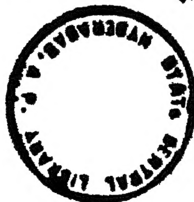
بود لطائف خواجو بهار دلکش شوق
از آن چو شاخ گلش میبرند دست بدست

دیوان اشعار

ابو العطا کمال الدین محمود بن علی بن محمود المدعو بخواجو المرشدی الکرمانی

باهتمام و تصحیح
احمد سهیلی خوانساری



بسرمایه کتابفروشی بارانی و محمودی

چاپخانه حیدری

درخاندان یکی از بزرگان کرمان طفلی شبانگاه درخواب دید که فرشته‌ئی چون بدرمنیر بسوی زمین میآید و پس از لحظه‌ئی ببام سرای وی نشست و گوئی برای او پیغامی آورده است جهان پیش چشم او روشن گشت و جان نوی در کالبد خویش یافت صبح چون برخاست داستان خواب دوش بکسان باز گفت و آنان تعبیر از معبّر خواستند وی نوید داد که این کودك در مُلك سُخن فرمانروائی مسلّم و شاعری مشهور عالم خواهد شد(۱).

سالی چند گذشت هنوز عماد فقیه و جلال عَضُد در کرمان و یزد شهرتی نداشتند که آوازهٔ شاعری شیرین‌سخن در بیشتر بلاد عراق پیچیده بود.

این شاعرجوان خواجو بود که اشعار نغزش در عراق شهر بشهر دست بدست میگشت.

پدر خواجو علی بن محمود که از اکابر کرمان بود(۲) نام خواجو را محمود و کنیتش را ابوالعطا ملقب بکمال‌الدین نهاد(۳) و بعدها چون بشیخ مرشد ابواسحق کازرونی ارادت میورزید و از مریدان او بود بمرشدی مشهورشد.

خواجو روز و ماه و سال تولد خودرا در پایان مثنوی گل و نوروز چنین بنظم آورده است:

(۱) این داستان‌را خواجو در مثنوی روضة‌الانوار بنظم درآورده است.
(۲) صاحبان تذکره به‌این قول متفقند.
(۳) آنانکه مانند صاحب تذکره میخانه لقب اورا افضل‌الدین نوشته‌اند اشتباه کرده‌اند

برین مینوی مینا نام زرکار چو آدم گشته گندم را خریدار
شب و روز الف ازمه شده کاف فکنده آهوی شب نافه از ناف
رسیده ماه ذوالحجّه بعشرین ببام آورده گردون خشت زرّین
زهجرت ششصدوهشتادو نه سال شده پنجاه روز از ماه شوّال
و گر عقدت ز رومی میگشاید دوافزون[1] برهزاروششصد آید
ورت خودیزدجردی میدهد دست یکی داطرح کن درششصدوشست
ور از زیج ملکشاهی سگالی شده هفده ز دیماه جلالی
دوصدرا ضبط کن وا نکه دوشش خواه که روشن گرددت سال ملکشاه
ز پیران پرس کاین چندست و آن چون که از پیر آید این تاریخ بیرون
چنین آمد حروف هفت هیکل نجوم چرخ را این بود مدخل
من از کتم عدم برداشتم راه سمن زار وجودم شد چراگاه
بزکوهی درآندم درکمر بود شهنشاه فلك زرّین سپر بود
زحل کوبود طالع را خداوند ببرج برّه بود افتاده در بند
پدر محمودکرد آن لحظه نامم ولی من خود نمیدانم کدامم

پس تولد وی شب یکشنبه بیستم ذی‌الحجّه سال ٦٨٩ که ١٦٠٢ رومی و ٦٥٩ یزدجردی ١٧ دی ماه ٢١٢ جلالی میشود هنگامیکه آفتاب در برج جدی و زحل در برج حمل بوده اتفاق افتاده است.

درمیان شعرا تاریخ تولد هیچیك چنین روشن نیست وضبط چنین تاریخ ولادتی را خاندان دانشمندی باید و اکنونکه قریب هفتصد سال ازآن تاریخ گذشته است اگر کسی منجّم نباشد نمیتواند زائچهٔ ولادت خویش را اینگونه بیان کند.

روزگار خُردی وجوانی خواجو بکسب علوم متداول آنزمان ودریافتن رموز شاعری که ازآغاز جوانی بدان ذوق، تمام داشت درکرمان سپری شده‌است در اشعار این استادگرانمایه آثار ظهور حوادث شگفتی از این زمان نمودار نیست وحتّی از

(١) در بعضی از نسخ ده افزون ضبط شده‌است.

حیات و مرگ پدر و مادر که مسلّماً در زندگانی هرکس خاصه شاعر تأثیر فراوان دارد مصراعی‌هم در دیوان‌او دیده نمیشود خواجو کرمان‌آباد آن عصر و زمان را برای زندگانی‌خویش شایسته نمیدید و پیوسته مرغ روحش فراتر از آن قفس تنگ پروازمیکرد از اشعارش این معنی روشن برمیآید.

☆

چو درین مرحله خواجو اثر گنج نیافت ترك این منزل‌ویران نکند چون نکند

☆

خواجو این منزل‌ویران نه باندازهٔ‌تست از اقالیم جهان خطّهٔ کرمان کم گیر

☆

ایّوب صبوریم که از محنت کرمان چون یوسف گمگشته بکنعان‌نرسیدیم

☆

خرّم آنروز که از خطّهٔ کرمان بروم دل‌وجان داده زدست از پی‌جانان بروم

و در پایان این غزل گفته است :

همچوخواجو گرم ازگنج نصیبی‌ندهند رخت بربندم وزین منزل ویران بروم

☆

ز خانه هیچ نخیزد سفر گزین خواجو که‌شمع‌دل‌بنشاند آنکه‌دروطن‌بنش

☆

میل‌خواجوهمه‌خود سوی‌عراقست مگر صبر ایّوب خلاصی دهد از کرمانش

و در این معنی ابیات بسیار دارد .

بالاخره ازآن منزل ویران نجات یافت و بشیراز که سالها در آرزوی آن بود و میگفت : خنك‌آن باد که از جانب شیراز آید . رهسپارشد

مدّتی در شیراز بزیست و برای کسب کمال بیشتر ایّام بخدمت علما و فضلا میرسید بالاخره بکازرون رفت وبخدمت شیخ‌امین‌الدین‌محمّد کازرونی رسید و ازانفاس

روح پرور این عارف روشن ضمیر مشام جانرا معطر ساخت و حلقهٔ بندگی وی در گوش کرد .

خواجو خود در رسالةالبادیه نوشته است ، روی دربارگاه دل کردم ✡ پشت بـر کارگاه گـِل کردم ، وطن در صحن بستان انابت گزیدم و رایحهٔ ریحان اجـابت شنیدم . . . . . . غبار هستی ازمهد خاك فرو رُفتم وچون روح‌القدس روی بعالم قدس آورده با قدّوسیان انس گرفتم . . . . . داعیه سفرقبله‌ام دامن جان بگرفت و جاذبهٔ احرام حرم در گریبان روان آویخت که نیّت حج ادای قرضی لازم و قضای فرضی واجبست بلکه رُکنی از ارکان ایمان و بابی از بیان اسلام .

هر کرا شوق‌حرم باشد از آن نندیشد — که ره بادیه از خار مغیلان خطرست

بآهنگ حجاز سازسفر ساختم وبا بزرگان‌عراق از راه سپاهان بیرون تاختم .

خواجو نخست باصفهان‌رفت و درآنجا چندی برآسود آنگاه ساز وبرگ‌سفر ساز کرد و روی بجانب سایر بلاد فرمود در سفرها گاه از رنج راه در ناله و افغان بودو زمانی از بی زری زاری‌کنان . در جرون[1] ازتشنگی مینالید و در همدان از گرسنگی .

چنانکه گفته است :

باختیار کسی هـرگز اختیار کند — جرون و تشنگی و بادگرم و تابستان

✡

فریاد که گر تشنه درین شهر بمیرم — جز دیده کس آبی بلبم برنچکاند

✡

افکنده سپهرم بدیاری که وجودم — گرخاك شود باد بکرمان نرساند

✡

هیچ زر درهمیان نیست بدین‌سکّه‌که ما — از رخ زرد بسوی همدان آوردیم

و روزی مرکبش در راه از خستگی جان‌میداد وخود از بی‌نانی ناله‌کنان از آشنایان توشهٔ راه و مرکب میخواست .

(۱) نام ولایتی بوده نزدیك هرمز و بندرعباس .

تا چرخ مرا بدین دیار افکندست — بس خون که ز دیده در کنار افکندست
خواهم که از ین مرحله بربندم رخت — کارم به الاغ و توشه‌ئی در بندست

الجایتو سلطان محمد وفات یافت و سلطان ابوسعید در سال ۷۱۶ جانشین پدر شده بود لیکن کلّیه کارها بدست امیرچوپان و اولادش فیصل مییافت امیرچوپان از امرای مسلمان و بزرگ الجایتو بود در عهد سلطنت وی امیر الأمرائی یافت نخست خواهر سلطان ابوسعید دولندی را بعقد ازدواج در آورد . چون او مرد ساتی بیک خواهر دیگر ابوسعید را گرفت و پایه و اعتبار او روز بروز افزون میشد تا آنکه الجایتو وفات یافت و ابوسعید بسلطنت رسید در آغاز سلطنت ابوسعید امیرچوپان همچنان مقتدر و باشوکت بود امّا کمی بعد مورد غضب واقع شد و بقتل رسید و داستان وی چنین

پسران امیرچوپان هریك حکومت سرزمینی را داشتند و در کلّیه امور مملکت مداخله میکردند امیرشیخ حسن پسر بزرگ او که بعدها بامیرشیخ حسن کوچك مشهور گردید حاکم خراسان و مازندران بود امیرتیمور تاش پسر دیگر بر آسیای صغیر و آناطولی حکومت میکرد در آنجا سکّه و خطبهٔ سلطنت بنام خویش زد و خواند و ایلچی بمصر و شام روانه ساخت و طلب کمك کرد که عراقین و خراسان را بگیرد . امیرچوپان چون ازاین داستان آگاه شد بااجازه ابوسعید لشکر ببلاد روم کشید و امیرتیمورتاش را دستگیر کرد و آنانکه ویرا تحریك کرده بودند کشت و تیمورتاش را بخدمت ایلخان آورد و سلطان اورا عفو فرمود و دیگر بار باهمان منصب و مقام بروم فرستاد .

پسر سوم امیرچوپان دمشق خواجه نیابت کلّ امور مملکت را دردربار ایلخان داشت واکثر ملازم خدمت ابوسعید بود .

پسر دیگر امیر محمود حاکم ارمنستان و گرجستان بود .

امیر چوپان دختری زیبا بنام بغداد خاتون داشت که درسال ۷۲۳ بعقد امیرشیخ حسن گورکان که بعدها بنام شیخ حسن بزرگ ایلکانی معروف شد در آمد ابوسعید

در ۷۲۵ که جوانی بیست ساله و پرشور بود ببغداد خاتون عشق میورزید و چنان دلباختهٔ اوشد که جز وصال بغدادخاتون آرزوئی در دل نداشت و اکثر بیاد او شعر میساخت بالاخره یکی از محرمان خویش را پیش امیرچوپان فرستاد و داستان عشق بغدادخاتون‌را نزد وی آشکار ساخت .

امیرچوپان از این پیش آمد ملول شد وپنداشت که دوری دختر سبب اطفای آتش عشقست بغداد خاتون و امیرشیخ حسن‌را آنگاه که ابو سعید عازم بغداد بود بقراباغ فرستادوخود ببهانه‌ئی باسپاه بخراسان‌رفت .

ابوسعید دریافته بود که‌امیرچوپان مانع وصال معشوقه است سخت‌ازاورنجیده بود دشمنان امیرچوپان وپسرانش فرصت‌را مغتنم شمرده اورا در نظر ابوسعید متّهم باستبدادواستقلال کردند ازجمله کسانیکه بآتش غضب ابوسعید دامن میزدندخواجه رکن الدین صائن فسائی‌وزیر بودکه درین سال یعنی۷۲۵ وزارت یافته بودامیرچوپان رکن الدین صاین‌را که در کار دمشق خواجه سخت اخلال میکرد باخود بخراسان برد .

در سلطانیه دشمنان دمشق خواجه بسلطـان ابو سعید گفتند دمشق خواجـه باقنقای‌خاتون‌که یکی از زنان الجایتو سلطان محمد بود سروسرّی دارد ابو سعید نهانی بفرمود حقیقت روشن کنند شبی که دمشق‌خواجه بسرای قنقای رفته بود پادشاه را خبر کردند دمشق خواجه که مردی چابك ودلیر بود ازقلعهٔ سلطانیه فرار کرد ویرا تعقیب کرده گرفتند وبفرمان ابوسعید درسال ۷۲۷ کشتند .

ابوسعید کمراستیصال امیرچوپان وکسانش برمیان بست پنهانی‌بامرای‌خراسان نوشت‌که دمشق خواجه بجرم اعمال زشت کشته شد و باید چوپانیان درهرکجا که هستند بقتل آیند تاازاین پس بخاندان‌ایلخان اینگونه‌گستاخی روا ندارند وقبل‌از اینکه امیرچوپان ازاین ماجرا آگاه شود اورا بعدم فرستید .

امرا چون‌قدرت مخالفت نداشتند قصّه بامیر چوپان خواندندوفرمان‌ابوسعید بوی نمودند ونسبت باواظهار انقیاد کردند .

در بادغیس خبر قتل دمشق خواجه بامیرچوپان رسید و بیاد سعایتهای رکن الدین صائن فسائی افتاد امر کرد اورا کشتند ودر مشهد امرای خویش را سوگند وفاداری داد و بجانب ری حرکت کرد در سمنان خدمت علاء الدوله سمنانی رسید و بسابقهٔ دوستی وارادت ازعلاء الدوله خواست که ابوسعید را دیدار کند و ازهر طریق تواند آتش غضب او را فرو نشاند علاء الدولـه تمنّای وی پذیرفت بروایتی در قزوین و بقولی درسلطانیه ابوسعیدرا دیدار کرد وهرچه اصرار ورزید مفید نیفتاد و بی نتیجه باز گشت .

امیرچوپان که باهفتاد هزار سپاهی برای جنگ باابوسعید عازم تبریز بود در ری بیشتر لشکریانش شب هنگام کوچ کردند وچون حال سپاه چنین دیدببقیّه نیز بی اعتماد شد نزدیك ساوه ساتی بیگ خواهر ابوسعید را باپسر خردسال وزن دیگر خود کردوجین بنزد ابو سعید فرستاد وخود باتنی چند بسرعت بخراسان بازگشت و بهرات نزد ملك غیاث الدین محمد بن ملك فخر الـدین (۷۰۷ ـ ۷۲۹ هـ) رفت ابوسعید بملك غیاث الدین نامه نوشت که امیر چوپان را بکشد وبپاداش این خدمت زن او کردوجین کهمالك املاك اتابکان فارس میباشد بزنی از آن او باشد .

ملك غیاث الدین باآنکه ازامیر چوپان نیکی واحسان فراوان دیده بوددستور داد اورا گرفته بزندان افکندند وپس از روزی چند خفه کردند چون خاطر سلطان ابوسعید ازجانب امیرچوپان آسوده شد قاضی القضاة مبارکشاه را نزد امیرشیخ حسن بزرگ ایلکانی گسیل داشت که بغداد خاتون را طلاق گوید امیر شیخ حسن جز اطاعت چاره نداشت ناگزیردل ازهمسر بر کند و چون مدت شرعی بسر آمد سلطان ابوسعید ویرا بزنی گرفت .

پس از قتل دمشق خواجه ابو سعید وزارت بخواجه غیاث الدین محمد پسر خواجه رشید الدین فضل الله (۷۱۸) که خواجو ویرا در اشعار بسیار ستوده است تفویض فرمود وپس از چندی آتش غضب وی نسبت بچوپانیان فرونشست سالی چند بر آمد ابو سعید دلبستهٔ دلشادخاتون خواهر بغداد خاتون شد و اورا بعقد ازدواج خود در آورد .

سلطان ابو سعید در آغاز سلطنت حکومت فارس‌را بکردوجین دختر منکو تیموربن هلاکوخان که مادرش ابش خاتون بنت اتابك سعدبن ابوبکر زنگی بود واگذاشت و کردوجین باشوهر خود قرا محمد متصدی انجام مهام فارس‌بودو باوجود علّو نسب‌بحسن‌صورت وصفای اعتقاد ووفور انصاف اتّصاف داشت در سال ۷۲۲ ملك عزّ الدین عبد العزیز پسر ملك الاسلام جمال الدین ابراهیم طیبی که سالها پدرش حکومت تمام فارس را داشت حاکم فارس شد و او سالی چند باتفاق برادران خود بحکومت فارس اشتغال جست ملك عزالدّین بسعایت دمشق‌خواجه دره۷۲ کشته‌شد وبرادرش نیز درتبریز وفات یافت وحکومت فارس و اصفهان وکرمان بامیر تالش بن حسن‌بن امیرچوپان مفوّض گشت واو مملکت فارس‌را بملك شرف الدین شاه‌محمود که سلسلهٔ نسبش بخواجه عبدالله انصاری میرسید سپرد .

ملك شرف الدین محمود اینجو [1] را چهار پسر بود جلال الدین مسعود شاه ملك غیاث الدین کیخسرو امیر شمس الدین محمد امیرجمال الدین شیخ ابواسحق این چهار پسر درتحت‌سرپرستی پدر درنواحی مختلف‌فارس وکرمان متصدی کارهای مالیات و حکومت بودند محمود شاه در زمان حکومت کردوجین بعنوان وزارت اصفهان وفارس وکرمان ویزد وکیش وبحرین بفارس‌آمد پس ازمدتی ویرا استقلالی پدید گشت وچون مردی کاردان ومدبّر وتوانگر بود نزد سلطان ابوسعید اعتبار و قدری یافت پسرش ملك جلال الدین مسعود شاه بادختر یاخواهر خواجه غیاث الدین محمد وزیر پسر خواجه رشید ازدواج کرد واز اینرو دست او وپسرانش در کارهای دیوانی بازشد خاصه محمود شاه که پیوسته دراردو مقیم بود وخواجه‌را مشاور .

درسال ۷۳٤ ابوسعید ملك شرف الدین محمود را ازشغل خود معزول کرد واندکی بعد امیر مسافر ایناق راکه درآن عهد ازامرای معروف بود بحکومت فارس مأمور فرمود شاه محمود برمال ومنال خود درفارس بیمناك‌شده بهمدستی جمعی بقصد کشتن امیرمسافر بخانه اوهجوم بردند .

امیر مسافر فرار کرده بقصر ایلخان پناه برد شاه محمود قصر سلطان ابوسعید

(۱) اینجو مغولیست وبمعنی عامل خالصه‌جات دیوانی میباشد .

را محاصره کرد وامیر مسافررا بطلبید کار گستاخی وجسارت چونان شدکه چند تیر بردر ودیوار خانه ابوسعید زدند و پادشاه مستأصل ماند و میخواست امیر مسافر را بدشمنان تسلیم کندکه خواجه لؤلؤ وجماعتی ازامرا آنانرا دستگیر کردند ابوسعید حکم بقتل آنها کرد خواجه‌غیاث‌الدین محمد وخواجه لؤلؤ شفاعت کردند پادشاه از قتل آنان گذشت لیکن بفرمود هریك درقلعه ئی محبوس باشند .

امیر شرف الدین محمود را بقلعه طبرك اصفهان و پسرش ملك جلال الدین مسعود را بروم نزد امیر شیخ حسن ایلکانی‌فرستادندشرف‌الدین‌محموددرحبس‌چندان نماند زیرا پس ازمدتی بوساطت‌خواجه غیاث‌الدین محمد اززندان رهائی یافت وباز مورد عنایت و لطف سلطان ابو سعید واقع شد واکثر همراه اردو بود جلال الدین مسعود شاه‌هم درروم بعنوان نیابت تا مرگ ابوسعید نزد امیرشیخ حسن ماند .

امیر مسافر ایناق درسال ۷۳۵ بفارس رفت ولی ملك غیاث الدین کیخسروباو اعتنائی نکرد و اکثر مزاحم وی بود تا آنکه ابوسعید مرد وغیاث الدین کیخسرو بشیراز آمده ویرا گرفته بتبریز تبعید کرد .

سلطان ابوسعید درسال ۷۳۶ وفات یافت وچون پسر نداشت آرپاخان یکی از نوادگان اریق بوکا برادر هولاکو برحسب وصیت وی پادشاه شد .

و او برای استحکام ارکان سلطنت ساتی بیك دختر الجایتو سلطان محمد را بعقد ازدواج درآورد .

خواجو هنگام آغاز مسافرت بنام سلطان ابو سعید شروع بنظم مثنوی هما و همایون‌کرد آرزو داشت پس از مسافرت و اتمام این منظومه آنرا تقدیم این پادشاه کند درسال۷۳۲ مثنوی دربغداد تمام شد وچهارسال بعدخواجو بتبریز رفت تاپاداش خدمت خویش دریابد .

لیکن‌ابوسعید درآن‌هنگام وفات‌یافت مرگ‌ابوسعید ویرا آزرده ساخت‌دراین زمان خواجه تاج الدین احمد عراقی وشمس‌الدین محمود صائن‌قاضی وفرزندش‌رکن الدین عمید الملك ظاهراً برای عرض تهنیت‌جلوس آرپاخان وزمین بوس‌خدمت‌ایلخان رسیدند .

در اردو تاج الدین احمد بسابقهٔ مهر ودوستی از مداح قدیم خویش یاد کر
و شمس الدین صائن را برانگیخت که خواجو را مورد عنایت و توجه قرار دهد ا
مثنوی همای وهمایون او سخن آغاز گشت وخواجو از این منظومه داستانها خوا
همه نظم ویرا بپسندیدند شمس‌الدین محمود صائن و رکن الدین عمید الملك وير
بسیار بنواختند ودر حق او احسان بیشمار کردند .

خواجو دراین مثنوی گفته‌است بزرگان که درارد وبودندازاحسان تاج‌الدین
احمد وشمس الدین صائن وعمیدالملك درشگفت شدند وآنان نیزبقدر همت کیسه
ها بگشودند ومرا ازمال جهان بی‌نیاز کردند بهر صورت بیش از آنچه که از سلطان
ابوسعید انتظار داشت بوی زر رسید .

بالاخره این مثنوی را چنانکه در جای خود خواهیم نوشت بنام این چند تن
وزیر دانش دوست وهنر پرور تمام کرد .

آرپاخان امیر شرف‌الدین محمود شاه را باتهام اینکه یکی از اعقاب هولاکو
خان را در خانهٔ خود پنهان ساخته و خیال دارد اسباب پادشاهی اورا فراهم کند در
تبریز کشت .

اولاد امیر شرف‌الدین محمود از تبریز فرارکردند جلال‌الدین مسعود که پس‌از
مرگ ابوسعید بایران آمده‌بود بروم بازگشت امیرشمس‌الدین محمد و امیرشیخ‌ابواسحق
بدیار بکر پناه بردند .

امیرعلی پادشاه دیار بکر با ایلخانی آرپاخان موافق‌نبود از این‌رو موسی‌خان
نامی ازنوادگان بایدوخان را برداشته از دیار بکر عازم آذربایجان‌شد وپس‌ازجنگی
درکنار رودخانه جغاتو آرپاخان شکست خورد خواجه غیاث الدین نزدیك مراغه و
آرپاخان در اطراف زنجان گرفتار شدند خواجه بامر امیرعلی پادشاه بقتل رسید و
آرپاخان‌را باولادمحمود شاه که در این‌اوان بتبریز آمده بودند تسلیم کرد که بقصاص
خون پدر بسزا رسانند امیر جلال الدین مسعود شاه که ارشد اولاد شرف الدین
محمود بود آرپاخان را در شوال ۷۳۶ کشت و باتفاق برادران جنازهٔ پدر را بشیراز

بردند و درجوار مقبرهٔ شیخ کبیر ابوعبدالله محمدبن خفیف شیرازی بخاك سپردند .

درتبریز غیاث الدین محمد مقدم خواجورا گرامی داشت و توجه آرپاخان اورا خوشدل ساخته بود و اگر جز این بود نمیگفت :

خواجو کنار دجلهٔ بغداد جنّتست — لیکنْ میان خطّهٔ تبریز خوشترست

امّا مرگ این خواجهٔ ادب دوست و آرپاخان ویرا سخت ملول و آزرده ساخت خواجو در مرثیت آرپاخان ترکیب بندی بدین مطلع گفته است :

ز دست این فلك گوژپشت سفله پرست — کدام سر که نرفتست عاقبت از دست[1]

بالاخره چون سرزمین آذربایجان دچار انقلابات سخت بود بار سفر بست و گفت :

خیز خواجو که درین گوشه نوا نتوان یافت — بسپاهان رو اگر زانك نوا میطلبی

راه اصفهان پیش گرفت و سبب عزیمت را چنین بیان کرد :

ازآن خواجو ازین منزل سفر کرد — که سلطانیه بی سلطان نخواهد

ظاهراً سفرهای خواجو چنانکه از بعضی قرائن برمیآید و نوشته خواهد شد در حدود سنوات ۷۱۸ و ۷۱۹ که سنین عمرش به بیست و نه و سی رسیده بود آغاز و تاسال ۷۳۷ پایان یافته است ودراینمدت بیشتر شهرهای عراق وخوزستان و آذربایجان و بغداد ومصر وشام راسیاحت کرده است خواجو پس از بازگشت ازسفرهای دور بتبریز آمد وقبل از آنکه بتبریز رسد سلطان ابوسعید هم آغوش مرگ شده بود .

خواجو زمانیکه دربغداد بود ظاهراً مرفّه الحال و آسوده خیال میزیست واگر گاه گاه از بغداد گله و شکایت کرده از دوری یاران و دوستان کرمان بوده است .

چه در اشعار از بغداد بخوشی یاد کرده است در آنجا امیر ایلکانی که پیوسته شعرا را مورد عنایت ومکرمت قرار میداده مقدم خواجورا گرامی داشته است چنانکه پس از بازگشت هرگاه بیاد بغداد میافتاد چنین میگفت

دامنم دجلهٔ بغداد شد از حسرت آن — که نسیمی رسد از جانب بغداد مرا

(۱) صفحه ۱۵۳ .

☆

چو دجله گشت کنارم در آرزوی شبی که باد صبحدم آرد نسیم بغـدادم

درمصر نیز خواجو محترم و معزّز بود از اینروست که از مصر خاطرات خوش دارد چه پارسی‌زبانان آن خطّه باشعار وی اشتیاق فراوان ظاهرساخته و اورا عزیز داشته‌اند بدین‌مناسبت هرگز از یاد مصر دور نبوده‌است چنانکه درغزلی فرماید :

بجز نسیم صبا ای برادران عزیز که آرد از طرف مصر بوی پیرهنم

و در غزل دیگر چنین سراید :

منکه درمصرچویعقوب عزیزم دارند چه نشینم ز پی یوسف کنعان بروم

و در غزل دیگر گوید :

چوچشمهٔ خضر ارشعرمن روان‌افزاست عجب مدار که آن عین آب‌حیوانست

ورش بمصر چو یوسف عزیز میدارند غریب‌نیست که اورنگ ماه کنعانست

در این‌عهد و زمان سلطنت مصر وشام با ملك‌ناصر محمدبن‌قلاوون صالحی بود و این ملك ناصر درسال ٦٨٤ تولد یافته و در ٦٩٣ پس از قتل برادرش ملك‌الاشرف خلیل بسلطنت‌رسید ودرسال ٧٤١ وفات یافت[١].

سلطنت موسی‌خان هم دوسه ماه بیشتردوام نیافت‌زیرا اکثرامرا داعیه‌سلطنت داشتند.

امیرشیخ حسن بزرك ایلکانی پسرامیر حسین گورکان حکمران بلاد روم و حاجی طغای پسر امیر سونتای که از سال ٧٣٢ حاکم ارمنستان بود علم مخالفت افراشتند وبراستیصال موسی‌خان همّت گماشتند.

امیر شیخ حسن ایلکانی محمدخان نبیره منکو تیمور پسر هلاکوخان‌را نامزد ایلخانی کرده روانه آذربایجان شد پس‌از جنگ سختی باامیرعلی پادشاه در حوالی آلاتاغ امیر علی پادشاه کشته شد و موسی خان ببغداد گریخت محمدخان باهتمام امیرشیخ حسن بتخت ایلخانی‌نشست اما زمام تمام‌کارها دردست امیرشیخ حسن‌بود.

امیرشیخ حسن در تبریز بازماندگان خواجه رشید را نوازش کرد و وزارت

---

(١) فوات‌الوفیات .

محمدخان را بجلال‌الدین مسعود داماد خواجه شهید غیاث الدین محمد و خواجه شمس الدین زکریا واگذاشت .

درسال ۷۳۷ جمعی از امرای مخالف محمدخان از او دوری جسته بخراسان پیش امیرشیخعلی ولد امیرعلی قوشچی که‌از امرای‌بنام ودر خراسان حاکم بود رفتند ویکی از شاهزادگان چنگیزی[1] موسوم بطغا تیمورخان را که در مازندران‌اقامت داشت ایلخان خوانده بطرف آذربایجان حرکت کردند موسی خان هم در حدود آذربایجان با آنان همراه شد وعهد بستند که درصورت تسلط برمحمدخان وامیرشیخ حسن ایلکانی موسی‌خان فرمانروای عراق وآذربایجان باشد وطغا تیمورخان پادشاه خراسان در ذی‌القعده ۷۳۷ نزدیك‌مراغه‌جنگ کردند طغا تیمورخان شکست خورد و بخراسان گریخت ودرآنجا بیاری بعضی ازامرا پادشاه شد وتاسال ۷۵٤ که بدست خواجه یحیی کرابی از امرای سربداران سبزوار بقتل رسید درخراسان پادشاه بود.

موسی‌خان‌هم‌دراین‌جنگ‌بچنگ‌امیرشیخ‌حسن‌ایلکانی‌افتاد ودردهم ذی‌الحجه ۷۳۷ بقتل رسید .

درسال ۷۳۸دوشیخ‌حسن یعنی‌بزرگ وکوچك باهم روبروشدندوپس‌ازکشش وکوشش محمدخان بدست شیخ حسن کوچك چوپانی کشته شد . در همین اوان امیر جلال‌الدین مسعود شاه‌اینجواز آذربایجان‌بفارس‌رفت ولی‌برادرش‌ملك‌غیاث‌الدین کیخسرو که بعدازمرگ ابوسعید امیر مسافرایناق را رانده‌وبرفارس مسلط شده بود وآنجا راحق مسلم‌خودمیدانست‌اورا اجازه نمیداد که درامورمداخله کند مسعودشاه هم در شعبان سال ۷۳۸ امیرفخرالدین پیرك وزیر برادر را ناگهان کشت وبرسراینکار جنگ میان دوبرادر آغاز شد امیر غیاث الدین کیخسرو شکست خورد واسیر گشت واندکی بعد درسال ۷۳۹ وفات یافت .

خواجو که مسلماً هنگام وفات امیرغیاث‌الدین کیخسرو دراصفهان یاشیرازبود ترکیب‌بندی سوزناك بدین مطلع .

ازگنج دهر بهره بجززخم مارنیست   درگلبن زمانه بجز نوك خارنیست

در رثای وی سروده ودر این مرثیه از قتل پدرش که دو سال قبل اتفاق افتاده

(۱) از نبیره زادگان یکی ازبرادران چنگیزخان .

بود یاد کرده وهمسر وی تاشی خاتون‌را تسلیت داده و گفته .

کیخسرو ار نماند بقای قباد باد   جم بی‌نگین مباد اگرش تخت شد بباد

وترکیب بند را بمدح این بانو بپایان رسانیده است .

در اینجا مقصود ازقباد امیر کیقباد یگانه فرزند اوست کـه بعد ها بعمّ خویش سلطان ابواسحق پیوست .

مسعود شاه که‌ازبرادر دیگرامیرشمس‌الدین‌محمد نیزمتوّهم وبیمناك بوداورا گرفته در قلعه سفید شولستان حبس کرد .

درسال ۷۳۹ امیرشیخ حسن چوپانی ساتی بیگ دخترالجاتیوسلطان محمد را بایلخانی برگزید وبدین‌طریق آذربایجان وارّان‌تحت حکومت‌ساتی‌بیگ وامیرشیخ حسن وفارس‌مطیع خاندان‌اینجویزدواطراف آن تابع‌امیرمبارزالدین‌محمدبن مظفرکه شرح حالش نگارش خواهد یافت بودند هرات وقسمتی‌ازخراسان درتصرف آل‌کرت وبقیه خراسان وجرجان در دست طغا تیمورخان وکرمان و اصفهان دراختیارامرای محلی‌وعراق دردست‌امیرشیخ حسن بزرگ بود .

امیرشیخ حسن کوچك ببهانه اینکه سلطنت از زن ساخته نیست درهمین‌سال ساتی‌بیگ راکه ازسلطنت تنها نامی‌داشت برکنارکرد ویکی‌ازنبیره‌زادگان یشموت پسر هلاکو راکه سلیمان خان نام داشت ایلخان کردوساتی‌بیگ راجبراً بعقدازدواج او درآورد شیخ حسن‌بزرگ هم‌عزالّدین‌نامی‌ازاولاد آلافرنگ پسرکیخاتورا بالقب شاه جهان تیمور خان بایلخانی برآورد وامیرجلال‌الدین مسعود شاه اینجو وخواجه شمس‌الدین‌زکریارا بوزارت‌اومنصوب ساخت وآنگاه لشکر بدیار بکر وخوزستان کشید وبلاد این‌دوسرزمین راتصرّف کرد ودرهمین ایام‌خواجه‌لؤلؤ قاتل بغدادخاتون را کشت .

درسال ۷٤۰ نزدیك مراغه دو ایلخان جدید بایکدیگرمصاف دادند شاه‌جهان تیمور وشیخ حسن بزرگ مغلوب‌شدند شیخ‌حسن‌شکست خورده ببغداد بازگشت‌و شاه جهان تیمور را معزول ساخت وخود را پادشاه خواند .

امیر شیخ حسن چوپانی هم سلیمان خان را بنام ایلخان دست آویز کرده بر آذربایجان‌واران و گرجستان وعراق‌عجم‌فرمانروائی‌میکرد‌و کسان‌خودرا بحکومت اطراف میگماشت ازجمله حکومت عراق عجم را بامیر اشرف وامارت فارس‌را بامیر پیرحسین پسرعموی خود واگذاشت .

دراینوقت ملك جلال‌الدین مسعود شاه در فارس حکومت میکرد چون امیر پیرحسین بنزدیك فارس رسید ملك شمس‌الدین محمد اینجوبرادر جلال‌الدین‌مسعود شاه که درقلعه سفید محبوس‌بودفرار کرده‌بوی پیوست‌وپیشرو‌سپاه اوشد درسروستان میان لشکر امیرپیرحسین وملك جلال‌الدین‌مسعود شاه جنگ‌درگرفت ومسعود شاه مغلوب‌شده فرار کرد .

امیر پیرحسین برشیراز مسلط گشت‌وبعدازیکماه ملك‌شمس‌الدین اینجو راکه درتصرف شیراز و پیشرفت کارهای وی عامل بزرگی بود بی‌گناه کشت مردم شیراز بخونخواهی‌ملك شمس‌الدین برخاستند و لشکر پیر حسین را درهم شکسته اموالش را بغارت بردند .

امیرپیرحسین ناگزیر در پایان سال ۷۴۰ گریخت و امیر جلال‌الدین مسعودشاه بشیراز آمد .

امیر پیرحسین پس از فرار از شیراز باردوی شیخ حسن چوپانی پسرعم‌خویش رفت و درجنگ دوشیخ حسن که در اواخر ذی‌الحجه ۷۴۰ اتفاق‌افتاد پسرعم‌را یاری کرد و خود نیز رشادت فراوان نمود و درین جنگ پیروزی نصیب امیر شیخ حسن کوچك گشت .

امیر شیخ حسن کوچك چون بر دشمن ظفر یافت بپاداش خدمت امیرپیرحسین را درسال ۷۴۱ باسپاه روانهٔ شیرازکرد ویزد و کرمان را نیزدر قلمرو وی آورد .

امیر مبارزالدین محمد از قدیم با امیر پیر حسین دوستی داشت و در خشونت و تندخوئی آنانرا باهم شباهت تام بود چون خبر عزیمت وی بشنید از کرمان بقصد استقبال برخاست و در اصطخر فرود آمد درآنجا یکدیگررا بدیدند وباتفاق‌بجانب شیراز حرکت کردند .

ودشاه که تاب مقاومت نداشت بلرستان گریخت و از آنجا راه بغداد پیش گرفته نزد شیخ حسن بزرگ رفت.

امیرپیرحسین باکمك امیرمبارزالدین محمد شیراز را محاصره کرد و پس از پنجاه روز محاصره بمصالحه پایان یافت و حکومت فارس اورا مسلّم شد.

پس از استقرار کرمان و یزد را بامیر مبارز الدین واگذاشت و او بهمراهی لشکریان امیرپیرحسین درکرمان و یزد تسلّط بیشتر یافت.

در سال ۷۴۲ امیرپیرحسین خواست چونانکه کرمان و یزد را امیرمبارزالدین دارد اصفهان‌را بامیرشیخ ابواسحق اینجو واگذارد که بدین کارخاندان اینجور ابا او دوستی پدید گردد وهم مقابل امیرمبارزالدین مدّعی ساخته باشد امّا امیر شیخ که آنگاه دربغداد بود و بسبب قتل برادر کینهٔ وی در دل داشت و از دو دلی و دشمنی مردم فارس با امیرپیرحسین آگاه بود و این ملك را حق‌خویش میپنداشت نپذیرفت و باملك اشرف پسر دوم امیرتیمورتاش چوپانی برادرشیخ حسن کوچك که درعراق بود پیمان بست و اورا برانگیخت که فارس‌را از امیر پیرحسین بگیرد باین خیال با سپاه بجانب فارس راه پیمودند و درآخر ذی الحجّه۷۴۲ در اصفهان فرودآمدند امیر پیر حسین نزدیك اصفهان با امیرشیخ و ملك اشرف روبروشد و درآن زد وخورد بیشتر سپاهیان امیر پیر حسین بلشکریان امیر شیخ پیوستند و او شکست خورد و چون درآن‌ایّام ازامیرمبارزالدین محمد اندیشناك بود فرارکرده پیش پسرعمّ خود امیر شیخ حسن کوچك بتبریز رفت حکومت امیرپیرحسین در فارس دوسال دوام یافت و پس‌از شکست وی بیشتر مقرّبان او بکرمان نزد امیرمبارزالدین محمد رفتند ازجمله رکن صائن هروی[1] امیر شیخ حسن که از غرور و نافرمانی امیر پیر حسین سخت

(۱) رکن الدین صائن سمنانی که بعضی اورا هروی و برخی اصفهانی دانسته‌اند از شعرای معروف و معاصر خواجوست نخست ندیم طغا تیمورخان بود سپس ببغداد پیش امیر شیخ حسن ایلکانی رفت پس از چندی در خدمت امیر پیر حسین بشیرازآمد و پس‌از زوال دولت وی بامیر مبارزالدین محمد پیوست و اکثر ملازم او بود هنگام گرفتاری امیرمبارز در اصفهان که رکن‌صائن هم حضور داشت شاه شجاع بضربت شمشیر شکم وی بشکافت رکن الدین بشاه شجاع التجا جست و پادشاه بفرمود اطباء درمعالجهٔ وی بکوشیدند تا بهبود یافت وخدمت این‌شاه سالی چند بزیست در سال ۷٦۵ روزی شاه شجاع داستان آنروز باوی بر زبان راند ناگاه رکن‌الدین را حال دگرگون‌گشت و بمرد.

ناراضی بود اورا مسموم ساخت .

ملک‌اشرف وامیرشیخ ابواسحق پس‌ازشکست امیرپیرحسین رو بشیراز نهادند ملک اشرف چون دید بآسانی ملک فارس اورا میسّر گشت خواست خویشتن را از چنگ رقیب برهاند در راه شبانگاه برلشکر امیر شیخ بتاخت و جماعتی‌راکشت و اموال‌آنان را بغارت برد امّا امیرشیخ بسلامت از میان جست ناگزیر باهم دگربار سازش کرده راه شیراز پیش‌گرفتند لیکن ملک اشرف اندیشهٔ‌کار امیرشیخ داشت و امیرشیخ نیز از وی غافل‌نبود .

در صحرای جعفرآباد که در شمال شهر شیرازست و امروز دروازهٔ اصفهان مینامند ملک‌اشرف بیاسود و امیرشیخ ببهانهٔ ترتیب‌لوازم‌استقبال بشهر رفت وجماعتی از مردم شهر را برانگیخت و شبانه برلشکر ملک اشرف زدند وآنانرا پریشان و دربدر ساختند ملک اشرف مأیوسانه بطرف اصفهان راه‌سپر شد و امیر شیخ شیرازرا آسان بگرفت .

خواجو بشیرازآمده‌بود و دراینوقت این قصیده را در تهنیت ورود وخیرمقدم امیرشیخ ابواسحق پرداخت :

اهل دل‌را بین پیام ازکوی جانان یافته جان عالم‌را نوید از عالم جان یافته

در این قصیده ملک اشرف را دیوخوانده و بعالم مژده‌داده که خاتم دولت‌که در دست دیو بود اکنون بدست سلیمان‌آمد . بالاخره گفته است :

مژده عالم‌را که‌بینم در امور مملکت رونقی از موکب دارای دوران آمده

رستم‌کشورگشا وگیو کیخسرو نشان سوی دارالملک شیراز ازسپاهان‌آمده

مقارن این حال مسعودشاه اینجوبرا در مهتر امیر شیخ‌که در بغداد پیش امیر شیخ حسن بزرگ رفته بود نوازش یافته با سلطان بخت دختر دمشق خواجه خواهر دلشادخاتون ازدواج کرد و امیرشیخ حسن بزرگ او را اعانت فرمود و باتفاق یاغی باستی پسرهشتم امیرچوپان بشیرازگسیل داشت .

بیشتر مردم‌شیراز باوجودامیرشیخ ابواسحق حکومت‌شیرازراحق‌برادر بزرگ

پدشاه میدانستند و از اینرو میان طرفداران دو برادر اختلاف برخاست ولی امیر شیخ ابواسحق که نسبت ببرادر مهتر فروتنی‌داشت باشارت وی از شیراز خارج شده بشبانکاره رفت .

امیریاغی باستی چون دید مردم شیراز دو دسته‌اند گروهی با امیر شیخ یارند وجمعی مهر امیرمسعودشاه دردل دارند و آنچه درمیان‌نیست نام اوست ازحسد روز نوزدهم رمضان ۷۴۳ در یکی از میدانهای شهر مسعود شاه را بزخم شمشیر از میان برداشت .

امیر شیخ ابواسحق هنگام قتل برادر در شبانکاره بود وچون این خبر شنید بشیراز بازگشت و بیاری جمعی از اکابر شیراز جنگ سختی با امیر یاغی باستی کرد بیست روز میان آنان هنگامه و آشوب بود سرانجام امیرشیخ فاتح و امیریاغی باستی مغلوب گشته باصفهان گریخت و از آنجا بسلطانیه رفت در سلطانیه با ملك اشرف همراه شد وچون هردو از امیرشیخ حسن کوچك بیمناك بودند پیش امیر شیخ حسن بزرگ رفتند در اینوقت امیر شیخ حسن بزرگ از بغداد بتبریز میرفت در کردستان خدمت وی رسیدند و پس‌از چند ماه از پیش‌اونیز گریختند و در اوائل سال ۷٤٤ از راه ابرقوه قصد تصرّف شیرازداشتند وچون اهالی‌ابرقوه مخالفت ورزیدند ومقاومت نمودندآنان‌را قتل‌عام کرده وآنجارا ویران ساختند امیرمبارزالدین لشکری بامارت سلطان‌شاه جاندار بکمك ملك‌اشرف و امیریاغی‌باستی گسیل‌داشت امیرشیخ‌ابواسحق هم مستعد جنگ بود لیکن خبر قتل امیرشیخ حسن کوچك چوپانی آنانرا از جنگ منصرف کرد چه مصلحت دیدند عازم تبریزشوند و باین خبر بلائی بزرگ ازسرمردم شیراز دورگشت پس‌از عزیمت امیریاغی باستی و ملك‌اشرف امیر شیخ ابواسحق که تا آنوقت گاه‌گاه در اصفهان و شیراز وکرمان تسلّطی داشت در شیراز رسماً خود را پادشاه خواند و سکّهٔ سلطنت بنام خود زد ولی از این پس گرفتار مبارزه با امیر مبارزالدین بود .

امیر شیخ حسن چوپانی درسال ۷٤٤ سپاهی بامیری سلیمانخان و امیریعقوب

شاه که از امرای رومی‌نژاد بود بتسخیر روم فرستاد و آنان شکست‌خورده بازگشتند چون امیر شیخ حسن چوپانی امیر یعقوب شاه را در این شکست گناهکار میشمرد وی‌را بگرفت و بزندان افکند. عزّت ملك‌خاتون زن امیرشیخ حسن چوپانی که‌او نیز رومی‌بود و بامیر یعقوب شاه مهر میورزید پنداشت که شوهر از این داستان آگاه و رازآنان پیش وی آشکار شده است واز اینروی بزندانست این اندیشه ویرا بر آن داشت که با دو سه تن اززنان شب سه‌شنبه ۲۷ رجب۷۴٤ که امیر شیخ حسن بخانهٔ وی در آمد بجان او در آویخته و بیضهٔ وی سخت گرفته آنقدر فشردند که امیر جان‌سپرد.

پس از قتل امیرشیخ حسن سلیمان خان که بناتوانی‌خود مقرّ بود ازکار دوری جست‌و بقراباغ رفت ملك اشرف و یاغی باستی در آذربایجان مستقر شدند یکسال بعد ملك اشرف یاغی باستی را از میان برداشت و انوشیروان نامی‌را باسم یکی از اولاد هلاکوخان بایلخانی برگزید لیکن درمعنی سلطنت با او بود تا آنکه مردم از جور وظلم وی بتنگ آمدند و بجانی‌بیگ خان پادشاه دشت قبچان متوسّل شدند و او لشکر بآذربایجان کشید ملك اشرف اموال و نفایس خودرا که چهارصد اسب و هزار شتر بود بطرف خوی فرستاد وخود بجنگ با جانی‌بیگ خان پرداخت ولی شکست خورد و نزدیك تبریز گرفتار شده بقتل رسید و اموال و جواهر او که گرد آوردهٔ چهارده سال ظلم و ستم و بیدادگری بود نصیب سپاه فاتح شد.

جانی‌بیگ‌خان پس از قتل ملك‌اشرف پسر او تیمورتاش‌را اسیر کرده با خود برد امّا او پس‌ازچندی فرار کرده پیش حاکم اخلاط رفت حاکم اخلاط تیمورتاش‌را نزد سلطان اویس ایلکانی فرستاد وسلطان اویس ویرا کشت و بدین ترتیب خاندان امیرچوپان منقرض شد و انوشیروان‌هم ازمیان رفت.

امیرمبارزالدّین محمّد پسر امیرمظفربن منصوربن حاجی‌خوافی از امرای الجایتو سلطان‌محمّد بود درسال ۷۱۰ که پدرش وفات یافت سیزده سال داشت الجایتوسلطان‌محمّد ویرا قائم‌مقام پدر ساخت چون سلطان محمّد خدابنده وفات کرد و ابوسعید ایلخان شد

وی حاکم میبُد ومأمور محافظت راههای آنجا گشت در ۷۱۸ امیر مبارزالدین خدمت سلطان ابوسعید رفت وحکومت یزد بوی تفویض شد امیر مبارزالدین بسبب شجاعت بسیار از ابوسعید نوازش و التفات فراوان دید و در ۷۲۹ با قتلغ خان دختر سلطان قطب‌الدین شاه جهان بن سلطان جلال‌الدین سیورغتمش قراختائی ازدواج کرد چون ابوسعید در ۷۳۶ از اینجهان بسرای دیگر شتافت درهر گوشه هر کس اندك قدرتی داشت سودای سلطنت‌درسرمی‌پخت امیر مبارزالدین‌هم از آنان بود که کم کم براطراف استیلا یافت و پس‌از تسلّط امیر پیرحسین برفارس چنانکه نوشتیم‌بکمك لشکر امیر پیرحسین کرمان را گرفت .

امیر مبارزالدّین پنج پسر داشت شاه شرف‌الدین مظفر در۷۲۵ شاه شجاع در ۷۳۳ شاه محمود در۷۳۷ عماد الدین‌احمد در ۷۴۱ ومظفرالدین بایزید درسال۷۵۷ تولد یافته بودند .

جمال‌الدین شاه شیخ ابواسحق‌درحدود سال ۷۴۰ متوجه یزد شد ومیخواست با حیله یزد را متصرف شود چون بحوالی یزد رسید امیرمبارزالدّین‌محمّد با اعزاز و اکرام از وی استقبال کرد و شرایط مهمانداری بجای‌آورد امیر شیخ چون اینگونه با امیرمبارزالدین روبروشد گفت عزیمت یزد بنا باشارت امیرمسعود شاه بود وگرنه بیشتر همّت صرف اکتساب فضائل نفسانیست سپس متوجه کرمان گردید چون کار بر وفق مراد نمییافت لشکری ترتیب دادو باز عزیمت یزدکرد وچنین وانمودکه عازم شیرازست لیکن نوکران‌خویشرا یك‌یك و دو دو از هر دروازه بداخل‌یزد میفرستاد تا درشهر جمعیتی فراهم سازد وانگاه ازبیرون طرح جنگ اندازد و شهررا مسخّر کند امیرمبارزالدّین از این معنی آگاه بود و هرکس که باندرون میآمد دستگیر میکرد و سواران را پیاده میساخت سپس شاه مظفر و شاه محمودبن علاءالدوله را بیرون فرستاد و ازجوانب راه‌را بر امیرشیخ ابواسحق بست امیرشیخ جنگ وگریز میکرد شیخ‌الاسلام شهاب الدین علی باعمران که از بزرگان روزگار بود باوی ملاقات‌کرد و با مواعظ مشفقانه امیر شیخ را مراجعت داد اختلافات امیر شیخ

ابواسحق با امیرمبارزالدین ازین پس آغاز شد درسال ۷۴۵ امیرشیخ لشکر بسیرجان کشید و در راه خرابی بسیار کرد و لشکریان وی از قتل و غارت در محلات شهر چیزی فرو نگذاشتند و از آنجا روی بکرمان آورد وچون درقریه بهرا مجرد نزول کرد شنید که امیرمبارزالدین با لشکراوغانی وجرمائی واعراب متفق شده میخواهند با وی جنگ کنند قاصدی بطلب امیر ابراهیم صواب فرستاد تا بواسطهٔ او باامیرمبارز مصالحه نماید و امیر ابراهیم که بخوی امیرشیخ آشنا بود با اجازهٔ امیر مبارز الدین باردوی امیرشیخ رفت و اورا سخت ملامت کرد وبشیراز بازگردانید امیرشیخ بامیر ابراهیم صواب وعدهٔ وزارت داده‌بود از اینرو وی از بهرامجرد بکرمان رفته بلطائف الحیل از امیر مبارز رفتن شیراز را اجازت خواست و امیر اورا رخصت داد پس از ورود امیرابراهیم امیرشیخ سید غیاث‌الدین علی و شمس‌الدین صائن را که تاآنوقت وزارت داشتند معزول ساخته‌منصب آنانرا بامیرابراهیم تفویض‌فرمود امّا امیرابراهیم چون از رای صواب دور بود ابواب منافع امرا و ارکان دولت بربست آنان کسی را گماشتند و بزخم تیری ویرا ازمیان برداشتند وچون بقتل رسید دگربار امیر غیاث الدین و شمس‌الدین صائن بوزارت رسیدند.

امّا باهم نمیساختند و پیوسته میان آنان منازعت بود و اکثر امیرغیاث الدین غالب میآمد شمس‌الدین صائن ببهانهٔ استخراج اموال بهرموز رفت ومالی به‌بیداد و ظلم فراهم ساخت وعازم کرمان شده بوعد و وعید مغولان اوغانی وجرمائی‌را باخود یارکرده بکرمان تاخت امیر مبارزالدّین باوجود عارضه درد پا باهزارمرد جنگجو متوجه آنان شد پس از روبروشدن درحمله نخست مولانا شمس الدین صائن روی بگریز نهاد واواز عقب‌لشکریان‌شکست‌خورده شتافت‌وبیشتر امرای آنان را دستگیر کرد و جمعی را در پی‌مولانا شمس‌الدین فرستاد و وی بدست آنان گرفتار شده بقتل رسید.

چون این خبرباامیرشیخ ابواسحق رسید با سپاهي فراوان روی بجانب کرمان نهاد وآنجا را محاصره نمود امیرمبارز الدین درشهرمتحصن شد وهرروز به بیرون

تاخته جمعی را هلاك میساخت ابوبکر اختاجی که ازامرای بزرگ وپشت وپناه سپاه شیرازبود کشته شد این اتفاق سبب ملال خاطر امیرشیخ شد وچون دیدکاری از پیش نمیرود بشیرازبازگشت .

یکی از موانع و گرفتاری امیر مبارز الدین بیشتر اقوام اوغانی و جرمائی بودندکه درزمان سلطنت ارغون‌خان بنا بخواهش جلال الدین سیورغتمش قراختائی برای محافظت کرمان آمده بودند ودر آنجا بمرور مال ومنال پیدا کرده ساکن شده بودند واکثر بواسطه عداوت ملّی واختلافات دینی هر چندگاه شرارت آغازکرده مسلمانان را آزاروشکنجه میدادند درسال ۷٤۷ که امیرشیخ ویرانی بسیاردرکرمان کرد وبازگشت اقوام جرمائی واوغانی طغیان کرده وعلم مخالفت افراشتند امیرمبارز الدین بتصوّر آنکه دفع آنان بآسانی میسّرست بی‌آنکه سپاه ولشکری ترتیب دهد با قلیلی بجانب آنان شتافت ودرحمله اول جمع آنان را پریشان ساخت اوغانیان بعد ازهزیمت بهیئات‌اجتماع روبامیرمبارزالدّین آوردند وچون بیشترلشکرمشغول‌ضبط اموال تاراج‌شده بودند امیر بتنهائی باآنان مشغول کارزار شد اسب امیرمبارز الدین هلاك گردید وخود اومجروح شد وببدنش هفت زخم رسیددر اینحال پهلوان علیشاه بمی ازسرجان برخاست واسب خویش بامیرداد واوسوارشده ازمهلکه بیرون‌جست اوغانیان پهلوان علیشاه را باقریب ششصد نفرسپاهی‌جنگجوبقتل رسانیدند .

درکرمان مپنداشتند امیرمبارزالدّین‌دراین گیرودار کشته‌شده است شاه‌شجاع باتفاق خواجه برهان‌الدین وزیربرای تحقیق کسان‌بهرطرف روانه کردندودروازه‌های شهر را بستند روز دیگر که خبر سلامتی امیر مبارزالدین بصحّت پیوست باستقبال امیر شتافتند .

پس ازاین شکست امیرمبارزالدّین انتظارداشت‌امیرشیخ ابواسحق اورا بسپاه ولشکریاری کندتاازدشمنان‌انتقام گیردلیکن‌امیرشیخ بخلاف‌تصوّر‌اوسرداران اوغانی وجرمائی را مشمول انعام واحسان ساخته وآنانرابراستیصال‌امیرمبارزالدین تحریك کرد . امیرشیخ أبواسحق درسال ۷٤۸ امیرسلطان شاه جاندار‌را بادوهزارسوار‌بمدد

اوغانیان گسیل داشت وخود نیز باسپاهی گران بطرف یزد حرکت کرد سلطان شاه بااوغانیان بمحاصرهٔ کرمان ومحاربه پرداختند و امیرشیخ بیزد رسیده آنجا را تصرف کرد شاه مظفر که درملازمت پدربود برای محافظت زن وفرزند بمیبد رفت ومقارن اینحال امیرشیخ دونفرازامراء را بافوجی روانه میبدگردانید.

آن دوسرداز آنجا را محاصره کردند شاه مظفر بامعدودی از دروازه بیرون تاخت هفتاد نفرازنامداران رااسیرکرده وجمعی راکشتنداینخبر بشیخ ابواسحق رسید اوبابیست هزارسوار بدانجارفت وچند روز میان آنان کشش و کوشش بود امیرشیخ از امتداد ایّام محاصره ملول شد وچون میدانست کاری ازپیش نمیرود باشاه مظفر مصالحه نموده عنان عزیمت بجانب یزد تافت وچون دید سلطانشاه جاندارواوغانیان نمیتوانند کرمان را تصرّف کنند باامیرمبارزالدّین صلح نمود وسلطانشاه را طلبیده بشیراز بازگشت.

درسال۷٤۹اوغانیان بازدر گرمسیر کرمان خرابی فراوان کردندامیرمبارزالدّین شاه شجاع را بالشکری بجانب آنان روانه فرمود وشاه شجاع اموال آنان را تاراج کرد امیرشیخ دیگر بار سلطانشاه جاندارا بافوجی بامداد اقوام اوغانی وجرمائی فرستاد سلطانشاه چون ازنقض عهدامیرشیخ بتنگ آمده بود بخدمت امیرمبارزالدین شتافت ودرسلك خواص امرای اوانتظام یافت.

درسال ۷۵۱ امیرشیخ باز باجمعی کثیر بیزد رفت وشاه مظفر که ازطرف پدر حاکم آنجا بود قلعه شهر را مضبوط ساخته باآنان جنگ کرد امیرشیخ هرچه کرد تسخیریزد میسّر نشد ناگزیرسپاه برداشته بشیرازمراجعت کرد.

درسال ۷۵۳ امیر بیکجکاز ازامرای مملکت روم که درآنزمان گریخته باامیر شیخ پیوسته بود باسپاهی بمعیّت امیر کیقباد بن کیخسرو برادرزاده امیرشیخ بجنگ امیرمبارزالدین متوجه شدند وپس ازجنگ بیکجکاز وامیر کیقباد شکست سختی خورده بشیرازبازگشتند.

امیرمبارزالدّین بیش ازاین تاب تحمّل نیاورد برای اینکه زودتر تکلیف خود

را باامیرشیخ روشن سازد باسپاهی فراوان بجانب شیراز روانشد امیرشیخ از توجه امیرمبارزالدین آگاه گشت پس ازمشورت باعلماء ودانشمندان قاضی عضدالدین ایجی را برای صلح برسم رسالت پیش امیرمبارزالدّین فرستاد ووی دردشت برد خدمت امیرمبارزرسید وامیرازوی استقبال کرد وبانواع تعظیم وتکریم مقدم ویرا گرامی داشت شاه شجاع پیش‌وی بمذاکره شرح مفصّل ابن حاجب مشغول گشت بعدازآن مقدمات سخن ازصلح بمیان آمد وطلب فسخ عزیمت شد امیرمبارزالدین گفت هشت نوبت نقض‌عهدازامیرشیخ مشاهده افتاد من بعدجز بشمشیرپیغام گذارده نمیشود قاضی عضد چون دید مقصود حاصل نمیشود ونصیحت بهیچ نوع فایده نمیدهد بشبانکاره رفت وازآنجا بشیرازبازگشت .

امیرمبارزدرصفر ٧٥٤ بنواحی شیرازرسید سپاه امیرشیخ تا پنج فرسخی شیراز پیش رفتند لیکن روزدیگر بی‌جنگ بجانب شیراز بازگشتندامیرمبارزالدّین چون باد ازعقب آنان روانشد روز دیگر دراطراف شهرطرح جنگ‌انداختند وروز وشب جنگ میکردند دراین ایّام شاه مظفررا بیماری پدید گشت‌اطباء ازمعالجهٔ وی عاجز آمدند ودرجمادی الاخر ٧٥٤ وفات یافت شاه مظفربیست وهشت سال وششماه عمر یافت واوراچهارپسر بود .

شاه‌یحیی ، شاه منصور، شاه‌حسین وشاه‌علی که حالات هریك درتاریخ آل‌مظفر ضبطست .

امیرمبارزبااینکه درمحاصره شیرازبیشترایّام‌مریض‌بودمعذلك‌داغ‌فرزندرشید وبیماری اورا ازمحاصره وجنگ بازنداشت محاصره شیراز ششماه‌امتداد یافت وکار براهل شهرتنگ شد مولانا قاضی عضدازکلوفخرالدین که حاکم دروازهٔ کازرون بود خواهش کرد ویراازشهربیرون برد امیرشیخ ازمقاومت نومیدگشت باخواص خود از شیراز بجانب شولستان شتافت ودر قلعه سفید براسود وسپس باصفهان رفت بالاخره شیراز را سپاه مبارزی گشودند امیرشیخ بوقت فرار پسر ده ساله خود علی سهل را نتوانست باخود ببرد درخانه سید تاج‌الدین واعظ پنهان گشت پس ازتصرف شیراز

مفسدین نشان دادند ویرا پدر آوردند و باامیر بیکجکاز و کلو فخرالدین مقید ساخته همراه شاه شجاع روانه کرمان کردند امیر بیکجکاز را در آب کربال غرق کردند و کلوفخرالدین را بقتل رسانیدند وعلی سهل را گفتند ببهانه آنکه باصفهان پیش پدر میبرند درراه کشتند .

پس ازشکست امرای امیرشیخ هرچه کردندشیرازرااز چنگ کسان امیرمبارز بازستانند ممکن نشد وامیرمبارزسال‌دیگر بقصدتسخیراصفهان‌لشکرکشید امیرشیخ بجانب لرستان رفت ودرسال۷۵۷ که باصفهان‌بازگشت اصفهان محاصره وتصرّف شد وامیرشیخ درخانهٔ شیخ الاسلام پنهان گشت بعد از دو روزی او را یافته اسیر کردند و بشیرازپیش امیرمبارزبردند .

امیرمبارزالدین‌ازوی پرسید که سیّد امیر حاجی ضرّاب را توکشتی امیرشیخ گفت‌بفرمان‌ماکشتندمقصودامیرمبارزالدین‌این‌بود که‌اورا قاتل‌سیدی‌جلوه‌دهدوحکم بقصاص کندچنین‌کرد واوراتسلیم‌فرزندان امیرحاجی کرد که بانتقام‌خون پدربکشند پسربزرگ‌امیرحاجی دست بخون وی نیالود واینکارسزاوارندانست ولی‌پسر کوچك اوسرامیرشیخ را بزخم شمشیرازتن‌جدا ساخت .

ولادت امیرشیخ بقول فصیح خوافی در۷۲۱بوده بنابراین دراینوقت سی‌وهفت سال داشته است .

شاه شیخ ابواسحق پادشاهی‌بادادودهش . فاضل . دانش دوست . شاعرنواز بود اهل علم وفضل وهنر را رعایت واحسان مینمود وصاحب اخلاق وصفات پسندیده ومحضرش مجمع افاضل بود ازاینرودانشمندان وشعرا ازهرکجاگردش جمع بودند واوباسخاوت حاتمی‌درحق آنان انعام فراوان میفرمود وازکرم وی درتواریخ‌داستانها نوشته‌اند .

خواجو از این پادشاه باسخا رعایت بسیار یافت و از اینرو او را بسیارستوده

وقتیکه امیرشیخ دراصفهان بود وی باصفهان میرفت وزمانیکه بیزد و کرمان

او نیز بدانجا رهسپار میشد و اقامت شیراز را در اواخر عمر بعشق این پادشاه ادب پرور اختیار کرده بود هر گاه توفیق عزیمت نمییافت اشعار خود را برای اومیفرستاد چنانکه ازاینغزل :

شمیم باغ بهشتست یا نسیم عراق　　　که گشت زنده‌زانفاس اودل‌مشتاق

بخوبی اینمعنی مستفاد میشود ودرین غزل گفته است :

نوازشی بکن ازاصفهان که گشت‌روان　　　ازآب دیده مازنده رود سوی عراق
کمال رتبت خواجوهمینقدر کافیست　　　که هست بنده‌ئی ازبندگان بواسحق

خواجوپس‌ازمدتی‌مدید که دورازدیارومهجورازیار بود برای دیدارزن وفرزند که‌در سفرها پیوسته بیاد آنان بود بوطن بازگشت ومراجعت وی بکرمان‌در حدود ۷۳۸و۷۳۹ میباشد چه تاسال ۷۳۷ که آرپاخان راستایش ومرثیت گفته در تبریز بوده درسال ۷٤۰ که امیر شیخ ابواسحق بکرمان رفت ودر ترمیم وتعمیرقلعه کرمان اهتمام فرمود هنوز امیر مبارزبه کرمان دست نیافته بود . خواجودرقطعه‌ئی‌چنین گفته‌است .

طلوع کرد ز مشرق مه سپهر جلال　　　نزول کرد بکرمان شه‌ستاره غلام
جمال‌دنیی‌ودین شاه‌شرق ابواسحق　　　که قاصرست زادراك‌پایه‌اش‌اوهام
بعهد مملکتش پشـّه حامی طغرل　　　بدور معدلتش گرك راعی اغنام
بوقت آنکه شهنشاه لاجورد سریر　　　بقصدقاصد سیّاره کرده بود مقام
چهل گذشته بتاریخ‌هجری ازهفصد　　　زعید گشته بعید وقریب ماه صیام
بالتفات ضمیر منیر مالك پنـاه　　　که باد ملك جهان درپناه اومادام
اساس قلعه بجائی رسیدکز رفعت　　　ببرد رونق این نه رواق میناکام

وقطعه را بدعای امیرشیخ تمام کرده است .

خواجوبی‌سخن قبل‌ازآغازمسافرت درکرمان‌تأهل اختیارکرده ودارای‌فرزند شده بود زیرا درمسافرتها درهرشهرودیاربیاد فرزند واشتیاق‌دیداراواشك حسرت‌از دیده باریده است یاران اورا بصبروشکیبائی نصیحت میکردند ولی اومیگفت :

ای یارعزیزانده دوری توچه‌دانی　　　من دانم ویعقوب فراق رخ فرزند

وگاه‌که بیاد پسرخویش میافتاد برعمری که دوراز اوبسر برده تأسف میخورد ومیسرود :

چرا عمر عزیز آمد بپایان　　　　من‌ویعقوب را درهجرفرزند

عارف ازخودگذشته درهجرفرزند خون دل میخورد ومیگفت :

سفرگزیدم وبسیارخون دل خوردم　　　　چو در مصیبت سهراب رستم دستان

بالاخره باینکه هرچه برخیزد ازحکم‌قضاست‌وملامت رانشاید خود راتسکین میداد .

مکن ملامت خواجوکه عاقلان نکنند　　　　زبیم حکم قضا اعتراض بر مستان

خواجودرگوهرنامه‌که درسال ۷٤٤ پایان یافته فرزند خود را مجیرالدین‌علی وکنیت ویرا ابوسعید نام برده دراین منظومه ویرا نصحیت‌کرده وپند داده واو را درهنر بی نظیرخوانده است وچنانکه ازسخن‌اومستفاد میشود دراین‌اوان مجیرالدین علی نوجوانی بوده‌وخواجوبوی گفته‌است :

با خدا باش وخود پرست مباش　　　　می تحقیق نوش و مست مباش

اهل صورت‌گرت برند از راه　　　　مدد از رهروان معنی خواه

بگذر از ملك و پادشاهی کن　　　　زهد مفروش و پارسائی کن

زان صفت باش کاسمان بلند　　　　گویدت کافرین برین فرزند

امّا ازین مجیرالدین علی‌نامی‌درمیان نیست وظاهراً ازپیشه وروش پدرپیروی نکرده است

دراینکه خواجوبخراسان رفته شك‌نیست چه دراشعاراو کنایاتی‌هست‌که دلیل سفروی بدان خطّه میباشد چه‌درسفرخراسان بسمنان رفته وخدمت شیخ‌علاءالدوله سمنانی‌رسیده ومدتی‌درصوفی آبادشیخ اعتکاف جسته چنانکه ارباب تذکره‌نوشته‌اند اشعارحضرت شیخ را خواجوجمع وتدوین نموده است .

دراشعار خواجو اشارتی بارادت وی بعلاء الدوله نیست عجیبتر اینکه این رباعی معروف .

هرکو بره علی عمرانی شد   چون
ازوسوسهٔغارت‌شیطان‌وارست   مانند علاء دوله سمنانی شد

دردیوان وی نیست لیکن اینقول را همه متفقند که خواجو علاء الدوله رادیدار کرده ومدتی درخدمت او بوده واین رباعی درشأن علاء الدوله او گفته است .[1]

خواجوچنانکه درفصل آثاروی نگارش خواهد یافت در دهسال آخرعمر بیشتر در کرمان وشیرازمیزیست واکثر مشغول نظم مثنویات ورسائل نثری خود بوده‌است .

وظاهراً بسبب درد پاکه دراثرشکستن استخوان داشت مدتها رنجور بود وبعید نیست این اتفاق پس ازسماع افتاده باشدچنانکه ازاین چندرباعی اینمعنی بخوبی برمیآید

آن لحظه که‌سرمست من بی‌سروپای   زآن پرده‌سرا برون‌شدم پرده‌سرای
گفتم که ز پایه پای بر چرخ نهم   پایم بشد ازجا و بماندم برجای

☆

دردا که شراب وصل ناخورده بماند   خون درتنم ازدرد دل افسرده بماند
پائی که بپشت پا زدی عالم را   ازدست من شکسته آزرده بماند

☆

رفت آنکه بباغ وراغ کردیمی جای   بودیم بهر پرده سرا پرده سرای
کان پای که پایمرد بودی ما را   زین دست زدشتش اوفتادم از پای

☆

پایم که ز آزار نبودی اثرش   گردی نرسیدی بکس ازرهگذرش
بس مالش ازوز خرده گیران دیدم   آری‌چه‌توان کرد که گشتست سرش

وچنانکه ازرباعی اخیرمستفاد میشود پایش کج شده بود و درمقطع غزلی نیز

---

(۱) شیخ رکن الدین علاء الدوله احمد بن محمد بن احمد سمنانی بیابانکی ازعرفای معروف عهد سلطان ابوسعید میباشد ، درابتدای جوانی در دیوان ایلخان بود سپس بمسافرت وحج رفت درسال ۶۸۷ جامهٔ اهل تصوّف پوشید وصحبت اکثر بزرگان آنزمان رادریافت و از سال ۷۲۰ درخانقاهی که خود درسمنان بناکرده بود منزوی شد وبارشاد مردم مشغول گشت ودر سال ۷۳۶ وفات یافت .

بشکستن پای خود اینگونه اشاره کردهٔ است .

چون دید که ازدست شدم گفت که خواجو هشدار که پایت بشد ازجای وچنان بود

آزاد درخزانهٔ عامره نوشته که خواجومادح امیرمبارزالدین محمد بود آخرازو رنجیده نزدشاه ابواسحق والی شیرازرفت ومشمول عواطف گردید قول آزاد ظاهراً بنقل ازتاریخ نگارستان قاضی احمد غفاریست وصحیح نیست چه درزمان سلطنت امیرشیخ که او نیز گاهی درشیرازوزمانی درکرمان بود هردوپادشاه را مدح گفته واگرازامیر مبارزرنجیده خاطر بود رسائل نثری خود راکه ذکر آنها خواهدآمد بنام امیر مبارز نمیساخت .

علی ای حال خواجوتاسال ۷۵۳ درقید حیات بود وقبل از آنکه شیرازبدست سپاه مبارزی مفتوح شودوی ازاینجهان درگذشته است قاضی احمد سبب وفات خواجو را چنین نگاشته که درباب ختان خلف صدق شیخ ابواسحق علی سهل قصیده ئی در سلك نظم کشید شیخ ابواسحق یك طبق پرزرصلهٔ آن بدو بخشید مقارن آنحال مولانا متغیّرالاحوال گشت ودردم ازهم گذشت .

این قولرا قاضی احمد ازتاریخ جعفری نقل کرده واین تاریخ که اکنون ازآن فقط نامی باقی مانده ظاهراً در قرن نهم تالیف شده وآزاد هم اینقول را از تاریخ نگارستان نقل کرده و نوشته است خواجو بمجرّد مشاهده طبق زرشادی مرگ شد وروح اوازفرط انبساط درهوا پروازکرد فی سنة ۷۵۳.

دراین تاریخ وفات شك وتردیدی نیست لیکن قبول سبب فوت وی اگرهم صحیح باشد برای ماکه اکنون دردیوان وی قصیده ئی درتهنیت وسورختان علی سهل نمی بینیم چندان آسان نیست .

در تاریخ فوت خواجو اختلافهای غلط زیاد راه یافته علیقلیخان ۸۳۲ ابوطالبخان ۷۱۵ ودولتشاه وفخرالزمانی ۷۴۲ راتاریخ فوت وی دانسته‌اند . هدایت وفات ویرا در مجمع الفصحا ۵۰۳ و در ریاض العارفین سال ۸۴۲ نگاشته است و

دیگرانهم آنچه نوشته اند بمتابعت از آنانست که باندك توجه عدم‌صحت همه‌روشن میگردد .

تنها مؤلفی که قول صاحب تاریخ جعفری وقاضی احمد را تائید کرده شاهد صادقست که او نیز سال‌وفات‌خواجورادر۷۵۳ نوشته‌واعتماد السلطنه‌هم باتکای قول وی وفات‌اورا درمنتظم ناصری‌سال ۷۵۳ ضبط کرده است .

خواجودراکثرعلوم استادی ماهر بود وتا آنجاکه ازاشعارش مستفاد میشود علم نجوم را بخوبی میدانسته ازاینرو اصطلاحات فلکی را در قصاید استادانه بکاربرده وموارديكه دراشعارازنجوم بحث کرده وسخن‌رانده بسیارست لیکن‌چنانکه خود در مثنوی گوهرنامه گفته‌است بیشتر گرفتاری وسختیهای‌اودر زندگی ازنحوست این‌علم بوده وآشفتگی کاروی اکثر ثمرهٔ علم نجوم‌ست .

ز چرخست اینچنین آشفته کارم	چرا کاری چنین آشفته دارم
بسی دیدم جفازین چرخ ناکس	ندانم تاچه خواهم دید ازین پس
از آن برتیره روزی دل نهادم	که از اختر بدین روز اوفتادم
برو خواجو ز هیئت چند گوئی	شفازین علم بی‌قانون چه جوئی
بکلّی محو کن تحویل طالع	منه دل بر اشارات مطالع
بگردان روی ازین گردنده‌دولاب	که نتوان گشتن‌ازاین کوزه‌سیراب

بالاخره پس‌ازمذمت ازاین‌علم که احکامش‌چون داستان‌جوزو گنبدست گوید.

مزن خواجو صفیر از بام این کاخ	چوبلبل تابکی‌خوانی برین شاخ
هر آن نقشی کزین گنبد برونست	طلسم آن که میداند که چونست
درین بیغوله نتوان خواب کردن	وزین مشرب نشاید آب خوردن
ورقهای فلك تا چند خوانی	سبقهای ملك تا چند رانی

شاه‌شیخ‌ابواسحق‌نیزدرتحصیل‌علم‌نجوم‌زحمت بسیارمتحمّل‌شده بودودرانجام مهام امورخاصه در لشکرکشی‌مدارکار براستخراج احکام وسعد ونحس ایّام مینهاد پس ازمحاصرهٔ شیرازبدست امیرمبارزالدین ومرگ خواجه قوام الدین حسن در آن

اوان بنابقول محمود گیتی به پسر حاجی قوام گفته بود چه ضایع عمری و بی حاصل روزگاری باشد که در تحصیل علم نجوم صرف شود من در تبریز استادی داشتم که اگر ازخواجه نصیرالدین طوسی بیشتر نبود کمتر نبود وجدی داشتم در دانستن این علم در اینمدت بواسطه علم نجوم هرگاه که کارمن مستقیم خواست شد بتوهم آنکه فلان کوکب ناظر بطالعست . فلان ستاره مقابله دارد - فلان نجم تربیعی دارد کارمن متزلزل بود این چند نوبت صلح با محمد بن مظفر جهت آن بود که کاراو باهمال میگذاشتم امسال درنجوم مینمود که دربلاد فارس کسی نماند که مثل او بکرم و بزرگی در قرنها پیدا نشود ومن خرم شدم که آن من خواهم بود لاجرم شمشیر نرسانیده ازمحمد بن مظفر بگریختم خود این کس حاجی قوام بود .

واین حاجی قوام الدین حسن ازیاران شاه شیخ ابواسحق و بسیارمنعم وکریم وسخی بود وکسیست که خواجه حافظ ویرا در کرم‌وسخاوت بسیار ستوده و مرگ وی درسال ۷۵٤ هنگام محاصره شیرازبوده .

خصوصیات شعری واخلاقی خواجو

طرز سخن خواجو در قصاید مختلفست برخی از قصاید او باسلوب خاقانی مشابهست وخود نیز دردوسه‌قصیده خودرا باخاقانی برابر کرده .

لاف‌خاقانی‌زنم‌درملک‌معنی‌زانک‌هست گرمی بازار شمس از انوری رای من

و گاه بسبك خراسانی نزدیك شده و بدین اسلوب سروده لیکن بطور کلی سبك وی عراقی بوده است .

خواجودرغزل شیوه‌ئی خاص دارد اصطلاحات وترکیبات بیشتر غزلهای‌خواجو در اشعاردیگران دیده‌نمیشود سبك بعضی از غزلهای‌او بطرز سخن سعدی نزدیکست واین شباهت فقط ازنظر الفاظ ومعانیست .

برخی خواجو را دزد دیوان سعدی دانسته ونوشته‌اند اگرمضامین و ترکیبات سعدی را از دیوان وی دور کنیم برای وی چیزی نمیماند آنانکه دارای این عقیده

هستند بدون تحقیق وتتبع در اظهار این رأی اصرار میورزند چه هر کس دیوان این دو گوینده را استقصاء کند نادراً مضمونی شبیه بیکدیگر می‌یابد آنهم نه چنانست که توان نسبت دزدی بوی داد .

سعدی

دگر بروی کسم دیده برنمیباشد
خلیل من همه بتهای آزری بشکست

خواجو

دلم ببتکده میرفت پیش از ین لیکن
خلیل من همه بتهای آزری بشکست

سعدی

آه سعدی اثر کند در کوه   نکند در تو سنگدل اثری

خواجو

خون شد زاشك ما دل سنگین کوهسار
وان سست مهر بردل سختش اثر نکرد

سعدی

سعدیا عشق نیامیزد وعفت باهم   چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

خواجو

بیا و خیمه بصحرای عشق زن خواجو
که طبل عشق نشاید زدن بزیر گلیم

سعدی

در آتشم من و جز دیده کس نمی‌بینم
که بی مضایقه آبی بر آتش افشاند

خواجو

نمی بینم کسی جز دیدهٔ تر   که آبی برلب خشکم چکاند

درصورتیکه اگر دیوان حافظ را تفحّص کنیم وترکیبات ومضامینی که مولانا از خواجو گرفته بشمار آریم دیگر چنین نسبت ناروائی بخواجو نمیدهیم .

خواجو وقتیکه بسخن حکیم سنائی توجه دارد و غزل اورا تضمین و تخمیس کرده کاملاً بشیوهٔ اوسخن رانده وزمانیکه اشعار کمال اسمعیل وعراقی را تتبع کرده بطرز آنان نزدیك شده است .

از قصیده ئیکه در مدح صفی‌الدین عبدالمومن گفته است صفحه۵۷۲ اینمعنی بخوبی برمیآید که استاد قصیده انوری را تتبع کرده است .

در اشعار خواجو گاه مصارعی پیدا میشودکه در دیوان دیگران هم ملاحظه شده و پیداست مانند «گفتا زکه نالیم که از ماست که برماست» مثل سایر بوده واو نیز آورده است .

وگاه مانند غزل شماره ۲۸ شوقیات مطلع قصیدهٔ :

ایکه از هرسرموی تودلی اندرواست　　　یك سرموی‌ترا هردوجهان نیم بهاست

کمال‌الدین‌اسمعیل را بدون ذکرنام گوینده تضمین کرده است .

و نظیر آن در اشعار دیگران نیز دیدهٔ شده چه در تضمین اینگونه ابیات که گویندهٔ آنرا اهل‌سخن میشناسند ذکر نام وی حاجت نیست چنانکه مصراع دوم همین مطلع کمال اسمعیل را رکن صائن هم بدون آنکه نامی از گوینده آن آرد تضمین کرده است .

گفته‌ئی یکسر مویم بجهـانی ارزد　　　یکسرموی تراهردوجهان نیم بهاست

واین قصیده راركن صائن بدین مطلع

سرسودای سرزلف‌توتادرسرماست　　　همچوموبت‌دل‌سودائی‌مابی‌سروپاست

درمدح دلشاد خاتون زن امیرشیخ حسن ایلکانی گفته است .

گویندامیرمبارزالدّین بوقتیکه تارموی حضرت رسول‌اکرم صلی‌الله علیه‌و آله را ازمرتضی‌اعظم بگرفت این بیت رکن صائن را خوانده‌است و داستان‌این تارموی

درخاندان مرتضی اعظم سیّدشمس الدین علی بمی تاری ازموی حضرت رسالت علیه الصّلوة والسّلام بتبرّك رسیده بود امیر مبارزالدین این گوهر گرانمایه را ازسیّد طلب میفرمود لیکن وی بهیچ قیمت وبها ازدست نمیداد.

هنگامیکه امیر مبارزالدّین عازم تسخیر شیراز بودسیّدشمس الدین شبی حضرت رسالت «ص» را بخواب دید و بوی فرمود موی مرا بمحمّدبن مظفر بده روز دیگر اوحقه ئیکه تار موی در آن بود بامیر تسلیم داشت.

خواجودراشعارخوداز کمال الدین اسمعیل وشیخ عطاریاد کرده ومعتقد میباشد پایه وقدر خودرا در شاعری فراتر از آنان گذاشته است.

دراشعار وی تقاضا و کدیه بسیار دیده میشودالبته درآغازشاعری از ممدوحین زیاد تقاضای سیم و زر کرده ولی اواخر که گوشه نشینی و عزلت اختیار نموده و بفضائل و کمالات نفسانی رسیده در اشعارش توقع و تقاضای انعام کمتر ملاحظه میشود.

ازشمس الدّین صائن وتاج الدّین احمدعراقی مکرر زر وسیم طلب داشته ونزد آنان خودرا سخت خوار کرده پیش ممدوح از عجز ولابه چیزی فرونگذاشته است.

در قصیده ئیکه بدین مطلع

چون نو عروس حجلهٔ سیمین زرنگار　　در رخ کشید طرّه مشکین مشکبار

درمدح تاج الدّین احمد سروده چنین گفته است.

بیمار فاقه گشتم و هیچم طبیب نیست　　آخر بکن دوای من خستهٔ نزار

گر رنج خویش عرضه کنم بر توزان مرنج　　کامروزجزتو نیست طبیبی درین دیار

چون نرگس ازتو زان بودم چشم سیم و زر

کافتاده ام ز جام سخای تودر خمار

قصایدیکه درمدح سلاطین وامراساخته اکثر تقاضا و تملّقست واگر تقاضانیست پیداست بمنظور دریافت صله بوده و منّت کشیده با اینکه همیشه ممدوحین او را مورد نوازش وانعام قرار داده اند معذلك پیوسته ازبی سیم وزری نالیده است.

✡

ز بی زریست که آب رخم رود برباد　　اگرچه کاررخ ازسیم اشك همچو زرست

✡

چون ندارم زور زر هم چارهٔ من زاری
بی زر و زوری بدین مسکینی وزاری که دید

✡

آبرویم شده بر باد زبی سیمی بود　　سیم اشکست که کاررخ من چون زر کرد

✡

شنیده‌ام که ززر کارها چوزر گردد　　مرا چو زر نبود چاره ناله و زاریست

✡

نی زر بدست مانده و نی زوردر بدن　　زاری کنان ز خاك درت زار میرویم

✡

بسیم وزر بودش میل دل ولی خواجو　　سرشك وگونه زردست وجه سیم وزرش

مسلماً این تقاضاها بیشتر راجع بزمان جوانی وعهد ناپختگیست امّا هنگامیکه پای دردامن قناعت کشیده ازاینگونه توّقعات پرهیز کرده است واگر گوید .

پیش خواجو هردوعالم کاهبرگی بیش نیست شاید درست گفته باشد چه درپایان عمر ازبندهر گونه علایق دنیوی رسته بودست .

خواجوازمعلومات خودآنگونه که باید سود و ثمری نبرده و چون شاعری را که ازهرحیث دون مقام علمی او بوده پیشه ساخته ازاینرو محرومیت بسیار کشیده است .

از طبع خواجو ظرافت و شوخی بخوبی نمودارست اگرچه بیشتراین ظرائف راجع بایّام جوانیست لیکن درهرصورت شوخی وهزّالی برمزاجش غالب بوده وقصاید ردیف خرس و خروس . زیلوچه . شتروحجره ویا مدح گرزالدین ابوالعباس بهترین دلیل تواند بود .

ازاشعارخواجوبرمیآیدکه برای اعاشه و زندگانی بشاعری اشتغال جسته است.

درجوانی بهوای نفس پای بندلذائذبوده بهمین سبب درپی‌سیم وزرتلاش بسیار کرده است لیکن ازاین‌راه بازگشته ازملاهی‌ومناهی‌توبه کرده وازمراد خویش‌اجازه زیارت‌کعبه یافته واز لذّات نفسانی مفارقت جسته وبعالم عقل وایمان گرائیده است خواجودرفنون ادبی مهارت کامل داشته وبدوزبان فارسی و عربی‌شعر سروده ونثر نوشته است وملمّع دراشعارش زیادست .

قدرت نظم اودرقصایدمشکل بخوبی‌روشن میباشد ودرابداع مضامین‌پیداست توانا بوده است .

درغزلیات قوافی و ردیف مشکل زیاد اختیار کرده و بآسانی ازعهده بر آمده چنانکه‌گاه دراوزانی طبع آزمائی نموده که کمتر شاعری از معاصرین او اینگونه اشعار دارد .

دراشعارش صنایع لفظی‌والفاظ مصنوع وتجنیس‌زیاد دیده میشود لیکن‌تکرار الفاظ ومضامین قدرسخنش راپائین آورده گاه یك مضمون راچندجامه پوشیده است درغزلی گوید .

آنکه یك‌لحظه فراموش نشدازیادم　　　ظاهر آنست که هرگزنکند یاد مرا

درغزل دیگرهمین مضمون را اینگونه سروده است .

ایکه هرگزنمیکنی یادم　　　نکنم یکنفس فراموشت .

درجائی گوید .

چنان بچشمه نوش توآرزومندم　　　که راه بادیه مستسقیان بآب زلال

درجای دیگرهمان بیت رابدینصورت گفته است .

کی شکیبد دلم ازچشمهٔ نوشت هیهات　　　تشنه دربادیه چون بگذردازآب‌زلال

درغزلی گفته است .

این چه‌پرده‌ست که‌این پرده سرامیسازد　　　وین‌چه‌نغمه‌ست کزین پرده‌سرامیآید

جناس این دوپرده سرا درنظرش خوش مینمود آنگاه مکررمیسا

خادمهٔ پرده سرا عود سوز　　　مطربهٔ پرده سراعودساز

☆

خوشا بفصل بهاران فتاده وقت صبوح نوای پرده سرا در هوای پرده سرا

☆

عندلیبست که در باغ نوا میسازد خوش سرائیست که در پرده سرا مینالد

☆

درسراپردهٔ ما پرده سرا حاجت نیست زانکه مستان همه طوطی شکردستانند

☆

خواجو از قول مغنّی نشکیبد زانروی هر زمان پرده سرا را بسرا میآرد

☆

یا اینکه

نیست در دور خطت دور تسلسل باطل که خط سبزتو ازدور تسلسل بابیست

☆

گرچه ازروی خرد دورتسلسل باطلست خطّ سبزش حکم بردور تسلسل میکند

ودورتسلسل راباز درابیات دیگر بهمین قسم آورده است .

نعل بر آتش نهادن رازیبا میدانسته لذا درده بیت این مضمون را جای داده است .

از لعل آبدار تو نعلم بر آتشست زآنرو دلم چوزلف سیاهت مشوّشست

☆

زان لعل آبدار که همرنگ آتشست نعلم علی الدوام بر آتش نهاده ئی

☆

آن چه نعلست که لعل تو بر آتش دارد وین چه حالست که خالت زمه انگیزد مشک

☆

نعلم مگر که باز بر آتش نهاده‌اند آن هندوان کافر آتش پرستشان

با اینکه این قبیل مضامین رامکرر دراشعار آورده معذلك اشعارش ازحشوهای

قبیح وعبارات سست دورمیباشد واگر بخواهیم غزلهای بدومتوسط اوراکنار بگذاریم بیش ازپنج ششهزاربیت خوب وخوش برای وی خواهد ماند:

خواجوباشعارخود علاقه زیاد داشته ازاینرو آنچه از آغاز تاپایان عمر بنظم در آورده همه را دردیوان ثبت فرموده وبانتخاب نپرداخته است اگراشعارمتوسط و بد خودرادرایام حیات بآب میشست وچون حافظ بیش ازیك دیوان ششهزاربیتی برصفحهٔ روزگارباقی نمیگذاشت قطعاً بیشتر برشهرتش میافزود ومقبول عامه بود.

با اینکه دواوین شعرارا بسیار تتبع نموده معذلك مضمون وترکیب عاریت در شعرش کمست.

در دیوان او ترکیبات ولغات تازه وصحیح واصطلاحات مفید بسیارمیباشد.

روح مذهب دراکثراشعار او پدیدارست و درقصایدش معانی حدیث واخبارو تفسیرملاحظه میگردد.

خواجوازشعرائیست که ضمن غزلسرائی مدح گو وقصیده سراست و ازین راه خواسته است مزیتی عالی بیابد واین آرزوبوضوح ازاشعارش مستفاد میشود.

در دیوان وی هجوکمست و آنچه ملاحظه میگردد چنانکه گفته شد راجع بایام جوانیست ودرین ایام بی حرص وطمع نبودوهرچه ازممدوح میستدتوقع بیشتر داشت وازاینروباین وآن زیاد توسل جسته است.

خواجوازشعرای معاصردراشعارخود یاد نکرده پیداست اعتنائی بآنان نداشته ودرمقابل خویش ناچیزمیشمرده حس غرورکما بیش دراشعارش ظاهروهمچنین زهد وریاضت درآثارش پدیدارست لیکن نه زهدخشك ونه ریاضت باریا بآنچه که صوفیان متظاهر بتقوی پای بند بوده اند بخشم نگریسته وازآنچه این گروه برای پیشرفت کار پیشهٔ خویش ساخته بودند سخت دوری گزیده است.

لطائفی که در غزلهای خواجو نهفته است در مثنویاتش نیست با اینحال خوبتر ازاکثر مثنویات دیگرانست خمسه وی اگرچه تتبع خمسه حکیم نظامیست لیکن باهم تفاوت بسیار دارد پس از حکیم نظامی وی سومین شاعریست که خمسه را بنظم

در آورده وازاکثرشعرائی که بعدازاوتوفیق اتمام خمسه یافته‌اند بهترست

علی ای حال‌غزلهای خواجوعاشقانه وشورانگیزواکثرشیرین‌ترجیعاتش‌عارفانه وطرب انگیز وقصایدش بعضی روان وخوش‌وبرخی چون مثنویاتش‌متوسّط میباشد .

در اشعار معاصرین خواجو گاه مضامین و معانی و مصارعی پیدا میشود که معلوم‌نیست کدام یك ازیکدیگر اقتباس کرده اند مثلاً درغزلی بدین مطلع

دی سیر بر آمد دلم از روز جوانی　　　جانم بلب آمد زغم و درد نهانی

که پیداست درروزگارجوانی ساخته درپایان گفته‌است .

با اینهمه یك‌نکته بگویم‌زسر مهر　　　هرچند که‌دانم که‌تواین‌شیوه‌ندانی

رومسخرگی پیشه‌کن‌ومطربی‌آموز　　　تا داد خود از کهتر ومهتر بستانی

عبید زاکانی « ۷۷۱ هـ » بیت اخیر را درقطعهٔ معروف .

ای‌خواجه مکن تا بتوانی طلب‌علم

آورده ولی معلوم نیست خواجو ازعبید یا عبید ازخواجوگرفته لیکن‌چون‌در قطعه عبید این بیت بهتر درآمده بر فرض اینکه از خواجوست بـاید از آن عبید دانست .

در دیوان سلمان ساوجی غزلیست بدین مطلع .

نمیدانم که نی‌چون من‌چرابسیارمینالد　　دمادم میزند یارش ز دست یـار مینالد

که با این‌غزل خواجو

نی زدود دل پر آتش ما مینالد　　　تو مپندار که از بـاد هوا مینالد

اشتراك معانی دارد و پیداست یکی از این دواستاد بمعانی غزل دیگری‌نظر داشته است .

از داستان نی که جلال‌الدین‌مولوی حکایتها ساخته خواجو نیزدرپرده‌افسانه ها پرداخته است .

آید زنی حدیثی هردم بگوش جانم　　　کاخر بیا و بشنو دستان و داستانم

من آن‌نیم که دیدی‌افسانه‌ام شنیدی　　　درمن‌بچشم معنی‌بنگر که من نه آنم

من بلبل فصیحم من همدم مسیحم من پرده سوز انسم من پرده ساز جانم
گاه ترانه گفتن عقلست دستیارم در شرح عشق دادن روحست ترجمانم

ونظیر اینگونه ابیات باز درغزلهای وی دیده میشود .

برخی از شعرای معاصر خواجو بوی رشك میبردند چه بزرگان بوی اخلاص داشتند واشعار وی مقبول عوام و خواص بود ازاینروگاه نسبتهای ناروا بوی میدادند حیدر شیرازی از شعرای گمنام وبیمایهٔ آنعهد ویرا هجو میساخت ونزدشاه ابواسحق که در آنهنگام کینهٔ امیر مبارزالدّین را در دل داشت اورا جاسوس کرمان مینامید ومیخواست از مقام واعتبار وی پیش امیرشیخ بکاهد و جلال عضد یزدی اورا بدزدی سخن دیگران متهّم میساخت لیکن خواجو آتش حسد آنانرا بابی اعتنائی خاموش میساخت .

خواجوراتقی اوحدی زبدةالفصحا استادالکلام میوهٔنخل سخندانی نخلبندعرصهٔ معانی خوانده و گوید طبعی قادروذهنی ساحرداشته وشاعری درفنون سخن ماهرست وکمال قدرت وحالت ازبطون بیان او ظاهر نخل سخن را میوهٔی ازنو برخاطرش بهتر نیست و نخلبند نظم را شیوهٔی از طرزفکرتش خوشتر نه چراغ معانی را فطرت او چون نورو باغ سخندانی را فکرت اوچون حور گویند اکثر اوقات از سیاحت مرهم راحت بر جراحت نهادی ودر بسته امید خو٠را از مفتاح نجاح درویشان بزرگوار برگشادی اشعار آبدارش چون شعارخسروان همه نفیس ویکدست نوخطان ضمیرش چون غمزهٔ خوبان دلخواه سرمست اقسام سخن راچنان گفته که بآن سلاست وجزالت وپختگی کم کسی رانظمی رخ نموده قصایدش همه عالی مثنویات او بامزه وغزل چون یواقیت ولآلی . دولتشاه سمرقندی ویرا ملك الفضلاخطاب کرده و نوشته است سخن او را بزرگان وفضلا در فصاحت وبلاغت بی نظیر میدانند .

خواجو را ارباب تذکره نخلبند شعرا خواندهاند صاحب میخانه نوشته است معاصرین آن سر آمد دوران و آن یگانه زمان اورا نخلبند شعرا گفته اند و بعد از اونیز ارباب امتیاز هر زمانی این خطاب برو مسلّم داشته اند .

امین احمد رازی گوید چون در اشعار خود تلاش الفاظ غیر متعارف کرده اورا نخلبند شعرا گفته‌اند .

مجملاً هریك ازتذکره نویسان اورا بطریقی در نخلبندی سخن ستوده اند چنانکه ابوطالب خان در خلاصة الافکار نوشته است چون خواجو در تزئین الفاظ و ترکیب عبارات جهد بلیغ داشته افاضل عصر اورا ملقّب بنخلبند شعرا ساخته‌اند و مسلماً میان شعرا در تزئین الفاظ کم کسی چون وی بوده است .

خواجو خود در مثنوی همای وهمایون گفته است .

چراغ دل از آتش افروختم	بپیر خرد دانش آموختم
نی خامه‌ام نخلبندی نمود	بنخل سخن سربلندی نمود

در اشعار خواجو صنایع لفظی زیاد دیده میشود چنانست که در بادی نظر تصوّر میرود که گوینده با سعی و کوشش الفاظ را اینگونه بهم بسته و تزئین کرده است لیکن پس از تتبع واستقصاء روشن میگردد که مهارت زیاد و استادی شاعر بدون توجه اینگونه جلوه گر ساخته است .

☆

گر میکشی رهینم و گر میکُشی رهی	هر ناسزا که آن زتو آید سزای ماست

☆

عار باشد نزد عارف هر که فخر آرد بزهد	ننگ باشد پیش عاشق هر که یاد آرد زنام

☆

اگر گرفت دلم ترك خویش و بیگانه	غریب نیست که بیگانه گشته است از خویش

☆

صدرهم ار بآستین دور کنی زآستان	دستم و آستین تو رویم و آستان تو

بیشتر اشعار خواجو خاصّه غزلیات چنینست یعنی باحفظ رسائی معنی الفاظ زیبا بکار برده است

چنانکه در ین بیت .

گرم قبول کنی بندهٔ کمین تو گردم   ورم بتیر زنی ناظر کمان تو باشم

یا در ین بیت

راستی راپیش آن قد سهی‌سرو روان   نارون را در مقام نارواني یافتیم

راستی . قد . سرو . روان . نارون . نارواني . دربیتی سروده شده بی آنکه تکلّف وتعقیدی بارآرد یاخواننده را ملالی پدید آید :

میان اشعار شعرای معروف سده هشتم چون سلمان . اوحدی . جلال عضد . عماد فقیه . روح عطار . امیر . کمال خجندی . رکن صائن و دیگران کمتر اینگونه زیبائی الفاظ ونخلبندی کلمات ملاحظه میشود .

عقیدت و طریقت خواجو

خواجو مرید شیخ‌امین‌الدین کازرونی امام طریقهٔ مرشدی وکازرونیه بود شیخ ابواسحق کازرونی شافعی و شیخ امین‌الدین بظّن قوی شافعی‌مذهب میباشد لیکن به استناد اینکه بیشتراهل‌تصوّف شافعی مذهب واکثرعلمای فارس درقرن هفتم وهشتم اهل تسنّن بوده‌اند نمیتوان گفت که پیروآئین مراد خود بوده چه بطوریکه از اشعارش بخوبی بر میآید وی شیعه اثنی عشری بوده است .

پس‌از انقراض خلافت بنی‌عباس وظهورقدرت وسلطهٔ مغولان بتدریج تعصّبات خونین میان اهل تشیّع و تسنّن کاهش یافت ودیگراختلافات فرقه‌ئی آنگونه که در عهد بنی عباس از این راه برمیخاست نبود بمرور این دو فرقه بهم نزدیك شدند زیرا انقراض خلافت بدست شیعه بزرگترین ضربت برپیکر سنّت وطرفداران آن بشمار میرفت .

از طرفی توجّه خانان مغل بشیعه و عوامل دیگر مانند ظهور سربداران از تعصّبات شدید این دو گروه کاست و طرفین راه اعتدال پیش‌گرفتند آثار این‌اعتدال در اشعار و گفتار شعرا ونویسندگان بخوبی آشکارست و درین عهد بسیاری از اهل سنّت مانند شیعیان متعصّب مدح اهل بیت وائمه هدی گفته وهم صحابهٔ رسول‌اکرم را ستوده اند یا بعکس چنانکه تشخیص مذهب حقیقی گوینده مشکلست . دراشعار

خواجو مدح خلفای راشدین نیز هست چه ذمّ و سبّ آنان بیشتر از زمان ظهور سلاطین صفویه برخاسته است .

خواجو در مدح خاندان رسالت اشعار بسیار دارد که در اکثر بالّصراحه بحضرت قائم اظهار اعتقاد کرده و ظهور مهدی را انتظار داشته است .

صاحب میخانه بنقل از مخزن الاخبار نوشته است که مولانا قصاید غرّا در منقبت امیر مؤمنان شاه مردان دارد و دو نوبت یك مرتبه در بیداری و دیگر بار در خواب ، ازحضرت صله گرفته است .

قصاید استاد بمدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در دیوان او ثبتست واز قصاید غرّای وی بشمار میرود .

خواجو در طریقت پیرو فرقه مرشدی وشیخ امین‌الدین بوده و ازبرکت انفاس شیخ بمقامات عالی رسیده و بیشتر راههای وصول بمقصود را پیموده رنج سفر در اقصی نقاط دنیای آنروز را برای وصل معشوق‌حقیقی متحمّل شده است . و راه سیر وسلوك رابدین مقصودبر گزیده که بمنزل زودتر برسد چه با عبادت وزهد خشك بآسانی بکعبه مقصود نتوان رسید .

خواجو را در مذمّت زهد فروشان دروغی وصوفیان ریاکار اشعار بسیارست وهر کجا میدانی برای مبارزه یافته بیمحابا بر آنان تاخته است .

پیداست که در این عوالم ریاضت کشیده شبها بیدار مانده تا با آه سحر واشك دیده‌تررخ چون قمرمعشوق راپچشم دیده‌است جذبه وشوق اورادراشعارش‌میخوانیم وناله های جانسوز ویرا از زبان آتشینش میشنویم .

مستی هایش بیشتر ازجام عشقست واگرفریادی ازاین مست عربده جو بگوش ما میرسد از نشأه بادهٔ انگوری نیست ممکنست در جوانی باقتضای سن زنجیر قفل میکده را شکسته باشد لیکن پس از توبه و انابت گرد ملاهی نگشته است سخن وی درشوقیات وخمریات سخنی‌دیگرست که‌هر گوش باآن آشنا نیست‌چه بسیار کنایه واستعاره در آن نهفته است .

طی طریق عشق درسیر وسلوك ووصول بحقیقت رازاد راهی باید یکی ازاسباب سیر دوری ازخود نمائیست تزکیه نفس و اخلاص کامل در عمل بر کناری از زرق و ریا وتلبیسست که این خود گمراهی بزرگی بشمار میآید .

خود نمائی وخویشتن خواهی درهرجامه که جلوه گر آید ازصفات شیطانیست برای وصول بحق بایست ازخلق گسست وازبندعلائق جهان رست بیشترعارفان سالك این راه طریق ملامیّه راکه برسایر فرق از نظر احوال و اعمال امتیاز دارد گزیده‌اند .

ملامی مجملاً آنان راگویند که اعمال نیك خودرا ازنظر پنهان داشته و بی آنکه عزّت و شهرت وجاه طلبند برای جلوگیری از پیدایش حسّ خود خواهی وخویشتن پسندی بهرطریق خودرا موردسرزنش وملامت وطعن مردم قرار دهند واز ریب وریا یعنی اعمال نیك برای تظاهر وجذب قلوب وجلب نظر که این خود نوعی شرك بشمارمیرود دوری جویند .

کفرو دین یکسان شمر خواجو که درلوح بیان
کافری را برتر از زهد ریائی یافتیم

کام دل درناکامی جستن وبیوی کام در دهان شیررفتن ازخصایص این گروهست

کام دل خواهی برو گردن بناکامی بنه   دردهان شیر میباید شدن بربوی کام

خواجو این طریق میپیمود وسالك این راه بود وعقیده وافکاربلند وی دربیان این مقصود گواهی صادقست .

کام دل خواجوبآسانی نمیآید بدست   رو بناکامی رضاده‌تارسانندت بکام .

عارف حقیقی کسیست که بزهد فخر نکند وازنام ننگ داشته باشد .

عارباشدنزدعارف هر که فخر آرد بزهد   ننگ‌باشد پیش عاشق هر که یادآردزنام

گاه مردم دامن او میگرفتند ومرادخویش میخواستند برای آنکه پایهٔ ایمان آنان‌را سنجد ومیزان عقیدهٔ هریك را قیاس کند خودرا بدنام میساخت .

بر سر کوی خرابات از خرابی چاره نیست
نام نیکو پیش بدنامان بود ننگی تمام

فنای حقیقی را بقا میدانست ومیگفت .

خواجو اگر بقا طلبی ازفنا مترس چون بنگری فنای توعین بقای تست

وی میگفت باید از جهان دست کوتاه کرد تاچون سرو آزاد زیست .

دست کوته کن چو خواجو درجهان آزاده وار

سرو تا کوتاه دستی پیشه کرد آزاد زیست

شیشه هستی وخود بینی میشکست که بکام دل جرعهٔی از می لعل معشوق نوشد .

تا شیشهٔ خود بینیوهستی نشکستم یك جرعه بکام ازمی لعلش نچشیدم

در اشعار خواجو بیش از هر شاعری خمریات دیده میشود بسیاری از آن که مربوط بروزگار جوانیست مطابق واقع میباشد وگوینده مقصودیجز آنچه ازمعانی ظاهر آن استنباط میشود نداشته است .

ای همنفسان اگر مرا غمخوارید بایدکه مرا چو دیگران نشمارید

امروز چو اندك مرضی هست مرا از بادهٔ دوشینه معافم دارید

برای این رباعی معنی دیگر جز آنچه متبادربذهنست نمیتوان یافت .

یا درین بیت .

مرا زمیکده پرهیز کردن اولیتر که گفته‌اند بپرهیز به‌شود رنجور

از میکده ومی پرهیز میکرد تا بهبود یابد وبتواند حریف باده یاران شود .

دنیا را سخت بی‌ثبات میدانست وبرای آن قدر و قیمت قائل نبود .

پیش خواجو هردو عالم کاه برگی بیش نیست .

در بیوفائی این عالم فانی چنین اشعار ابدار بسیار دارد .

پیش‌صاحبنظران ملك سلیمان بادست بلکه آنست سلیمان که زملك آزادست

ونیز غزل

مشو بملك سلیمان و مال قارون شاد که ملك و مال بود در ره حقیقت باد

از اشعار معروف اوست .

تحقیق درعقیدت وطریقت و آثار وافکار خواجو خود کتاب جداگانه ئیست که اگر توفیق نصیب گردد ان‌شاءالله خواهد نوشت .

خواجو و حافظ

خواجو را معانی خوش واسلوب شیرین ودلکش درغزل میان معاصرین ممتاز گردانید حافظ کـه در بحبوحهٔ شهرت و شاعری خواجو پای‌درمیدان سخنوری نهاد شاعری جوان وپرشور وپاك اعتقاد رندی حقیقت‌جو و شاعری استاد در شهر خویش می‌جست که ازنظر عقیده ومسلك وطریقت اوپیروی کند خواجو را میشناخت‌واشعار شوق انگیز اورا بسیار خوانده وبذوق خویش پسندیده بود باوی موأنس و مجالس شد ودیری نگذشت که رنگ سخن استاد گرفت چنانکه مهر وانس این دو شاعـر بیکدیگرباتبتع ومقایسه اشعارآنان بخوبی روشن میگردد زیرا در بسیار غزل بایك وزن وقافیه باهم متفقند حافظ مضامین بسیار وترکیبات بیشمار از استاد گرفته است لیکن چون استادی ماهر در بوستان پیوندی نیکو کرده وگلی بارآورده‌که خوبتر ومرغوبتر از گل پیش میباشد وگاه بیت ومصراعی با اندك تغییر ازخواجو دردیوان حافظ می‌بینیم وأز اینروست‌که برخی ازتذکره نویسان نوشته‌اند که دیوان خواجو وحافظ درهم شده است حافظ درنظم اشعار نهایت استادی را بکار برده واز الفاظ نازیبا در سخن دوری جسته ومانند نقّاشی ماهرهرنقش ازافکارخواجوراکه‌خواسته است با رنگی خوشتر ومعنیی‌لطیف‌تر پدیدآورده است .

بعضی غزلهای حافظ درجواب غزلهای خواجوست وبرخی با تغییر قافیه بهمان وزن وردیف ومضمون میباشد اینك قسمتی را درینجا نقل میکنیم .

خواجو

طرّه مشکین نباشد بررخ جانان غریب زانکه نبود سنبل‌سیراب دربستان‌غریب

حافظ باتغییر قافیه گوید

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن براین غریب

گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

خواجو گفته است

ایکه گفتی گرد لعلش خطّ مشکین ازچه روست

خضر نبود بر کنار چشمهٔ حیوان غریب

حافظ فرماید

بس غریب افتاده است آن مورخط گرد رخت

گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

مطلع این غزل حافظ خوشتر از خواجوست لیکن بیت دیگر از آن خواجو روانتر وخوش مضمون‌ترست .

خواجو

خرقه رهن خانهٔ خمّار دارد پیرما　　ای همه رندان مرید پیر ساغر گیر ما

گر شدیم از باده بدنام جهان تدبیر چیست　　همچنین رفتست از روز ازل تقدیر ما

حافظ

دوش ازمسجد سوی میخانه آمد پیر ما　　چیست یاران طریقت بعد از ین تدبیرما

درخرابات مغان ما نیز همدستان شویم　　کاینچنین رفتست از روز ازل تقدیر ما

مطلع حافظ ازهر نظر برمطلع خواجو رجحان دارد لیکن حافظ بیت دوم غزل خواجو راباالندکی تغییر نامناسب بنام خود کرده است .

خواجو تدبیر و تقدیر را بدون تکلّف با بیان مقصود صاف وروان سروده وحافظ نتوانسته است بابیت خود شعراورا بشکند در سایر ابیات هم بنظر نگارنده حافظ نتوانسته است برتری جسته ومزیّتی احراز کند ازاینرو لطف سخن خواجودر این غزل بیشترست .

خواجو

ایا صبا خبری کن مرا ازانکه تودانی　　بدان زمین گذری کن درانزمان که تودانی

حافظ

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودانی　　گذر بکوی فلان کن در آنزمان که تودانی

مطلع حافظ درایںغزل‌خوشتر ساخته شده امّا بعضی ابیات خواجو لطیف ترست .

خواجو

منزل‌اریار قرینست چه دوزخ چه بهشت سجده گه گر بنیازست چه‌مسجدچه کنشت

حافظ

همه کس طالب یارندچه هشیارچه مست همه جاخانهٔ‌عشقست‌چه‌مسجدچه کنشت

این مطلع خواجه ازحیث معنی ولفظ بمراتب از مطلع خواجو بهترست .

خواجو

سحر بگوس صبوحی کشان باده پرست خروش بلبله خوشترز بانگ بلبل‌مست

حافظ

شکفته شدگل حمراو گشت بلبل مست صلای سرخوشی ای‌صوفیان‌باده‌پرست

مطلع حافظ دراین‌غزل‌ازهرحیث‌خوشترست‌لیکن دربعضی ابیات از آن‌خواجو برتری دارد مثلاً درین بیت خواجو گفته است .

چگونه از سرجام شراب برخیزد کسیکه‌درصف رندان‌دردنوش‌نشست

حافظ گوید :

ببال و پر مرو ازره که تیر پرتابی هوا گرفت زمانی ولی بخاك نشست

خواجو درقافیه دیگر درهمین غزل :

زبسکه‌دررمضان سخت گفت عالم شهر چو آبگینه دل نازك قدح بشکست

حافظ

اساس‌توبه که‌درمحکمی‌چوسنگ نمود ببین که جام‌زجاجی‌چه‌طرفه‌اش بشکست

خواجو دل نازك قدح را بسخن سخت واعظ شهردررمضان شکسته‌است .

حافظ اساس محکم توبه را که در رمضان بسته بود و در سختی مانند سنگ مینمود با جام زجاجی شراب میشکند و ازحیث مضمون و ترکیب الفاظ و روانی بر بیت خواجو رجحان دارد .

در غزل دیگر خواجو

چون سایبان آفتاب ازمشک تاتاری کند　　روز من بد روزرا همچون شب تاری کند

ازخستگان دل میبرد لیکن نمیدارد نگه　　سهلست دل بردن ولی باید که دلداری کند

گو غمزه را پندی بده تا ترك غمّازی کند　　یا طرّه رابندی بنه تا ترك طرّاری کند

حافظ

آن کیست کز روی کرم باما وفاداری کند　　برجای بد کاری چومن یکدم نکو کاری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو　　نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طرّه تامن بوده ام　　گفتا منش فرموده ام تا باتو طرّاری کند

حافظ در این غزل کاری نکرده که درخور تحسین باشد غزل خواجو را پیروی کرده و شعری گفته است .

خواجو

طَلع الصبح من وراء حجاب　　عَجلّوا بالّرحیل یا اصحاب

حافظ

میدمد صبح و کلّه بسته سحاب　　الصّبوح الصّبوح یا احباب

خواجو

پناه میبرم از عشق روی دوست بدوست　　که مرهم دل مجروح زخم خنجر اوست

حافظ

حدیث سرو که گوید بپیش قامت دوست　　که سربلندی سرو سهی ز قامت اوست

خواجو

بنوش لعل شراب از زمرّدین اقداح　　ببین که جوهر روحست درقدح یاراح

حافظ

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح　　صلاح ماهمه آنست کان تراست صلاح

خواجو

مشو بملك سلیمان و مال قارون شاد　　که ملك ومال بود در ره حقیقت باد

حافظ

شراب وعیش نهان چیست کار بی بنیاد　　زدیم بر صف رندان هرآنچه باداباد

خواجو

چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز　　زین پس من و خیالش و شبهای دیرباز

حافظ

ای‌سرو ناز حسن که خوش‌میروی بناز　　عشّاقرا بناز تو هر لحظه صد نیاز

خواجو

هردم آرد بادصبح از روضهٔ رضوان پیام　　کاخرای‌دلمردگان‌جز باده‌من یُحیی‌العِظام

حافظ

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام　　مجلس‌انس وحریف همدم‌وشرب مدام

خواجو

گلی برنگ تو در بوستان نمی‌بینم　　باعتدال تو سروی روان نمی‌بینم

حافظ

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم　　دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

خواجو

باده مینوشم و از آتش دل میجوشم　　مگر آن آب چو آتش بنشاند جوشم

حافظ

گرچه از آتش‌دل چون خم‌می درجوشم　　مهر برلب زده خون میخورم و خاموشم

خواجو

بوقت صبح ندانم چه‌شد که مرغ‌چمن　　هزار نالهٔ شبگیر برکشید چو من

حافظ

بهاروگل طرب‌انگیز گشت وتوبه‌شکن　　بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

خواجو

مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار　　ساقی ز جام لعل لبت بـاده‌ئی بیار

حافظ

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار　　ساقـی بروی شاه ببین مـاه و می بیار

هردو مطلع خوبست لیکن سایر ابیات حافظ برغزل خواجو برتری دارد .

خواجو

حسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش   که‌جزو کیست که برخوردز سیمین بدنش

حافظ

یارب این نوگل‌خندان که سپردی بمنش   میسپارم بتــو از چشم حسود چمنش

خواجورابااین وزن وقافیت غزلی دیگرست بدین مطلع

آنکه جز نام نیابند نشان ازدهنش   برزبان کی گذردنام یکی همچومنش

که بعضی ابیات آن ازخوبی بابعضی ابیات این غزل حافظ برابرست .

خواجو

سرورا‌پای بگل میرود از رفتارش   واب شیرین زعقیق‌لب شگربارش

حافظ

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش   گل‌دراندیشه که چون عشوه کنددرکارش

این غزل را حافظ با این مطلع پیروی کرده و تمام غزل را از هرحیث نیکوتر ازخواجوفرموده است .

خواجو

شمع بنشست زباد سحری خیز ندیم   که‌زفردوس نشان‌میدهد انفاس‌نسیم

حافظ

فتوی پیرمغان دارم و قولیست قدیم   که‌حرامست‌می آنجاکه نه‌یارست‌ندیم

خواجودرین غزل گفته است.

برو ای خواجه که صبرم بدوا فرمائی   کاین‌نه‌دردیست که درمان‌بپذیرد زحکیم

حافظ گوید ـ

فکربهبود خودایدل زدری دیگرکن   درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

حافظ درهمان معنی این بیترا گفته لیکن مضمون راخوشترادا کرده

خواجو

خرّم آنروز که ازخطّه کرمان بروم　　دل وجان داده زدست از پی جانان بروم

حافظ

خرّم آنروز کزین منزل ویران بروم　　راحت جان طلبم وزپی جانان بروم

دراینغزل حافظ اکثرترکیبات استاد را آورده چنانکه هر کس بنگرد بدون تأمّل اینمعنی را تصدیق خواهد کرد .

بعضی غزلهای خواجو را خواجه با تغییر قافیه پیروی کرده و از وی الهام گرفته است .

خواجو

مسیح وقتی ازین خسته دم دریغ مدار　　ز پا در آمدم ازمن قدم دریغ مدار

ورم قدم بعیادت نمینهی باری　　تفقدی بزبان قلم دریغ مدار

حافظ

صبازمنزل جانان گذر دریغ مدار　　وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ایگل　　نسیم وصل زمرغ سحر دریغ مدار

گاه معانی ومضامینی دراشعارخواجه میباشد که پیداست ازخواجو گرفته ودر شعری آورده چون این بیت .

خواجو

دل درین پیره زن عشوه گر دهر مبند　　کاین عروسیست که درعقدبسی داماد ست

حافظ

مجو درستی عهد ازجهان بی بنیاد　　که این عجوزه عروس هزارداماد ست

وگاه مصارعی بالتّمام ازاستاد گرفته درغزل خویش آورده است .

خواجو

دل صنوبریم همچو بید میلرزد　　زبیم درد فراق توای صبوبر دل

حافظ

دل صنوبریم همچو بید لرزانست　　زحسرت قدوبالای چون صنوبر دوست

خواجو

تا ببینند مگر نور تجلّی جمال همچو موسی ارنی گوی بمیقات آیند

حافظ

باتو آن عهد که در وادی ایمن بستیم همچوموسی ارنی گوی بمیقات بریم

اینگونه اشعار درغزلهای لسان الغیب ملاحظه میشود .

درساقی نامهٔ خواجو ابیاتی میباشد که بی کم وکاست در ساقی نامهٔ خواجوت وممکنست کتّاب سهواً در اشعار خواجه ثبت کرده باشندلیکن بمصارعی مانند خوش خبر باش اي نسيم شمال» که أزمثنویات خواجوست وخواجه برای مطلع غزلی انتخاب فرموده توجّـه خاص داشته است علی‌ای حال اولاً درطرزغزل آمیخته بعرفان خواجو مقدّم برحافظست ثانیاً اکثر ترکیبات وکنایات واستعارات ومضامین اشعار خواجه مأخوذ از خواجوست و خواجو در ارائه طریق خواجه سهمی بسزا دارد و بمضمون الفضل للمتقدم باید اشعار خواجورا اعتبار وقدری نهاد وشاعری که‌درهمان عصر وزمان گفته « دارد غزل حافظ طرزسخن خواجو» بی‌سبب نگفته وانصاف داده ودانسته است که سخن سنجان بعد ازو هردو دیوان را پیش نظر خواهند آورد و خواهند دید که حافظ طرز سخن خواجو راپسندیده واختیار کرده است بهر حال‌این دو استاد اشعار وترکیبات مشترك بسیاردارند که درخور استقصای بیشترست .

نه تنها حافظ شیفتهٔ اشعار خواجوبود شعرای‌دیگر نیزبدان‌توجّـه‌خاص‌داشتند .

شاعر ظریف شیراز ابواسحق حلّاج که سالی چند پس از مرگ خواجو علم شهرت برافراشت در دیباچهٔ کتاب کنزالاشتهای خود پس از مقدمه‌ئی نوشته است چند روزی درتفکّر بودم که باوجود اوصاف فردوسی که نمك کلام اوچاشنی دیگ هرطعامست ومثنویات نظامی که نبات ابیات اوطعمه طوطیان شکرزبانست وطیّبات سعدی که درمذاق اهل وفاق باتّفاق چون عسل‌شیرینست وغزلیات سلمان که درکام اهل کلام بمثابت شیروانگبینست وبادستگاه طبع‌خواجوی کرمانی که زیره‌بای‌بیانش علاج سودازدگان سلسلهٔ محبّتست وبادقایق مقالات عماد که منطق‌شکّرین اوچون

أدویه‌ئیست خوشبوی و با مثابت لطافت لفظ حافظ که خمریست بی‌خمار وشرا
خوشگوار دیگر شعرا که هر یك شهره شهری واعجوبهٔ دهری‌اند چه‌خیال پزم ....
غرض از نقل قول بسحق اطعمه اینست که خواجو را دانشمندان در ردیف شعرا
وسخنوران بزرگ آورده و باحترام ازو یاد کرده‌اند .

ممدوحان خواجو

ممدوحان وی چهار طبقه اند ـ سلاطین ، امرا ، وزرا ، مشایخ عرفا که راجع
بهریك جداگانه درین فصل گفتگو خواهد شد .



سلطان ابوسعید بهادرخان

حوادث دوران این پادشاه را نگاشتیم در ینجا هرچه بنویسیم تکرار ست
خواجو درمدح این پادشاه قصیده ئی بیش ندارد مثنوی همای و همایون را بنام این
سلطان بنظم آورده است و چنانکه نوشتیم هنگامی که وی از بغداد بآذربایجان
روانه گشت این پادشاه از جهان برفت لذا توفیق نیافت که منظومه خودرا بوی تقدیم
کند .

آرپاخان

که پس از مرگ سلطان ابوسعید باهتمام خواجه غیاث الدّین محمد رشیدی
ایلخان شدوروزگاروی چندان نپائید درهمانسال بدست امیرعلی پادشاه دیاربکر کشته
شد وخواجو درمدح وی قصیده ئی ودرمرثیتش ترکیب بندی دارد .

امیر شیخ حسن ایلکانی

که دربغداد پادشاه بود وخواجو درمدح وی یك قصیده بدین مطلع

آن بحر دم کشست وازود هر پر بخار
یا کوه آتشست و ازو چرخ پر شرار

دارد لیکن درمتن دیوان معلوم نیست چگونه بنام معزالدّین ملك حسین کرت
شده است

بهرحال این قصیده را نباید درمدح ملك حسین دانست .

خواجودرمدح دلشادخاتون دختر دمشقخواجه که پس ازمرگ ابوسعید همسر امیر شیخ حسن شده بغیر ازترکیب بندی که بدین مطلعست

آخر ای پیك صبا یکره دلم‌را شاد کن　　وزره چاکر نوازی روی در بغداد کن

وازعراق برای وی فرستاده ابیات واشعاری نیز دارد و درچند مورد نامی از ترکان آورده وگویا مقصودش دلشاد خاتون میباشد چون این ابیات

✡

عارض ترکان نگردرچین جعدمشکفام　　تاجمال حور مقصورات بینی فی الخیام

✡

مرامگوی که بر گردوترك ترکان گیر　　که گرچه‌راه‌خطامیروم‌صواب منست

✡

هندوی آن کاکل ترکانه میبایدشدن　　یا چوهندوبندهٔ ترکان نمیبایدشدن

زیرا درترکیب بند مذکور فرموده است

زلف خوبان گیر و دست ازدستهٔ ریحان بدار

قدّ ترکان بین و ترك قامت شمشاد کن

واگرچنین باشد غزل « خوشا چشمی که بیند روی ترکان » را هم برای این بانوی ادب دوست گفته‌است .

جمال الدّین امیرشیخ ابواسحق

که‌حالات وی بتفصیل نگاشته شد وخواجورا درمدح وی قصایدیست .

امیرمبارزالدین محمد بن مظفر

امیرمبارزالدین محمد بن مظفر که‌خواجورادرمدح‌وی‌قصاید بسیارست ورسائل نثری استاد بنام‌او تالیف‌شده حالاتش بیش‌ازین مفصلاً نگاشته شدوی‌پس ازتسلّط بر فارس‌وقتل امیرشیخ ابواسحق درسال۷۵۸لشکر بآذربایجان کشیدو آنجا رابگرفت‌لیکن پس از بازگشت‌دراصفهان بدست‌فرزندان‌خودشاه‌شجاع وشاه‌محمود گرفتارشد ودرچشم وی میل کشیدندوپس ازاین‌مصیبت‌سالی‌چند بزیست تابالاخره‌درسنه ۷۶۵ وفات‌یافت ویك دوقصیده که‌دردیوان‌خواجو بمدح‌محمد‌شاهست‌مقصودهمین‌امیرمبارزالدین محمد‌میباشد .

جلال الدّین مسعود شاه

فرزند شرف الدّین محمود شاه اینجو برادر شاه شیخ ابو اسحق که بسلطنت نرسید وچنانکه نوشتیم درسال ۷۴۳ بدست یاغی باستی کشته شد وقبل از آنکه شاه شیخ ابواسحق درفارس تسلّطی یابد وی گاهی نیز براطراف و نواحی اصفهان وفارس مسلّط بود وحالات وی ضمن سوانح تاریخی سلطنت امیرمبارز وشیخ ابواسحق نگارش یافت ودرین دیوان اگر درمدح جلال الدوله قصیده ئی میباشد مقصود همین مسعود شاهست.

جانی بیگ خان

وی ازسلاطین دشت قبچاق بود پس ازپدرش اوزبك خان درسال ۷۴۷ صاحب دشت قبچاق شد وچنانکه نگارش یافت مردم آذربایجان برای نجات ازدست ملك اشرف بوی متوسّل شدند واودرسال ۷۵۷ لشکر بآنجا کشید وملك اشرف راکشت واموال اوراغارت کرد وبدشت قبچاق بازگشت .

خواجو درمدح وی قصیده ئی دارد لیکن معلوم نیست این قصیده را در دشت قبچاق بمدح وی گفته یا آنکه هنگام جلوس سلطنت از آذربایجان برای او فرستاده است زیرا درسال ۷۵۷ که جانی بیگ خان بآذربایجان آمدو آنجا رافتح کرد مدتی از مرگ خواجو گذشته بود .

ملك قطب الدّین تهمتن گردانشاه وملك نظام الدّین کیقباد

قطب الدّین تهمتن از پادشاهان هرموزست که از آغاز سده هفتم برهرموز واطراف آن حکومت داشتند گاه بگاه مورّخان ازاین خاندان بطوراختصاریاد کرده اند

ملك عزّ الدین گردانشاه که ازاولاد شهاب الدین عیسی ملك قدیم هرموزست بعدازملك بهاءالدین ایازدرهرموز پادشاه شد وی پسری بنام بهرامشاه داشت که پس ازمرگ او بسلطنت رسید لیکن شهاب الدین یوسف نامی که ازمتعلّقان او بود . اورا کشت وبرهرموزمسلّط گشت.

ملك قطب الدین تهمتن ونظام الدین کیقباد پسران گردانشاه براوخروج کردند وملك ازوی بستدند وقطب الدین تهمتن برادربزرگترپادشاه شد .

قطب الدّین درزمان سلطان ابوسعید باجگزار بوداماچون ابوسعید بمرد سالی چند باستقلال درتمامت دریاکنار ازقلاتو تا دربند ماچول ودشتستان وقطیف وبحرین وبعضی ازبلاد اطراف سلطنت کرد واقتدار فراوان یافت وبانظام الدین کیقباد طریق مصادقت داشت .

این دوبرادرکریم اهل فضل وادب رامحترم داشته رعایت میکردند از اینرو اکثرازاطراف واکناف دانشمندان بخدمت آنان میشتافتند ملك قطب الدّین راتهمتن ثانی باید دانست چه پیش ازوی درین خاندان دیگری بدین نام پادشاه بود او در سال ۷۴۳ ازتمام مناهی وملاهی توبه کرد وبطاعت مشغول شد سواحل درعهدسلطنت وی آبادان ومعمور گشت وچون روزگاروی سر آمدپسرش یوسفشاه بسلطنت رسید .

سال وفاتش را نظنری « درمنتخب التواریخ » ۷۴۷ وقاضی احمد غفاری « در جهان آرا » ۷۵۸ نوشته است .

امراء

امیرناصرالدین محمدابن برهان غوری

الجایتوسلطان محمد پس ازآنکه شاه جهان پسرسیورغتمش رابسبب جرائمی که متوجّه او شده بود باردو خواست حکومت کرمان را با میر ناصرالدّین محمّد که ازقدیم درخدمت ایلخان بحسن افعال و اخلاق موصوف بود سپرد درسال ۷۰۷ وی بکرمان رفت و تاسال ۷۴۱ او وپسرش ملك قطب الدین نیکروز در آنجا فرمانروائی کردند .

امیرمبارزالّدین بکمك‌امیرپیرحسین لشکربکرمان کشید وملك قطب الدین کاری نتوانست ازپیش ببرد بهرات گریخت .

خواجودرمرگ ناصرالدین محمد ترکیب بندی بدین‌مطلع ساخته .

رنگ‌شفق‌نگرکه چوخورشیدروشنست ✡ کزخون‌چشم مافلك آلوده‌دامنست

ودرآن ترکیب بند درماتم وی بسیارزاری کرده است .

امیر صادون بیگ

وی ازامرای نامدارسلطان ابوسعید بوده درسال ۷۱۸ ازدربارایلخان برای وصول مالیات بکرمان رفته است وبعید نیست که خواجودرهمین اوان که مسلماً درکرمان بوده اورا مدح گفته باشد .

مظفرالدّین خلیل خان

که خواجواورا پادشاه غازی وکشورگشا خطاب کرده معلوم نیست کیست .

صفی الدین عبدالمومن وجمال الدین نیك پی (تهمتن)

که ازامراء بوده‌اند شناخته نشدند .

خواجه غیاث الدّین محمد رشیدی

ازوزرای فاضل وادب دوست وکریم ومنشیان بلیغ بود وچون پدر در اکرام و انعام اهل فضل میکوشید اکثر مصنّفین آن عهد کتاب بسیار بنام وی تالیف کرده‌اند و شعرا رادرمدح وی قصیده هاست قاضی عضد کتاب فوائد غیاثیه و شرح مختصر ابن حاجب قطب الدین رازی شرح مطالع وشرح شمسیّه را بنام این خواجه انشاء فرموده اوحدی مراغی مثنوی جام جم رابنام اوساخته معینی جوینی نگارستان رابه اسم وی پرداخته حمدالله مستوفی تاریخ گزیده ونزهةالقلوب رابرای او تألیف کرده و خواجو نیز دراشعار خواجه رابسیارستوده است .

درباب وفور جود و سخاورعایت علما و ارباب فضل درکتب از خواجه حکایت ها نوشته اند و چنانکه نوشتیم پس از قتل دمشق خواجه سلطان ابوسعید وزارت را بدو مفوّض داشت و او تازمان سلطنت آرپاخان درکمال اقتدار واستقلال وزارت داشت تا آنکه امیرعلی پادشاه دیاربکر بهواداری موسی خان بآذربایجان آمده با آرپا خان جنگید و آرپاخان شکست خورد وخواجه غیاث الدّین محمد گرفتار گشت اورا پیش امیر علی پادشاه بردندامیرعلی بااینکه ازخواجه بسیار رنجه خاطر بود امّا ویرا احترام کرد امرای امیر علی در قتل خواجه غیاث الدّین اصرار ورزیدند و اورا

درسال ۷۳٦ شهید کردند و آرپا خان را نیز در پی‌وزیر بسرای باقی روانه‌ساختند ، پس از قتل وی تمام اموال ونفایس و کتابخانه وی‌را که در ربع رشیدی بود بغارت بردند .

خواجه تاج‌الدّین احمدبن محمدبن علی‌عراقی

بسیار شعردوست وشاعر نواز بود ودرمیان‌شعرای عراق بجود و سخاموصوف و اشتهار داشت و اکثر شعرای عراق بخدمتش شتافته و ازصلات و جوائز کرامندش بهره ور میشدند تاج الدّین‌احمد نخست درخدمت ملك قطب‌الدّین نیکروزحاکم کرمان بود آنگاه که امیرمبارزالدّین کرمانرا محاصره کرد خواجه خودراازحصار نجات داد و بامیرمبارزالدّین پیوست ووزیر او شد در وزارت‌امیرمبارزالدّین‌ترقّی وی‌باوج کمال رسید پس‌از آنکه‌شمس‌الدین صائن قاضی‌درخدمت امیر مبارزمورد توجه شد اعتبار وی کم گشت تاج الدّین تدبیری‌کرد که امیر مبارز الدّین شمس صائن رابسفارت نزد امیرشیخ ابواسحق فرستاد شمس‌الدین صائن نزد امیر شیخ‌ماند امیرمبارزالدّین دانست‌که این اتفّاق بنا باغوای خواجه تاج الدّین بوده‌است حکم کرد که خواجه رابکشند خواجه امیر مبارزالدّین‌را التماس وطلب بخشش کرد در آنوقت رباعیی عرض کردکه بیت اخیر آن‌اینست .

بر تاج عراقی ز سر لطف ببخش تا خسرو تاج بخش خوانندترا

امیر ویرا بخشیده ورقم عفو برجریدهٔ گناهش کشید خواجه‌مدّتی‌چند همچنان بوزارت وی‌اشتغال‌داشت‌امّابالاخره ویرا کشت تاج‌الدّین‌رافرزندی بنام‌سیف‌الدّین سعید بود که درسال ۷٤٥ تولّد یافت وخواجو در تهنیت ولادت وی قصیده ئی بدین مطلع دارد .

منهی جانم رساندازعالم‌معنی‌خبر کای‌حدیثت‌همچوجان‌درعالم‌معنی‌سمر

بهاء الدین‌ساوجی [1] از شعرائیست که‌سالها درخدمت خواجه‌تاج الدّین‌احمد

(۱) ازین شاعر گمنام تذکره نویسان یادنکرده‌اند دیوان‌اشعار وی درکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار موجود میباشد .

در کرمان بوده و تمام اشعار وی مدح وستایش این خواجه میباشد از جمله در دیوان وی مکتوب منظومیست بنام خواجه غیاث الدین محمد وزیر سلطان ابوسعید و آرپاخان بهاء الدّین در این مکتوب پس از توصیف بسیار از رعیّت نوازی خواجه تاج الدّین و ذکر رباطات و خانقاه هائی که او بنام خواجه غیاث الدّین محمد بنا کرده گفته است .

خواجه هرروز پانصد کاسه آش بدرویشان و فقرا از مال خویش میدهد و رباطی دربم ساخته است که مردم ازبیم دزد درآن پناه برده و دراهن و راحتند و بسیار اموال برآن وقف کرده .

از این منظومه برمیآید که تاج الدّین آرزو داشت غیاث الدّین محمد ویرا باردو طلبد و در دیوان ویرا منصبی در خوربخشد برین نامه و مکتوب منظوم چون عماد فقیه تنی چنداز بزرگان کرمان نظماً گواهی نوشته‌اند .

خواجو رادرمدح این وزیر دانش پرورقصایدغرّائیست ودرمثنویات نیزاکثربیاد انعام بیشماروی بوده و اورا ستوده ودرپایان مثنوی گل و نوروز چنین فرموده است .

من آتش نهاد افتاده بر خاك بدورانش زدم خرگه بر افلاك
مرا اوهمچو باد از خاك برداشت سرم مانند ابرازچرخ بفراشت
دلم از بحر احسانش بخاریست تنم برراه فرمانش غباریست
اگربرلب رسد چون‌جرعه جانم بود پر باده از مدحش دهانم

در همین مثنوی چنانکه گفته‌است خواجه‌تاج الدّین بهربیتی‌ویرابهای خانه‌ئی داد و مانند صبح آستین وی پرسیم وزرکرد و کنار او را چون دریا پرگهر ساخت و بالاخره گوید ..

ز خلعت از سرم تا پا بپوشید چو کوهم زرکش خارا بپوشید
دِهَم داد و بدهداری رسانید سرم بر چرخ رنگاری رسانید
اشارت کرد تا که پیکری‌خاص بگاه جلوه چون طاوس رقّاص
جنیبت وار در پیشم کشیدند وزآنکه باز درویشم ندیدند

بنا براین شاعریکه از ممدوحان این احسان وکرم دیده چگونه ممکنست طبق زری ویرا شادی مرگ کند .

اشعار خواجو چنانکه نوشته شد بدستور این وزیر سالی چند قبل از وفات شاعر جمع وتدوین شده است .

شمس الدّین محمود صائن قاضی

شمس الدین صائن ازوزرای سلطان امیرشیخ ابواسحق وامیرمبارزالدّین بود خواجو را درمدح وی قصاید بسیارست و در مثنویات خود ازین وزیر دانش دوست بنیکی یادکرده واوراستوده است . شمس الدین در آغازازارکان دولت امیرپیرحسین چوپانی بشمارمیرفت بعدازتوجّه امیرشیخ ابواسحق وملك اشرف بفارس بآنان پیوست وهمیشه ازامیرمبارزالدین نزد ملك اشرف وامیرشیخ ابواسحق بدمیگفت ودشمنان وی داستان باامیرمبارزالدین باز گفته بودند چون ملك اشرف ازامیرمبارزالدین التماس ملاقات وکمك داشت او ملاقات وکمك را منوط بتسلیم مولانا شمس الدین صائن کرده بود ملك اشرف برای رضایت خاطر امیرمبارز وحصول مقصود مولانا راگرفته مقیّد نزد وی فرستاد ولی جمعی شفاعت کرده آنان راآشتی دادند مقرر شدکه قلعهٔ سیرجان راکه در تصرّف پسر اوعمیدالملك بود باامیرمبارزالدّین واگذارد ودر سال صد هزار دینار بگیرد از آن پس شمس الدین صائن بخدمتگزاری امیرمبارزالدّین پرداخت چون خواجه تاج الدین احمد عراقی وجود اورا مانع پیشرفت کار خویش میپنداشت از امیرمبارزالدّین خواست که او را برسم رسالت بجانب شیراز فرستد تاغبار کدورت از آینه دل امیرشیخ ابواسحق بزداید وابرقوه وشبانکاره را ازمملکت فارس مفروزساخته ضمیمه ولایات امیرمبارزالدّین کند شمس الدین قاضی درسال ۷٤٥ روانه فارس شد ولی چون بدانجا رسید بواسطه وحشت و بیمی که از امیر مبارز داشت در خدمت امیرشیخ ماند و بامشارکت امیرغیاث الدین علی یزدی متکفّل امروزارت شد .

شمس الدین صائن وامیرغیاث باهم نمیساختند شمس الدین ببهانهٔ نظم نواحی

گرمسیر فارس ورسیدگی بسواحل بانجا رفت سپاهی تهیه دید وظاهراً بعنوان انتقال بناحیه سرد سیر کرمان و باطناً بقصد تسخیر آنجـا رهسپارشد وقبائل سر کش هزارهٔ اوغان وجرمائی را که سر باطاعت نمیآوردند باخود هم آهنگ ساخت ودرسال ۷٤٦ باامیر مبارزالدّین جنگ کرد امیر مبارزالدین فاتح گشت و بیشتر امرای شمس الدین صائن دستگیر شدند وخود شمس الدین بقتل رسید واین قطعه را خواجو در مرگ وی گفته است .

سال هجرت هفصدوچل بودوشش کزدورچرخ
نیـم روز چـار شنبه چـارم مـاه صفـر
شمس دین محمود صائن قاضی آن کزکبریا
بـود در اوج معالـی آفتاب سایـه ور
زد علم بروادی رودان وتیغ کین کشید
بسته همچون کوه برقصد شه کرمان کمر
چون بپرواز آمد ازهرسوعقابی جان شکار
شد برون از آشیان چون شاهبازتیزپر
راندرخش باد پای ازمرکز خاکی برون
وامدش دور حیات از گردش گیتی بسر

این قطعه دردیوان خواجو نیست حافظ ابرو در زبدة التواریخ بنام وی ضبط کرده است .

امیرشیخ ابواسحق ازاین حادثه برآشفت شخصاً عزیمت کرمان کرد وباامیر مبارزالدّین درجنگ شدو کاری ازپیش نبرد و بازگشت پس ازشمس الدّین امیر شیخ وزارت را بامیر کمال الدّین حسین بن جلال بن خواجه رشید وزیر ورکن الدّین عمید الملك تفویض کرد .

خواجه برهان الدّین فتح الله

خواجه برهان الدّین ابونصر فتح الله پسر کمال الدین ابو المعالی از مشاهیر

علماء و وزراست بنا بقول محمود گیتی چون خواجه رشیدالدین را در سال ۷۱۸ شهید کردند جمعی را که شایستگی وزارت داشتند بقلم آوردند و مقدّم برهمه خواجه کمال الدّین بود او قبول نکرد لیکن وزارت امیر مبارزالدّین را پذیرفت و پس از چندی استعفاء کرد وبحج رفت وبعد از بازگشت گوشه نشین شده بعبادت مشغول گشت تاآنکه درسنهٔ ۷۳۸وفات یافت واین رباعی خواجو برای آرامگاه اوست .

هر کو لب جام لا یزالی بوسد خاك در ایندرگه عالی بوسد

شاه فلك ازبام درافتد هرروز تاقبر فقیر ابوالمعالی بوسد

درسال ۷٤۲ که خواجه برهان‌الدین درشیراز بود امیرمبارز ویرا برای وزارت بطلبید واوتاسال ۷٥۲ وزیروی بود برحسب استعفای خود برکنار شد ودرسال ۷٥٦ دگربارمتقلّدامر وزارت وقضا گشت درسال۷٥۹ که شاه‌شجاع وشاه‌محمود امیرمبارزالدّین راگرفتند بامرشاه سلطان این وزیرصائب رای صافی ضمیررا کشتند .

خواجه عمید الملك رکن‌الدّین مهدی

اونیز ازوزرای خیّر و نیکخواه اهل فضل و ادب بود نخست کوتوالی قلعهٔ سیرجان داشت درایّام وزارت پدرش شمس‌الدین محمود صائن قاضی درخدمت وی بکار دیوان اشتغال جست ودرامور وزارت اورا یاری میکرد پس ازقتل شمس‌الدین محمود امیرشیخ ابو اسحق وزارت باو و کمال‌الدین حسین رشیدی تفویض فرمود بعداززوال کوکب پادشاهی امیرشیخ بخدمت امیرمبارزالدّین پیوست .

درسال ۷٥۷ عمیدالملك باتّفاق مولانا ناصرالدّین خنجی وامیرکمال‌الدین و خواجه صدرالدّین اناری برای استحکام روابط دوستی میان امیرمبارزالدین وأتابك عزّالدین بلرستان رفت واحوال وی ازین پس معلوم نیست .

خواجه شمس‌الدّین زکریا

وی خواهرزاده ودامادخواجه غیاث‌الدّین‌محمّد رشیدی بودهنگامیکه امیر شیخ حسن ایلکانی بر امیر علی پادشاه وموسی خان ظفر یافت و بر بیشتر بلاد عراق و آذربایجان مسلّط شدمنصب وزارت رابوی تفویض فرمود وخواجه درتمام ایّام دولت

امیر شیخ حسن وزارت داشت و پس ازمرگ او نیز چندی بوزارت سلطان اویس و سلطان حسین پسران او مشغول بودوبمرگ‌طبیعی ازاینجهان در گذشت .

خواجه زین‌الدّین‌علی

زین‌الدّین علی که در دیوان اشعار خواجو ویرامنشی‌الممالك بقلم آورده‌اند همانا زین‌الدّین علی فرزند سیدعضدالدّین و برادرمظفرالدّین حسن‌میباشد که‌علی الظاهر در خدمت غیاث الدّین‌محمد رشیدی بوده ودر دیوان بکار منشی‌الممالکی اشتغال داشته است از حالات وی و برادرش چیزی بدرستی معلوم نیست و خواجو درمدح وی قصیده‌ئی بدین مطلع دارد .

صبح چوسر برزد از دریچهٔ ابراج   شاه زمرّد سریر آینه گون تاج

جمال الدّین‌دیلم اصفهانی

ظاهراً وی‌ازصدور بوده چه درعنوان قصیده‌ئیکه خواجو درمدح وی سروده اورا صاحب المعظّم خوانده است لیکن درتواریخ بدین‌نام وزیری دیده نشد .

امیرجمال الدّین احمد

که خواجو را درمدح وی قصیده ئیست بعید نیست امیرجمال الدّین ابن تاج الدّین‌علی شروانی باشدکه در ایّام سلطنت امیرعلی پادشاه بوزارت رسید وپس از تسلّطامیرشیخ‌حسن‌ایلکانی بر آذربایجان وزارت‌وی بسر آمد وچون دردوران قدرت مردم را بسیاردلجوئی کرده واستمالت فرموده بود پس‌ازتسلّط امیرشیخ‌حسن گزندی بوی نرسید .

خواجه ناصرالدّین علی

مسلماً ازمنشیان دیوان ایلخان بوده است لیکن نام اورا درهیچیك ازتواریخ نیافتیم .

بهاءالدّین‌محمود یزدی

که خواجو مثنوی‌گوهرنامه را بنام وی سروده پسرعزّالدّین یوسف‌بن زکی الدّین محمودبن فخرالدّین احمد بن‌قوام الملك نورالدّین مسعودبن حمید الملك محمودبن نظام الملك طوسی‌بوده وظاهراً وی‌بوزارت امیرمبارزالدّین‌محمّدیاشرف الدّین‌مظفر پسرش رسیده است .

شمس الدّین محمود هرموزی

درمدح این شمس‌الدین محمود هرموزی خواجو را قصیده‌ایست بدین مطلع

چون رخت کس ماه در زیور نیافت چون‌لبت کس لعل پر شگّر نیافت

ظاهراً وی از وزرای قطب الدّین‌تهمتن بوده است واز احوالش چیزی معلوم نیست .

جلال الدّین‌شاه خوافی‌وفخرالدّین تبریزی‌نیزشناخته‌نشدند لیکن مسلماً از صدور ومنشیان دیوان بوده اند .

خواجه‌عزّالدّین‌مسعود

از وزرا بوده لیکن در تواریخ نام اویافت نشد وممکنست عزّالدّین مسعود دامغانی باشد که بعداز خواجه عبدالحی وزیر ملك اشرف شده‌است .

خواجه صدرالدّین‌یحیی قزوینی

منشی الممالك بوده و احوالش را نیافتیم ومسلماً بغیر از صدرالدین یحیی تمغاچیست که خواجو ویرا هجو کرده‌است .

نصیرالدّین‌عمیدالملك

وی از وزرای عالیقدر بوده لیکن درتواریخ‌نامی ازو نیست .

مشایخ

شیخ مرشدالدّین‌ابواسحق ابراهیم بن‌شهریارکازرونی

ازبزرگان عرفای‌قرن‌پنجم هجری ومعاصر بامجدالدوله وعلاء الدوله کاکویه‌از دیالمه که برفارس‌استیلا داشتند بود گویند باشیخ الرئیس‌ابوعلی سینا دربعضی مطالب عرفانی سئوال وجواب‌دارند .

تولّد شیخ در سال ۳۵۲ در نورد کازرون اتفاق افتاد و پدرش شهریار نخست کیش‌زردشت داشت دربدوتسلّط دیالمه برفارس اسلام اختیار کردوشیخ و برادرانش دراسلام پدر بعرصهٔ وجود آمدند .

پدر شیخ مردی پیشه ور و تهیدست بود و شیخ ناچار پیشه‌ئی اختیار کرد که دستیار پدر باشد امّا چون بخواندن و نوشتن شوق بسیار داشت سحرگاه پیش از آغاز کار بدرس قرآن میرفت و در تحصیل علم چنان حریص بود که زودتر از همهٔ کودکان بدرس حاضر میشد وچون بحد تمیز ورشد رسید بشیراز آمد ودر مجامع خداوندان دانش آغاز مراودت کرد درمجلس درس ابوعبدالله محمدبن‌عبدالله بیضاوی حاضرمیشدو نزد ابی‌احمدعبدالوهّاب رامین تلّمذ میکرد تا آنکه ازمدرّسین شیراز بی‌نیاز گشت . در اوشوق وحالی برای هدایت و ارشاد پیدا شد مردم بوی گرویدند ابوعبدالله محمدبن جذین رامأمورساخت‌تاسپاهی‌فراهم آرد مخارجی که برای‌اینکار مصرف میشد ازمحل وجوهی بود که مریدان و مردمان معتقد بشیخ میپرداختندواو با کفّارجنگ میکرد وبهمین مناسبت ویراشیخ غازی نیز میگفتند وی در سال ۳۸۸ بزیارت‌مکّه رفت‌درراه‌ملازم‌ابوبکر عبّادانی وحسن بن‌علی بن محمد کازرونی شد ودربازگشت ملازم شیخ‌حسین اکار گشت پس از مدتی که درشدائد غربت ومشقّت تکمیل بسر برد دربسیاری‌از علوم مانند اصول و کلام وحدیث وتصوّف مهارتی تمام یافت برخی نوشته‌اند اشتغال شیخ بیشتر درمحضر قاضی ابوالطیّب طبری بوده است ابن خلّکان آورده که شیخ ابواسحق درمدرس ابوالطیّب بنیابت مینشست وبرأصحاب وی درس استاد تقریرمیکرد بالاخره آستان شیخ محطّ دانشمندان وفقرا ومرتاضان ومتصوّفه شد وازاقطاربلاد اسلام گرد وی جمع میشدند گویند شصت وچهار خانقاه را اسباب‌فرمودوهریك را سفره‌ئی‌مرتب‌داشت وبر آن شخصی گماشته بودکه بمصالح آن بقعه قیام میفرمود و چنانکه نوشته اند بیست وچهار هزارکس از گبر ویهود بدست اومسلمان شدند .

وفات شیخ در یکشنبه هشتم ذی القعده ٤۲٦ اتفاق افتاده است و مزارش در کازرون میباشد .

شیخ درطریقت پیرو محمّدبن‌خفیف «متوفی۳٥۳» بود وخرقه ازدست شیخ حسین

اگار گرفت با ابوسعید ابوالخیر معاصر بود وباوی مکاتبات داشت .

درایّام حیات درراه پیشرفت آمین اسلام اهتمام فراوان مبذول داشت و مساعی تبلیغاتی اوهنگام موعظه بکار رفته است .

وی بسیار مهمان نواز و کریم و باسخا و مهرورز ونیکوکار بودو بیشتر توفیق شیخ درطریق پیشرفت اسلام ازین راه بود درفردوس المرشدیه از شیخ کرامات بسیار نقل شده است .

خرقهٔ شیخ ابواسحق را پس ازوی خطیب ابوالقاسم عبدالکریم بن علی بن سعد (متوفی ٤٤٢) یافت وبعدازوی همچنان نوّاب وجانشینان داشتند تاآنکه بشیخ اوحد الدّین عبدالله بلیانی رسید وبعداز وفات اوشیخ امین الدین کازرونی گرفت

ارادت خواجو بشیخ ابواسحق آنقدر بود که سیصدسال ازمرگ وی گذشته بود واوراچون مرادی زنده مدح میگفت وستایش میکرد .

شیخ الاسلام امین الدّین محمد کازرونی

شیخ امین الدّین محمدبن زین الدّین علی بن ضیاء الدّین مسعود بلیانی ازعرفای معروف سده هشتمست مولد وی بلیان کازرون میباشد درخدمت عمّ بزرگوار شیخ اوحد الدّین عبدالله بن ضیاء الدین مسعود بلیانی کسب کمال میکرد شیخ باوجود فرزندان قابل وکامل اوراجانشین خود فرمودوپس ازوفات «٦٨٦» مسندارشاد وخرقه وسجادهٔ هدایت شیخ اوحدالدّین برحسب وصیت باوحواله شدشیخ امین الدین چون صاحب دین ودنیا بود ازاعیان زمان گردید .

زرکوب نوشته است قدوهٔ مشایخ ومحیی آثار سیّدالمرسلین شیخ شیوخ جهان مقتدای اهل زمان بود اهل جذبات رادر آن عصرملاذ وملجائی بغیر آنجناب نبود در طهارت ذات و کمال ولایت وعلوّ درجات زبدهٔ اقران آمده آوازهٔ کمال ذات و صفت حسن ارشاد و بزرگواری او جهانگیر گشته درویشان ومریدان اودر مغرب و مشرق تابحدود چین بحرمت وجود مبارك وی معزّز ومکرّمند شیخ امین الدّین در کازرون نزدیك مزار شیخ ابواسحق کازرونی خانقاه داشت وبقول حافظ بیمن همّت او کارهای

بسته باز میشد امین‌الدّین درنظم أشعار نیزذوقی فُراوان داشت وامین تخلص میگرد
واین ابیات ازوست .

من خار غمت بمردم دیده کشم — جور وستمت بردل غمدیده کشم
وانکه که بمیرم رقم بندگیّت — بر ذرّهٔ استخوان پوسیده کشم

☆

فریادکه دل نماند و جان رفت — از تن همه طاقت و توان رفت
آن درد کجا و آن طلب کو — آن عهدگذشت و آنزمان رفت
بیچاره امین که باغم و درد — با دست تهی از ین جهان رفت

وفات شیخ‌امین‌الدین درسال ۷٤٥ اتفاق افتاده ومضجع وی در کازرون نزدیك مزار شیخ‌ابوا

صاحب عرفات نوشته است شاه اسماعیل برای ترویج دین مشایخ کبار سلف را از قبور برآورده بآتش قهرمیسوخت[۱] بعداز سوختن شیخ کبیر[۲] و دیگران قصد مقبرهٔ وی کرد امّا ازباطن ولایت متنبه شدوفسخ عزیمت کردومعتقد شیخ گشت چه دروقت صدور فرمان پای اسب وی بلغزید ومیخواست برزمین افتد دیگر آنکه گنبد مقبرهٔ ویرا دوازده ترك وشقّه ساخته بودند و شاه اسمعیل این را از کرامات اودانست . بسیاری ازبزرگان سده هشتم چون زرکوب و خواجو بشیخ امین الدّین ارادت داشتند بعدازاو سلسله کازرونیه کم کم ازمیان رفت .

شیخ امین‌الدّین کاملاً پیروی‌ازشیخ مرشدالدّین‌ابواسحق میکرد وآنچه ابنیه میساخت بنام شیخ بود پس از شیخ ابواسحق بیشتر بزرگان که منسوب بوی بودند بمرشدی‌معروف شدند وچنانکه‌نوشتیم خواجورانیز‌بهمین‌مناسبت مرشدی‌نامیده‌اند .

مقبرهٔ شیخ امین‌الدّین دردامنه‌کوهستان شمالی کازرون وزیارتگاه مردمست وقبل‌ازآن خانقاه ومسکن اوبوده‌ودر واقعه زلزله ۱۲۳۹ قسمتی‌ازآن‌شکسته‌است .

---

(۱) مقصود صاحب عرفات ظاهراً «مشایخ اهل سنت وجماعت» بوده است .
(۲) یعنی « ابوعبدالله محمدبن‌خفیف» .

اشتیاق خواجو بشیخ امین الدّین آنقدر بود که بی یاد وی هرگز نمیزیست وبیشتر اشعارش یاشرح دوری از آستان این مرادست یاسخن جذبه وشوق آن معشوق پاك نهاد واین حال را پس ازاندك تتبع بخوبی میتوان ازاشعاروی دریافت .

بهر دیار که زینجا سفر کنم گویم　　　خوشانشیمن طاوس و کوه ابراهیم

مقصود استاد ازطاوس حضرت شیخ امین الدّین و کوه ابراهیم بقعهٔ شیخ مرشد ابواسحق ابراهیم کازرونیست ودراشعارخواجوماننذحافظ اینقبیل کنایات واستعارات عارفانه بیحد وشمارست که بآسانی معانی آن بدست نمیآید ازاینرو تفسیروتعبیر آنها مشکلست . خلاصه در غزلی دیگر که در فراق شیخ امین الدّین میباشد باز چنین گفته است .

اگرچه پشّه نیارد شدن ملازم باز　　　مرا بمنزل طاوس رغبتیست عظیم

زآهم آتش نمرود بفسُرد آندم　　　که دردلم گذرد یادکوه ابراهیم

خواجو بغیر ازیك قصیده که درشأن ومرتبت مرادخویش فرموده دراکثر مثنویات خود شیخ امین الدّین راسخت ستوده است واکثر چون بلبل خوش نغمه ئی برگل بوستان مرشدی دستانسرائی کرده و هرگاه از شیخ مرشد الدّین ابواسحق سخنی برزبان رانده از جانشین او یاد کرده ودم ازبندگی وارادت وی زده است چنانکه درروضة الانوارگوید .

من که گل از باغ فلك چیده‌ام　　　چار حد مُلك مَلك دیده ام

روی زمین را زده ام پشت پای　　　ساخته بردیدهٔ سیّاره جای

یافته از موهبت ایزدی　　　تاج سر از خاك در مرشدی

جان بتن از مرشد دین نوریافت　　　جنّت دینم زامین حور یافت

تحفه ام از عالم بالا رسید　　　خلعتم از حضرت علیا رسید

روی زکاشانه گِل تافتم　　　ره بسرا پردهٔ دل یافتم

بلبل خوش نغمهٔ راز آمدم　　　سوی چمن رفتم و باز آمدم

طائر آن روضهٔ جانی شدم　　　زائر این کعبه ثانی شدم

خواجو از اعتکاف این کعبه ثانی وروضه جانی یعنی آستان مراد وپیرودلیل وراهنمای روشن ضمیر ازگدائی بشاهی رسیدازاسارت نفس وهوی رست وازبند خود پرستی جست ازهستی طمع برکند ودرمقام نیستی منزل گزید خانهٔ دل را از بیگانه پرداخت تامعشوق حقیقی را باخود آشنا ساخت درشبهای تیره آنقدرنوبت مهردوست نواخت تاآنکه ویرا شناخت وبسیارسحرها وصال وديداراویافت وبآنچه آرزوداشت رسید وبمرتبه‌ئی ارتقاء جست که گفت .

سرچو ملك برزدیم ازحرم سرمدی   تاعلم مرشدی برفلك افراختیم

سید عضدالدّین

آنچه بنظرمیرسد این سیدعضدالدّین که درعنوان قصیدهٔ بدین مطلع :

قم اللیل یاصاحبی بالرکایب   وقطع لاجلی الفلاوالسّباسب

مرتضی الاعظم خطاب شده وخواجوسخاوت وشجاعت‌ویرا ستوده است بغیراز سیّدعضدالدّین یزدی پدرجلال عضد شاعرکه در آغازدولت‌ابوسعید شحنهٔفارس بود میباشد چنانکه ازین قصیده ویك قطعهٔ دیگر برمیآید وی ازعلما وفضلای بنام آن عهدبوده ودوپسرش‌زین‌الدین‌علی‌ومظفرالدّین‌حسن‌درديوان‌ايلخان بمنشی‌الممالکی اشتغال داشته اند بنابرین‌در سده هشتم‌سه عضدالدّین در فارس وآذربایجان مشهور بوده اند .

۱ـ سید عضدالدّین یزدی که برخی‌نوشته‌اند بوزارت‌امیرمبارزالدّین مظفّر هم رسیده است .

۲ـ قاضی عضدالدّین‌بن‌عبدالرحمن ایجی معروف صاحب مواقف وفوائد غیاثی وشارح مختصرابن حاجب که درسال ۷۵٦ وفات یافته است .

۳ـ سیّد عضدالدّین ابوعلی صاحب عنوان که نامش بدرستی‌معلوم‌نشد .

سیدحمیدالدّین محمود

وی شناخته نشد وخواجودرمدح وی یك قصیده بدین مطلع دارد .

الا ای لعبت قدسی بیارآن راح ریحانی   که‌باروح‌القدس‌ماراسماعی‌هست‌روحانی

در نسخهٔ دیوان خواجو مورخ بسال ۸۵۰ متعلق بکتابخانه ملی ملك عنوان این قصیده بمدح اوست ؛ لیکن در نسخهٔ دیگر بنام قاضی القضاة مجدالدّین اسمعیل بن یحیی میباشد و تخلص بمدح نیز چنینست .

امام الخافقین اقضی القضاة انکو چو بوالقاسم ‌ جهان عنصری را داده است القاب حسّانی
سپهر فضل مجدالحق والدّین آنك او فاتش ‌ بود مصروف بر اعلای رایات مسلمانی
خدیو خطّهٔ اسلام اسمعیل بن یحیی ‌ که دارد اصطناع حیدری و زهد سلمانی

معلوم نیست این قصیده را در مدح کدام یك بایددانست اگر در مدح مجدالدین اسمعیل باشد این همان مجدالدّین اسمعیل معروفست که حافظ هم در قطعهٔ مشهور

بعهـد سلطنت شاه شیخ ابواسحق ‌ به پنج شخص عجب ملك فارس بود آباد

ازو چنین یاد کرده است .

دگر مربّی اسلام شیخ مجدالدّین ‌ که قاضیی به ازو آسمان ندارد یاد

پدر مجدالدّین اسمعیل ممدوح سعدی بوده و ابن بطوطه از مجدالدّین در سفر نامهٔ خود کرامات بسیار نقل کرده و در هر دو سفر خود بشیراز صحبت ویرا دریافته است .

ولادت وی در سال ٦٦٢ و وفاتش را در هفتصد و پنجاه و شش ضبط کرده اند .

شیخ سیف الدّین باخرزی

از مشاهیر عرفای سدهٔ هفتم و از خلفای شیخ نجم الدین کبری میباشد وی بعد از تحصیل و تکمیل علوم بخدمت شیخ رسیده و تربیت یافته برخی نوشته اند وی خرقه از دست شیخ تاج الدّین محمود بن حداد اشنهی گرفته و وفاتش در سال ٦٥٨ بوده است عبدالرحمن جامی در نفحات سال در گذشت ویرا ٦٥٩ یاد کرده است .

خواجو این قصیده را از سر ارادت سالها پس از مرگ این عارف در مدح او ساخته است .

دوش چون سیمرغ زرّین کوه بر قاف آشیان ‌ آمدند از هر طرف مرغان شبخوان در فغان

و این چندان مستبعد نیست چه نظایر آن بسیار دیده شده است .

زین الدّین زیرآبادی و برهان الدّین کوبنانی

نام این دو تن که پیداست از علما و فقهای زمان خود بوده اند در هیچیك از کتب تاریخ و رجال ملاحظه نشد .

آثار خواجو

اشعار و آثار خواجو آنچه تاکنون دیده شده بدین تفصیلست .

۱ـ **صنایع الکمال** مشتمل بر قصاید وقطعات وترکیبات و ترجیعات و غزلیات میباشد .

عزلیات دراین دیوان بدودفتر تقسیم شده یکی غزلهائی که درسفر گفته وسفریات نام دارد ودیگری غزلیاتی که درحضر فرموده و بحضریات موسوم است ودرحدود ۱۰۷۳۶ هزار بیت میباشد .

چنانکه دردیباچه نوشته شده است صنایع الکمال برحسب امر ودستور خواجه تاج الدّین احمد قبل از مرگ او بکوشش تنی چند از فضلا ودانشمندان جمع وتدوین شده وبدینصورت درآمده لیکن معلوم نیست دیباچهٔ آن بقلم کیست چه از نویسنده و آنانکه اهتمام در تنظیم دیوان استاد فرموده اند نامی نمیباشد امّا اشاره شده که استاد دیوانی دیگر بنام بدایع الجمال دارد که ازین پس آنچه فرماید در آن ثبت خواهد شد .

صنایع الکمال بغیر ازقصاید وغزلیات وترکیبات ورباعیات شامل دومثنوی همای وهمایون و گل ونوروزمیباشد چنانکه بدایع الجمال نیزدارای دو مثنوی دیگرست لیکن چون درنظرست خمسهٔ استاد جداگانه چاپ شود لذا مامثنویات را ازین دو کتاب جدا کردیم .

عدد ابیات صنایع الکمال را دردیباچهٔ این کتاب بیست وپنجهزار نوشته اند در صورتیکه بامثنوی همای وهمایون و گل ونوروز بیش ازهفده هزار وششصد وسی وسه بیت نمیشود معلوم نیست هفت هزار وچهارصد بیت اختلاف ازکجا پیدا شده است .

۲ـ **بدایع الجمال** مشتمل برقصاید وترکیبات وغزلیات و رباعیات که دفتر غزلیات آن بنام شوقیات خوانده شده و ۴۳۴۰ هزار بیت میباشد .

پس تمام اشعار خواجو که دراین چنددفتر جمع وبچاپ رسیده درحدود ۱۵۰۷۶ هزار بیت است .

۳ـ **همای وهمایون** این مثنوی که بااین بیت آغازشده .

بنـام خداونـد بـالا و پست	که ازهستییش هستشدهرچه هست

ببحرمتقارب وبروزن اسکندرنامه حکیم نظامی بنظم درآمده وچنانکه نوشته شد این مثنوی را استادهنگام مسافرت بنام سلطان ابوسعید وخواجه غیاث الدین محمد وزیر گفته ودرین مثنوی ابوالفتح مجدالدّین محمودرا که ازصدوربوده وبوی التفات داشته ستوده است لیکن پس از مسافرت بتبریز سلطان ابوسعید وفات یافت ودرآن هنگام خواجه تاج الدّین احمد وشمس الدّین صائن قاضی باپسرش عمید الملك رکن الدّین برای تهنیت جلوس ارپاخان بتبریز آمده بودند تاج الدین احمد که از نظم این داستان آگاهی داشت و با خواجو دوست بود از چگونگی این منظومه پرسید سپس شمس الدین صائن وعمیدالملك را برانگیخت تاویرا نوازش واکرام نمودند لذا استاداین منظومه را بنام این پدروپسر دانش دوست تمام کرده ودرپایان تاریخ اتمام رااینگونه بنظم درآورده است .

من این نامور نامه از بهرنام	چو کردم بفال همایون تمام
کنم بذل بر هرکه دارد هوس	که تاریخ این نامه بذلست وبس

۷۳۲

نظم این مثنوی بسبب سفرهای طولانی در حدود ده دوازده سال طول کشید یعنی درسی سالگی آغازودرچهل ودوسالگی انجام پذیرفته است .

همای وهمایون چون داستان وامق وعذرا وویس ورامین ولیلی ومجنون افسانه‌ئی عشقیست و۴۴۰۷ بیت میباشد .

این مثنوی درسال ۱۲۸۹ هجری درلاهوروسپس دربمبئی چاپ شده است ٠

۴ـ مثنوی گل و نوروز این منظومه بروزن خسرو وشیرین حکیم نظامی بااین ابیات آغاز شده است .

بنام نقشبند صفحهٔ خاك	عذار افروز مهرویان افلاك
عبیر آمیـز انفاس بهـاری	زبور آموز کبك کوهساری

گل و نوروز را خواجو بنام تاج الدّین احمد عراقی افتتاح و بنام شاه شیخ ابواسحق تمام کرده است .

دراین مثنوی خواجودرمدح مرشدالدّین شیخ ابواسحق کازرونی وشیخ امین الدّین اشعاری سروده واظهاربندگی بسیارنسبت بشیخ خود نموده است و در تاریخ اتمام این مثنوی که درحدود ۲۵۰۰ بیت میباشد چنین گفته است .

بروز جیم واز مه دال رفته — زهجرت باومیم وذال رفته

وگر خواهی که روشنتر بگویم — غبار فکرت از طبعت بشویم

دوشش برهفصدوسی گشته افزون — بپایان آمد این نظم همایون

گل و نوروز مانند همای وهمایون داستانی عشقی میباشد وچنانکه فرموده ترجمه ازهندیست .

۵- **روضة الانوار** - این مثنوی ببحرمخزن الاسرارحکیم نظامی وبااین دو بیت آغازشده است .

زینت الروضة في الاوّل . — بسم الله صمد مفضل

شد چمن طبع ترنّم سرای — روضة الانوار بنام خدای

خواجو این مثنوی را که ۲۲۲۴ بیتست بنام شمس الدین محمّد صائن قاضی آغازوبنام شیخ مرشد ابواسحق کازرونی وشیخ امین الدین کازرونی تمام کرده وسومین مثنوی از خمسه اوست .

روضة الانوارشامل هفده مقاله درسیر وسلوك میباشد وبسال ۷۴۳ پایان یافته ودرتاریخ اتمام آن چنین گفته است .

روز الف بود که والا دبیر — نقش قصب باز گرفت ازحریر

جیم زیادت شده برمیم وذال — آمده چون عین منعّل هلال

درین مثنوی خواجو نیز از تاج الدّین احمد وشمس الدّین محمود یاد کرده وآنانرا ستوده است .

این منظومه بسال ۱۳۰۷ شمسی درتهران چاپ شده است .

۶- **مثنوی کمال نامه** - این مثنوی که بنام شیخ ابواسحق کازرونی ساخته

شده شامل دوازده باب در سیر وسلوکست بر وزن بهرامنامه حکیم نظامی وبااین ابیات آغازشده .

بسم من لا اله الا هو   صنع لفظی وزین معناه
قادری کومنزهست از عیب   صانعی کومقدسست ازریب

خواجودرمقدمهٔ این مثنوی ازروان شیخ برای نظم این منظومه مدد جسته ودر آغاز بمدح وی ابیاتی دارد و اختتام آن بنام سلطان امیرشیخ ابواسحق اینجوست کمال نامه هزار وهشتصد وچهل و نه بیتست و نظم آن دوماه طول کشیده ودرزمستان سال ۷۴۴ اتمام یافته ودرخاتمت تاریخ اتمام آنرا چنین سروده است .

ماه دی بود وچرخ سنجابی   در پس ابر های سیمابی
زال زردرهزیمت از بهمن   رفته درزیر آبگون جوشن
بز کوهی بکوه کرده مآب   وزتف تیغ مهر گشته کباب
شدبتاریخ هفصد وچل وچار   کار این نقش آزری چونگار

۷ـ **گوهر نامه** که بروزن خسروشیرین نظامی بااین ابیات آغازشده .

بنام نام بخش نامداران   گدای درگه او شهریاران
برافرازندهٔ ایوان درگاه   که‌خارازخاره آردخیری‌ازخار

این مثنوی که‌هزاروسی‌ودو بیت‌میباشدبنام بهاءالدین‌محمود وزیربنظم در آمده وبمدح امیرمبارزالدین ابتدا شده .

درآغازاین مثنوی خواجو گفته است .

روزی بهاء الدّین باتفاق نزدیکان درگاه بعزلت خانه وی فرود آمد و او را نوازش فرمود ورفت دگرروز خادمی عنبر نام را با دامنی زر و دیبای شوشتری پیش وی فرستاد خواجو بپاداش نیکیهای اواین مثنوی را که تذکره‌ئیست از اجداد این وزیر خاصه خواجه نظام الملك وزیر مشهور سلطان ملکشاه سلجوقی بنام وی سروده‌است .

گوهر نامه از لحاظ ضبط سلسلهٔ نسب اولاد خواجه نظام الملك که در حدود

، سال درایران سربلند وبزرگواروزارت کرده‌اند درخور اهمیت فراوان‌میباشد

گوهرنامه بنام‌شرف‌الدّین شاه مظفرفرزند رشید امیر مبارز الدّین که درین وقت بیست ساله بود درسنهٔ ۷٤٦ پایان پذیرفته وتاریخ اتمامش اینست .

شب آدینه بود و روز برجیس سعود آسمان ناظر ز تسدیس

مه تیر و ز مه یك نیم رفته زهجرت ذال و واو ومیم رفته

و در هند چاپ شده است .

۸ ـ **سام نامه** سام نامه که داستانی عشقیست ببحر متقارب گفته شده و برخی گویند از خواجو نیست وتاکنون نسخهٔ کامل آنهم دیده نشده لیکن چون باسلوب سخن خواجو شباهت تام دارد نسبت آن بدیگری خطاست عدد ابیات این مثنوی‌را ازچهار هزار ودویست بیت تا یازده‌هزار بیت نوشته‌اند .

درفهرست ریو دو نسخه ذکرشده یکی دارای ٤۲۰۰ بیت‌ودیگری‌شامل ۸۰۰۰

در کتابخانهٔ مجلس نسخه‌ئی از این مثنوی موجود میباشد که آغاز و انجام آن افتاده است لیکن آنچه ازاین نسخه بر میآید خواجو آنرا بنام ابوالفتح مجدالدّین‌محمود وزیر که درمثنوی همای وهمایون هم ویرا ستوده بنظم در آورده است واین خود دلیلی برصحّت انتساب آن بخواجوست سام‌نامه را در لاهور چاپ کرده‌اند ودرحدود سه هزاروهفتصدبیت میباشد. ظاهراً اصل نسخهٔ لاهور نیزناقص بوده چه آغاز وانجام صحیحی درنسخه چاپی‌ملاحظه نمیشود علی ای حال تا نسخهٔ تمام و کاملی‌ازین کتاب بدست نیاید تحقیق راجع بآن‌میسّر نیست تقی‌الدّین‌اوحدی نوشته سام نامه انحراف همای وهمایونست .

۹ ـ مفاتیح القلوب و مصابیح الغیوب ـ خواجو از مجموع اشعار خودکه در اقسام مختلف میباشد و گاه محاورات‌ومحاضرات بسیار بکار میآید این کتاب را بنام امیرمبارز الدّین تالیف نموده .

و بنام شاه منصور (۱) ختم و بوی تقدیم کرده‌است .

مفاتیح که شامل پنج فصل و بیست وهشت باب میباشد دربیست وپنجم مهرماه ۷۴۴ تمام شده و خواجو در وصف آن چهل و نه بیت مثنوی گفته و تاریخ اتمام را اینگونه فرموده .

زهجرت ذال ومیم وراگذشته　　　زماه مهر کاف و ها گذشته

وبدعای شاه منصور کتاب را تمام کرده‌است .

آغاز آن ـ الحمدلله الذی انزل علی عبده الکتاب المبین والصلوة والسلام علی نبیه‌المرسل رحمةً للعالمین وعلی آله‌الابرار واصحابه من‌المهاجرین والانصاروالذّین اتبعوهم باحسان‌الی یوم‌الدّین .

وبا این بیت پایان یافته است

چوشد حرز روان من بیانش　　　سخن را ختم کردم بردعایش

۱۰ ـ **رسالة البادیه** ـ این رساله را که درمناظره نمد وبوریاست خواجو در سوانح سفر کعبه وداستان اتفاق گذار وی بخانقاهی ودیدار پیری مجهول که خود را معروف کرخی می‌نامید بنثری‌فصیح و بیانی‌ملیح تالیف کرده‌است‌و آغاز آن‌چنین‌میباشد

حمد وثنائی که سبحه طرازان حظایرجبروت زمزمهٔ آن در عالم جان اندازند وشکر وسپاس که‌سجّاده نشینان جوامع ملکوت حرز بازوی ایمان سازند .

ودرخاتمت تاریخ اتمام این رساله راکه سال ۷۴۸ میباشد چنین فرموده‌است

ایکه بدخواه ترادر بوریا پیچیده‌اند　　　تا دروآتش زندگردون بتیغ‌انتقام

گرچه باماشان نمددرآب‌میباشدمقیم　　　چون‌نمدبینی که‌باشدصوفیانرادرمقام

حا بجای نون‌بیارودال راتصحیف کن　　　تابدانی کاین‌مقالت درچه‌موسم‌شدتمام

۱۱ ـ **رسالهٔ سبع‌المثانی** که درمناظره تیغ وقلم بنام امیرمبارز الدین محمد در سال ۷۴۸تالیف نموده ونثر آن‌مانند رسالهٔ البادیه مغلق وپیداست مؤلف خواسته اظهار فضل کندچنین آغاز شده است .

(۱) شاه منصور پسرشرف‌الدّین‌مظفر بن‌امیرمبارزالدّین محمدست‌پس‌ازشاه شجاع براصفهان وشیراز تسلط یافت درسال ۷۹۵ درجنك با امیرتیمور کشته شد .

الحمد لله الذی رصّع سیوف الالسنة بجواهر التّقدیس والتمجید وانطق السنة السّیوف بتلاوة آیات النّصر والتائید ودرتاریخ اتمام آن گفته است .

یکران طبع مازروش باز مانده است — ازبسکه گرد عرصهٔ معنیش تاختیم
آتش زدیم در دل وتن را بسان موم — از تاب آفتاب تفکّر گداختیم
شمعی ببزم شاه جهان بر فروختیم — تیغی بروی دشمن او بر فراختیم
درسال هفصد وچهل وهشت دست داد — کاین تحفه بهرخسرو آفاق ساختیم

۱۲ - **رسالهٔ مناظرهٔ شمس وسحاب** که معلوم نیست درچه سال و بنام کدام پادشاه تألیف شده لیکن آنچه مسلمست یادرسنهٔ ۷۴۸ یاسالی بعدازسبع المثانی اتمام یافته و آغاز آن چنینست .

حمد موفوروشکرنا محصورمتخصّص بدرگاه احدیّت وبارگاه صمدیّت مالک الملکی که خورشید منیرجمشید جهانگیر عالم بالاست و انجام آن در نسخهٔ موجود ناقص میباشد .

قبر خواجو

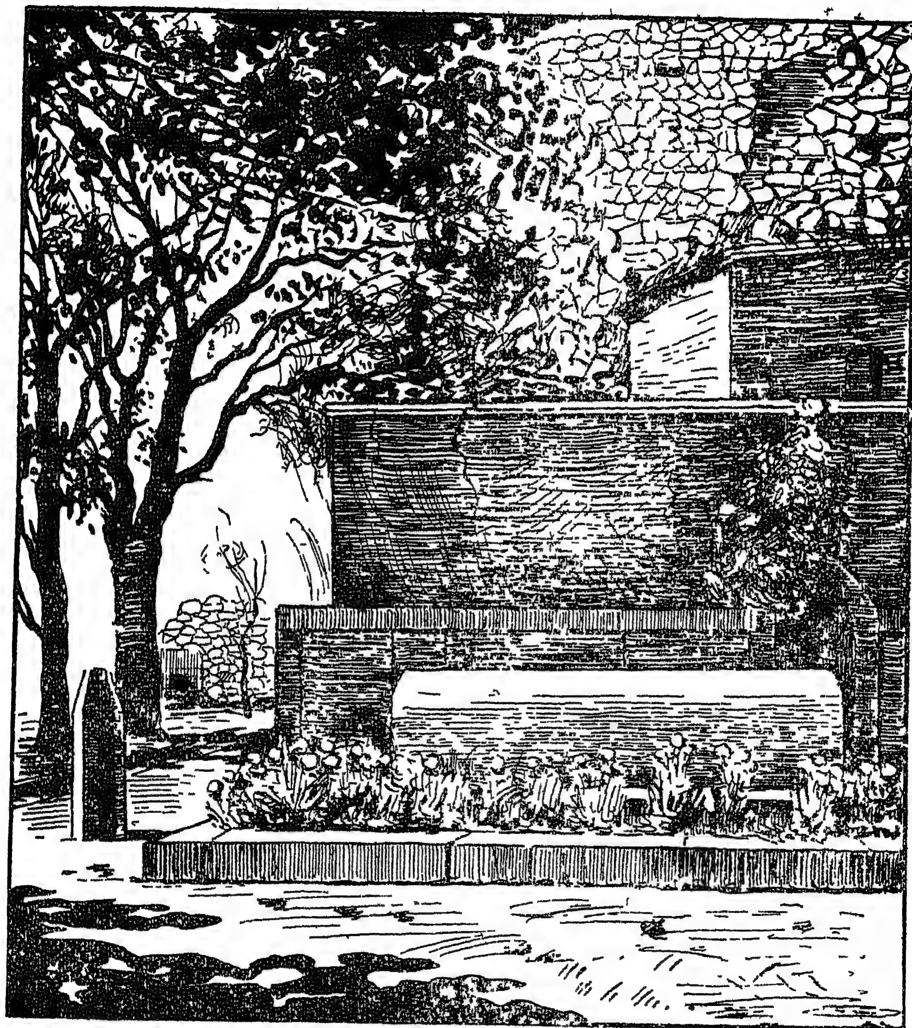
قبرخواجو درتل تنگ الله اکبرست واین قول را نویسندگان از قدیم صحیح دانسته واکثراین بیت را شاهدآورده‌اند .

تن خواجوی کرمانی بشیراز — بتنگ افتاده است الله اکبر

ظاهراً این محل باغچه‌ئی سبزوخرّم بوده وتعلّق بخواجوداشته چنانکه سعدی در سعدیّه وحافظ درحافظیّه زندگانی میکرده‌اند وی اینجا را محل اعتکاف وریاضت وعبادت قرارداده بودست وبعدازوفات اوراهم اینجا بخاك سپرده‌اند .

این محل که در قدیم تفرّجگاه بوده وحافظ درآنجا بسیار محضر خواجورا دریافته نزدیك دروازه قرآنست وآب رکنی ازقسمت شمالی آنجاعبورمیکند واکنون طاق ورواقی دارد وآثار محراب و سردابی در آن دیده میشود . مزار خواجو در شمال آن میباشد وسنگ بزرگی روی آن قراردارد که در بالای سر آن بخط ثلث نقرشده‌است .

كُلُّ مَنْ عليها فانٍ» اطراف سنگ جدولی باغچه مانند ساخته شده که باسنگ قبر کمی فاصله دارد و اکثر جز در زمستان دارای سبزه و گل میباشد وگاه سنگ قبر روی در گل پوشیده میشود .



درسال ۱۳۱۸ بدستور فاضل ارجمند جناب آقای حکمت دراطراف این محل نردهٔ آهنی نصب کرده ودری گذاشته وتعمیری دربنای سرداب وسایر آثار آنجا کرده‌اند لیکن اکنون باز محتاج مرمّتست و برای اینکه کسی نتواند داخل شده

روان شاعر را بفاتحه والحمدی شاد کند همیشه در آن بسته و مقفل میباشد.*

دراصفهان محله‌ئی بنام خواجو معروفست که پل بابارکن بسبب آنکه مقابل آن قراردارد بنام خواجومشهورشده است .

این محلّه که درچهار باغ ویادرمیان باغ کاوان‌قدیم قراردارد چند قرنست‌باین نام خوانده میشود .

دراصفهان اقوالُ مختلف راجع باین محله شنیده شده بعضی گفته اند چون دراینجا خواجو زندگانی کرده‌است ازقدیم بدین نام اشتهاریافته وحتی برخی گفته‌اند قبر خواجو در این محلّه است اما اغلّب معمرّین که در این کار ها کنجکاو و موی شکافند هرچه تحقیق کرده‌اند آثاری که دلیل‌صحّت این‌قول‌تواند بود نیافته‌اند مجملاً آنکه خواجو ازین محل درغزلی یاد کرده‌و گفته‌است .

راستی‌رادرسپاهان‌خوش‌بود آوازرود	در میان باغ کاران یاکنار زنده رود

باغ کاران در عهد سلاجقه احداث شده‌وقبل‌ازصفویه تفرّجگاه اهالی‌اصفهان بوده وبعد از میان رفته‌است .



هنگام نگارش‌این‌سطور بیتی چند بخاطر رسید و ثبت شد شاید که فضلای کرمان همّت کرده پیش ازآنکه افتخار تعمیر مزارخواجو نصیب دیگران گردد درخور مقام استاد طاق و رواقی بنا کنند .

دهان نبینی و آواز آید از دهنش	زبان ندارد و گوش‌تو بشنود سخنش
ورق ورق گل دیوان اوچوبگشائی	هزار نغمه بر آید چوبلبل چمنش
حلاوت سخنش کام جان کند شیرین	قبولت‌ار نبود‌این کتاب واین سخنش
چونخلبند سخن بوددر غزل خواجو	ازآن قِبَل‌همه خواننداوستادفنش
درین دیارغریبست وین‌غریب‌ترست	که یادمی نکند کس زمردم وطنش
نشسته دربرحافظ شبی بعالم خواب	ملول‌وغمزده دیدم بچشم خویشتنش
نظر بسوی‌من‌افکندو باب‌شکوه گشود	شنیداین‌سخن‌آنگاه گوشم‌ازدهنش

چرا ز مردم کرمان یکی که اهل وفاست ⁂ بسر نمیکند هیچگه خیال منش

مگر نه بلبل دستانسرای کرمانم

چرا فسرده درین آشیان ویرانم

تصحیح کتاب

پانزده سال قبل که نگارنده دیوان اشعار استادرا مطالعه وتتبع میکرد شبی در انجمن ادبی ایران که اکنون ریاستش باحضرت استاد آقای ناصحست بمناسبتی ازخواجو و اشعارش سخن رانده شد رهی غزلی چند از وی برای یاران خواندم آنان انتخاب دیوان ویرا مصلحت دانسته و مرا بدین کار تشویق کردند .

نگارنده تصحیح وچاپ تمام دیوان را امیدوار بود بدین لحاظ از چاپ منتخب اشعار دوری جست و چون دو نسخهٔ موجود نقایص داشت که کار مقابله وتصحیح رامشکل مینمود ناگزیر منصرف گشت .

دوسال پیش دونسخهٔ دیگر کهن سال در تهران یافت شد پس ازتطبیق دریافت که چهار نسخهٔ موجود تصحیح وچاپ کتاب را آسان خواهد ساخت لذا تصحیح نسخه را آغاز کرده و از فروردین ۱۳۳۵ بچاپ پرداختم

درکتاب حاضر اصحّ نسخه متن قرار گرفته نسخه بدل را در پائین صفحه نشان داده واز نسخه بدلهای غلط ومکرر دوری جسته‌ام وازخود درهیچ کلمه و حرفی جز سه مورد که درتمام نسخ افتاده بود تصرّفی نکرده‌ام وآنهم بین الهلالین معلومست و نیز اشعار استاد را که منظّم نبود بحروف تهجّی مردّف و مرتب ساخت

فهرست نسخی که برای تصحیح مورداستفاده قرار گرفته است

۱ـ نسخهٔ نفیس کتابخانه ملّی ملك که در سال ۷۵۰ یعنی سه سال قبل از وفات خواجو بخطّ تعلیق محمّدبن‌عمران کرمانی تحریرشده ودرهمان زمان آنرا بتذهیبی زیبا آراسته‌اند وشامل قسمتی ازقصائد وترکیبات وحضریات از دیوان صنایع الکمال وشوقیّات بدایع‌الجمال وخمسهٔ وی میباشد وچون نسبةً نسخهٔ صحیحیست اکثرمتن قرار گرفته‌است .

۲ـ نسخهٔ «م» کتابخانه ملّی ملك که درسال ۸۲۹ بخطّ نستعلیق محمدبن‌مطهر



صفحهٔ اول از شوقیات دیوان خواجو نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملک

برگ آخر نسخهٔ کتابخانه ملی ملک که درسال ۷۵۰ تحریر شده

بن یوسف بن ابوسعید قاضی نیشابوری که ظاهراً از شاگردان میرعلی تبریزی واضع خط نستعلیق بوده تحریر شده و دارای تذهیبی زیباست .

این نسخه شامل تمام آثار نظمی و نثری خواجو میباشد وازاینرو بسیار گرانبهاست لیکن متأسفانه اوراقی از آغاز و انجام و برگی چند از اواسط آن افتاده است

۳ـ نسخهٔ «ت» متعلق بدوست دانشمند آقای عبدالحسین بیات که بخط نستعلیق اواسط قرن نهم نوشته و تذهیب کرده‌اند وشامل قصاید . سفریات . حضریات . رباعیات صنایع الکمال ومثنوی همای وهمایون و گل و نوروزست وازحیث صحت برسایر نسخ مزیت دارد .

٤ـ نسخهٔ «ب» متعلق به آقای علی اصغر بارانی که حسن بن یوسف موصلی بخطی میان نسخ و نستعلیق درسال ۸۰۸ نوشته وشامل تمام صنایع الکمال ودومثنوی ازخمسهٔ خواجو میباشد لیکن اوراقی ازاواسط کتاب ساقطست .

۵ـ نسخهٔ «ف» متعلق بشاعرخوش قریحه آقای نصرةالله فصیحی شیرازی که اواخر قرن سیزدهم بخط نستعلیق نوشته شده وانتخابی ازتمام اشعارخواجو میباشدلیکن وقتی که بدان دسترسی یافتیم نیمی ازکتاب چاپ شده بودواز آن چنانکه بایداستفاده نشد

دراینجا موقع رامغتنم شمرده از آقایان بیات و فصیحی وبارانی که نسخه های نفیس خودرا از روی لطف ومهر مدتی در اختیار نگارنده گذاشته‌اند تشکر وامتنان میکند و نیز از دوست ارجمندوشاعردانشمند آقای احمد گلچین و آقای جوادطالقانی که در مقابله و تصحیح این نسخه مرا یاری فرموده اند سپاسگزارم .

فروردینماه یکهزار وسیصد وسی وشش خورشیدی

احمد سهیلی خوانساری

صنایع الکمال

شامل قصاید . ترکیبات . ترجیعات . قطعات . حضریات . سفریات

بسم الله الرحمن الرحيم

لطائف تحمید که بارشاد خَلَقَ الانسانَ عَلّمَهُ البیان تقریر آن میسر گردد وصحائف تمجید که بامداد عَلّمَ بِالقَلم عَلّمَ الانسان مالَم یَعلم تحریر آن متصوّر گردد متخصّص بجناب أحدیّت آفریدگار ومتخلّص بحضرت صمدیّت پروردگاریست که نوع انسان‌را بفضیلت نطق وبیان مستحق تشریف وَلَقَدکَرَّمنا بنی آدمَ گردانید وبوسیلت علم وعرفان بمنصب عزّت و سَخَّر لکم ما فی السّموات والأرض جمیعاً رسانید مبدعی که نقشبند متخیّله در تفکّر بدایع فطرتش انکشت تعجّب بدندان تفکّر گرفته است ومخترعی که چهره گشای مُدرکه را در تأمّل صنایع قدرتش دیدهٔ بصیرت کلال پذیرفته حکیمی که بیت معمورغرفه‌ئی ازایوان جلال بی اختلال اوست وعلیمی که کتاب مسطور رقعه‌ئی ازدیوان کمال لایزال او

شعر

جَلّ عَن الفکر أن یُحیطَ بِهِ   سُبحانَهُ لا إلَه الّا هو
حار ذَوو العقل فی هُویّتهِ   الّا مَنَ اختارَهُ وَ أدناهُ

وتحف صلواة که طوطی ناطقه باطاوس ملائکه در ادای آن شکرخائی نماید و طُرَف تحیّات که عندلیب روح با طایر سدره در اهدای آن دستانسرائی کند مبعوث بروضهٔ معطّر و مُبلّغ بمرقد مطهّر سیّدی که بانوار بیان ساطع خلایق را ازظلمت کفر وضلالت خلاص بخشید و رسولی که باظهار برهان قاطع طوایف را از غمرات عوایت وجهالت بساحل هدی و نجات رسانید اعنی سیّدالمرسلین وقاید غُرّ محجّلین و صاحب کتاب مُبین و خاتم النّبیین محمّد المصطفی الامین و احمد المجتبی المکین صلواة الله علیه وعلی آله اجمعین

شعر

و هو الذی ببنانه و بیانه هُدیَ الانامُ ونُزّلَ التَّنزیلُ
عَن فَضلِهِ نَطق الکتابُ وبشّرت بِقدُومِهِ التوریةُ و الأنجیلُ

ونسایم روح وریحان که هبوب آن ازریاض قدس باشد ولطایم مغفرت ورضوان که ورود آن از منزل انس بود بَر رَسیل ارواح مروّح معلاّ ونزیل اشباح مطهّر مصطفی واولاد کرام واصحاب عظام واتباع هُداة واشیاع ِثقات او

شعر

عَلَیهم سلامُ اللهِ ماذَرَّ شارقٌ وما لاحَ جُنحَ اللیل شُهبٌ لوامعُ
وَ مادَرَّ اخلافُ الهوادی هواطلا وَ ماناح فوق الغُصن وُرقٌ سواجِعُ

اما بعد بحکم آنك انیس خلوت ارباب افضال وجلیس صحبت اصحاب کمال ونزهت نمای اولو الابصار وفرحت فزای ذوی‌الاعتبار وطراز لباس مفاخر جهانداران نامور وعمدهٔ اساس مآثر بزرگان هنر پرور محاسن کلمات فضلا و لطایف منشآت بلغاست وهمواره اختیار این انواع باختبار این اوضاع بوده و پیوسته بجمع شتات منثور ومنظوم وبحث نکات معقول و معلوم رغبات تعطیف نموده وبقید اوابد قلم‌صید شوارد علوم و حکم فرموده اند واقتنای ذکر جمیل که از روی حقیقت عمر ثانی و واجتنای حسن‌ثنا که ثمرهٔ شجرهٔ زندگانیست درترویج مثال احوال فضلای معجز بیان وترشیح نهال آمال شعرای رطب اللسان جسته ودانسته اند

شعر

کُلُّ المکارِمِ یَنقَضِی أیّامُها الاّ الثناءُ فَانّه لك باقی

☆

باقی‌بقید قافیه ماندست درجهان آثار حسن سیرت محمودغزنوی

وچون رقاب همّت این‌طایفه‌را باطواق‌ایادی وافره واصطناعات متکاثره‌مطوّق داشته ونقاب تمنّع ازچهرهٔ مطالب ومآرب آن زمره برداشته لاجرم بالسنه فصاح و لغات صحاح آثار محامد ومحاسن شیم موالی نِعمَ واخبار مناقب ومعالی همم ارباب

اکرم را باحسن الوجوه و الأنواع و اجمل الرّسوم و الأوضاع و اکمل الرغایب و الطّباع در بطون دواوین ومصنّفات و متون سفاین و مؤلّفات پرداخته ونگاشته‌اند

شعر

النّاسُ اَکیسُ من أن یمدحوا رجلاً   حتّی یَرَوْا عِندَهُ آثارَ احسانِ

وهرچند اعصار بعید وادوار مدید ازان عهود گذشته وسنن خالیه وسنین ماضیه ازان تواریخ فراوان گذشته اختلاف دهور وایّام و انقلاب شهور واعوام را بهیچوجه در خَرقِ لباس آن مفاخر و هدم اساس آن مآثر امکان تأثیر و مجال تبدیل و تغییر صورت نمیپذیرد

شعر

یَزیدُ عَلی کَرِّ الْجَدیدَینِ ذِکْرُهُ
وَیَبْلی اللّیالی و الدُّهورُ ولا یَبلی

واگرچه نوایب حدثان وطوارق مَلَوان درممارسَتِ آن قوانین ومُزاوَلَتِ آن افانین نطاق جِدّ طالبان و أقدام صدقِ راغبان را مُرْخی میگرداند و متراخی میدارد لکن در هرعهد وزمان وهرقرن و قران ودوران کاملی هنرور وفاضلی سخن گستر وفیّاضی ارْیَحی و منطقی المَعی و ممدوحی حاتِم نوال و مدّاحی سَحْبان مقال وسخاورزی بقانون وسخنوری ذوفنون ومُفضلی بی منّت وملال و مرتجلی بی لکنت وکلال بیمن تأیید الهی وفیض فضل نامتناهی تاج مثال ازسروران برسرمیآید ودر احیای رمیم رُفاتِ این معانی و إعلای اصول وشرفات این مبانی سعی میفرماید چنانچ مخدوم صاحب اعظم افضل صنادید العالم کفیل مصالح الامم دستور همایون رای ملك آرای حاکم معدلت آیین مرحمت فرمای والی ولی سیرت آصف صوفی سریرت خدیو تیغ وقلم واضع قوانین لطف وکرم نظام وافتخار جهان ملاذ وملجأ أهل ایمان مختار الحضرة الایلخانیه معین الدولة السلطانیه تاج الحق والدین شمس الاسلام وغوث المسلمین المویّد بعنایة الملك الباقی احمد بن محمد بن علی العراقی اعلی الله قدره واجری أمره وایّد نَصره وأبّدَ عَصرَه که بعلوّ همّت ومنزلت ووفور فضل ومنقبت

بروزرای عصر فایقست و درحلبهٔ سباق مکارم برعظماء دهرسابق جناب اومقصد اکابر نامدارست و آستان اوملجأ افاضل روزگار همواره همّت عالیش بافاضت برّ واحسان مصروف وخاطر خطیرش باشاعت کرم وامتنان مشغوف رای رزینش مقدّمهٔ صبح اقبال ونظم متینش صحیفهٔ سحرحلال خطّ شریفش جواهرفی طرس و کوکبٌ فی برج ولفظ لطیفش لآل فی درج نظرمبارکش براولیاء نظیر تثلیث سعدین خنجر بلارکش براعدا قران نحسین طلعت ومنظرش ازروی سعادت وابّهت مشتری سیما طالع واخترش ازوجه اعتلا وارتفاع قرین اوج جوزا فواید تربیتش آفتاب وار برقاصی و دانی شامل انواء عاطفتش سحاب کردار برحاضر و بادی هاطل .

شعر

مولی یُجَمّعُ فیه کلُّ مُفْتَرِقٍ من الفضایل بالتفضیلِ و الجُمَلِ
تخالُهُ رجلاً فی النّاس تَبْصَرُهُ اذا بدالك و هو الناسُ فی رَجُلِ

درین وقت بتلقین دولت ورای صایب وتعیین سعادت و فکر ثاقب قرعهٔ اختیار وانتخاب برحسب استحقاق واستیجاب بجانب شریف مولانا الاعظم وصدر معظّم افتخار افاضل الامم مبدع روایع الالفاظ و المعانی مخترع بدایع الاوضاع و المبانی صاحب البَلاغتین منشی العبارتین سَحبانُ الزمان نادرة الدوران مفخر المشایخ و المحققین کمال الملّة و الدین جمال الاسلام و المسلمین افصح الشعراء المُفلقین اکمل الفضلاء المتأخرین ابوالعطا محمود المشتهر بخواجو الکرمانی ادام الله فضایله ومعالیه و مَتّع به محبّیه و موالیه اجالت فرمود و در حسن عنایت و اهتمام و فرط رعایت واکرام ذات شریفش بیفزود وبتدوین اشعار ومنشآت و جمع مقولات و موضوعات و ترتیب مصنّفات ومؤلّفاتش اشارتِ نافذ صادرگردانید وجمعی را از کتبه ملازمِ عتبهٔ شریف و مجاورِ سدّهٔ منیفش فرمود تا چون کِرامِ بَرَرةٍ فی صُحُفٍ مُکرّمةٍ این مجموعه راکه روضه‌ئیست باصناف ریاحین وازهار معانی مشحون و حدیقه‌ئیست بانواع لطایف وثمرات روحانی مکنون و وردیست مطرّ ابی خاردامن اویزوشهدیست مصفّی بی نحل شورانگیز مضبوط ومرتّب ساختند و فهرست ابواب وفصول و نسخهٔ

ارکان واصولش برین منوال پرداختند واین دیوان مشتملست بربیست وپنجهزار بیت وموسوم بصنایع الکمال واقسام واصناف اشعار درین مجلّد برین موجب موضوع و

قسم اوّلال ـ فی التوحید والنعت والمواعظ والحکم .
قسم الثانی ـ فی المدایح والتهانی والمقطعات والمطایبات والاهاجی .
قسم الثالث ـ فی الغزلیات وآن مقسومست بردوصنف الحضریات والسفریات
قسم الرابع ـ فی الرباعیات والمعمّیات واللّغز .
قسم الخامس ـ فی المثنویات وآن مشتملست بردو کتاب همای وهمایون و گل و نوروز چون ناظم کتاب صدر افضل اعلم مشارٌ الیه دامت فضایله و طابت شمایله را امدادِ الهام وتوفیق ربّانی یوماً فیوم متضاعفست ومتجدّدات کلام علی تجدّدالایّام مُواتی ومترادف مصراع نه فیض گسستنست ونه فیّاض بخیل » استخارت واستعانت ازحضرت واهب الرّغایب نموده اساس نظم دیوانی دیگرفرموده است اسم آن بدایع الجمال متعیّن گشته وتوفیق اتمام وتیسیر تکمیل آن ازفیض فضل ذوالجلال مسئول ومأمول وَهُوَ علی ما یشآءُ قَدیر وبالاُجابة جدیر ایزد تعالی مقدم ومطلع این تحفهٔ غیبی برکافّهٔ عالمیان عموماً وبرحضرت جنّت نَضرت صاحبی آصفی حُفّت بالمیامن والسّعود خصوصاً میمون ومبارك گرداناد ونسایم قبولش در اقطار و امصار جهان بمرافقت و موافقت صیت جلال مفاخر خدایگانی دستوری أعظمی صینت عن النفود الی یوم الموعود سایر و طایر داراد بالنّبیّ وآله وصحبهِ الاکرمین اجمعین و سلّم تسلیماً کثیراً .

فی حمد

ای غرّه ماه از اثر صنع تو غرا — وی طرّه شب ازدم لطف تومطرا

طشت زر شمعی خور از اطلس چرخی — در تافته از امر تو بر قرطهٔ خارا

نوك قلم صنع تو در مبدأ فطرت — انگیخته برصفحهٔ کن صورت اشیا

سجّاده نشینان نه ایوان فلك را — حکم تو فروزنده قنادیل زوایا

ازپیه بصر صنع تو بر کرده دو سر شمع — درخلوت این مردمك دیدهٔ بینا[1]

پیرایهٔ انوار تو بر لعبت دیده — و اوازهٔ اسرار تو در شارع آوا

از ذات تو منشور بقا یافته توقیع — وزحکم توسلطان فلك بستده امضا

تقدیر تو برچار حد هفت حضیره — افراخته نه قبّهٔ شش گوشهٔ خضرا

ای صانع بی آلت وای مبدع بی فکر — وی قاهر بی کینه وای قائم بی جا

هم رازق بی ریبی وهم خالق بی عیب — هم ظاهر پنهانی وهم باطن پیدا

مامور تواز برگ سمن تا بسمندر — مصنوع تو از تحت ثری تا بثریّا

توحیدتوخواند بسحر مرغ سحرخوان — تسبیح توگوید بچمن بلبل گویا

(۱) سخه م هندوی لالا

از بندگیت یافته شاهان جهاندار — ایوان فلک ساو جناب فلک آسا

بودی که نبودیم و نباشد که نباشی — باماننی ازمانه و مستغنیی از ما

که تختگه مور کنی دست سلیمان — گه نامزد مار کنی معجز موسی

درروضهٔ فردوس نهی مسند ادریس — وزچشمهٔ خورشیددهی شربت عیسی

پر مشغلهٔ رعد کنی منظرهٔ ابر — پر مشعلهٔ برق کنی عرصهٔ صحرا

صنعت چو مفرّح کند ازقرصهٔ یاقوت — بیرون برد ازطبع زمان علّت سودا

بی‌واسطهٔ صیقل لطفت [۱] ننماید — نقش مه و مهراز فلک آینه سیما

گریاد کند زآتش قهرتو نماند[۲] — نم در دهن شور کف آوردهٔ دریا

بر قلّهٔ کهسار زنی بیرق خورشید — بر پردهٔ زنگار کشی پیکر جوزا

ازعکس رخ لاله عذاران سپهری — چون منظر مینو کنی‌این چنبرمینا

جزماشطهٔ صنع‌تو کس حلقه نسازد — بر جبهه مه جعد سیاه شب یلدا

بی‌زیور ابداع تو در جلوه نیاید — مه روی فلک در تتق چرخی والا

بی‌نسخهٔ حکم‌تو خیالست که‌یک گل — تحریر کند نامیه بر شقّهٔ دیبا

آن‌طشت زر نرگسی آیا که زلطفت — خاتون‌چمن‌را چه خوش‌افتاد ببالا

صنع‌تو درین جوف گِل آلودهٔ دلگیر — ازآب روان تازه کند گلشن‌واحیا

بید طبری را کند از امر تو بلبل — وصف الف قامت ممدودهٔ حمرا

از رایحهٔ لطف توساید گل سوری — در صحن چمن لخلخهٔ عنبر سارا

تا ازدم جان پرور اوزنده‌شود خاک — در کالبد باد دمی روح مسیحا

خواجو نسزد مدح و ثنا هیچ ملک را
الّا ملک العرش تبارک و تعالی

---

(۱) نسخه . م . صنعت .

(۲) نسخه . م . قهرت بنماند .

صلی الله علیه و آله

صل علی محمدٍ درّهٔ تاج الاصطفا[1] صاحب جیش الاهتدا[2] ناظم عقد الاتّقا[3]

بلبل بوستان شرع اختر آسمان دین کوکب دُرّی زمین درّی کوکب سما

تاج ده پیمبران باج ستان قیصران کارگشای مرسلین راهنمای انبیا

سیّد اوّلین رسل مرسل آخرین زمان صاحب هفتمین‌قران خواجهٔ هشتمین‌سرا

هستی امر کن‌فکان مقصدحرف کاف‌ونون برق رو براق ران خاکی عرش متّکا

شمع سراچهٔ ابیت[4] اختر برج لودنوت[5] تارك دنیی دنی مالك ملکت دنی[6]

رخت بسورطهٔ بلا تخت بذروهٔ علا خانه بکوشهٔ فنا دانهٔ خوشهٔ بقا

تازی شیر بی لقب مکّی هاشمی نسب معتکف سرای وحی اُمّی اُمّتی سرا

طیّب طیبه آستان طایر کعبه آشیان گوهر کان لا مکان اختر برج کبریا

روضهٔ آدم صفی آدم روضهٔ رضا صوفی صفّهٔ صفا سر و حدیقهٔ وفا

زابروی چون هلال او تافته نعل ماه نو وز رخ مه مثال او یافته مشتری بها

مشتعل از جبین او شمع سراچهٔ هدی منتسم[7] از نسیم او غنچهٔ باغ اهتدا

خورده بآب روی او نوح درود گر قسم کرده بخاك کوی او آدم خاکی التجا

منهدم از عروج او قبّهٔ قصر قیصران منهزم از خروج او خسرو خطّهٔ خطا

ابطحئی که چون علم بر حرم وجود زد از پی پای‌بوس او گشت نه آسمان دوتا

---

(١) برگزیدن (٢) راه راست یافتن و پیشروشدن (٣) پرهیزکاری وتقوی.
(٤) اشاره بحدیث نبوی ابیت عند ربّی یطعمنی ویسقینی میباشد (٥) اشاره‌است بحدیث معراج لود نوت انملة لاحترقت (٦) اشاره بآیهٔ ثمّ دنی فتدلی از سورة النجم است.
(٧) بوی خوش گیرنده.

صومعه‌ئی که نیستش زمزمهٔ درود ازو هست چو دیر مؤبدان لایق نفت وبوریا
چون دُر اگر یتیم شد بود بهای اوفزون زانك خرد فزون نهد درّ یتیم را بها
منزویان شام بین از هوس ردای او پیش رواق نیلگون بسته غشاوهٔ عشا[1]
برده‌چوزهره ازشرف پارهٔ عطف دامنش بهر طراز آستین چرخ زمرّدین قبا
ای ز مضیق کن‌فکان سوی مکان لامکان رانده و باغ سدّره رادیده بدیده منتهی
روی تو قبلهٔ ملك کوی تو کعبهٔ فلك مختلف‌تو قدهلك[2] معتقد تو قدنجا[3]
صدر تو مصدر امان زخم‌تو مرهم روان درد تو موجب دوا رنج تو علّت شفا
شاه نشان قدسیان تخت‌نشین شهر قدس ای شه ملك اصطفا وی لقب تو مصطفی
آینهٔ سپهر را مهر رخ تو صیقلی دیدهٔ آفتاب را خاك در تو توتیا
روح‌امین‌چوعرض‌کرد آب‌رخ‌تو بررسل در تك چاه آب‌شد یوسف مصری از حیا
شاه فلك چو بنگرد طلعت ماه پیکرت ذرّه صفت دراوفتد بر سر بامت ازهوا
ای شده آب زمزم از خاك در سرای تو کعبه زتست باشرف مروه زتست باصفا
عقل چودید کاسمان پیش‌تودر رکوع‌شد نزد قیام قامتت داد صلوة را صلا
دست عنایتی که ما مفتقریم و تنگدست خوان شفاعتی که ما مشتهئیم و ناشتا
خواجو اگر نداشتی برگ بهار عشق تو بلبل باغ طبع او هیچ نداشتی نوا

فی مدح الامیر الاعظم الشهریار المعظّم والی السیف والقلم خسرو غازی المنصور مبارز الحق والدین محمد زید عدله

چو رخ نمود بر ایوان این حدیقهٔ مینا ززیر پردهٔ کحلی[4] عروس کلّه[5] خضرا
چنان‌نمود که خاتون حجله خانهٔ مشرق بزیر مقنعه بنهفت طرّهٔ شب یلدا
جهان‌مفرّح‌یاقوت کرد ازآنك بحکمت برون برد ز دماغ زمانه علّت سودا

(۱) پرده و پوشش تاریکی (۲) مخالف تو بتحقیق هلاك شد (۳) بتحقیق نجات یافت
(٤) سرمه‌ئی (٥) کنایه از آفتابست.

قضا بشعبده بازی برین بساط معلّق نمود مهره مهر از درون حقه مینا
درفش شمعی خورشیدپیکر شه مشرق ز قلبگاه افق بـر کشیده سر بثریا
پدید شد دگر از زیر چتر آینه منظر کلاه گوشه سلطان چرخ آینه سیما
نهاده مه زافق روی در منازل شرقی چو زورقی کـه بساحل فتد ز لجهٔ دریا
تو گوئی ازپی نزهتگه بتان سمن رخ ز سبزه زار فلك بر دمیده لاله حمرا
در آمد ازدرم آنماه آفتاب شمایل مهی که مشتری مهراوست‌زهره‌زهرا (۱)
زرنك و بوی‌خط‌سبزوزلف‌غالیه‌رنگش نسیم غالیه سا وزمـانه غالیه آسا
هزار یوسف مصری اسیر چاه زنخدان هزار عیسی مریم رهین لعل شکرخا
نهاده برمه تابان زمشك سوده سلاسل کشیده بر گل سوری رقم زعنبر سارا
چه گفت گفت که‌عیدست‌وروزجشن‌همایون ز بهر تهنیت خسرو این قصیده بیارا

که‌ای سپهر جنابی‌که شاه قبّه مینا کمر زمنطقه‌بندد بخدمت‌توچوجوزا (۲)
زخاك بار گهت رفته آب چشمه کوثر ز طاق پیشگهت بسته کار گنبد اعلی
بروز بزم گدایت هزار قیصر و خاقان بگاه رزم اسیرت هزار بهمن ودارا
همای رایتت افکنده سایه‌برسر گردون عقاب چار پرت کرده قصد عالم بالا
شدست ورد ثنای‌تو حرز ساکن و سایر چنانك حرز دعای تو ورد جاهل ودانا
توئی مبارز دنیا ودین ورایت رایت نهال گلشن دین و چراغ دیـده دنیـا
زبیم آتش خشم تو کوه خاك نشین را بخون لعل فرو شد قبای زرکش خارا
تو سر بچرخ بر افراز تا ز پای در آید حسود بی سر و بی‌پاکه باد بی سروبی‌پا
چو خضر تیغ‌ترا آرزوی آب حیاتست از آن حرام شد آب حیات بر تن اعدا
بروز معرکه خنجر کشان قلب سپاهت بحمله گرد ز تن ها بر آورند بتنها
چوکوه‌کوب فلك جنیشت بپویه‌درآید بنعل گرد بر آرد ززیر صخرهٔ صمّا (۳)
قبای قدر ترا آستر تمام نیـاید ز هفت اطلس گلریز آسمانی و الا
کنند عقـده گشایان بـارگاه ضمیرت ز روز نـامـهٔ امروز حـّل مشکل فردا

(۱) درخشان (۲) یکی از برجها «دوپیکر» (۳) سنك بزرك

بفهم وعلم سلیمانی آن‌ثنی کـه ندانی ‌‌‌‌ ادای لحن چکاوك ز بانك پردهٔ عنقا (۱)

درون گلشن طبعم نگر که گلبن مدحت ‌‌‌‌ نوازنـد ز شـاخش هزار بلبل گویـا

بمدحت تو برد خازن صدیقهٔ رضوان ‌‌‌‌ عقود گوهر نظمم ز بهر زیور حورا (۲)

عروس کلّه طبعم ز حجله چون بدر آید ‌‌‌‌ هزار دل بر باید بچین جعد سمن سا

توئی محمّد و دانی که سـامری بجهالت ‌‌‌‌ برد فسانهٔ گوساله پیش معجز موسی

اگر چه دم ز مسیحا زند بروح فزائی ‌‌‌‌ کجـا بمنطق عیسی رسـد ترنم ترسا

از آن بنزد تو اشعار بنده آب ندارد ‌‌‌‌ که‌شعر او همه سحرست وخاطرت ید بیضا

بدان امید که در پای مرکب تو فشانند ‌‌‌‌ دهم دو حقه لو لو بدین دو هندوی لالا

رهی گرش تو ترحّم کنی غریب نباشد ‌‌‌‌ اگر چه دست غریبان کجا رسد بتمنّا

همیشـه تـا متوالـی بود لیالی و ایّام ‌‌‌‌ همیشه تـا متنـاسب بود جوارح واعضـا

مقیم روز وشبت عید باد وعید همایون ‌‌‌‌ مدام سال و مهت عیش باد وعیش مهنّا

فی مدح السلطان الاعظم الخاقان الاعدل الاکرم

سلطان سلاطین العالم علاء الدولة والدین ابوسعید انار الله برهانه

زین‌سفینه دم زند من‌عندهٔ علم الکتاب ‌‌‌‌ کآب حیوان هست پیش بحر او از خجلت آب

گوئیا هر مطلعش برجیست پر خورشید و ماه ‌‌‌‌ یا نه هر درجی از و درجیست پر در خوشاب

بحر او بحر المحیط و بیت او بیت الحرام ‌‌‌‌ باب او باب الجنان و فصل او فصل الخطاب

ز آسمان آمد کتاب و من بدین عالی کلام ‌‌‌‌ بگذراندم ز آسمانش چون دعای مستجاب

گر فلك پیشش نماز آرد نباشد عیب از آنك ‌‌‌‌ بیت معمورست هر بیتش ز روی انتساب

نی‌سفینه کشتی نوحست و آنکش حاصلست ‌‌‌‌ فارغست او برسر آبست عالم یا سراب

برده ناهید از برای ساعد کفّ الخضیب (۳) ‌‌‌‌ بر سپهر از سرخی شنگرف او راقش خضاب

هر طبق زو صفحه‌ئی پر قند و صحنی پر شکر ‌‌‌‌ هر ورق زو جامه‌ئی گلبوی و جامی پر گلاب

(۱) نام پرده ئیست از نواهای موسیقی (۲) زنیکه سپیدی چشمش سخت سپید و سیاهی چشمش سخت سیاه باشد ودر اینجا مراد حوری بهشتست . (۳) نام ستاره ئیست سرخ رنك

لفظ شعری طلعتان شعر او در عین لطف — جعد زنگاری خطان حرف او در پیچ و تاب

نکته های (عذب) او معمورهٔ دلرا سواد — نقطه‌های حرف او سرچشمه جانرا حباب

باغ بینش را خط ریحانی او خوش نظر — چرخ دانش را حروف صفحه‌های او شهاب

آفرینش را عقود گوهر نظمش وشاح [۱] — واب حیوانرا سواد خطهٔ خطش زهاب

شاهدی خوشمنظر و شیرین حدیثی خوشحضور — لعبتی مشکین خط و سیمین بری عنبر نقاب

غمگسار عاشقان و مونس دلخستگان — دستگیر خاص و عام و دلپذیر شیخ و شاب

روضه‌ئی پر حور عین و چشمه‌ئی پر آب خضر — طبله‌ئی پر عود خام و نافه‌ئی پر مشك ناب

شخص دانش را روان و مغز معنی را خرد — مشرب دلرا زلال و ساغر جانرا شراب

معنی الفاظ او کردم سؤال از عقل گفت — روشنست این آفتابست آفتابست آفتاب

ای بصد روی از تو وهم و عقلرا صد آبروی — وی بصد باب از تو علم و فضل را صد فتح باب

آب حیوان از تو یك قطره ست و گویندت سواد — لوح محفوظ از تو یك جزو ست و خوانندت کتاب

اختری در روشنی امّا مصون از ارتداد [۲] — و آسمانی در علو امّا برون از انقلاب

گوهر شهوار بحرت هیچ میدانی که چیست — مدح سلطان جهان والله اعلم بالصواب

سایهٔ یزدان علاء دین و دنیا بو سعید — خان کسری مرتبت خاقان اسکندر جناب

داور دوران بهادر خان جم خسرو نشان — درّ رأفت را صدف باران رحمت را سحاب

آنك پیش حزم و عزم او بود بی آبروی — خاك هنگام درنك و باد هنگام شتاب

ساکنان سدّهٔ [۳] درگاه او خیر الانام — حاسدان حضرت اعلی او شر الدواب [۴]

باغ جنت را بساط مجلسش قایم مقام — شاه گردون را فروغ خاطرش نایب مناب

بر سپهر تاجداری عدل او صاحبقران — در جهان سرفرازی تیغ او مالك رقاب

ای شهنشاهی که در ایام عدل شاهیّت — نیست جز در حلقهٔ مرغول [۵] خوبان اضطراب

پیش تیغ انتقامش دشمن دجّال طبع — گردم از عیسی زند چون خر بماند در خلاب [۶]

خسرو مشرق چو زد زرین علم بر تیغ کوه — آسمان این خنجر تضمین بر آورد از قراب [۷]

---

(۱) بضم و کسر واو بمعنی حمایلست (۲) برگشتن (۳) ساحت خانه و درگاه (۴) بدترین حیوانات (۵) موی تابدار و پیچیده (۶) باتلاق (۷) بکسر قاف یعنی نیام

کآفتاب از جام جودش جرعهٔ می خورد دست از آن
بر در و دیوار میافتد چو مستان خراب

ای أبد را آستین کسوت عمرت طراز
وی ازل را آستان درگه حکمت مآب

اطلس پیروزهٔ گلریز والای فلك
پیش ماه رایتت همچون قصب برماهتاب

پهلوی گاوزمین از نعل شبرنگت ستوه
گرده شیر سپهر از آتش تیغت کباب

برفلك رای قضا حکمت چو راند احتساب
زهرهٔ بربط نواز از چنك بندازد رباب

تا عمود صبح صادق را خطر نبود زکوه
تا طناب مهر تابانرا خلل نبود زتاب

سایبان بر چرخ زن تا خیمه قدر ترا
صبح می سازد عمود ومهر میتابد طناب

دستگیرت باد لطف ایزدی همچون عنان
پای بوست باد چرخ چنبری همچون رکاب

فی مدح المرتضی الاعظم عضد الدنیا والدین ابو علی

قم اللیل یا صاحبی بالرکایب (۱)
وقطع لاجلی الفلا (۲) والسباسب (۳)

الی دار سلمی و بلغ سلامی
بدان گلعذار مسلسل ذوایب (٤)

ز مأوای مألوف دورم و لیکن
روانم بسوی مآبست (٥) آرب (٦)

چو شمعم ز سوز دل و آب دیده
رسیده بلب جان والجسم ذائب (۷)

فجب بالمطیآت طول البراری
و د ثرکساء الدجی و الغیاهب (۸)

بوادی جواشیر ان رحت فاصعد
علی ربوة (۹) کالنجوم الثواقب (۱۰)

نظر کن بسوی خیام غوانی (۱۱)
گذر کن بکوی عظام صواحب (۱۲)

ز یار و دیارم خبر ده که هستم
اسیر غم هجر العمر ذاهب (۱۳)

(۱) جمع رکاب و آن بمعنی شترا نیست که با آنها سفر میکنند (۲) جمع فلا تست بمعنی دشت بی آب وگیاه (۳) بیابانها و زمین های برابر ودور (٤) گیسوها (٥) بازگشت و جای باز گشت (٦) حریص (۷) گدازان (۸) جمع غیهب بمعنی تاریکی (۹) پشته و بلندی (۱۰) نجم ثاقب ستاره بلند و روشن و نام کیوان (۱۱) زنان (۱۲) دوستان بزرك (۱۳) رونده

خوشا روز گاری و فرخنده روزی | که بودیم با اصدقا و اقارب
انیس صباح[۱] مسلسل عذایر[۲] | جلیس ملاح[۳] مهلل[٤] حواجب
حریف ندیمان شیرین شمایل | ندیم حریفان سیمین غباغب[٥]
مقاصد مهیّا و عشرت مقارن | مباغی[٦] مهیا و دولت مقارب
گهی با غزالخوان غزالان مناظر | گهی با خرامان تذروان ملاعب[۷]
درین تیره شب کز دیار احبا | محامل روان گشت والدمع ساکب[۸]
چو آوازهٔ کوس رحلت بر آمد | سر آمد شب وصل والفصل[۹] واجب
شده عقل را خسرو عشق حاکم | شده صبر را لشکر هجر نایب
بنا کام رفتم برون از مجالس | بنا چار کردم وداع مطارب[۱۰]
رکبنا هجان المطایا و بتنا | علی معهد بالبکا کالنوادب
بکه پیکران بر نهاده عماری | ز باد صبا دست برده رکایب
مهاری بپی در کشیده براری[۱۱] | خروش جرس بر کشیده نجایب[۱۲]
حواری چو ماه ومراحل منازل | عماری چو شمس و نجایب سحایب
رفیقان برفتند و من باز ماندم | دل خسته مشعوف و الشوق غالب
نجیب من از پی چمان در بوادی | روان گشته سیل سرشك ازجوانب
صحابی سروا بالمهاری و با توا | با علی ذو یّرت امّ الکواعب
دلم رفته با ساکنان هوادج | روانم مقیم مقام مصایب
شبی مظلم و برق رخشنده بارق | هواعابس[۱۳] وابر گرینده قاطب[١٤]
همه شب مرا غول پتیاره مونس | همه ره مرا دیو رهزن مصاحب

(۱) زیبایان (۲) گیسوهای بافته (۳) با نمکان (٤) هلال ابرو (٥) جمع غبغب (٦) مطلوبها
(۷) همبازی (۸) اشك ریزان (۹) جدائی (۱۰) جمع مطربست (۱۱) صحرا (۱۲) جمع
نجیبست یعنی شتر گرامی نژاد و بر گزیده (۱۳) تلخ روی (١٤) ترشروی

چو حیّات[۱] پیچان طرق وزمهابت | مرا موی بر تن چو نیش عقارب
زهره مستور و در پرده مخفی | نهان ماه در خانه وزدیده غائب
فلك تند و کیوان و بر جیس آفل | جهان تیره و تیر و بهرام غارب[۲]
چو شب منقضی گشت والصبح ضاحك | هوا منجلی[۳] گشت و النجم ثاقب
حمام از قلل بر در بام نایح[٤] | غراب از طلل[۵] در دم صبح ناعب[٦]
رسیدم بفرخنده حیی و گفتم | که آیا بهشتست یا بزم صاحب

اسمش الضحی ام خدود الکواعب | ابدر الدجی ام وجوه الحبایب
چه کاخست از وی شواهد مشاهد | چه باغست دروی کواعب[۷] لواعب[۸]
سمن برك رویان چمان در مشارع | تدزوان خرامان بگرد مشارب
زوا هر تبسم کنان در حدایق | لواعب تجسم کنان در ملاعب
زطرف براقع درخشان دورخ شان | چو در دیر هر قل قنادیل راهب
چوهایل هیون[۹] سوی آن عرصه راندم | بگوشم رسید از مراحل مراحب[۱۰]
چودیدم نگاری بدان حسن ومنظر | مصور نگردیده از طین لازب[۱۱]
لب لعل بر چشمه خضر طاعن | سر زلف در روضه خلد لاعب
دو گوینده جاندار وجادوش قُرجی[۱۲] | دوسر حلقه چاوش وابروش حاجب
بکردار پر حواصل سواعد[۱۳] | بمانند شهپر طوطی شوارب[۱٤]
خط سبز بر مرکب حسن دایر | عقیقین لب از مشرب روح شارب
ز انوار رویش مغارب مشارق | ز ظلمات مویش مشارق مغارب
مرا گفت شاد آمدی خیر مقدم | چو مهمان مائی توقف و قارب[۱۵]
فرود آی وخوشباش ویکدم برآسای | توك تیر نوائب

(۱) مار ها (۲) فروشده (۳) روشن (٤) نوحه کننده (۵) آثار خانه و جای ویرانه (٦) فریاد کننده (۷) زنان نار پستان (۸) بازی کنندگان (۹) شتر تند رو ترسناك (۱۰) مرحبا ها (۱۱) گل چسبنده (۱۲) قورچی «اسلحه‌دار» (۱۳) بازوها (۱٤) جمع شاربست بمعنی بروت (۱۵) بایست و نزدیك آی

جهان مهره دز دست و العمر خائن — فلك شيشه بازست والدهر خالب [١]

چو جان مست شد تن چه صاحی (٢) چه سكران (٣) — چو تن خاك شد دل چه فاسق چه تائب

چـو ارواح گشتند بـا هم مقارن — وجود هيولی چه باعد [٤] چه قارب [٥]

حصول المنـی باقتحـام الاذايـا — و نيـل العلی بـالتزام المتاعب

ببايد گذشت از فلك تا از آن پس — رسی در جنـاب جهـان مـواهب

كثير العطـايـا مجير البـرايـا — سوی السرا يـا جميل الضرايب

سكندر جناب احمد خضر دانش — فريدون ركاب آصف جم مراتب

شهنشاه ملك سيادت عضـد آن — كـه باشد بعبديتش چرخ راغب

ملك اعتبـاری فلك در حمـايت — فلك اقتـداری ملك در كـواكب

بگاه سخـا همچو حـاتم مبذر — بروز وغا همچو رستم محـارب

ضميرش مهب رياح [٦] فضـايل — جنابش محط رجـال مآرب [٧]

زقيـد عبـوديتش سـر كشيـدن — من اختـارويطرد كجرب الاكـالب

زهی كان يساری (٨) كه اين لوك سر كش (٩) — بساط جـلالت كشد بر مناكب (١٠)

فلك را جناب تو اعلی المواقف — ملك را رضای تواقصی المطالب

جيـوش تـرا هفت طارم معسكـر — خيـام ترا هشت گلشن مضـارب

جنـود تـرا در ميـادين خضـرا — ثوابت مسـامير نعـل مـراكب

ملايك بر ايوان قدر تو حارس — عطـارد بديوان امر تو نايب

جنـاب تـرا آسمـان در تـواضع — سيـاه ترا اختـران در جنايب

نـه افلاك بـا احتشامت مساوی — نه كونين با اصطناعت [١١] مناسب

سپهر احترام ترا در جنيبت [١٢] — كواكب جلال ترا در مواكب

بقـای تو مسئول و ايـام سائل — مراد تو مطلوب و اجرام طالب

(١) مجروح كننده (٢) هوشيار (٣) مست (٤) دور (٥) نزديك (٦) جای وزيدن بادها
(٧) جايگاه فرود آمدن آرزوها (٨) دارای توانگری معدن (٩) كنايه از آسمانست (١٠) جمع منكب يعنی دوشها (١١) بخشش (١٢) يدك

گرازان گریزان ز سمّ سمندت — چو در بیشه از چنك ضیغم ثعالب
بوقتی که سازند خنجر گزاران — نیام صوارم ز صلب [۱] و ترایب [۲]
مکاتیب حرب از حواشی حربه [۳] — بخوانند سر دفتران کتایب
گوان را [۴] زسهم آب گردد مفاصل — سرانرا ز خون لعل گردد عصایب
امل را شود ضرب تیع تو قامع [۵] — اجل را شود نوك كلك تو جاذب
بکیری هوا همچو عنقای گردون — زمان در جناح وزمین در مخالب
چو جمشید برادهم باد فارس — چو خورشید بر ابلق چرخ راکب
الا تا برین منبر هفت پایه — بود تیر فصّال [۶] وبرجیس خاطب [۷]
عروس بقا بادت اندر حباله — قضا عاقد و ذات پاك تو خاطب [۸]
ولازلت فی الدهر قرناً جلیلا — مصوناً عن الشر من كل جانب

قطعة أرسلها المرتضی العظم امیر احمد ابن المرتضی الاصفهانی الی صاحب الکتاب

افضل عالم کمال داد و دین — ای بر اقلیم هنر مالكرقاب
هم ضمیرت عقل را نعم النصیر — هم جنابت فضل را حسن المآب
هر زمان از شرم لفظ عذب تو — بر قرار اصل گردد گوهر آب
شعر جزوی دان کز آن طبع لطیف — کلّی قانون علمست انتخاب
گر چه تا غایت بنیل بندگیت — بنده مستسعد نشد در هیچ باب
صد یك از اوصاف آن ذات شریف — استماعی کرده بود از شیخ و شاب
نیز از اشعار لطیف دلکشت — چند بیتی خوانده بود اندر کتاب
تا بسوی اصفهان دادی عنان — نصرة و اقبال و دولت در رکاب

---

(۱) پشت (۲) استخوانهای سینه (۳) نیزه کوتاه (٤) دلیران را (٥) ریشه کن کننده (٦) جدا کننده (۷) ستاره مشتری خطبه خوان (۸) خواستار

از وصول مقدم میمون نو شد سر آب آن کجا بودی سراب
چون شنیدم بر میان بستم کمر از برای عزم آن عالیجناب
لیکن آندولت میسر چون نشد آمدم با طالع بد در عتاب
من زجان خایب (۱) تو غایب ازرهی راست آمد معنی من غاب خاب (۲)
آری آری آفتاب از دیده ها هم زنور خویش باشد در حجاب
اوّل این خدمت فرستادم که نیست بی وسیلت شاهرا دیدن صواب
زیره چون من کس سوی کرمان نبرد هیچ عاقل کرده است این ارتکاب
ذرّه را گر خود نمائی میکند شرم بادا باوجود آفتاب

فاجابه علیه الرحمة والغفران بهذه القصیده

بر گذشت از آسمان من کلّ باب آستان سید عالیجناب
یحیی موسی کف عیسی نفس شیث آدم خلقت نوح انتساب
خضر اسکندر در ادریس رای صالح یوسف رخ یعقوب آب
نامدار نامجوی نامور کامگار کامران کامیاب
جعفر ثالث پناه خاص و عام احمد ثانی ملاذ شیخ و شاب
عقل مستظهر برای صایبش همچو بوالقاسم بفتح بوتراب
ساکنان در گهش خیر الانام حاسدان حضرتش شر الدواب
جود او ارزاق را نعم الکفیل کوی او افاق را حسن المآب
بر سپهر مکرمت صاحبقران در جهان منقبت مالکرقاب
اختر اقبال او بی ارتداد و آسمان قدر او بی انقلاب
ز آرزوی خاکبوسش ورد چرخ دایما یا لیتنی کنت تراب
نیّر اعظم ز نور خاطرش مقتبس چون جرم ماه از آفتاب
ز آسمان آمد سخن واو ز آسمان بگذرانده چون دعای مستجاب

---

(۱) نا امید ومأیوس (۲) کسیکه غائب شد زیان می بیند

هر که او چون خواب درچشم آیدش | چشم بختش خوابرا بیند بخواب
حرز بلفوی ملك داهی که چیست | شعـرا و والله اعلم بـالصواب
از طریق تربیت ار سال کرد | سوی من نظمی چو لؤ لوی خوشاب
شاهدی خوش منظری شیرین کلام | لعبتی مشکین خطی عنبر نقاب
خط سبزش طبله ئی بر عودخام | چین زلفش نافه ئی پر مشك ناب
معنی او شمع صورت را فروغ | صورت او جام (١) معنی را شراب
آب حیوان قطره ئی از آن سواد | لوح محفوظ آیتی از آن کتاب
نکته هایش مشرب دل را زلال | نقطه هایش چشمهٔ جانرا حباب
از لطافت رانده خون از چشم می | وز روانی برده آب از روی آب
مصر حکمت را بیاض او سواد | نیل فطنت را سواد او زهاب
من کیم کو ملتفت گردد بمن | کی کند سیمرغ بازی با ذباب
بکر فکرش چون بر اندازد تتق | فکر بکرم رخ بپوشد در حجاب
افکند جعد عروس طبع او | در دل شوریدهٔ من پیچ و تاب
من چو پیش لفظ او جان داده ام | کی توانم گفت شعرش را جواب
دعد نتواند که بگشاید زبان | چون بر افتد پرده از روی رباب (٢)
باد یکساعت ز سـال عمر او | از ازل تـا آخر یوم الحسـاب

فی مدح الصاحب المعظم شمس الدین محمود الهرموزی

چون رخت کس ماه در زیور نیافت | چون لبت کس لعـل پر شـکر نیافت
دل چو چشمت نرگس جـادو ندید | جان چو قدّت سر وسیمین بر نیافت
چون تو صورت خامهٔ مانی نکرد | چون تو لعبت خانهٔ آذر نیافت
عقل عمری جست چون خطت بعمر | سبزه زاری بر لب کوثر نیافت
باغبان حسن چون زلف و قدت | سنبل تر بر سر عر عر نیافت

(١) نسخه . ب . جان (٢) دعدو رباب نام عاشق

ساقی هجران تو چون چشم من ساغری پر بادهٔ احمر نیافت
از تر و خشك جهان عشقت مرا جز لب خشك و دو چشم تر نیافت
جون دل من در سر زلفت خرد مومنی در خانه کافر نیافت
از غم عشقت دل من ملجائی جز جناب خواجهٔ کشور نیافت
شمس دین محمود آنکو آسمان در سر ابستاین قدرش در نیافت
حون کفش‌دری فلك در خور ندید چون دلش بحری جهان در بر نیافت
مملکت را کدخدائی مثل او انس وجان در جمله بحر و بر نیافت
ای مسیحائی که چون خصمت فلك در خور دجّال محنت خر نیافت
سروراترا بر سریر مملکت به ز خاك پای تو افسر نیافت
هفت گردون در محیط شش جهت مثل تو یکدانهٔ گوهر نیافت
کاغذی جست از پی مدح تو تیر مشتری جزروی خود درخور نیافت
بی حروف مدح ذات پاك تو نه فلك یك صفحه دفتر نیافت
اندر آن ظلمت که کلکت آب‌خورد خضر ره گم کرد و اسکندر نیافت
دشمنت نقشی نزد کز طاس چرخ کار خودچون‌مهره در ششدر نیافت
سر فرازا دست داعی گیر از آنك آستانت همچو او چاکر نیافت
بی عقود گوهر نظمش سپهر بر عروسان سخن زیور نیافت
تا نگویند انس وجان کاندر جهان هیچکس در کان زر گوهر نیافت
جوهر ذات تو باقی باد از آنك بر درت نگذشت کس تا زر نیافت

فی‌مدح الامیر الاعظم‌الاعدل الاکرم
الشهریار المعظم خسرو الغازی مبارز الحق و الدنیا والدین
محمد زید عدله فی‌طرح الالف

ترکی که برقمر زشبس طوق‌عنبریست در حسن برگزیدهٔ نه‌چرخ‌چنبریست
کویش حریم جنت‌وبویش نسیم‌خلد هویش بنفشهٔ ترورویش گل‌طر

هر چند نیست یکسر مویش ز مهر بهر | صد چون منش ز مهر بهر موی اه ستریست

چشمش بغمزه گرچه بسی خون بریخت لیك | لعلش بعذر معترف از روح پروریست

دلبر پری رخست و من خسته شیشه دل | وین طرفه سنك شیشه شکن در کف پریست

لعل لبش بخون دلم میل میکند | زین روی رنك چهرهٔ زردم مزعفریست

پندم دهند خلق که عشقش ز سر بنه | هر سر که مهر دوست درو نیست سرسریست

من دست بر دلم زغم و دل چو من دو دست | بر سر همی زند که چه جور و ستمگریست

خونم بخورد و روی بپیچید و چشم زد | کاین شیوه نیز کردهٔ زلفین عنبریست

من چون برمز دوست کله پیش غیر دوست | چون پیشهٔ دو چشم خوش دوست دلبریست

گر دل ببرد شکر که چون مملکت سرم | در زیر ظل دولت خورشید سروریست

قطب ملوك کهف بشر کز علو قدر | صدرش صلیب کنگره قصر مشتریست

خسرو **محمد** بن مظفر خدیو عهد | میری که صیت معدلتش صیت قیصریست

بر فرش و سطح صفه جنّت وشش مقیم | صوت و سرود و نصرت و کوس مظفریست

سدّی که در کشید بگرد زمین ز عدل | در دفع فتنه خجلت سدّ سکندریست

سهمش ببیك طپانچه که بر گوش صخره زده | عمری مطوّلست که در زحمت کری

در دهر چون بهشت برین شد بدولتش | هر موضعی که متصل خشکی و تریست

بهر طمع که بوسه دهد سدّه درش | روی فلك چو پردهٔ زربفت ششتریست

تدبیر صیت معدلتش در بسیط ملك | مشهور تر ز دمدمهٔ عدل عمّریست

قصر فلك بمرتبه در جنب حضرتش | چون بر محك مس سیه و زّر جعفریست

دیشب خرد به بنده نظر کرد و گفت خیز | مخّ سخن بگوی که وقت سخنوریست

درّی ز نظم بر طبق عرض نه کنون | در حضرتی که برج درش درج گوهریست

هر کس سخن دهند بدین نوع نظم لیك | نی سحر همچو معجز و قول پیمبریست

گر نیست صدر منصب و حرمت مشوغمی | بی حرمتی کشیدن مردم ز بی زریست

هرچند شرع نیست ولیکن ز روی عقل | در حبس چرخ بودن عیسی ز بی خری

ورسوی تو بچشم ترّحم نظر کند خضری که‌در کف کرمش جود حیدریست
قدرش رفیع وملك رهین وفلك رهی بختش بلند ودولت کایش برسریست
عمرش قرین دولت وطبعش ندیم لطف نفسش زشرك مفرد وخلقش زبدبریست

فی مدح الشهریار الاعظم جلال الدولة والدین

ای جناب تو چرخ را منهاج وی رکاب تو عرش را معراج
شاه اعظم جلال دولت ودین ای فلك را سُم سمند تو تاج
حرم کعبهٔ جلال ترا اختران از طوایف حجاج
نعل شبرنك سر کشت ز شرف قیصر قصر سیمگونرا تاج
هندوی تیغ آتش افشانرا داده آب از مفاصل اوداج[۱]
خازنان خز این کان را کرده طبع حوادث استخراج
نام دستت شنیده وز سر شور کف بر آورده قلزم مواج
ابر با بخشش تو دریا را برده آب از تلاطم امواج
چرخ با موکب تو انجم را بسته ره بر تزاحم افواج
با مبانی سدّه ات گردون در حیا از مدارج ابراج[۲]
وجه بامت منال قیصر و خان خرج شامت خراج خُلخ وجاج[۳]
نزد جود تو خون بحر سبیل پیش دست تو مال کان تاراج
مادر فتنه را بدور تو چرج کرده قطع تناسل و انتاج
پرتو رای عالم آرایت مشعل افروز کوکب و هاج
بنهاد تو مملکت مشعوف بحفاظ تو معدلت محتاج
مدحتت هفت جلد گردون را مندرج در مطاوی[٤] ادراج[٥]
در قضایا مدبران قضا کرده با رای صایبت کنکاج

(۱) جمع ودج بکسر رگهای گردن (۲) جمع برج (۳) نام دوشهر (٤) بفتح میم وکسر بیچیده کیها وشکن ها (٥) جمع درج

هل روافیت شرع را مشرع　　کف کافیت جود را منهاج
پیش عزم تومُسرع (١) گردون　　متمکن بعلت افلاج
نام دشمن بر تو نتوان برد　　که برد نام برد باد بیباج
روشنست این که نزد اهل خرد　　فرق باشد میان سرج وسراج
گرنه مدحت کند سپهر بەتیغ　　شمس را از جهان کند از عاج
ور نه پیکت بود زمانه به تیر　　ماه را از فلك کند اخراج
تخت را در زمان تست شکوه　　تاج را در زمان تست رواج
چرخ و انجم ز بهر نرد تو گشت　　تخته آبنوس و مهره عاج
چون زحل عدل شامل تو بدید　　از سر جدی بر گرفت نتاج
دیدهٔ باز شد بمعدلتت　　خوابگاه کبو بر و دُراج
صورتی بی ارادتت نشود　　متصور ز نطفهٔ و امشاج (٢)
ور مخصص (٣) شود بتر بیتت　　بشکند نرخ لعل کانی زاج
چون تو در جنك چنك بگشائی　　نکند با تو شیر چرخ لجاج
نیزه تار تار کنی　　چرخ اطلس چو رشته نساج
انتقامت چو شست بگشاید　　قلب مریخ را کند آماج
لمعهٔ خنجر تو نقش سواد　　ببرد از حواشی شب داج
بربايد خدنك خونریزت　　چین ز ابروی خسرو طغماج (٤)
بزداید حسام سر تیزت　　زنك از آمینه دل مهراج (٥)
اهتمام تو چون شود راعی　　بره از شیر بیشه گیرد باج
ور بود التفات خاطر تو　　شاه انجم دهد بذرّه خراج
استعانت که جوید از اختر　　عدل کسری که یابد ازحجاج
من که سوء المزاج فطرت را　　نکنم جز بمدحت تو علاج

---

(١) شتاب کننده (٢) جمع مشیج آبها و خونهای بهم آمیخته (٣) خاص (٤) نام شهری از ترکستانست که طمغاج هم نوشته اند (٥) نام یکی از شهر یاران بزرك هندوستان

چون ببحر تبحر ارم روی بـرود آب اعشی و حجّاج
آتش خاطرم بـر آرد دود از روان فـرزدق و زجّاج
عقل کافی کند نجات و شفا از اصول کلام استنتاج
لیك هر شب ز بار محنت روز خیزران گرددم قدچون‌ساج (۱)
اختـرانـم بتیغ بـی مهری چون شفق‌غرق خون کننددواج
کـرم خـاطرت مگر بطلا انحراف غمم برد ز مزاج
تـا نگویند پیش عـذب و فرات درعذوبت حدیث‌ملح واجاج (۲)
بـاد چشم حسود در گاهت
ازحسد رشك چشمهٔ‌سجّاج (۳)

فی مدح الصاحب الاعظم منشی الممالك خواجه زین الدین علی

صبح چو سر برزد از دریچه ابراج شاه زمـرّد سریر آینـه گون تاج
بال فرو کوفت مرغ مشرق و بنهاد در قفس آبنوس بیضهٔ از عاج
از درم آن سرو ماه چهره در آمد راست‌چوصبحی که‌بردمدزشب داج
گفتمش ای لعبتی که مثل تو صورت کی متصور شود ز نطفه و امشاج
چنـد بود در فـراق طلعت خوبت چشمهٔ چشمم بسان‌چشمه سجّاج
خون دلم نرگس تو خورده بدستان خانه صبرم غم تو داده بتاراج
روز وشب از شبروان خیل خیالت در دل وچشمم نزول ساخته افواج
مرغ وصال تو و نشیمن عشـاّق طبلهٔ گوهر فروش وکلبه حلاج
هست تو گوئی بساط خار مغیلان در شب هجرم دواج اطلس ودیباج
گفت من و آرزوی وصل تو هیهات نور نگیرد سـراج از آلت سـرّاج
گرچه که مشاطگان‌بشانه طرازند زلف عروسان ولی نه شانه نساج
منکـه بخوبی شـه ممـالك حسنم بندهٔ دستور عصر بودمی ایکاج

---

(۱) نام‌درختی است (۲) بضم الف‌آب‌شور وتلخ (۳) پرآب

مفخر افاق زین دین که فلك راست — قبّه قدرش ورای ذروه ابراج

با حرکات برید سرعت عزمش — مسرع گردون علیل علّت افلاج

ای خرد از کنه کبریای تو قاصر — همچو براق از عروج صاحب معراج

وی ز سریر در تو گلشن دولت — چون چمن از بانك كبك و نغمه درّاج

پرتو رای تو بر مدارج گردون — شعله فروزندهٔ مشاغل وهاج

کرده طواف در تو انجم و ارکان — همچو بگرد حرم قوافل حجاج

ابر سخای تو در تقاطر (۱) اموال — بحر نوال تو در تلاطم امواج

داده ترا با وجود لمعهٔ رایت — خسرو انجم خراج و شمع فلك باج

شرح جلال ترا چه حاجت تقریر — تیر فلك را چه احتیاج بآماج

موجب حکم ترا مطاوع و منقاد — از در کشمیر تا نواحی طمغاج

قافله فضل و کاروان سخا را — کلاك و کف کافی تو منهی و منهاج (۲)

حکم قضا در جهان نفاذ نیابد — تا نکنند با نفوذ امر تو کنکاج

زانك چو تأثیر آفتاب نباشد — سنك بتدویر (۳) آسمان نشود زاج

گاه سخا با وجود جود تو مبذول — ملك جهان و جهان بجود تو محتاج

هر سر مویم بورد مدح تو ناطق — چون بانا الحق حواس و عنصر حلاج

تا بود آبا و امهّات جهانرا — خاصیت ازدواج و نسبت ازواج

و ز سبب امتزاج قابل و فاعل — حاصل تکوین بود تناسل و انتاج

باد ز قاطع بری عطیهٔ عمرت — تا بود از کد خداه رونق هیلاج

فی مدح صاحب الاعظم ناصر الدولة والدین علی

چون لعل آفتاب بر آمد ز کان چرخ — بفروخت شمع مشرقی از شمعدان چرخ

شهباز آتشین پر خور چون هوا گرفت — پرواز کرد زاغ شب از آشیان چرخ

---

(۱) پیاپی قطره چکیدن (۲) خبر دهنده و راه گشاده و راست (۳) گرد گردانیدن چیزی و باصطلاح علم هیئت : فلك کوچك که میان فلك دیگر باشد

دلو زحل فرو شده بود آن نفس بچاه   کز خیط[۴] شمس تافته‌شد ریسمان چرخ

بشکفت سبزه‌زار سپهری چو شد روان   از تیغ کوه چشمه آتش فشان چرخ

بازار چرخ گرم شداز قرص مهر از آنك   پر گرد کرد صبح بمشرق دکان چرخ

تا صبح مهره بازچه برخواند و بردمید   کامد پدید آتش از آب روان چرخ

گوئی که بود مهره عالم فروز مهر   گوئی ز لعل بر کُله سایبان چرخ

تا تیز گشت تیغ زر اندود آفتاب   صبح جهانگشای زدش بر فسان چرخ

سر پوش لاژوردی گلریز بر گرفت   باورچی[۵] قضا زسر طشت‌خوان چرخ

یکسو فکند ماشطهٔ روز دلفروز   زلف سیاه شب ز رخ دلستان چرخ

چون صبح از جگر نفس سرد بر کشید   دردم بر آمد از دل پر دود جان چرخ

این طشت زرنگر که بزررشته دوختند   بر شقّه زمردی پرنیان چرخ

بر چرخ لرزه میکند از مهر آفتاب   یارب چراست مهر چنین مهربان چرخ

دیو سپید بود سپیده که خون براند   زو شاه نیمروز بمازندران چرخ

یا زال زر که بود چو سیمرغ مغربی   آمد پرید باز ز زابلستان چرخ

چون ملك جم مسخّر ضحاك صبح گشت   بیدا شد از افق علم کاویان چرخ

آن دم که بر کشید درفشان درفش را   سلطان یکسواره زرّین سنان چرخ

در پای اسب آصف جمشید فر فتاد   از قصر شش دریچهٔ نه نردبان چرخ

کهف زمانه ناصر دین کز نهیب او   گیرد کناره شاه سپهر از میان چرخ

عنقای قاف مرتبه آن کاشیان نهند   بر پیش طاق پیشگهش کرگسان چرخ

حل گردد ازفروغ دلش مشکلات دهر   پیدا شود ز پرتو رایش نهان چرخ

هر گه که رای باشدش این زرده خنك را   بیرون کشد بیك نفس از زیر ران چرخ

ای آنکه شد خریطه کش طفل خاطرت   پیر بلند مرتبهٔ خرده دان چرخ

برجیس اگر عتاب تو بروی کشد کمان   بیرون جهد ز سهم چو تیر از کمان چرخ

از فضله عطای کفت زرّ مغربی   هر صبحدم زبانه بر آرد زکان چرخ

تـا شـد زمین بـارگهت چرخ آسمان   شد آستـان مرتفعت آسمان چرخ

این روشنست کایت والشمس مُنزلست   از پرتـو ضمیر منیرت بشـان چرخ

ازمهر رای روشن تست آنکه صبحدم   آتش زبانه میزند اندر دهان چرخ

رای جهان فروز تو شد همرکاب مهر   صیت جهان نورد تو شد همعنان چرخ

قلب دوازده رخ ابـراج بر دریـد   روئین تن سنان تو در هفتخوان چرخ

بستنـد در مبادی فطرت ز منطقـه   از بهر خدمت تو کمر بر میان چرخ

از رهزنان دور چه اندیشه چرخ را   چون حفظ تست بدرقهٔ کاروان چرخ

بشکن اگـر مقـابله بـا حضرتت کند   دنـدانهای خسرو صاحبقران چرخ

بهرام را به‌تیر درافکن زچرخ از آنك   دعوی کند که هست جهان‌پهلوان چرخ

چون زین کنی سمندز چنبر برون‌جهد   از گرز گاوسار تو شیر ژیان چرخ

گر بر فلك کشی چو شه نیمروز تیغ   در لرزه اوفتد ز نهیب استخوان چرخ

شبرنك‌را زخرمن مه‌چون‌دهی قضیم[۱]   سازد قضـاش آخری از کهکشان چرخ

گر رای پرده دار تو نبود بهیچ روی   خورشید پای در ننهد ز آستان چرخ

تیغ تو گشت خضر لب چشمـه حیات   رای تو شد بر همن هند وستان چرخ

بر چرخ اگر کمان کشی‌از سهم تیر تو   ای بس‌که برهوا رود آندم فغان چرخ

در مدحتت که شعر بشعری رسانده ام   ور نکته ئی از آن برود بر زبان چرخ

خلوت نشین چرخ که قطبش لقب نهند   از ذوق آن بچرخ‌درآید بسان چرخ

ور زهره بر رباب زند قاضی سپهر   از وجد بر هوا فکند طیلسان چرخ

تا از قمر که گوهر شب تاب عالمست   بر تیغ کوه بیضه نهد ماکیان چرخ

وین‌سرخ گل که‌میدمد از بوستان شرق   ایمن بود ز جنبش باد خزان چرخ

بادا حریم حضرتت از فرط کبریا   بر تـر ز هفت منظرهٔ دلنشان چرخ

ملکت فزون ز شش جهة خطه وجود   قدرت برون زنه چمن بوستان چرخ

(۱) [illegible]

فی صفة الکواکب

اینان که برین گوشه بامند چه نامند | تا چند برین طارم فیروزه خرامند
گر شعله فروزان جهانند چه قومند | ور مشعله داران سپهرند چه نامند
در آینه و هم نیاید که چه نقشند | هر چنـد مقیم فلك آینـه فامند
گر اهـل مقامند بگو بر چه مقیمند | ور زانك مقیمند بگو در چه مقامند
پرگار صفت دایره نقطـه خـاکند | یـا نقطـهٔ این دایره سبز خیامنـد
گر مخترع و هم وخیالند چه چیزند | ور قـابل ادراك ضمیرند کدامند
در عین علوّند مگر آتش محضند | یا آب حیاتند که در عین ظلامند
گر داخل طبعند چرا خارج حسّند | ور جـوهر عقلنـد چرا منظر عامند
ظاهر بچه گردند گر ازبهر ظهورند | قایم بچه چیزند گر از بهر قیامند
زین گونه چه مرغند که در گلشن افلاك | با جلوهٔ طاوس همه کبك خرامند
هرشب بگه شام برین بـام بر آیند | یا جمله شب وروز برین گوشهٔ بامند
آیا چه پرستند درین دیر کهن سال | مأموم کدامند و کدامنـد کا مامند
چندین حرکت چیست مگر جوهر طبعند | وآنها که نجنبند مپندار که رامند
نقشی نـه مصور بتصـاویر طبـایع | جسمی نه مرکب بتراکیب عظامند (۱)
بیرون زحواسند نه محروس اُناسند (۲) | فیّاض عقولند نه فایض چو غمامند (۳)
در عین خیالند وتو گوئی که خیالند | وین نیز خیالست که امثال انامند (٤)
سرمایهٔ شادی وغم و دولت و محنت | دارندهٔ حرمـان و بر آرنـدهٔ کامند
از بهر مصالح همه در نظم وجودند | در ضبط ممالك همه از بهر نظامند
نی شارب و مشروب نه گویای حدیثند | نی آکل و ماکول نه محتاج طعامند
گاهی ز شرف تاج نه فرق خواصند | گاهـی بعلّو باج ده قـدر عوامند
بی نوك قلم چهره گشایندهٔ طبعند | نی همچو بشر در خور تهدید وملامند

---

(۱) استخوانها (۲) اُناس جمع انس بمعنی مردمانست (۳) ابر (٤) جن وانس

هریك خبر ازخویش نداورندکه هستند — از ساغر فطرت همه تامست مدامند
هر چند که سلطان اقالیم سپهرند — مأمور ملاذامم و فخر کرامند
خواجو چکند گر نشود بندهٔ فرمان — آنرا که فلك چاکر و سیّاره غلامند

فی شکوی الزمان و اهله

تا چه دیوند که خاتم ز سلیمان طلبند — یا چه گبرند که آزار مسلمان طلبند
خلق دیوانه وازمحنت دیوان در بند — وین عجبتر که زدیوان زر دیوان طلبند
آسیائی که فتادست و ندارد آبی — دخل آن جمله بچوب ازبن دندان طلبند
هر کجا سوخته‌ئی بی‌سروسامان یابند — وجه سیم سره زان بی‌سروسامان طلبند
خون رُهبان که‌شود کشته‌زرهبان‌خواهند — راه رهبان که بود مرده زرُهبان طلبند
بسنان از سرمیدان سر مردان جویند — بخدنك از بن پیکان سر نیکان طلبند
همچو دونان بدونان صاحب بیسیمانند(۵) — وجه یك نان نه‌وایشان بسنان‌نان طلبند
خوك شکلند وحدیث از خرعیسی رانند — دیو طبعند و همه ملك سلیمان طلبند
تا در آفاق زنند آتش بیداد به تیغ — آتش از حشمهٔ خورشیددرخشان طلبند
در چنین‌فصل که‌بی برك بودشاخ‌درخت — از درختان چمن برك زمستان طلبند
این زمان مایهٔ دریاچه بود کاین جویند — پس ازاین‌حاصلی‌از کان‌چه‌بود کان طلبند
سکه‌ئی زان‌زرامروز که‌دیدست‌درست — کاین جماعت بچنین حیله ودستان طلبند
قیمت دل نشناسند و زهر قصابی — دل پر خون و جگر پارهٔ بریان طلبند
هر دکانی که بیابند دوکان پندارند — و زهران خانه که بینند زر خان طلبند
همچو شیطان همه‌درغارت‌ایمان کوشند — لیك این‌مان‌بترست از همه کایمان‌طلبند
دیت خون نریمان ز کریمان خواهند — حاصل ملکت ساسان ز خراسان طلبند
آن سیاوش که قتلش بجوانی کردند — خونش این طایفه امروز ز پیران طلبند
تاختن بر سر بیژن ز پی زال برند — وانگه از زال زرسام نریمان طلبند

(۵) نسخه. م. مرده وبی سیما نرا

خبر یوسف گمگشته زگرگان برسند | صبر ایوب بلا دیده ز کرمان طلبند
تا کلاه از سر سلطان فلك بربایند | هر زمان راه برین برشده ایوان طلبند
از پی آنك نتاج بره و بز گیرند | کاخ بهرام و ره خانهٔ کیوان طلبند
دخل هر ماههٔ انجم ز طبایع خواهند | خرج هر روزهٔ اجرام زارکان طلبند
شهروایشان بمثل چون‌خروویران‌وبغصب (۱) | هر یکی گنجی ازین منزل ویران طلبند
مردم گرسنه دلتنك شد از بی نانی | گرده خور بزر از گنبد گردان طلبند
خواجگان روی بخواجو نتوانند نمود | مگر آن‌دم که‌ز لطفش دروم‌رجان طلبند

فی مدح الامیر الاعظم الاعدل الاکرم
الشهریار المعظم الغازی المنصور مبارز الحق والدین محمد المظفر خلد ملکه

چو عنقای خورشید را پر بلرزد | سر زال زرّینه افسر بلرزد
گل سرخ ازین سبز گلشن بر آید | می مهر در ساغر زر بلرزد
ز شوق لب لعل آتش عذاران | دل آتش افروز ساغر بلرزد
چو زرّین رسن را بچنبر در آرند | دل چرخ پیروزه چنبر بلرزد
شه سیمگون تخت زرّینه افسر | ز سهم شهنشاه صفدر بلرزد
جهانگیر جم جاه کز بیم تیغش | دل گرم بر آتش خور بلرزد

***

ز مهر تو ماه منور بلرزد | ز ماه رخت مهر انور بلرزد
چو شمشاد قد تو گردد خرامان | ز خجلت سرا پای عرعر بلرزد
وگر نقش روی تو گردد مصور | سر دست مانی و آذر بلرزد
چو زلف تو از باد در جنبش آید | بچین نافهٔ مشك اذفر بلرزد
صبا چون کند وصف قدت ببستان | سر سرو و پای صنوبر بلرزد
دلم می درفشد ز زلف تو ز آنروی | که مؤمن ز تشویر کافر بلرزد

(۱) تصور میرود بعنف باشد

تنم زان ز مهر تو در لرزه افتد | که خاك از هوا همچو آذر بلرزد

چو خونریز چشم تو خنجر بر آرد | مرا این دل ریش غمخور بلرزد

زرویم زر خشك در خون نشیند | ز اشکم دل لـو لـوء تر بلرزد

چرا این تن خسته هر دم ز جورت | در ایـام شـاه مظفـر بلرزد

محمـد جهـانگیر محمود رتبت | که از هیبتش ملك سنجر بلرزد

شه آسمان قدر دریا دل آنکو | ز سهمش همه چین و کشمر بلرزد

چو او تیغ کیخسروی بر سر آرد | چو پیران شه شرق داسر بلرزد

چو آید محیط کفش در تموّج | ز غیرت دل بحـر در بر بلرزد

بمیدان چو آهنك چو گان نماید | سرا پـای این گوی اغبر بلرزد

چو آن‌شیر دل بر کشد تنك اشقر (١) | دل ببـر و چنك غضنفر بلرزد

چو بهرام اگر گرز شش پر بر آرد | فلك را تن هفت پیکر بلرزد

شود جوزَهر (٢) خُرد و جوزا بریزد | بگردد سر چرخ و محور بلرزد

طبقهـای آن نـه مجلّـد بـدرّد | ورقهای این هفت دفتر بلرزد

ردا از بر سعد اکبر در افتـد | سنان در کف نحس اصغر بلرزد

بهنگام کین در کمینگاه دشمن | چو تیغ شه عدل گستر بلرزد

علم را ز باد ظفر جعد پرچم | چو مرغول خوبـان دلبر بلرزد

سر سر فرازان سر کش بگردد | دل پـر دلان دلاور بلرزد

بیك ضربتش نه فلك بر شکافد | بیك حمله اش هفت کشور بلرزد

زهی دین پناهی که از ابر دستت | بجوشد دل بحر و گوهر بلرزد

چو ته جرعه بر خاك ریزی زخجلت | شود سلسبیل آب و کوثر بلرزد

چو عزم شبیخون کنی برشه چرخ | ز سهم تو سلطان اختر بلرزد

چو داراگهی کآوری رخ بمیدان | ز بیم تـو سـدّ سکنـدر بلرزد

بزخم عمود تو نه حصن شش در | چو خیبر ز کوپال حیدر بلرزد

(١) اسب سرخ که رنگش بزردی زند «اسب» (٢) از اجزاء فلك قمر ومجازاً بمعنی تیر

زسمّ زمین کوب گردون خرامت ستون نهم طاق اخضر بلرزد
چو بر قلب لشکر تو ناورد جوئی شه چرخ را قلب لشکر بلرزد
دل خصم در لرزه افتد ز سهمت از آن رو که آتش ز صرصر بلرزد
عقاب خدنك تو در آتش حرب چو پرواز گیرد سمندر بلرزد
چو لشکرکشی خانهٔ خان برافتد چو خنجر کشی قصر قیصر بلرزد
ز بیمت پی طاق کسری بجنبد ز سهمت سر کاخ نوذر بلرزد
چو که پیکرت در زمین کوبی آید دل سخت سنگین مرمر بلرزد
ز سهم کمان مهره ات نسر (١) طایر دلش همچو بال کبوتر بلرزد
چو بر جیس نام تو در خطبه خواند فراز ششم پایه منبر بلرزد
چو حیدر گر آهنك میدان نمائی ز که پیکرت حصن خیبر بلرزد
زرشك دل و دست گوهر فشانت سرا پای بحر مقعّر (٢) بلرزد
ترا آبرو باد کز باد قهرت بهم آسیای مدوّر بلرزد

في مدح الملك الاعظم انسب ملوك العجم نصير الدولة والدين محمد زيد قدره

ایا قواعد گیتی بدولت تو ممهدّ زهی معارج گردون زرفعت تو مشیّد
نهال باغ معانی چراغ چشم امانی خدیو مسند دولت سزای خاتم ومسند
تکین ملك امارت نگین دست وزارت پناه ملکت سلطان نصیر دین محمد
ستون خیمه زرقا (٣) بنوك تیر تومنشق مسام (٤) خسروانجم زسهم تیرتو منسد (٥)
سپهر راکع و ایوان بارگاه تو مرکع زمانه عابد و خاك در سرای تو معبد
کرم زدست جوادت شنیده درس فتوت خرد بمکتب رایت گرفته تخته ابجد
شد ست رایت دولت باهتمام تو عالی شدست آیت نصرت بدولت تو موکّد

(١) کسرکس و نسر طایر نام یکی ازبرجهای فلکی (٢)عمیق (٣)کبودرنك (٤)سوراخها
(٥) بسته شده

نهند بر سر گردون کلاه شمعی چینی — کشند در بر عالم قبای شامی اسوّد
بدرگه تو فرستند هر دورا بغلامی — بشرط آنکه تواز راه لطفشان نکنی ردّ
شود معربد گردون بضربت تو مؤدب — بود طبیعت عالم بخدمت تو معوّد (١)
مگر جمی تو که بلقیس این رواق مقرنس — برد بمهر توهودج بسوی صرح ممرد (٢)
بتیغ تیز بسوزی قباه در بر جوزا — بنوك كلك بدوزی کلاه بر سر فرقد (٣)
از آن پگاه بر آمد شه سریر زمرّد — که بر جناب تو افتد زبام چرخ زبرجد
زدست جام بدءر توخنده برلب کوثر — شدست فتنه بعهد تو پای بسته مرقد
حسود گر ندهد بر بزرگی تو گواهی — شهید به که بسر دستیش برند بمشهد
کسی که ازسر تشدید بانو در سخن آید — نهند بر سر اوارّه چون حروف مشدد
اگر قلم بزبان آرد از خلاف تو حرفی — کشند بر سر اوتیغ تیزسرزده چون مد
سپیده دم که خور ازروی آب شعله بر آرد — بیا و آتش محلول خور ز آب معقّد
سحر که سروسهی درچمن برقص درا — بخواه بادهٔ گلگون ز شاهدان سهی قد
بنوش آب چو آتش کنونکه ابر گلابی — زند بر آتش روی شکوفه آب مورّد (٤)
توئی سکندر ثانی و روزگار غلامت — بساز برره یاجوج غم ز جام طرب سد
مرا که تیغ زبان تا بحد غرب گرفتست — گذشته است محن در زمان تیغ تو ازحد
دبیر مکتب سیارگان باملاء طبعم — کند صحایف گردون بمدحت تومسوّد
دلم چوسصری کلك توخامشست وسخنور — تنم چو هندی تیغت برهنه است ومجرّد
سر از دریچه ایوان خاطرم بدر آرند — بگاه جلوهٔ مدحت سیه خطان سمن خد
چو پرده باز گشاید تتق نشین ضمیرم — ره تتار ببندد بتار زلف مجعّد
اگر بمعجزه خواند حدیث من متنبّی — فلك دگر نزند دم زگفته‌های مبرّد (٥)
گهی که مصری کلکم زبحر هند بر آید — ز آب تیره بر آرد عقود درّ منضّد

(١) عادت کرده (٢) قصر درخشان وساده وهموار ودر اینجا کنایه از فلك است (٣) نام یکی ازستارگان نزدیك قطب (٤) گلرنك (٥) بضم اول وفتح ثانی وکسر راء مشدد از علمای معروف نحو و سرد کننده هم‌معنی مسدهد

نوشته استچنین روشن ابن مقله چشمم مدایح تو بنظمی چو آب در دو مجلّد
بگیر ملك معالی بیمن همّت عالی ببند راه حوادث بیمن دولت سرمد
همیشه تا نبود دور آسمان متعدّد مباد حصر بقایت چو دورچرخ معدّد
دوام جاه تو چون عقد روزگار منظم بقای عمر تو چون مدت زمانه مخلّد
مقاصد تو مهیا امانی تو مهنّا مباغی(۱) تو محصل معالی تو مؤبد

فی‌مدح الملك الاعظم نصیرالدولة والدین عمیدالملك نورقبره

صوفی صافی اگر جام مشعشع نکشد بار درّاعه کحلی(۲) ملمّع(۳) نکشد
خاصه این‌موسم‌دلجوی که جز برلب‌جوی نرگس از ساغر زر جام مشعشع نکشد
لاله را بین که ز شنگرف براوراق چمن هیچ نقاش چنان شکل مربع نکشد
در سردوش درختان چمن کس چوبهار شقّه جقّه گلریز مرصع نکشد
نسترن خرقه کاوری از آنرو درباخت که صبا هر نفسش جیّب مرقع نکشد
شاهد باغ اگرش میل گلستان باشد ازچمن‌رخت بهر مجلس ومجمع نکشد
نرگس مست چو از خواب سرش برناید نتواند که کنون رخت بمضجع(٤) نکشد
بید تا برسر منبع نکشد تیغ خلاف باد از آب زره در بر منبع نکشد
در چمن بلبل دلسوخته را بی رخ گل دل بمنبع نرود میل بمشرع(٥) نکشد
غنچه از لطف به نسرین بدنی میماند که تنش محنت یکتای مقطع نکشد
گر عروس چمن از حجره نیاید بیرون هردمش باد صبا گوشه مقنع نکشد
سبزه چون دید که گل‌روی بصحرا آورد فرش فیروزه چرا بر لب مصنع(٦) نکشد
مطرب چنك زن آن به که بجز فصل‌بهار رك آن پیر سیه گیسوی اصلع(۷) نکشد
نشنیدیم ز عشّاق کسی کش نوروز میل خاطر بنگارین مبرقع نکشد
اگر از غیرت بلبل شود آگه دم صبح از رخ شاهد گل گوشه برقع نکشد

(۱) مطلوبات (۲) دراعه کحلی : جامهٔ سرمه ئی رنك (۳) ملمع : روشن کرده شده
(٤) جای پهلوبرزمین نهادن (٥) جای آب خوردن (٦)جای گرد آمدن آب باران (۷) کل و بیمو

در چمن لاله حمرا قدح بادهٔ لعل جز بیاد ملك اورع اروع[۱] نکشد
عمدهٔ ملك نصیر دول و دین که سپهر گردن از چنبر او توسن مصرع نکشد
آسمان میل به تقبیل جنابش دارد چه کند راکع ارش میل بمرکع نکشد
هر که خاك کف پایش نکشد در دیده میل در چشم شه چرخ مُسبّع نکشد
سر زحکمش نتواند که کشد پیر سپهر زانك طامع سر تسلیم ز مطمع نکشد
ای که هر کس که نه درپای تواندازدسر سر تعظیم برین طارم ارفع نکشد
خضر با خاك جنابت چکند آب حیوة کانك سیراب بود محنت مجرع نکشد
گرنه فرّاش توباشد شه گردنکش چرخ فرش زر بفت برین قصر متبّع[۲] نکشد
در عدم فتنه بدوران تو خفتست آری هر که هاجع[۳] نبود درخت بمهجع[۴] نکشد
ابر اگر فیض کف بحر نوالت بیند از حیا پرده برین سطح مُرفع نکشد
عجب از چرخ که با وسعت صحن حرمت قلم نسخ برین سطح موسع نکشد
درمدیحت چوکشم اسب فصاحت در زرین عجب ار غاشیه ام ابن مُقفّع نکشد
نقل میکرد فقیهی که سفیهی می گفت ظاهرا گفته خواجو بدو مصرع نکشد
زانك گر او بمثل شمع فروزان گردد طبع او جز بهمان دلق مشمّع نکشد
در بستان معانی چه گشاید که درو از نباتات بیکدسته نعنع نکشد
خواستم تا فکنم رخش بمیدان جدال که دلم غصه این امر مُشنّع نکشد
کانك‌در بحر خرد ماهی ذو النون گردد رنج آب شمر ومحنت ضفدع[۵] نکشد
وانك در عالم دل عزم سیاحت دارد ناقه از مرحله امن بمفزع[۶] نکشد
سایه‌ئی برسر این بنده مظلوم انداز تا ز هر سفله جفا های منوّع نکشد
با چنین سعدی طالع که اگرشمس‌شوم دل من ذرّه ئی از صدر بمطلع نکشد
تا بجز ماشطهٔ نامیه از سبزه کسی وسمه برابر وی ز نگاری مزرع نکشد
باد پیوسته سرت سبز که جز بادشمن خضر تیغ تو زبان از سر مقرع[۷] نکشد

---

(۱) نیکوروی (۲) از پی فراهم شده (۳) شب خوابنده (٤) محل خواب. (٥) غوك
(٦) پناهگاه (۷) ؟

وصف شمشیر تو زانروی در آخر گفتم　　که عدویت سر تسلیم ز مقطع نکشد

فی مدح الصاحب السعید رکن الدین عمید الملک طاب ثراه

بوقت خنده ز لعل تو جان فرو ریزد　　بگاه جلوه ز سروت روان فرو ریزد
چو جعد شانه کنی صد هزار دل بینی　　کزان دو سلسله دلستان فرو ریزد
وگر گره ز شکنج نقواه [1] بگشائی　　چو باد عنبرت از ضمیران فرو ریزد
بیاد لعل تو هر لحظه خون زمژگانم　　چو دانه گهر از ریسمان فرو ریزد
دلم چو آتش روی تو در خیال آرد　　ز چشمم آب روان ناگهان فرو ریزد
بسا سرشك عقیقین که با دل پر خون　　زشوق لعل لبت چشم کان فرو ریزد
پر از جواهر رازست حُقّهٔ دل من　　وگر سرش بگشایم روان فرو ریزد
خیال روی تو گر در دل چمن گذرد　　ز چشم نرگس او ارغوان فرو ریزد
دل پر آتش و چشم پر آب مارا بین　　که نار بر دمد و ناردان فرو ریزد
گهر زدیدهٔ من دم بدم فرو بارد　　بسان آب که از ناودان فرو ریزد
چه دیده است ازین نکته مردم چشمم　　که ارغوان بسر زعفران فرو ریزد
بهار عمر من از تند باد هجر بریخت　　چو برك گل که‌زباد خزان فرو ریزد
پر از عقیق شود دُرج چشم من هر دم　　ولی چه سود که‌هم درزمان فرو ریزد
دل شکستهٔ چون آبگینه ام جامیست　　که دم بدم می‌جوشیده زان فرو ریزد
چو پسته نمکین را بخنده بگشائی　　نباتت از لب شکّر فشان فرو ریزد
چو دُرج لعل توطبعم بسا که دُرّ خوشاب　　بمدح صاحب صاحبقران فرو ریزد
سکندری که خضر چون ازو سخن‌راند　　روانش آب حیوة از دهان فرو ریزد
سزد که چرخ عقود لآلی شب تاب　　بفرق آصف عرش آستان فرو ریزد
مه سپهر هنر رکن داد ودین که به تیر　　جواهر از کمر توامان فرو ریزد
ز هیبتش ورق آسمان در آب افتد　　چو برك سبز که در بوستان فرو ریزد

---

(۱) گیسو

بوقت آنکه قلم در انامل [1] اندازد
هزار گنج روان از بنان فرو ریزد

گهی که ساقی حزمش کند هوای صبوح
می یقین بدهان گمان فرو ریزد

چو آفتاب به تیغ جهان گشا هر صبح
گهر ز منطقه آسمان فرو ریزد

صبا بیاد گلستان خاطرش هر روز
بسا که گل بسر گلستان فرو ریزد

جواهری که شد از کان کن‌فکان حاصل
عواطفش بسر جسم وجان فرو ریزد

ذخایری که ز دریا و کان شود واصل
ایادیش بکف انس و جان فرو ریزد

ز ماه قبهٔ قدرش بریزد ابره چرخ
که روشنست که ازمه کتان فرو ریزد

زهی محیط عطائی که ابر عاطفتت
گهر بدامن کون ومکان فرو ریزد

اگر بقهر تو در خرمن قمر نگری
چو کاه گردد واز کهکشان فرو ریزد

وگر ز گوهر خصمت سخن کند شمشیر
چو کلك خون سیاه از زبان فرو ریزد

همای سدره نشین چون توشست بگشائی
ز سهم بال و پر از آشیان فرو ریزد

چو خامه تو بتیغ زبان جهان گیرد
سرشك رشاك زچشم سنان فرو ریزد

ز تاب آتش قهر تو مغز شیر سپهر
شود گداخته وزاستخوان فرو ریزد

هزار جرعه خونابه از شفق هر شام
سیاستت بدل قیروان فرو ریزد

ز منطق تو عطارد بسا که رشته دُرّ
بقصر شش در نه نردبان فرو ریزد

چو بحر طبع تو براوج چرخ موج زند
گهر بفرق مه و فرقدان فرو ریزد

گر از سپاه تو یك پیلتن بر آرد دست
زسهم پنجه شیر ژیان فرو ریزد

ورق بدور تو گر خامه ببندش که دوروست
سیاهیش بهمه خان ومان فرو ریزد

بگاه مدح تو طوطی طبع من هردم
بسا شکر که بصحن جهان فرو ریزد

سفینه ئی که ببحر سخن روانه کنم
چو باد گوهرش از بادبان فرو ریزد

چو دسته بند گل مدحتت شود رضوان
بسا که گل بریاض جنان فرو ریزد

همیشه تاشه خنجر کش فلك هر صبح
زتیغ خون بسر اختران فرو ریزد

زخصم سرسبکت باد خون چنان جاری
که سیل از سر کوه گران فرو ریزد

---

(۱) سر انگشتان

فی الموعظه

همه را گـُل بدست وما راخـار همـه را بهره گنج و ما را مار
همه در نوش غرق و ما در نیش همه جا گـُل ببار و ما را خار
بـار ماشیشه و گریوه[1] بلند خر مـا لنك و راه نـا هموار
یار در پیش و ما قرین فراق بـاده در جام و ما اسیر خمار
قلب‌ما گر شکسته است رواست که روان میرود دراین بازار
هم‌دم ماست آنکه همدم ماست همچـو مزمـار همدم مزمـار
چنـد خوانیم روز نـامه دهر از سواد و بیاض لیل و نهار
تـا یکی نزد رنجهـای فلك مژه پر چین کنیم‌چون مسمار
روز آن‌شد که تار تار کنیم کسوت شبروانـه شب تار
خیز تـا صبحدم بـر افرازیم علم از بـرج‌این کبود حصار
شاه سیّاره را در اندازیم بـیرق از بـام گنبد دوّار
تاکی از گردش شهور و سنین تا کی از جنبش‌خزان و بهار
تـرك‌این کعبتین شش سوکن خیز و آزاد شو ز پنج‌و چهار
تا نوچون نقطه در میان باشی نتوانی برون شـد از پرگار
کام دل درکنـار خـود ننهی تا نگیری از این میانه کنار
ملك‌و دینار کـی خرد بجوی هرکه دم زد ز مالك دینار
راه راه تـو و تـو دور از راه کار کار تو و تو دور از کار
تو همانی‌که باغ فطرت را ثمـر سرّتست بـر اشجـار
سوسن وسرو اگر چه آزادند بغـلامیت میکننـد اقـرار
مـالـکان ممـالك ملکـوت خازنـان حزاین اطوار
بیسـار تـو میخورنـد یمین بیمین تـو مـی دهنـد یسار

---
(۱) پشته

ظاهرست این سخن که ملك وجود ‏ بوجـود تـو دارد استظهـار
گر ندانی بهای گوهر خویش ‏ بـرو از مشتری کن استفسار
حیف نبود که چون تو سرداری ‏ طلبد کهنه کفشی از بُندار
هر که از پا فتاد و سر بنهاد ‏ نبود حـا جتش بپـای افزار
نوش کن در مجالس ارواح ‏ گوش کن در سُرادق [۱] انوار
قـدحی بـی وسیلت ساقی ‏ سُخنـی بـی قرینـه گفتار
در کف رود سار مجلس دل ‏ مزمری بین مجرّد از اوتار
یار هم ناظرست و هم منظور ‏ کعبه که زائرست وگاه مزار
گوش کن نامش ازشمال وجنوب ‏ نوش کن جامش از یمین و یسار
عـالمی خواه خارج از ارکان ‏ خلـوتی جـوی خالی از اغیار
در مقامی کـه قایمنـد اوتاد ‏ در حریمی که محرمند ابرار
حـاضراننـد غـایب از محضر ‏ ذاکراننـد فـارغ از تذکار
چون کنی عزم خوابگاه عدم ‏ آنکه از خواب خوش شوی بیدار
هر که نوشید نوش جانش بـاد ‏ مـی امسـال را زسـاغر پـار
می پرستی که مستیش از لیست ‏ تا ابد کس نه بینندش هشیار
راه ادریس کی رود ابلیس ‏ بوی گلزار کی دهد گلزار
شبلئی بـاید اندر ین بیشـه ‏ ادهمی بایـد اندرین مضمار
هر دم از جام در کشد پیری ‏ همچو احمد شراب نوش گوار
در مستان عشق زن که زدند ‏ حلقـه کعبـه بـر در خمّـار
غـوطـه خـور در محیط استغنـا ‏ خیمـه زن در جهان استغفار
تا نهنگی شوی محیط آشام ‏ تا پلنگی شوی جهان او بار
در طریقت حجاب راه توانـد ‏ اسب رهوار و لؤ لؤ شهوار
دل بدنیا مده که نتوان داشت ‏ چشم بیمـار پـرسی از بیمـار

(۱) سراپرده

مهر گو در درون تیره متاب ... ابر گو بر زمین شوره مبار
بر سر کشته کی نهند افسر ... بر خر مرده کی کنند افسار
دانه در مزرع جلال افشان ... غوره در دیده خیال افشار
قاف تا قاف را قلم در کش ... کاف ونون را چو صفر هیچ‌شمار
رو بدیوار عشق کن که خرد ... آفتابیست بر سر دیوار
بی پر و بال در حدیقه عشق ... جعفر وقتی ارشوی طیّار
عقل در راه عشق دیناریست ... نیکبخت آنکه باشدش دینار
در ره مهرش آنکه ثابت نیست ... همچو سیّاره کی شود سیّار
نام در راه عاشقی ننگست ... بگذر از نام وننك را بگذار
راه عشقش بپای عقل سپر ... جان شیرین بدست عشق سپار
چون تو اینکار میکنی خواجو ... دیگرانرا چه میکنی انکار
سنك بر کودکان نباید زد ... هر که را آبگینه باشد بار
تشنه محرور را کند سیراب ... مرده بیمار را دهد تیمار
چند گوئی حدیث بی فرجام ... چند پوئی طریق ناهنجار
چون بپایان نمیرسد قصّه ... بس کن ابرام ودر شکن طومار
وگرت هست نکته‌ئی دیگر ... فرصتست این زمان نهفته مدار
هر که بسیار باشدش غصّه ... قصّه بسیار باشدش ناچار

نبود با حواریانش کار ... هر که را عیسیست کار گزار
ناخدائی که با خدا باشد ... بود ایمن ز بار و دریا بار
برو ای یار اگر خرد داری ... یار او شو که او ندارد یار
تو کم از بلبلی که شب تا روز ... سبق عشق می کند تکرار
چند نوبت شنیده ام که نبود ... بی سماع تو دوری از ادوار
صبح خیزان بمیل مهر کشند ... سُرمه در دیده اولی الابصار

خیزو بنگر که بلبلان سحر — مـی سرایند [illegible]دة [illegible]ار

نو عروسان حجله خـانه قدس — می گشایند برقع از رخسار

یار دیدار می نماید لیك — دیده‌ئی نیست در خور دیدار

گر تو در دیر عابد صمدی — راهب دیـر گو صنم پندار

آن زمان دیر کعبه تو شود — کـه نبینی بجز خدا دیّار

با تو زنّار میکنـد تسبیح — و ز تـو تسبیح میشود زنّار

هر چه بینی ز دیدهٔ خود بین — گـرت انـدك نمـاید ار بسیار

که بنقش و نگار غرّه شوی — گر تصور کنی بنقش و نگار

روشی هست اهل معنی را — عاری از سیر وخالی از رفتار

روح را پـایمال نفس مکن — خوك را در درون کعبه میار

ظلم باشد کـه بر خر عیسی — نیشتر امتحان کنـد بیطـار

تـا تو در بند جسم و جان باشی — نبری ره بصـدر صفـهٔ بـار

منـزلت چون مقام معلومست — دامن یـار گیر و تـرك دیـار

توشهٔ هستی از جهان بر گیر — پرده هستی از میان بر دار

هر که در بنـد بـار گیر بود — نرسـد هر گزش بمنزل بـار

وانکه دربند روم گشت اسیر — ننهـد مهـد انس در بلغـار

دلت از دور چرخ آینه گون — همچـو آئینه میخورد زنگار

ساز راهی که راست نیست مساز — تخـم آنچت بـکار نیست مکار

غم دنیا مخور که خوار شوی — زانك غم خوار گردد از غمخوار

حیف باشد سفینـه در غرقاب — تـا خـدا بی زر و خدا بیزار

همه رنجیده وتـو رنجه شـده — همه آزرده و تو در آزار

هر که را سر ز دست رفت چه غم — اگـرش دزد میبـرد دستـار

بـرخـی بیدلان صـاحبدل — شـادی مفلسـان دولتیـار

فقر مرغیست در نشیمن غیب — دو جهـانرا گرفته در منقـار

عشق ملکیست در جهان قدم   سپهش عقل و جان سپهسالار
قول عشّاق نشنود عاقل   دار حلاج کی خرد نجّار
عشق مهرست و عقل سایه عشق   ننهد مهر سایه را مقدار
تا نباشد ظهور پرتو مهر   نتوان کرد سایه را اظهار
مژه گر خار دیده تو شود   دیده پر کن ز خار و دیده مخار
هر کرا هست برك گل چیدن   چاره‌ئی نیست جز تحمل خار
چند چون ابر آب خود ریزی   در تمنای اجری و ادرار
غم گندم مخور که حیف بود   بار بر جان و غلّه در انبار
تکیه بر خاك از آن توان کردن   که طریقش تواضعست و وقار
گر نشان مخالفت نبود   نبود باد را ز خاك غبار
بید چون بر کشید تیغ خلاف   لاجرم گشت زیر دست چنار
چند گوئی بیان ظلمت و نور   چند جوئی نشان انّی و نار
ما و من را مجال هیچ مده   لا و لن را بیا وهیچ انکار
حرف را تا نیاوری در فعل   نتوان شد ز اسم برخوردار
بگذر از اسم وفعل وحرف مگوی   نفی کن جمله را و اسم بر آر
کوس وحدت بزن که در ره عشق   تخت منصور میزنند از دار
در یاران غار زن هر چند   جای قطمیر نیست جز در غار
غم شادی چه میخوری خوش باش   زانك هم شادیت شود غمخوار
خنك آن ساده دل که نشناسد   قطره از بحر و گوهر از کهسار
گاو کوهی بهر طریق که هست   ایمنست از خراس و ازعصار
در چنین ورطه با چنین شرطه   کشتی ما کجا رسد بکنار
هر خطائی که آمد از خواجو   بعنایت بپوش ای ستّار

فی مدح السلطان الاعظم ابوالمجاهد محمد شاه انارالله برهانه

دوش چون پیروز شد برروم‌شاه زنگبار
موکب‌سلطان هندستانشداز‌شام آشکار

همچو چین طرهٔ مشکین بت‌رویان‌چین
شدجهان ازناف شب پر نافهٔ مشك تتار

گشته عالم تیره غار وآسمان ازاختران
همچوزنگی کوبخنددنیم شب‌درتیره‌غار

شمع کافوری گرفته عنبر خادم بدست
لولوء لالا فکنده هندوی شب در کنار

مرغ‌شب‌خوان قاری‌وآفاق‌رخ‌شسته‌بقیر
واوفتاده قیروان تا قیروان در بحرقار

توسن‌همت برون افکندم ازمیدان‌خاك
وز زوایای سپهر آبگون کردم گذار

ماه مصری طلعت شادی سلب را یافتم
خرگه سیمین زده بر برج سیمابی‌حصار

بافروغش‌چرخ‌سرکش‌خادمی‌مشعل‌فروز
با وجودش دهر داهی لولئی آئینه دار

گه چوزرّین‌زورقی‌برساحل‌دریای‌نیل
گه‌چوسیمین حلقه‌ئی‌درحقّه‌گوهرنگار

منزلی دیگر در و خلوتگه مستوفئی
زو شده بنیاد انشا و سیساقت استوار

لجه دریای دانش‌را زکلکش جزرومد
دوحه‌بستان‌حکمت‌را زنطقش برك‌وبار

گرچه آصف‌بوده‌در زیرنگینش‌ملك‌جم
خاتم دست وزارت زو گرفته یادگار

بر فراز غرفهٔ او مجلس خنیا گری
ازخوش الحانی‌چوبلبل‌درهوایش صدهزار

طوطی‌شکرشکن کافاق‌پردستان‌ازوست
از نوای نغمه اش با ناله های زیر وزار

خادم بزمش‌سرور وبنده‌حکمش نشاط
پیر و فرمانش اقبال و قبولش بختیار

باز چون‌بر مربع رابع کشیدم سایبان
در گهی دیدم ازاو ایوان کیوان‌شرمسار

طغرل زرین‌مشرق‌را درآن‌برج آشیان
شاه هفت‌اقلیم گردون‌رابرآن‌طارم‌قرار

ضرب تیغش یافته از شرق تااقصای‌شام
جوش‌جیشش رفته ازحدختن تازنگبار

در سیاستگاه دارالملك پنجم خونئی
جنك جوئی‌تند خوئی‌بردلی‌خنجر گذار

شیر گیران پلنك افکن کمندش‌را اسیر
شهسواران خدنك انداز تیرش را شکار

از مهابت کسوت اشباح را بدریده پود
وزسیاست جامه ارواح را بگسسته تار

درششم‌دیوان‌سراقاضی‌القضاةشرق‌وغرب
زو قضارا رونق و دار القضا را اعتبار

روح را نور معانی از بیانش مقتبس | عقل را علم الهی از ضمیرش مستعار
زو شده محمود کار سروران کامران | زو شده مسعود فال خسروان کامگار
بر تر از ایوان او دیر کشیشی سالخورد | رای را دانش فروز وبر همن‌راپیشکار
هفتمین برجش‌حصار اما چودوران سپهر | مدت دور بقای او برون از انحصار
بر سر بازار او بار نحوست را رواج | لیك با معیار او نقد سعادت کم عیار
درجوارش‌درجی‌ودروی‌دراری بیحساب | برفرازش برجی و در وی لآلی بیشمار
کشوری سکّان او آهسته و ثابت قدم | منظری خوبان او آتش‌رخ وروشن‌عذار
ازتزاحم کوکبش[۱] چون‌موکب‌قطب‌ملوك | وزتمکن اخترش چون دولت فخرکبار
چرخ‌اطلس‌راچواطلس در نور دیدم بساط | واو فتادم از میان بحر اخضر بر کنار
باد پای دیده‌را بر قطره افکندم‌چومیغ | و آمدم بیرون دو اسبه ازحدود آن‌دیار
عالمی دیدم نقوش او معرّا از قلم | طارمی دیدم سقوف او مبرّا از جدار
گلشنی‌مرغان‌اوخوشگو ولی‌فارغ‌زصوت | گلبنی گلهای اوخوشبو ولی‌خالی‌زخار
آشیانی طایران باغ قدسی را مقام | آستانی ز ایران عالم جانرا مزار
دیده بانانش یکایك ناظر ودور از نظر | باده نوشانش سراسرمست‌وایمن ازخمار
چون نگه کردم‌چه‌دیدم‌نه رواق چرخ‌را | همچو گردی بر جناب بارگاه شهریار
اختر برج خلافت درّ درج سلطنت | آفتاب هفت کشور سایه پروردگار
بوالمجاهدوارث تخت کیان کهف‌الوری | آنکه‌میخواهد زدستش کان‌ودریازینهار
حیدر ثانی محمد شاه عادل‌دل که‌هست | خنجر گیتی گشایش آیتی از ذوالفقار
آنجهانگیری که‌سلطان کواکب ازشرف | نعل‌شبرنگش کنددر گوش گردون گوشوار
خسرو رومی رخ مشرق فروز نیمروز | از جهان کردست دربانی قصرش اختیار
بیداگر درعهد انصافش کشد تیغ خلاف | درچمن با خاك‌یکسانگرددازدست‌چنار
یابد از الطاف او و طبع من برك و نوا | در گلستان شاخسارودرچمن برشاخسار
خضر شمشیرش که آب زندگانی می برد | چون سکندر قلب دارا بردرد در کارزار
پیش‌قاف حلم او کالبرزیك حرفست از آن | سنك بردل میزنند ازبی قراری کوهسار

(۱) کوکبه‌ش

ای زتیغ آتش افشان تو گردون یك دخان — وزسنان آسمان سوزتو دوزخ یك شرار

دست زرپاشت زده صد طعنه بر باد خزان — کلك در بارت زده صد خنده بر ابر بهار

قامت خصمت چو ابروی بتان در انحنا — قلب بدخواهت چو زلف دلبران در انکسار

بازوی دولت بیاری سر کلکت قوی — پهلوی بدعت بهشتی رخ تیغت نزار

هیچ خونی نیست در دور تو الاجام می — هیچ سرکش نیست در عهد تو الازلف یار

جادوی مردم فریب امروز در ایام تو — کس نمی بیند مگر چشم بتان قند هار

گر نهد لطفت زراه مصلحت پادر میان — باد را باخاك راه از پیش برخیزد غبار

زان همه بختی که فرش بارگاهت میکشند — هفت گردونرا نمی بینم برون ازیك قطار

گرز گرمی بر سر بام تو آفتاد آفتاب — مینهد هر روز بر پای تو روی اعتذار

چون زبان خامه از شرح جلالت قاصرست — بر دعایت کردم از کوته زبانی اقتصار

تا شه سیارگانرا بر فلك باشد مسیر — تا سپهر آبگون را بر مدر باشد مدار

دور جاهت باد فهرست تواریخ زمان — روز عمرت باد تاریخ بقای روزگار

فی مدح الملك الاعظم معزالدنیا والدین ملك حسین طاب ثراه

آن بحردم کشست و ازودهر پر بخار — یا کوه آتشست و ازو چرخ پر شرار

چون ابر بر بلندی وچون قطره در نشیب — چون سیل بر سواحل وچون موج در بحار

سوی فراز شیر فلك زو در ارتعاش — سوی نشیب گاو زمین زو در اضطرار

هایل (۱) هیون (۲) بپویه وپیل دمان برزم — ببر بیان (۳) بحمله وضیغم بکار زار

زو مرغ باز مانده و زومیغ در حیا — زو باد آب گشته و زو برق شرمسار

آتش نه لیکن از تفش آفاق پر سموم — دریا نه لیکن از دمش افلاك پر بخار

آن ابر بهمنست بدستان زمین نورد — یا رخش رستمست ازوپیلسم فگار

مانند نقره خنك فلك رایض قضا — از آفتاب بسته برو زین زر نگار

(۱) هولناك وترساننده (۲) شتر جمازه تند رفتار (۳) جامه ئیست که رستم روزهای جنك می پوشید وهیچ حربه بدان کار نمیکرد ودرآب نیز غرق نمیشد

چرخست و چرخ را نتوان دید برزمین بحرست وبحر را نتوان یافت درقفار(۱)

البرز آهنین سم و زو دیو منهزم بادش جهان نورد وسلیمان بر اوسوار

جمشید بین که اطلس گلریز آسمان کرد از برای غاشیهٔ توسن اختیار

خورشید بین بجرم ثوابت هلال را بر سمّ خاره سمّ فلك کرده استوار

گه چون نهنگ درلجج افکنده اضطراب گه چون پلنگ در فلك آورده انکسار

باشد چو خاك در نظرش کوه آتشین گردد چو آب بر گذرش باد نو بهار

گاهی چو مار حلقه زند گرد حلق مور گاهی چو مور سر بدر آرد ز چشم مار

چون ادهم سیاوش از آتش کند گذر چون باد پای گیوزجیحون کند گذار

مقدار انك دیده بهم برزنند کسی هر نقطه‌ئی بچرخ در آید هزار بار

هر دم که عزم سیر کند گرد این مدر پرگار وار بر سر یك موکند مدار

چون او بقبله روی در آرد بسان چرخ بر آسمان رود کره خاك چون غبار

گر سایه اش بکوه بر افتد به نیمروز گردد چو آب زهرهٔ تنین(۲) بتیره غار

حیران شود ز قطره او ابر باد پای خون بفکند ز شیههٔ او شیر مرغزار

با دست اگر چنانکه بود باد بار گیر مرغست اگر چنانك بود مرغ باد خوار

بحر محیط بین‌و ازو ماه را طلوع چرخ بسیط بین و بر او شاه را قرار

اعظم امیرشیخ حسین شهریار شرق جمشید باد مرکب وخورشید سایه دار

آنکو گدای درگه او را ز کبریا بر قیصران قصر فلك زیبد افتخار

سرو ار بیابد از در او نام بندگی آزاد گردد از چمن و طرف جویبار

شوید بخون دیده بدور عدالتش رنك شراب لعل ز لب کبك کوهسار

در آفتاب گردش از آثار عدل او آشفتگی نیافتم الا بزلف یار

خو نخواره ئی ندیدم از آسیب خنجرش بیرون ز چشم لاله عذاران قند هار

پشت کرم ز تربیت جود او قویست شخص ستم بتولیت زاد او نزار

ای دوحه سنان تو در مرغزار کین آورده بار ها سر شیران شرزه بار

---

(۱) بیابان وزمین خالی (۲) اژدها

ای هفت کوه کوهه تند جهان نورد از بختیان سرکش خیل تو یك قطار

چون مرغ جان که بلبل بستان قدسیست در گلشن مدیح تو دستانسرا هزار

دریای جود را ز بنان تو جزر و مد دیبای فضل را ز بیان تو پود و تار

ایام را مجاری حکم تو پایمرد واجرام را مراقی[1] دست تو دستیار

بحر فراخ دل بیمینت خورده یمین وابر گوهر فشان زیسارت بردیسار

شبرنك مه جبین فلك سرعت ترا از خیط شمس تافته اند اختران فسار

درعرصه گاه معرکه کان دشت محشرست دوزخ شود ز آتش خشم تو آشکار

در دست و پای توسنت افتد چو بند کان سلطان هفت کشور گردون بزینهار

نسرین آشیان فلك را بگاه صید شهباز رایت تو بمخلب کند شکار

جام جهان نمای که خوانندش آفتاب دارد ز نور رای تو یك لمعه یادگار

هر مه که ماه نو کند اظهار زرگری گردون کند ز نعل سمند تو گوشوار

خورشید کو سپه شکن خیل انجمست هر شب رود ز ضربت تیغ تو در حصار

خوارست پیش نیزه تو جان بدسگال زان روی بدسگال توشد نیزه خوارخوار

از فکر ابر دست گهر پاش خسروی طبعم شود چو بحر در افشان گهر نثار

یك ذره پیش خاطر من گاه مدحتت نبود درست مغربی مهر را عیار

کلکم که عندلیب گلستان دانشست گشتست ز آرزوی مدیحت سخن گزار

گر بر فلك برد ملك اوراق شعر من شعری ز شعر روح فزایم کند شعار

عقل ارکند شمار کمالات وافرت مشنو که تا بروز شمارش کند شمار

ور روزگار در قلم آرد مناقبت اورا چگونه دست دهد جز بروزگار

تا باشد از کنار مبرا محیط چرخ بادا محیط جاه وجلال تو بی کنار

محصول کن فکان ز عطای تو مستفاد واموال بحر و کان ز سخای تو مستعار

قطب صوامع فلکی مدحت ترا او راد خویش ساخته باللیل و النهار

(١) پایه نردبان

في مدح الصاحب السعيد بهاء الدولة والدين اليزدي طاب ثراه ويصف القلم

قمری قاری نگر بگرفته در منقار قیر　　بی تکلم در کلام و بی ترنم در صفیر
مرغ جمشیدست وچو نجمشید بازرین سلب　　مار ضحاکست وچون ضحاك بر سیمین سریر
مرغ خوانندش چو باشد زوجهانی را نوا　　مار گویندش چو آید زوجهانی در نفیر
همچو ذوالقرنین بر ظلمت زده زرین علم　　وانگه از سر چشمهٔ آب حیوتش ناگزیر
چشمهٔ خضرش زبان و کرم ایوبش بدن　　اشك یعقوبش لعاب ولحن داودش صریر
مشربش در زنگبار و آشیانش درختن　　سیر او بر دشت سیم وغوص او در بحر قیر
گرچه خط عنبرینش می دمد گرد عذار　　راست چون طفلیست کاید از دهانش بوی شیر
فرش قالی بافد اماهر دمش گوید خرد　　کاین قصب را این کشیده نقش ششتر برحریر
مار مشك افشان ز مور عنبری صورت نمای　　مور مشك آسا ز مار حمیری صورت پذیر
ازشب خورشید زا چون صبح صادق در طلوع　　برسپهر شب نما چون نجم ثاقب درمسیر
لجه دریای قیر از جزر ومدش پر بخار　　دامن صحرای سیم ازخط وخالش پرعبیر
از بخار او معطر قصر سلطان دماغ　　و ز عبیر او معنبر جیب سکّان ضمیر
مار بیمارست وحی ناطقش داند حکیم　　پخته خوارش می نهند و خامه اش خواند دبیر
گر نه مجروحست خون ازوی چرا گردد روان　　ورنه رنجورست رنگش از چه باشد چون زریر
عقل کل ذوالنون مصری گویدش وین دور نیست　　زانك دانش را مشارست ومعانی را مشیر
لیلة القدرش بود تسبیح در روز برات　　یولج اللیلش بود اوراد در شبهای تیر
گر ندیدی ماهی ذوالنون و دریای محیط　　راستی ماهیّت اوبین و انگشت وزیر
سر نهد بر خط حکمش آفتاب شرق وغرب　　زان سبب شد آفتاب شرق وغربش دستگیر
اختر برج نظام الملك طوسي كهف ملك　　آنك اورا کمترین لالا بود بدر منیر
اصف ثانی بهاء الحق والدین کز علو　　باشد از خاك درش گردی سپهر مستدیر
بیعتش　　تائید را بحر محیط　　نوك كلكش كشته اومید را ابر مطیر
طاق کسری درازای بارگاهش منکسر　　قصر قیصر با وجود طاق ایوانش قصیر

صطناع بحر و کان از ابر دستش مستعار
ارتفاع آسمان از آستانش مستعیر

وزد بر عرصه محشر سموم هیبتش
دل بسوزد آتش سوزنده را بر زمهریر

سمان منحنی را سایه ئی بر سر فکن
زانکه همچون عقل دراکت جهاندیدست و پیر

نده چون از انوری خاطرت گوید سخن
آب گردد از حیای آتش طبعش اثیر

ر دمد بر آتش دوزخ نسیم رافتش
خنده بر گلدسته جنت زند نار سعیر (۱)

ی کف دریا نوالت آزرا نعم الکفیل
وی دل دانش پناهت عقل را نعم النصیر

قرة العین سپهری کافتابش می نهند
چشم عالم بین زگرد نعل گلگونت ضریر

درفتد از صدمت کین تو تیغ ازچنك مهر
بشکند از صولت قهرت قلم در دست تیر

گر زطبع خصم دمسرد تو گردون دم زند
بفسرد سرچشمهٔ جوشان خور درماه تیر

چرخ بر گرد درت میگردد از بهر دو قرص
همچو بر خاك سر کوی جوانمردان فقیر

هر چه از جمع ایادی تو درعقد آورند
هفت کشور باشد ازمعشار آن عشر عشیر

شمس اگر دادی مرا درسعدی طالع مدد
لاف خاقانی زدی طبع رشیدم با ظهیر

با وجود آنك بیشم از کمال عنصری
سر بفرزندی نهد در باب دانائی مجیر

درازل گوئی چو هر کس را نصیبی داده اند
زخم پیکان آمد این دلخسته را ازچرخ پیر

درمدیحت چون کمان نطق بر گردون کشم
آفتاب تیغ زن را بر فلك دوزم بتیر

مشتری داند که در بازاردانش پروری
با شعار شعر من شعری نیرزد یك شعیر

یکنظر بامن کن ای چون عقل کل صاحبنظر
وز نظر مفکن مرا ای همچو دولت بینظیر

حضرت دستور و شعرم گشته آب ازشرم آنك
نقد من قلبست و روز روشن و ناقد بصیر

تا بود پیروز بر لشکر کش مهراج زنك
قیصر قصر فلك با تیغ تیز مستنیر

هر کجا نهضت کنی از نصرت و فتحی دگر
بخت پیروزت مبشّر باد و اقبالت بشیر

روز میمون تو فرخ باد و فالت روزبه
بخت فیروزت مبشر باد و اقبالت بشیر

برخواقین فلك طبع قضا حکمت مطاع
بر تقادیر زمان رای قدر قدرت قدیر

سدّه بوس بارگاهت هم وضیع و هم شریف
خاکروب آستانت هم صغیر و هم کبیر

(۱) طبقه چهارم از هفت طبقه دوزخ

مطربت ناهید وچون ناهید درمجلس هزار خاطرت خورشید وچو خورشید درعالم خطیر
روز عمرت بی زوال وملك ودولت مستدام دوستان دراوج تعظیم و بد اندیشان حقیر

فی مدح الصاحب الاعظم جمال الدین احمد

ای بصورت چو صد هزار نگار خجل از صورت تو نقش نگار
در هوای تو آسمان ثابت در فضای تو اختران سیّار
از ارم موقف ترا ساحت وز ثوابت در ترا مسمار
نه مهت را خلل ز داغ خسوف نه گلت را خطر ز شوکت خار
با طیورت فرشته در پرواز با وحوحشت ستاره در رفتار
بزبان صدا لب بامت با مقیمان سدره در گفتار
طاق توجفت گشته با خورشید راست مانند طاق ابروی یار
از سواد کتابه ات خوانده مشتری شرح مخزن الاسرار
ماه منجوقت آفتاب فروغ سطح ایوانت آسمان کردار
چار طاق سپهر فرسایت همچو نه طاق سیمگون زنگار
بر ادای صریر خوانده بلند در تو را ز گنبد دوار
نقش پردازت از پی سبزی برده ز آئینه فلك زنگار
او فتاده ز طاق ایوانت رخنه در برج این کبود حصار
روز و شب صحن گلستان ترا بلبل شاخ سدره بر اشجار
نقشت از لوح سینه شسته سواد خطت از دیده نسخ کرده غبار
در بهار ایمنی ز باد خزان در خزان خرمی چو فصل بهار
در حریم تو کرگسان سپهر آشیان کرده اند بر دیوار
باده نوشان عیش خانه تو فارغند از خمار واز خمّار
بر سپهرت بود بپایه شرف و ز بهشتت بود بنزهت عار
همچو بخت جمال دولت و دین تا ابد چشم نرگست بیدار
آن فلك رفعت ستاره محل وان قضا قدرت قدر مقدار
لازم آستان او اقبال بندهٔ بندگان او دینار

حلمش از باد دفع کرده شتاب　　حزمش از خاك رفع کرده قرار
ایجهان خادم و تواش مخدوم　　وی فلك ز ایرو در تو مزار
به یسار تو بحر خورده یمین　　بیمین تو چرخ داده یسار
عالمت بنده و تو عالم بخش　　دولتت باقی و تو دولتیار
مملکت را بکلکت استغنا　　معدلت را بذاتت استظهار
کمر بندگی بخدمت تو　　بسته همواره چرخ ناهموار
زده بر چنك در ادای صریر　　نی کلکت نوای موسیقار
سایه بر کار آفتاب انداز　　که هوا داری تو دارد کار
تا عدد لازم شمار بود　　باد عمرت برون ز حد شمار
تا عمارت به عدل یابد ملك　　بادی از عمر وملك بر خوردار

فی مدح الصاحب الاعظم تاج الحق والدین العراقی فی الاستیهاب نقداً

آیا غبار درت سرمه اولی الابصار　　اسیر قید عبودیّتت دل احرار
حریم حضرت تو قبلهٔ زمین و زمان　　جناب درگه تو قبله صغار و کبار
شرار آتش قهر تو محرق الارواح　　فروغ پرتو رای تو مشرق الانوار
ربوده قدر تو از فرق فرقدان اکلیل　　زدوده طبع تو ز آئینه فلك زنگار
سپهر رفعت وکان حیا و معدن حلم　　جهان دانش ودریای جود وکوه وقار
مدار مرکز آفاق تاج دولت و دین　　مه ستاره علو وآسمان مهر آثار
زهی بیسر یسار تو دهر خورده یمین　　خهی بیمن یمین تو چرخ داده یسار
بود رکاب بلندت مقبّل اشراف　　بود جناب رفیعت معوّل ابرار
هوای صدر تو شد مرکز وستاره محیط　　فضای قدر تو شد نقطه و فلك پرگار
کمینه بنده‌ات از نام خسروانش ننك　　کمینه چاکرت از فخر سرورانش عار
بشد ز سهم تو کار منازعان از دست　　بشد ز قهر تو دست مخالفان از کار
حکایتی بجناب تو عرضه میدارم　　زبنده گوش کن ورخ متاب از آن زنهار

ا یگانا در بندگی خازن تو   غلامکی همیانیست نام او دینار

عظیم کافی ومسکین نواز ومردم‌دوست   قوی مدبر وترتیب سازو کار گزار

مهی بطلعت و آن مه‌مصون زداغ خسوف   گلی بصورت و آنگل بری ز شوکت خار

بهر کجا که رود صد کسش بدل مشتاق   بهر کجا که بود صد کسش بجان غمخوار

گزیده وسره وسکه دار وروی شناس   درست روی نگارین او چو روی نگار

دو گل بر آن دورخ دلفروزش افتاده   بسان عارض سیمین بران گل رخسار

معاملانرا همراه و عاملانرا دوست   توانگرانرا دستور و منعمانرا یار

مدام منزل او در دکان صرافان   ولی مصاحبت او همیشه با تجار

نهاده داغ تو بر جان چو مهر برخاتم   نبشته نام تو بر دل چو سطر برطومار

همه دقایق اکسیر کرده نصب العین   همه مسائل تصریف کرده استحضار

بفر دولت او کار مفلسان چون زر   بیمن مقدم او بخت خفتگان بیدار

مدبران زمانرا ازوست استعداد   مربیان جهان را بدوست استظهار

هر آن دقیقه که در حل مشکلات بود   ازو کنند ملوك زمانه استفسار

نه کوکب وشده دربرج مشتری ثابت   نه اختر و شده مانند اختران سیار

مدام وصلت او مقصد اولی الالباب   مقیم سکه او منظر اولی الابصار

کنند فکرت او با الخفی والاعلان   شوند طالب او بالعشی و الابکار

چو عسجدیست بدو سیمکش شود مسعود   چو جوهریست بدو فرخی کند بندار

درست مغربی آفتاب را ماند   که نیم روز بدو گرم میشود بازار

حساب او نتوان کرد جز بروز حساب   شما را و نتوان کرد جز بروز شمار

بحکم آنك درستست و نیستش غل وغش   بهر کجا که بود سرخ رو بود هموار

اگر چنانکه بزال زرش مشابهتست   بر آتش از چه سیاوش وشش فتاده گذار

کجا تواند کز وی شود چو سرو آزاد   کسی که باد بدستش بود بسان چنار

هر آنك مالك دینار گشته معذورست   که هست ادهم بختش رمیده از مضمار

اگرچه بنده بدینار نیکبخت شود / ز بندگی تو دینار گشت دولتیار
بحکم آنك خدا در جهان عزیزش کرد / چگونه گشت بردست کان یسارت خوار
از آن بنزد تو مقدار او نمی باشد / که او بنزد کریمان نباشدش مقدار
ستان و بر رخ زردش نشان ضرب نگر / که ضربها زده اندش بکودکی بسیار
چه کرده است که دربند کرده ئی اورا / عنایتی کن ودربند بسته اش مگذار
رهی ز راه شفاعت بخدمت آمده است / مراد خاطر این بنده کمینه بر آر
بخرده ئی نظر از آن شکسته بازمگیر / که سالهاست که کردت ببندگی اقرار
اگرچه پیش تو خوارست وحق بجانب تست / که نیست یکنفس اورا بخدمت تو قرار
بخوان و بر محکش زن کنون دگرباره / به بندگی بنگر چون بود تمام عیار
خزینه دار تو بستست وخوارش افکنده / ازو طلب کن وبگشایش وببنده سپار
وگر چنانکه ازو خرده ئی پدید آمد / ببنده بخش واز آن خرده در شمار میار
همیشه مالك دینار باشی و منصور / بحق وحرمت منصور و مالك دینار
ملازمان جناب تو خالداً في الخلد / مخالفان رضای تو دایماً في النار

في مدح الصاحب الاعظم منشی الممالك الایلخانیه صدرالدین یحیی القزوینی

چو نشد زبام طارم این نیلگون حصار / منجوق چتر خسرو سیّاره آشکار
از موکب طلایه سلطان نیمروز / بشکست قلب کوکبهٔ خیل زنگبار
دامن کشان زکلّه زربفت شد پدید / خاتون حجله خانه مشرق عروس وار
ناگه در آمد از درم آنماه مهربان / سرتا قدم مرکب از الطاف کردگار
دریا فکنده طرّه مشکین مشکبوی / بر کف گرفته باده نوشین خوش گوار
هرذره مشرقی شده خلوتسرای من / از عکس جام باده صافی وروی یار
من درخمار مانده از آن چشم نیم مست / وز دل قرار رفته از آنزلف بیقرار
جانم بلب رسانده واز لب نداده کام / کارم ز دست برده و ازسر گرفته کار

از من کناره کرده ودانم که جز کمر ... کس بامیان او نکند دست در کنار

سر می کشید سنبلش از دست وجان من ... افتاده در کشاکش آنزلف تابدار

ازرشك چین طره مشکین دلکشش ... خون گشته در بلاد ختن نافه تتار

کردم بمار نسبت زلفش وزین سخن ... بر خویشتن زغصه بپیچید همچو مار

درشکرش ملاحت ودر لب شکرستان ... بر لاله اش کلاله و بر سرو لاله زار

جعدش بنفشه نکهت وخطش بنفشه فام ... ماهش بنفشه زیور وسروش بنفشه بار

درغنچه اش تبسم و در سنبلش فریب ... درلاله اش لطافت و در نرگسش خمار

چون روزگار حاسد مخدوم شرق وغرب ... آشفته بر گلش گره زلف مشکیار

فخر الانام کهف بشر قدوه صدور ... غوث الوری ملاذ امم مفخر کبار

بر صدر روزگار کسیرا مجال نیست ... از حشمت وجلال مگر صدر روزگار

فرخنده صدر دولت ودین کز نفاذ حکم ... بر بست چرخ سر زده را دست اقتدار

آن قطب معدلت که سپهریست ازعلو ... وان مفخر جهان که جهانیست از وقار

هر لحظه صیت رتبتش از فرط کبریا ... بر ساکنان عالم علوی کند گذار

بنیاد خاك اگر نبدی حلم او بر آب ... مسدود کی شدی بمسامیر کوهسار

هر چند بر محك زنمش پیش رای او ... گوئی درست مهر ندارد جوی عیار

ای کعبه جلال ترا سد ره درطواف ... وی سدهٔ جناب ترا کعبه در جوار

بر سقف کبریای تو برجیس پاسبان ... بر آستان قدر تو خورشید پرده دار

از دفتر ضمیر تو حرفیست آفتاب ... کز زر نوشته اند بر این لوح سیمکار

ملك جهان بیسر یسارت خورد یمین ... دریاوکان بیمن یمینت دهد یسار

عالم باهتمام وجود تو در وجود ... لیکن وجود را بوجود تو افتخار

گردون بگرد مرکز خاك ازمدار اوست ... حکمت بگرد مرکز گردون کند مدار

سر بر نیامدی بر قدر تو چرخ را ... گر لطف شامل تو نگفتی که سربر آر

پیروزهٔ سپهر که زیبد نگین تو ... نام تو بر نگین معالی کند نگار

جز باز همت تو ندارد کسی بیاد | مرغی که کرگسان سپهرش بود شکار
طاق فلك ز قصر معالیت با شکوه | قوس قزح ز طارم ایوانت یادگار
چون حضرتت بساط شرف گستردسپهر | در مجلست ز خوشهٔ پروین کند نثار
ذاتت ورای مرتبهٔ جمله عالمست | عالم بذات تست گرش هست اعتبار
مهر جهان فروز که سلطان انجمست | بوسد جناب، درگهت ازروی اضطرار
در روزگار عدل تو آشفتگی نماند | جز در شکنج طره خوبان قندهار
بر شش جهة موانع یاجوج فتنه را | حفظ جهان پناه تو سدیست استوار
در مغز فتنه از اثر اهتمام تو | ترکیب گشته خاصیت کوك وکوکنار
اجرام اختران سماوی باتفاق | کردند بر مجاری حکم تو اقتصار
چون آسمان مطاوع واجرام چاکرند | اندیشه زین سپس ز مدار فلك مدار
شعرم بمدحت توبشعری رسیداز آنك | شعری سزدکه باشدش از شعرمن شعار
با شهسوار چرخ برین هم عنان شود | طبعم چو بر سمند معانی شود سوار
تا چار مادرست وسه فرزند کون را | یکدم مباد داب تو خالی ز پنج وچار
بادا بقای عمر تو چندانکه در حساب | آنرا هزار سال محاسب کند شمار
از طول دهر کسوت عمر ترا طراز | وز سیر چرخ ساعد حکم ترا سوار
کار تو در ترقی و جاه تو مستدام | ملك تو بی نهایت و عمر تو پایدار

فی مدح الصاحب السعید شمس الحق والدین محمود صاین طاب ثراه

اگر چه بی خبر افتاده ام ز یار ودیار | دلم مقیم دیارست و جان ملازم یار
چه غم ز بعد مسافت چو قرب جانی هست | نظر بیار بود نی بقرب وبعد دیار
اگر نگار نگیرد شکستگان را دست | بهیچ روی[1] نشاید گرفت دست نگار
میان یار و کنارم زهی خیال که نیست | در این میان که افتاده ام امید کنار

---

(۱) نسخه . م . رنك

آیا صباچو بدان گلشن روان برسی — ز خاطر عاطر مرا فرو مگذار
اگر دم از گل صد برگ میزنی شاید — ولی نبایدت آسودن از خروش هزار
بدان امید که همچون تو گوهری یابد — شدست مردم چشمم مقیم دریا بار
زحاجبان تو در حیرتم که پیوسته — کشیده اند کمان بر دو جادوی بیمار
اگر چه سرو سهی شد براستی- آزاد — کند ببندگی قد سرکشت اقرار
تنم نگر که شدازشوق خط مشکینت — بسان خامهٔ مخدوم عصر زار ونزار
تطاول ازچه کند آن دوزلف گردنکش — بدور معدلت قطب آسمان مقدار
سحاب بخشش دریا نوال پاك گهر — سپهر مرتبت کان یسار کوه و قار
فروغ دیده آفاق شمس دنیی و دین — که هستدرگه او قبله[1] صغار وکبار
دهد ببحر دل ملك بخش او اجری — دهد با بر کف دُر نثار او ادرار
خرد که منشی علم[2] الهیست مقیم — چو کودکان سبق مدحتش کندتکرار
سپهر عودی اگر پردهٔ هواش زند — بدیع نیست که مستحضرست برادوار
درست مغربی مهراگرچه هست روان — بنزد خاطر اوکی بود تمام عیار
همای دولتش ازبیضه چون برون زدسر — گرفته بود زمین و زمانه در منقار
اگر بتیغ بگیرد جهان عجب نبود — جهان گرفتن بر شمس کی بوددشوار
زهی سپهر برین را بدرگه تو یمین — خهی زمان وزمین را زبخشش تو یسار
زمین زخون عدویت محیط موج افکن — زمان بکین حسودت نهنك مردمخوار
زنعل مرکب تو سوده ماه را جبهه — ز رای روشن تو تیره مهر را بازار
سمند گرم روت کوه آسمان سرعت — خدنك چار پرت شاهباز شیر شکار
ارادت تو مدار سپهر را مرکز — عنایت تو اساس زمانه را معمار
تو آن کریم نهادی که با افاضت جود — محیط را بدل و دست تست استظهار
اعادی تو کلاهند وملکشان جیفه — از آن مقیم دوانند در پی مردار
خدا یگانا چون پایمال غم شده ام — بگیردستم و در دست محنتم مگذار

(۱) نسخه . م . ملجأ (۲) . نسخه . ت . حکم

کجا برم دو جهان گر عنایتت نبود   چوسرزدست برون رفت گوبرودستار

بر آستان رفیعت فتاده ام چون خاك   بشرط آنك نگیرد دلت ز بنده غبار

بدان خدای که مشاطگان قدرت او   کنند سلسله مرغول طرّه شب تار

بدان کریم که بخشد بنای موسیجه   نـوای نغمـه داودو لحن موسیقـار

بصنع لم یزل و لا یزال واهب عقل   که عقل را نبوذ با چرا وچونش کار

بکنج خانه تفضیل مالك ملکوت   که وهم در حرم حرمتش ندارد بار

بکحل معرفت سرمدی که حیّ قدیم (۱)   بدان برد رمد از دیده اولی الابصار

بشاه تخت رسالت که عنکبوتی را   بپرده داری تشریف داد بـر در غار

بعزم عالم بالا چو کوفت کوس عروج   علم برون زد از این دیر دایره کردار

بمقدم و قدم صـدق یار غـار نبی   بعـدل محتسب دین احمـد مختـار

بآب ابر حیا بار چشم ذی النورین   بتـاب تیغ جهانسوز حیدر کرار

بخون حلق حسین وبحسن خلق حسن   بجد و جهد و جهاد مهاجر و انصار

بسوز و ساختن صابرین فـی الآفات   بـآه و زاری مستغفرین بـالاسحار

بنزهـت چمن بوستـانسرای هـدی   که طایرست از آن روضه جعفرطیّار

بهـادیـان سبیـل و بـکاتبـان صحف   بهاتفان جبال و بسـاکنـان قفـار

بو اصلان جـدا از تواصل و موصل   بسالکان برون از مدائن و امصار

بحـاضـران معرّا ز نسبت محضر   بذاکـران مبرّا زوصمت (۲) تذکار

بنـاظـران عری از وسایل منظر   بنـاطقـان بری از قـراین گفتار

بشبلئی که بر آورد گرد ازاین بیشه   بادهمی که برون برد گوی ازاین مضمار

بآشیانـه مرغـان گلشن ملکوت   بـآستانـه سکّان گنبـد دوار

بدان شکسته که قایم بدو شدند اوتاد   بدان وثیقه که واثق بدوشدند اخیار

بـآیتی کـه دبیران صنع لم یـزلی   نوشته اند برین هفت هیکل از زنگار

بنسخه‌ئی که خرد بر بیاض صفحه او   کنـد مطالعهٔ سرّ مخـزن الاسرار

---

(۱) نسخه . ت . حکیم (۲) ننك وعار وعیب وسستی

بساز پرده دل در مجالس ارواح ... بسوز مجمر جان در سرادق انوار
بدان سوار که بود از رسالتش افسر ... بدان مطیّه[1] که بود از هدایتش افسار
بدان زمان که بود انقطاع دور زمان ... بدان سحر که بود بامداد روز شمار
بدان تصادم هیبت که حافظان نفوس ... کننـد منقطع آن دم علاقهٔ اعمـار
بروضه‌ئی که دراوهست هشت خلد آبی ... بدوحه‌ئی که بروهست هفت دوزخ نار
بملکت ملکوت و بفالق الاصباح ... بگلشن جبروت و بمورق الاشجار
بدان حظیره که بود ابن آذرش طیّان[2] ... بدان سفینه که شد نوح مرسلش نجار
بدان عصا که کلیمش فکنده بود از دست ... بدان شتر که حبیبش گرفته بود مهار
بمرکزی که بدان میکند ستاره مسیر ... بنقطه‌ئی که بر آن میکند زمانه مدار
بطاعتی که بدان سر فراز شد گردون ... بموقفی که بدان پای بند شد کهسار
بمسندی که بر آن سعد اکبرست مقیم ... باد همی که بر آن شاه انجمست سوار
بدان حواری شب گرد آبگون هودج ... بدان عماری زر کار آتشین مسمار
بجرعه‌ئی که شود عقل کل ازاو سرمست ... بنفحه ئی که بود عقل کل ازو هشیار
بعکس آینهٔ هفت جوش سبز غلاف ... بپیر منحنی سبز پـوش آینـه دار
بحشر و نشر و بوعد و وعید و خوف و رجا ... بصبح و شام و بنور و ظلام لیل و نهار
بهفت منظره و شش جهات و پنج حواس ... بچار طبع و سه روح و دو کون و یك دادار
بصّف صفّـه نشینان بـار گـاه قبول ... ببار یافتن جـان بصدر صفـه بار
بغمزه‌ئیکه ازو خیره می شود غماز ... بطره‌ئیکه ازو طیره می‌شود طرّار
بدستیـاری ساغـر بپایمـردی پـای ... بسر فـرازی قـامت بشیوه رفتار
بغمگساری شـادی بطلعت میمـون ... ببختیـاری مُقبل بسکّـه دینار
بخاك بیزی بـاد و بباد پـائی آب ... بآب داری خاك و بنور بخشی نار
بطبع نادره فرمای و وهم دور اندیش ... بعقل خرده شناس وخیال نقش نگار
بشمس صیقلی و بدر آینه گردان ... بصبح قرصه فروش وبشام قرص او بار

---

(۱) سواری ومرکب نسخه . م . براق (۲) گلکار

بچرخ تیر کماندار و برق تیر انداز — برعد نعره زن و آفتاب تیغ گزار
بآتش دل روز و بباد سرد سحر — بآبروی غدیر و بخاك پای جدار
بدود سینه عود وبساز پردهٔ چنك — بسوز نغمهٔ زیرو بدرد نالهٔ زار
بسبزه لب جوی و بخندهٔ رخ گل — بسایهٔ سر سرو و بگونهٔ گلنار
بچشمه‌های بساتین و گوشهای چمن — بدستهای ریاحین و پنجه های چنار
باشك چشم گهر بار ابر و نکهت باغ — بسوز ناله شبگیر کبك و نغمهٔ سار
بتاب سینه پروانه واب دیده شمع — ببانك مرغ صراحی وجام نوشگوار
بصدر صاحب اقلیم بخش کشور گیر — بقدر آصف جم بزم گستهم(۱) پیکار
بباد خلق تو یعنی نسیم عنبر بیز — بتاب قهر تو یعنی سموم آتشبار
بسوز سینهٔ من بالخفاء و الاعلان — بآب دیدهٔ من بالعشی و الابکار
بتابخانه نه سقف شش دریچه که‌هست — ز بارگاه جلال تو قبه زر کار
که بعد ازین بدل آزاری وتعدی من — مهل که دست بر آرد زمانهٔ غدار
ترا بدین همه سوگند می‌دهم که مرا — کمینه بنده‌ئی ازبندگان‌خویش‌انگار
گرت هزار چو من چاکرند درخدمت — مرا بپرورو آنگه هزار و یك پندار
گرم توخوار کنی کس نگویدم که عزیز — ورم عزیز کنی هیچ کس ندارد خوار
من آن‌مدیح سگالم تراکه ساخته‌است — زشوق مدح‌تو شعری زشعر بنده‌شعار
همیشه تا متعاقب بود شهور و سنین — همیشه تا متوالی بود خزان و بهار
جهان طفیل وجود توباد و ملك وجود — مباد بی تو و بادی زعمر برخور دار

فی الموعظه

نوشته اند مقیمان قبهٔ زنگار — بلاژورد برین نه کتابه زر کار
که ای نمونهٔ نقش نگار خانهٔ کن — یفه دل را سواد نقش و نگار
توئی یگانه‌شش‌منظر وسه‌روح‌ودو کون — مشو فسانهٔ این هفت گوی و نه مضمار

(۱) نام پسر نوذر بن منوچهر بوده ا ه

بیا و دامن همّت بدست نفس مده — برونگین سلیمان بـه اهرمن مسپار

برین طبقچهٔ چرخی و قرص گرم ملرز — و زین سراچه خاکی امید مهر مدار

وفا مجوی ز گیتی که بی کشیدن تیغ — گهر ز کیسه خا را نمیدهد کهسار

ز هفت منظر زنگار خورد آینه گون — مهل کـه آینهٔ دل بگیردت زنگار

مباش غرّه بدین پنج روز نقد حیات — کهعمربر سر پایست و چرخ بر سر کار

مپیچ برخود واز خط مرو بهیچ رهی (۱) — که بر سرتو قلم‌رفته است چون طومار

گرت در آتش سوزان برند ساخته باش — که تا درست نهندت چو زر زروی عیار

زبان سوسن آزاد از آن دراز آمد — که همچو بلبل بیدل نمیکند گفتار

چو در مششدر این کعبتین شش سوئی — بریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار

مجاوران زوایای عالم ملکوت — ندا دهند (۲) ترا بالعشی و الابکار

که تا برون نروی زین مضیق جسمانی — چگونه بار دهندت بصدر صفهٔ یار (۳)

چو آفتاب گرت میل ارتفاع بود — برآی بر شرف بام این کبود حصار

گذشت کوکبهٔ عمر همچو سیّاره — تو نیز بگذر از این هفت کوکب سیّار

گرت بمهره فریبد زمانه چون افعی — بدین فسون‌مشو ایمن ز مهره بازی مار

سپهر کاین همه میگردد ازبرای دو قرص — چو نیك در نگری هندوئیست آینه دار

ترا چو سرو بآزادگی بر آید نام — چو نرگس ار نتهی چشم بر زر و دینار

خیال گنج ز راهت چنان برون بردست — کـه نیستت خبر از اژدهای مردمخوار

از آن شمار زرت کس نمیتواند کرد — کـه در شمار نیاری حساب روز شمار

چه سود بر سر نرً کلاه زر حقه (٤) — که هست روزوشب ازبهرشش درم بیمار

نـه مرد پنجهٔ چرخی که در ز بردستی — براستی نبود [illegible]د م[illegible]د دست [illegible]ار

نسیم صبح سعادت بخون دل یابی — بحکم انك ز خونست اصل مشك تتار

مکن بچشم حقارت نظر بمردم از انك — ز خوار کردن مردم شوند مردم خوار

کمال قدرت حق بین که میکند تحریر — برین صحیفـه سواد و بیاض لیـل و نهار

(۱) نسخه . ت . در خط مشو بهر وجهی (۲) نسخه . ت . زدند (۳) نسخه . م . بار (٤) نسخه . م . جقه

دگر از ین فلـك سالخورد بیهده گرد ‌ بگرد مرکز خاکی طمع مدار مـدار
بحکم اوست که مرغان خوش نوای چمن ‌ بر آورند ز سرو سهی خروش هـزار
و گرنـه جستن مرغی ز برك شاخچهٔی ‌ خیـال باشد در چـار گوشه گـلزار
رسید بـاد بهاران و بوی گل خواجو ‌ دریـغ عمر کـه بگذشت همچو باد بهار

فی مدح صاحب الاعظم تاج الدولة والـدین العراقی و تهنیة بالزفاف

چون نوعروس حجلهٔ سیمین زرنگار ‌ در رخ کشید طرهٔ مشکین مشکبار
شد والی ولایت چین شهریـار شام ‌ زد خیمه بر بلاد ختن شاه زنگبار
بستند بر افق ز شفق لاله گون تتق ‌ کردند دهر را زغسق[1] عنبری دثار
بیت العروس شش در پیروزه فرش را ‌ از اطلس مرصّع شب ساختند ازار
چون تیره شب ستارهٔ گل بر سپهر باغ ‌ آمد گل ستاره ز باغ فلك ببار
کف الخضیب کرده نگارین بهشتیان ‌ وز روضه داده چون گل سوری بحجله بار
تیر شهاب گشته صف اهرمن شکاف ‌ رمح[2] سماك[3] آمده شیر فلك شکار
دیدم ز شکل عقرب و پروین سپهر را ‌ بردوش تاب طرّه و در گوش گوشوار
مه طلعتان پرده سرای زبرجدی ‌ از رخ گشوده پردهٔ گلریز سبزکار
چون چین جعد هندوی خورشید پیکران ‌ مه را شب سیاه دل آورده درکنار
دست قضا نهاده ز بهر جمال و زیب ‌ زاکلیل تاج بر سر گردون گلعذار
برکف گرفته چرخ طبقهای لاجورد ‌ پردانه های درّ ثمین از پـی نثار
کرده هلال موی میان خمیده زلف ‌ در ساعد فلك ز زر جعفری سوار
در جلوه گاه مشرقیان شمع شب فروز ‌ در بزمگاه مغربیان جام خوشگوار
از مه برآستان افق سیمگون لگن ‌ وز شب درآستین هـوا نافهٔ تتار

---

(١) بفتحتین تاریکی اول شب (٢) نیزه (٣) نام ستاره‌ئیست و منزل قمر که سماك اعزلست و برکتف سنبله واقع شده نیز نوشته‌اند .

بر بام این بلند حصار کمانچه وش | برساز کرده زهره نوائی هم از حصار
کاین روضهٔ بهشت برینست یا نگار | وین بوی مشك یا نفس باد نوبهار
در قلب شب شعاع جبلّیست یا چراغ | در جام زر عقیق مذابست یا عقار[۱]
یا رب بنفشه زار سپهرست یاارم | و ایا نگارخانهٔ چینست یا نگار
خاك بهشت عدن بکوثر مخمّرست | یا بزمگه بجرعهٔ مستان شادخوار
دربوستان خروش خروس صراحی‌است | یا بانگ مرغ زار بر اطراف مرغزار
وامشب که‌روزنامه‌دولت سواد اوست | دارد نشانی از خط عنبر مثال یار
گوئی مگر شمامهٔ عنبر بر آتشست | یا در چمانه آتش می میزند شرار
کافلاك را دماغ معطّر شد از بخور | واجرام را مشام معنبر شد از بخار
ما را چه غم کنون که بخلوتسرای ما | اقبال میر مجلس و شادیست غمگسار
مجلس شکسته رونق بتخانهٔ چگل | می‌آب برده از لب خوبان قندهار
زانها که جز بخواب نبینند خواب را | جز بخت‌خواجه کیست‌درینوقت‌هوشیار
من‌غرق‌فکر گشته که‌امشب‌چه‌حالتست | کاین نقشهای نادره میگردد آشکار
ناگه نگار لاله‌رخم در رسید و گفت | کای شرمسار نطق تو بر شاخسار سار
ملك جهان گرفته بتیغ سخنوری | وانگاه کرده از دوجهان عزلت‌اختیار
وقت حصول دخل و تو موقوف ارتفاع | گاه صلای بذل و تو محبوس افتقار
امشب شب زفاف مه برج سروریست | مخدوم بنده پرور و دستور کامگار
فرخنده تاج دولت‌ودین آنکه چرخ‌را | درهم شکست رفعت او دست اقتدار
بهر نثار سدّه علیای آصفی | عقدی گهر برآر ز طبع گهر نثار
بیرون فرست زادهٔ جان را بتهنیت | تا بر زمین عجز نهد روی اعتذار
بنواز نوبتی ز همایون که راستی | چون‌بلبل‌چمن‌سزدش[۲] مدح‌خوان‌هزار
قولی بدین نوا و سرودی بدین ادا | نظمی بدین‌طریقه و شعری بدین‌شعار

(۱) بضم . می (۲) نسخه . م . سزدت

کای شش جهت زقلزم جودتو یك بخار	وی نه فلك ز عرصهٔ جاه تو یك غبار
ارکان کعبهٔ حرمت سدره را مطاف	و اطراف موقف کرمت کعبه را مزار
قانون معدلت بشکوه تو مستقیم	بنیاد مملکت بحفاظ تو استوار
عقل گره گشای ز ذهن تو مستفید	جام جهان نمای ز رای تو مستعار
ادرار گیر دست تو تا ابر در هوا	و اجری ستان طبع تو تا قطره در بحار
شاخ امید را ز نوال تو بیخ و برگ	منسوج فضل را ز ضمیر تو پود و تار
از مجلس کمال تو ناهید یك ندیم	وز موکب جلال تو خورشید یك سوار
رایت که هست مشرف دیوان کن فکان	مجموع روزنامهٔ امسال خوانده پار
چرخی اگر چنانك بود چرخ را ثبات	بحری اگر چنانك بود بحر را قرار
هر روز شاه گنبد نیلوفری ز بام	پیش تو بر زمین فتد از روی اضطرار
گیتی بتیغ بید در ایام عدل تو	بیخ خلاف بر کند از طرف جویبار
از خیط شمس دیو سپید سپیده را	چون بختیان نفاذ تو بر سر کند مهار
دست تو بحر را ندهد قطرهٔ مجال	حلم تو کوه را ننهد ذرهٔ وقار
لطف تو گر نه نامیه را تقویت کند	جعد بنفشه را نبود تاب انکسار
گر تند باد کین تو بر چرخ بگذرد	از چشمه سار مهر بر آید درخت نار
ور بر چمن ز گلبن جودت و زد نسیم	بر جای برك گل ورق زر دمد زخار
نرگس بود ز شوق لقای تو دیده ور	سوسن شود ز حرص ثنایت سخن گزار
بحر فراخ دل بیسارت خورد یمین	زیرا که از یمین تو حاصل کند یسار
چون خاك در گهت گهر تاج انجمست	چون تاج سر بخسرو انجم فرو میار
دیوان من که روضهٔ انوار مدح تست	بر هفت هیکل فلکش زیبد افتخار
لیل و نهار من چو سواد و بیاض اوست	خوانم ثنای ذات تو با للیل والنهار
کلك نحیف بین که برایتام خاطرم	با نالهای زیر کند گریه های زار

دل را بدار ضرب مدیحت برم ولی　　نبود درست قلب مراحبه‌ئی عیار

باشد میان شعر دو نیم از برای آنك　　بر تیغ آبدار زبانم کند گذار

داند خضر که‌راحت‌روح سکندرست　　اشعار من که دارد از آب حیوة عار

شاید که ابن‌مقله بچشمش کند سواد　　هرچند پیش مردم تر دامنست خوار

گویم بروزگار جفائی که می برم　　دور از جناب درگهت ازدست روزگار

زنهار کز سرم بکرم سایه بر مگیر　　کایم بزیر سایهٔ لطفت بزینهار

آزادی از تو هست بسی بنده را چو سرو　　لیکن کجا بدست تهی بر دهد چنار

چون دوحه‌ئی بباغ مدیحت چو من نخواست　　تا کی روا بود که نه برگم بود نه بار

چشمم ز نوك کلك جواهر فشان تو　　دارد دو درج گوهر ناسفته یادگار

بیمار فاقه گشتم وهیچم طبیب نیست　　آخر بکن دوای من خسته نزار

گر رنج خویش عرضه کنم بر توزان مرنج　　کامروز جز تو نیست طبیبی دراین دیار

چون نرگس از توزان بودم چشم سیم‌وزر　　کافتاده‌ام زجام سخای تو در خمار

ابکار فکرتم بنگر در ره امید　　بنشسته بر دریچهٔ خاطر بانتظار

پوشیده رخ ببرقع شبگون چو آفتاب　　زان رو که گشته اند زرای تو شرمسار

برچشم در نثار کنم جایشان از آنك　　هستند همچو دانه لولوی آبدار

سوداگر که‌جیب قصب را کنند چاك　　در آرزوی مدح تو روزی هزار بار

آری ز بحر چون نتوانند شد برون　　ناید قصبچهٔ قلمی شان بهیچ کار

تا بر فلك بود شه سیّاره را مسیر　　تا بر مدر کند فلك تیزرو مدار

پیراهن سرور ز دست فلك مدر　　و ز دامن نشاط و طرب دست بر مدار

بادا بجنب قدر تو کونین مختصر　　و افلاك بر مراد دلت کرده اختصار

تا باشد از شمار برون جنبش سپهر　　چون جنبش سپهر بقای تو بی شمار

زین اجتماع شمس وقمر یافته شرف　　زین اتصال دولت و دین جسته اعتبار

فی مدح الصاحب السعیدتاج الدین العراقی و تهنیته بولادة ابنه

منهی جانم رساند از عالم معنی خبر
کای حدیثت همچوجان درعالم‌معنی‌سمر

تابچند ازتیرگی مغموم باشی کاین زمان
ماه شادی آمد از زیر غمام غم بدر

منفجرشد لاله‌زار دین و دولت راعیون
منشعب‌شد بوستان ملك وملت را شجر

اختری مسعود شد تابنده از برج شرف
گوهری مشهورشدرخشنده ازدرج هنر

روضهٔ امال شد زا بر سعادت مبتسم
دوحهٔ اقبال گشت از فیض دولت بارور

بلبلی بر شاخسار ملك شد دستانسرای
گلبنی از بوستان سروری آمد ببر

اتفاق افتاد میلاد مه اوج جلال
در زمانی از زمانها بهتر و مسعود تر

سیف‌دین الحق والدنیا سعید آن کزعلو
برسر سیاره خواهدزدچوسینش دادگر

ذال‌ومیم وها زهجرت رفته در روز الف
فصل ثانی وقت پیشین نیمه ماه صفر

زهره راساعت خدیوو‌روز راخورپادشاه
و زفرح درتاسع‌طالع قدح‌نوشیده‌خور

کژدم کژدم‌درآندم کرده‌ازمشرق‌طلوع
و ز سعود آسمانی بوده در طالع اثر

بر بز کوهی زده تیر نظر با مشتری
آنکه‌بدرقاصدش‌خواندخرد[1] یعنی‌قمر

وز قران‌هم قاضی اقلیم سادس منصرف
کرده در تثلیث ماه خرگه ثالث نظر

پاسبان هفتمین‌ایوان که‌کیوان نام اوست
ساخته از دلو چرخ لاجوردی آبخور

رود ساز مجلس علوی که ناهیدش نهند
کرده در خلوتسرای تیر مستوفی مقر

قیصر قصر سپهر و منشی دیوان جرخ
روی در روکرده در کاخ قمر بایکدگر

صاحب طالع بایوان شه انجم در اوج
و انگهش افتاده از اوتا دبر عاشر گذر

وضع‌اخترچون‌برین‌منوال‌باشدروشنست
کاسمانرا خاك پای او بود کحل بصر

خیزواین‌ساعت‌که از تأثیرروح نامیه[2]
شاخ سر سبز وزارت را ببار آمد ثمر

رشته‌ئی لؤلؤزبحرطبع موج‌افکن بر آر
تحفه‌ئی از بهر پای انداز ان‌حضرت‌ببر

برسرمهدش که گردون‌میکندزاخترنثار
گر نه‌جان‌افشان کنی‌ازخرمی باری گذر

(۱) نسخه . م . فلك (۲) قوت نمو

عیسئی برچرخ بین خورشید را از وی ضیا مهدیئی در مهد بین دجّال را از وی ضرر
مقدمش میمون وفرخ بر وزیر شرق وغرب روی میمونش مبارك بر خدیو بحر و بر
صاحب صاحبقران و سرور گردن فراز خواجهٔ خورشید رای و آصف جمشید فر
تاج دین ودولت آن دستور عادل دل که هست شاه هفت اقلیم چرخ از چاکرانش یکنفر
بارگاه جاه او را پاسبان حفظ و امان لشکر اقبال او را پیشرو فتح و ظفر
در جهان ظل ظلیل او کنور فی السواد در دلم مهر مدیح او کنقش فی الحجر
بندهٔ رای منیرش هم سپهر و هم نجوم تابع حکم مطاعش هم قضا و هم قدر
کسوت تعظیم اورا دست خیّاط ازل ساختست از اطلس سیمابی چرخ آستر
گر بچشم هیبت اندازد نظر بر کائنات منقطع گردد هیولی را تعلّق با صور
خصم تردامن چو آرد رخ بپیشش در گریز گیردش دامن سرشك دیدگان کاین المفر
تا زند از ملك خاور بر دبار نیمروز شاه ملك افروز تیغ افراز مشرق تخت زر
بر سر سیّاره باد از نعل خنك او کلاه بر میان کوه باد از بهر طوع او کمر
همچو سدره رفعتش بی منتها این نونهال همچو دریا آب رویش بیحد این روشن گهر
چون مه کنعان نسیمش راحت جان عزیز وز عزیزی نقش رویش قرة العین پدر

فی مدح الامیر الاعظم الشهریار المنصور مبارز الدنیا والدین محمد ابن مظفر زید معدلته

ای بذیل کبریایت معتصم فتح و ظفر وی بفرط احتشامت مغتنم فضل و هنر
غایت مقصود تکوین داور دور زمان زبدهٔ ارکان عالم درّ دریای ظفر
شهریار آسمان حضرت شه انجم حشم آفتاب مشتری خاطر مه گردون خطر
هرمز بهرام سطوت گیو گودرز انتقام رستم کاوس رتبت حاتم جمشید فر
کسری بهمن مهابت بهمن پیروز روز خضر اسکندر جلال اسکندر دارا اثر
خسرو غازی محمد حامی ملك عجم سام کیخسرو حشم دارای افریدون

دو جهان ملك و ملت آسمانی مستقیم ‌‌ بر سپهر دین و دولت آفتابی سایه ور
در مسیر خامه گیتی گشایت حل و عقد ‌‌ در پناه دولت گردون مطاعت بحر و بر
ای بساط مجلست راهشت جنت خاکبوس ‌‌ وی همای همتت را هفت گردون زیر پر
برجناب بارگاهت شاه انجم پرده دار ‌‌ لیك تیغت پرده داران فلك را پرده در
سدهٔ گیتی پناهت نقطهٔ پرگار ملك ‌‌ خنجر گردون شکافت فتنه دور قمر
ناوك جوشن گذارت صرصر جودی شکاف ‌‌ بیلك آتش بخارت قلزم دوزخ شرر
پاسبان قلعهٔ قلعی نهاد چرخ را ‌‌ از زبان خنجر خنجر گذارانت ضرر
تاکمانرا ازچه روپی کرده‌ئی زیراکه او ‌‌ گوشه گیرانرا بتبر چرخ باشد راهبر
قُرطه‌ئی[1] کانرا قضا بر قد اقبالت برید ‌‌ اطلس پیروزهٔ افلاك زیبد آستر
گردن‌افرازان که‌دایم لاف‌سرداری‌زنند ‌‌ می کشند از بهر پای انداز اسبت بارسر
درچنان روزیکه بردشت نبرد آهخته‌بود ‌‌ چون بر اطراف چمن بیدطبر تیغ و تبر
چون کمر بستی بکین‌سر کشان‌مانند کوه ‌‌ کوه در خون سرافرازان فرو شدتاکمر
ازنهال قامت اعدا که رفت آب روان ‌‌ غنچهٔ سیراب پیکان تو می آردسپر
بسکه مرغ روح‌درپرواز بود ازسهم تیر ‌‌ شیر شادروان شد از آثار جانها جانور
موج دریاهای‌خون‌از بسکه‌میزد برفلك ‌‌ کاسه های چرخ پرخون‌سران‌شدسر بسر
گرد نانرا از سر گرز تو آمد سر زنش ‌‌ سر کشانرا چشمهٔ تیغ تو آمد آبخور
کوس‌رو ٔین‌بانك‌برجنگآوران‌زد کالفرار ‌‌ نای زرّین نعره‌بر لشگر کشان‌زد کالحذر
از کمانت زه فتاده در دهان‌تیر چرخ ‌‌ و زعمود گاو سارت خون فکنده‌شیر نر
کشته خنجر مو بمو چون‌خون‌روان اندر بدن ‌‌ رسته ناوك یك بیك‌چون نوك مژگان از بصر
ماهی و گاوزمین ازخون شیران درشنا ‌‌ کرگس‌وشیرسپهر ازقلب گردان‌طعمه‌خور
هفت عضو آسمان‌از حمله‌خنجر کشان ‌‌ مرتعش چون برك بید از جنبش باد سحر
نطع کیمخت[2] زمین‌ازخون‌شیران‌لعل‌نام ‌‌ گاو چرخ از نارك شیر افکنان زیر وزبر

(۱) بضم قاف معرب کرته یعنی جامه و نیم تنه سازند .

(۲) گستردنی چرمین که از ساغری اسب وخر

از سم که پیکران جبهه بخاك آلوده مه   وزخوی دریادلان زورق در آب افکنده خور
سر کشان بر قالب خنجر گداز ان خشت زن   تا زیان بر تارك گردن فرازان پی سپر
از نهیب تیغ و زخم تیر گردان دم بدم   خون لعل آفتاده کوه سنگدل را در جگر
گشته صید باز گردون آشیان رایتت   طغرل آتش پر زرینه بال تیز پر
کوهها ازکوهه های زین آسبان زیر خاك   پشتها از پشته های کشتگان بر یکدیگر
از غبار تازیان و گیر و دار غازیان   تیره گشته مهر و ماه وسنك مانده کوه ودر
غازیان مانند آتش تازیان مانند باد   غازیان در شرّ و شور و تازیان در کروفر
خنجرت بر تیغ شمس خاوری شد طعنه زن   توسنت برشیر چرخ چنبری شد حمله ور
آفرین بر آن براق باد پای ابر دست   تیز رو مانند و هم و دوربین همچون نظر
خیزران دم خاره سم کوه کوهه صخره کوب   شیر حمله اژدها دم پیل پیکر ببر سر
بادتك خاك احتمال آتش تحرّق آب سیر   خاره ساپولاد خا گردون کفل جیحون گذر
برسر اسبت پیاده خسرو سقلاب (۱) وروم   پیش پیلت رخ نهاده شاه چین و کاشغر
برزمین میآمد ازچرخت ندا کا لفتح لك   برفلك میشد فغان از دشمنت کاین المفر
ای در گردون جنابت مصدر ارباب ملك   وی کف دریا نوالت رازق رزق بشر
بنده را آزاد کرد اقبالت ازدینار لیك   بندهٔ دینار نام آمد باقبال تو زر
آتش تر دم بدم در آب خشك افکن که نیست   جز لب وچشم عدویت خشك وتر در خشك وتر
تا کند خور زرنگار این سیمگون خرگاه را   تا کشد باد صبا بر آب نقش شوشتر
چون سلیمان باد بر باد صبا حکمت روان   چون مسیحا باد قصر زرنگارت مستقر
منظری ازگلشنت این بوستان شش چمن   غرفهٔ از بارگاهت این رواق هفت در
کمترین خادم ز دربانان ایوانت قضا   کهترین چاکر زسرهنگان درگاهت قدر

فی مدح الصاحب السعید جمال الدولة والدین احمد

چه کاخست این که کیوانست جفت طاق ایوانش
قمر خشتی ز دیوارش فلك رکنی از ارکانش

(۱) نام ولایتست در ترکستان .

زلال کوثر و تسنیم آب حوض دلجویش
نهال سدره و طوبی نبات صحن بستانش
فلك گردونهٔی زر دوز پیش صفهٔ بارش
زحل چوبك زن هند و فراز طاق ایوانش
اساس طینت آدم ز خاك روح بخشاش
نسیم نکهت جنّت ز باد عنبر افشانش
ستون سقف مرفوع از تراششهای نجّارش
بنای بیت معمور از عمارتهای طیّانش
فروغ چشمهٔ خورشید عکس شمسهٔ سقفش
طراز کسوت افلاك عطف ذیل سکّانش
مسامیر ثوابت پابی از اوتاد ابوابش
تصاویر عناصر نقشی از نیرنك الوانش
چراغ طارم کملی فروغ ماه منجوقش
همای گلشن قدسی ذباب جوف بطنانش
سر بامش بر اوج طارم علوی شرف دارد
که گردون سدّهٔ ایوان و دربانست کیوانش
مه نو مو بود شام از خم محرابی طاقش
سپیده دم زند صبح از لب بام شبستانش
ازین سرچشمه گر وقتی سکندر شربتی‌خوردی
ز سر بیرون شدی حالی هوای آب حیوانش
برآید ماه گردون تا بگیرد روزن بامش
در افتد شاه انجم تا ببوسد پای دربانش
چو صحنش باغ رضوانست از صرصر چه آسیبش
چو سطحش اوج کیوانست ازگردون چه نقصانش

غباری کـز سر بـامش نسیم صبح برباید
کشد در چشم حورالعین بجای سرمه رضوانش
چه کاخست این که دارد باغ جنّت بوی گلزارش
چه باغست اینکه دارد شاخ طوبی داغ ریحانش
عروس چرخ هر روز از شبستان زان ببام آید
که خواند صاحب اعظم بدین کاشانه مهمانش
فروغ دیدهٔ دولـــــت چـراغ دودهٔ ملت
زلال چشمهٔ حـکمـت محیط نقطهٔ دانش
جمال دولت و دین آنکه از فرط ایادی شد
ز اوج ماه تا ماهی غریق بحر احسانش
برید عالم غیبست رای عـــــالم آرایش
مدار مرکـز فضلست صدر آسمان مانش
ورای طارم افلاك خـــلوتگاه خدّامش
قصور روضهٔ فردوس نزهتگاه غلمانش
شراع شارع اوهـام ذیل خیمهٔ قدرش
براق بارق اجرام بـــرق نعل یکرانش
نگین خاتم دست قدر حکم قضا قدرش
تکین مسند ملك هنر ذات ملك سانش
بهای گــوهر درج کمال از گرد نعلینش
فروغ اختر بـــرج جلال از رای رخشانش
کند تیغ از سر حدّت تراش از پهلوی کلکش
نهد تیر از ره انصاف سر بر خط فرمـانش
ثناخوانی بود هفت اختر گردنده در کویش
نمکدانـی بود نه کاسهٔ پیروزه بر خوانش

اگر صیت جهانگیرش فرس بر آسمان راند
فضای عرصهٔ گردون بود گامی ز میدانش
عروس کلّهٔ طبعش چو بر ماه افکند چنبر
شود مجموعهٔ دلها سر زلف پریشانش
رهی در خدمتش آبی بر آتش میزند ورنی
کجا از سر برون رفتی هوای خاك کرمانش
برون از نالهٔ زیرش ز بم حاصل نشد چیزی
مگر زین پس بچنك آید نوائی از سپاهانش
همیشه تا گل صد برك بر طرف چمن خندد
گل اقبال بادا در چمن پیوسته خندانش
ملازم دولت پیرش مساعدت بخت برنایش
مناظر اختر سعدش مربّی لطف یزدانش

فی مدح الصاحب الاعظم غیاث‌الدین محمد رشید برد‌الله مضجعه

مررّنا بجرعاء والنجم یلمع — راینا محیا کبدر تبرقع
بوقتی که بودیم با کاروانی — رخ آورده‌درراه‌ودل‌سوی‌مزمع (۱)
چوما در رسیدیم در میفکندند — ستون خیام غوانی (۲) زمرقع (۳)
در اقصای نجد و براری فتاده — صدای ندای منادی ز مربع (٤)
حواری نهادند رو در عماری — همه هاجع و کرده اهنك مهجع
بر آمد خرامان تذروی ز گلشن — چوطاوس شرقی برین سبزمرتع
جمالش منوّر خیالش مصوّر — عنادش منوع ودادش ممتّع (٥)
بجعد زره گر همه شور و فتنه — بجزع (٦) سنان کش همه‌مکرومخدع

(۱) محل عزیمت (۲) خوبرویان و خوانندگان (۳) محل افراشتن (٤) منزلگاه بهاری
(٥) بهره رسان (٦) چشم

مخالف بقول و بطلعت نگارین — همایون بفال و بعارض مبرقع
چومه در بر افکنده دیبای چرخی — چوخور بر سر افکنده پیروزه مقنع
دو ناظر مناظر که اُنظُر إلینا — دو لب در تبسّم که منّا تمتع
ز لعلش بشارت که هین لا توقف — ز چشمش اشارت که هان لاتوقّع
گمانم چنان بود کز چاه نخشب — بر آمد شب تیره مـاه مقنّع
زدم چنك دروی که یامهجتی قف — بزد بانك برمن که یا مدعی دَع
چو مأیوس گشتم تو گفتی که بودم — من خسته مصروع و آن عرصه مصرع (۱)
دواعی من سر بسر شد معطّل — مساعی من یك بیك شد مضیّع
برفتند ومن زار ومسکین بماندم — جگر تشنه و گشته غایب زمجرع (۲)
چوقاصد که محروم ماند زمقصد — چوطامع که مأیوس ماند زمطمع
نشان پی کاروان بـسر گرفتم — دل خسته مشعوف وخاطر موزّع (۳)
چوشمع فروزان شده دلق شمعی — ز خونابهٔ اشك گرمم مشمّع
فتادم ز رکب و مراکب مجرّد — بماندم ز رحل ومراحل مقطّع
شب و روز چون باد ره میبریدم — نه خوف مضرّت نه امّید منفع
پریشان و روحی من القلب احزن — خروشان وقلبی من الروح افجع (٤)
کانّ اللیالی من الدهر اطول — و عرض الفیافی من الارض اوسع
شبی بود قمرا (٥) و از مهر آن مه — گسسته مراعقد پروین زمدمع (٦)
سپهر سیه روی کُحلی سلب را — ز اکلیل بر جبهه تـاج مرصّع
همه ره وحوش وهمه کوه موحش — همه سو مخوف وهمه دشت مفزع (۷)
نه دیّار منزل پدید و نه موقف — نه آثار مهیج پدید و نه مکرع
من خسته عطشان و از تاب مهرم — شده مردم دیده را دیده ملمع (۸)
سپیده چو بر سنك زد طشت زرّین — سر طاس چرخ از سیاهی شد اقرع (۹)

(۱) آرامگاه کشتگان (۲) محل جرعه نوشی (۳) پـریشان (٤) مغموم تر
(٥) ماهتاب (٦) جائی که اشك درچشم ازآن بیرون آید (۷) هولناك (۸) محل درخشیدن نور
(۹) بیمو «طاس»

خروش خروس سحرخوان بر آمد ‌ ‌ ‌ چو میشد غراب شب تیره ابقع (۱)
بخندید صبح مذهّب حمایل ‌ ‌ ‌ برین چرخ زن پیر نیلی مرقّع
رسیدم بحیی چو بستان جنّت ‌ ‌ ‌ هوایش مروّح صفایش منوّع
صـــدای صفیر عنادل مکرّر ‌ ‌ ‌ نـوای نفیر بـلابل مسجّع
خیام کواعب بر اکناف بیدا ‌ ‌ ‌ عظام صواحب بر اطراف مصنع (۲)
هجان مطایا بر ارحاء مرعـی ‌ ‌ ‌ هریر اکالـب در اقصای مسبع
بت خویش دیدم چو روح مجسّم ‌ ‌ ‌ فروهشته زلف و درافکنده برقع
چو کبکی خرامنده بر گرد مشرب ‌ ‌ ‌ چون سروی روان گشته بر طرف مشرع
چه موسی شدم واصل طور قربت ‌ ‌ ‌ شنیدم خطابی که نعلیك فاخلع
برش در نماز آمدم گرچه شرعا ‌ ‌ ‌ بود پیش خور (۳) سجده امری مشنّع
بصد لابه گفتم که دارم توقع ‌ ‌ ‌ که گوید قبول تو ام لاتفجّع (٤)
روم در پی عشق والعقل ینهی ‌ ‌ ‌ شوم تابع صبر و العشق یمنع
گرم سرفرود آری و دست گیری ‌ ‌ ‌ شوم خاکپای تو از راه مضرع
بگفتا کدامی تو گفتم گدائی ‌ ‌ ‌ ز درگاه مخدوم اعلـی اروع
غیاث دول عمده ملك و ملّت ‌ ‌ ‌ امیر کبیر جهـانگیر اورع
در روم در بند او تا بقبچاق ‌ ‌ ‌ ره هند آمن از او تا ببردع (٥)
پناه ملوك آفتاب ممـالك ‌ ‌ ‌ زهی سرورانرا جناب تو مضجع
باسم و به فعل و بحرفی محمد ‌ ‌ ‌ برای و بقصد و بقدری مرفع
اسافل در ایام عدلت اعالـی ‌ ‌ ‌ افاضل بدوران جاهت موقع (٦)
ملك عابد و بـارگاه تو معبد ‌ ‌ ‌ فلك راكع و آستان تو مرکع
شموس ظفر راسنان تو مشرق ‌ ‌ ‌ بدور هنر را بنان تو مطلع
منیرست خورشید و رای تو انور ‌ ‌ ‌ رفیعست گردون و قدر تو ارفع

---

(۱) رنگارنگ (۲) جای گرد آمدن آب باران (۳) نسخه . ت . مه (٤) ناستوده ناله مکن (٥) نام شهری در مرز ترکستان (٦) بلند کرده شده

قوی است پیل دمان و تو اقوی | شجاعست شیر ژیان و تو اشجع
ز نور ضمیر تو پیر فلك را | شود دامن دلق کحلی ملمّع
تو آنی که سازی ز چرخ مدوّر | بزخم سر تیغ شکلی مربّع
ز امرت هر آنکو تمرّد نماید | بیابد زمهر توتقریع[1] ومقمع[2]
حدیث حسودت چه گویم که باشد | سر مار افعی سزاوار مقرع[3]
کسی کو بدانش بود بحر زاخر | کند پیش تمساح تعظیم ضفدع
الا تا زمین آسمان راست مرکز | چودنیی دون کاخرت راست مزرع
حیاض ریاض ظفر را مبادا | بجز چشمهٔ تیغ تیز تو منبع
مسخّر تو وجاه ورفعت مسخّر | ممتّع توو عمرو دولت ممتّع
به تیغت سر خصم بادا بریده | کزین به نشاید رسیدن بمقطع

فی مدح الصاحب الاعظم الاعدل الاکرم خواجه برهان الدین فتح الله اعز الله انصاره

ای رای جهانتاب ترا چرخ متابع | وی حکم جهانگیر ترا دهر مطاوع
سیّاره بتقبیل جنابت متعطّش | چون قافلهٔ بادیه بر شرب مصانع
دینار ز بیم کف زربخش تو صامت | و اقبال ترا با رخ فرّخ شده تابع
یك دود کش ازمطبخت این دیر مدوّر | یك شمسه ز ایوان تو این اختر لامع
برهان دول کهف بشر آصف ثانی | روشن گهر اروع و دریا دل بارع
درگاه ترا خوانده فلك طارم عاشر | مأوای ترا گفته ملك جنّت تاسع
ارکان بلا را اثر لطف تو هادم[4] | وأعوان جفارا نظر قهر تو قامع[5]
دریای کف دست گهرریز تو زاخر | برهان سر تیغ زبان تیز تو قاطع
سجّاده نشینان زوایای فلك را | رخشنده زرای تو قنادیل صوامع[6]
هر گه که قضا خطبهٔ اقبال تو خوانده | جذراصم[7] ازفرط تشوّق شده سامع

(۱) سرزنش و ملامت (۲) چوبی که بر سر مردم میزنند (۳) کوبیدن (٤) ویران کننده
(٥) شکننده وخوار گرداننده (٦) جمع صومعه (٧) کروناشنوا

هم قدر ترا کعبه مقامی ز مواقف ‌‌ ‌ هم بخت ترا سدره گیاهی ز مزارع

با شیر سپهر ابلق تند تو مجادل ‌ ‌ ‌ با ترك فلك هندوی بام تو مصارع[۱]

ذات تو که مجموعهٔ اقسام معالیست ‌ ‌ ‌ انواع کمالات هنر را شده جامع

خنگ مه و گلگون فلك پویهٔ خورشید ‌ ‌ ‌ با داغ تو گردند برین سبز مراتع

افلاج مکارم که بود مزمن و ممتد ‌ ‌ ‌ اورا روش خامهٔ منطیق[۲] تو نافع

آیات هنر را دل وافی تو کشّاف ‌ ‌ ‌ رایات ظفر را کف کافی تو رافع

در بحر معانی ز بیان تو سفاین ‌ ‌ ‌ در باغ امانی ز بنان تو منابع

اموات عنارا دم جان بخش تو محیی ‌ ‌ ‌ ظلمات فنارا دل وهّاج تو دافع

با رای منیرت ز حیا چشمهٔ شرقی ‌ ‌ ‌ هر شام رود در پس فیروزه براقع

شیری که بود مرتع خضراش چراگاه ‌ ‌ ‌ بر حاشیهٔ بیشهٔ احسان تو راتع

الفاظ تو دیباچهٔ دیوان لطایف ‌ ‌ ‌ و افکار تو گلدستهٔ بستان بدایع

گردون سرافراز کهن سال زبردست ‌ ‌ ‌ بر خاك نشینان جنابت متواضع

احکام قضا گر نبود حکم تو باطل ‌ ‌ ‌ تدبیر قدر گر نبود رای تو ضایع

از ناصیه‌ات نور الهی شده لایح ‌ ‌ ‌ وز بارگهت مهر معالی شده طالع

سکّان سرا پردهٔ کحلی فلك را ‌ ‌ ‌ بر زمزمهٔ صیت جلال تو مسامع

ایوان ترا غرفهٔ بالا ز لواحق ‌ ‌ ‌ بستان ترا گلشن اعلی ز توابع

کلك دو زبان تو که کشّاف معانیست ‌ ‌ ‌ اوضاع قوانین کرم را شده واضع

ای درهمه اوقات زمان ذکر تو جاری ‌ ‌ ‌ وی درهمه اقطار جهان حمد تو شایع

آنی که نجوم از نظر طالع مسعود ‌ ‌ ‌ بر خاك سر کوی تو سازند مواقع

گر ابر بهاری کف دُرپاش تو بیند ‌ ‌ ‌ دردم زحیا خون بچکاند زمدامع[۳]

ورخصم تو چون شمع زپروانه زند دم ‌ ‌ ‌ سر در فکند پیش تو با دیدهٔ دامع

خورشید که جمشید اقالیم سپهرست ‌ ‌ ‌ بدربانی ایوان تو قانع

آنجا که فروشند سعادات و شرف را ‌ ‌ ‌ برجیس بود مشتری و ذات تو بایع

(۱) کشتی گیرنده (۲) فصیح الکلام (۳) گوشه های چشم .

تیرارچه کمانش نکشدچرخ بداندیش
هرگز نتواند که شود با تو منازع

گر چشم تغیّر فکند طبع تو بر کوه
گردون متمکن شود وکوه مسارع

شرعی بود احکام تو زانیاب که بینم
بیت الطرب طبع تو محدود بشارع

گشت آتش بیداد در ایام تو بارد
شد فتنهٔ بیدار بدوران تو هاجع

یا جوج حوادث ز جهان گرد بر آرد
گر سدّ سدادت نشود حایل و مانع

چون اختر سعدت بشرف روی در آورد
شد طالع منحوس بداندیش توراجع

قاصر بود از خامه صور تگر طبعت
نـوك قلم چهره گشایان طبایع

گر زانك نسازم بمدیح تو سفینه
جان چون برم ازصدمهٔ طوفان وقایع

تا خسرو این طارم نه روزن شش در
زرّینه علم بر کشد از مربع رابع

هندوی زمین روب در بار گهت باد
پیری که بود حارس محروسهٔ سابع

تا منقرض دور قمر شمس و قمر را
پیرامن ایوان جلال تو مطالـع

در راه مدیحت منم و قطع منازل
زین به ز مطالع نرسد کس بمقاطع

فی مدح الصاحب الاعظم عزالدولة والدین مسعود عز نصره

دی سحر گـه چـو آتش نشاّف
زد زبـانـه ز شیشـهٔ شفاّف

کـرد سیمـرغ آتشین شهپر
آشیان بـر فراز قلّـه قـاف

آهـوان فـلـك بیفکنـدنـد
نـافه مشك تبتـیّ از نـاف

سیـه روم بـا طلایـه زنـك
بر کشیدند صف بعزم مصاف

بر گـرفتـنـد طاق خضرا را
شمع هـای معنبـر از اطـراف

در فکندنـد قصر مینـا را
خیمه هـای مرصـع از اکنـاف

شب شامی لباس را کردند
قطع زرّین جلاجل از اعطـاف

بـدره مهـر شد زر خـانـی
واسمـان درم فشان صرّاف

بت عالـم فروز شرقـی را
آهوی شیر گیر شد سیّاف

صبح سیمین عذار خندان روی | سر بر آورد از کبود لحاف
زهره بر شادی رخ دستور | جام خورشید کرده پر می صاف
عزّ دنیی و دین که پایه او | فایقست از مراتب اوصاف
انك از فرط کبریا و جلال | بود از کاینـاتش استنکاف
توسنش را زمانه شد رایض | و آسمان خوید[1] و کهکشان علاّف
بربایند بکلك چهره گشای | خم نون از شکنج گیسوی کاف
چون ز جودش جهان اثر یابد | آز را خاصیت شود اسراف
هر چه در چنبر سپهر افتد | خاطرش را بر آن بود اشراف
هست در عهد عدل شامل او | دیدهٔ باز آشیان خطّاف[2]
ای ز بهر غنای اقبالت | مهر و مه گشته عودی ود قّاف
کرده روح از نسیمت استنشاق | کرده عقل از ضمیرت استکشاف
بکر دریا نشین خاطر تو | برده آب از سلاله اصداف
بحر گوهر فشان کف آورده | پیش دستت زروی استعطاف
ابرهٔ ابر را بیاد کفت | کرده پرکار چرخ اطلس باف
اصطناع ترا امل مداح | انتقام ترا اجل وصّاف
ذهن مشکل گشای درّاکت | شرح تفسیر غیب را کشّاف
مغز چرخ از نسیم[3] معدلتت | پر شمیم شمامه انصاف
کرده خلقت مشام گیتی را | مشکبوی از نسایم الطاف
نفست را نسیم آن نافه | که بر آمد ز ناف عبدمناف
کعبه را قبلهٔ رخ تو مزار | سدره را سدّه در تو مطاف
سخن ابر پیش دستت باد | صفت بحر نزد جودت لاف
اختران چون طوایف حجّاج | کرده بر گرد درگه تو طواف
لطف و قهر تو جنتست و جحیم | و اسمانها در آن میان اعراف

(۱) خوید علف سبزجو (۲) پرستو (۳) نسخه . م . مهب . که بمعنی جای وزیدن بادست

بیحفاظت چگونه دختر نعش | بازماند درون ستر عفاف
پیش کلکت شود زبان حسام | از حیا آب در دهان غلاف
رایت اردم زند ز هشیاری | ببرد مستی مزاج سلاف
دست عدل تو چون بتیغ وفاق | از جهان قطع کرد بیخ خلاف
بید از آن پس خلاف عقل بود | که کسی نسبتش کند بخلاف
ذکر کان با کف تو میکردم | گفت تاچند از این حدیث گزاف
کان شکسته دلیست خاك نشین | سر بر آورده از ره اتلاف
سرزنش بین که میکند همه روز | آفتابش به تیغ استخفاف
پیش از ین ملك درنکاح تو بود | لیکنش این دمست وقت زفاف
ای بسا ابن مقلهٔ چشمم | در مدیحت سواد کرده صحاف
وقت آن شد که تیر بینش را | بود اطراف بوستان اهداف
صحن باغست چون جمال ملاح | طرف راغست چون غدار ظراف
باد بر خامه‌ها(۱)ی ریك نگر | کرده تحریر سوره احقاف
نظری کن که اندرین موسم | هست بر جانم ازعنا اصناف
شده‌ام همچوموی واین بترست | که بود تیر غصه موی شکاف
نقد عینم سرشك سیمابیست | از غم سیم دل چو دیدهٔ قاف
تا بحکم تملّك و تملیك | نکنند کس تصرف اوقاف
وقف ذات تو باد ملك وجود | که دو عالم بذات تست مضاف
سال عمر ترا عدد چندان | که بر آید زعشر آن آلاف
مالت از نایبات دهر مصون | ملکت از حادثات چرخ معاف

فی‌الافتخارات والمباهات

سطریست هر دو کون ز اوراق دفترم | حرفیست کاف و نون زحروف‌محررم
کرسی نهند ـت نشینان عرشیم | میدان دهند شاهسواران اخترم

---

(۱) خامه بمعنی هر توده‌ئیست عموماً و توده ریك را خصوصاً گویند.

چون در سرادقات معانی کنم نزول
طاوس سدره مروحه سازد ز شهپرم

ناهید کیست مطربی از بزم فکرتم
خورشید چیست پرتوی از رای انورم

سلطان نشان عقل ندیمی ز مجلسم
قاضی القضاة چرخ گواهی زمحضرم

تیر دبیر منشی دیوان حکمتم
بدر منیر شمسهٔ ایوان منظرم

شاه فلك تبیره زن خیل همتّم
پیر خرد خریطه کش طفل خاطرم

حیات مردهٔ طبع چو آتشم
و آب نبات تشنهٔ لفظ چو شکّرم (۱)

معراج روح عقد انابیب (۲) خامه‌ام
منهاج علم سطر حواشی دفترم

مفتاح فضل صیغه قانون منطقم
مصباح عقل شعشعهٔ طبع از هرم

من سالك مسالك اطوار حیرتم (۳)
من مالك ممالك اسرار دلبرم

باشد بگرد مرکز مهرش مدار من
زین رو مدار مرکز چرخ مدوّرم

راتب ستان شش‌جهت وهفت کوکبم
میراث گیرنده پدر وچار مادرم

سروم‌شگفت نیست که آزادم ازجهان
بحرم عجب مدار که اصلیست گوهرم

هستم محیط نقطهٔ خاکی وزین قبل
درخویش غرقه گشته که دریای اخضرم

دارم هوای کنگره قصر کبریا
بگذار تا از ین قفس خاك بسر پرم

در بوته ام مسوز که اکسیر اعظمم
در آتشم مدار که کبریت احمرم

بادم ولی ز خاك طریقت مرکبم
خاکم ولی بآب حقیقت مخمّرم

ویرانه ام بصورت و گنج معانیم
پروانه ام بمعنی و شمع منوّرم

دیوانه ام ز مستی و عقل مجرّدم
بیگانه ام ز هستی و روح مطهرم

مختار روزگارم اگر ردّ عالمم
فخر مکوناتم اگر عار کشورم

بر بارگی روم که سپهر مکوکبم
در خاك کی‌شوم که محیط معقّرم

بر بام عقل نوبت فرزانگی زنم
و ز جام عشق جرعهٔ دیوانگی خورم

کی بر بساط خاك زنم خیمه و قوف
زینسان که دل بعالم جانست رهبرم

خواجو از آستانه درگاه کبریا
تا از تو نگذرم نتوانم که بگذرم

(۱) نسخه ـ ب ـ کوثرم (۲) جمع انبوب بمعنی نی که از میان‌خالی باشد (۳) نسخه‌ـ ب ـ عبرتم-

فی مدح الصاحب الاعظم سلطان الوزرا شمس الحق والدین زکریا

باز جمشید زمرّد سلب زرّین جام — خسرو قلعه قلعی صفت مینافام

رفت باطالع[(۱)] فرخنده زبرج[(۲)] برجیس — راند با فرّ فریدون سوی کاخ بهرام

گوشهٔ چتر بر افراخت ز ماهی بر ماه — کرد یا قوت بخون بره زرّینه حسام

ابر آذاری زد کوس بشارت که ربیع — بر سر کوه زد از لاله عقیقین اعلام

آسمان فرش زمرّد بچمن باز کشید — تا بر آیند عروسان نباتی ز خیام

دامن کوه بود شعب بوانات بصبح — عرصهٔ دشت بود سغد سمر قند بشام

خیز و بنگر گل سوری شده در باغ عروس — سرو رقّاص و چمن حجله و گوینده حمام

سر دربند شده روضهٔ رضوان از حور — پای غار آمده بتخانه چین از اصنام

باد زنجیر کشانش بچمن میآرد — آب سیمین تن روشن دل نازك اندام

گل برون آمد و بر مسند گلریز نشست — میکند سرو خرامانش از اینروی قیام

تیغ کوه از چه بر آورد از اینسان[(۳)] زنگار — نم کشیدست ازین پیش همانا به نیام

نرگس مست نگر تبیشی[(٤)] و منغر[(٥)] در دست — چون زر پخته مرکب شده در نقرهٔ خام

آفتابیست بر آورده سر از روز سپید — یا سهیلست مقارن شده با ماه تمام

درچنین وقت چه خوش باشد اگر دست دهد — صبحدم با صنمی لاله رخ و سرو قیام

شمس قرّابه سپهر و گل قنّینه[(٦)] چمن — بدر میدان افق و پیر درون صافی جام

آفتاب از مه نوجوی درین یکدو سه روز — پیش ازان کزره یکساله رسد ماه صیام

یا بجز سایهٔ اقبال خداوند مخواه — کافتاب از نظرش نور و شرف گیرد وام

اختر برج سخا بحر هنر کهف بشر — گوهر درج بها کان کرم فخر کرام

شمس داد ودول ودین زکریا که جهان — از سر کلك قضا قدرت او یافت نظام

انك هر صبح شهنشاه سرا پرده چرخ — از ره بام بدرگاه وی آید بسلام

---

(۱) نسخه . ت . طلعت (۲) نسخه . م . قصر (۳) نسخه . ب . بدینسان (٤) طبق و آب گردان (٥) قدح و ساتکین (٦) شیشه و صراحی .

بیت معمور بگرد در او کرده طواف   کعبه بر رکن حریم حرمش کرده مقام
گر صریر قلمش گوش کند تیردبیر   بچکد همچوقلم خون سیاهش ز مسام
هر که‌اوهندوی آن خامهٔ مصری گردد   همچو شمشیر بر آرد بجهانگیری نام
ایکه باحلم‌توشدمرتفع‌ازچرخ شتاب   ویکه با باس توشد منقطع ازکوه آرام
آتش تیغ تو درخانـهٔ خورشید مقیم   بادهٔ مهر تو در ساغر ناهید مدام
نرگس ازشوق لقای تو همه عین نظر   سوسن ازحرص‌ثنای‌توهمه‌محض کلام
قاصر از ضبط مقادیر جلالت ادراك   عاجز از نقش تصاویر کمالت اقلام
شاه خنجرکش لعل افسرپیروزه سریر   بر فراز شرف قصر تو چوبك زن بام
بسته چون سبع مثانی زپی‌رفعت وقدر   آسمان آیت اخلاص‌تو برهفت اندام
بر دم شیر زند مور بدور تو گره   بر سر پیل کشد پشه بعهد تو لگام
گر نه بیرنك‌زدی‌لطف توبرلوح وجود   نقش اطفال مصوّر نشدی در ارحام
زیور فطرت و آرایش ابداع توئی   زان سبب شد گهرت واسطه عقد انام
اهتمام تو کند نشر قوای ارواح   انتقام تو کند قطع نمای اجسام
خون بگرید ز نهیب سر تیغ تو اجل   آب گردد زحیای کف دست تو غمام
چرخ اگر نفحهٔ‌خلق[1] تو کنداستنشاق   گرددش پر نفس نافـهٔ تا نار مشام
صبح آتش دل اگر دم ز نهیب توزند   بگسلد مشرقی تیز رو مهر زمام
بکر فکرم که بمدح تو بودسحرحلال   از تواضع بر او خاك شود بیت حرام
تا بود قاعدهٔ دور و تسلسل باطل   تا بود لازمه جنبش افلاك دوام
باد اقبال ترا دور و تسلسل لازم   باد عمر تو چو دوران فلك بی فرجام
ساقی طبع ترا دردی گیتی شده صاف   رایض حکم‌ترا توسن گردون‌شده رام

فی مدح شیخ الاعظم سرّالله فی الارضین امین‌الحق‌والدین الکازرونی

دوش جانرا محرم اسرار أسری یافتم   لوح هستی خالی ازنقش هیولی یافتم
چون بخرگاه چنینم برك دعوت‌ساختند   نزل ما اوحی در ایوان فاوحی یافتم

---

(١) نسخه . ت . عشق .

تا شدم مست مدام از ساغر انظر الیك — جای دل در بزمگاه طور سینا یافتم

توسن خاطر بسوی باغ مینو تا ختم — رفعت آتش رخان در راغ مینا یافتم

حوریان طبع را چون قاصرات الطرف عین — در ریاض جنّت فردوس مأوی یافتم

چون برون رفتم ز دار الملك هستی جای خویش — هر کجا کز جا برون باشد من آنجا یافتم

درجهانی کز جهان بیخودی میشد سخن — عقل را سر حلقه بازار سودا یافتم

شاهدان ما هروی خرگه ابداع را — تاب در مرغول شبرنگ قمرسا یافتم

صبح صادق چون گریبان مرقع چاك کرد — دامن گردون پر از اشك ثریّا یافتم

مفتی علم الهی را که خوانندش خرد — بر سر کوی تحیّر مست وشیدا یافتم

بلبلان خوش نوای گلشن ارواح را — با ترنم ساز بزم دل هم آوا یافتم

دیده را هردم بسا لؤلؤ که ازدریای دل — در کنار مردم هندوی لا لا یافتم

هرچه برمجموعه سودامسوّد کرده اند — سرّ آن مجموع درضمن سویدا یافتم

راستی را چون سر از جیب حقیقت بر زدم — کسوت والای لا بر قد الّا یافتم

چون مفصّل باز دیدم مجمل تحقیق را — کلّی اصل تولّا در تبرّا یافتم

ازخروش می پرستان قدح پیمای عشق — بر سر بازار حیرت شور و غوغا یافتم

وز شبیخون صف آرایان لشکرگاه مهر — چون فلك مُلك ملك را زیر و بالا یافتم

طایران تیز پرواز ریاض فقر را — آشیان بالای نه قصر معلّا یافتم

چون سر مقراض لا بر دامن الّا زدم — گنج الّا را بزیر دامن لا یافتم

سالها در نجد وجد از بیخودی کردم سلوك — بر اُمید آنك یابم مقصدی تا یافتم

پیر خود را چون ازین ظلمت سرا کردم عبور — شمع جمع روشنان چرخ اعلی یافتم

حجة الاسلام امین الحق والدین کز جلال — پایه اش بر تر ز هفتم طاق خضرا یافتم

نسر طایر را بزیر بال باز همّتش — چون مگس در سایهٔ شهپرّ عنقا یافتم

ازتحیّر گم شدم درعرصه صحرای شوق — وانچه می جستم زخاك کوی او وا یافتم

شب نشینان سحر خیز فلك رارای او — شعله افروز قنادیل زوایا یافتم

با وجود صیقل ارشاد او او تاد را — از کدورات جهان خاطر مجلّی یافتم

آنزمان کوخیمه زد بر طرف شادروان قرب | قدسیانرا جـای در اقصی اقصی یافتم
حلقه زنجیر ذکرش چون بجنبش درفتاد | آسمانرا لرزه از هیبت بر اعضا یافتم
گاه نوشانوش میخواران جام معنویش | سبز پوشان فلـك را در تماشا یافتم
هفت جلد لاجوردی راکه چرخش مینهند | در دبیرستان تجریدش مجزّا یافتـم
هر نفس خاشاك روبان درش را ازعلوّ | با خواقین سپهری در محاکا یافتـم
چون بدیدم تیر چرخ از نوك کلکش برده بود | هر گهر کان بر کمر شمشیر جوزا یافتم
آستان خانقاهش را ز فرط ارتفاع | فوق این مقصورهٔ مرفوع علیا یافتـم
گر من دل مرده گشتم زنده دل زو دور نیست | زانك در انفاس او اعجاز عیسی یافتم
آشیان در بوم عشقش کن که پیش از رمز کن | شاهبازان خرد را این تقاضا یافتم
وادی شوقش که آنجا جای جانبازان بود | منزل شوریدگان بی سر و پا یافتم
لیکن از روی شرف جاروب خلوتگاه او | از سر زلف سمن فرسای حورا یافتـم
هر غباری کز فضای کوی تکمیلش بخاست | من در او خاصیّت کحل مسیحا یافتم
گر نهادم گردن تسلیم پیشش عیب نیست | زانك ذاتش راز هر عیبی معرّا یافتـم
چون سفر کردم از آن وادی که او را منزلست | دامن کهسار از آب دیده دریا یافتـم
جان خواجـو باد قندیـل عبادتگاه او | کز جهان روشندلان را این تمنی یافتم

فی مدح الصاحب السعید شمس الدولة والدین طاب ثراه

ای چمن راگل از آن عارض زیبا مرسوم | وی صدف راد رُّ ازان منطق گویا مرسوم
هر شب از مردمك دیده اختر بارم | فلك سر زده را عقد ثریا مرسوم
دیده باران سرشك من شب پیما را | رشته های دُر نا سفته ز دریا مرسوم
طوطیانرا که بشیرین سخنی منسوبند | قوت جان زان لب شیرین شکر خا مرسوم
مشعل افروز شبستان فلك یعنی مـاه | پرتـو مهرش از آن غرهٔ غرّا مرسوم
باد گلبوی کـه او عطر فروش چمنست | نافهٔ چینش از آن زلف سمن سا مرسوم
ساکن میکدهٔ چشم قـدح گیر مرا | بصبوحی ز دل سوخته صهبا مرسوم

ابر کو جوهری رسته بـازارحیـاست ... دارد از دیدهٔ ما لـؤلـؤ لا لا مرسوم

ای بهنگام شکرخنده شیرین گشته ... قند را از لـب شیرین تو حلوا مرسوم

شب هند و صفت شامی زنگی وش را ... داده سیاّره از آن‌جعدشب آسامرسوم

خطت از زیـر سر زلف‌سیه چون بنمود ... ماه راگشت عیـان درشب یلدا مرسوم

آن نه خطست سوادیست که بردفترمهر ... ثبت کردند بنام من شیدا مرسوم

تا نوشتست بریحـان گل بستان جـلال ... باغ را بر ورق لالـه حمـرا مرسوم

شمس دیـن آصف جیم مرتبهٔ خضر بقا ... که صبا را بود ازوی دم عیسی مرسوم

اناك هر روز درستی زر خانـی دارد ... صبح روشندل‌از آنحضرت علیا مرسوم

کلك مشکین خط مصریش کندروزبرات ... شب سودا زده را عنبـرسا را مرسوم

ای تراهر نفس از غایت تعظیم و جـلال ... شرفی دیگر از ین قصر معلاّ مرسوم

جان شیرین که بود خسرو اقلیـم بدن ... کرده دل را ز مدیح تو مهیّا مرسوم

روشنان فلك کژرو سرگردان را ... از غبار قدمت کحل مسیحا مرسوم

مـی پرستان طربخانـهٔ اقبال ترا ... جـام یاقوتی ازین قبّـهٔ مینا مرسوم

داده در عهده ازل صاحب دیوان قضا ... بگدایان درت ملکت دارا مرسوم

چرخ را درکنف جود تو از خسرو شرق ... هر سحر پیرهن شمعی والا مرسوم

تیر دلدوز جگر سوز غلامان ترا ... داده مریخ بخون دل اعدا مرسوم

قیصر قصر زبرجد چو گدایان امروز ... کرده از رای منیر تو تولّا مرسوم

از شبستان دل تیرهٔ خصمت داده ... هندوی چرخ بشام سیه آسا مرسوم

شقّه فستقی از رای تو دارد هر سال ... شاخ بی برك تهی دست معرّا مرسوم

بدره بدر باقبال تو یابد هر ماه ... دور آشفته دل از عالـم بالا مرسوم

گندم مزرعه چرخ بیمن نظرت ... کرده‌ازخرمن مه صاحب‌جوزامرسوم

صاحبا قرب دوسالست که از بندگیت ... نرسیدست بدین بی‌سروبی پا مرسوم

دوش میگفت امید کـرمت بـا دل من ... کزتو اخلاص‌ودعاگوئی‌وازما مرسوم

چه فتادست که با چاکر دیرینه خویش ... بهمـه نوع نظر کرده‌ئی الّا مرسوم

گرچه انعام تو عامست ولی داند چرخ — که ز انعام بسی فرق بود تا مرسوم

رسم اخلاص تو چون بنده بتقدیم رساند — کند از خادم جود تو تقاضا مرسوم

تا چه کردم که از آنحضرت عالی نرسد — بمن مفلس محنت زده قطعا مرسوم

خرده‌ئی گرز من از بی خردی صادر شد — دامن عفو بر آن پوش و بفرما مرسوم

تا بود لاله رخان افق غربی را — از شفق بادهٔ گلرنك مصفی مرسوم

همه آن باد که ساقی سخای تو دهد — سایلانرا زعقیق طرب افزا مرسوم

بر مجاری زمان حکم روانت نافذ — تا بما اجری وادراردهی یا مرسوم

فی مدح سلطان الاعظم و الخاقان الاعدل الاکرم جمال الدولة والدین

چون پدید آورد رخ پیل سپید صبحدم — شد روان شیر سیاه‌شب سوی دشت عدم

شیرچرخ نیلگون دردم نهان گشت از نظر — خون بر آورد از جگر پیل دمان صبحدم

شیر گردون کز کواکب بود چون چرم پلنك — پیل صبحش همچو نطع آورد در زیر قدم

چرخ شیری بود کش سیماب باشد در دهان — صبح پیلی بود کش کافور باشد در شکم

چشم شیر شب بعین الثور روشن بود لیك — تیره شد چون پیل آتش فام خود بگشود فم

رنك پیل صبح سیمابی چو تیغ بوالحسن — چشم شیر شرق عنّابی چو خون بوالحکم

چون برون کرد از دهن پیل فلك خرطوم نور — از فزع(۱) شیر هوا افکند چنگال ظلم

شیر اختر چون نهنگی ظاهر از دریای نیل — پیل گردون چون پلنگی غرقه در آب بقم(۲)

پیل زوران فلك بدریده قلب اهرمن — شیر گیران هوا پر باده کرده جام جم

کوههٔ پیل افق تختی برواز زر نقوش — جبهه شیر فلك لوحی برو از خون رقم

شیر مهر از آتش سوزان دل درتاب وتب — پیل چرخ از زخم قلّاب شه انجم دژم

شیرخونخوار شفق در کوه مغرب مختفی — پیل سرمست غسق بر دشت خاور مُکتتم(۳)

شیر گردون همچو پیل از بحر اخضر در گریز — پیل ظلمت همچو شیر از آتش خورد درستم

---

(۱) ترس و بیم (۲) آب بقم کنایه از اشك خونیست (۳) پوشیده

شیر چنگان سپهر سیمگون سیمازدند | تخت زر بر کوهـهٔ پیل سپید صبحدم
از برای (پاد)شاه پیـل زور شیر دل | خسرو اعظم جمال داد ودین شاه عجم
آنکه باعونش بود مور ضعیف ازشیر بیش | وانکه درجنبش بودپیل دمان ازپشه کم
روز کوشش هست پیل عرصهٔ جنك وجدل | گاه بخشش هست شیر بیشه جودو کرم
هر زمان کو شیر گیر آید زجام اصطناع | پیل بالا[1] برفشاند دست زر پاشش درم
دشمن اشتر دل شاه جهان در کار زار | صورتی چون پیل شطرنج آمد وشیرعلم
ازنهیبش موی گردد بر وجود شیر تیغ | وزسیاست آب گردد دردهان پیل سم[2]
ایکه تاب حمله قهرت نیـارد در نبرد | دشمن شیر افکنت گرزانکه باشد پیل هم
زیر دست بندگان شیرگیرت اردشیر | پـایمال چاکران پیل زورت گستهم
پیل که فرسای در دورت نگهبان غزال | شیر آهن چنگک در عهد تو چوپان غنم
پیل ظلم از جنبش قلاّب عدلت منهزم | شیرجور از آتش شمشیر وتیرت درسقم[3]
طوق حکمت بر رقاب[4] شیر و پیل مست نیز | داغ طوعت برسرین پیل و شیر شرزه هم
چون رخ آری در نبرد ازشیر جنگک آوو چه باك | چون بر آیی برسمند از پیل کُه پیکر چه غم
پیل محمودی و شیر مرغزاری گر کنند | انحراف ازخطّ حکمت پا شان گردد قلم
داستان شیر گیران جهان بـا ملکتت | قصهٔ اصحاب فیلست و در بیت حـرم
نعل بندی را که نعل باد پایت میزند | تارك پیل ودهان شیر سندانست و دم
گرنه اقبال جهانگیر تو فرماید مدد | کس نیارد کرد ازینسان پیل را باشیر ضم
تانباشد شرزه شیرانرا مکان در اوج چرخ | تا نباشد زنده پیلان را وطن در قعریم
باد جسم شرزه شیران از کمندت پرزتاب | باد چشم زنده پیلان از سنانت پر ز نم
جلوه گاه پیل تختت در جهان کبریـا | مرغزار شیر عمرت در اقالیم قـدم

فی مدح الصاحب السعید رکن الدین عبدالملك طاب ثراه

زهی عذار تو دارالقرار مردم چشم | درون چشم تو جای قرار مردم چشم
سواد خال تو هندوچهٔ حدیقهٔ جان | بیاض روی تو بـاغ بهار مردم چشم

(۱) یعنی پیلبار و پیلوار (۲) بنظر میرسد این مصراع تحریف شده است . (۳) بیماری (٤) گردن

هلال ابروی تـو طاق منظر دیده
قد تو نارون جویبار مـردم چشم
لب تو چشمهٔ آب حیوة خضر روان
خط تو نافهٔ مشک تتار مردم چشم
هوای روی تو بستانسرای دیدهٔ دل
فضای کوی تو دارالقرار مردم چشم
حدیث لعل تو نقل وشراب مجلس روح
خط و عذار تو لیل و نهار مردم چشم
ببوی زلف تو خرّم دل نسیم بهار
بروز روی توخوش روزگار مردم چشم
شکسته از لب لعلت دل عقیق یمن
گرفته از می سحرت خمار مردم چشم
خط غبار تو ام روزنامهٔ دیــده
خیال چشم تو ام یار غار مردم چشم
نزول کرده زجور تو خونیان وسرشك
درین دوحجرهٔ گوهرنگار مردم‌چشم
چنانك آتش مهر تـو آبرویم برد
ببرد آب رخت آب‌کار مردم چشم
روان بروی در آید سرشك گرم‌رُوم
اگر عنان کشد ازشهسوار مردم چشم
مرا که آینه داری کنم بچشم تـرا
بود جمال تـو آئینـه دار مردم چشم
دکان دیده پرست از جواهر بحـرین
فرو گـرفت یمین و یسار مردم چشم
کننـد جوهـریان سراچـهٔ چشمم
عقـود لؤلؤ لالا نثـار مردم چشم
چـوپیش چشم من آئـی بطرفة العینی
کنم قرار گـهت درجـوار مردم چشم
دلم چـو خیل خیال تودر رسد گوید
که ای بقصدمن خسته یار مردم چشم

بیـا که جات کنم برکنار مردم چشم
زیادتـم چه دهـی انتظار مردم چشم
تودرمیان‌حریفان‌وخفته مست وخراب
خیال چشم تـوام در کنار مردم چشم
زدیده بانی چشمم چه‌سود از آنك‌سرشك
بلحظه ئی بگشاید حصار مردم چشم
عجب که جعفر سفّاح‌چشم خونبـارم
نمـیرود ز پـی کار زار مردم چشم
مـراز مهـرتو گوئی که ابر نیسانست
بعینه مـژه سیل بـار مردم چشم
چـو کرد مردم چشمم نظر بجانب تو
دلم زوه بشد از رهگذار مردم چشم
شوم مقیم درت تابـروی من چه رسد
ازین دو هندوك نابکار مردم چشم
زبسکه سرخ برآیدسرشك من هردم
گمان برندکه‌شدشرمسار مردم چشم

چو خون خویش کند بر من شکسته حلال   چرا بجان نشوم دوستدار مردم چشم

اگرچه اجری و ادرار من زخون دلست   شدم بعهد تو ادرار خوار مردم چشم

بگیردم نمك آب دیده در دیده   بچشم اگر نشوم حقگزار مردم چشم

ز مهر گلشن حسن تو خار مژگانم   کند بخون جگر خار خار مردم چشم

غبار خط تو بر آب چون بر اندیشم   بآب دیده بشویم غبار مردم چشم

خیال لعل تو گوئی بچشم من آبیست   که هست منبعش از چشمه سار مردم چشم

کشید نقش تو خط در نگار خانه چین   ببرد صورتت آب نگار مردم چشم

نکرد مثنوی دیده ابن مقله سواد   مگر مدیح خداوند گار مردم چشم

چراغ چشم جهان آنکه روشنست که هست   نهان حکم قضاش آشکار مردم چشم

مدار مرکز عالم که فرض عین بود   بگرد مرکز قصرش مدار مردم چشم

خدایگان جهان رکن دین عمید الملك   فروغ دیدهٔ چرخ افتخار مردم چشم

مه سپهر جلال انك خاكبوس درش   بود بعین رضا اختیار مردم چشم

بآب روی بود اعتبار مردم و من   بخاك پاش کنم اعتبار مردم چشم

زهی بصورت و معنی چو مردم دیده   عزیز کردهٔ صورت نگار مردم چشم

تو آن سپهر جنابی که نعل شبرنگت   شه سپهر کند گوشوار مردم چشم

بسعی تست که دادست پرده دار بصر   درون منظرهٔ دیده بار مردم چشم

بفرّ دولتت از نرگسیّ (۱) و الاشد   درین حدیقه شعار و دثار مردم چشم

ز بهر صدر تو کس قالیی نبافت چنین   مرصّع از گهر شاهوار مردم چشم

بگاه مدح تو باشد جریر و اعشی را   سواد شعر چو آبم شعار مردم چشم

عروس طبع من آنماه عنبرین مویست   که هست باغ رخش لاله زار مردم چشم

کند رکاب فلك سای نعل که کوبت   سوار عرصه گردون سوار مردم چشم

همیشه تا بود آهوی چشم خوبانرا   بروبهی دل شیران شکار مردم چشم

سواد مدح تو بادا بیاض چشم و مباد   بجز نوشتن مدح تو کار مردم چشم

(۱) نوعی از جامه

فی مدح صاحب الاعظم و الامام الاعلم زین الحق و الدین الزیر آبادی(۱) نور الله ضریحه

ای کعبه روی چو مهت قبلهٔ عالم　خالت حجرالاسودولب چشمهٔ زمزم
ای پیکر مطبوع تو الطاف مرکّب　وی مجمع ترکیب توارواح مجسّم
بوی سر زلف سیهت نکهت فردوس　و آه دل پر آتش من دود جهنّم
مهر رخ خوب تو مرا قسم مقدّر　درد غم عشق تو مرا رزق مقسّم
از خاك درت جان مرا دیده مکّحل　وز داغ‌غمت‌عقل‌مرا چهره‌موّسم (۲)
دل در شکن زلف پریشان تو مضمر　جان درلب لعل‌شکرافشان تومدغم
بارشك ز روی تو کف موسی عمران　پیش لب لعل تو خجل عیسی مریم
پرگار خطت دایره نقطهٔ موهوم　و ز شوق دهانت سخنم نکتهٔ مبهم
خطّ‌ولب شکرشکنت طوطی‌وشکّر　خال‌سیه و زلف کژت مُهره و ارقم
افتاده عرق بر رخت از بادهٔ نوشین　چون بر ورق گل بسحر قطرهٔ شبنم
نی غمزدگانرا بجز از درد تو درمان　نی‌خسته دلانرا بجزاز زخم تومرهم
در مجلس مستان غمت گاه صبوحی　ساقی ازل داده مرا جام دمادم
جزسایه کسی‌نیست‌مرا همره‌وهمراز　جز ناله کسی نیست مرا مونس‌وهمدم
چون‌دشمن‌مخدوم‌جهان چند وان‌بود　سرکوفته‌ازمحنت و محنت زده ازغم
زین الحق والدّین شه اقلیم معالی　آن‌کوست باجماع امم اعلم و احکم
ای شرح جلال‌تو برون از ورق کیف　وی رشح نوال تو برون از عدد کم
برچتر سپهر ازسُم یکران‌تومنجوق　بر ببرق صبح از دُم شبرنگ‌توبرچم
جز ماشطهٔ طبع تو در حجلهٔ معنی　در زلف عروسان‌سخن‌کس‌نزند خم
از پرتو رای تو بُود شعلهٔ خورشید　چون جرم مه از شعشهٔ نیّر اعظم
طاوس فلك را سر بام تو نشیمن　سلطان فلك را در قصر تو مخیّم

(۱) زیر آباد قریه ئیست از نواحی فارس ودر جوین نیزبدین‌نام‌قریه‌ئیست . (۲) بر داغ .

از نقش طراز علم ثابته سایت — دُراعهٔ[1] زربفت ثوابت‌شده مُعلم[2]
از صدمهٔ صیت تو فلك قاصر وحیران — با حجّت تیغ تو قضا مجرم و ملزم
برسینه زند سنگ‌زتشویر کفت کان — وز شرم شود غرق عرق پیش دلت یم
نعل سُم شبرنك تو از روی تعظّم — منجوق سرا پردهٔ مرفوع معظّم
از شقّهٔ رایات تو بر قبّهٔ گردون — ناهید مقنّع شده برجیس معمم
بر رقعه نویسد فلك از فرط معانی — قدر و شرفت را که تعالی وتعظّم
آدم بوجود تو تفاخر کند ازکون — ای ذات شریفت سبب فطرت آدم
در مرتبه ذات تو جهانیست ولیکن — دریك‌نظر لطف تو‌ملك دوجهان ضم
تاریخ بناکردن ایوان جلالت — بر فطرت نه طارم پیروزه مقدم
تا تیر فلك منشی دیوان سپهرست — بادا رقم حکم تو بر صفحهٔ عالم
ایوان سپهر از نظر قدر تو مرفوع — بنیاد جهان درکنف حفظ تو محکم

وله ایضاً

سحر چو مشعله دار سپهر آینه فام — چراغ صبح بر افروزد از دریچهٔ بام
ز روی مهر بشوید جهان سفله نواز — ز چهره شب زنگی نهاد گرد ظلام
بعزم مملکت نیمروز لشگر روم — معاودت کند از ترکتاز ملکت شام
شه ممالك گردون که ازسیاست او — گهی که خنجر زرّین‌بروزکشد زنیام
سر از دریچهٔ افلاك بر کشد ناهید — ز دست حربهٔ خونریز بفکند بهرام
بخاك در فتد از احترام وبوسه دهد — بساط مجلس اعلی افتخار انام
جهان دانش و کوه وقار و کان کرم — سپهر رفعت و دریای جود و فخر کرام
مدار مرکز آفاق زین دولت و دین — که کار مملکت از کلك اوگرفت نظام
چهار بالش قدرش بموضعی زده اند — که از تصور آن بقعه قاصرست اوهام
زهی سپهر جنابی که چرخ سر زده را — بدست رایض حکم تو داده اند زمام

(۱) جامه (۲) مخطط و منقش

مدبّران فلك را در انتظام امور — مجاری قلمت بـاز دارد از احکام

سزد علاقهٔ زرّین نور بخش سپهر — سرادقات جـلال ترا طناب خیام

گر اهتمام تو تدبیر دام و دانه کند — همای سدره نشین را در آورد دردام

و گر ز خلق تو بوئی صبا بچرخ برد — مخدرات فلـك عنبرین کنند مشام

زحلم وعزم‌توداند خردکه‌مسموعست — اگر زمین حرکت یابد و فلك آرام

جهان بذات‌شریف‌توقائمست‌ورواست — بحکم آنکه عرض را بجوهرست قیام

بجای سبع مثانی مسبّحان فلك — کنند ورد مدیـح تو حرز هفت اندام

بروزگار تو رهزن نماند جز مطرب — بدور عدل تو خونخواره نیست الاجام

بدرگه تو شه چرخ چنبری هر روز — کشیده خنجر زرّین‌ز بهر دفـع عوام

صبوحیان فلك را ببزمگاه افق — بود بیاد تو بر کف مدام جام مدام

منم که‌طوطی شیرین زبان برآرد شور — چوعند لیب سخن را در آورم بکلام

بهای شعر مرا مشتری ز غایت مهر — درست[1] مغربی‌از آفتاب گیرد وام

ز حضرت تو اگر دور بوده‌ام یکچند — ز امتناع فلك بود و نکبت ایام

مقیم در دل پر آتشم مقام تو بود — چرا که شمس بود برج آتشینش مقام

بورد مدح تو پیوسته بوده ام مشغول — ولی ز صدر تو تخفیف کرده ام ابرام

ندانم از چـه سبب بنده را درین مدت — بعرض گاه قبول تـو بر نیامـد نام

همیشه تا بنماید ز چرخ آینـه — کلاه گوشه سلطان چرخ آینه فام

چو ماه یکشبه بادا بقات روز افزون — حسود راخطر ازکاستن چو ماه تمام

فی مدح المولی المعظم الصاحب الاعظم السعید الشهید تاج الحق والدین العراقی وارسل الیه

سلامی چو اجسام علوی معظّم — سلامی چو ارواح قدسی مکرّم

سلامی مروّح جو روح ریاحین — سلامی مفرّح چو شاخ سپرغم

(۱) سکه طلا و دینار .

سلامی چو اعجاز موسی عمران … سلامی چو انفاس عیسی مریم
سلامی دراوحسن یوسف مقدّر … سلامی در او حزن یعقوب منضم
سلامی دل افروزچون روی حوّا … سلامی جگرسوز چون آه آدم
سلامی یکایك چون لطف مرکب … سلامی سراسر چو روح مجسّم
سلامی ملك را شده حرز بازو … سلامی فلك را شده نقش خاتم
سلامی مورخ بتاریخ تکوین … سلامی موکّد باسماء اعظم
سلامی بدو چشم خورشید روشن … سلامی بدو جان ناهید خرّم
سلامی خطوطش چوخط نگارین … سلامی حروفش چو گیسوی پرخم
سلامی بدو مفتخر خاك یثرب … سلامی بدو مغتنم آب زمزم
سلامی ز اعدام گیتی مؤخر … سلامی بر ایجاد عالم مقدّم
سلامی غم اندای چون جام صهبا … سلامی دلارای چون یار همدم
سلامی دمادم چو رطل پیا پی … سلامی پیا پی چو رطل دمادم
سلامی ازو در عرق رفته نسرین … سلامی از او در حیا مانده شبنم
سلامی معرّا ازاحداث گردون … سلامی مبرّا از احوال عالم
سلامی سجل کواکب درو طی … سلامی قضای سماوی درو ضم
سلامی ز تحریر او خامه عاجز … سلامی ز تقریر او نامه درهم
سلامی ز ادراك او وهم قاصر … سلامی بتقصیر او عقل ملزم
سلامی از و صفحه خاك معرب … سلامی از و حرف افلاك معجم
سلامی از و مرتفع رایت کی … سلامی در او مندرج ملکت جم
سلامی بکحل مودت مکحّل … سلامی بداغ محبّت موسّم
سلامی از او سایه مهر عالی … سلامی از او شقّه شوق معلم
سلامی محلّی از و هشت گلشن … سلامی مجلّی ازو هفت طارم
سلامی بدو بیت معمور قائم … سلامی بدو سقف مرفوع محکم
سلامی بدو حامل وحی ناطق … سلامی عطارد ز تقریرش ابکم

سلامی از و فلك افلاك مشحون   سلامی از و توسن دهر ملجم (۱)

سلامی ازو فرّ کاوس لایح   سلامی در و پرّ طاوس مبهم

سلامی در و سوره حمد مضمر   سلامی در و حرف اخلاص مدغم

از این بندهٔ کمترین بر وزیری   که چرخش مطیعست و دوران مسلّم

جهانجوی اعلی و مخدوم اعدل   جهانبخش اسخی و دارای احکم

خدیو زمان داور دور گردون   پناه امم ملکت آرای اکرم

سپهر هنر تاج دین کهف ملت   کریم مکرّم خدیو معظّم

بر رای او کمترین ذره‌ئی خور   بر دست او کهترین سایلی یم

زهی دین پناهی که در عهد عدلت   کند خواب خوش مور در چشم ضیغم

قضا بر سر بیرق احتشامت   ز زلف عروس ظفر کرده پرچم

جلالت بشرح احتیاجی ندارد   رواق فلك را چه حاجت بسلّم

نظایر تو از حیّز کون بیرون   ضمیر تو در پردهٔ غیب محرم

جدا لفظ جود تو از لاوازلن   برون شرح جاه تو از کیف و از کم

گدایان بکوی تو محمود و سنجر   بخیلان بجنب تو یحیی و مکرم

فلك را رکاب بلندت مقبّل   ملك را جناب رفیعت مخیّم

چو خورشید بر چرخ میتاز گلگون   چو جمشید از بادمی ساز ادهم

الا تا بر آید مه مهر و نیسان   الا تا بیاید ربیع و محرم

خزانت بهار دگر باد دایم   ربیع طرب بر حسودت محرّم

زدولت عری خصم ملکت اذاعز   ز نقصان بری دور جاهت اذاتم

فی مدح الامیر الاعظم والسلطان المعظم جمال الدولة و الدین نیك پی نور الله مرقده

رسید موکب کوکب مثال خسرواعظم   پناه ملك سلیمان خدیو اعدل اکرم

(۱) لجام زده شده

سپهر مهر معالی مه سپهر معانی — فروغ دیدهٔ دولت چراغ دودهٔ ادم

جمال دولت و دین نیکپی تهمتن ثانی — که شد بوصف جلالش زبان ناطقه ابکم

سقاطه[۱] چین سخایش هزار طغرل و سنجر — نواله گیر نوالش هزار یحیی ومکرم

ز صحن بارگهش بسته کار ساحت یثرب — زخاك پیشگهش رفته آب چشمهٔ زمزم

بعهد معدلتش گوش پیل خانه پشه — بدور مرحمتش جای مور دیدهٔ ضیغم

زهی قواعد گیتی بدولت تو ممهّد — خهی معارج گردون بهمّت تو مقوّم

در تو اوج معالی دل تو بحر معانی — کف تو کان مکارم تن تو روح مجسّم

بوقت بذل چو بهمن فسرده پیش تو حاتم — بگاه کینه چو پیران شکسته پیش تو رستم

دل منیر تو شاه سریر عالم معنی — صریر کلك تو تفسیر سرّ معنی عالم

جهان بدولت تو نوش کرده رطل پیاپی — فلك بیاد تو پر کرده جام دور دمادم

ظفر بقوّت رایت کشیده قامت رایت — اجل بماتم خصمت گشوده گیسوی پرچم

کواکب فلکی را رکاب تست مقبّل — طوایف ملکی را جناب تست مخیّم

عری نوال تو از حرف لا وذات تو ازلن — بری جلال تو از لفظ کیف وجود تو از کم

سرایر حجب غیب در بنان تو مضمر — نتایج تحف عقل در بیان تو مدغم

رؤس معنی شاهی در احتشام تو مثبت — رموز لطف الهی در اهتمام تو مبهم

نجوم ثابته برپای بوس جاه تو کوکب — قوای نامیه باجذبه رضای تو همدم

کلاه زرکش انجم بدولت تو مکلّل — قبای اطلس گردون باصطناع تو مُعلم

کمینه خادم قصر معالیّت شه خاور — کهینه هندوی ایوان عالیّت شب مظلم

محررات سماوی بنوك كلك تو معرب — مرکّبات هیولی بلطف طبع تو معجم

بفرّ دولت تو کار روزکار ممشی — بیمن همّت تو عقد کاینات منظّم

زرشك دست تو افتاده تاب درجگر کان — زبیم جود تو درلرزه اوفتاده دل یم

عدو چو زیر نگین تو دید ملك سلیمان — برو شدست جهان برمثال حلقه خاتم

چگونه راز فلك ماند ازضمیر تو پنهان — که هست درحرم کبریا ضمیر تو محرم

---

(۱) سقاطه یعنی آنچه برافتد از چیزی .

زجام بندگیت هر که نوش کرد شرابی | چه التفات نماید بجاه و مملکت جم
زشرم رای تو آبست دست موسی عمران | بجنب خلق تو با دست روح عیسی مریم
کجا بگرد جلالت رسد سپهر معلاّ | کسی چگونه رود بر رواق چرخ بسلّم[1]
اگر چناناك برادهم سوار گشت حسودت | تفاوتی نکند زانکه اوست درخور ادهم
دل تو عرش مجیدست و عالمین چو ذرّه | کف تو بحرمحیطست و خافقین[2] چو شبنم
ز شور جعد عروس تتق نشین ضمیرت | فلك چو حلقهٔ مرغول دلبران شده درهم
کنند کلّه[3] نشینان حجله خانهٔ طبعت | شکار آهوی چینی بچین طرّهٔ پر خم
همیشه تا متعاقب بود خزان و بهاران | همیشه تا متواتر بود ربیع و محرّم
بهار بخت ترا از خزان مباد زیانی | که برحسود تو باشد ربیع عمر محرّم
مرا جهان معانی بدولت تو مسخّر | ترا زجاه وجلال آنچه ممکنست مسلّم

في مدح الصاحب الاعظم غياث الدنيا والدين محمد رشيد

دوش چون شاه حبش بیرون خرامید ازحرم | راستیرا همچو سرو از در در آمد دلبرم
مجمر وشمع وشراب آوردم و نقل و کباب | گفتم امشب باسر زلفش بپایان آورم
هرزمان باخویش میگفتم که بعد از مدتی | این منم درصحبت جانان که جان میپرورم
بختم ازخواب گران برجست و این بشنید و گفت | گر بخوابش دیدمی هرگز نبودی باورم
شمع را دیدم که با مجمر زبان بیرون کشید | گفت کز خون جگر هرچند پرشد ساغرم
جام نوشین چون نهم بر دست پنداری جمم | ور بتخت زر بر آیم راست گوئی نوذرم
شام چون برزردهٔ زرّین لگن گردم سوار | قلب شب با تیغ تیز گوهر آگین بر درم
سر کشی گردن فرازم لعبتی نوشین لبم | کوکبی عالم فروزم شاهدی مه منظرم
گرچه درگیتی نمائی دم زجام جم زنم | هم درفش کاوه هم ضحاك افعی پیکرم
هرکرا بزمیست او را من چراغ مجلسم | هر کجا جمعیست آنجا من گواه محضرم

---

(۱) نردبان (۲) دوکنارهٔ عالم (۳) نسخه . م . گوشه

همچوجدول خط شنگرفی کشم برچهره لیك　　راستی را در سواد شب تو گوئی مسطرم
شهسواری آتشین تیغ و مرصع جوشنم　　نیزه داری سیمگون خفتان وزرّین مغفرم
جام نوشین نوشم و ساغر نبینی برکفم　　دلق شمعی پوشم و کسوت نیابی دربرم
کرگسی زرّینه منقار و زرافشان مخلبم　　شاهبازی تیز پرواز و درفشان شهپرم
همدم پروانه‌ام اما بصورت طوطیم　　از مگس دارم نژاد اما بمعنی شب پرم
گرم شدمجمر پس اندردم جوابش دادو گفت　　کای دراز کشتنی تا کی دهی درد سرم
من بسوز سینه دامن گیرماه نخشبم　　من بدود دل هوا خواه نگار بربرم
همنشین ماهرویان ختا و خلخم　　همدم نسرین بران قندهار و کشمرم
پیکری گوهر نگارم و ز جواهر زینتم　　لعبتی سیمین عذارم و ز لآلی زیورم
بوستان نارم و گوئی ترنجی از زرم　　نافهٔ تا تارم و گوئی که گوئی عنبرم
بزمگاه آتشین رویان عودی برقعم　　جلوه گاه نارپستانان مشکین چادرم
همدم روحم از آن رُوح مشام راهبم　　دائر دیرم از آن پیوند روح قیصرم
طبلّه عطار تا تارم نه چینی حقّه ام　　کوره‌ئی با کورهٔ جانم نه زرّین مجمرم
تا چه برجم زانك گاهی ثابتم گه منقلب　　تا چه درجم زانك هم پرلعل وهم پر گوهرم
گر جگر میسوزد از شیرینی شکّر مرا　　خسروان را جان شیرین میفزاید شکّرم
هر نفس خورشید روئی را بود بامن قران　　لاجرم هر ساعتی در احتراقست اخترم
پایگاهم بین که هم زانوی سرداران شوم　　دستگاهم بین که همدست بتان آذرم
زورق زرّین مشکین بادبانم وانگهی　　در محیط مجلس آتش گذاران لنگرم
عودی پرده سرایم زانکه هستم خوش نفس　　گرچه هر کز کس نمیگوید که من خنیاگرم
رود من پر ساز باشد گر بسوزد عود من　　نایم اندر چنك باشد گر نباشد مزمرم
از که داری رنك و مقراضت که راند اخر بگوی　　زانك من باری ترا از خرقه پوشان نشمرم
گر ملمّع با شدت دلق و مشمّع پیرهن　　در میان دلقت ار ز نّار نبود کافرم
نطع در بزم افکنی گوئی که میر مجلسم　　تیغ بر گردون کشی گوئی که شاه خاورم
گر بود سرخاب فرزندت نه من روئین تنم　　ورتو داری مجلس سامی نه من زال زرم

ناقصی معتّلی و آنگه لفیفی لازمست　من صحیحی در محل رفع وطیبت مصدرم
شمع گفت‌ای تیز مغز گرم سودای خموش　من مه سیمین سریر و شاه زرّین افسرم
قبّهٔ پیروزه گر خضرا بود من اخضرم　زهره بربط زن ار زهرا بود من ازهرم
شامی شب خیز بزم افروز رومی طلعتم　حور آتس روی عنبرموی مشکین‌معجرم
خضرم وهمچون سکندر از سیاهی‌دم زنم　ور ببینی روشنم آئینه اسکندرم
هر که بیند نور من داند کی ناری آبیم　وانك چیند نور من گوید که ناری پربرم
بو لهب خوانندم از بی مهری اما هرشبی　در صوامع اشك میبارم تو گوئی بوذرم
انوری باشد اگر روشن بدانی نسبتم　عنصری باشد اگر نیکو ببینی جوهرم
از سنائی دم زنم در بیتم ار بحثی رود　وز امامی باز گویم چون بمسجد ره برم
دیدهٔ پروانه چون درشام بر روم اوفتد　جان بپایم درفشاند در زمان چون بنگرم
پیش روی‌شمس‌زد گر گر بمیرم دور نیست　زانك‌چون‌زر درگداز ازمهرشمس‌زر گرم
گرزبانم نیش ولب نوشست انکارم مکن　زانك زنبورست در اصل طبیعت مادرم
گاه در محرابها بر چهره بارم اشك گرم　گاه در میخانه ها جام می نوشین خورم
قایم اللیلم ولی در شام باشد معبدم　صایم الدهرم ولی‌مستغنی‌ازخواب وخورم
گر نباشد خامشی و آتش زبانی وردمن　بر نیاید سر بصدر صاحب دین پرورم
اختر برج معالی گوهر درج جلال　آفتاب دین و دولت منبع جود و کرم
زبده دوران غیاث الدین کهف الخافقین　انك گر گوید سزد کز هفت کشور برترم
آصف جمشد قدر و حاتم عیسی دمم　صاحب خسرو نشان وخضرا فریدون فرم
من همان گردون جنابم کز علو مرتبت　توتیای چشم هفت اختر بود خاك درم
درجهان دین و دولت از جهانداری شهم　بر سریر ملك و ملت از سر افرازی سرم
از علوّ قدر و رفعت آسمانی ثابتم　و ز فروغ نور و رایت آفتابی انورم
سر فرازان بر سر سیّاره تاجم مینهند　لاجرم چون تاج بر گردن فرازان سرورم
گردم‌ازمهرم‌زند گردون‌عجب‌نبودچوصبح　زانکه در گیتی گشائی آفتابی دیگرم
صاحبا شاید که بر گیری ز خاك ره مرا　زانك همچون‌مردم چشم خوداصلی گوهرم

من همان مرغم که چون پرواز کردم زاشیان گشت خاك آستانت مدتی آبشخورم
آتش دل آبرویم برد و من در پیچ و تاب چون رسن زین چنبری چرخ زمرّد چنبرم
دیده و لب خشك و تر دارم درین غم کزچه روی از تر و خشك جهان نبود جز این خشك و ترم
خویشتن را بر رکابت بسته ام ورنی مرا کی تو بر فتراك بندی زانك صید لاغرم
هفت جلد چرخ زیبد دفتر و دیوان من گر بود بیتی بمدحت بر کنار دفترم
هر کرا بینم بجز مدحت نرانم بر زبان هر کجا باشم بجز راه دعایت نسپرم

هر شبت معراج وهر روزت زنو نوروز باد
تا بمعراج مدیحت از کواکب بگذرم

فی مدح الامیر الاعظم الاعدل الاکرم جلال الحق والدنیا والدین مسعود شاه طاب الله ثراه

ای که رضوانت فرستد روضهٔ دارالسلام سبحه گردانان گردون کرده درصحنت مقام
در زوایای تو قطب آسمانرا اعتکاف در زمین بوس تو شاه اختران را احترام
سایر سیّاره بر گرد حریمت در طواف همچو زوّار حرم پیرامن بیت الحرام
شمسهٔ زرکار محرابت خور گیتی فروز کاسه زنگار نقاشت سپهر سبز فام
خشت سیمین افکند بدر منیرت برشرف ناوه زرّین کشد سلطان گردونت ببام
جز هوای صحن دلجوی تو ما یفنی الهموم جز نسیم بادجان بخش تو من یحیی العظام
عنبر هندی که دراین بقعه کمترخادمیست کار او بی نکهت انفاس سگّان تو خام
سقف مرفوع از تضرع پیش طاقت در رکوع بیت معمور از شرف نزد ستونت در قیام
پیر گردون شسته خاك آستانت هرسحر ز آب چشم آتشین رویان زرکاری خیام
جامع مصرت نهم یامصر جامع کز شرف قدسیان از بیت مقدس میفرستندت پیام
آنکه او را قیصرقصرز بر جد می نهند هست کمترمشعل افروز رواقت شمس نام
چون مقامت شد حریم حضرت شیخ کبیر لاجرم چون کعبه گشتی قبله گاه خاص وعام
بفکند کیمخت شیر بیشهٔ نیلوفری تا مگر پوشند از آن تیغ خطیبت را نیام
مشتری از غرفه نه پایه پیش منبرت در گمان افتد که آیا این کدامست آن کدام

حجة الحق قدوة الاقطاب مولی الخافقین عمدة الاوتا دقطب السالکین کهف الانام

حبذا ای منزل میمون که هست ازمنزلت خاکروبان درت‌را نـه فلـك در اهتمام

چارر کنت‌چون‌دوهفته‌مه‌بسال‌میم‌وذال[1] شد باقبـال شهنشاه فلـك رفعت تمـام

بهمن دارانشین و هـرمـز کسری نشان حاتم جمشید قـدر و گیوگودرز انتقام

خسرو اعظم جلال داد ودین مسعود شاه آنکه‌گردونش‌پرستارست‌وبهرامش‌غلام

نعل شبرنك فلك سیرش مه منجوق صبح پرچم رایات منصورش خم گیسوی شام

سدّه ایوان قدرش عقل را اعلی الـذری خاك بوس‌بارگاهش چرخ را اقصی‌المرام

ملك دین و دولت از تأثیر عدلش‌برقرار کار فتـح و نصرت ازپشتی تیغش بانظام

از یزك داران خیلش‌کمترین‌خنجر کشی شاه چرخ چنبری یعنی خور خاور خرام

در کلام اول ز قدر آیتش رانم سخن زانك باشد راستی را قد مقدم بر کلام

ای سرافرازی که پیش‌بحردستت از حیا غرق‌گردد در عرق گـاه گهرپاشی غمـام

گرد این طاق زمرّد بین بزر بنگاشته کای سپرده منتهای سدره را قدرت‌بکام

سبزخنك توسن تند جهان پیمـای چرخ هیچ‌رایض[2] رانـگشت‌ازسرکشی‌یك‌روزرام

گه بسر دستی رباید از سر کاوس تاج گه بسر مستی ستاند ازکف جمشید جام

نمله‌ئی[3] راازکف پیغمبری بخشد سریر پشه‌ئی را از سر گردنکشی سازد طعام

هرکه معروفست درعالم بزهد و معرفت مست‌جام دور گردد گرچه باشدپیر جام

زنك یابد تیغ‌حکمش‌گربودمهراج زنك شام‌گردد صبح عمرش‌گر بود سلطان‌شام

کی‌کمان چرخ پر دستان‌زه‌ئین تن کشد آنك پیچد پنجـه اسکندر و بازوی سام

سر زدرویشان‌مگردان‌تاکنندت‌سرفراز کام مسـکینان بـر آور تـارسانندت بکام

هرکه دل درتخت‌بندد کی‌شودایمن‌زدار وانك رودردانه آرد کی‌امان یابد زدام

تا بـود در بزم گردون ساغر زرّین‌مهـر چرخ سرکش‌باد مست ساغر مهرت مدام

برسر کویت سلام از روضهٔ دارالقرار

بردل‌ودستت‌درود ازابر ودریا والسلام

(۱) سال ۷٤۰ (۲) چابك سوار (۳) مورچه

فی مدح الشیخ الاعظم السالك الربانی والناسك الصمدانی برهان الملة والدین الکوبنانی (۱) قدس نفسه

چون بر آمد جوش جیش شاه زنك از راه شام — منهزم شد قیصر رومی رخ مشرق خرام
شاه هفت اقلیم گردون را که خوانند آفتاب — رفت تیغ تیز شرق افروز مصری در نیام
عنبر فراش یعنی خادم سلطان هند — مشعل سیمین فروزان کرد در نیلی خیام
شاهد مه روی نرگس چشم عنبر موی شب — زد گره در حلقه زنجیر جعد مشك فام
ماه روشن دل که پیر خانقاه کبریاست — شد بیمن همّت قطب فلك کارش تمام
من بر این ایوان خضرا در هزاران نرگسه[۲] — چشم حیرت باز مانده کاین چه نقش و آن کدام
گه بآه سینه میبردم ز روی مه فروغ — گه بآب دیده می شستم ز زلف شب ظلام
از طریق بیخودی کردم هوای نجد وجد — وز سر مستی گسستم لوك هستی را زمام
غوطه خوردم نیمه شب در زمزم جان چون خلیل — و زره معنی گرفتم کعبهٔ دل را مقام
اشك مریم ریختم چون شمع و آنگه چون مسیح — پیش این محراب مینا تا سحر کردم قیام
تا گه از مصباح ارواحم منوّر شد روان — و ز نسیم باغ فردوسم معطّر شد مشام
روضهٔ رضوان جان یعنی سرابستان دل — شد ز شورم پر سماع بلبل شیرین کلام
بس که کردم شیشه چشم زجاجی پر گلاب — از سرشك لعل من یاقوت رنك آمد رخام
چون کمیت اشك را برقطره کردم گرمرو — باد پای خاطرم مانند خورشد تیزگاه
بگذراندم سایبان قدر ازین شش پیشگاه — بر کشیدم چار طاق طبع بر این هفت بام
بر فراز طارم علوی زدم خرگاه انس — تا مگر کار پریشانم پذیرد التیام
بارگاهی شش درو نه سقف عالی یافتم — همچو محشر پر ز انبوه و تهی از ازدحام
دور آن خرگه محیط و قبض آن معموره بسط — ظلمت آن خطّه نور و شام آن اقلیم بام
رهروان آن جهت سایر ولی ایمن ز سیر — ساکنان آن طرف نامی ولی فارغ ز نام
قال ایشان جمله حال و حال ایشان جمله قال — عام ایشان جمله خاص و خاص ایشان جمله عام

---

(۱) کوبنان قریه ئیست در کرمان و در بعضی کتب کوبیان ضبط شده . (۲) نرگسه گلی باشد از عاج یا استخوان دیگر که بصورت نرگس تراشیده بر سقف خانه ها نصب کنند و بکنایه کواکب راهم گویند

لالهٔ سیراب آن گلشن مبرّا از ذبول نرگس پرخواب آن بستان معرّا ازمنام[1]
مجلسی دروی حریفانش همه بی باده مست وز شراب سرمدی هریك لبالب کرده جام
لفظ آن مجمع همه معقول ودور ازحرف وصوت خوان آن محفل پرازمطعوم وخالی ازطعام
هرفلك قدری در آن مرکز سپهری را مدار هرجهانگیری در آن عالم جهانی را نظام
زان شبستان هرنگاری چشم خلقی راچراغ زان ممالك هرسواری کار قومی را قوام
قرب ایشان بی قرابت بعد شان بی انفصال لطف ایشان بی عنایت قهرشان بی انتقام
در صف کرّوبیان دیدم پیمبر مخبری[2] روح قدسی را بذیل کبریایش اعتصام
صورتی درعین معنی جوهری فرد ازعرض اختری بی انقلاب ومشعلی بی اضطرام[3]
از زبان بیزبانی در برش بانك سماع و ز شراب لایزالی بر کفش جام مدام
هاتف همّت مرا گفت ای زعالم بی خبر قطب عالم رانگر کون ومکان در اهتمام
ترجمان الغیب سر الله کهف الواصلین حجة الباری علی کل الوری مولی الانام
قدوة الاقطاب عون السالکین برهان دین عمدة الاوتاد ابو نصر احمد خضر احترام
انك رضوان وسلامش می فرستد برروان حور فردوس از قصور روضـهٔ دارالسلام
هادی مهـدی نهاد و مرشد عرش آستان قطب گردون رفعت ودرویش سلطان احتشام
دانه چین باربرّش هم وحوش و هم طیور فضله خوار خوان فضلش هم سوام وهم هوام
همچوشبلی گشته اورا ضیغم گردون شکار همچو ادهم بوده او را ابرش اجرام رام
در هـدایت هادیان راه دین را پیشوا در ولایت والیان عالـم جان را امام
ملکت کون ومکان درچشم تعظیمش غبار حاصل دریاو کان برخوان تجریدش حطام[4]
هودج گردون هیون رفعتش را بر کتف گوهر سیّاره رخش همتّش را برستام[5]
رایض طبـع ولایت پرور مرتاض او کرده بر سر ابلق ایّام توسن را لگـام
آب خضر آباد او سر چشمهٔ آب حیات واستان او ز حرمت قبلهٔ بیت الحرام
پیر ازرق پوش گردون درمزارش یکمرید خادم هندوی شب در خانقاهش یك غلام

(١) جای خواب (٢) بروزن محضر باطن هر چیز خلاف ظاهر (٣) افروخته شدن آتش
(٤) ریزه وا ندك مال دنیا. (٥) لجام ویراق زین اسب .

کام جانم نیست الّاجان فشاندن بردرش دل بناکامی نهم تا کی رسد جانم بکام
پادشاها بنده‌را درکار اوکن‌زانك هشت بر گناهم دیده ازغم اشك‌ریزان چون‌غمام
چون زلوح دل فروشستم‌سواد کاف ونون کار دل تـا چند کژ بینم بسان دال و لام
گر بقاف قربتم منزل دهی مانند زال از حسد برحال من سرخاب گرددا شك‌سام
باز گیر از چنك سیمرغ حواسم تا بطبـع طوق‌فرمانت کشم بر گردن جان‌چون‌حمام
مرغ توحیدم بدام آمـد بنظم این مدیح لاجرم‌تاریخ این ابیات شد تصحیف دام[1]
گر نه‌ی بیت الحرام این بیتها را دورنیست گرچه هربیتی که‌بی برهان بود باشد حرام
چشم خواجو باد فرّاش در خلوتگهش کاین‌تمنّاهست قطب‌چرخ را اقصی‌المرام

فی مدح السلطان الاعظم الشیخ ابواسحق ابراهیم طاب مثواه ویصف القلعه

ز گردش فلك تیز گرد آینـه فام چو راه یافت بدین قلعه اختلال تمام
بر آمد اختر دولت ز مطلع مقصود گرفت کار ممـالك دگر قرار و نظام
طلوع کرد ز مشرق مـه سپهر جلال نزول کرد بـکرمان شه ستاره غلام
جمال دنیی‌و دین شاه شرق ابواسحق که قاصرست ز ادراك پایـه اش اوهام
رهین منّـت احسان‌او وحوش و طیور اسیر چنبر فرمان اوسوام[1] وهوام[2]
بعهد مملکتش پشّه حامـی طغرل بدور معـدلتش گرگ راعـی اغنـام
بوقت انك شهنشاه لاجورد سریر بقصد قاصـد سیّاره کرده بود مقام
چهل گذشته بتاریخ هجری از هفصد ز عید گشته بعیـد و قریب مـاه صیام
بالتفات ضمیر منیـر ملـك پنـاه که باد ملك جهان در پناه اومادام
اساس قلعه بجائی رسید کز رفعت ببرد رونق این نـه رواق مینا فام
بدیده‌بانی بر بام طارمش کیوان بکو تو الـی بر برج غرفـه اش بهرام

(۱) تصحیف دام ذامست که سال ۷۴۱ میشود . (۲) جانورن چرنده (۳) جانوران خزنده و گزنده .

مهش بمالهٔ سیمین کشیده گچ درطاق
خورش بناوه زرّین کشیده گل بر بام

فروغ چشمهٔ خورشید شمسه اش کرده
ز لوح چهره شب مرتفع سواد ظلام

همیشه تا شه آتش رخ فلك هر روز
ز خیط شمس بتابد طناب سبز خیام

طناب خیمه او باد زلف حورالعین
گدای در گه او باد خسرو ایّام

فی الحقیقة و اثبات النفس الناطقه

من ببال کبریا در اوج وحدت میپرم
بشنو آواز ملایك از طنین شهپرم

ترجمان قایل وحیست در اطوار غیب
خامه معجز نمای و طبع حکمت پرورم

عکس عالم دروجودخویش بینم منعکس
ور زمن باور کنی آئینهٔ اسکندرم

تیغ نطقم جاری است ازشرق تااقصای غرب
گر چه حرفی نیست مانند زبان خنجرم

گر بردروح الامین بر آسمان اشعار من
مصحف کروّبیان گردد سواد دفترم

تا سبق بردم بقوس قامت از گردون پیر
شد دل دانشورم تیر و دو پیکر پیکرم

چون بنات طبع را ازپرده میآرم برون
پردهٔ دوشیزگان عالم جان میدرم

نغمهٔ مرغان عرشی میکند چرخ استماع
از صریر کلّك دستان ساز معنی گسترم

قند مصری گر رسد در گفتهٔ شیرین من
آبگردد از حیای شعر همچون شکرم

هر نفس کآهی بر آرم از درون تابناك
همچو صبح از دل بر آید آفتابی انورم

شمع جمع فطرتم خوانندومن مانندشمع
ازسر اندازی که هستم درمجامع سرورم

چون بعزم عالم بالا علم بیرون زنم
خسروانجم که باشد یك سوار ازلشکرم

ایکه میگوئیکه بیجوهرعرض موجود نیست
ازغرض بگذر که من دراصل فطرت جوهرم

من نه این موجود معدومم که میبینی مرا
غیرازاین صورت تصور کن وجودی دیگرم

تا بزیر کلّهٔ توفیق دارم تکیه گاه
نوعروس عصمت آید هر شبی دربسترم

من کلیم طور توحیدم نه هامان سیرتم
من مسیح مهد تحقیقم نه رهبان مخبرم

گرچه همچون قطب گردون در تجرّد ثابتم
دختران نعش را درچار مذهب شوهرم

ساقی قدسم چو جام لا یزالی می دهد
کی بمیرم کز کف خضر آب حیوان میخورم

گر بصورت ساکن دیر مغانم می نهند   سالـکان راه ایمـان را بمعنـی رهبرم

صبح اگر قرصی خورم بینم که خوانسالار چرخ   بر کنار سفرهٔ همّت نهد قرص خورم

چون بآهنك صبوحم زهره درچرخ آورد   پرمی روشن شود ازچشمهٔ خورساغرم

من که درملك قناعت کوس محمودی زنم   کی بود چشم طمع بر تاج وتخت سنجرم

گر بدامن زر بریزد برسرم هر با مداد   من کجا از سکّـه شاه فلك یاد آورم

تا مرا درخطّـهٔ وحدت خطابت داده‌اند   هفت گردون نیست الّا یك ترنج از منبرم

من که باعیسی بباغ قدس دارم جلوه گاه   از خری باشد گر آیـد یاد قصر قیصرم

ازبت وبتگر تبرّا کرده‌ام همچون خلیل   لیکن ار نیکو ببینی هم بتم هم بتگرم

چون نگشتم ملتفت هرگز بمال نه پدر   ای پسر نام جهـاز چار مـادر کی برم

اخترم میراث گیرنـه فلك خواند ولیك   طفل راهم گر بهفت اخترفرود آید سرم

نیستم ممنون آبا زانك از فیض بقا   بی پدر پرورد چون عیسی مریم مادرم

زان بروشن گوهری مشهور افاقم که چرخ   همچو تیـغ آفتاب از نور یابد گوهرم

کی بهر صورت دهم چون بادبان دل را بباد   از برای آنك در دریای معنـی لنگرم

گر چه درمنصوبه بازی فاردم از ده هزار   چون ببینی ازجهات خویشتن درششدرم

گردد از دور فلـك سیّاره دامنگیر من   ور نه من فارغ ز چرخ پیرنیلی چادرم

گر بچشم خویش بینم نقش خودرا درخیال   درخیال خود بچشم خویش بینی بنگرم

گرچه ازدریاو کان یکجو مرا محصول نیست   حاصلات کان ودریا را بیك جو نشمرم

همچو سروسوسنم آزاد بینند ازجهان   گر زمانه تاج زر برسر نهد چون عبهرم

گر بهر سازم کـه بنوازد بسازم با فلـك   شایـد ار بر دف بموید زهرهٔ خنیاگرم

من که در عالم نمی گنجم زفرط کبریا   روشنست این همچو خور کاین خانه نبود درخورم

گر فرود آیم بچرخ سیمگون مانند تیر   خسرو مشرق زسر تا پای گیرد در زرم

می نهندم نغمه ساز گلشن روحانیـان   چون تـذرو بوستان عترت پیغمبرم

می دهندم خلعت از دولتسرای قدسیان   یادرین محنت سرا مدحت سرای حیدرم

کی رسم در ساکنان عالـم علوی مکر خویش‌را بگذارم‌وزین‌دیر سفلی‌بگذرم
گر مرا ازدام خواجو باشد اومید نجات بال‌بگشایم وزین سبز آشیان بیرون‌پرم

فی‌مدح الصاحب‌الاعظم‌دستورالمعظم شمس‌الحق والدین محمود صاین قاضی‌نورالله مرقده

الا ای جعد چین بر چین مشکین کمند افکن
گرفته آفتابت جیب و ماه و مشتری دامن
تو آن جادوی کشمیری که از بادش بود مرکب
تو آن هندوی خونخواری که بر آتش کنی مسکن
شکست مشك چین از تو فریب عقـل و دین از تو
همـه روی زمین از تـو پر از آشوب مرد و زن
نسیمت مشك را مایه شکنجت زلف (۱) را سایه
همت خورشید پیرایـه همت سیّاره پیرامن
مکر شبرنك بهزادی که بر آتش کنی جولان
ولیـکن سر کشت بینـم بسان کرّهٔ توسن
ز هندستان سپه رانی و بر خاور زنـی خرگه
بترکستان فرود آئـی و سازی روم را مکمن
چو در چینی خطا باشد کـه بر چین ترکتاز آری
فرس بر شاه خاوران و قلب شام را بشکن
بسر حـد ختن در تاز و لشکر عرض ده در چین
حبش را در شکن بر روم و ملـك زنك بر هم زن
مکر بر قلب جانبازان شبیخون میبری امشب
و گر نی در شب تاری چرا پوشیده‌ئی جوشن

(۱) نسخه . ت . مهر

شبستان تـو پر نسرين و از نسرين ترا بستر
بغلطاق [۱] تو مشك آگين و مشك آسات پيراهن
بشاخ خيزران مانی کـه بر آب افکند حلقـه
ببرك ضيمران مانی که در باغش بود معدن
ترا خون سياوش گر چـه دامنگير شد ليکن
بترکستان مـنه رخ تـا نيفتی در چـه بيـژن
مگر نعل سم شبرنك مخدومـی کـه ميزيبد
کمينه خادمش بهـرام و کمتر چاکرش بهمن
کنـی خورشيد تابان را ز عنبر مشك در دامن
نهی سرو خرامـان را ز سنبل طوق بر گردن
شوی در حلق جان چنبر چو از چنبر شوی حلقـه
زنی در خرمنم آتش چو بر آتش زنی خرمن
خليل آسات هر ساعت بتـی در آتش انـدازد
ولـی پيرامنت پيـداست کاتش ميشود گلشن
چو شادروانت بر با دست پنـداری سليمانی
کـه در هر حلقه ات بينـم هزاران گونـه اهريمن
اگر پيچنده ثعبانـی مپيـچ از دست موسی سر
ور از نکهت روان بخشی دم از انفـاس عيسی زن
بشبرو زنگيی مانی که سر بالش [۲] بود اسود
بسر کش هندوئی مانی که جلبابش [۳] بود ادکن [۴]
توئی آن سنبل هندو کـه بر طرف گلستانت
نمايد بندگی ريحان و آزادی کند سوسن
چه ميمون هندوئی آيا که ايمن باشی از آتش

---

(۱) طاقيه و کلاه و نرجي و گريبان (۲) شلوار (۳) پيراهن و چادر زنان (۴) مايل بسياهی.

چه مقبل زنگیی یارب که فردوست بود مأمن

اگر شخصی بود تاری منم تاری و تاری تو

و گر لیلی بود لیلی توئی لیلی و مجنون من؟!

مپیچ از خط خوبان سر که هم کاری بود در خور

متاب از ماه تابان رو که هم وجهی بود احسن

بگو تا خود چه سر داری که مه را در کمند آری

ندانم کز سیه کاری کمندی یا کمند افکن

چرا پیوسته گرد طلعت شیرین لبان گردی

بدور آصف دوران دل از مهر بتان بر کن

پناه ملك شمس الحق والدین آن فلك رفعت

که گردد چشم هفت اختر ز خاك درگهش روشن

سلیمان قدر موسی کف خضر عمر سکندر در

محمد خلق عیسی دم علی جود [1] تهمتن تن

بدل دانا تر از لقمان بجود افزون تر از حاتم

بثروت غالب از قارون بشوکت بر تر از قارن

صدای صدمهٔ صیتش ز مشرق تا حد مغرب

اسیر چنبر حکمش ز خلخ تا در ارمن

بگاه رزم او بوسد زمین بهرام خنجر کش

بیاد بزم او نوشد قدح ناهید بربط زن

ندا از آسمان خیزد عدوّش را که لا تفرح

نوید از اختران آید ولیّش را که لاتحزن

ز سهمش کوه بگدازد چوموم از حدّت آتش

ز تیغش فتنه بگریزد چو دیو از جنبش آهن

---

(۱) نسخه . م . تیغ .

عدو از نوك پیکانش بخواند نامهٔ ماتم
فلك بر مرك بد خواهش بپوشد جامهٔ شیون
ایا قطب فلك رفعت که مرغان جلالت را
سزد ار زانك ریزند از نجوم ثابتات ارزن
در آن کشور که اقبالت بتخت ملك بنشیند
و رای هفتمین اقلیم گردون باشدش برزن
بنای قبّهٔ قدرت چنان عالیست کز رفعت
سپهر هفتمش پیروزه گون خشتست بر روزن
عقود گوهر تیغت عروس ملك را زیور
زلال چشمهٔ طبعت چراغ صبح را روغن
من ار درمجلس شاهان چو شمع آتش زبان گردم
بوقت گفتن مدحت شوم همچون لکن الکن
الا تا امر را قائل بگاه لفظ گوید قل
الا تا نفی را نحوی بجای ما بیارد من
نوال دست تو بادا فزون از لفظ کیف و کم
مثال امر تو بادا برون از نفی لاولن
بکام دوستان در بوستان بنشین که بنشیند
ز رشك دولتت دایم بکام دشمنان دشمن

فی منقبة مولای متقیان اسدالله الغالب
علی ابن ابیطالب علیه السلام

قرطهٔ رز چاك زد لعبت سیمین بدن — اشك ملمّع فشاند شمع مرصع لگن
خیری خور بردمید ازدل خارای کوه — مرغ چمن برکشید زمزمهٔ خار کن

دانهٔ گاورس [1] چید باز سپید سحر — داغ گلستان بماند دردل زاغ و زغن
طایر طاوس بال کرد نشیمن بساع — گلرخ بستان فروز گشت چمان درچمن
طارم شش روزه شد رشك ریاض بهشت — حقّـهٔ پیروزه گشت درج عقیق یمن
زاتش خور برفروخت عرصه میدان چرخ — چون زتف تیغ گیو قلب سپاه پشن
جوهری چرخ چون لؤلؤ لالا خرید — داد زر مغربی دُرّ ثمین را ثمن
دهر معربّد کشید خنجر تیز از نیام — چرخ مشعبد فشاند سونش [2] لعل ازدهن
زال زر مهر بین از پی دیو سپید — رخش بمیدان کین تاخته چون تهمتن
قیصر قصر فلك کرده کمین بر حبش — سیف یمانی بدست چون پسرذی یزن
خیمه پیروزه گون یافته سیمین ستون — شمسهٔ زر رشته تاب بافته زرّین رسن
یوسف گلروی چرخ رسته زچنگال گرك — لیك بخون کرده رنك لاله صفت پیرهن
خنجر سر خاب مهر آتش بهرام سوز — لشکر جمشید قلب خیل شیاطین شکن
محمل سلطان مصر آمده بیرون زشام — مشرقی تیز رو گشته پدید ازعطن [3]
صبح مسیحا نفس از ره بام آمده — ساغر زرّین بچنك چون صنمی سیم تن
سالك دل یافته نکهت روح القدس — چون نبی یثربی بوی اویس قرن
انوری خاوری از سر صدق و صفا — ورد زبان ساخته محمدت بوالحسن
قاضی دین رسول خازن گنج بتول — قامع کیش هبل ماحی نقش وثن [4]
شاهد شامی برید شعر سیه بر بدن — و افعی سیمین کشید مهره زر در دهن
چرخ سرا سیمه داد مهر سلیمان بباد — صرح ممرّد فتاد بر گذر اهرمن
زد شب زنگی نژاد از پی تسخیر ملك — خیمه مهراج زنك بر در شاه ختن
روزدرفشان درفش جم شدو شب بیورسب — ماه فروزنده روی رای و زحل برهمن
مادر پیر جهان سینه سیه کرده است — تا دل شمس رضیع سرد شود از لبن
چون مه مصر سپهر در چه کنعان فتاد — تیره چه غرب را منقطع آمد شطن [5]
ترك فلك را ببین داغ حبش بر جبین — طرهٔ شب را نگر نافهٔ چین درّ شکن

(۱) نوعی ازغله (ارزن) (۲) بروزن هوزش سوده وریزه (۳) خوابگاه . (٤) بت (٥) رسن دراز

چرخ جواهر فروش بر سر بازار صنع — بر طبق لاژورد ریخته در عدن
خیل شه نیمروز رانده جنیبت بشام — خسرو هندوستان برده بچین تاختن
مهرچومه روی‌مصر گشته‌بزندان اسیر — قطب چو یعقوب پیرساکن بیت الحزن
مطرب دستانسرا کوهۀ کاوس مقام — خسرو ضیغم سوار بیشۀ شیرش وطن
ساقی زرّینه کاس از پی بزم طرب — در بن طاس افق ریخته دُردی دن
رامح[1] چرخ‌ازسماك‌سائس[2] دورقمر — آخته‌زرّین‌سنان‌ساخته‌سیمین‌مجن[3]
کوکب سیّاره را پیر فلك راهبر — موکب انوار را ظال زمین راهزن
دودکش چرخ را انجم ثابت چراغ — بتکده دهر را ظلمت ظالم شمن[4]
خون شفق درکنار چرخ بسوك حسین — دود غسق در جگر دهر بداغ حسن
انك بود رعد را از غم او ناله کار — وانك بود ابر را بی رخ او گریه فن
روضۀ تحقیق را گیسوی آن ضیمران — گلشن توحید را عارض این نسترن
یافته خلد برین از آب این ناردان — و آمده در باغ دین قامت آن نارون
نیست بجزذکرشان مفتی جانرا فنون — نیست‌بجزفکرشان دوحۀ دل‌رافنن[5]

* * *

دوش که‌بود ازحزن شمع دلم‌شعله زن — سینه انجم فروز مشعلۀ انجمن
تار تن نا توان سوخته از تاب دل — مرغ‌دل‌خون‌چکان‌دوخته‌برباب‌زن[6]
زمزمۀ زیرم از ناله شبگیر خویش — بادۀ گلگونم از خون دل خویشتن
آتش می ریخته آب من خاکسار — نغمۀ بربط زده راه من ممتحن
مهدی مهد دماغ آنکه خرد نام اوست — از غرف کبریا کرده نظر سوی من
گفت که تاکی بود در شب محنت ترا — شمع دل‌تابناك از ذوبان در شجن[7]
چند در این تنگنا دل ببلا مبتلا — چند در این تیره جا جان بفنا مرتهن
برین طارم خضرا خرام — گوش ثواقب بمال چشم ثوابت بکن

(۱) نیزه دار و نیزه زن (۲) سیاست کننده (۳) بکسر اول وفتح ثانی وتشدید نون سپرکه پناه زخم تیغ و تیرست (٤) بروزن چمن بت پرست (٥) شاخ درخت (٦) سیخ کباب (۷) اندوهگین شدن

دلو ز حل بازگیر از کف گردون پیر ‌‌‌‌ و ز سر سلطان شرق افسر زر درفکن

تا کندت آرزو پایهٔ قطب فلك ‌‌‌‌ بازستان مردوار پایه نعش از سه زن

آتش خور بر فروز کلك عطارد بسوز ‌‌‌‌ خنجر بهرام گیر گردن گردون بزن

راه ملاهی مپوی باغ الهی بجوی ‌‌‌‌ و ز پی‌سبزی‌مشوی‌دست زسلوی ومن

گر چه نئی یار غار از در غار هدی ‌‌‌‌ مگذر وچون‌عنکبوت پرده غفلت‌متن

چون زده‌ئی کوس‌دین برسر کوی یقین ‌‌‌‌ تخت اقامت مزن بر در درگاه زن

درگذرازچندوچون‌تابکی‌ازکیف‌وکم ‌‌‌‌ بر گذر از نهی و نفی تا بکی از لاولن

چون برسیدی‌بحال دم مزن‌ازقیل‌وقال ‌‌‌‌ چون بگذشتی زقال بیش مگوماومن

تا نکنی ورد خویش مدح شه اولیا ‌‌‌‌ از ورق خاطرت محو نگردد محن

شیر دل لافتی شیر خدا مرتضی ‌‌‌‌ حیدر خیبر گشا صفدر عنتر فکن

ناصب رایات علم شارح آیات حق ‌‌‌‌ واسطهٔ کاف ونون کاشف سرّ و علن

شاه ولایت پناه میر ملایك سپاه ‌‌‌‌ کهف مکین ومکان زین زمین وزمان

مرغ سلونی صفیر بحر خلیلی گهر ‌‌‌‌ تازی دلدل سوار مکّی قدسی سنن

ازهر زهرا حرم گوهر دریا کرم ‌‌‌‌ روح مسیحا شیم خضر سکندر فطن

مکتب دین را ادیب راه خدا را دلیل ‌‌‌‌ فلك‌ملل‌را خطیب‌شاه رسل‌راختن (۱)

گفته ز تعظیم شأن محمدتش مصطفی ‌‌‌‌ خوانده زفرط جلال منقبتش ذوالمنن

نعل سم دلدلش تاج سر فرقدین (۲) ‌‌‌‌ خاك ره قنبرش سرمه چشم پرن (۳)

سبحه طرازان قدس‌درحرمش معتکف ‌‌‌‌ قلعه‌گشایان چرخ برعلمش مفتتن (٤)

دست مده جز بدو تا نشوی پایمال ‌‌‌‌ فتنه مشو جز برو تا برهی از فتن

جان ثنا خوان من تا ابد از مدحتش ‌‌‌‌ باز نیاید چو مرغ از گل وبرك سمن

در ره مهرش فلك مشوره با من کند ‌‌‌‌ زانك بود مستشار نزد خرد مؤتمن

چون ببرم از جهان حسرت آل‌رسول ‌‌‌‌ روز جزا در برم سوخته بینی کفن

---

(۱) بفتحتین داماد (۲) نام دو ستاره نزدیك قطب شمالی که کرداکردقطب میکردندوازصبح تاشام ظاهر باشند (۳) پروین وآن ستاره ئی چند ست در برج ثور که بتازی ثریا خوانند (٤) بضم اول وفتح هر دوتا وسکون نون فتنه انکیخته شده ودر فتنه انداخته شده .

سرو قد کلك من چون متمایل شود ریزدش از چین زلف نافه چینی بمن
گفتهٔ خواجو گلیست رسته زگلزار جان کاید از انفاس او بوی خرد بی سخن

فی مدح الامیر الاعظم الاعدل الاکرم صاحب الجیش والعلم شرف الحق الدنیا والدین مبارز الاسلام والمسلمین شاه مظفر زید عدله

وقت صبحم گذر افتاد بر اطراف چمن با بتی ماه رخ سنگدل سیم بدن
برکشیدیم چو سرو از لب سرچشمه علم بشوییم ز رخسارهٔ دل گرد حزن
ماجرائی ز قضا گشت بد انسان واقع که نبودیم دمی بی شغب و شور و فتن
چشم آنماه پریچهره چو بر چشمه فتاد گفت ماهیّت این با تو بگویم روشن
انك گویند که دارد روشی بادهواست زانك چون او نبود بی قدمی تر دامن
دیده‌اش گرچه پر آبست درو نیست حیا ابر از اینرو فکند بررخ او آب دهن
چشمه را اینسخن افتاد زنا گه درگوش گفت بنگر که چه آید بسرما ز محن
دست شستن زروان به که شنیدن زین دست سخن باده پرستی که نه مردست و نه زن
بدرفشید دلش در بر و از جای برفت گفت کای ازتو بهر گوشه هزاران شیون
ما همانیم که هر دم که بهنگام ربیع خیل نوروز گشایند کمین از مکمن
یا چو چتر ازسر داراب شجر دور شود بزنند نوبت شادی بگلستان بهمن
گه علم بر سر ما بینی و گاهی بیرق گه زره در برما یابی و گاهی جوشن
کوه ودر گردد از آمد شدن ماشاداب باغ وصحرا شود از رهگذر ماگلشن
در بهاران که کنم بر طرف باغ گذار بفزاید ز من آب رخ نسرین و سمن
نیستم آتش از بسکه دلم جوش زند در دل لاله سیراب شوم دود افکن
بی وجودم نبود سرو خرامان را جان که روان شدتنم وسرو خرامان همه تن
بیحضورم نبود طرف گلستان را نور که چراغست گلستان ومن اوراروغن
چشم سرمست بتم گفت که‌ای گنده‌خموش برو از پیشم وشوخی مکن ولاف مزن

حرکتهای تو سردست و سخنهای تو باد — لاجرم برتو بخندند عروسان چمن

گرچه روشن گهری یك سخن ازما بشنو — نام گوهر مبرو قیمت گوهر مشکن

با من از بندزره بگذر وجوشن بگذار — که بودتیغ زدن کارم وخون خوردن فن

من که هر نقش که باشد بنظر بگشایم — تو از ینکونه کنی نقش نمائی با من

همه را بینم و در خویش نبینم زیراك — خویش بینی نبود نزد خرد مستحسن

مست خوانندم ومخمور ولی نیست مرا — بجز از گوشهٔ محراب شب وروز وطن

فرض عینست مرا بندگی در گه شاه — نیستم زانکه فرایض نشناسم ز سنن

شرف وقدر من این بس که بمژگان روبم — خاك میدان شه تیغ کش قلب شکن

خسرو شرق مظفر شه اقلیم ظفر — مفخر روی زمین واسطهٔ عقد زمن

هم دل وافی او فضل و هنر را جامع — هم کف کافی او جود وکرم را معدن

ای تهمتن تن دارا درا فریدون فر — که فرود تو بود گاه شجاعت بیژن

بر جناب تو گدائی ز فقیران قارون — در سپاه تو بزرگی ز امیران قارن

گرز که کوب تو بنیان امل را هادم — نوك پیکان توسگان اجل را ما من

روح را چشمهٔ خونریز سنانت مشرب — فتح را سایهٔ میمون لوایت مسکن

گلشن قدر ترا روضه رضوان ساحت — خطهٔ جاه ترا ملك ملایك برزن

همچو جمشید بهرجاکه روی بگریزد — فتنه از نعل سمند تو چو دیو از آهن

سر تیغ تو زمرد شد و اعدا افعی — نوك تیر تو شهاب آمد وخصم اهریمن

چرخ پیروزه نهد قبهٔ اقبال ترا — خشت زرین خوراز بهر شرف برروزن

دشمن سر زده بی خنجر عالم سوزت — بار سر چند تواند که کشد بر گردن

بدسگالان توگرشمع فروزان گردند — سر فرازی نتوان بست بریشان برسن

گر فلك نوبت خود با توگذارد شاید — زانکه بخت توجوانست وفلك پیرو کهن

بید برك چمن معرکه یعنی تیغت — هر کجاسایه برافکند بروید روین[1]

خصم اگریاد کندز آتش خشمت درخاك — برتنش روز جزا سوخته بینند کفن

(۱) رو ناس

مجمر خلق تو چون دم زند از خوشبوئی | از حسد دود بر آید ز دل مشك ختن
چرخ اگر قرجی خاص تو نگشت از چه سبب | گه ز خورشید کند تیغ و گه از ماه مجن
دل گردون بتف تیغ جهانسوز بسوز | چشم اختر بسر رمح جگر دوز بکن
پیش ابکار ضمیرم که برند آب صنم | قامت چرخ نگر خم شده چون پشت شمن
خاطرم چون حلل بکر مدیحت دوزد | سازدش خسرو سیّاره زمژگان سوزن
چون بیاد کفت از خامه دُرافشان گردم | از حیا آب شود رشته لؤلؤی عدن
مرغ مدحت چو دم صبح بپرواز آرم | بینم از دور که ریزند کواکب ارزن
تا بود شمع سپهری ز لگن مستغنی | شمع اقبال ترا چرخ برین باد لگن
حرم دولتت افواج ملك را معبد | دل دین پرورت اسرار فلك را مخزن
تحفهٔ عالم بالا سخن قدر تو باد | که یقینست که بالاتر ازین نیست سخن

فی مدح الامیر الاعظم جلال الدنیا والدین

اربعه بیت و یصف السیف

آن چیست عکس بیرق زرّین آسمان | یا برق تیغ خسرو کیخسرو آستان
چون چرخ بیقرار و از وچرخ را قرار | زو فتنه بی نشان واز و فتنه را نشان
همچون سماك رامح وزورأس را هراس | همچون شهاب ثاقب وزو دیورا زیان
چون لعل دلبران پری چهره آبدار | چون چشم عاشقان جگر خسته خونفشان
آیا چه جوهریست که هنگام کارزار | هم طبع نار گیرد و هم رنك ناردان
در گنج شایگان بود الماس و از گهر | الماس پاره‌ئیست در و گنج شایگان
مانند اژدهای دمانست زهردار | یا نی بگاه حمله نهنگیست جان‌ستان
چون طبع در تحرّك وچون وهم تیزرو | روشن تراز یقین و ازو عقل در گمان
چون برك گندناست ولیکن زخون خصم | گردد بروز معرکه چون شاخ ارغوان
در آب اگرچه قطره گهر گردد این عجب | در آب قطره‌ئی شده چندین گهر نهان
آتش کسی نگفت که بیرون جهد ز آب | کس آب را ندید کش آتش بودمکان

در دست شهریار بهنگام کارزار — چون آب قطره‌ئیست بدریای بیکران
خضر سکندر آیت جمشید معدلت — عنقای قاف مرتبت سد ره آشیان
کشور گشای ملك وجهاندار ملك بخش — صاحبقران عصر و خداوند انس وجان
قطب سماك نیزه مریخ انتقام — گردون آفتاب دل صاعقه سنان
مالك رقاب ملك عرب خسرو عجم — دیهیم بخش تاجوران شاه کامران
اعظم جلال دنیی ودین انك ازعلّو — شد پایمال همّت او فرق فرقدان
والا امیر زاده آفـاق اربه بیك — انکو بمهر و کینه جهانیست درجهان
ایّام زیر دستش واجرام زیر پای — گردونش درجنیبت ودریاش در بنان
تیغش گرفته ملکت کسری و کیقباد — صیتش شکسته رونق دارا واردوان
شاها غرض زفطرت عالم تو بوده‌ئی — ورنی که داشتی خبر از کاف کن فکان
منسوخ کرد قصهٔ یك روزه رزم تو — جنك دوازده رخ و ناموس هفت خوان
چون برفراز رخش تکاورشوی سوار — گوئی تهمتنست که آید ز سیستان
نوك سنانت حلقـه زرّین آفتاب — برباید از کنارهٔ میدان آسمان
خصم توچون سخن بزبان سنان کند — ساکت شود چو تیغ تو بیرون کشد زبان
گیتی عنان حکم بدست تو داد از آنك — پیرست چرخ سر کش و بخت تو نوجوان
گردون بر آستان جلال تو پرده دار — کیوان فراز قبّهٔ قـدر تو پاسبان
آنجا که آتش سر تیغت زند شرار — دوزخ چو اخکری بود و آسمان دخان
خصم ترا از آتش آن تیغ آب رنك — بس دود فتنه‌ئی که بر آید ز دودمان
صاحبقران عهدی از آنرو که اخترت — با مشتری ببرج شرف میکند قران
ازقلزم عطای تویك قطره بیش نیست — در کن فکان نتیجه بحر و دفین کان
بامسرع قضا شده حکم تو همرکاب — بانصرت وظفر شده بخت توهم عنان
درشان تست آیت شاهی از آنك تو — هم پادشه نشانی وهم پادشه نشان
چون درفضای معرکه افتد غریو کوس — گردد زبیمت ازتن دشمن روان روان
کوه گران رکاب ز تیغ سبك سرت — گردد سبك عنان چو رکابت شود گران

شیر فلك ز بیم کمند تو در گریز | گاو زمین ز سم سمند تو در فغان
سلطان یك سوارهٔ گردون بزینهار | در دست وپای مرکبت افتد که الامان
کوه کمر کش ار بخلاف تو سر کشد | بشکاف سینه اش ز سر تیغ تا میان
حکم تو گشته مرکز آفاق رامحیط | جود تو روزنامهٔ ارزاق را ضمان
قاضی القضاة مسند پیروزه از شرف | در زیر شقّه علمت بسته طیلسان
اجرام را صلابت تیغ تو رهنمای | و ایّام را مهابت قهر تو قهرمان
با پرتو ضمیر تو خورشید گومباش | درجنب کبریای تو جمشید گوممان
آب حیوة را که بظلمت نشان دهند | خاك جناب تست درین تیره خاکدان
درملك چون سکندر ثانی توئی کنون | بادا کرامتت چو خضر عمر جاودان

فی مدح امیر الاعظم الشهریار المعظم والی السیف والقلم خسرو غازی المنصور مبارز الحق والدین محمد زید عدله ویصف الحمام

ای پیکر منوّر محرور خوی چکان | ثعبان آتشین دم روئینه استخوان
گوئی سمندری که در آتش کنی قرار | یا مرغ آبیی کـه در آبت بود مکان
با آتشت مقارنه از خاکت ار تفاع | با اخترت مقابله با رأست اقتران
اوج تو در حضیض و وبال تو در هبوط | وضع تو براثیر و بخارت بر آسمان
از چرخت استفاضت و از بحرت اجتناب | هم چرخ زیردستت وهم بحر زیرران
با خاك در تواضع و از باد محترز | در آتشت نشیمن و در آبت آشیان
ترکیبت ازطبایع ومستغنی ازخواص | در موقفت جهنم و در ساحتت جنان
خاکست طینت تو وبا آب هم مزاج | دلوست طالع تو و با چرخ همعنان
از آبت استطاعت واز آتشت نظام | با آبت استقامت و با آتشت قران
هم دیو در هوای فضایت گرفته انس | هم انس درمصاحبتت پروریده جان
سطح تو دلگشای و مقام تو دلپذیر | صحن تو دلنشین و هوای تو دل نشان

؛تست دوزخ و در صحن باغ خلد　　در جیب تست گلخن و در جوف گلستان

همواره در فضای توهم دیو وهم پری　　پیوسته درهوای توهم پیر وهم جوان

چون کی جدا نمیشوی از تخت یکنفس　　چون جم گزیر نیستت ازجام یک زمان

از باد وخاک و آتش و آبت زیان مباد　　تا باد وخاک و آتش و آبست درجهان

محروریی و دفع حرارت کنی بآب　　لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زیان

هر دم که ازجگر نفس سرد بر کشی　　دردم ز چشمهات شود چشمه هاروان

خلقی فرو بری ز زن و مرد دم بدم　　یک یک بر آوری همه را دیگر ازدهان

در آب و آتشی زدل گرم و چشم تر　　چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان

چرخت بسال هفتصدوچار پنج وشش　　چون مه تمام کرد بمهر خدایگان

صاحبقران مبارز دین صفدر عجم　　شاه فلک نشین و امیر ملک نشان

انکو روان رستم زال از حیای او　　چون آب خوی بر آورد از خاک سیستان

از بیم نوک خنجر گردون شکاف او　　شیر فلک برون جهد از راه کهکشان

آبست پیش خنجر او تیغ اردشیر　　خاکست نزد منظر او کاخ اردوان

عاجز ز کنه رفعت او وهم دور بین　　قاصر ز درک رتبت او عقل خرده دان

روزی که تیر موی شکاف دلاوران　　چون موی سر برون زند ازفرق فرقدان

از نوک ناوک و سم اسبش بر آورند　　شیر سپهر غرّش و گاو زمین فغان

ای در زبان سخن بثنای تو کامگار　　وی در دهان زبان بدعای تو کامران

شطری ز کارخانهٔ حکم تو کائنات　　سطری ز کارنامهٔ علم تو کن فکان

گیتی بطبع عنصریّت گشتهٔ مدح گوی　　واختر برای انوریّت گشته مدح خوان

کف بر دهن فکنده زرشک دل تو بحر　　بر خاک ره نشسته ز دست کف تو کان

قلب فلک شکسته سنانت بحکم آنک　　روئین تنست رمحت و افلاک هفتخوان

هر حلقه ئی ز چین کمند تو روز کین　　بر چرخ بسته تیر فلک را بریسمان

انداخته کمان تو زه در دهان تیر　　برده زبان کلک تو آب ازرخ سنان

بیمت سماک رامح وزورأس را هراس　　تیرت شهاب ثاقب زو دیو را هوان

چون حجّت حسام تو برهان قاطعست
شمع فلك ز بهرچه بیرون كشدزبان

هر دم ز تیر موی شکاف تو مشتری
افغان زه بر آورد از خانهٔ کمان

شاید که چرخ سرکش که روچو بندگان
بندد کمر ز منطقه پیش تو بر میان

تا گاو آسمان نکند قصد سنبله
تا راه کهکشان نبود راه که کشان

با داقضیم تو سنت از خرمن قمر
وانکه کمینه زاخته چیان تو توامان

جاه تو بر دوام و جلال تو مستدام
ملك تو بیزوال و بقای تو جاودان

فی مدح الصاحب الاعظم فخر الدولة والدین التبریزی و یذکر ابتهاجه بصحة الوزیر العادل غیاث الدین محمد

چون سرخ گل بر آمد ازین سبز بوستان
آفاق شد ز مرغ سحر خوان پر ازفغان

خاتون نیمروز برون آمد از افق
ازروی دلفروز[1] بر افکند طیلسان

پیدا شد از افق علم خسرو ختا
وز دیده گشت رایت شاه حبش نهان

من گشته ازروان بری وجان زتن ملول
دل کرده ازقدح سبك وسر زمی گران

رفتم بصفّ صفّه نشینان شهر قدس
دیدم جماعتی همه گویای بیزبان

مستنشق روایح بستانسرای خلد
مستنطق بدایع سکّان لامکان

حرف وجود شسته ز لوح مکوّنات
خطّ عدم کشیده در آیات کن فکان

لاهوتی و سباسب ناسوت زیر پی
ناسوتی و مراکب لاهوت زیر ران

چون بحر در تموّج وازموج بر کنار
چون شمع درمیانه واز جمع بر کران

منظور عین ناظر و ناظر همه نظر
صورت همه معانی و معنی همه بیان

قائم بجوهر دل و دل خالی از عرض
در بیخودی یقین وز خودمانده در گمان

اوراد شان ثنای وزیر جهان خدیو
تسبیحشان دعای خدیو جهان ستان

دیدم در آن میانه بزرگی فرشته وش
اقطاب را امام وامم را خدایگان

در بر زاطلس فلك سیمگون لباس
بر سرز چتر زر کش خورشید سایبان

---

(۱) نسخه . م .و.ت . دلفریب .

پرسیدم‌ازخرد که‌چه قومندوحال‌چیست کاینان نهاده اند دراین روضه آشیان
قطب‌فلك که‌دید روان گشته برزمین نقش‌ملك که‌دیدعیان گشته در جهان
این زمره ساکنـان بهشتند یا ملك وین خطّـه تختگاه عراقست یاجنان
دل را که بود معتکف آستان شوق آمد ندای هاتف غیبی بگوش جـان
کان‌خواجه فخردولت‌ودینست کزعلّو شد پایمال همّت او فرق فرقدان
کاورد بهر تهنیت صحّت وزیر روحانیان عالـم جانرا بمیهمان
زین‌مژده‌بسکه‌سیم‌وزرافشانددرعراق امروز کس نمیدهد از مفلسی نشان
در دور آن بزرك فلك قدر در جهان کس‌بی‌نوا نماند خصوصا دراصفهان
شاه فلك کـه قیصر قصر زبر جدست بادش فتاده همچو کدائی بر آستان

فی مدح الصاحب السعید جلال الحق والدین الخوافی طاب‌الله ثراه

زهی از درت آسمان را وظیفه گرفته ز دست تو دریا وظیفه
ز لطفت‌صبا کرده طرف چمن را نهالـی گلریز و دیبا وظیفه
عروس فلك را ز سمّ سمندت شده معجر گرد والا وظیفه
ز انعام عام تو گردون دون را بغلطاق زر بفت خارا وظیفه
شکر پاسخان ضمیر تـو داده بطوطی ز لعل شکر خا وظیفه
دو هندوی دریا دل چشم ما را ز کلك تو لؤلؤی لالا وظیفه
جهان را بفرّ تو هر روز قرصی از ین مطبخ سیم سیما وظیفه
فرستاده فراش خلو تسرایت بخاقان ایـوان علیا وظیفه
ز لعل لب ساقیان جلالت شه چرخ را جام صهبا وظیفه
بیمن مدیح تو صد باره هر شب زشعرم طلب کرده شعری وظیفه
حسام توچون باده‌نوشان‌سر کش می لعلش از خون اعدا وظیفه
ظفر کرده خیل ترا فتح ونصرت بر اموال انافتحنا وظیفـه

ز خاشاك رویان کویت گرفته   مقیمان طاق معلاّ وظیفه
فلك کرده ازخون‌خصمت زمین‌را   طبقهای یا قوت حمرا وظیفه
مه برج دین رکن دنیی و دولت   که دارد ز تو دین و دنیا وظیفه
تو آن مهدیی کاخترانرا ز رایت   در آخر زمان شد مهیّا وظیفه
دل مملکت بخش دریا نوّالت   بسائل دهد ملك دارا وظیفه
بپروانه‌ات قیصر قصر گردون   رساند بدین دیر مینا وظیفه
عطارد بتوفیق گیتی گشایت   کند حاصل از برج جوزا وظیفه
قضارا بود بدرهٔ بدر هر شب   بدورت ز دیوان اعلا وظیفه
دهد حلقهٔ زلف افکار فکرت   بـه بیّاع بازار سودا وظیفه
بود فیلسوف خرد را موّجه   بر آن خاطر معنی آرا وظیفه
مگس گر بقاف قبولش دهی ره   برون آرد از چشم عنقا وظیفه
کند میغ را دیدهٔ بد سگالت   گهر بعداز ادرار و اجری‌وظیفه
ستانند از جامه داران جودت   درختان خشک معرّا وظیفه
ز دار الشفای ثنای تو هردم   کند عقل صادق تمنّا وظیفه
کند رای اعلای کشور فروزش   بسلطان اقلیم بالاّ وظیفه
بسبزی فلك بهر وجه نباتت   نوشتست بر کوه و صحرا وظیفه
آیا راهب دیر نیلوفری را   ز خاك درت کحل عیسی وظیفه
چو مائیم غوّاص دریای مدحت   چرا باز میگیری از ما وظیفه
عروسان طبع مرا از چه معنی   فتادست چون طرّه در پا وظیفه
ز داعی چه‌صادرشد آخر کزین‌در   بسی عاطفت یافت الّا وظیفه
تو بحر محیطی و باید که باشد   ز موج عطای تو ما را وظیفه
درین مدّت از من نیامد گناهی   بجز اینکه کردم تقاضا وظیفه
نگر تا نگوئی که چون آه سردم   ز باد هوا شد ممشّی وظیفه
چوماهم بسی‌منزلت گشت‌حاصل   زخورشید عونت خصوصا وظیفه

اگرشد خطائی بر آن پوش‌دامن / وگر نی کنونم بفرما وظیفه
الا تا بُود ارغوان از بهارش / می لاله رنگ مصفّی وظیفه
چنان باد رای امیدت که از وی / ستاند گل سرخ رعنا وظیفه
بماناد بخت جوانت که یابند / باقبال او پیر و برنا وظیفه
برید جهان گرد یعنی صبا را / بصیت جلال تو بادا وظیفه

فی مدح السلطان الاعظم جمال الدولة والدین الشیخ ابواسحق طاب ثراه

بنوروزی بیا یارا بیارا اشتر و حجره / که آرایند از بهر تماشا اشتر وحجره
مران چون صالح و یوسف حدیث از ناقه و زندان / که نبود پای‌بند مرد دانا اشتر وحجره
ز ابر چشم گوهربار و موج قلزم طبعم / کشد سیّاره در لؤلؤی لالا اشتر وحجره
بیاد منزل مألوف و روی یار گلرویم / نگر چون باد صبح و روی صحرا اشتر وحجره
رفیقانرا بدشت وشهر بین کز سرعت طیبت / زمین فرسا شدست وجنّت آسا اشتر وحجره
چوطاوسست درجولان و باغ خلد در نزهت / بدوران جمال دین و دنیا اشتر وحجره
شه گردنکش عادل ابو اسحق دریا دل / که کمتر چاکرش بخشد گدارا اشتر وحجره
جهانداریکه گر حفظش نگشتی راعی وحامی / نماندی درجهان امروز برجا اشتر وحجره
شودهردم که نام بزم ورزمش برزبان آرم / چو رخش رستم و ایوان دارا اشتر وحجره
برای محمل تمکین و منزلگاه تعظیمش / بود کهسارو گردون معلّا اشتر وحجره
چو گردد ملك هستی راشکوه عدل او حارس / امان یابند از تاراج و غوغا اشتر وحجره
اگر رای قضا حکمش بدین معنی بود راغب / بر آرد اختر از ثور وثریّا اشتر وحجره
وگر حکم جهانگیرش برین موجب شود نافذ / پدید آرد جهان ازخار و خارا اشتر وحجره
زلطف شاملش یابند سرداران گردنکش / زتخت و بخت و باغ و بوستان تااشتر وحجره
بروز حزم هشیار و نهیب سائس قهرش / کند از سستی و هستی تبرّا اشتر وحجره
زقربانی و ویرانی مصون مانند تا محشر / اگر خواهد دل مخدوم والا اشتر وحجره

برای مفرش و فرش جلال اوست پنداری — که آرد درظهور ایزد تعالی اشتر وحجره
زمین و آسمان گاه محط رحل احسانش — سراسر گشته استازیر و بالااشتروحجره
ز راه‌امتحان دارای‌ملکت بخش‌ملك آرا — ردیف شعر کرد از من تمنّا اشتر وحجره
مراچون‌نیست‌درعالم نه مرکوبی نه‌ماوائی — حدیث استر و گنبدکنم یا اشتر وحجره
ضمیر گوهر افشانم بود در مدحتش دریا — کسی‌هرکزطلب دارد ز دریا اشتروحجره
دعای دولتش قافست ومرغ طبع من عنقا — چه وزن‌آرد بجنب‌قاف وعنقا اشتروحجره
اگر چه کوس سلطانی زنم درعالم معنی — بود محصولم ازمجموع اشیا اشتر وحجره
کسی‌کورا نبودی‌لاشه‌ئی‌یاخاشه‌ئی هرگز — شدست اکنون بفرّ دولتش با اشترحجره
منم مولی شه و ز حضرت‌اعلی عجب نبود — اگربخشد بدین مداح مولی‌اشتر وحجره
دلم شیداست از زنجیر زلف دلبر مدحش — خردزین‌به طمع دارد زشیدا اشتروحجره
سخن برقلّهٔ‌گردون‌توان‌بردن‌ولی‌زینسان — نشاید برد بر ایوان مینا اشتر وحجره
بوقت‌کوچ و منزل در طریق معنی آرائی — کرا چندین تواند شد مهیّا اشتر وحجره
ایا شاهی که‌گر رایت نبودی مبدع اشیا — نکردی تا بروز حشر پیدا اشتر وحجره
کنم باروبرازبارارم‌را مملوك‌خود خوانی — باقبال تو از دینار و دنیا اشتر وحجره
نکردآنکسکه‌پیش‌ازمادراینوادی‌قدم‌میزد — ز بهر محمل و منزل تقاضا اشتر وحجره
رهی را تا مقیم آنجناب کعبه‌آسا شد — بسی‌دولت مسخّر گشت الّا اشتر وحجره
بهای اشتر و حجره بُود بر خازن جودت — ولیکن در طریق نظم برما اشتر وحجره
بیمن مدحتت راندم براق شعر بر شعری — اگرچه کی‌رسد هرگزبشعری‌اشتروحجره
بنام‌اشرفت‌چندین که‌درديوان‌من‌ثبت‌است — ندارد منشی دیوان اعلی اشتر وحجره
ولی درعقل کی گنجد که رای عالم آرایت — بگردون‌سرفرود آرد خصوصااشتروحجره
بسی‌گویند درعالم که‌اشتر گربه‌است امّا — بدینسان‌کس‌نگفت‌ازپیروبرنااشتروحجره
اگر بدخواه اشتر دل‌کند دعوی بیمعنی — بیا گو بر همین‌صورت بفرما اشتروحجره
بزرگانی که دراینجا شتربان و سرادارند — بدیوان‌گو طلب‌دارید ازآنهااشتروحجره
روا باشد که در ایّام انصافت غریبانرا — شود چون‌خاك‌راه‌ازدست‌اعدااشتروحجره

اگرشد خطائی بر آن پوش‌دامن وگر نی کنونم بفرما وظیفه
الا تا بُود ارغوان از بهارش می لاله رنگ مصفّی وظیفه
چنان باد رای امیدت که از وی ستاند گل سرخ رعنا وظیفه
بماناد بخت جوانت که یابند باقبال او پیر و برنا وظیفه
برید جهان گرد یعنی صبا را بصیت جلال تو بادا وظیفه

فی مدح السلطان الاعظم جمال الدولة والدین الشیخ ابواسحق طاب ثراه

بنوروزی بیا یارا بیارا اشتر و حجره که آرایند از بهر تماشا اشتر وحجره
مران‌چون‌صالح‌ویوسف‌حدیث‌از ناقه‌وزندان که نبود پای‌بند مرد دانا اشتر وحجره
ز ابر چشم گوهربار و موج قلزم طبعم کشد سیّاره در لؤلؤی لالا اشتر وحجره
بیاد منزل مألوف و روی یار گلرویم نگرچون‌بادصبح‌وروی‌صحرا اشتروحجره
رفیقانرا بدشت وشهر بین‌کز سرعت‌طیبت زمین‌فرساشدست وجنّت‌آسا اشتروحجره
چوطاوسست‌درجولان وباغ خلددرنزهت بدوران جمال دین و دنیا اشتر وحجره
شه گردنکش عادل ابو اسحق دریا دل که‌کمترچاکرش‌بخشد گدارا اشتروحجره
جهانداریکه‌گرحفظش‌نگشتی‌راعی‌وحامی نماندی درجهان امروز برجا اشتر وحجره
شودهردم که نام بزم ورزمش برزبان آرم چو رخش‌رستم و ایوان دارا اشتر وحجره
برای محمل تمکین و منزلگاه تعظیمش بود کهسارو گردون معلّا اشتر وحجره
چوگرددملك‌هستی‌راشکوه‌عدل‌اوحارس امان یابند از تاراج و غوغا اشتر وحجره
اگررای‌قضاحکمش بدین‌معنی‌بود راغب بر آرد اختر از ثور وثریّا اشتر وحجره
وگرحکم‌جهانگیرش‌برین‌موجب‌شودنافذ پدیدآرد جهان ازخاروخارا اشتر وحجره
زلطف شاملش یابند سرداران گردنکش زتخت وبخت وباغ‌وبوستان‌تااشتر وحجره
بروز حزم هشیار و نهیب سائس قهرش کند از سستی و هستی‌تبرّا اشتر وحجره
زقربانی و ویرانی مصون مانند تا محشر اگر خواهد دل مخدوم والا اشتر وحجره

برای مفرش و فرش جلال اوست پنداری که آرد درظهور ایزد تعالی اشتر وحجره
زمین و آسمان گاه محط رحل احسانش سراسر گشته است اززیر و بالا اشتروحجره
ز راه امتحان دارای ملکت بخش ملك آرا ردیف شعر کرد از من تمنّا اشتر وحجره
مرا چون نیست درعالم نه مرکوبی نه ماوائی حدیث استر و گنبد کنم یا اشتر وحجره
ضمیر گوهر افشانم بود در مدحتش دریا کسی هر کز طلب دارد ز دریا اشتروحجره
دعای دولتش قافست ومرغ طبع من عنقا چه وزن آرد بجنب قاف وعنقا اشتروحجره
اگر چه کوس سلطانی زنم در عالم معنی بود محصولم ازمجموع اشیا اشتر وحجره
کسی کورا نبودی لاشه‌ئی یاخاشه‌ئی هر گز شدست اکنون بفرّ دولتش با اشترحجره
منم مولی شه و ز حضرت اعلی عجب نبود اگر بخشد بدین مداح مولی اشتر وحجره
دلم شیداست از زنجیر زلف دلبر مدحش خردزین به طمع دارد زشیدا اشتروحجره
سخن بر قلّهٔ گردون توان بردن ولی زینسان نشاید برد بر ایوان مینا اشتر وحجره
بوقت کوچ و منزل در طریق معنی آرائی کرا چندین تواند شد مهیّا اشتر وحجره
ایا شاهی که گر رایت نبودی مبدع اشیا نکردی تا بروز حشر پیدا اشتر وحجره
کنم بارو برازبارارمرا مملوك خود خوانی باقبال تو از دینار و دنیا اشتر وحجره
نکرد آنکسکه پیش ازمادراینوادی قدم میزد ز بهر محمل و منزل تقاضا اشتر وحجره
رهی را تا مقیم آنجناب کعبه آسا شد بسی دولت مسخّر گشت الّا اشتر وحجره
بهای اشتر و حجره بُود بر خازن جودت ولیکن در طریق نظم برما اشتر وحجره
بیمن مدحتت راندم براق شعر بر شعری اگرچه کی رسد هر گز بشعری اشتروحجره
بنام اشرفت چندین که دردیوان من ثبت است ندارد منشی دیوان اعلی اشتر وحجره
ولی درعقل کی گنجد که رای عالم آرایت بگردون سرفرود آرد خصوصا اشتروحجره
بسی گویند درعالم که اشتر گربه است امّا بدینسان کس نگفت ازپیرو برنا اشتروحجره
اگر بدخواه اشتر دل کند دعوی بیمعنی بیا گو بر همین صورت بفرما اشتروحجره
بزرگانی که دراینجا شتربان و سرادارند بدیوان گو طلب دارید از آنها اشتروحجره
روا باشد که در ایّام انصافت غریبانرا شود چون خاك راه ازدست اعدا اشتروحجره

درآن وادی که‌خونخواران رهزن‌درکمین‌باشند اسیری چون نگه دارد بتنها اشتروحجره
الا تا نزد ارباب خرد روشن نمیباشد برین نه‌قلعهٔ شش‌سوی خضرا اشتروحجره
قطار سرکش گردون و قصر ششدر گیتی ترا تا انقراض دهر بادا اشتر و حجره

فی‌مدح الصاحب الاعظم جلال‌الدین شاه الخوافی

فکند سبزه ز هرسو هزار زیلوچه کشید بر لب هر جویبار زیلوچه
ز غیب فرش‌طرب را رسید سرسبزی که سبزه می فکند سبزکار زیلوچه
درون منظرهٔ چارطاق لاله فکند نسیم صبح ز مشك تتار زیلوچه
میان فرش زمرّد که سبزه گسترد ست کشید سوسن خنجرگزار زیلوچه
چو سرو میل‌چمن کن که گلرُخ چمنی ز چهره افکندت برگذار زیلوچه
خوشا بوقت‌صبوحی چوصدهزار نگار بباغ برده ز خرگه نگار زیلوچه
برند اکثر نورستگان درین منزل چو سبزه بر طرف لاله‌زار زیلوچه
کشند صدر نشینان بارگاه چمن ز بهر صدر شه کامگار زیلوچه
فکنده‌اند تماشا کنان مجلس او برین دریچهٔ نیلی حصار زیلوچه
ز طیلسان فکند قاضی ممالك چرخ برای بندگی شهریار زیلوچه
جلال دولت و دین آفتاب اوج جلال که بر فلك فکند زاقتدار زیلوچه
برای صدر نشینان قدرش افکندند ورای این شرف زر نگار زیلوچه
بسی نماند که از بهر جامه داری او دهد زمانـه بدست چنار زیلوچه
چوبوسه‌بر کف پایش‌زندچراچون‌خاك بیفکنند بدین گونه خوار زیلوچه
ایا شهی کـه ز فرّاش خانـه فلکی دهند بزم ترا یادگار زیلوچه
مجاهزان قضـا بختیان گردون را ز بهر فرش تو کردند بار زیلوچه
از ین سرادق زربفت کحلی افکندند ببارگاه تو هنگام بار زیلوچه
ز ریشه های خصوم سیه گلیم کشند مبارزان تو در کار زار زیلوچه
چو جامه داران درموکب تو ترك فلك بدوش میکشد از افتخار زیلوچه

بساز بزم که فرّاش آفرینش را — برای بزم تو آید بکار زیلوچه
زبهر صدر توزینگونه کس نبافته است — مرصّع از گهر شاهوار زیلوچه
مخدّرات ضمیرم ز بهر پای انـداز — کشیده اند چنین بر قطار زیلوچه
نمونه از تو گرفتم چو نقش می بستم — بنام صدر تو ای نامدار زیلوچه
زشوق انك تو بروی قدم نهی ورنی — نکردمی ز جهان اختیار زیلوچه
معیّنست که چون‌دست باف خاطرمن — نبافتند در ین روزگار زیلوچه
ز کارخانه بافندگان قالی طبع — برون نیامد ازین سان چهار زیلوچه
حدیثم ارچه چوزیلوچه افکنی برخاك — قبول کن ز من خاکسار زیلوچه
مرا که این همه زیلوچهای قالی هست — چرا چو گل بودم نوك خار زیلوچه
همیشه تا فکنند تیر پیر مستوفی — برین بساط زمرّد شعار زیلوچه
فکنده باد ترا در سرا دقات جلال — چو این نه اطلس چرخی هزار زیلوچه
ز شهپر ملکت بـر یمین سرا پرده — ز پردهٔ فلکت بـر یسار زیلوچه

فی مدح الامیر اعظم الاعدل الاکرم جلال الحق والدنیا والدین مسعود شاه طاب الله ثراه

ای آب نزد کلك تو تیغ اکاسره — وی خاك پیش کاخ تو قصر قیاصره
مرغان خوش نوای گلستان خاطرت — با طایران عالم جان در مناقره (۱)
یك مفرد ازسپاه‌توده باره کرده‌پست — هفت آشکوی قصر فلك را بششپره
روشن دلان رهرو شب خیز چرخ را — افزوده از غبار درت نور باصره
رای ترا ز اوج شرف در علّو قدر — با ناظران منظر علـوی مناظره
طبعت که‌زهره بلبل‌دستان‌سرای‌اوست — با طوطیان سدره نشین در محاوره
از رشك نقش بندی کلك مصوّرت — افکنده خامه نقش‌نگاران‌فاکره (۲)
سلطان تیز تاز فلك را مخالفت — با خاطر خطیر تو عین مخاطره

---

(۱) سخنوری (۲) اندیشه کننده

ابری که آفتاب نماید معاینه ... کوهی که بر سپهر دواند مکابره

آن خنجرت بود ببراهین قاطعه ... وین لشکرت بود بدلیلات باهره

رمح تو میخ دیدهٔ اجرام ثابته ... نام تو حرز بازوی ارواح طاهره

قدر تو از تصرف اوهام مختفی ... ذات تو چون لطایف افهام نادره

مثبت بامر صاحب دیوان کن فکان ... محصول کان بنام کفت درمؤامره(۱)

باز سپید ماه که چرخ آشیان اوست ... با تاب آفتاب ضمیر تو شب پره

طاوس بوستان فلك کرده آشیان ... بر آستان قصر توچون کبك برده

باد صبا بهشتی خلق تو در چمن ... با شاخهای سنبل و گل در مشاجره

شیر افکنان قلب شکن را بروز رزم ... رفته زتاب خنجر تو آب حنجره

شمشیر تست جازم اصل فرا عنه ... کوپال تست عامل کسر اکاسره

دل گرچه هست صدرنشین بی هوای تو ... در تنگنای سینه بود در مصادره

دانی که چیست این پل نه طاق ششدری ... بستند بر مسیل سخای تو قنطره

دردم بسوزد از تف تیغت بوقت کین ... درهای شش دریچهٔ این هفت پنجره

چندان بریزد از کف دستت بگاه جود ... کز زر کنند پایهٔ پیروزه منظره

شمس فلك که مطبخی بارگاه تست ... نوروز بهرطوی تو بریان کند بره

این گوی آتشین که برین طاق چنبریست ... گردد ز بوی خلق توزرّینه مجمره

اعظم جلال دنیی ودین ایکه سروران ... گردن نهاده‌اند بحکم تو یکسره

مسعود شاه شاه نشان کز علوّ قدر ... ذات تو گشت نقطه و افلاك دایره

بهرام از آن سبب که غلامی زخیل تست ... گردون دهد زخرمن ماهش مشاهره

باشد درست مغربی مهر و سیم ماه ... بی سکّهٔ قبول تو در شهر ناسره

هر شب کنند هفت تنان درس مدحتت ... در کاخ هفت روزن شش در مذاکره

از مه رخان پرده نشین ضمیر تو ... مهر جهان فروز بود یك مخدّره

سوءالمزاج خصم توچون از برودتست ... از ناردان اشك چه سازد مزوّره(۲)

(۱) دستور العمل و فرمان توقیع شده (۲) آنچه از قسم غذا برای تسلی بیمار پزند و طعام نرم که مریض را دهند

بردست بحر جود تو آب برامکه | کردست تیغ کین تو جبر جبابره
هرچند فاردی تو و خصم توده هزار | داوت رسید وشد بتمامی مششدره
طبعم که طوطی شکرستان مدح تست | با نغمه هزار کند صد مفاخره
کلکم بگاه مشق مدیح تو خضر وار | سرچشمهٔ حیوة بر آرد ز محبر (۱)
در باب قلعه گیری ملك سخنوری | با من کنند شاهسواران مشاوره
هر گه که برمهاری دانش شوم سوار | کس با مهارتم نبرد نام مهمره (۲)
اشعار من کـه یوسف مصر لطافتست | باشد عزیز پیش سلاطین قاهره
با انوری مـه کنم وازرقی چرخ | هرساعتی که حکم تو باشد مشاعره
چون جرعه سیر کی شوم ازخاك در گهت | گرچون صراحیم برسدجان بغرغره
آیم بسرچو خامه بدیوانت مو کشان | هرچندرانده ام چوقلم برسر استره (۳)
تا از فراز قلعه نه گنبد سپهر | پیدا شود علامت اجرام نیّره
یك حجره باد بر در حصن جلال تو | این برج هفت غرفه شش گوشه کنگره
خالی مبادیك نفس از عیش وخرّمی | چون زهره ات مجاری آیام زاهره
لطف تو با شمال و صبا در مطایبه | صیت تو با صباح ومسا در مسافره

فی مدح السلطان الاعظم الخاقان الاعدل الاکرم حامی عباد الله حافظ بلادالله المجاهد فی سبیل الله مظفرالدنیا والدین خلیل خان

ای فلك را شمسهٔ سقف شبستان یافته | وی ملك را طایر طرف گلستان یافته
دوحهٔ ملّت بفرّت طعنه بر طوبی زده | روضهٔ دولت باقبال تو رضوان یافته
باغ مینو را بوقت بزم مجلس ساخته | راغ مینا را بگاه رزم میدان یافته
در جهانگیری هرآن دعوی که کرده شاه شرق | از شه منجوق رایات تو برهان یافته
پایهٔ تخت بلندت را ز فرط کبریا | تاجداران فلك بر فرق کیوان یافته
آفتاب ازسایهٔ چتر همای آسای تو | هرچه ممکن بود از یمن شرف آن یافته

(۱) بفتح میم وباء و راء سیاهی وتاریکی (۲) اسب تندرو که پای سخت بر زمین میکوبد
(۳)در اینجا مقصودقلم تراشست

کوس زرّین چون خروشان گشته در نوبت گهت | کوه آهن دل طنین در هفت پنگان[1] یافته
هندوی تیغت زحدّ شرق تا اقصای غرب | چون شه سیّارگان در تحت فرمان یافته
روزگار این چارطاق شش در نه سقف را | روز بارت غرفه‌ئی در صحن ایوان یافته
پادشاه غازی کشورگشا سلطان خلیل | ای ز جودت نامهٔ ارزاق عنوان یافته
گوهر تاج خواقین خان کیخسرو مکان | ای کمینه خادمی را صد چو خاقان یافته
هم ز دادت خستهٔ بیداد مرهم ساخته | هم ز عونت کشته اومید باران یافته
نوك پیکان تو آب برق خاطف[2] ریخته | واتش تیغت شرر درسنگ وسندان یافته
یوسف مصر فلك هرشام خود را ازحیا | پیش ماه رایتت در چاه کنعان یافته
ازتو هر موری که حاصل کرده نام بندگی | جلوه گه بر گوشهٔ تخت سلیمان یافته
آفتاب صیرفی کو بر معادن مشرفست | پیش دستت سیم را در سنگ پنهان یافته
ماه کو چشم و چراغ اختران شمی نهند | خویشتن را هر شبت شمع شبستان یافته
سدره را کان روضهٔ بستانسرای کبریاست | باغبانانت گیاه صحن بستان یافته
آن نهال گلشن قدسی که طوبی نام اوست | روضهٔ قدر تواش یك شاخ ریحان یافته
جان که خضر ظلمت هستی نهندش اهل دل | از لب جام جلالت آب حیوان یافته
قیصر قصر فلك را گرچه شاه انجمست | بردر دولتسرایت چرخ دربان یافته
هر که دردست تو دیده رمح ارقم سوز را | درکف موسی عمران شکل ثعبان یافته
از نسیم نکهت الطاف روح افزای تو | شیر شادروان چرخ چنبری جان یافته
تشنگان آزرا در خشکسال حادثات | اصطناعت غرقهٔ دریای احسان یافته
چون کند عدل تو در راه هدی احیای دین | کافر گمراه بین تشریف ایمان یافته
خصم اشتر دل که باشد شیر گردون را نگر | دم بدم خود را بشمشیر تو قربان یافته
حاصل دریاچه باشد زانك کمتر سائلی | بینم از ابر کفت هر دم دوچندان یافته
شاخ عریان را تفرّج کن بفصل نوبهار | از ایادی تو خلعت های الوان یافته
ابر نوروزی که در بستان در افشانی کند | فیضی از دریای جودت بین ببستان یافته

(۱) طاس وطشت روئین ومسین وفنجان معرب آنست وکنایه از آسمان نیزهست (۲) چشم خیره کننده.

چون بماه مهر گردد تنگه[۱] درعالم فراخ | باغ بین از دولتت برك زمستان یافته
ای براق همّتت بر هفت میدان تاخته | وآسمانرا صدشکن درچار ارکان یافته
روز هیجا قلعه گیران سپاهت را سپهر | از نجوم آئینه بر اطراف خفتان یافته
حور عین از رشك گیسوی سیاه بیرخت | کار زلف عنبر افشانرا پریشان یافته
تیر و قوس چرخ را گاه خدنك انداختن | صفدران لشکرت در کیش و قربان[۲] یافته
بسکه عکس افکنده بر افلاك خون دشمنت | سقف ایوان زبرجد رنك مرجان یافته
ناوك اندازان پردل در میان دارو گیر | دلگشائی و دلاویزی ز پیکان یافته
خاره فرسایان خیلت بار هادر رزمگاه | فرق فرقدرا بزیر پای یکران یافته
در کفت هر کس که دیده خنجر سیماب گون | ابر آتش بار در دریای عمّان یافته
ازخوی که پیکران وخون خصمت اختران | ماه را مانند ماهی غرق طوفان یافته
صف شکافان اجل بر عرصهٔ میدان قهر | مرك را در زخم گوپال تو حیران یافته
باد پای سر کش گیتی نوردت درمصاف | قلّه کهسار را با خاك یکسان یافته
تیغت هفت عضو آسمانرا آفتاب | از سیاست همچو برك بید لرزان یافته
چرخ روئین تن چو دیده صولتت روز نبرد | داستان زال زر تزویر و دستان یافته
با کمال کبریایت عقل مدرك صد قصور | در شکوه قیصر و قدر قدر خان یافته
تیر پیر منشی آنکو را وی طبع منست | مطلع خورشید مدحت صدر دیوان یافته
چون ببوی گل بر آیم گرد باغ مدحتت | گردد از هر گوشهٔی مرغی خوش الحان یافته
تا بنوروزی شود در خرگه ترك سپهر | قرص گرم ازجرم خور بر گوشهٔ خوان یافته
چرخ گردان گرد خوان مطبخ جود تو بود | ازمجرّه سفره وز پروین نمکدان یافته

نیکخواهت را فلك برچشم گردون کرده جای
بد سگالت را ملك در قید خذلان یافته

(۱) بفتح تاء و کاف نقدینه و زر و پول (۲) والیست که درترکش دوخته حمائل وار در گردن اندازند بطوریکه ترکش پس دوش مینماید و کاهی سواران کمان خود را در آن دوال میگذارند.

فی مدح الصاحب الاعظم الاعدل الاکرم مستخدم ارباب السیف والقلم رکن الحق والدین عمید الملك

ای خط سبز ترا عنبر و ریحان بنده
درج یاقوت ترا لؤلؤ و مرجان بنده
وی دلم چاه زنخدان ترا زندانی
تو عزیزی و صدت یوسف کنعان بنده
زنگی زلف ترا نافهٔ چینی هندو
گل رخسار ترا لالهٔ نعمان بنده
پایمالش مکن آخر چو سر زلف سیاه
که ز سودای تو شد بی‌سروسامان بنده
کارش ارزانك نه‌در پای فکندی زچه‌روی
چون سر زلف کژت گشت پریشان بنده
باتوام دل بسوی روضهٔ رضوان نکشد
که‌ترا خانه بُود روضه و رضوان بنده
بی‌خطا خون من خسته چرا ریزی از آنك
بی‌گناهی نکشد هیچ مسلمان بنده
منزل بنده و خلوتگه وصلت هیهات
کی شود همنفس حضرت سلطان بنده
سرمهٔ دیده کند گرد سُم شبرنگت
همچو خاك در دستور جهانبان بنده
رکن دین آصف جم جام عمید الملك آن
که‌بُود چرخ هوادارش و دوران بنده
آن علی‌علم حسن‌حلم که ازفرط جلال
شد محمد بجهانگیری و حسّان بنده
خضرعیسی‌نفس و آصف‌جمشید شکوه
قطب‌خورشید فرو خواجهٔ کیوان بنده
دوش گفتم که بُود مشتری خاك درش
گفت برجیس که‌اینك بدل وجان بنده
چون برون آید ازایوان فلك شاهد صبح
شودش خسرو این برشده ایوان بنده
ای تراگاه سخا حاتم طائی چاکر
وی ترا روز وغا رستم دستان بنده
صبح در مقدم میمون تو بر رسم نثار
ازسر صدق زرافشان و سرافشان بنده
تیر کو منشی دیوان سپهرست بُود
بندهٔ خطّت و سر بر خط فرمان بنده
طوطی کلك شکرخای ترا گاه صریر
گشته مرغان خوش‌الحان گلستان بنده
زادهٔ بحر ضمیر گهر افشان تـرا
دُر شهوار شود از بُن دندان بنده
چون‌محیط کف دُرپاش تو درموج آید
ازحیا آب شود قلزم و عمّان بنده
از پی فاتحهٔ باب دو عالم بستست
حرز اخلاص تو بر بازوی ایمان بنده

درحضورتودرافشانم ازآنروی که هست / پرتو رای ترا شمس در افشان بنده
چون بمیدان سخن روی در آرد آرد / گوی زرّین فلك در خم چوگان بنده
بندهٔ حکم جهانگیرتو چون بنده کمند / درجهان گرچه ترا هست فراوان بنده
درهمه مدّت عمر ارنفسی بی‌تو زدست / هست از آن عمر تلف گشته پشیمان بنده
بنده در بندگیت از دوجهان آزادست / همه دانندکز احسان شود انسان بنده
باد چیپور ترا هندو و قیصر خادم / باد فغفور ترا چاکر و خاقان بنده

فی مدح المولی الاعظم خلاصة العترة النبویه زبدة آل المصطفویه حمید الملة والدین ادام الله برکة انفاسه الشریفه

الا ای لعبت قدسی بیار آن راح ریحانی / که باروح القدس ماراسماعی هست روحانی
سبك رطل گران درده سبك روحان مجلس را / که ازساغر نباشدعیب اگر آید گران جانی
مرا گوئی که دعوت کن پری رویان علوی را / مگردیوی که آموزی سلیمان را پری خانی
سحر خیزان ازرق پوش خلوتخانهٔ بالا / ازآب چشمم آموزند هرشب سبحه گردانی
چو لعل آفتاب ازکان برآید مردم چشمم / کند قوت روان چون ساغرازیاقوت رمّانی
قتیل عشقرا حاصل چه مستوری چه سرمستی / اسیرشوق را منزل چه معموری چه ویرانی
بگوشم میرسد هردم ندای هاتف همّت / که وقت آمد که ازکونین روی دل بگردانی
بمهمانخانهٔی دل را ضیافت کن که درمعنی / بشهپر طائران جان کنند آنجا مگس رانی
چو با مرغان کرّوبی ترا هم آشیان بینم / چرا سازی نشیمن در مقام نفس حیوانی
گراز کنجینهٔ معنی بصیرت کرده‌ئی حاصل / ببین در کنج هر ویران هزاران گنج پنهانی
برون ازملك کونینست ملکتهای درویشی / ورای حکم یونانست حکمت‌های یونانی
بخون دل قناعت کن که دائم سرخ رو باشی / که ازخون جگر سیراب شدلعل بدخشانی
توآندم زندگی یابی که درپای سراندازان / کنی چون شمع گردنکش بدست خودسرافشانی
گهی بیرون توانی برد گوی دولت ازمیدان / که رخش تیزتازجان زنه میدان برون رانی
اگرخواهی که طاوس ملایك را بدام آری / میفشان دانهٔ دل برگذار دیو نفسانی
چومرغ باغ توحیدی چراهردم کنی پرواز / از آن گلزار روحانی بدین گلزار جسمانی

بتنبیهات یزدانی نگردی ملتفت وانگه زره بیرون بری محمل بتخییلات[1] شیطانی
خردروح مجسّم خواندت وزروی ماهیّت جمالت را حجابی نیست الّا نفس انسانی
چو میدانی که چون جان ازهیولی داری استغنا چرا محجوب میگردی بدین نفس هیولانی
حضورمعنوی بینی گرازصورت شوی غایب بقای سرمدی یابی گر از هستی شوی فانی
بروبا درددل درسازوازدرمان طمع بگسل که در مانی بدردخویش اگردربند درمانی
چوسرمستان زسر بگذرکه سرّ عشق دریابی که آن کزجان سخن گویددرآن حضرت بودجانی
قلم درحرف صورت کش که تادرمکتب معنی همه اسرار غیبی را ز لوح دل فرو خوانی
مگردرخلوت باطن زدل شمعی برافروزی وگرنی چون توانی بود درشبهای ظلمانی
کمال معرفت وقتی کنی حاصل که بشناسی اشارتهای شیطان از بشارتهای رحمانی
گهی چون ابر بتوانی که خیزی ازسر عالم که گرد عالم خاکی بآب دیده بنشانی
کسی لاف سلیمانی تواند زد که ازهمّت بود نزدیك او باد هوا ملك سلیمانی
چو بازلف پری رویان دلت پیوند ها دارد از آن خالی نگردد یك سرموی ازپریشانی
چرا پیوسته با مردم کمان کین کنی برزه که نتوان بردچون ابروی خوبان دل بپیشانی
گر ازمطمورهٔ ناسوت بیرون برده‌ئی هودج سر از معمورهٔ لاهوت بفرازی بآسانی
چوبی توقیع درویشان نشایدسلطنت کردن بدار الملك درویشی بر آورنام سلطانی
مقیم درگه دل باش ودامن برجهان افشان که دل را درجهان جان رسد لاف جهانبانی
تودرره مانده‌ئی تنها و یاران رخت بربسته گرازخودنگذری دانم که ازتن ها فرومانی
مرو بی قائدی در ره که با این دیدهٔ اعمی بسی خرسنگها بینی درین فرسنك طولانی
اگر جان تو دارد انس با خاك درجانان فرو شوی از دل غم کش غبارانسی وجانی
تراگرهمچو اسکندر هوای آب حیوانست بتاریکی مرو زیرا که غرق آب حیوانی
چو ازکنه خردخواجو کسی واقف نمیگردد ز دانائی بود هر کو نهد گردن بنادانی
غلام فقر شو تا همچو خاقانی دهد دستت که درملك سخندانی کنی دعوی خاقانی
بیا آزاد باش ازخویش وچون سوسن زبان درکش که ازآزادگی نامش برآمد سر وبستانی

(۱) خیال کردن وکسی را درخیال انداختن .

دوا ازصبر باید جست اگر همدرد ایّوبی   بباید ساخت با حرمان اگر درقید کرمانی
ز فرط کبریا گردد جنابت قبلهٔ عالم   اگر گردی مقیم آستان کعبهٔ ثانی
محیط شرع را مرکز سپهر حلم را اختر   زلال فضل را منبع اساس جود را بانی
حمید داد ودین محمود احمد خلق عیسی دم   که دارد اصطناع حیدری وزهد سلمانی
خدیو خطّه اسلام ابوالوقت آنك اوقاتش   بود مصروف بر تشیید رایات مسلمانی
شه سادات شرق وغرب کز احسان چو بوالقاسم   جهان عنصری را داده است القاب حسّانی
برند از خاك درگاهش مراتب صادر ووارد   خورند از خوان انعامش براتب قاصی ودانی
از آن کوه کمرکش را رسد لاف سرافرازی   که پیش حلم او بندد نطاق[1] بنده فرمانی
نهد بر گوشهٔ خوان کاسه های سبز گردونرا   چو باشد میزبان همّتش را عزم مهمانی
زابر جودش ارفصلی بخواند درچمن بلبل   بپوشد بوستان ازسبزه کسوتهای بارانی
زهی رای توشمع جمع شب خیزان کرّوبی   ضمیرت کاشف اسرار الهامات ربانی
گشوده طبع وقادت نظر بر آبی و خاکی   فکنده صدمهٔ صیتت طنین در چرخ پنگانی
موشّح گشته ازدرس تو نسختهای ادریسی   منقّح بوده از لفظ تو رخصتهای نعمانی
ملایك در نماز آیند اگر برقع بر اندازی   کواکب در سجود افتند اگر لب را بجنبانی
ترا طیفور بسطامی توان گفتن که دادندت   شراب از جام سلطانی و نزل ازباغ سبحانی
غبار درگهت اکسیر دین و دولتست آری   از آن خانان کنند ازخاك کویت افسر خانی
قمر کو پیر روشن رای خلوتگاه گردونست   بود درخانقاهت سالکی شب خیز و نورانی
اگر منشور دین خوانم تو شاه خطّهٔ دینی   وراز ایمان سخن گویم تو مرغ باغ ایمانی
ترا در باب دانائی بلقمان چون کنم نسبت   که باشد لقمهٔی ازخوان فضلت علم لقمانی
چو کلك داستان سازت بدستان نغمه پردازد   نوا سازان بستانرا کند لال ازخوش الحانی
اگر خود تیر گردونست بد خواهت یقین دانم   که گردد تیغ کوه ازخون لعلش لعل پیکانی
بود مهر تو مقصود از سعادتهای برجیسی   شود کین تو مفهوم ازنحوستهای کیوانی
چو کلکم برزبان می آرد ازبحر کفت رمزی   سفاین میشود پر رشته های درّ عمّانی

(۱) میان بند مردان

جهان کز تحت فرمان تو نتواند برون رفتن زسعد و نحس اجرامش رهائی ده که بتوانی
بگاه مدحتت گر دعوی معجز کنم شاید که از موسی کسی بهتر نداند لفظ عمرانی
اگر طبعم ید بیضا نماید در سخن گوئی عجب نبود که می بینم زنوك خامه ثعبانی
بمجلس گر بجز مدح تو حرفی بر زبان رانم چو شمع مجلسم شاید که سر تا پا بسوزانی
بدانش میکشم گوی زمین را در خم چوگان ولی سر گشته میگردم ز دست چرخ چوگانی
چو صبحم گرچه هر روز از فلك یکقرص مرسوم است مکن عیبم که آتش در جگر دارم ز بی نانی
ولیکن با وجود فاقه بر خوانم بود هر شب بفرّ دولتت قرص از قمر و زبرّه بریانی
بفصل نوبهاران تا بر اطراف گلستانها شود خندان گل سوری و گریان ابر نیسانی
ترا اقبال سرمد باد کز فیض کفت یابند درختان چمن هر مهرگان برك زمستانی

المسمط المثمن فی نعت النبی الامی العربی الهاشمی القرشی صلی الله علیه و آله و سلم

صبحدم چون نوبت سلطان اختر میزدند خیمه زرّین ستون بر طاق اخضر میزدند
خاکیان لاف از هوای آتش تر میزدند و آتش اندر خرمن زهد مزوّر میزدند
حلقهٔ زر بر در پیروزه منظر میزدند وین کلاه سایبانرا قبّه از زر میزدند
شب نشینان چون دم از مه روی خاور میزدند
صبحدم بر میکشید از مهر آه آتشین

رخت بیرون بردم از معمورهٔ کون و مکان توسن همّت براندم تا باوج لا مکان
خطّهٔ دیدم برون از شهر بند جسم و جان ساکنانش بی سکون و قائلانش بی زبان
مجتمع بر عرصهٔ آن جملهٔ کرّوبیان وز زبرجد منبری عالی نهاده در میان
من زجام بیخودی سرمست و بر بالای آن
واعظی میگفت هر ساعت بآواز حزین

یا جمیع المسلمین صلوا علی خیر الوری قائد الغر الذی فاحت به ریح الهدی
مصطفی مسند نشین بارگاه اصطفا مطلع صبح نبوت آفتاب انبیا

مفتی درس الهی صوفـی صف صفا　　معنی گیسوی اووالليل وعارض والضحی
خسرو عـرش آستان کـرسی نشین کبریا
مهبط نامـوس اکـبر رحمة للعالمین
ای علم بـر تختگاه عالـم بالا زده　　نوبت صبح دنی بر بام او ادنی زده
بـارگـاه اجتبا بـر ذروهٔ علیا زده　　خیمهٔ لولاك بـر نه خرگه مینا زده
دردل شب بانك سبحان الذی اسری زده　　بر در قصر فاوحی کوس ما اوحی زده
آدم خاکی هنوز از آب و گل دم نازده
خاك پایت بود کحل قاصرات الطرف عین
ای بغلطاق لعمرك برقد قدر تو راست　　چون توشمشادی زباغ قم فاندر بر نخاست
درهوای خاکبوست قامت گردون دوتاست　　بی دروده صومعه درخورد نفت و بوریاست
ابر اگر سقای درگاهت نگردد بیحیاست　　مشك چین هر نکته کز بویت نمیگوید خطاست
برسر دوش تو آن مرغول جعد مشك ساست
یا فراز شاخ سدره شهپر روح الامین
ای تو دربستانسرای لی مع الله خوش نظر　　کرده بر صدر الم نشرح دل پاکت مقر
در شبستان ابیت افکنده خوان ماحضر　　وزسرانگشت تومنشق ماه زرین راسپر
نرگس مکحولت ازبستان ما زاغ البصر　　وز عقیقت درج لا احصی ثنای پر گهر
سر بر آر از مرقد و مستان غفلت را نگر
دیده بگشای و گنه کاران امت را ببین
بوده درهجرت ترا صدیق اکبریار غار　　گشته اسلام از عمر بعداز وفاتت آشکار
سورقر آن مانده ازعثمان عفان استوار　　وز علی قانون دین و رسم ملت برقرار
ساعدین عرش را سبطین معصومت سوار　　بـاد پای شرع را عمین مغفورت سوار
باد بر اولاد و اصحاب تو در لیل و نهار
صد هزاران آفرین از حضرت جان آفرین
یا شفیع المذنبین عذر گناه ما بخواه　　زانك بیرون ازتو نبود عاصیانرا عذرخواه

چون محاسن درمقابح‌شد سپیدودل‌سیاه میکنم خرگاه زنگاری‌کبود ازدود آه
دارم از حسرت دلی آشفته و حالی تباه وین‌قدهمچون الف‌نون‌گشته‌ازتاب‌گناه
دست خواجو گیر و بیرون آر ازین تاریك چاه
تـا شود با ساکنان عـالم علـوی قـرین

فی التوحید و النعت و مناقب الخلفاء الراشدین‌رضوان الله‌علیهم اجمعین

ای ازتو پرگهر کف دریای پـر خروش هنـدوی درگهت شب شامی در فروش
استاد کارخانـهٔ صـنعت زدوده زنك از روی نـه طبقچهٔ چرخی هفت جوش
هر شب چراغ کوکب عالـم فروز را کـرده ز آبنـوس مشبّك چراغ پوش
حلواگری که تندی بازار شهد ازاوست نیش ترا بیاد تـو از ذوق کرده نوش
گاهی ز بـرق برجگر که زنی سنان گاهی زرعد دردل ابـر افکنی خروش
چـون یـادکـرد ازآتش دلسوز قهرتو زد خون لعل در جگر کوهسار جوش
ای دیده ور بصنع تو نرگس ولی ضریر وی‌ده زبان بذکرتوسوسن ولی خموش
گرجرم ما چو رحمت و فضل تو بیحدست
آخـر شفیع مـا نـه بمـحشر محمّد ست

آن شاه ابطحی که سلیمان گدای‌اوست تعظیم مروه و عرفات از صفای اوست
آدم که او مقدمهٔ جیش اصفیاست خاشاك روب بارگه اصطفای اوست
جام جهان نمای زراندود آفتاب عـکسی ز ماه رایت گیتی‌گشای اوست
این‌چار طاق‌شش‌در هفت‌آشکوی چرخ یك تا بخانه در حرم کبریای اوست
طاوس بوستان رسالت که جبرئیل هنگام وحی بلبل دستانسرای اوست
آئینهٔ سکندر و تاریکی خضر روی‌چوماه‌و گیسوی‌خورشیدسای‌اوست
سلطان بارگاه رسالت که آسمان فرّاش آستانهٔ خلوتسرای اوست
طفلی که هست عالم و آدم طفیل او
صدّیق شیخ زاویه داران خیل او

آن رهروی که بود قدم در قدم زده　　در عالم وجود علم بر عدم زده
با آفتاب برج رسالت ز مهر دل　　چون صبح خوش بر آمده وزصدق دم‌زده
ناداده دل بملك دو عالم ز بیش و کم　　و آفاق را بعالم تجرید کم زده
بگذشته از حرامی بی‌حرمت جهان　　و آنگاه حلقه بر در وصل حرم زده
ز اول شده مقدمهٔ لشکر هُدی　　وز روی صدق در ره ایمان قدم زده
درلاولن کشیده خط نفی و از یقین　　خرگه برون ز دایرهٔ کیف و کم زده

چون دوحهٔ خلافت ازو کرد بیخ و بار
زو باغ معدلت بعُمر ماند یادگار

میریکه بود در دو جهان سرور آمده　　چون مو ز سر بر آمده و بر سر آمده
شیطان ز پیش سایهٔ او منهزم شده　　قیصر ز دست درّه‌اش از سر بر آمده
چون تاج بود بر سر خلق جهان بعدل　　زان در میان خلق جهان شد سر آمده
معمار دین اگر نه عمر بودی این زمان　　بودی هزار رخنه بعالم در آمده
آن دیو گیر نفس کش زهر کش که بود　　در ملك عدل گستر و دین پرور آمده
از راه فقر خشت زدن کرده اختیار　　وز باب عدل شهر هدی را درآمده
با دلق هفده من شده در کار و دم بدم　　از آب دیده‌اش گِل قالب تر آمده

در دین اگرچه او سر موئی فرونهشت
عثمان درود تخم خلافت که او بکشت

میریکه یافت ملکت ایمان از او نظام　　ذوالنون ز حرف آخر نامش گرفته نام
در تابخانهٔ دل او نور حق چراغ　　در جام جان او می مهر نبی مدام
بعد از عمر مقام خلافت بدو حلال　　اوخون‌حلال کرده وخون خواستن‌حرام
آن منبع حیا که شد ازشرم‌حق چو آب　　چشمش نظر نکرده در آب ازحیاتمام
و آن جامع کلام الهی که ذات او　　در ملك‌شرع قلب کلام آمد از کلام
او غرق خون بسان شفق وزقفای او　　مانند صبح تیغ زده خونیان شام

سنگین‌دلان نگر که از آنگونه کرده‌اند	از خون لعل او لب خنجر عقیق نام

چون دید کاب تیغ فنایش ز سر گذشت
جان و جهان فدای علی کرد ودر گذشت

آن دسته بند لالهٔ بستان هل أتی	و آن قلعه گیر عرصه میدان لافتی
کرّار بی فرار و خداوند ذوالفقار	قتّال عمرو و عنتر داماد مصطفی
شیر خدا و مخزن اسرار لو کشف	جفت بتول ونقطهٔ پرگار اجتبا
سلطان تختگاه سلونی شه نجف	سبط خلیل وصف شکن خیل اصفیا
بیرون نهاده از ره کبر وریا قدم	و آورده رخ بحضرت علیای کبریا
پشت هدی وبازوی ایمان بدو قوی	مقصود دین و حاجت ایمان ازو روا
بحر محیط را بدل و دست او قسم	عرش مجید را بسر کویش التجا

چون او نشد پدید شهی در جهان علم
او کان علم بود و حسن آسمان علم

شمعی که بود مقتبس از نور بوالحسن	نام مبارك و رخ میمون او حسن
جانش بلب رسیده و تسبیح بر زبان	زهرش بجان رسیده و تریاك در دهن
زهراب داده تیغ اجل را زخون دل	وانگه بزهرخنده فدا کرده جان وتن
در کام او چو زهر هلاهل شود نفس	هر کوز زهر خوردهٔ زهرا کند سخن
شاهی که زیر سایهٔ عرشش زدند تخت	مرغی که شد ورای نهم طارمش چمن
نور دل بتول و جگر گوشهٔ رسول	خورشید برج دین ودُر درج بوالحسن
با زخمهای خنجر الماس در جگر	آورده رخ بحضرت بیچون ذوالمنن

هرچند کزحجاز چو او شعبهٔی نخاست
آن دوربی بینوای حسینی نگشت راست

آن گوشوار عرش که گردون جوهری	بادامنی پر از گهرش بود مشتری
درویش‌ملك بخش وجهاندارخرقه پوش	خسرو نشان صوفی و سلطان حیدری

در صورتش معیّن و در سیرتش مبین انوار ایزدی و صفات پیمبری

در بحر شرع لؤلؤی شهوار وهمچو بحر در خویش غرقه گشته زپاکیزه گوهری

اقرار کرده حرّ یزیدش ببندگی خط باز داده روح امینش بچاکری

لب خشك وديده‌ترشده ازتشنگی هلاك وانکه طفیل خاك درش خشکی‌وتری

از کربلا بدو همه کرب و بلا رسید آری همین نتیجه دهد ملك پروری

گلگون هنوز چنك پلنگان کوهسار

از خون حمزه شاه شهیدان روزگار

شیری که قاف شد ز سر تیغ اوچوکاف عنقا ز باز رایت او مختفی بقاف

جیپور را بخنجر هندی بریده گوش فغفور را چو نافهٔ چینی دریده ناف

در حضرتش حکایت شاهان چین خطا در معرضش حدیث ملوك عجم گزاف

با اصطناع او سخن ابر جمله باد با ارتفاع او سخن چرخ جمله لاف

گه با نهنك در لجج بحر در جدال گه با پلنك بر قلل کوه در مصاف

بر رکن موقف کرمش چرخ درسجود بر گرد کعبه حرمش عرش درطواف

بهرام و مشتری نظر آفتاب تیغ جمشید نرّه دیو شکار سپه شکاف

کسری نشان هاشمی و خضرجم نشین

او آفتاب ملت و عباس بدردین

عمّ نبی که نقطهٔ دین گشت خال او منشور ملك یافته توقیع از آل او

سر چشمهٔ زلال خلافت که کاینات بوئیست از نسایم باد شمال او

آن هاشمی نژاد که از فرط کبریا اوهام قاصرست ز کنه کمال او

وآن عالی ازنسب که ز تعظیم و احترام اجرام عاجزند ز درك جلال او

سلطان چرخ چنبری از چرخ لاژورد بر خاك ره فتاده بصفّ النعال او

سبط پیمبران پدر نیك نام او شاه مفسّران پسر نیك حال او

نشکفت اگر ز رایحهٔ لطف ایزدی　بشکفت غنچهٔ خلفا از نهال او

باد آفرین بی‌عدد از عالم آفرین
بر سایر صحابه و مجموع تابعین

آن محرمان مخزن اسرار کردگار　و آن مالکان تختگه ملك افتقار
پیران نو جوان و جوانان پیر طبع　دیوانگان عاقل و مستان هوشیار
پابسته‌همچوکوه وجهانگرد چون فلك　بخشنده همچونخل‌وتهی‌دست‌چون‌چنار
سرور ولی چو ابروی خوبان درانحنا　دلبر ولی چو زلف عروسان درانکسار
هم ناظران روضه و هم روضه را نظیر　هم زایران کعبه و هم کعبه را مزار
از ورطهٔ مضایق تقلیدشان عبور　در سایهٔ سرادق تحقیقشان قرار
ای پادشاه اگر ز من آمد جریمهٔی　از راه لطف‌در گذر از آن ودرگذار

این جمله را بحضرتت آورده‌ام شفیع
یارب ببخش کز تو نباشد کرم بدیع

یك شمه از حدیقهٔ رضوان بما فرست　درد گناه خسته دلانرا دوا فرست
بیمار معصیت شده‌ایم ای حکیم حی　ما را ز گنج خانه غفران شفا فرست
من نا شتا و مطبخ لطفت پر از اَبا　آخر نوالهٔی بمن نا شتا فرست
یکره نوازشی کن و بر دست باد صبح　بوی تفضلی بمن بینوا فرست
از چین زلف شاهد رحمت شمامهٔی　سوی من هوائی راه خطا فرست
خواجوکه کمترینه گدائی زکوی تست　نزلی بدو ز بارگه کبریا فرست
ما مشتهی و خوان عطای تو بی حساب　سر جوش مطبخ کرم آخر بما فرست

بیرون ز رحمت تو نداریم دستگیر
از پا فتاده‌ایم بفضلت که دستگیر

ترکیب بند

فی منقبة اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه ورضی عنه

مرحبا ای نکهت عنبر نسیم نو بهار جان فدای نفحه‌ات بادای شمیم مشکبار
سنبل اندرجیب داری یا سمن در آستین عود وصندل درمیان یامشك وعنبر در کنار
دوش هنکام سحر بر کوفه افکندی گذر یا ز راه شامت افتادست بریثرب گذار
یا نسیم روضهٔ دارا لقرار آورده‌ئی کز تو میبابد روان بیقرار ما قرار
یا مکر بر مرقد میر نجف بگذشته ئی کز تو میآید نسیم نافهٔ مشك تتار
شاه‌مردان‌چون‌خلیل‌الله‌بصورت‌بت‌شکن شیر یزدان از رسول الله بمعنی یادگار
مهر او از آسمان لافتی الا علی تیغ او از گوهر لا سیف الّا ذوالفقار

عالم اورا گر امیرالمؤمنین خواند رواست
آدم او را گر امام المتقین داندسزاست

غرّه ماه منوّر بین که غرّا کرده‌اند شامیان را طرهٔ مشکین مطرّا کرده‌اند
بر امید آنکه سازندش قبا آل عبا اطلس زربفت را پیروزه سیما کرده‌اند
چون‌بر آمدجوش‌جیش‌شاه‌مردان‌درمصاف از غبار تازیان چرخ معلاّ کرده‌اند
نعل دلدل را کله داران طاق چنبری تاج فرق فرقدین وطوق‌جوزا کرده‌اند
روشنان قصر کحلی گرد خاك پای او سرمهٔ چشم جهان بین ثریّا کرده‌اند
با وجود شمسهٔ گردون عصمت فاطمه زهره رااین‌تیره‌روزان‌نام زهرا کرده‌اند
خون‌اوراتحفه سوی‌باغ رضوان برده‌اند تا ازآن گلگونهٔ رخسارحورا کرده‌اند

آنکه طاوس ملایك پای بند دام اوست
حرزهفت‌اندام‌نه گردون‌سه‌حرف‌نام‌اوست

باز دیگربر عروس چرخ زیور بسته‌اند پردهٔ زربفت بر ایوان اخضر بسته اند
چرخ کحلی پوش را بندقبا بکشوده‌اند کوه آهن چنك‌را زرّین کمردربسته‌اند

اطلس گلریز این سیما بگون خرگاه‌را | نقش پردازان چینی نقش ششتر بسته‌اند
مهد خاتون قیامت میبرند از بهر آن | دیده بانان فلك را دیدها بر بسته‌اند
یا زبهر حجة الحق مهدی آخر زمان | نقره خنك آسمانرا زینی از زربسته‌اند
دانه ریزان کبوتر خانهٔ روحانیان | نام اهل البیت بر بال کبوتر بسته‌اند

دل در آن تازی غازی بند کاندرغزوروم
تازیانش شیهه اندر قصر قیصر بسته‌اند

حمد زمطرودان بوجهلی مجوی | قصه حیدر بمردودان مروانی مگوی
المستغفرین صلّوا علی خیر الوری | زمرة المسترحمین حیوا الوفی المرتضی
قلعه گیر کشور دین حیدر درنده حی | دسته بند لا له عصمت وصی مصطفی
کاشف سرّ خلافت راز دار لو کشف | قاضی دین نبی مسند نشین هل اتی
مالك ملك سلونی باب شهرستان علم | سالك اطوارلم اعبد شه تخت رضا
سرو بستان امامت درّ دریای هدی | شمع ایوان ولایت نور چشم اولیا
معنی درس الهی خاتم دست کرم | گوهر جام فتوت روح شخص لافتی
مقتدای سروران ملك دین جفت بتول | پیشوای رهروان راه حق شیر خدا

دیگر از برج امامت مثل اواختر نتافت
بحر دردرج کرامت همچواو گوهر نیافت

دیشب ازآهم حمایل‌دربرجوزا بسوخت | و ز نفیر سوزناکم کلّه خضرا بسوخت
چون نسوزم کزغم سبطین سلطان رسل | جان منظوران این نه‌منظرمینا بسوخت
آتش‌بیداد آن‌سنگین‌دلان‌چون‌شعله زد | ماهی اندر بحرومه برغرفهٔ بالا بسوخت
چون چراغ‌دیده زهرا بکشتندش بزهر | زهره رادل برچراغ دیدهٔ زهرا بسوخت
چون روان کردند خون‌ازقرة العین‌نبی | چشم‌عیسی‌خون‌بباریدودل ترسا بسوخت
دیدهٔ تردامن آن روزش‌بیفکندم زچشم | کان نهال باغ پیغمبر ز استقسا بسوخت

بسکه دریا ناله کرد از حسرت آن تشنگان گوهر سیراب راجان بر دل دریا بسوخت

دیوطبعان بین که قصد خاتم جم کرده‌اند
بغض اولاد علی را نقش خاتم کرده‌اند

در قیامت کافرینش خیمه بر محشر زنند سگه دولت بنام آل پیغمبر زنند
تشنگان وادی ایمان چو در کوثر رسند ازشعف دست طلب در دامن حیدر زنند
شهسواران دررکاب راکب دلدل روند خاکیان لاف از هوای صاحب قنبر زنند
هر که او چون حلقه نبود بر در حیدر مقیم رهروان راه دین چون حلقه‌اش بر در زنند
مؤمنان حیدری را میرسد کز بهر دین حلقهٔ ناموس حیدر بر در خیبر زنند

ره بمنزل برد هرکو مذهب حیدر گرفت
آب حیوان یافت آنکو خضر را رهبر گرفت

ترکیب بند

فی مدح الملك الاعظم الاعدل الاکرم خسرو السواحل و البحار قطب الدنیا والدین تهمتن کردانشاه الهرموزی

جرعهٔی خوردم وسر مست وخراب افتادم آتشی دیدم و از دیده در آب افتادم
قدمی رفتم و از رفته پشیمان گشتم نظری کردم و در عین عذاب افتادم
داشتم داعیهٔ آنك بـرین در مـیرم ورنه در کوی ملامت بچه باب افتادم
همچو باد آمدم و خاك صراحی گشتم آب خود بردم و در آتش ناب افتادم
پشهٔی بودم و پر میزدم از بهر شراب آمدم ناگه و در جام شراب افتادم
گرچه گویند که مردان همه جامیافتند من چه مردم که بیك جرعه خراب افتادم

یارب آن می زکجا بود که دوش آوردند
که چنان مست مرادوش بدوش آوردند

واجب آنست که دیگر می حمرا نخورم که چو صهبا نخورم انده صهبا نخورم
باده هر چند که در کار دلم ریخته است چون مرا خون جگر خورد بهل تا نخورم

وانخوردم زمی وخوردم از آنسان و کنون — من چو وا خوردم از آن شاید اگر وانخورم
چه ملامت که ز تن ها نکشیدم تنها — بخورم باده و تنها غم تن ها نخورم
دور ازین حضرت اگر خون دلم باید خورد — بخورم خون دل و غصّهٔ اعدا نخورم
چنك دردامن خسرو زده‌ام تا چون رود — ضربت بار بد و زخم نکیسا نخورم

قدحی خوردم وصد نیش جفا کردم نوش
غزلی خواندم وصدقول خطا کردم گوش

چون مه پرده سرا چنك ببر در گیرد — مطرب از پردهٔ عشاق نوا بر گیرد
همچو شمعم برود آب رخ از آتش دل — کار شمع ارچه هم از آتش دل در گیرد
تا کند خون من از ساغر خونخوار طلب — بدود اشك من و دامن ساغر گیرد
بر سرم سر زنش تیغ حوادث نبود — اگر از خاك شه بحر مرا بر گیرد
قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید — بدرفشد چو بکف قبضهٔ خنجر گیرد
خضر تیغش چه عجب گر ببرد آب حیات — که چو او بر کشدش ملك سکندر گیرد

آنك ترك فلکی هندوی ترکش کش اوست
نه فلك حلقهٔ ئی از بند کمر ترکش اوست

ای زدست کف دُر پاش تو کان چون کف دست — چرخ سر کش شده از جام جلالت سرمست
گرم درپای تو افتد چو بر آید خورشید — تا ازین دست شود قبلهٔ خورشید پرست
شاید ار باره برین قلّعه قلعی رانی — زانك بر کوهه زین چون تو سواری ننشست
پردهٔ زرکش چرخی ز سنانت بدرید — زهرهٔ زُهرهٔ زهرا ز خدنك تو بخست
با کمان تو اگر چرخ نزاعی میکرد — تا چه افتاد که چون تیر زشست تو بجست
دست در پیش تو آورده‌ام از سر مستی — که چو از دست شدم لطف توام گیرد دست

ای خطا بخش بلطف و بکرم عذر پذیر
نظر عاطفت از بندهٔ خود باز مگیر

گرچه گویند که گل خسرو ملك چمنست — لیکن از جود تواش خردهٔ زر در دهنست
کمترین بندهٔ درگاه تو شاه فلکست — کمترین گوهر جام تو سهیل یمنست

هر که در روی تو چون شمع کشد تیغ زبان بکشش گر بمثل شمع زمرّد لگنست
خرده‌ئی گر زمن از بی خردی صادر شد آنهم از بخت بد وطالع وارون منست
مرد میدان می لعل نبودم زان روی که ز سرخاب زیان یابد اگر تهمتنست
من چو بی خویشتن از بزم تو بیرون شده‌ام از که نالم که فغانم همه از خویشتنست
زین پس ار بخت مرا لطف تو بیدار کند
هر عزیزی نتواند کـه مرا خوار کند
ای شه ملك‌ستان ملك جهان زان تو باد قصر نه پنجره یك غرفه ز ایوان تو باد
شیر این بیشه کش از چشمهٔ مهر آب خورست صید کمتر سك صید افکن دربان تو باد
چو برین در کشی آن توسن روئین‌سم را صحن مضمار فلك عرصه میدان تو باد
باتو گر زانك عدو روی بمیدان آرد سرش افتاده چو گو درخم چوگان تو باد
دیدهٔ مشعله داران شبستان سپهر روشن از شعشعهٔ شمع شبستان تو باد
چون فلك کاسهٔ پیروزه بود بر خوانت قرص زرّین فلك ریزه‌ئی از خوان تو باد
جشن میمون مه عید همایون بادت
حکمت بوعلی و فهم فلاطون بادت

مخمس
فی مدح ملك الاعظم خسرو السواحل نظام الدولة والدین کیقباد الهرموزی طاب ثراه

بر آمد آن مه خورشید منظر از درگاه گشوده بند بغلطاق و کژ نهاده کلاه
بمژده گفت که امروز بر کرانهٔ راه مـرا مبشر اقـبال بامـداد پگاه
نوید عاطفت آورد از آستانه شاه
نمود چهره و پنداشتم که صبحدمست گرفت ساغر و شد روشنم که جام جمست
شراب داد بدین بنده کاصغر الخدمست چه گفت گفت که رویت بکعبهٔ کرمست
نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه

وانخوردم زمی وخوردم از آنسان و کنون
من چو وا خوردم از آن شاید اگر وا نخورم

چه ملامت که ز تن ها نکشیدم تنها
بخورم باده و تنها غم تن ها نخورم

دور ازین حضرت اگر خون دلم باید خورد
بخورم خون دل و غصّهٔ اعدا نخورم

چنك در دامن خسرو زده‌ام تا چون رود
ضربت بار بد و زخم نکیسا نخورم

قدحی خوردم وصد نیش جفا کردم نوش

غزلی خواندم وصدقول خطا کردم گوش

چون مه پرده سرا چنك ببر در گیرد
مطرب از پردهٔ عشاق نوا بر گیرد

همچو شمعم برود آب رخ از آتش دل
کار شمع ارچه هم از آتش دل در گیرد

تا کند خون من ازساغر خونخوار طلب
بدود اشك من و دامن ساغر گیرد

بر سرم سر زنش تیغ حوادث نبود
اگر از خاك شه بحر مرا بر گیرد

قطب دین شاه تهمتن که زسهمش خورشید
بدرفشد چو بکف قبضهٔ خنجر گیرد

خضر تیغش چه عجب گر ببرد آب حیات
که چو او بر کشدش ملك سکندر گیرد

آنك ترك فلکی هندوی ترکش کش اوست

نه فلك حلقهٔ ئی از بند کمر ترکش اوست

ای زدست کف دُر پاش تو کان چون کف دست
چرخ سر کش شده ازجام جلالت سرمست

گرم درپای تو افتد چو بر آید خورشید
تا ازین دست شود قبلهٔ خورشید پرست

شاید ار باره برین قلّعه قلعی رانی
زانك بر کوهه زین چون توسواری ننشست

پردهٔ زرکش چرخی ز سنانت بدرید
زهرهٔ زُهرهٔ زهرا ز خدنك تو بخست

با کمان تو اگر چرخ نزاعی میکرد
تا چه افتاد که چون تیر زشست تو بجست

دست در پیش تو آورده‌ام از سر مستی
که چو ازدست شدم لطف توام گیرد دست

ای خطا بخش بلطف و بکرم عذر پذیر

نظر عاطفت از بندهٔ خود باز مگیر

گرچه گویند که گل خسرو ملك چمنست
لیکن از جود تواش خردهٔ زردر دهنست

کمترین بندهٔ درگاه تو شاه فلکست
کمترین گوهر جام تو سهیل یمنست

هر که در روی تو چون شمع کشد تیغ زبان　　بکشش گر بمثل شمع زمرّد لگنست
خرده‌ئی گر ز من از بی خردی صادر شد　　آنهم از بخت بد و طالع وارون منست
مرد میدان می لعل نبودم زان روی　　که ز سرخاب زبان یابد اگر تهمتنست
من چو بی خویشتن از بزم تو بیرون شده‌ام　　از که نالم که فغانم همه از خویشتنست

زین پس ار بخت مرا لطف تو بیدار کند
هر عزیزی نتواند کـه مرا خوار کند

ای شه ملك‌ستان ملك جهان زان تو باد　　قصر نه پنجره یك غرفه ز ایوان تو باد
شیر این بیشه کش از چشمهٔ مهر آب خورست　　صید کمتر سك صید افکن دربان تو باد
چو برین در کشی آن توسن روئین‌سم را　　صحن مضمار فلك عرصه میدان تو باد
باتو گر زانك عدو روی بمیدان آرد　　سرش افتاده چو گو درخم چوگان تو باد
دیدهٔ مشعله داران شبستان سپهر　　روشن از شعشعهٔ شمع شبستان تو باد
چون فلك کاسهٔ پیروزه بود بر خوانت　　قرص زرّین فلك ریزه‌ئی از خوان تو باد

جشن میمون مه عید همایون بادت
حکمت بوعلی و فهم فلاطون بادت

مخمس

فی مدح ملك الاعظم خسرو السواحل نظام الدولة والدین کیقباد الهرموزی طاب ثراه

بر آمد آن مه خورشید منظر ازدرگاه　　گشوده بند بغلطاق و کژ نهاده کلاه
بمژده گفت که امروز بر کرانهٔ راه　　مـرا مبشر اقـبال بامـداد پگاه
نوید عاطفت آورد از آستانه شاه

نمود چهره و پنداشتم که صبحدمست　　گرفت ساغر و شد روشنم که جام‌جمست
شراب داد بدین بنده کاصغر الخدمست　　چه گفت گفت که رویت بکعبهٔ کرمست
نیاز عرضه کن و حاجتی که هست بخواه

بساط مجلس اوجوی و باغ خلد مجوی   بیك اشارت او ترك هر دو كون بگوی
بجنب خاك درش دست از آب خضر بشوی   وز آستانه او بر مگیر ازین پس روی

که نیست دولت ودین را جز این حوالتگاه

وجود او را جوهر شناس و کون عرض   کز آفرینش عالم جزا و نبود غرض
چو قهر و مرحمتش عین صحّتست و مرض   رضای او را از کاینات گیر عوض

جناب او را از حادثات ساز پناه

شهی که پیر سپهرست خاك روب رهش   قبای اطلس چرخست ترکی از کلهش
شه فلك بود ابلق سواری از سپهش   خدا یگانی کاندر فضای بارگهش

عدیل قمّه (۱) چرخست قبّه خرگاه

نظام دولت و دین کیقباد کسری فر   مه سپهر معالی سپهر فضل و هنر
شهنشهی که نهد تیغ کوه او را سر   به پیش مو کبش ازفتح و نصرتست حشر

بگرد رایتش از یمن دولتست سپاه

چو ماه رایت او بر فلك تجلی کرد   زمانه نسبت رایش بدست موسی کرد
عقاب چار پرش قصد چرخ اعلی کرد   ز کامگاری قدرش بهرچه دعوی کرد

فلك مقر شد و حاجت نیامدش بگواه

تهمتنی که بود بزم رزم ورزمش بزم   بحرف قاطع تیغست عین عامل جزم
هر آنگهی که نماید بسوی میدان عزم   به پیش خنجر بیجاده رنك او در رزم

بود زبی خطری کوه بر مثابت کاه

زهی شکوه تو درچشم اختران زده خاك   مهابت تو گریبان آسمان زده چاك
زمانه تیغ ترا خوانده آب آتشناك   رسیده خاك جنابت ز قدر بر افلاك

فتاده نام بزرگت بعدل در افواه

با بر تیغ دو تا کن قد هلالی خصم   چو روشنست ترا حال سست حالی خصم

---

(۱) بکسر و تشدید میم مفتوح سرو بالای هر چیز و بضم سرو بلندی هر چیز

نهال رمح تو درخون کشد نهالی خصم　　مثال قهر تو و مکر و بد سگالی خصم

حدیث حمله شیرست و حیلهٔ روباه

چو غنچه نفحهٔ خلق تو از صبا بشنید　　چو صبح بردم گلبوی بوستان خندید

سپهر سرزده از چنبر تو سر نکشید　　توئی که سر بسر آثار شهر یاری دید

هر آن زمان که خرد درجبینت کرد نگاه

ز چشم زخم سپهرت مباد نقصانی　　کـه جـز سپهر نزیبد ترا ثنا خوانی

چو در جهان چو تو پیدا نشد جهانبانی　　بقای عمر تـو در ملك باد چندانی

که حصر آن نکند دور سال ومدت ماه

ترجیع بند

فی مدح الصاحب السعید جلال الدین الخوافی طاب ثراه

ای خادم سنبل تو عنبر　　وز لعل تو رفته آب کوثر

در تنگ ز تنگ شکّرت قند　　در شور ز پستهٔ تو شکّر

هندوی خط تو نافهٔ چین　　لالای لب تو لؤلؤی تر

با مهر رخ جهان فروزت　　از چشم فلك فتاده اختر

داریم در آرزوی رویت　　سر بر کف دست و دست بر سر

بگشای ز صبح شام شبگون　　بنمای ز شعر نقش شستر

پیش آر بوقت صبح باده　　پر کن بکه صبوح ساغر

زان ساقی تیره خاص عامی

روشن دل دور شمس جامی

خطّت که شد ازخطا نوشته　　خطّیست بخون ما نوشته

ای بر مه عارض تو وجهی　　در معنی والضحی نوشته

بر حاشیهٔ بیاض رویت　　واللیل اذا سجی نـوشته

شاه حبشت بخطهٔ روم　　خطّی ز ره خطا نوشته

یا تیر بوجه قرص خورشید بر مشتریّت بها نوشته
بر صفحهٔ رویم آب دیده والنجم اذا هوی نوشته
خطّ تو که نسخه‌ئی بوجهست بی وجه نبود نا نوشته
پیروزه نگین لعل کانیست
یاخضر بر آب زندگانیست

ای شادی جان شاد خواران وی مرهم ریش دلفگاران
یاقوت تو قوت باده نوشان بادام تو نقل می گساران
زان پختهٔ پیر نوجوان طبع در ده قدحی به پخته خواران
آبی که بعینهٔ روانست دارند بباغ باز یاران
ما هم بچه رو قرار گیریم بی لاله و نالهٔ هزاران
دستی بزنیم و خوش برآئیم چون سرو بطرف جویباران
بی بزم نهال باغ دولت با دست هوای نوبهاران
دریای سخا و کوه تمکین
فرخنده جلال دنیی و دین

چون خنجر خونفشان برآرد گردون ز فزع فغان برآرد
ازآتش تیغ آسمان رنگ دود از دل آسمان برآرد
آن برگ سداب آبگونش شاخیست که ارغوان برآرد
از بهر قضیم توسن چرخ گرد از ره کهکشان برآرد
مغز از سر دشمنان سرکش مو مو بسر سنان برآرد
دریای کف گهر فشانش شور از دل بحر وکان برآرد
از دست کفش بُود که دریا در شور کف از دهان برآرد
زان سکّه درست کرد دینار
کاورد به بندگیش اقرار

ای اختر برج کبریائی　　در چشم زمانه روشنائی
لفظ تو لطیفهٔ بدیعی　　طبع تو حدیقهٔ سنائی
گردون رفیع گاه مدحت　　هم ازرقی است و هم علائی
بر شاخ گل از هوای بزمت　　مرغان همه چنگیند و نائی
در سایهٔ رایتت رود مهر　　زآنروی که سایهٔ خدائی
مشهور بُود حسام هندیت　　در شهر بخویشتن نمائی
دریاب که نیست مرغ طبعم　　برگ سخنش ز بی نوائی

ذاتت ز بساط لا یزالی
آورد مثال بیمثالی

ای دست تو برفلك زبردست　　در پای تو فرق فرقدان پست
گردون بلند پیر کژ رو　　از جام جلالت تو سرمست
ناوك فکنان نوك کلکت　　بر تیر فلك کشیده صد شست
نه تخت زمرّدین فکندند　　تا قد تو تکیه کرد و بنشست
شمشیر تو باد آب بنشاند　　واقبال‌تو پشت‌چرخ بشکست
کان کان ز کفت به‌باد شد شد　　از دست کف‌تو‌چون کف‌دست
که کوهٔ خاره سم سمت را　　گردون ز هلال نعل بربست

شد تیغ‌تو سیف حیدرش نام
خصم تو زبان خنجرش کام

در دست تو ملك بحر وبرباد　　کز دست تو رفت بحر برباد
بر گرد معسکر جلالت　　تا حشر ز معدلت حشر باد
شیر علم اسد شکارت　　از چشمهٔ مهرش آبخور باد
سلطان سریر نیلگون را　　خاك قدم تو تاج سر باد
در کوکبهٔ تو کوکب چرخ　　چون کوکب‌موزه بی‌سپر باد
نه اطلس سبز کار گلریز　　بر ابرهٔ جامت آستر باد

شکر شکنان خاطرم را ازشکر تو در دهان شکر باد

شامت همه صبح باد وشب روز

روزت همه عید و عید نوروز

ترکیب بند

فی مرثیة ملك الاعظم ناصر الدنیا والدین محمدبن البرهان

رنگ شفق نگر که چو خورشید روشنست کز خون چشم ما فلك آلوده دامنست

بیژن کجاست ورنه چو نیکو نظر کنی این خاك توده تیره‌تر از چاه بیژنست

بهمن پدید نیست وگرنه ز بانگ رعد در مغز چرخ دمدمهٔ کوس بهمنست

گیرم که سبز خنگ فلك زیر ران تست خودرا نگاهدار که آن کرّه توسنست

دی سور بود و عیش و تماشا و خُرّمی وامروز آه و ناله و زاری و شیونست

قطب ملوك ناصر دنیی و دین نماند

فرماندهٔ اکابر روی زمین نماند

بیچاره ما که بستهٔ این دار ششدریم بر بوی مهره خستهٔ آن مار نه سریم

خیزید تا بصدمه صور سحرگهی گرد از نهاد خاکی و آبی برآوریم

از هفت پرده بیرق فریاد برکشیم بر شش جهت پلاس مصیبت بگستریم

بارانی سحاب که تر شد ز چشمها از جیب تا بدامن کهسار بردریم

رفت آن همای گلشن شاهی و درهواش کو بال و پر کزین قفس خاك برپریم

دردا که آن خلاصهٔ ایّام درگذشت

از کام دست شسته بناکام درگذشت

کاوس رفت و ملکت ایران وداع کرد طاوس رفت وگلشن وبستان وداع کرد

شمعی که نور مملکت پادشاه بود ناگه فرو نشست و شبستان وداع کرد

آیا سکندر از طلب آب زندگی کی بازگشت و چشمهٔ حیوان وداع کرد

یعقوب را چه بود که بی‌هیچ موجبی یوسف ز دست داد و عزیزان وداع کرد

ایمن بُود ز محنت کرمان بزیر خاك　　کو مدتی گذشت که کرمان وداع کرد

خورشید ازین سپس زجهان سیر گو بر آی
بگری چو قطب در پی نعشش بهای های

ای صبح اگر ز مهر زنی دم فغان بر آر　　ای ابر آرت حیا بود از دیده خون ببار
وی تخت بعد ازین ز جهان پای باز گیر　　وی تاج ازین سپس بکسی سر فرومیار
چون شد شه سریر معالی بزیر خاك　　گو خاك شو معارج این قصر شاهوار
او رفته از میانه و ما در میان خون　　اورا ز ما کناره و ما اشك در کنار
زانجا که میرسید همه نغمه‌های زیر　　بر آسمان رسید کنون ناله‌های زار

برجای یاد قطب اگر شد سپهر پست
جم سرفراز باد گرش جام شد ز دست

دهر این چه داغ بود که برجان ما نهاد　　چرخ این چه تیر بود که بر قلب ما گشاد
ناگه چه چشم بود که در چشم ما رسید　　واخر چه رخنه بود که در کار ما فتاد
یا رب چه روز بود که شد روز ما سیاه　　زین چرخ تیره روز که روزش سیاه باد
آن خاتمی که ملك بدو پایدار بود　　از دست جم بخاك درافتاد و شد بباد
طاوس باغ سلطنت از گلشن فنا　　عنقا صفت بقاف بقا آشیان نهـــاد

دریا برفت و گوهر ازو بر کنار ماند
کسری نماند و هرمز ازو یادگار ماند

خیزید و خاك بر سر انجم پراگنید　　خورشید را ز طارم چارم در افکنید
درهم کشید چتر زر اندود آفتاب　　وین تخت لاژورد فلك خرد بشکنید
چشم سپیده از سر روشندلان صبح　　گر اشك چون ستاره نبارند بر کنید
چون نوبهار گلشن شاهی بباد شد　　آتش درین حدیقهٔ نیلوفری زنید
سلطان چار بالش چرخ از سر سریر　　در خاك تیره رفت و شما چشم روشنید

درهم درید پردهٔ کحلی دیده را
درخون کشید مردمك هجر دیده را

شاها درین فراق خدایت نصیر باد قصر فلك بجنب جنابت قصیر بـــاد
نه جلد لاژوردی زرکار و تیر پیر این دفتر محاسبه‌ات وان دبیر بـاد
هر کس که‌سرزحکم‌تو برتافت‌چون کمند در حلقهٔ کمند تو دایم اسیر باد
بادا نظیر قصر سپهر آستان تو وانکه ترا هر آنچه نباشد نظیر باد
پیر و جوان چو درکنف دولت تو اند بختت جوان و رای فروزنده پیر باد
تابنده‌باد اختر اگر برج مانده نیست
پاینده بادگوهر اگر درج مانده نیست

ترکیب بند
فی تهنیة بعید الفطر

ایکه زلفت شب قدرست و رخ زیبا عید عید ما بی‌تو بعید ست و توئی مارا عید
کوثرست ار شکرارچشمه حیوان یالب عارضست ارقمر ار لاله نعمان یا عید
شکری از لب شکر شکنت می خواهم زانك خواهند ز ارباب کرم حلوا عید
خم ابروی تو پیوسته هلالست ولیك روی زیبای دلافروز جهان آرا عید
گرچه درمذهب هرطایفه‌عیدی دگرست نیست در مذهب وامق بجز ازعذرا عید
عید گفتی که من از رخ بگشایم پرده روی بنمای که من صبر ندارم تا عید
گر ترا خاطر باغ و سر صحرا باشد روضهٔ خلد بود باغ و سر صحرا عید
خط عنبر شکنت شرح مصابیح منست
سجدهٔ قامت تو عین تراویح منست

چون‌خورم خون‌جگرهر نفسی درروزه نتوان داشت امید از من غمخور روزه
قدح دیده پراز خون جگر چند کنم زانك باطل شود از باده احمر روزه
ابرویت ماه نو عید و من سوخته دل چون هلالی شده از مهررخت در روزه
روزی هیچکس این روز مبادا که منم همچو موئی شده بی رویت وبرسرروزه

ماه روزه‌ست و تو باخسته دلان در تزویر — چند باطل کنی آخر بمزوّر روزه
هر کرا فرض کنی روزهٔ اوسی روزست — روزهٔ من ز لب لعل لبت هر روزه
عید درمذهب صاحبنظران آن روزست — که گشایند بدان لعل چو شکّر روزه

ز آتش عشق دلم شعله زند چون قندیل
زانك سوزد همه شب ازدل پرخون قندیل

درشب زلف تو دارد دل من کار نماز — خرّم آندل که گزارد بشب تار نماز
ابروی شوخ تو پیوسته از آنروی دوتاست — که برد بر سرآن جادوی بیمار نماز
پیش رخسار تو سلطان سرا پرده چرخ — میکند در پس این پردهٔ زرکار نماز
در حریم حرم کعبهٔ کوی تو بود — شب نشینان هوا را همه شب کار نماز
با خرد رو بسرا پردهٔ عشق آوردن — همچنانست که در کعبه بزنّار نماز
پیش دیوار تو گر سجده کنم نهی مکن — زانك مشروع بود روی بدیوار نماز
قصّهٔ من که برد پیش سپهر ایوانی — که برد پیش درش گنبد دوّار نماز

تاج دین آنکه بود خاك درش کحل مسیح
ذکر او هست مقیمان فلك را تسبیح

ای گرفته زر وسیم از نظرت کان صدقه — از گدایان درت خواسته سلطان صدقه
توئی آن خضر که خاصیت جان بخشیدن — گیرد ازخاك درت چشمهٔ حیوان صدقه
فلك از خوان تو هر روز ستاند یك قرص — کیست فاضل‌تر ازآنکس که دهد نان صدقه
گیرد از شعشعهٔ رای تو سلطان فلك — روشنی همچو مه از مهر درفشان صدقه
خاتم ملك بدشمن چه سپاری کاصف — بشیاطین ندهد ملك سلیمان صدقه
سایهٔ بر سر سلطان فلك می انداز — که بدرویش فرستند کریمان صدقه
در قضایا مکن از شاه فلك استمداد — زانك شاهان نستانند ز دربان صدقه

چرخ را سیم وزر و بنده طلبکار زکوة
خیزو ازگردن گردون بفکن بار زکوة

ای زجان خوانده جهان بهر تو همواره دعا
بر درت ورد جهانی شده یکباره دعا

خسرو طارم پیروزه که شمسش لقبست
کرده بر جان تو چون سایر سیّاره دعا

چون چراغ فلك از رای تو میافروزند
میکنند انجم و چرخت بشب تاره دعا

گر کند کوکب میمون تو بر خاره گذر
با وجود دل سنگین کندت خاره دعا

چون بود چاره کار من بیچاره ز تو
بر تو احسان بود و بر من بیچاره دعا

من تنها نه که از جان و دلت میگویند
پیر قد خم شده تا کودك گهواره دعا

گرچه ابرام روانیست ازین تصدیعات
هست مقصود من خسته غمخواره دعا

باد هرشام ترا صبحی و هر شب روزی
هر زمان عیدی و هر روز زنو نوروزی

ترکیب بند

فی التهنیة قدوم الصاحب الاعظم تاج الحق والدین العراقی طاب ثراه

مژدهٔ مقدم مخدوم جهان آوردند
خبر داور دوران زمان آوردند

توسن طبع مرا در جولان افکندند
طایر روح مرا در طیران آوردند

عطرم از لخلخهٔ سنبل حورا سودند
تحفهٔ جان من از عالم جان آوردند

ذرّه را شعشعهٔ چشمهٔ خور بخشیدند
بنده را خلعتی از حضرت خان آوردند

کشتگان را زروان باز بشارت دادند
تشنگانرا بلب آب روان آوردند

ای حریفان بچمن برك صبوحی سازید
خاك در چشم جهان بین سپهر اندازید

گره عنبری از طرهٔ شب بگشائید
طلعت مشتری از اوج شرف بنمائید

درع سیمین مه ازدوش افق باز کنید
تیغ زرّین خور از چنك فلك بربائید

همچو صبح از نفس صدق زنید از سر مهر
زنك شب زین فلك آینه گون بزدائید

زهره چون چنك برین پرده عودی سازد
برفروزید چو مه چهره و در چرخ آئید

آخرای پرده سرایان سرا پردهٔ انس
هم ازین پرده درین پرده سرا بسرائید

کاین چه صبحست که از مطلع شادی بدمید
وین چه بادست که از گلشن دولت بوزید

چرخ را مشعلهٔ مهر درفشان دادند — رونق طرف گلستان بشبستان دادند
کاخ را مرتبهٔ قصر فلك بخشیدند — بزم را منزلت روضه رضوان دادند
تشنگانرا قدحی زاب زلال آوردند — طوطیانرا شکری ازشکرستان دادند
با نریمان صفت مجلس سامی کردند — بفریدون خبراز سام نریمان دادند
مژدگانی بده ایدل که تن خاکی را — جان فزودندو بجان مژدهٔ جانان دادند

بگدا خلعتی از حضرت شاه آوردند
بسها پرتوی از غرّه ماه آوردند

باز برابلق گردون ز قمر زین بستند — با زبرپرچم شب طاسك پروین بستند
زاغ شب باز بپرواز در آمد چوبشرق — بال این طغرل آتش پر زرّین بستند
شاهدان بالب شیرین چو شکر خای شدند — خسروان دل همه درشکّر شیرین بستند
شب نشینان سحر خیز سراپردهٔ چرخ — نعره در قبّه قصر گهر آگین بستند
کزپی تهنیت مقدم مخدوم امروز — هفت اقلیم فلك را همه آذین بستند

تاج دنیی ودول صاحب اعظم که سپهر
گردن عجز نهد بر در او از سر مهر

آنك سلطان فلك خاك نشین دراوست — قاضی چرخ ثنا خوان و قضا چاکراوست
تیر بر صفحه ایّام نویسد نامش — زانك این هفت طبق یك ورق ازدفتراوست
خصم اگرشمع صفت کردزبان پیشش تیز — لاجرم سرّ دلش بین که قضای سر اوست
بحر وبر یك سر مو قدر ندارد بر او — وین از آنست که چون بحر دلی در براوست
اینکه گویند عرض هست بجوهر قائم — غرض ازفطرت جوهرعرض وجوهراوست

شاه سیّاره در افتد ز شرف در پایش
واب جیحون برود از دل چون دریایش

ای ز ایوان زحل تا به سرا پردهٔ ماه — یزك لشکر اقبال ترا لشکرگاه

چشم آن صبح که ازمهر تودم زد روشن
روی آن چرخ که بی رای تو گردید سیاه

نه سرا پرده بر ایوان جلال تو دلیل
هفت سیّاره بر آثار کمال تو گواه

بدرفشید ز سهم تو و بر خاك افتاد
چون بر آمد شه این طارم پیروزه پگاه

ماه ازآنروی که فرّاش سرا پردهٔ تست
میزند بر فلك از بهر جلالت خرگاه

گوی خورشید بچوگان سعادت بربای
کمر کوه ببازوی شجاعت بگشای

کاف و نون صفحهٔی ازدفتر دیوان تو باد
قاف تا قاف جهان جزوی ازاحسان تو باد

شمع این طارم نه پنجرهٔ زنگاری
عکسی ازشعشعهٔ شمع شبستان تو باد

اطلس زرکش پیروزهٔ گلریز فلك
کمترین شقّهٔی از پردهٔ ایوان تو باد

شهسواری که بود عرصهٔ جرخش میدان
خاك پای سك صید افکن دربان تو باد

هفت جلد فلك و منشی دیوان سپهر
نسخهٔ دفتر و دفترکش دیوان تو باد

باد دوران بقایت بری از عین کمال
کزشرف صدر توشد مطلع خورشید جلال

ترکیب بند

فی مدح الصاحب المعظم جمال الدین دیلم اصفهانی

پسته شکّری است آنك تو داری نه دهن
شکّر عسکری است آنك تو باری نه سخن

هر که او دل برخ ماهرخی خواهد داد
باری آنروی دلفروز که وجهیست حسن

ای سر زلف ترا مرغ دلم دست آموز
و آتش مهر رخت درجگرم دود افکن

بندهٔ پرتو روی چو مهت بدر منیر
هندوی زنگی خال سیهت مشك ختن

دست بر سرزده و پای فرو رفته بگل
بر لب جوی زرشك قد تو سرو چمن

بیش ازین ابرسیه برمه شب پوش مپوش
بعدازین خیل حبش بر سپه زنك مزن

پرده بردار که در تاب شود شمع فلك
پسته بگشای که تا آب شود درّ عدن

باد چشم بداز آن روی چو گلنار تودور
دود دل سوختگان ز آتش رخسار تودور

چون ربودی ز من خسته بعیّاری دل — عیب نبود اگرم زانك نیازاری دل
میفزاید لب لعلت بشکر باری جان — می رباید سر زلفت بسیه کاری دل
گرچه آزار توراحت بود امّا بی جرم — من دل سوخته را تابکی آزاری دل
دلم از دست ربودی و فکندی در پای — ای عزیزان که شنیدست بدین خواری دل
بخیال سر زلف سیه و چشم خوشت — میکنم خوش به پریشانی و بیماری دل
ای بساکزغم هجران توهرشب تا روز — خون کنم خلق جهانرا بجگرخواری دل
بیدلی را چودل ازدست ربودی وشدی — چه تفاوت کند ار زانك بدست آری دل

جادوی مست تو افسونگر بیمارانست
طرّهٔ پست تو سر حلقهٔ طرّارانست

ای زخورشید رخت گرمی بازار جمال — خال عنبر شکنت نقطهٔ پرگار جمال
جادویت معتکف گوشهٔ محراب ومدام — ت در خواب شده بر سربازار جمال
بی قدت کار من خسته نمی آید راست — راستی راز تو بالاست کنون کار جمال
پیش رویت سخن مهر نمی شاید گفت — کافتابیست کنون بر سر بازار جمال
مشك چون بر گل رخسارتومی افشاندند — مـی گشودند سر طبله عطّار جمال
مردم چشم مرا میشود از مهر رخت — دیده هر لحظه پر از پرتو انوار جمال
تا هوادار جمال دول و دین نشنوی — نشنوی بار دگر نکهت گلزار جمال

خاتم دست قضا منشی دیوان قدر
خواجه شاه نشان آصف جمشید حشر

آن کریمی که گذشتست ز حاتم کرمش — وان بزرگی که فزونست زانجم حشمش
حلقهٔ گوش فلك نعل سم شبرنگش — علم دوش ملك نقش طراز علمش
ره نشین سر کو چرخ زمرّد سلبش — خاك روب در خرگه شه نیلی خیمش
هشتمین روضه فضائی ز در بارگهش — هفتمین پنجره بابی ز حریم حرمش
ساکن زاویهٔ چرخ که قطبش لقبست — بارها کرده تیمّم بغبار قدمش
کرگس وشیرفلك صید خدنگ سخطش — ماهی و گاو زمین غرقهٔ بحر کرمش

چرخ سرکش نکشد سر زخطش زانك کنون　　راست آمد چو قلم کار جهان از قلمش

ای گل باغ هنر و اختر گردون جلال
دُر دریای کرم شمع شبستان کمال

علم قدر تو بر عالم بالا زده‌اند　　خیمهٔ جاه تو بر طارم خضرا زده‌اند
پیش خورشید جهانتاب ضمیرت مه را　　ای بسا طعنه که بر غرّهٔ غرّا زده‌اند
دل و دست تو بهنگام گهر بخشیدن　　خاك در دیدهٔ موج افکن دریا زده‌اند
ره‌نشینان سر کوی تو از استغنا　　هفت اقلیم فلك را بسر پا زده‌اند
نو عروسان سراپردهٔ اقبال ترا　　تاب در سلسلهٔ زلف سمن‌سا زده‌اند
پیش ایوان رفیع تو مقیمان سپهر　　سنگ تشویر برین قبّهٔ مینا زده‌اند
عرشیان کرسی جاه‌تو ز تعظیم وجلال　　بر نهم غرفهٔ این قصر معلاّ زده‌اند

تا فلك را حرکاتست و زمین را آرام
فلکت باد زمین بوس و شه چرخ غلام

ترکیب بند

فی مدح الامیر الاعظم مظفر الدنیا والدین صادون بیك طاب ثراه

چون پدید آمد ز زیر هفت چرخ مستدیر　　طلعت سلطان زرّین تاج زنگاری سریر
از فراز سبز خنك چرخ بر خاك اوفتاد　　وز تواضع بوسه زد بر نعل یکران امیر
آن زمین حلم فلك سرعت که هست از مهر کین　　در سخا اقلیم بخش و در وغا اقلیم گیر
اختر تأیید را از مشرق تیغش طلوع　　و آسمان ملك را برمرکز حکمش مسیر
بفکند از زخم شمشیرش فلك زرّین سپر　　بشکند ازسهم پیکانش قلم در دست تیر
ملك هفت اقلیم گردون پیش جاهش مختصر　　نقد چار ارکان عالم نزد انعامش حقیر
جود عالم بخش او ارزاق را نعم الکفیل　　حکم عالم گیر او آفاق را نعم النصیر

تیغ قهرش آفتاب گرم رو را پی کند
واتش سوزنده از تشویر[1] تیغش خوی کند

---

(١) شرمنده شدن و خجالت و انفعال

خسرو گردون جنابت هر کجا لشکر کشد شاه چرخ چنبری درموکبش خنجر کشد
از سرافرازان عالم بر سر آمد خنجرش بر سر آید هر که اورا شاه عادل بر کشد
آسمان کحل الجواهر سازد ازخاك درش تا بجای توتیا در دیدهٔ اختر کشد
بر خلافش نسخه‌ئی کاندر ازل تحریر یافت در زمان مستوفی حکمش قلم درسر کشد
آسمان زانرو که گرد موکبش رامشتریست از درست مغز بی ماهی بمیزان زر کشد
زهرهٔ زهرا بمجلس خانهٔ روحانیان در هوای مجلسش هرصبحدم ساغر کشد
هر شبی زان کلّهٔ زربفت بندد آسمان تا عروس ملك را شاه عجم در بر کشد

قطب گردون مرتبت برجیس مرّیخ انتقام
خسرو کیخسرو آیت کسری جمشید جام

آن جهانداری که گردون بندهٔ فرمان اوست شیر چرخ چنبری کمترسگ دربان اوست
این رواق نیلگون کز لاژورد اندوده‌اند یادگاری از فراز طارم ایوان اوست
آسمان پیرست درخورد کمان و تیر نیست درخور تیر و کمانش ترکش و قربان اوست
عرصهٔ کونین کادراك از مسیرش قاصرست گاه جولان گوشه‌ئی ازساحت میدان اوست
سبز خنگ چرخ را شاید که در زین آورند چون بنسبت ماه نو نعل سمیکران اوست
آنکه عالم در پناه دولتش گیرد قرار مژده عالم را که اکنون ملك عالم زان اوست
تا چه منشورست کز زر مینویسد آفتاب کز شرف القاب شاه شرق برعنوان اوست

بو المظفر مطلع صبح ظفر صادون که هست
هفت چرخش زیرپای و هفت گردون زیردست

ای بفرط کبریا فرمانده و کشورستان ملك را مالك رقاب و دهر را صاحبقران
بر جناب درگهت سلطان انجم پرده دار بر فراز طارمت کیوان هندی پاسبان
طغرل زرّین مشرق گشته دروقت غروب پیش رایت از حیا عنقای مغرب آشیان
حضرتت را ترك گردون خادمی رومی نژاد درگهت را جرم کیوان بنده‌ئی هندی زبان
لمعهٔ تیغت سپهر سروری را آفتاب صدمهٔ قهرت جهان معدلت را قهرمان

مین جنت بساط مجلست را خاکبوس　　هفتمین طارم حریم حضرتت را آستان
رصدگاه معالی طالعت را ارتفاع　　با سعود آسمانی اخترت را اقتران

چرخ را دایم بگرد مرکز حکمت مدار
کرده باز رایتت نسرین گردون راشکار

فتح را تا چشمهٔ تیغ تو منبع کرده‌اند　　آفتاب ملك را صدر تو مطلع کرده‌اند
با فروغ لمعهٔ خورشید رایت اختران　　شقهٔ زربفت زنگاری ملمع کرده‌اند
عکس ماه رایتت را در مضیق آسمان　　حکم چاه نخشب وماه مقنع کرده‌اند
چون بلفظ هندوئی برهان تیغت قاطعست　　حجت ترك فلك‌را زو مقطع کرده‌اند
بارها خنجر گزاران سپاهت در نبرد　　این مدو رچرخ گردانرامربع کرده‌اند
سبز پوشان سپهر از شقه های بیرقت　　دلق ازرق فام گردونرا مرقع کرده‌اند
قلزم تیغت بساگوهر که بر گردون فشاند　　تاکمر شمشیرجوزا را مرصع کرده‌اند

در جهان از مرتبت ذاتت جهان دیگرست
قصر مرفوعت زمین را آسمانی دیگرست

خسروا دور فلك در تحت فرمان توباد　　ماه نو نعل سمند باد جولان توباد
این سپهر کاسه وش چون خان احسان گستری　　لاژوردی کاسهٔی بر گوشه خوان توباد
منشی دیوان گردون انك تیرش کنیتست　　کمترین دفتر کش نواب دیوان توباد
شهسواری کاین بساط نیلگون میدان اوست　　ازتفاخرخاك روب صحن میدان توباد
این مقرنس شکل دودانددوزنگاری رواق　　چار طاقی در فضای طاق ایوان تو باد
چون بروز عیدگاو چرخ را قربان کنی　　تیرقوس آسمان در کیش و قربان توباد
تا بآئین ملایك مستجاب آید دعا　　بر فلك روح الامین دایم ثناخوان تو باد

آفتابا مملکت را سایه‌ات پاینده باد
وآفتاب دولتت در مملکت تابنده باد

ترکیب بند

فی مرثیة السلطان السعید الشهید اربه خان ومدح الامیر جلال الدولة والدین مهدی

زدست این فلك گوژپشت سفله پرست — کدام سر که نرفتست عاقبت از دست

اگر نهی ز شرف برسر کواکب پای — بزیر پای حوادث کند سپهرت پست

سکندر ارچه بمردانگی جهان بگشود — بوقت کوچ بناکام بار رحلت بست

تهمتن از غم این هفتخوان خلاص نیافت — سیامك از کف این دیو کینه جوی نجه

غبار دل چه نشیند چو گرد محنت خاست — زملك ومال چه خیزد چو شمع عمر نشـ

چو ساقی فلکت می ز هفت جام دهد — چوجم کشند بیکدم بخوابگاهت

ز سرد مهری گیتی نگر که در هیجا — به تیر چرخ روان امیر زاده

جلال دولت و دین آفتاب برج جلال

مـه سپهر معالی سپهر مـهر کـمال

علم زپای در آمد چو شاه پیدا نیست — جهان سیاه بپوشد چو ماه پیدا نیـ

از آن زقلب نیارد برون شدن که زخون — ز بس که سیل روانست راه پیدا نیـ

اگر چنانك سپاه غمش جهان بگرفت — عجب مدار که حدّ سپاه پیدا

ز درد دل بصبوری پناه نتوان بـرد — بهیچ روی چو پشت و پناه پیدا نیـ

بود خیال که آید هلال در دیده — که روی چرخ زبس دود آه پیدا نیـ

ازاین میان نتوان بر کران فتادن از آنك — شکست کشتی و جای شناه پیدا نیـ

کجا بگاه بـر آید شه فلـك کاورا — ز آتش جگرم صبحگاه پیدا نیـ

برفت مهره‌ام از دست و زخم مار بماند

بریخت گلبن ودردیده نوك خار بماند

گذشت قـافلهٔ شام شاه خاور کـو — ملولم از شب دیجور مـاه انور کو

ستارگان چو ز چشم زمانه افتادند — بگوی روشنم آخر که شاه خاور کو

شبست و لشکریان میزنند کوس نزول — فروغ مشعلهٔ خیل و شمع لشکر کو

چوارغوان شده‌ام غرق خون و پیدا نیست ... که آن شقایق سیراب ناز پرور کو
بر آفتاب حوادث دلم چو لاله بسوخت ... بگوی راست که آن سرو سایه گستر کو
چو باز گشت ز پیکار موکب منصور ... در آن میان علم شاه شیر پیکر کو
کنون که لشکر یاجوج غم جهان بگرفت ... مگوی سدّ سکندر بگو سکندر کو

هنوز طوطیش اندیشه از غراب نداشت
شب سیاه دلش قصد آفتاب نداشت

زهی چو سرو خرامان ز بوستان رفته ... تمام نا شده چون ماه از آسمان رفته
چوغنچه جامهٔ جان کرده چاك وزین گونه ... چو لاله با دل پر خون ز بوستان رفته
کمین گشوده و اقبال در کمند اجل ... کمان کشیده وچون ناوك از کمان رفته
بکام دوست برون رانده باد پای وچو باد ... بکام دشمن از این تیره خاکدان رفته
ز داغ آنکه روانت زتاب تیغ بسوخت ... چو آب خون دل از دیده ها روان رفته
ندیده پیر فلك راستی چو تو سروی ... ز باغ عمر نخورده بر وجوان رفته
چو شاه گل بهزیمت ز تختگاه چمن ... ز پیش کوکبهٔ باد مهر جان رفته

نشسته اند همه سروران درین ماتم
بریده اند بسوك تو گیسوان علم

بدین صفت که چو پرچم کنی سراندازی ... که بیندت که دگر سر چو نیزه بفرازی
نگفتمت که بود جای طعنه بر گهرت ... چو با بلارك[1] هندی کنی زبان بازی
چگونه صید عقاب اجل شدی چو مرا ... محققست که عنقای تیز پروازی
گرت بخون جگر غسل میدهند رواست ... که هم شهید نهندت بشرع و هم غازی
چو هست تاج سر اختران ز گوهر تو ... چو گنج دردل خاك ازچه جایگه سازی
سزد که خسرو خنجر کش فلك هر روز ... چو شمع بر سر خاکت کند سراندازی
دمی نمیرود از گوش جانم آوازت ... که با عنادل بستان جان هم آوازی

شدی و چشمه خونم ز چشم بگشادی
بقا بچشمهٔ خورشید سایه ور دادی

(١) نوعی از پولاد جوهر دار که از آن شمشیر کنند

امیر معدلت آئین جلال دولت و دین / فروغ دیدهٔ اکوان[1] وحاصل تکوین
سهیل برج شرف مهدی مسیح نشان / عقیق درج امارت کلیم خضر نشین
فضای بزمگهش صحن بوستان بهشت / طناب بارگهش تاب زلف حورالعین
نواله گیر درش سر کشان دور زمان / سقاطه چین رهش خسروان روی زمین
بردرایت او پیر عقل بی تدبیر / بر تمکّن او کوه قاف بی تمکین
زدوده خنجرش ازجوشن کواکب زنك / ربوده ناوکش از ابروی ممالك چین
مخدرات فلك کرده ز اکتساب شرف / غبار موکب او کحل چشم عالم بین

سپهر سر زده خاشاك روب راهش باد
قمر نمونه ئی از قبّهٔ کلاهش باد

ترکیب بند
فی مرثیة نوئین الاعظم غیاث الدین کیخسرو
وابیه قطب الدین محمود

از گنج دهر بهره بجز زخم مار نیست / وز گلبن زمانه بجز نوك خار نیست
بگذر ز می که مجلسیان وجود را / حاصل زجام دهر برون ازخمارنیست
کو در میان باغ کسی یا کنار گل / کوراچولالهخون جگر درکنارنیست
بر این قرار گر چه زنی سایبان انس / زیرا که همچوسایه دمی برقرارنیست
تا چند سر کشی سر گردنکشان دهر / برپای داربین که جهان پایدار نیست
در این رباط کهنه مزن خیمه وقوف / چون واقفی که موقف اواستوارنیست
هرگزنبوده است کس از روزگار شاد / ورزانك بودهاستدراینروزگار نیست

بس قتلسروران کهدرین دشت کردهاند
بسخونصفدران کهدرین طشت کردهاند

آندم کهمهدخسرو گردون روان شود / همچونشفق زدیدهٔ ماخونروان شود
دریا چو یاد چشم گهر بار ما کند / اشکشبسانلؤلؤیمکنونروان شود

(۱) موجودات و مخلوقات

هر نیم شب طلایه خونخوارگان درد سوی دلم بعزم شبیخون روان شود
وقت سحر که نوبت کیخسروی زنند سرخاب اشك ماسوی جیحون روان شود
شبرنك دم بریدهٔ او چون کنیم یاد ازچشم ما طویلهٔ گلگون روان شود
هرشب نگر که بی مه منجوق رایتش اشك ستاره بررخ گردون روان شود
چون دم زند ز خنجر او تیغ آفتاب دانی که سیل خون افق چون روان شود

کیخسرو ار نماند بقای قباد یاد
جم بی نگین مبادا گرش تخت شد بباد

ای آفتاب خرگه سیمین ماه کو وی ماه خرگهی مه خرگاه شاه کو
اکنون که سوی تخته شد ازتخت خسروی بر درگهش جبین سران سپاه کو
دم در دهان نوبتیان سحر شکست بانگ درای و کوس در بارگاه کو
چون تختگه ملوك طوایف گرفته اند بر تارك سکندر رومی کلاه کو
این دم که جم نماند وفریدون شد ازجهان شایستهٔ نگین و سزاوار گاه کو
چشمم سیه شد از شب تاریك دیرپای روشن بگو که عرهٔ غرّای ماه کو
در ورطهٔی چنین که کرانش پدید نیست چون زهره آب گشت مجال شناه کو

تخت بلند پایهٔ خود را نگاهدار
چون تاج بعد ازین بکسی سر فرومیار

ای ابر خون ببار که دریا پدید نیست وی مرغ خوش بنال که عنقا پدید نیست
وی صبح اگر ز صدق زنی دم نجوم را بفکن ز دیده زانك ثریّا پدید نیست
روشن بگو بخسرو سیّاره کاین زمان بگسل ز طاق چرخ که جوزا پدید نیست
انفاس عیسوی نتوان یافت این نفس چون رفت مدتی که مسیحا پدید نیست
خاتم چه میکنی چو سلیمان بباد رفت ثعبان چه سود چون ید بیضا پدید نیست
اسکندر اینزمان ز پی آب زندگی بیرون برد سپاه که دارا پدید :

اکلیل را زجبهٔ گردون در افکند اکنون که شاه گنبد خضرا پدید نیـ

خسرو هنوز در نظر مهد اعظمست
بوی مسیح رایحهٔ روح مریمست

بانوی شرق و غرب و خداوند انس و جان فرماندهٔ زمین و جهان داور زمان
بلقیس عهد و رایحهٔ هشتمین بهشت مقصود دهر و رابعهٔ هفتمین قران
دریای جود و عصمت دنیا و دین که چرخ دارد بخدمتش کمر طوع بر میان
تاشی خدایگان خواتین روزگار آنکو بُود حریم درش کعبهٔ امان
با آب دست او ز حیا آب گشته ابر در راه بذل او ز هوا خاك گشته کان
روشن ز ماه رایت او چشم آفتاب عالی ز خاکبوس درش کار آسمان
خورشید چون کنیزك دربان قصر اوست طالع نگر که شد ز شرف شاه اختران

محمود رفت و ملك بمسعود بازهشت
هرمز درود هرچه انوشیروان بکشت

مقطعات

فی مدح الشیخ گرزالدین ابوالعباس رومی دامت دولته

بنده دارد بارگی بس نامدار و معتبر دربزرگی داستان و در سرافرازی سمر
سیم بخشی تنك چشم و سخت جانی سنگدل باد پائی گرم خیز و قلعه گیری تاجور
قائم اللیلی که شب تا صبح باشد درقیام صائم الدهری که باشد بی نیاز از خواب و خور
گاه گیرد همچو ماری گرزه اندر غار جای گاه گردد همچو شیری شرزه اندر کوه و در
گاه سقائی کند چون مفلسان ازبهر سیم گاه کناسی کند چون ناکسان بر بوی زر
همچو مرغ خانگی درزیر دارد بیضه لیك قاف تا قافش بود مانند عنقا زیر پر
مدخلش در ملك شام و ازتری اورامدد منزلش دربند و در تاریکی اورا آبخور
او ز ملك روم و در موصل علم بفراخته لیك خیل زنگبار آورده برخیلش حشر
قلعهٔ او گرده کوه و چشمهٔ او آب گیر سیر او در ترّ و خشك و او مسافر خشك و تر

آنك پیش دوست گردن می نهد در حل و عقد / وانکه سر در کون دشمن می نهد در کرّ و فرّ

هر کجا باشد گلی خاری پدید آید ازاو / هر کجا باشد سهی سروی ازو آید ببر

پیش هر کس بر نخیزد از سر کبر ومنی / جز برای دلبران سرو قد سیم بر

حدت او در دوار امّا ز ادرارش فتور / قوت او در ورم اما ز افلاجش خطر

غایت امکان اصل و علت ایجاد نسل / موجب انتاج خلق و مادهٔ نشر بشر

زاهدانرا پایمال و شاهدانرا دست گیر / دوستانرا پرده دارو دشمنانرا پرده در

گاه همچون ماهیی کز قلزم اُفتد بر کنار / گاه چون دیوی که از قرّابه آرندش بدر

همچو کبکی کوهساری جسته بیرون ازقفس / همچو سروی جویباری رسته در پایش خضر

چون درفش اژدها پیکر فرود آرد زکوه / بینیش چون اژدهائی خفته در زیر کمر

گه چو ملاحان ز کشتی برفراز بادبان / گه چو غوّاصان بدریا درشود بهر گُهر

بر در هر درگهی برپای باشد چون علم / در پی هر حجره ئی بر کار باشد چون حجر

نیك شوخی سر بزرگ امّا قوی نفسی نفیس / بس وجودی نازك امّا سخت کوری بی بصر

ماهیی ماهی غلط گفتم که مرغی خایه دار / هدهدی برکنده پر نی نی عقابی تیز پر

گه بر افرازد علم از حدّ شهرستان لوط / گه بسوی چاه بابل باشدش عزم سفر

گه بُود در بند قبچاقی بتان سرو قد / گه زند سر بر در مه پیکران کاشغر

شاهدانش یار غار و آشیانش پای غار / مسکنش دربند و نوروزش همه شب تاسحر

از دو پیکر طالع و رأسش مقابل باذنب / منزلش کف الخضیب امّا قرانش با قمر

راست چون طفلیست کاید ازدهانش بوی شیر / عورتش خوانم که در پرده ست واو فی الجمله نر

باد گیری زان صفت کس را نباشد بر گذار / زابگیری همچنان کس را کجا باشد گذر

گه بگرید زار و سر برزانوی حسرت نهد / گه بر آرد سر که چون من کیست درعالم دگر

چون بجنبد نعره برخیزد ز گردون کالفرار / چون بر آرد سر فغان از کوه آید کالحذر

افعیی با مهره نی نی گردنی با گردران / نامهٔ سرمهر نی نی خامهٔ ببریده سر

گر بچاهی درفتد در تیره شب عیبش مکن / زانکه او کورست و شب تار و لب چاهش ممر

فاعل مفعول مطلق رفع و نصب اعراب او / مصدری لازم ولیکن تعدیش بی حرف جر

عاملی جازم که هر گه کو شود ملحق بجمع — جمله را از مبتدای فعل او باشد خبر
فتح او درضمّ ولیکن کسر او در نفی فعل — او علم وانگاه در ترکیب شرطی معتبر
شعبهٔ لین و بترکیت نگارین گشته حاد — زیر کش لیکن ززیر افکنده اورانا گزر
زخمهٔ او در دوگاه امّا مقام او سه گاه — چون وتر پیوسته برسازوچوسازی بی‌وتر
شیخ گرزالدین ابوالعباس رومی پیرنجد — آنك درهر حلقه ذکرش میرود یعنی ذکر
او کند درمان کون هر نگون بختی که هست — دشمن جـــاه خدیو دین پناه دادگر
هر کرا سخت آید این معنی زخواجو گومرنج — نطق عیسی‌راچرا منکر شود هر کون خر

خواستند ازمن که چیزی اندرین معنی بگو
ور کسی عیبی کند گو از سر این درگذر

فی مذمة الفرس العضدیه

افتخار جهان مظفردین — معدن جود و منبع دانش
حسن بن العضد که ازاحسان — مصطفی گشت و بنده حسّانش
کوکب زرنگار خور میخیست — اوفتاده ز نعل یکرانش
شاه سیمین سریر زرّین تاج — خاك روب در شبستانش
قصر هفت آشکوی شش روزن — غـرفهٔی در فضای ایـوانش
بنده را داد زردهٔی که بود — سبز خنك سپهر حـیرانش
میخ دستان سام بر دستش — داغ بهرام گـور بر رانش
سالها یادگار بهمن و تور — در شب آخر کشیده ساسانش
پیر گشته پشنك بر پشتش — کرده افراسیاب ترخانش
شب مولد اوان دعوت نوح — روز پیری زمـان طوفانش
کهترین کرّه چرمهٔ[1] سامش — کمترین بچه خنك دستانش
مادیانی که رخش کرّه اوست — پـرورده بشیر پستانش

(١) بفتح اول و ثالث

از کیومرث بازماند و کنون　چرخ نسبت کند بپیرانش
نعل بندی که نعل اومی بست　کاوه آورد پتك و سندانش
وقت ابداع موسم زینش　گاه ایجاد روز جولانش
گرد پیری نشسته بر پشتش　کثرت سن شکسته دندانش
دیده تاریك گشته از نظرش　سینه دل بر گرفته از جانش
همچو چنکی گسسته اوتارش　همچو سقفی شکسته ارکانش
شده تاب از وجود معدومش　رفته آب از سنان اسنانش
سوخته چوبهای اعضایش　ریخته برگهای اجفانش (١)
از تداویر چرخ بگسسته　رسن تار تار شریانش
گرد رانی چو دسته چنگش　گردنی همچو نای انبانش
دهن سالخورد دشمن کام　با زمین گفته راز پنهانش
کرده گرگان طمع درولیکن　چرخ کرده نصیب کرمانش
شده زین هفت طارم شش در　چار حد وجود ویرانش
هیچ سغریگر از پی کیمخت　نبرد بی طمع بدکانش
گرك وحشی بوقت جوع الکلب　نکشد لاشه در بیابانش
آیت کل من علیها فان　گوئیا نازلست در شأنش
کس بغور جراحتش نرسد　زانك نا ممکنست درمانش
بنده با ارتکاب این مرکب　که بدست آمدست آسانش
هر نفس طعنهٔیست از اینش　هرزمان بذلهٔیست از آنش
برو ای باد قاصدا و ببوس　خاك درگاه آسمان مانش
پیش از انهای نفثة المصدور　برسان بندگی بدربانش
برسرجمع عرضه دارو بگوی　حال این خستهٔ پریشانش
که چنین مرکبی بنا میزد　نبود بنده مرد میدانش

(١) بفتح اول پلك چشم

گر بود لایق جنیبت خاص — بفرست و ز بنده بستانش
شب پس خیمه بسازمی دارش — روز پیش طلیعه میرانش
ور بهندوستان نظیرش نیست — بفرست از برای سلطانش
نوکری را بگوی تا ببرد — از برای سگان کهدانش
یا بخربندگان اشارت کن — تا بدارند بهر پالانش
با همه سن و سال بسیارش — با همه علّت فراوانش
جد اعلاش انك در بغداد — پیشکش کرد بهر احسانش
عضد الدین که گلشن خضرا — یك سراچه‌ست در گلستانش
خواجه ئی را که تیر مستوفی — یك قلمزن بود ز دیوانش
زین دنیا و دین علی که فلك — نکند سر کشی بدورانش
انك یاد بود — در نظر ملکت سلیمانش
منشی ایلخان که شاه سپهر — نکشد ز خطّ فرمانش
باد بر رسم محمدت گویان — فلك ازرقی ثنا خوانش
بندهٔ سر نهاده بهرامش — هندوی زر خریده کیوانش

فی المطایبه

روزی وفات یافت امیری دراصفهان — زآنها که درعراق بشاهی رسیده‌اند
دیدم جنازه بر کتف تونیان و من — حیران که اینجماعت ازین تا چه دیده‌اند
پرسیدم از کسی که چرا تونیان شهر — از کارها جنازه کشی برگزیده‌اند
حمال مرده درهمه شهری جدا بود — هر شغل را برای کسی آفریده‌اند
برزد بروت و گفت که تاما شنیده‌ایم — حمامیان همیشه نجاست کشیده‌اند

قطعه

باد پیمائی که جم را خاك ره پنداشتی — برمن ازدیوانگی هردم کمینی میگشود
گفتم آخر چندازین گرمی بروسردی مکن — میفروزی آتش وخود کورمیگردی بدود
چون نداری زهره‌ئی زهرت نمیباید فشاند — چون ندیدی چرمه‌ئی چربت نمیباید نمود

ویش خود بگرفت و برتیزید و بخروشید و گفت — کاین زمان چون نوکری بامن نمی بینی چه سود
گفتمش دست ازچه روهرلحظه برویش آوری — دنب خر چندانکه پیمائی همان باشد که بود

وله

بزم اگر بی نار پستانی بود — خاك بنك از خون جام باده به
شاهد و شمع وشراب آماده دار — ز انك اسباب طرب آماده به
ماه روئی را که بر نتوان نهاد — در ره مهرش قدم ننهاده به
هر که را دل داده‌ئی و گاده ئی — دل چه باشدپیش اوجان داده به
قول پیرانست کاندر بزم شاه — زال اگر رستم شدستش گاده به

ایضا

ایخسرو سر فراز گردون — بر خاك در تو سر نهاده
هر صبح صبوحیان انجم — بر یاد تو نوش کرده باده
این کوکب زرنگار میخیست — از پای تکاورت فتاده
زر بخش مرا و اسب و جامه — تا کار دلم شود گشاده
در راه بیکدرم نیرزد — دینار برهنه و پیاده

وله

در زبان آوری مکوش که چرخ — سرت اندر سر زبان نکند
رو کرم کن بجای خلق خدای — کز کرم هیچکس زیان نکند

ایضا

ایدل امروز آنك در عالم — لاف ازادگی زند بنده ست
ازکرم درگذر که در کرمان — از کریمان کریم گوینده ست

وله

گفت با من یکی ز فیروزان — که چه بودت ز آمدن مقصود
شهر بگذاشتی و بگذشتی — از مقامی که بود معدن جود
و امدی سوی محنت آبادی — که نباشد در و کرم موجود
این زمان با وجود حاکم ما — جود را نیست در زمانه وجود

سیم و یسه ست و شاه ما را مین　　زر ایاز ست و میر ما محمود

ایضاً

صاحب‌ما گرش کرم بودی　　مثلس اندر زمانه‌کم بودی

ور نبودی علم ببد نامی　　فلکش شقّـه علـم بـودی

ور جـهانرا وجود ننهادی　　مثلش این‌لحظه درعدم بودی

ور درم را ز دست میدادی　　نام او سکّه درم بودی

ور عجم را بجود بگرفتی　　اینزمان خسرو عجم بودی

شربتی گر بتشنگان دادی　　مشربش عین جام جم بودی

بندهٔ زال زر اگر نشدی　　صد غلامش چو گستهم بودی

درگهش قبلهٔ عجم گشتی　　حرمش کعبهٔ امم بودی

ملکش اضعف العباد شدی　　فلکش اصغر الخدم بودی

کاشکی گر نداشتی قدمی　　سخنش در خور قدم بودی

یا چو بیت الحرم شدی‌حرمش　　بنده اش محرم حرم‌بودی

در گهر گر نداشتی خللی　　دل‌ودستش‌چوکان و یم بودی

ور نبودی بحکم خود مغرور　　بر همه خسروان حکم‌بودی

جمله سر بر خطش نهادندی　　گر سیه رونه‌چون قلم بودی

بنده گر زو نداشتی‌طمعی　　پیش او نیز محترم بودی

غم بیچارگان اگر خوردی　　زین همه عیبهاچه غم بودی

همه دارد کمال و فضل وهنر　　ایدریغا گرش کرم بودی

و له

کافی دولت ودین میرابو بکر که نیست　　در جهانت بمعالی و کمالات نظیر

چه دهم شرح مقادیر عطای تو که‌نیست　　با ایادی کفت حاصل کان عشر عشیر

بگشا دست جوانمردی و با همچو منی　　فکر امسال بیکباره برون کن ز ضمیر

بلبل طبع من آن به که ببستان سخن — سبق مدح تو تکرار کند گاه صفیر
من همانم که اگـر در قلم آرم بیتی — چون قـلم سر بنهد بر خط من تیر دبیر
قلعه گیران ضمیرم چوزه آرند کمان — صف گردنکش گردون بشکافند بتیر
شمسهٔ خاطر من چون بدرخشد ز افق — برود آب ز سر چشمهٔ خورشید منیر
تو بدین خواجگی ومیری خودغرّه مشو — که نه آنم که تصور کنم از خواجه ومیر
من که سرپنجهٔ شیران بسخن درشکنم — همه دانند که نبود غمم از خرسی پیر

وله

میر بـو بکر طوی گو بنمای — کـرم بو الحسن بوجـه حسن
بـار بـر چار پای عجز منه — رحم کن بر جوال خواهر و زن
رو بـدیـوار اصطناع آور — کون بدیوار بخل باز مزن

ایضاً

قاضی طوی را دل پر خـون — جـز بتیغ هـلاك ریش مباد
جـان مجروح دردمندش را — هیچ مرهم ورای نیش مباد
آن پراکنده حال بیچاره — بجز از مـرك چـاره‌ئیش مباد
عشر آن زرکه بهر بنده نوشت — عمر آن کون دریده بیش مباد

وله

زریش او که صدخروار از آن پشم — بموی کـون بـد روزی نیرزد
بپشم آگند اگر شعری بباقند — چو وا بینی گـزی گوزی نیرزد

ایضاً

چون گشت سوار آنك بهنگام سواری — جولانگه که پیکر او عالم بالاست
زد پاشنه بر استر واز جای برانگیخت — زانسان که ازواسترك خسته امان خاست
استر چو بتنك آمد ازو بانك برآورد — «گفتا زکه نالیم که از ماست که برماست»

وله

تا چندکنی عرض عروض ای ز جهالت — ناکرده جوی حاصل و مغرور بتحصیل

بس زن که بود نادره گوی وسخن آرای — نی همچو شما غرّه بدرّاعه و مندیل
از وزن چه پرسید که بیرون زشمارست — مفعول و مفاعیل و مفاعیل و مفاعیل

ایضاً

ای بهر گونه بسر برده بسی در پی علم — وان همه کردهٔ تو نزد خرد نا کرده
مدتی گشته بتحصیل فضایل مشغول — وز معلّم همه تعلیم فلمّا کرده

وله

بعمر این آرزو دارم که بینم — عزیزی چند را در اصفهان خوار
کمال الدین مظفر گشته در خاك — جمال الدین ساوی زنده بردار
یکیرا در بن چاهی نگون سر — یکیرا بر سرداری نگونسار

ایضاً

دمی بصحبت پیری رسیده بودم دوش — که بود منشی دیوان چرخ را استاد
ز حال بنده بپرسید و گفت نشنیدم — قصیده‌ئی که بتجدیدت اتفاق افتاد
دعاش کردم و گفتم که گفته‌ام دو سه بیت — بمدح خواجهٔ آفاق صدر دولت و داد
گشاد رشتهٔ لؤلؤی نظم آن ابیات — ولی هنوز سر درج مکرمت نگشاد
سیاه گشت مرا دیده چون مداد و هنوز — بهیچوجه بهای مداد نفرستاد
چو این حدیث بگفتم بچشم کین درمن — نگاه کرد و بخندید و گفت شرمت باد
کسی قصیده بهیزی چنان فرستادست — که تا پریر درم میگرفت و کون میداد

وله

شبی ز درد شکم بیخبر بیفتادم — چنانك جامهٔ جان چاك میزدم ز الم
چو آفتاب بر آمد شدم بنزد طبیب — که بهر ریش درونم بیان کند مرهم
طبیب گفت که خود را بهر طریق که هست — مجال ده بجناب خدایگان عجم
ز خوان او اگرت لقمه‌ئی بدست آید — بخور که نیست دوائی جز آن بدرد شکم

ایضاً

زغن شکلی که در فصل بهاران — صفیر از بلبل خوشگو بدزدد

اگر ره یابد اندر باغ رضوان   درخت طوبی از مینو بدزدد
وگر بر زلف خوبان دست یابد   سواد از طرّهٔ هندو بدزدد
سحر چون بگذرد بر طرف بستان   فریب از نرگس جادو بدزدد
زبان بلبل خوشگو ببندد   نسیم از سنبل خوشبو بدزدد
نشاید کو بصحرا راه یابد   که رنگ از لالهٔ خودرو بدزدد
گرش باشد سوی جیحون گذاری   بحیله قلعهٔ آمو بدزدد
گهی بینی که فرصت گوش دارد   ز پیش هردو چشم ابرو بدزدد
اگر در بحر عمّان غرقه گردد   یقینم کز صدف لؤلؤ بدزدد
سر موئی مر اورا دسترس نیست   وگر باشد ز سرها مو بدزدد
ز بی آبی بطرف جویباران   چو فرصت یابد آب از جو بدزدد
بترکستان گرش باشد گذاری   کلاه از تارك قیدو بدزدد
گرم در خاطر آرد معنی بکر   نیارم گفتن آنرا کو بدزدد
عجب نبود اگر اینگونه دزدی   لقب از کنیت خواجو بدزدد

وله

عزیزی کو مرا خواری نمودی   چو درمسجد مسلمان بامجوسی
ز دنیا رفت و عین مصلحت بود   چرا کز ماکیان ناید خروسی
کنون بر کهربا تا چند بارم   بگاه گریه اشك سند روسی
که گر زد کرکس چرخش بمنقار   چنان به کاید از کبکان مصوصی (١)
ولی بنگر که هرساعت چه گوید   مرا دور سپهر آبنوسی
که ای سرمایه افسوس و تزویر   چرا پیوسته در بند فسوسی
بگاه طمطراق و سرفرازی   گهی چون رایت و گاهی چو کوسی
چو با گردون دونت درنگیرد   چرا سرمایه سازی چاپلوسی
بسلطانی جهانرا تا جهانست   گهی زنگی نشیند گاه روسی
سگی جنگی تر از گرگان وحشی   گرازی خرتر از گاوان طوسی

(١) كذا في الاصل

گرش پیر سپهر از پا درآرد　　چرا بخت جوانرا دست‌بوسی

که گر با تاج کی چون کیقبادی　　وگر باکفش زرّین همچوطوسی

ترا زین ترکتازی نیز روزی　　نماید توسن گردون شموسی

ولیکن طرفه گفتند این مثل را　　که مرگ خر بُود سگ را عروسی

فی المذمة صدر الدین یحیی التمعاچی

صدر دین یحیی تمغاچی که هست　　در خری بیمثل و خرطبعی مثل

عالی از وی گشته رایات خطا　　نازل از وی گشته آیات زلل

صورت او معنی فسق و فجور　　معنی او صورت کذب و دغل

در نفاق از وی سپر بفکنده تیر　　در نحوست گشته هندویش زحل

عقرب و آنگاه بادی همچو دلو　　ثور و آنگه منقلب همچون جمل

معدن‌نتن[١] وفساچون خنفسا[٢]　　ناکس و کنّاس مانند جعل

زایر مقصورهٔ تزویر و زور　　دایر مطمورهٔ جنگ و جدل

در جهالت قاضی شهر مجوس　　در ضلالت مفتی کیش هبل

جرعه نوش باده خواران جنون　　حلقه گوش پیشکاران امل

وهم او مسّاح صحرای خیال　　فهم او ملّاح دریـــای حیل

فعل معلولش همه محض فساد　　اسم مجهولش همه عین علل

از فنای او جهانرا صد فرح　　وز بقای‌او زمانرا صد خلل

شوخ وشاخی راست‌مانند غنم[٣]　　باردار و ژاژخا همچون جمل

شکل دیوی کرده بر لوح وجود　　نقش او را نقشبندان ازل

سبلتش گندیده از بوی دهان　　مقعدش خندیده بر گند بغل

کس دهد تمغا بدست آن بغا[٤]　　کس بمعمولی سپارد این عمل

ناکسی برجای آنکس بین که نیست　　پیش او یك جو دو عالم را محل

خویش‌را صدر اجل داند که باد　　جای این صدر اجل صدر اجل

---

(١) بوی ناخوش (٢) جانور گنده بوی و آنرا کرم سرگین هم میگویند (٣) گوسفند (٤) هیزو مخنث

گشت سلطانی بسگبانی عوض   شد سلیمانی بشیطانی بدل

وله

صدر بلند مرتبه یحیی که معطیی   مانند او ز مادر ارکان نزاده است
سقائی نشستگه او کنم بچشم   هر گه که بینمش که بپای ایستاده است
صدر از برای آن لقبش برنهاده‌اند   کو سینه سالها بزمین برنهاده است
رویش چو پشت دیك سیه گشته است ازان   کز کودکی همیشه برو درفتاده است
تمغای بنده گر نتواند که وادهد   بروی گرفت نیست که بسیار داده است

ایضاً

پیش دانا بصد روان ارزد   قطره‌ئی خون صدر دین یحیی
همچنان در قفای دینارست   طبع موزون صدر دین یحیی
تیز در ریش عامل تمغا   کیر در کون صدر دین یحیی

وله

ستوده مفخر آفاق صدر دین یحیی   که افتخار زمینست واختیار ز من
اگر چنانکه زر بنده باز پس ندهد   بکیر هجو در آرم دمارش از کس زن

فی المذمة

ایسگ گاو طبع خرس مزاج   مگر ای کیرخواره زن که توئی
مغز خر خورده‌ئی و نیست ترا   بصر ای کیر خواره زن که توئی
گر ز تیغ زبان من نکنی   حذر ای کیرخواره‌زن که توئی
کنمت در جهان ببد نامی   سمر ای کیر خواره زن که توئی
بر میان تو دست هجو کنم   کمر ای کیر خواره زن که توئی
گر ترا نیست با هنرمندان   نظر ای کیرخواره زن که توئی
عیب نبود چرا که نیست ترا   هنر ای کیر خواره زن که توئی
من بگایم بکیر **هجو** ترا   چوخر ای کیرخواره‌زن که‌توئی
گر بُود سایهٔ همای ترا   برسر ای کیرخواره زن که توئی
باشدت ز آفتاب خاطر من   خطر ای کیرخواره زن که توئی

تو مرا زین خسان بی معنی | مشمر ای کیرخواره‌زن که توئی
کاتش طبع من کند در سنگ | اثر ای کیر خواره زن که توئی

وله

دوش باماده‌خری کون‌خری صحبت‌داشت | نفس شهوانی او مایل شاهد بازی
باتو آن مردك خرگای بگویم که بُود | حسن لیبر و آن خر عمر شیرازی

فی مدح الامیر الاعظم جلال الدین ارپه بیك طاب ثراه

اعظم جلال دولت ودین ارپه کاسمان | بر آستان قدر جلالش گذر نیافت
گردون هزار سال بگرد جهان بگشت | وز خط حکم نافذ او ره بدر نیافت
چون شاهباز همّت او دیده باز کرد | نه بیضه سپهر بجز زیر پر نیافت
بگذشت وهم تیز پراز حدکن وفکان | وز پایه سرادق قدرش خبر نیافت
بر قد کبریاش جهان قرطه ئی برید | کانرا برون زاطلس چرخ آستر نیافت
شاها خرد که کاشف اسرار عالمست | هرگز بوهم پایه قدر تو در نیافت
گردون چو پرچم علمت روز معرکه | مرغول مشك رنك عروس ظفر نیافت
چشم زمانه در شب تاریك حادثات | جز ماه رایت تو فروغ سحر نیافت
وهم از فراز طارم افلاك بر گذشت | وز سدّه جناب رفیعت اثر نیافت
بی فضله سخای تو از روی خاصیت | گیتی درآب گوهر ودرخاك‌زر نیافت
خورشیدرا که چشم و چراغ جهان نهند | جز خاك آستان تو کحل بصر نیافت
ادراك عقل را چو نظر بر جهان فتاد | در جنب اعتبار تواش معتبر نیافت
خورشید وار قهر تو چون تیغ بر کشید | بیرون زهفت جوشن گردون سپر نیافت
یکچند دشمن تو اگر پا دراز کرد | اکنون زدست تیغ تو پروای سر نیافت
تیرجهان نورد فلك با هزار چشم | درخشك‌وترچوچشم‌ولبش‌خشك‌وتر نیافت
همچون هلال بادقد دشمنت که چرخ | جز نعل موکب تو هلالی دگر نیافت

في مدح الصاحب الاعظم ركن الحق والدين عميد الملك

مهدی ثانی عمیدالملك ركن داد و دین   ایکه‌دوزخ‌ز آتش‌قهرت‌شراری بیش ن

شیر چرخ چنبری کاقصای‌عالم صید اوست   کمترین‌سگبان‌خیلت‌راشکاری بیش‌نی

نه فلك کز هفت کشوربر سر آمددر علو   ز آستان قبه قدرت غباری بیش نیست

پاسبان هفتمین طارم که کیوان‌نام اوست   برجناب بارگاهت‌پرده داری بیش نیست

ترك‌خنجر كش که برپنجم فلك‌خنجر کشد   روزکین‌ازلشکرت‌خنجر گزاری بیش‌نیست

شهسوار قصر زنگاری که شاه انجمست   ازسپاهت کمترین ابلق سواری‌بیش‌نیست

ماه نو با نعل شبرنك تو دارد نسبتی   ورنه‌اندر گوش گردون گوشواری‌بیش‌نیست

سرورا ز آن بختیان کارند خرج مطبخت   هفت گردو نرا که‌می‌بینی‌قطاری بیش‌ن

ابرو دریا را که بادست تو نسبت میکنند   از محیط فیض انعامت بخاری بیش نیسب

عالمی مستغرق دریای انعامت و لیك   حاصل این‌بنده گوئی‌انتظاری بیش نی

آفتاب ارسرخ بر میآید از مشرق رواست   کز فروغ نور رایت‌شرمساری‌بیش ن

چرخ اگر دراعه نیلی بپوشد گو بپوش   زانك‌برمرك‌حسودت‌سوگواری‌

نحس اکبر بر سپهر از سهم تیغ هندیت   هندوی‌سرگشته برنیلی‌حصاری‌بیش‌نیست

دشمنت گرفی‌المثل برتخت باشدتحت تست   زانك تختش‌ازسرتحقیق داری بیش‌نیست

باد فرمانت مدار مرگز علوی از انك   چرخ رابرمرکز سفلی مداری بیش‌نیست

في مدح الملك المعظم علاء الدين المستنصر القزويني

زبده دوران ملك مستنصر آن کز کبریا   حضرت او را ملاذ آل الپ ارغون کنند

شش‌جهت‌رامشتق‌ازشش‌حرف‌اسمش‌مینهد   زان‌سبب‌دررفعتش‌هفت آسمان‌مضمون کنند

نزد کلك نقش بندش نام مانی گر برند   باید بیضا حدیث سحر بابل چون کنند

شاهد مه روی رویش چون براندازد تتق   مهرروز افروز را برطلعتش مفتون کنند

عکس تیغ‌خون‌فشانش چون‌برافلاك‌افکند   آسمانرا دامن پیروزه گون گلگون کنند

باوجود رشحهٔ دریای جودش سائلان شرم دارند ارسؤال ازقلزم وجیحون کنند
پیش لفظ عذب او گوهر فروشان از حیا آب گردند ارحدیث لؤلؤی مکنون کنند
ایکه گرد خاك پایت ساکنان آسمان سرمهٔ چشم جهان بین شه گردون کنند
گر سیه کاری کند خصمت بگوبا اختران تا بتیغ خورزعالم چون‌شبش بیرون کنند
درحضورت نام‌دشمن چون‌توانم بردازانك نسبت قارون کجا با عصمت هرون کنند
گرز خلقت شمهٔی سوی دیار چین برند مشك را درناف آهوازخجالت خون‌کنند
چون نویسم وصف رمح خطیّت از شعرمن اختران بر اژدهای آسمان افسون کنند
طبع‌من چون ارغنون‌مدحت آرددرخروش زهره‌را گرخوش نواخوانند بی‌قانون کنند
نام فیض‌ودست و کلك‌مصریّت ارباب‌عقل موج دریای محیط و ماهی ذوالنون کنند
نقش پردازان فطرت کنیتت را از شرف شاید ارنقش طراز چرخ سقلاطون کنند
رایت ممهوز بدخواه توگر سر بر کشید با لفیف طرّه او کسره را مقرون کنند
آتش افروزان قهرت چون علم‌بیرون‌زنند بحر را دربر کشند و کوه را هامون کنند
بکر فکرت چون‌قلم درصورت‌لیلی کشید عقل را اززلف چون زنجیر اومجنون کنند
طبع درّاکت چو از سرّ الهی دم زند جهل باشد گریبان علم افلاطون کنند
همچو یوسف ذات بی مثلت عزیز مصر باد تا حوادث رازیمن دولتت مسجون کنند

في الاستيهاب وطلب الجايزه

زهی رفیع جنابی که چون بیوت عناکب سپهر بر در ایوان رفعت تو تنیدست
هیاکل ملکی صورت و وجود تو معنی معاقد فلکی قفل و خاطر تو کلیدست
از آن محیط بنزد تو آب روی ندارد که‌قطره‌ئیست که‌ازابر بخشش‌توچکیدست
برین حدیقهٔ خضرا گل شقایق شرقی شکوفه‌ئیست که ازباغ دولت تودمیدست
همای روح که دارد و رای سدره نشیمن کبوتریست که از برج همّت تو پریدست
بصد هزار قران در کمال فضل و معانی فلك نظیر تو با صد هزار دیده ندیدست
چرا بلرزه در افتاده است بحر در فشان اگر حدیث دل ودست معطیت نشنیدست

جهان مطاوع حکم تو باد و دهر متابع   که‌او گزین جهان‌شد که‌خدمت‌تو گزیدست
دوام عمر تو چندانکه بهر بنده نوشتی   بقای خصم تو چندین کزان ببنده‌رسیدست

وله

ای رهروان بادیه پیمای چرخ را   رکن بساط مجلس اعلات مرحله
قدرترا که دانه و دام از معالیست   طاوس گلشن فلك افتاده در تله
خیّاطچرخ ساخته از جرم ماه و مهر   درّاعه جلال تراگوی و انگله (۱)
تا خاك آستان ترا گشت مشتری   بالا گرفت کار فلك زین معامله
ازخوان بخشش‌توجهان چارپهلواست   باقی ز تنك حوصلکی میکند زله (۲)
در بند آهنست کنون آنکه مدتی   بر دست و پای برکه نهادند سلسله
گوئی زصدمهٔ نفس وی فرو نشست   بر قصر لاجورد فلك شمع و مشعله
در نیمروز قافله سالار مصر را   کوئی مگر بسرحد شامست قافله
دی بامداد کز طرف کاروان شرق   برخاست بانك جنبش زرّینه زنگله
چون از افق علامت صبح آشکار شد   برداشتم ز جور فلك شور و مشغله
همچون سپید مهره رعد از غریو من   شد قبّه سحاب پر از بانك و غلغله
کای سرد مهر گرم درآخر بدین صفت   افتادگان بی سر و پا را مکن یله
از قرص گرمت ار بمن افتد نواله‌ئی   حقا کنم بدو عالم مقابله
جنك آور فصاحت من با هزار جهد   نانی بدست می نکند بی مجادله
چون تشتگان بادیه از فرط محنتم   نی برك بودنست و نه ترتیب راحله
سلطان چرخ گرم شد و تیغ بر کشید   گفت ای‌فسرده‌دل‌چه‌خروشست‌وولوله
از کهکشان بپرس که بر خرمن قمر   یك جو ندید مشتری این مه ز سنبله
هم چاره آنك نوبتی ازدست روزگار   سوی جناب داور دوران بری گله
اعظم جلال دین که ز آسیب قهر او   بر هفت قلعهٔ فلك افتاد زلزله
تا صبحدم ترنم بلبل بود بباغ   خالی مباد بزم تو یکدم ز بلبله

(۱) حلقه‌ئیکه گوی گریبان وتکمه کلاه درآن کنند (۲) طعامی که‌مردم فرومایه پس ازخوردن‌طعام از خوان برداشته با خو

کتب الی مولی السعید غیاث الدین زنگیشاه الخوافی

غیاث دولت و دین کهف عالم | زهی دستت بدر پاشی سحابی
جهان مکرمت را قهرمانی | سپهر معدلت را آفتابی
فلك را گرد ایوانت طوافی | ملك را سوی فرمانت شتابی
جهانرا از وجودت افتخاری | ستم را از جنابت اجتنابی
بود عنقای زرّین بال گردون | درون جوف خرگاهت ذبابی
روا باشد که همچون من غریبی | زدرگاهت نیابد فتح بابی

كتاب الحضريات فى الغزليات

من ديوان صنايع الكمال

وله

سبحان من یسبّحه الرّمل فی القفار | سبحان من تقدّسه الحوت فی البحار

صانع مقدّری که شه نیمروز را | منصور کرد بزیزك[1] خیل زنگبار

دانا مدّبری که شهنشاه زنك را | پیروز کرد بر شه پیروزه گون حصار

سلطان بنده پرور و قهّار سخت گیر | دیّان عدل گستر و ستّار بردبار

گوهر کند ز قطره و شکّر دهد زنی | خار آورد زخاره و گل بر دمد ز خار

درراه وحدتش دو دلیلند مهر و ماه | بر صنع وقدرتش دو گواهند نور و نار

ای بر در توام سر خجلت فتاده پیش | آخر ز راه لطف بفرما که سر بر آر

آنکس که چرخ پیش درش سر نهاده است | بر خاك درگه تو نهد روی اعتذار

شکر تو بی نهایت و فضل تو بیقیاس | لطف تو بیحساب وعطای تو بیشمار

ادراك عقل خیره ز ذات و صفات تو | ذاتت بری ز فخر وصفاتت عری ز عار

دیوانگان حلقهٔ عشق تو هوشمند | دردی کشان ساغر شوق تو هوشیار

راتب بران فیض نوال توانس و جان | روزی خوران خوان عطای تو مور و مار

هر کس که خوار تست ندارد کسش عزیز | وانکو عزیز تست نگوید کسش که خوار

شادی آندلی که غمت اختیار کرد | مقبل کسی که شد بقبول تو بختیار

خواجو چو روی عجز نهادست بر درت
جرمی که کرده است بفضلت که در گذار

---

(۱) بفتحتین و سکون کاف تازی مقدمهٔ لشکر و پیشرو سپاه و بمعنی فوج طلیعه نیز آمده

۲

میرود آب رخ از بادهٔ گلرنك مرا میزند راه خـرد زمزمهٔ چنك

دلق ازرق بمی لعل گرو خواهم کرد که می لعل برون آورد از رنك مرا

من که برسنك زدم شیشهٔ تقوی و ورع محتسب بهر چه بر شیشه زند سنك‌مرا

مستم ازکوی [۱] خرابات ببازار برید تا همه خلق ببینند بـدین رنك مرا

نام وننك اربرود درطلبش باکی نیست من که بدنام جهانم چه غم از ننك مرا

ای رخت آینهٔ جان می چون زنك بیار تـا ز آئینه خاطـر ببرد زنك مرا

مطرب آهنك چنین تیزچه گیری که کند جان شیرین بلب لعل تو آهنك مرا

نشد از گوش دلم زمرمهٔ نغمهٔ چنك تا عنان دل شیدا بشد از چنك مرا

چون تو در خاطر خواجو بزدی کوس نزول

دو جـهان خیمه بـرون زد ز دل تنك مرا

۳

ساقیا وقت صبوح آمد بیار آن جام را مـی پرستانیم در ده بـادهٔ گلفام را

زاهدانرا چون زمنظوری نهانی چاره نیست پس نشاید عیب کردن رند درد آشام را

احترازازعشق میکردم ولی بیحاصلست هرکه از اوّل تصور میکند فرجام را

من ببوی دانهٔ خالش بدام افتاده ام چه صید نیکوان دولت شمارد دام‌را

هر که‌اورا ذره‌ئی باماهرویان مهر نیست بر چنین عامی فضیلت می نهند انعام را

شام را ازصبح صادق باز نشناسم‌زشوق چون مهم‌پرچین کند برصبح صادق‌شام‌را

گر بدینسان بر در بتخانهٔ چین بگذرد بت پرستان پیش رویش‌بشکنند اصنام‌را

بر گدایان‌حکم کشتن‌هست‌سلطانرا ولیك هم بلطف عام او اومید باشد عام را

چون بهر معنی که بینی تکیه بر ایّام نیست

حیف باشد خواجو ار ضایع کنی ایّام را

(۱) نسخه.ب.اکنون ز

دست گیرید درین واقعه کافتاد مرا ‌ ‌ ‌ ‌ که نماندست کنون طاقت بیداد مرا
رازمن جمله فروخواند بردشمن ودوست ‌ ‌ ‌ ‌ اشك ازین واسطه از چشم بیفتاد مرا
هرگز ازروز جوانی نشدم یکدم شاد ‌ ‌ ‌ ‌ مادر دهر ندانم بچه میزاد مرا
دامنم دجلهٔ بغداد شد از حسرت آن ‌ ‌ ‌ ‌ که نسیمی رسد از جانب بغداد مرا
آنك یك لحظه فراموش نگشت ازیادم ‌ ‌ ‌ ‌ ظاهر آنست که هرگز نکند یاد مرا
من نه آنم که ز کویش بجفا برگردم ‌ ‌ ‌ ‌ گر براند ز در آن حور پریزاد مرا
این خیالست که وصل تو بما پردازد ‌ ‌ ‌ ‌ هم خیالت کند از چنك غم آزاد مرا
گر بگوشت نرسد صبحدمی فریادم ‌ ‌ ‌ ‌ که رسد در شب هجران تو فریاد مرا

برسر کوی توچون خواجوا گرخاك شوم
بنسیم تو مگر زنده کند باد مرا

۵

آب آتش میبردخورشید شب پوش شما ‌ ‌ ‌ ‌ میرود آب حیات از چشمهٔ نوش شما
شام را تا سایبان روز روشن دیده ام ‌ ‌ ‌ ‌ تیره شد شام من از صبح سحر پوش شما
درشب تاریك خورشیدم در آغوش آمدی ‌ ‌ ‌ ‌ همچوزلف ار بودمی یك شب در آغوش شما
ازچه روهندوی مه پوش شمادرتاب شد ‌ ‌ ‌ ‌ گر بمستی دوشم آمد دوش بردوش شما
ای زروبه بازی آهوی شما درعین خواب ‌ ‌ ‌ ‌ شیر گیران گشته مست ازخواب خرکوش شما
مردم چشم عقیق افشان لؤلؤ بار من ‌ ‌ ‌ ‌ گشته درپاش ازلب درپوش خاموش شما
حلقهٔ گوش شما را تا بود مه مشتری ‌ ‌ ‌ ‌ مشتری باشد غلام حلقه در گوش شما
عیب نبود چون بخوان وصل نبوددسترس ‌ ‌ ‌ ‌ گر بدرویشی رسد بوئی زسر جوش شما

آب حیوانست یا گفتار خواجو یا شکر
ماه تابانست یا گل یا بنا گوش شما

۶

همچو بالات بگویم سخنی راست تر راستی را چه بلائیست که بالاست ترا

تاچه دیدست زمن دیده که هردم گوید کاین همه آب رخ از رهگذرماست تر

ایکه برگوشهٔ چشمم زده ئی خیمه زموج مشو ایمن که وطن برلب دریاست ترا

پیش لعلت که از او آب گهر میریزد وصف لؤلؤ نتوان کرد که لالاست ترا

این چه سحرست که در چشم خوشت میبینم وین چه شورست که در لعل شکرخاست ترا

دل دیوانه چه جائیست که باشد جایت برسر وچشمم اگر جای کنی جاست را

جان بخواه ازمن بیدل که روانت بدهم بجز ازجان ز من آخر چه تمنّاست ترا

ایدل ار راستی از زلف سیاهش طلبی همه گویند مگر علت سوداست ترا

دررخ شمعی خواجوچو نظر کرد طبیب

گفت شدروشنم این لحظه که صفراست ترا

۷

مگذار مطرب رادمی کز چنك بنهد چنك را در آبگون ساغرفکن آن آب آتش رنك را

جام صبوحی نوش کن قول مغنّی گوش کن در کش می وخاموش کن فرهنك بی فرهنك را

عامان کالانعام را درکنج خلوت ره مده الّا ببزم عاشقان خوبان شوخ شنك را

ساقی می چون زنك ده کائینهٔ جان منست باشد که بزداید دلم ز آئینه جان زنك را

پر کن قدح تارنك وزرق ازخود فروشویم بمی کز زهدودلق نیلگون رنگی ندیدم رنك را

آهنك آن دارددلم کز پرده بیرون اوفتد مطرب گر این ره میزند گو پست گیر آهنك را

فرهادشورانگیز اگر درپای سنگی جان بداد گفتارشیرین بی سخن درحالت آردسنك را

آهوی چشمت بامن ار درعین روبه بازی است سر پنجهٔ شیر ژیان طاقت نباشد رنك را

خواجو چو نام عاشقان ننگست پیش اهل دل

گر نیك نامی بایدت در باز نام وننك را

یاد باد آنکه بروی تو نظر بود مرا | رخ وزلفت عوض شام وسحر بودمرا
یاد باد آنکه‌ز نظارهٔ رویت همه‌شب | در مه چارده تا روز نظر بود مرا
یاد باد آنکه زرخسار توهرصبحدمی | افق دیده پراز شعلهٔ خور بود مرا
یاد باد آنکه زچشم خوش‌ولعل‌لب‌تو | نقل مجلس همه بادام وشکر بودمرا
یاد باد آنکه زروی‌توو‌عکس‌می‌ناب | دیده پرشعشعهٔ شمس و قمر بود مرا
یاد باد آنکه گرم زهرهٔ گفتار نبود | آخر از حال توهر روز خبر بود مرا
یاد باد آنکه چومن عزم‌سفرمیکردم | برمیان دست تو هرلحظه کمربودمرا
یاد باد آنکه برون‌آمده‌بودی‌بوداع | وز سرکوی تو آهنك سفر بود مرا

یاد باد آنکه چو خواجوزلب ودندانت
در دهان شکّر و در دیده گهر بود مرا

۹

آن نقش بین که فتنه کند نقش بندرا | و آن‌لعل لب که نرخ‌شکستست قند را
پندم مده که تا بشنیدم حدیث دوست | در گوش من مجال نماندست پند را
چون از کمند عشق امید خلاص نیست | رغبت بود بکشته شدن پای بند را
آنرا که زور پنجهٔ زورآوری نماند | شرطست کاحتمال کند زورمند را
گر پند میدهندم و گر بند مینهند | مادست داده‌ایم بهر حال بند را
نگریزد از کمند تو وحشی‌که گاه صید | راحت رسد (۱) زبندتو سردرکمند را
بر کشته زندگی دگر از سر شود پدید | گر بر قتیل عشق برانی سمند را
هر چندکز تو ضربت خنجرگزندنیست | عاشق باختیار پذیرد گزند را

خواجو چونیست زانکه ستم میکند شکیب
هم چاره احتمال بود مستمند را

---

(۱) نسخه . ت . بود

۱۰

رام را گر برك گل باشد نبیند ویس را / ورسلیمان ملك خواهد ننگرد بلقیس را

زندهٔ جاوید گردد کشته شمشیر عشق / زانکه از کشتن بقا حاصل شود جرجیس را

جان بده تا محرم خلوتگه جانان شوی / تا نمیرد کی بجنّت ره دهند ادریس را

گر نه درهر جوهری ازعشق بودی شمهٔی / کی کشش بودی بآهن سنك مقناطیس را

همچو خورشید اربر آید ماه بی مهرم ببام / مهر بفراید ز ماه طلعتش برجیس را

دامن محمل بر انداز ای مه محمل نشین / یا بگو با ساربان تا بازدارد عیس[1] را

چون بتلبیسم بدام آوردی اکنون چاره نیست / بگذر از تزویر و بگذار ای پسر تلبیس را

تا نپنداری که گویم لاله چون رخسار تست / کی بگل نسبت کند در امین جمال ویس را

خواجو ار در بزم خوبان از می یاقوت رنك
کاس را خواهی که پر باشد تهی کن کیس را

۱۱

وقت صبوح شد بیار آن خورمه نقاب را / از قدح دو آتشی خیز وروان کن آب را

ماه قنینه آسمان چون بفروزد از افق / در خوی خجلت افکند چشمهٔ آفتاب را

وقت سحر که بلبله قهقهه بر چمن زند / ساغر چشم من بخون رنك دهد شراب را

بسکه بسوزد از غمش ایندل سوزناك من / دود بر آید ازجگر ز آتش دل کباب را

چون بت رودساز من چنك بساز درزند / من بفغان نوا گری یاد دهم رباب را

گر بخیال روی او در رخ مه نظر کنم / مردم چشمم از حیا آب کند سحاب را

دست امید من عجب گر بوصال او رسد / پشّه کسی ندید کو صید کند عقاب را

چون مه مهربان من تاب دهد نغوله[2] را / در خم عقربش نگر زهرهٔ شب نقاب را

خواجو اگر ز چشم تو خواب ببرد گو ببر
زانکه زعشق نرگسش خواب نماند خواب را

(۱) بکسر عین شتران سپید سرخ موی — (۲) زلف و موی پیچیده

۱۲

ایماه قیچاقی شبست ازسر بنه بغطاق[۱] را　بگشای بندیلمه[۲] ودربند کن قبچاق[۳] را
در جاق خانان ختا کافر نمیکرد این جفا　ای بس که درعهد توما یادآوریم آنجاق (٤)را
شد کویت ای شمع چگل اردوی جان کریاس دل　چون میکشی چندین مهل در بحر خون مشتاق را
تاراج دلها میکنی در شهر یغما میکنی　برخسته غوغامیکنی نشنیده ئی یاساق[٥] را
در پرده از ناراستی راه مخالف میزنی　بنواز باری نوبتی چون میزنی عشّاق را
ای ساقی سوقی بیار آن آفتاب راوقی　باشد که درچرخ آوریم آنماه سیمین ساق را
هر صبحدم کاندرغمش جام دمادم درکشم　چشمم بیاد لعل اودرخون کشد آیاق[٦] را
سلطان گردون ازشرف درپای شبرنگش فتد　چون ماه عقرب زلف من برسر نهد بغطاق را
تا آن نگار سیمبر دروی وطن سازد مگر　بنگارم ازخون جگر خلوتگه آماق[٧] را
نوئین بت رویان چین خورشیدروی مه جبین　گر زانك پیمان بشکند من نشکنم میثاق را

گفتم که یك راه ای صنم بر چشم خواجو نه قدم
گفت ازسرشك دیده اش پرخون کنم بشماق[٨] را

۱۳

آنماه مهر پیکر نا مهربان ما　گفت ای بنطق طوطی شکرّستان ما
وقت سحر شدی بتماشای گل بباغ　شرمت نیامد از رخ چون گلستان ما
در باغ سرورا زحیا پای در گلست　از اعتدال قدّ چو سرو روان ما
برك بنفشه کز چمن آید نسیم او　تابیست از دو سنبل عنبر فشان ما
آب حیات کز ظلماتش نشان دهند　آبیست پیش کوثر آتش نشان ما
مائیم فتنه ئی که در آخر زمان بود　ورنی کدام فتنه بود در زمان ما
بنمود چشم مست و برمزم عتاب کرد　کاخر چنین بود غمت از نا توان ما

(۱) کلاه　(۲) بفتح اول بمعنی قبا وجامه پوشیده نیست　(۳) قبچاق مجازاً بمعنی بیباك آمده است و نام دشتی میباشد میان توران و ترکستان که اتراك آنجا بسیار بیرحم و مردمکش هستند . (٤) جاق بمعنی وقت وهنگامست وچاق هم استعمال شده که بمعنی فربه میباشد .　(٥) سیاست و قصاص وتربیت وساختگی　(٦) بمعنی اياغ معروف میباشد　(٧) دل　(٨) همان باشماق میباشد که بمعنی کفشست

در باغ وصل اگر نبود چون تو بلبلی کم گیر پشهٔی ز همای آشیان ما
میکرد در کرشمه بابرو اشارتی یعنی گمان مبر که کشد کس کمان ما
کس با میان ما نکند دست در کمر الّا کمر که حلقه شود بر میان ما
خواجو اگرچه در سر سودای ما رود
تا باشدش سری سر او واستان ما

۱۴

رحم بر گدایان نیست ماه نیمروزی را مهر ماش چندان نیست ماه نیمروزی را
روی پرنگارش بین چشم پرخمارش بین لعل آبدارش بین ماه نیمروزی را
آن مهست یا رخسار شکّرست یا گفتار عارضست یا گلزار ماه نیمروزی را
جعد مشکبارش گیر زلف تابدارش گیر خیز و در کنارش گیر ماه نیمروزی را
لعبت پری پیکر و آفتاب شب زیور گر ندیدهٔی بنگر ماه نیمروزی را
موسم سحر شد خیز باده درصراحی ریز در کمند زلف آویز ماه نیمروزی را
می بمی پرستان آر باده سوی مستان آر خیزو در شبستان آر ماه نیمروزی را
یار جز جفاجو نیست گو مکن که نیکو نیست
هیچ مهر خواجو نیست ماه نیمروزی را

۱۵

گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب یادر آید زدر آن شمع شب افروز امشب
گر بمیرم بجز از شمع کسی نیست که او بر من خسته بگرید ز سر سوز امشب
مرغ شب خوان که دم از پردهٔ عشّاق زند گو نوا از من شب خیز بیاموز امشب
چون شدم کشتهٔ[1] پیکان خدنك غم عشق بر دلم چند زنی ناوك دلدوز امشب
همچو زنگی بچهٔ خال تو گردم مقبل گر شوم بر لب یاقوت تو پیروز امشب
هر که در شب رخ چون ماه تو بیند گوید روز عیدست مگر یا شب نوروز امشب
بی لب لعل ورخت خادم خلوتگه انس گو صراحی منه و شمع میفروز

(۱) نسخه . ب . خسته .

تا که آموختت از کوی وفا برگشتن | خیزو باز آی علی رغم بدآموز امشب
بنشان شمع جگرسوخته را گرچه کسی | منشیناد بروز من بد روز امشب
اگر آن عهد شکن با تو نسازد خواجو | خون دل میخور و جان میده و میسوز امشب

تا مگر صبح توسر برزند ازمطلع مهر
دیده برچرخ چو مسمار فرودوز امشب

۱۶

ای چشم نیمخواب تو ازمن ربوده خواب | وی زلف تابدار تو بر مه فکنده تاب
بر مه فکنده برقع شبرنگ روز پوش | مه را که دید ساخته از تیره شب نقاب
روزم شبست بیتو و چون روز روشنست | کان لحظه شب بُود که نهان باشد آفتاب
خورشید را بروی تو تشبیه چون کنم | کو همچو بندگان دهدت بوسه برجناب
برروی چون مه ارچه بتابی کمند زلف | باری بهیچ روی ز من روی برمتاب
گفتم مگر بخواب توان دیدنت ولیك | دانم که خواب را نتوان دید جز بخواب
یك ساعتم از آن لب میگون شکیب نیست | سرمست را شکیب کجا باشد از شراب
چشمم بقصد ریختن خون دل مقیم[1] | افکنده است چون سر زلفت سپر بر آب

در آرزوی روی تو خواجو چو بیدلان
هرشب بخون دیده کند آستین خضاب

۱۷

ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب | نازچشم می پرستت مست و چشمت مست خواب
گر کنم یك شمه دروصف خطسبزت سواد | روی دفتر گردد از نوك قلم پرمشك ناب
در بهشت ار زانك برقع بر نیندازی زرخ | روضهٔ رضوان جهنّم باشد وراحت عذاب
وقت رفتن گر روم با آتش عشقت بخاك | روز محشر در برم بینی دل پر خون کباب
صبحدم چون آسمان در گردش آرد جام زر | در گمان افتم که خورشیدست یاجام شراب
جان سرمستم برقص آید زشادی ذرّه وار | هر نفس کز مشرق شادی بر آید آفتاب

۱- مدام

کی بآواز مؤذن بر توانم خاستن زانك میباشم سحرگه بیخود ازبانك رباب
در خرابات مغان از می خراب افتاده‌ام گرچه کارم بی‌می ومیخانه میباشد خراب
هردمی‌روی‌ازمن‌مسکین‌بتابی‌ازچه‌روی[1] هر زمانی از در خویشم برانی از چه باب
گر دلی داری دل ازرندان‌بیخود برمگیر ورسری داری سر ازمستان بیخود برمتاب
ازتوخواجوغاییست امّاتوبااو درحضور
عالمی در حسرت‌آبند وعالم غرق آب

۱۸

طمع مدار که دوری گزینم از رخ خوب که نیست شرط محبّت جدائی‌ازمحبوب
چو هست در ره مقصود قرب روحانی چه احتیاج بارسال قاصد و مکتوب
چو اتّصال حقیقی بود میان دو دوست کجا ز یوسف مصری جدا بود یعقوب
توقعست که از عاشقان بیدل و دین نظر دریغ ندارند مالکان قلوب
چگونه گوش توان کرد بر خردمندان گهی که عشق شود غالب وخرد مغلوب
ز صورت تو کند نور معنوی حاصل دل‌شکسته‌که هم‌سالکست‌وهم مجذوب
ترا بتیغ چه حاجت که قتل جانبازان کنی بساعد سیمین و پنجهٔ مخضوب
بیار جام و مکن نسبتم بزهد و ورع که من بساغر و پیمانه گشته‌ام منصوب
ببخش بر من مسکین که از خداوندان همیشه عفو شود صادر وز بنده ذنوب
دلا در ابروی خوبان نظر مکن پیوست زروی دوست‌بحاجب چراشوی‌محجوب
گهی که جان بلب آرد درین طلب خواجو
کند بدیدهٔ طالب نگاه در مطلوب

۱۹

دیشب درآمد آن بت مه روی شب نقاب بر مه کشید چنبر و در شب فکند تاب
رخسارش آتش و دل بیچارگان سپند لعل لبش می و جگر خستگان کباب
بر مشتری کشیده ز مشك سیه کمان بر آفتاب بسته ز ریحان تر طناب
در بر قبای شامی پیروزه گون چو ماه بر سر کلاه شمعی زرکش چو آفتاب

---
(۱) نسخه . وجه .

آتش گرفته آب رخ وی ز تاب می آبش نهان درآتش و آتش عیان ز آب
هم شمع بر فروخته از چهره هم چراغ هم نقل ریخته ز لب لعل و هم شراب
بنهاده دام بر مه تابان ز عود خام و افکنده دانه بر گل سوری ز مشك ناب
میزد کلاله بر گل و هرلحظه می شکست بر من بعشوه گوشهٔ بادام نیم خواب
از راه طنز گفت که خواجو چرا برفت
گفتم ز غصّه گفت ذهاباً بلا ایاب

۳۰

ای ز چشمت رفته خواب ازچشم خواب واب رویت برده آب از روی آب
از شکنج زلف و مهر طلعتت تاب بر خورشید و در خورشید تاب
بینی ار بینی در آب و آینه آفتاب روی و روی آفتاب
بر نیندازی بنای عقل و دین تا از عارض بر نیندازی نقاب
تشنگان وادی عشقت ز چشم برسر آبند و از دل بر سراب
پیکرم در مهر ماه روی تو گشته چون تارقصب برماهتاب
زلف و رخسارت شبستانست و شمع شکّر و بادام تو نقل و شراب
خواب را در دور چشم مست تو ای دریغ ار دیدمی یك شب بخواب
بسکه خواجو سیل میبارد ز چشم
خانه صبرش شد از باران خراب

۳۱

مغنّی وقت آن آمد که بنوازی رباب صبوحست ای بت ساقی بده شراب
اگر مردم بشوئیدم بآب چشم جام وگر دورم بخوانیدم بآواز رباب
فلك درخون جانم رفت و مادرخون دل می لعل آب کارم برد و ما در کارآب
مرا برقول مطرب گوش ومطرب درسماع من ازبادام ساقی مست وساقی مست خواب
چو هندو زلف دود آسای او آتش نشین چوطوطی لعل شکّرخای اوشیرین جواب
دل ازچشمم بفریادست وچشم ازدست دل که هم پرّ عقابست آفت جان عقاب

کبابم از دل پر خون بود وقت صبوح — که مست عشق‌را نبود برون‌ازدل کباب
سر کویت ز آب چشم مهجوران فرات — سر انگشتت بخون‌جان مشتاقان‌خضاب

دلم چون مار میپیچد ز مهرم سر مپیچ
رخت‌چون‌ماه میتابد زخواجورخ متاب

۲۲

ای کرده مه را از تیره شب نقاب — در شب فکنده چین بر مه فکنده تاب
مشکست‌یاخطست یاشام‌شب نمای — ماهست یا رخست یا صبح شب نقاب
باسرو قامتت شمشاد گو مروی — با ماه طلعتت خورشید گو متاب
ای برده آب من زان لعل آبدار — وی‌بسته‌خواب من‌زان‌چشم نیم‌خواب
چون آتش رخت برد آبروی من — زان آب آتشی بر آتشم زن آب
زلف تو بر رخت شامست برسحر — عشق تو در دلم گنجست در خراب
ای سرو سیمتن صبحست در فکن — در جام آبگون آن آتش مذاب
خادم بسوز عود مطرب بسازچنك — بلبل بزن نوا ساقی بده شراب

صوفی چو صافئی دُرد مغان بنوش
خواجو چو عارفی روی ازبتان متاب

۲۳

ای خط سبز توهمچون برك نیلوفردرآب — قندمصر ازشورياقوت توچون شگردرآب
عنبرین‌خطت که‌چون‌مشك‌سیه بر آتشست — مینماید گرد آتش گردی از عنبر در آب
بر گل‌خوددروی‌رویت کابروی‌حسن‌از اوست — سبزهٔ سیراب را بنگر چو نیلوفر در آب
تابر آب افکندزلفت چنبر ازسیلاب‌چشم — پیکرم‌بین‌غرقه درخونست‌چون‌چنبردرآب
مردم دریا نیندیشد ز طوفان زان سبب — مردم چشمم فرو بردست دایم سر در آب
گرچه‌زردرخاك‌میجویم که‌ازخاکست زر — روی‌زردم بین‌درآب‌دیده‌همچون زردرآب
عیب مجنون کومکن لیلی که شرط عقل نیست — گر نداند حال دردش گوبرو بنگر درآب

کشتیی برخشك میرانیم در دریای عشق   وین تن خاکی زچشم افتاده چون لنگر در آب

چون بنوك خامه خواجو شرح مشتاقی دهد
چشم خونبارش در اندازد روان دفتر در آب

۳۴

طرّه مشکین نباشد بر رخ جانان غریب   زانك نبود سنبل سیراب دربستان غریب
ایکه گفتی گرد لعلش خط مشکین ازچه روست   خضر نبود بر کنار چشمهٔ حیوان غریب
گر بنالم در هوای طلعتش عیبم مکن   در بهاران نبود از مرغ چمن افغان غریب
سنبلش بی‌وجه نبود گر بود شوریده حال   زانك افتادست چون هندو بترکستان غریب
وردلم درچین زلفش بس غریب افتاده‌است   دردلم نبود غمش چون گنج درویران غریب
برغریبان رحمت آور چون غریبی درجهان   زانك نبود ازخداوند کرم احسان غریب
چشم مستت گر بریزد خون هر بیچاره‌ئی   چاره نبود زانك نبود اتنه ازمستان غریب
گر بشمشیرم کشی حکمت روان باشد ولیك   بر گدا گر رحمت آرد نبود از سلطان غریب

در رهت خواجو بتلخی جان شیرین داد و رفت
هرگز آمد دردلت کایا کجا رفت آن غریب

۳۵

سحر بگوش صبوحی کشان باده پرست   خروش بلبله خوشتر ز بانك بلبل مست
مرا اگر نبود کام جان و عمر دراز   چه باك چون لب جانبخش وزلف جانان هست
اگر روم بدود اشك و دامنم گیرد   که از کمند محبّت کجا توانی جست
امام ما مگر از نرگس تو رخصت یافت   چنین که مست بمحراب میرود پیوست
زبسکه دررمضان سخت گفت عالم شهر   چو آبگینه دل نازك قدح بشکست
چگونه از سر جام شراب برخیزد   کسی که در صف رندان دُردنوش نشست
بمحشرم زلحد بی خبر بر انگیزند   بدین صفت که شدم بیخود ازشراب الست
عجب نباشد اکر آب رخ بباد رود   مراکه باد بدستست ودل برفت ازدست

کنون ورع نتوان بست صورت از خواجو
که باز بر سر پیمانه رفت و پیمان بست

۴۶

ز زلفش نافهٔ تاتار تاریست که هر تار از سر زلفش تتاریست
زشامش صد شکن بر زنگبارست ولی هرچین زشامش زنگباریست
از آن دُر دانه تا من بر کنارم کنارم روز و شب دریا کناریست
مرو ساقی که بی آن لعل میگون قدح نوشیدنم امشب خماریست
کسی کز خاك کوی دوست ببرید بروزو در گذر کو خاکساریست
رسن بازی کنم با سنبلت لیك پریشانم که بس آشفته کاریست
قوی جعدت پریشانست و درتاب ز ریحان خطت گوئی غباریست
هر آنکو برك گلبرك تو دارد بچشمش هر گلی مانند خاریست

گهی کز خاك خواجو بردمد خار
یقین میدان که بازش خار خاریست

۴۷

شعاع چشمهٔ مهر از فروغ رخسارست شراب نوشگوار از لب شکر بارست
کمند عنبری از چین زلف دلبندست فروغ مشتری از عکس روی دلدارست
نوای نغمه مرغ از سرود رود زنست شمیم باغ بهشت از نسیم گلزارست
چه منزلست مگر بوستان فردوسست چه قافله ست مگر کاروان تاتارست
چه لعبتست که از مهر ماه رخسارش چو تار طرّه او روز من شب تارست
بسر سری سر زلفش کجا بدست آید چو سرزدست برون شدچه جای دستارست
تو یوسفی که فدای تو باد جان عزیز بیا که جان عزیز منت خریدارست
بنقش روی تو هر آدمی که دل ندهد من آدمیش نگویم که نقش دیوارست
چو چشم مست ترا عین فتنه می بینم چگونه چشم تو درخواب و فتنه بیدارست
درون کعبه عبادت چه سود خواجو را که او ملازم دُردی کشان خمارست

عجب مدار زانفاس عنبر آمیزش
که آن شمامهٔ از طبله‌های عطارست

۲۸

دلبرا سنبل هندوی تو در تاب چراست　زین صفت نرگس سیراب تو بیخواب چراست
چشم جادوی تو کز بادهٔ سحرست خراب　روزوشب معتکف گوشه محراب چراست
نرگس مست توچون فتنه از و بیدارست　همچو بخت من دلسوخته درخواب چراست
مگر از خـط سیاه تـو غـباری دارد　ورنه هندوی رسن باز تو درتاب چراست
جزع خونخوار تو گر خون دلم میریزد　مردم دیدهٔ من غرقهٔ خوناب چراست
از درم گر توبر آنی که برانی سهلست
این همه جور تو باخواجو ازین باب چراست

۲۹

وه که از دست سر زلف سیاهت چه کشیدست　آنك دزدیده در آن دیده خونخوار تو دیدست
چون کشد وسمه کمان دو کمان خانه ابروت　گرچه پیوسته کمان بر مه و خورشید کشیدست
جفت این طاق زمرّد شد از آن روی چو گیسو　طاق فیروزهٔ ابروی تو پیوسته خمیدست
سر زلفت ببریدند و ببالات خوش افتاد　یارب آن شعر سیه برقد خوبت که بریدست
آن خط سبز که از شمع رخت دود برآورد　دود آهیست که در آتش روی تو رسیدست
ای خوش آن صید که وقتی بکمند تو در افتاد　خرّم آنمرغ که روزی بهوای تو پریدست
باد را برسر کوی تو مجالست و مرا نیست　خنك آن باد که برخاك سر کوت وزیدست
رقمی چند بسرخی که روان در قلم آمد　اشك شنگرفی چشمست که بر نامه چکیدست
خواجو از شوق رخت بسکه کند سیل فشانی
همه پیرامنش از خون جگر لاله دمیدست

۳۰

این باد کدامست که از کوی شما خاست　وین مرغ چه نامست که از سوی سبا خاست
بـاد سحری نکـهت مشك ختن آورد　یا بوئی از آن سلسله غالیه سا خاست
گوئی مگر انفاس روان بخش بهشتست　این بوی دلاویز کـه از باد صبا خاست
برخاسته بودی و دل غمزده مـی گفت　یا رب که قیامت ز قیام تو چرا خاست
بنشین نفسی بو که بلا را بنشانی　زان روکه ز بالای تو پیوسته بلا خاست

شور از دل یکتای من خسته بر آورد هر فتنه و آشوب کز آنزلف دوتا خاست
این شمع فروزنده ز ایوان که افروخت وین فتنه نو خاسته آیا ز کجا خاست
از پرده برون شد دل پر خون من آندم کز پرده سرا زمزمهٔ پرده سرا خاست

خواجو بجز از بندگی حضرت سلطان
کاری نشنیدیم که از دست گدا ساخت

۴۱

لب شیرین تو هردم شکر انگیزترست زلف دلبند تو هر لحظه دلاویز ترست
برسر آمدز جهان جزع تودرخونخواری گرچه چشم من دلسوخته خونریزترست
ایکه ازتنگ شکر شور بر آورد لبت هرزمان پسته تنگت شکر آویزترست
همچو سر چشمهٔ نوش تو ز بهر سخنم چشمم ازدرج عقیقت گهرانگیزترست
نشنود پند توای زاهد تر دامن خشك هر کش ازدُردمغان دامن پرهیزترست
آتشست این دل شوریده من پنداری زانك هرچند که اوسوخته ترتیزترست

تا هوای گل رخسار تو دارد خواجو
هرشب ازبلبل دلسوخته شب خیزترست

۴۲

کاف و نون جزوی ازاوراق[1] کتب خانه ماست قاف تاقاف جهان حرفی از افسانهٔ ماست
طاق پیروزه که خلوتگه قطب فلکست کمترین زاویه ئی بر در کاشانهٔ ماست
گر چراغ دل ما از نفس سرد بمرد شمع این طارم نه پنجره پروانهٔ ماست
گنج معنی که طلسمست جهان بر راهش چون بمعنی نگری این دل ویرانهٔ ماست
آب رو ریخته‌ایم از پی یك جرعه شراب گرچه کوثر نمی از جرعهٔ پیمانهٔ ماست
ما بدیوانگی ار ز انك بعالم فاشیم عقل کل قابل فیض دل دیوانهٔ ماست
آشنائیم به بی خویشی وبیگانه ز خویش وانك بیگانه نگشت ازهمه بیگانهٔ ماست
هرکسی را تو اگر زنده بجان می بینی جان هر زنده دلی زنده بجانانهٔ ماست

گرچه درمذهب ما کعبه وبتخانه یکیست
خواجو از کعبه برون آی که بتخانهٔ ماست

---

(۱) نسخه . ب . اوصاف .

۳۳

ای که شهد شکرین تو برد آب نبات | خاك خاك كف پای تو شود آب حیات
بشکرخنده زتنك شکر شور انگیز | تا شکر ریخته‌ئی ریخته‌ئی آب نبات
از دل تنك شکر شور بر آمد روزی | که بر آمد ز لب چشمهٔ نوش تو نبات
گر بخونم بخط خویش برات آوردی | نکشم سر زخطت زانك بوجهست برات
منکه جز آب فراتم نشود دامنگیر | پیش جیحون سرشکم برود آب فرات
آنچنان درصفت ذات توحیران شده‌ام | که نخواهم که رود جز سخن ازذات وصفات
در وفا چشم ندارم که ثباتت باشد | که توقع نتوان داشتن از عمر ثبات
گر ز کوتی بود این نعمت زیبائی را | روی زیبا بنما یك نظر از وجه زکوة

خواجو ازعشق توچون از سرهستی بگذشت
بوفات آمد و بر خاك درت کرد وفات

۳۴

پیش اسبت رخ نهم زآنرو که غم نبود زمات | در وفایت جان ببازم تا کجا یابم وفات
دی طبیبم دیدودردم رادوا ننوشت و گفت | خون دل میخور که این ساعت نمی یابم دوات
چون روان بی خط برات آورده بودم ازچه وجه | خط برون آوردی و گفتی که آوردم برات
درعری(۱) شاه ماتم ای پری رخ رخ مپوش | کانك رخ بر رخ نهی اورا چه غم باشد زمات
راستی را تا صلای عشق در عالم زدی | قامتت را سجده آرد عرعر ازبانك صلوة
چون ترا گویم که لالای توام گوئی که لا | جان ببازم بی سخن چون بت پرستان پیش لات
نغمهٔ عشاق در نوروز خوش باشد ولیك | ایدریغ ارعیش مارا دست میدادی ادات

گر حیاداری بروخواجو ودست ازجان بشوی
زانك لعل جان فزایش میبرد آب حیات

۳۵

رخسار تو شمع کاینـاتست | و ز قنـد تـو شور در نبـاتست
ریحان خط سیاه شیرین | پیرامن شکرت نباتست
خضرست مگر کـه سرنوشتش | بـر گـوشهٔ چشمهٔ حیاتست

(۱) بضم عین اسب بی‌زین

بر عرصه حسن شاه گردون پیش دورخ تو شاه ماتست
یك قطره ز اشك ما محیطست یك چشمه ز چشم ما فراتست
عنوان سواد خطّ سبزت بر نامهٔ نامهٔ نجاتست
وجهی ز برات دلربائی یا نسخه ئی از شب براتْ
آخر بزکوة حسن ما را دریاب که موسم زکوة
خواجو ز تو کی ثبات جوید
ز آنروی که عمر بی ثباتست

۳۶

سنبلش برك ارغوان بگرفت سبزه اش طرف گلستان بگرفت
بر شکر طوطیش نشیمن کرد بر قمر زاغش آشیان بگرفت
دور از آن روی بوستان افروز لاله را دل ز بوستان بگرفت
چون شبش گرد ماه خرمن کرد آه من راه کهکشان بگرفت
هندوی قیر گون او بکمند قیروان تا بقیروان بگرفت
چون زتنك شکرشکر میریخت سخنش تنك در دهان بگرفت
دل بیمار من بخونخواری خوی آن چشم ناتوان بگرفت
آتش طبع و آب دیدهٔ من همچو باد صبا جهان بگرفت
خواجوازجان خسته‌دل برداشت
زانك بی او دلش زجان بگرفت

۳۷

چو طلعت تو مرا منتهای مقصودست بیا که عمر من این پنجروزمعدودست
مقیم کوی تو گشتم که آستان ایاز بنزد اهل حقیقت مقام محمودست
دلم ز مهر رخت میکشد بزلف سیاه چرا که سایهٔ زلف توظلّ ممدودست
من از وصال تو عهدیست کارزو دارم که کام دل بستانم چنانك معهودست
ز بسکه دل بربودی چو روی بنمودی گمان مبر که دلی درزمانه موجودست

اگرچنانك کسی‌را زعشق مقصودیست　　مرا ز عشق تومقصود ترك مقصودست
دلم ز زلف تو بر آتشست و میدانم　　که سوز سینه پردودمجمر أزعودست
چه نکهتست مگر بوی لالهو سمنست　　چه زمزمه‌ست مگر بانك زخمه‌عودست
اگر مراد نبخشد بدوستان خواجو
خموش باش که‌امساك نیکوان جودست

۳۸

ایکه از سر چشمهٔ نوشت برفت آب نبات　　مردهٔ مرجان جان افزای تست آب حیات
از چمن زیباتر از قدّت کجا خیزد نهال　　وزشکرشیرین تراز خطّت کجاروید نبات
عنبر زلف تو بر کافور میبندد نقاب　　سنبل خطّ تو بر یاقوت میآرد برات
پرده بررخ میکشی وزما نمیداری حجاب　　خستگانرا میکشی وزکس نمیباشد حیات
حال‌مجنون شرح‌دادن بادلم دیوانگیست　　همچو پیش طرّهایت ذکر لیلی ترّهات
تا برفتی همچو آب از چشم دریا بارمن　　پیش جیحون سر شکم میرود آب فرات
بنده ام تا زنده ام گرمیکشی ور میکشی　　زخم پیکان تو مرهم باشد و بندت نجات
از دهانت بوسه‌ئی جستم زکوة حسن را　　گفت‌خاموش ای گدا برهیچ کی‌باشدزکوة
با خیالت دوش می گفتم که مردم از غمت
گفت خواجو گوئیا نشنیده‌ئی من عاش مات

۳۹

ای قمر تابی از بنا گوشت　　شکّر آبی ز چشمهٔ نوشت
جادوان مست چشم میگونت　　واهوان‌صیدخواب‌خرگوشت
خسرو آسمان حلقه نمای　　حلقه‌درگوش حلقه‌درگوشت
آن‌خط سبز هیچ دانی‌چیست　　که دمید از عقیق دُر پوست
از زمرّد ز دست‌خازن حسن　　قفل بر درج لعل خاموشت
ایکه هرگز نمیکنی یادم　　نکنم یکنفس فراموشت
کاش کامشب بدیدمی‌درخواب　　مست‌ازانسان که‌دیده‌ام‌دوشت

گر چه ما بیتو زهر مینوشیم باده‌رمی که میخوری نوشت
تو از آن بر تری بزیبائی که رسد دست ما در آغوشت
چهرهٔ خویش را در آینه بین تا ببینیم مست و مدهوشت
باده امشب چنان مخور خواجو
که چو دیشب برند بر دوشت

۴۰

هر که مجنون نیست از احوال لیلی غافلست وانك مجنون را بچشم عقل بیند عاقلست
قرب صوری درطریق عشق بعد معنویست عاشق ازمعشوق رابی‌وصل بیند واصلست
اهل معنی را از او صورت نمیبندد فراق وانك این‌صورت نمیبندد زمعنی غافلست
کی بمنزل ره بری تا نگذری ازخویش از آنك ترك هستی دررہ مستی نخستین منزلست
گرچه من بدنامی ازمیخانه حاصل کرده‌ام هر که ازمیخانه منعم میکند بی‌حاصلست
ایکه دل باخویش داری رو بدلداری سپار کانك دلداری ندارد نزد ما دوراز دلست
یاد ساحل کی کند مستغرق دریای عشق زانك این‌معنی نداند هر که او بر ساحلست
عاشقانرا وعظ دانا عین نا دانی بود کانك سرّ عشق را عالم نباشد جاهلست
ترك جانان گیر خواجو یا برو جان برفشان
ترك جان سهلست ازجانان صبوری مشکلست

۴۱

فروغ عارض او یا سپیده سحرست که‌رشك طلعت خورشیدوطیرهٔ قمرست
لطیفه‌ئیست جمالش که ازلطافت‌وحسن زهر چه عقل تصور کند لطیف ترست
برون‌زنرگس‌پرخواب وروی‌چون خوردوست گمان مبر که مرا آرزوی خواب و خورست
زهر که از رخ زیبای او خبر پرسم چو نیك بنگرم آنهم زشوق بیخبرست
اگر چه مایهٔ خوبی لطافتست ولیك ترا ورای لطافت لطیفهٔ دگرست
بدین صفت ز تکبّر بدوستان مگذر اگر چه عمر عزیزی وعمر بر گذرست
بهر کجا که نظر میکنم زغایت شوق خیال روی توام ایستاده در نظرست

اگر تو شور کنی من ترش نخواهم شد — که‌تلخ از آن‌لب‌شیرین مقابل‌شکرست
زبی زریست که آب رخم رود بر باد — اگرچه کاررخ‌ازسیم اشك همچوزرست
مرا هر آینه لازم بود جلای وطن — چرا که مصلحت کار بیدلان سفرست

زبحر شعر مراو را بسی غنیمتهاست
که از لطافت خواجو سفینه پر گهرست

۴۳

ترا که طرّهٔ مشکین وخط زنگاریست — چه غم زچهرهٔ زرد وسرشك گلناریست
فغان زمردم چشمت که‌خون جانم ریخت — چه مردمیست که درعین‌مردم آزاریست
از آن دو چشم توانای ناتوان عجبست — که خون‌خسته دلانش غذای بیماریست
بیا که در غم هجر تو کار دیدهٔ من — ز شوق لعل روان برقدت گهرباریست
ندانم این نفس روح بخش جان پرور — نسیم زلف تو یا بوی مشك تاتاریست
شنیده‌ام که ززر کارها چو زر گردد — مرا چو زر نبود چاره ناله و زاریست
بحضرتی که شهانرا مجال گفتن نیست — چه جای زاری سرگشتگان بازاریست
مده بدست سر زلف دوست خواجو دل — که کار سنبل هندوی او سیه کاریست

چنین که طرهٔ او را شکسته می بینی
بزیر هر سر مویش هزار طرّاریست

۴۴

خطی کز تیره شب برخور نوشتست — چه‌خطّست آن که بس‌درخور نوشتست
اگر چه درخورست آن خط ولیکن — خطا کردست کان برخور نوشتست
خطا گفتم مگر سلطان حسنش — براتی بر شه خاور نوشتست
وگرنی اجری خیل حبش را — خراج روم بر قیصر نوشتست
و یا توقیع ملك دابری را — مثالی بر مه از عنبر نوشتست
بشیرینی بتم بستست گوئی — بدان افسون که بر شکّر نوشتست
همه راز نهانم مردم چشم — بیاقوت روان بر زر نوشتست

تو گوئی منشی دیوان تقدیر　　مرا این درازل بر سر نوشتست

بچشم عیب در خواجو مبینید
چو میدانید کاینش سرنوشتست

۴۴

آن حورماه چهره که رضوان غلام اوست　　جنّت فراز سرو قیامت قیام اوست

گر زانك مشك ناب زچین میشود پدید　　صدچین در آن دو سلسلهٔ مشك فام اوست

مقبل کسی کش او بغلامی کند قبول　　ای من غلام دولت انکو غلام اوست

عامی چو من بحضرت سلطان کجا رسد　　لیکن امید بنده بانعام عام اوست

پروانه گر چو شمع بسوزد عجب مدار　　کان سوختن زپختن سودای خام اوست

مشتاق را بکعبه عبادت حلال نیست　　الّا بکوی دوست که بیت الحرام اوست

وحشی ببوی دانه بدام اوفتد و لیك　　خرّم دلی که دانه خال تو دام اوست

هر کو کند بماه تمامت مشابهت　　این روشنست کز نظر نا تمام اوست

خواجو بترك نام نکو گفت و ننك داشت
از ننك و نام اگرچه که ننگم زنام اوست

۴۵

ز کفر زلفت ایمان میتوان یافت　　ز لعلت آب حیوان میتوان یافت

قدت را رشك طوبی میتوان گفت　　رخت را باغ رضوان میتوان یافت

زنقشت صورت جان میتوان بست　　ز لعلت جوهر جان میتوان یافت

بگاه جلوه [1] بر طرف گلستان　　ترا سرو خرامان میتوان یافت

در آن مجمع که خلوتگاه خویست　　ترا شمع شبستان میتوان یافت

بزیر سایهٔ زلف سیاهت　　بشب خورشید رخشان میتوان یافت

ز زلفت گر چه کافر میتوان شد　　ز عکس رویت ایمان میتوان یافت

بهر موئی از آن زلف پریشان　　دل جمعی پریشان میتوان یافت

(۱) نسخهٔ

از آن با درد میسازم که دل را　　هم از درد تو درمان میتوان یافت
برو خواجو صبوری کن که از صبر
دوای درد هجران میتوان یافت

۴۶

از لعل آبدار تو نعلم بر آتشست　　زان رودلم چوزلف سیاهت مشوّش
دیشب بخواب زلف خوشت را کشیده‌ام　　زانم هنوز رشته جان در کشا کشست
هر لحظه دل بحلقهٔ زلفت کشد مرا　　یارب کمندزلف سیاهت چه دلکشست
چون لعل آبدار تواز روی دلبری　　آبیست عارض تو که در عین آتشست
ساقی بده ز جام جم ارباب شوق را　　آن می که‌درپیاله چوخون سیاوشست
گر بگذرد زجوشن جانم عجب مدار　　پیکان غمزهٔ تو که‌چون تیر آرشست (۱)
تا نقش بست روی ترا نقش بند صنع　　در چشم من خیال جمالت منقّشست
آن‌مشك سوده‌یاخط مشکین‌دلبرست　　وان آفتاب یا رخ زیبای مهوشست
خواجو اگرچه‌روضهٔ خلدست بوستان
گلزار و بوستان برخ دوستان خوشست

۴۷

هنوزت نرگس اندر عین‌خوابست　　هنوزت سنبل اندر پیچ و تابست
هنوزت آب در آتش نهانست　　هنوزت آتش اندر عین آبست
هنوزت خال هندو بت پرستست　　هنوزت چشم‌جادو مست خوابست
هنوزت سنبل‌مشکین سمن ساست　　هنوزت برك گل سنبل نقابست
هنوزت ماه در عقرب مقیمست　　هنوزت عقرب اندر اضطرابست
هنوزت گرد گل گرد عبیرست　　هنوزت لاله در مشکین حجابست
هنوزت برمه از شب سایبانست　　هنوزت برگل از سنبل طنابست
هنوزت لب دوای درد دلهاست　　هنوزت رخ برای شیخ و شابست
هنوزت ماه در اوج جمالست　　هنوزت شب نقاب آفتابست

(۱) بمدّالف و فتح راء نام پهلوانیست ایرانی که در تیراندازی بی‌نظیر بوده

هنوزت شکّر اندر پرّ طوطیست هنوزت بر قمر پرّ غرابست
هنوزت در دل خواجو مقامست
هنوزت با دل خواجو عتابست

۴۸

کدام دل که گرفتار و پای بند تو نیست کدام صید که در آرزوی بند تو نیست
نه من به بند کمند تو پای بندم و بس کسی بشهر نیامد که شهر بند تو نیست
ترا بقید چه حاجت که صید وحشی را بهیچ روی خلاص از خم کمند تو نیست
ضرورتست که پیش تو پنجه نگشایم مرا که قوّت بازوی زورمند تو نیست
گرم گزند رسانی بضرب تیغ فراق مکن که بیشم ازاین طاقت گزند تو نیست
چو سروم از دو جهان گرچه دست کوتاهست ولی شکیبم از آن قامت بلند تو نیست
دلم بر آتش عشقت بسوخت همچو سپند بیا که صبرم از آن خال چون سپند تو نیست
عجب ز عقل تو دارم که میدهی پندم خموش باش که این لحظه وقت پند تو نیست
ز شور بختی خواجوست اینکه چون فرهاد
نصیبش از لب شیرین همچو قند تو نیست

۴۹

هیچ دل نیست که میلش بدلارائی نیست ضایع آن دیده که بر طلعت زیبائی نیست
اگر از دوست تمنّای تو چیز دگرست اهل دل را بجز از دوست تمنّائی نیست
ای تماشاگه جان عارض شهر آرایت بجز از روی تو در شهر تماشائی نیست
ظاهر آنست که بر صفحهٔ منشور جمال مثل ابروی دلارای تو طغرائی نیست
در هوای گل رخسار تو شب تا سحرم بجز از بلبل شوریده هم آوائی نیست
هر سری لایق سودای تو نبود لیکن از تو در هیچ سری نیست که سودائی نیست
جای آن هست که بنوازی و دستم گیری که بجز سایهٔ لطف تو مرا جائی نیست
نه که چون لعل شکربار تو نبود شکری که بهنگام سخن چون تو شکرخائی نیست
خواجو از عشق تو تا منصب لالائی یافت
بالفاظ خوشش لؤلؤ لالائی نیست

۵۰

تراکه نرگس مخمور و زلف مهپوشست | وفا و عهد قدیمت مگر فراموشست
ز شور زلف تو دوشم شبی دراز گذشت | اگرچه زلف سیاهت زیادت از دوشست
بقصد خون دل من کمان ابرو را | کشیده چشم تو پیوسته تا بناگوشست
ز تیر غمزهٔ عاشق‌کش تو ایمن نیست | وگرنه هندوی زلفت چرا زره پوشست
کنار سبزهٔ سیراب و طرف جوی‌مجوی | ترا که سبزه بر اطراف چشمهٔ نوشست
چگونه گوش توان کرد پند صاحب‌هوش | مرا که قول مغنّی هنوز در گوشست
حدیث حسن بهاران ز هوشیاران پرس | چراکه بلبل بیچاره مست‌ومدهوشست
زبان سوسن آزاد بین که هست دراز | ولیك برخی آزاده‌ئی که خاموشست

دوچشم آهوی شیر افکنش نگر خواجو
که‌همچو بخت‌تو درعین‌خواب‌خر گوشست

۵۱

یاقوت روان‌بخش تو تا قوت روانست | چشمم ز غمت چشمهٔ یاقوت روانست
آن موی میان‌تو که سازد کمر از موی | موئی بمیان آمده یا موی میانست
درموی‌میانت سخنی نیست که‌خود نیست | لیکن‌سخن‌ارهست‌در آن‌پسته‌دهانست
تا پشت کمان میشکند ابروی شوخت | پیوسته ز ابروی‌تو پشتم چو کمانست
با ما بشکرخنده درآ زانکه یقینم ؟ | کز پستهٔ تنگ تو یقینم بگمانست
گفتند که آن‌جان‌جهان‌باتوچنان‌نیست | گوئی که چنانست که با ما نچنانست
پنداشت که مارا غم جانست ولیکن | ما در غم آنیم که او در غم آنست
عمری بتمنّای رخش میگذرانیم | درمحنت و غم گرچه که‌دنیا گذرانست

در کنج صوامع مطلب منزل خواجو
کو معتکف کوی خرابات مغانست

۵۲

منزلگه جانست که جانان من آنجاست یا روضهٔ خلدست که رضوان من آنجاست

هردم بدلم میرسد از مصر پیامی گوئیکه مگر یوسف کنعان من آنجاست

پر میزند از شوق لبش طوطی جانم آری چکنم چون شکرستان من آنجاست

هرچند که دردم نشود قابل درمان درد من از آنست که درمان من آنجاست

شاهان جهانرا نبُود منزل قربت[1] آنجا که سراپردهٔ سلطان من آنجاست

جائیکه عروسان چمن جلوه نمایند گلرا چه محل چونکه گلستان من آنجاست

برطرف چمن سرو سهی سر نفرازد امروز که آن سرو خرامان من آنجاست

بستان دگر امروز بهشتست ولیکن هرجا که توئی گلشن و بستان من آنجاست

مرغان چمن باز چومن عاشق و مستند کان نرگس مست و گل خندان من آنجاست

گر نیست وصولم بسراپردهٔ وصلت زینجا که منم میل دل و جان من آنجاست

از زلف تو کوته نکنم دست چو خواجو

زیرا که مقام دل حیران من آنجاست

۵۳

مشنو که مرا با لب لعلت هوسی نیست کاندر شکرستان شکری بی مگسی نیست

کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست

باز آی که باهم نفسی خوش بنشینیم کز عمر کنون حاصل ما جز نفسی نیست

تنها نه مرا با رخ و زلفت هوسی هست کامروز کسی نیست که صاحب هوسی نیست

شب نیست که فریاد بگردون نرسانم لیکن چه توان کرد که فریادرسی نیست

برطرف چمن ناله‌اش آن سوز ندارد هر بلبل دلسوخته کاندر قفسی نیست

از قافلهٔ عشق بجز نالهٔ خواجو

در وادی هجران تو بانگ جرسی نیست

---

(۱) نسخه . ب ؛ منزلت قرب

۵۴

در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست وزغم عشق تو در شهر چه غوغاست که نیست
گفتی از لعل من امروز تمنّای تو چیست در دلم زان لب شیرین چه تمنّاست که ن
بجز از زلف کژت سلسله جنبان دلم خم زلف تو گواه من شیداست که ن
پای بند غم سودای تو مسکین دل من نتوان گفت که این طلعت زیباست ک
در چمن نیست ببالای بلندت سروی راستی در قد زیبای تو پیداست که نی
با جمالت نکنم میل تماشای بهار زانکه در گلشن رویت چه تماشاست که ن
گر کسی گفت که چون قدّ تو شمشادی نیست اگر آن قامت و بالاست بگو راست که ن
گفتی از نرگس رعنای منت هست شکیب شاهد حال من آن نرگس رعناست که نیست

ایکه خواجو زسر زلف توشد سودائی
درسر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست

۵۵

برمه از سنبل پرچین تو پرچین بگرفت چه خطا رفت که ابروی کژت چین بگرفت
گرد مشکست که گِرد گل رویت بدمید یا بنفشه‌ست که پیرامن نسرین بگرفت
لشکر زنگ ز سرحدّ ختن بیرون تاخت بختا برد خط و مملکت چین بگرفت
بسکه در دیدهٔ من کرد خیال تو نزول راه بر مردمك چشم جهان بین بگرفت
جان شیرین بلب آورد بتلخی فرهاد نه چو پرویز که کام از لب شیرین بگرفت
آخر ای صبح جگرسوختگان رخ بنمای که مرا بیتو ملال از مه و پروین بگرفت

همچو خواجو سزد ار ترك دل و دین گیرم
که دلم در غم عشقت ز دل و دین بگرفت

۵۶

جان من جان مرا چون ضرر از بیماریست نظری کن که بجانم خطر از بیماریست
حال من نرگس بیمار تو داند زآنروی که در او همچو دل من اثر از بیماریست
هر طبیبی که علاج دل بیمار کند تو مپندار که اورا خبر از بیماریست

تا جدا مانده‌ام از روی‌تو ای سیمین‌بر رنگ روی‌من بیدل چو زر از بیماری
چه شود گر بعیادت قدمی رنجه کنی که فغانم همه‌شب تا سحر از بیماری
من پرستار دو چشم خوش بیمار تو ام گرچه بیمار پرستی بتر از بیماری
تا دلم فتنهٔ آن نرگس بیمار تو شد برمن این واقعه نوعی دگر از بیماری
چشم بیمار تو پیوسته چو در چشم منست دل پر درد مرا نا گزر از بیماری
ایکه از چشم تو در هر طرفی بیماریست قامتم چون سر زلفت مگر از بیماری
عیب خواجو نتوان کردن اگر بیمارست هر کسی راکه تو بینی گذر از بیماری
همه بیماری او روز و شب از نرگس‌تست
ورنه پیوسته هر اورا حذر از بیماریست

۵۷

کفر سر زلف تو ایمان ماست درد غم عشق تو درمان ماست
مجلس ما بیتو ندارد فروغ زانکه رخت شمع‌شبستان‌ماست
ایکه جمالت ز بهشت آیتیست آیت سودای تو در شأن ماست
تا دل ما در غم چوگان تست هردوجهان عرصهٔ میدان ماست
زلف سیاه تو در آشفتگی صورت این حال پریشان ماست
چون نرسد دست بلعل لبت خاك درت چشمهٔ حیوان ماست
گفت خیال تو که خواجو هنوز
عاشق و سرگشته و حیران‌ماست

۵۸

از روضهٔ نعیم جمالش روایتیست وآشوب‌چین‌زلف‌تو درهر ولایتیست
گویند بر رخ تو جنایت بُود نظر لیکن نظر بغیر تو کردن جنایتیست
فرهادرا چو ازلب شیرین گزیر نیست درگوش‌او ملامت دشمن‌حکایتیست
گفتم که‌چیست آنخط‌مشکین‌بر آفتاب گفتا بسان روی‌من ازحسن آیتیست
ارباب عقل گرچه نظر نهی کرده‌اند لیکن ز جان صبورشدن تابغایتیست

آمد کنون بدایت عمرم بمنتها | لیکن گمان مبر که غمش را نهایتیست
گفتم مرا بکشت غمت گفت زینهار | خواجو خموش باش که این خود عنایتیست
در تنگنای حبس جدائی توقعم
از آستان حضرت تعالی حمایتیست

۵۹

دلبرا خورشید تابان ذرّه‌ئی از روی تست | اهل دلرا قبله محراب خم ابروی تست
تا شبیخون برد هندوی خطت بر نیمروز | شاه هفت اقلیم گردون بندهٔ هندوی تست
شهسوار گنبد پیروزه یعنی آفتاب | بارها افتاده در پای سگان کوی تست
ذرّه‌ئی گفتم ز مهرت سایه ازمن برمگیر | کافتاب خاوری در سایهٔ گیسوی تست
نافهٔ مشك ختن گر زانکه میخیزد ز چین | زلفرا بفشان که صد چین در شکنج موی تست
هر زمان نعلم در آتش مینهد زلفت ولیك | جان ما خود در بلای غمزهٔ جادوی تست
از پریشانی چو مویت در قفا افتاده‌ام | نیکبخت آن زلف هندویت که هم زانوی تست
با تو چیزی در میان دارد مگر بند قبا | زان سبب پیوسته اورا تکیه بر پهلوی تست
نکهت انفاس خلدست این نسیم مشك بیز | یا ز چین طرّهٔ مشکین عنبر بوی تست
گر ترا هردم بسوئی میل و دل با دیگریست
هر کجا خواجوست اورا میل خاطر سوی تست

٦٠

آن نه رویست مگر فتنهٔ دور قمرست | وان نه زلفست و بنا گوش که شام و سحرست
ز آرزوی کمرت کوه گرفتم هیهات | کوه‌را گرچه ز هرسوی که بینی کمرست
مردم چشمم ارت سرو سهی میخواند | روشنم شد که همان مردم کوته نظرست
اشك‌را چونکه بصد خون جگر پروردم | حاصلم ازچه‌سبب زوهمه خون جگرست
نسبت روی تو با ماه فلك میکردم | چون بدیدم رخ زیبای تو چیز دگرست
حیف باشد که بافسوس جهان میگذرد | مگذرای جان جهان زانکه جهان بر گذرست
اشك خونین مرا کوست جگر گوشهٔ دل | زین صفت خوار مدارید که اصلی گهرست

قصه آتش دل چون بزبان آرم از آنك شمع اگر فاش شود سرّ دلش بیم سرست

هر کرا شوق حرم باشد از آن نندیشد که ره بادیه از خار مغیلان خطرست

گر بشمشیر جفا دور کنی خواجو را همه سهلست ولی محنت دوری بترست

همه‌سرمستیش ازشور شکرخندهٔ تست
شورطوطی‌چه‌عجب گر زبرای‌شکرست

۶۱

بوستان طلعتش را نوبهاری دیگرست چشمم‌ازعکس‌جمالش‌لاله‌زاری‌دیگرست

از میان جان من هرگز نمیگیرد کنار گرچه‌هرساعت‌میانش‌درکناری‌دیگرست

تا لب میگون او درداد جان‌را جام می چشم‌مست‌نیم‌خوابش‌را خماری‌دیگرست

عاشقانرا باطریق زهد و تقوی کار نیست زاهدی درمذهب عشّاق کاری دیگرست

ایکه‌درحسن‌ولطافت‌درجهانت‌یارنیست تا نپنداری که مارا جزتو یاری دیگرست

زلف‌مشکینت‌چرا آشفته‌شد چون کارمن یا ترا کاریست کو آشفته کاری دیگرست

بارها گفتم که دل برگیرم ازمهرت ولیك بار عشقت بر دلم این‌بار باری دیگرست

گرچه‌چین‌پیوسته‌درابروی‌مشکینت‌خطاست درخم‌زلف‌تو هرچین زنگباری دیگرست

شیرمردانرا اگر آهوشکارست این‌عجب کاهوی چشم‌ترا هردم شکاری دیگرست

از جهان خواجو طریق عاشقی کرد اختیار
بختیار آنکس که او را اختیاری دیگرست

۶۲

گفتمش روی تو صدره ز قمر خوبترست گفت خاموش که آن فتنه دور قمرست

گفتم آن زلف و جبینم بچنین روز نشاند گفت کان‌زلف‌وجبین‌نیست که‌شام وسحرست

گفتم ای جان‌جهان از من مسکین بگذر گفت بگذرزجهان‌زانکه جهان بر گذرست

گفتمش قد بلندت بصنوبر ماند گفت کاین‌دلشده‌رابین که‌چه کوته نظرست

گفتمش خون جگرچند خورم درغم‌عشق گفت داروی دلت صبر وغذایت جگرست

گفتمش درد من از صبر بتر میگردد گفت درد دل این سوخته دلمان تبرست

گفتمش نالـه شبهای مـرا نشنیدی گفت‌ازافغان توام‌شب همه‌شب‌دردسرست
گفتمش کار من از دست تو در پا افتاد گفت این سرسبك امروز زدستی دگرست

گفتمش کام دل خسته خواجو لب تست
گفت‌شك‌نیست که کام‌دل‌طوطی‌اشکرست

۶۳

ماهم از شب سایبان بر آفتاب انداختست سروم از ریحان تربر گل نقاب انداختست
بـرکنار لالـه زار عـارضش باد صبا سنبل سیراب را در پیچ و تاب انداختست
حلقه های جعدچین برچین مه فرسای را یك‌بیك درحلق‌جانم‌چون طناب‌انداختست
تاکند مرغ دلم را چون کبوتر پای بند بر کنار دانه دام از مشك ناب انداختست
آندو هندوی سیه کار کمند انداز را همچو دزدان بسته و بر آفتاب انداختست
منکه‌چون زلفش‌شدم‌سرحلقهٔ‌شوریدگان حلقه وارم بر در آیا ازچه‌باب انداختست
مردم چشم ار زچشم من بیفتد دور نیست چون‌بخونریزی‌سپربرروی‌آب‌انداختست
ساقی مستان که هوش می پرستان میبرد گوئیا بیهوش دارو در شراب انداختست

در رهش خواجو بآب دیده وخون جگر
دل چودریاکرده‌وخردرخلاب‌انداختست

۶۴

در خنده آن عقیق شکرریز خوشترست در حلقه آن کمند دلاویز خوشترست
فرهاد را ز شکّر شیرین حکایتی از خسروی ملکت پرویز خوشترست
بر روی خاك تکیه‌گه دردمند عشق از خوابگاه اطلس گلریز خوشترست
دیگر حدیث کوثر و سرچشمهٔ حیات مشنو که بادهٔ طرب انگیز خوشترست
گو پست باش نالهٔ مرغان صبح خیز لیکن نوای چنگ سحرتیزخوشترست
صبحست خیز کاین نفس ازگلشن بهشت بزم صبوحیان سحرخیز خوشترست
اول بنوش ساغر[1] و وانگه بده شراب زیرا که بادهٔ شکرآمیز خوشترست

(۱) نسخه . ت . باده

گر دیگران ز میکده پرهیزمیکنند مارا خلاف توبه و پرهیز خوشترست

خواجو کنار دجلهٔ بغداد جنّتست
لیکن میان خطهٔ تبریز خوشترست

۶۵

ای جان‌جهان جان وجهان برخی‌جانت داریم تمنّای کناری ز میانت
چون وصف دهان‌تو کنم زانکه در آفاق من هیچ ندیدم بلطافت چو دهانت
گو شرح تو ای آیت خوبی دگری گوی زان باب که من عاجزم از کنه بیانت
گر مدعی ازنوك خدنگت سپر انداخت من سینه سپر ساخته‌ام پیش سنانت
ای گلبن خندان بچنین حسن و لطافت کی رونق بستان ببرد باد خزانت
هرلحظه ترا با دگران گفت و شنیدی وز دور من خسته بحسرت نگرانت
گر خلق کنندم سپر تیر ملامت من باز نگیرم نظر از تیر و کمانت
تا رخت تصوّف بخرابات نیاری در بتکده کی راه دهد پیر مغانت
باید که نشان در میخانه بپرسی ورنی ز جهان محو شود نم و نشانت
خواجو نکشد میل دلت سوی صنوبر گر دست دهد صحبت آن سرو روانت

زینسان که توئی غرقهٔ دریای مودّت
گر خاك شوی باد نیارد بکرانت

۶۶

بیمار چشم مست تو رنجور خوشترست لفظ خوشت ز لؤلؤ منثور خوشترست
عکس رخ تو در شکن طرّهٔ سیاه از نور شمع درشب دیجور خوشترست
صحبت خوشست لیکن‌اگر نیك‌بنگری جادوی ناتوان تو رنجور خوشترست
بشکن خمار من بلب لعل جان فزای کان‌چشم‌مست‌تست که‌مخمورخوشترست
مشنو که‌روضه بی‌می‌ومعشوق خوش‌بود زیراکه نالهٔ دُهُل از دور خوشترست
عشرت خوشست خاصه در ایّام نوبهار لیکن بدور دختر انگور خوشترست
در پای گل ترنّم بلبل خوشست لیك آواز چنگ و نغمهٔ طنبور خوشترست

منظور اگر نظر بُودش باتو خوش بُود　　امّا نظر بطلعت منظور خوشترست
گفتم کمند زلف تو معذورم ار کشم　　درتاب رفت و گفت که معذور خوشترست
خواجو کنونکه موکب سلطان گل رسید
بستان خوشست و مجلس دستور خوشترست

۶۷

دردا که یاردرغم ودردم بماند و رفت　　ما را چو دودبرسر آتش نشاند ورفت
مخمور بـادهٔ طرب انگیز شوق‌را　　جامی نداد وزهرجدائی چشاندورفت
گفتم مگر بحیله بقیدش در آورم　　از من رمید وتوسن بختم رماندورفت
چون صید اوشدم من مجروح‌خسته‌را　　در بحرخون فکندوجنیبت براندورفت
جانم چو رو بخیمه روحانیان نهاد　　تن را دراین حظیره سفلی بماندورفت
خون جگرچودردل من‌جای‌تنك‌یافت　　گلگون زراه دیده ز صحرا براندرفت
گل درحجاب بود که مرغ سحرگهی　　آمد بباغ و آنهمه فریاد خواند ورفت
چون بنده را سعادت قربت نداددست　　بوسید آستانه وخدمت رساند و رفت
برخاك آستان تو خواجو ز درد عشق
دامن برین سراچه خاکی فشاندورفت

۶۸

سحرگه ماه عقرب زلف من مست　　درآمد همچو شمعی‌شمع‌در دست
دو پیکر عقربش را زهره دربُرج　　کمانکش جادوش را تیر درشست
شبش مه منزل وماهش قصب پوش　　سهی سروش بلند و سنبلش پست
بلالش خازن فردوس جاوید　　هلالش حاجب خورشید پیوست
نقاب عنبری از چهره بگشود　　طناب چنبری بر مشتری بست
بفندق ضیمرانرا تاب در داد　　بعشوه گوشهٔ بادام بشکست
سرشك از آرزوی خاکبوسش　　روان ازمنظر چشمم برون جست

بلابه گفتمش بنشین که خواجو زمانی از تو خالی نیست تا هست
فغان از جمع چون بنشست برخاست
چراغ صبح چون برخاست بنشست

۶۹

ای پیك صبا حال پریچهرهٔ ما چیست وی مرغ سلیمان خبر آخر زسبا چه
در سلسلهٔ زلف سراسیمهٔ لیلی حال دل مجنون پراکندهٔ ما چه
بر خاك رهش سر بنهادیم و لیکن سلطان خبرش نیست که احوال گدا چه
با آنکه طبیب دل ریشست بگوئید کز درد بمردیم بفرما که دوا چه
گر زانك نرنجیده ئی از ما بخطائی چین در خم ابروی توای ترك ختا چه
چون دل زپیت رفت وخطا کرد سزا یافت دزدیده اگر دیده ترا دید سزا چه
گر تیغ زنی ور بنوازی بمرادت دادیم رضا تا پس ازین حکم قضا
دی نرگست ازعربده میگفت که خواجو کام دل یکتای توزان زلف دوتا چیست
درحضرت سلطان چمن چون همه بادست
چندین همه آمد شدن پیك صبا چیست

۷۰

بهار روی تو بازار مشتری بشکست فریب چشم تو ناموس سامری بشکست
رخ تو پردهٔ دیبای ششتری بدرید لب تو نامزد قند عسکری بشکست
قد تو هوش جهانی بچابکی بربود خط تو توبهٔ خلقی بدلبری بشکست
چوحسن روی تو آوازه درجهان افکند دل فرشته و هنگامهٔ پری بشکست
چو شام زلف تومشاطه از قمر برداشت رخ تورونق خورشید خاوری بشکست
دلم ببتکده میرفت پیش ازین لیکن خلیل ما همه بتهای آزری بشکست
چو برك نسترن از شاخ ضیمران بنمود بعشوه گوشهٔ بادام عبهری بشکست
ببرد گوی ز مه طلعتان دور قمر چو بر قمرسرچوگان عنبری بشکست

بنوك ناوك آه سحر گهی خواجو طلسم گنبد نه طاق چنبری بشکست
ز بسکه میکند از دیده سیم پالائی
بچهره قیمت بازار زرگری بشکست

٧١

عنبرست آن‌دام‌دل یازلف‌عنبرسای دوست شکرّست آن کام‌جان یالعل شکرخای‌دوست
پرتو مهرست یا مهر رخ زیبای یار قامت سروست یا سرو قد رعنای دوست
آیت حسنست یا توقیع ملك دلبری یابخون‌ماخطی یاخطّ مشك‌آسای دوست
عکس پروینست یاقندیل مه یا شمع مهر یا چراغ زهره یاروی‌جهان آرای دوست
مار ضحّاکست یا شب یا طناب چنبری یا نقاب عنبری یا جعدمه فرسای دوست
چشمهٔ نوشست یا کان نمك یا جام می یازلال خضر یامرجان جان افزای دوست
آهوی مستست یا جزع یمن یا عین سحر یافریب عقل‌ودین یانرگس شهلای دوست
شاخ شمشادست یا سرو سهی یا نارون یا صنوبر یا بلای خلق یا بالای دوست
قامت خواجوست یاقوس قزح یابرج قوس یا هلال عیدیا ابروی چون طغرای دوست
بزم دستورست یا بتخانه چین یا چمن
یا ارم یاجنّت فردوس یامأوای دوست

٧٢

تا کی ندهی داد من ای داد ز دستت رحم آر که خون دردلم افتاد زدستت
تا دور شدی از برم ای طرفه بغداد شد دامن من دجلهٔ بغداد زدستت
از دست تو فردا بروم داد بخواهم تا چند کشم محنت و بیداد ز دستت
بی شکرّ شیرین تو در درگه خسرو بر سینه زنم سنك چو فرهاد زدستت
گر زانك بپای علمم راه نباشد ازدور من وخاك ره و داد زدستت
تا چند کنم ناله و فریاد که در شهر فریاد رسی نیست که فریاد زدستت
هر چند که سردرسردستان توکردیم با این همه دستان نتوان داد زدستت

از خاك سر کوی تو چون دور فتادیم دادیم دل سوخته برباد زدستت

زینسان که بغم خوردن خواجو شده‌ئی شاد
شك نیست که هر گز نشود شاد زدستت

۷۳

جانم از غم بلب رسیدهٔ تست دلم از دیده خون چکیدهٔ تست
راستی را قد خمیدهٔ من نقشی از ابروی خمیدهٔ تست
طوطی جانم از پی شکرت ز آشیان بدن پریدهٔ تست
با لب لعل روح پرور تو جوهر روح پروریدهٔ تست
شاید ار سر نهند سرداران پیش رویت که بر کشیدهٔ تست
دل شوریدگان بی آرام در سر زلف آرمیدهٔ تست
دیده نادیده میکنی و مرا دیده پیوسته در دو دیدهٔ تست
بنده را کو بزر کنند بها بی بها بنده زرخریدهٔ تست

دل خواجو بجان رسید و مرا
جان غمگین بلب رسیدهٔ

۷۴

ترا که موی‌میان هم‌وجود وهم‌عدمست دوزلف[1] افعی‌ضحاك وچهره‌جام‌جم
بتیرگی شده اشفته تو حقیقت شرع سواد زلف‌تو گوئی که رای‌بوالحکمست
ز دور چرخ شبی این سئوال میکردم که‌از زمانه مرا خود نصیب‌جمله‌غمست
بطیره گفت نبینی سپهر کاسه مثال زبهر خوردن خون‌تو جمله‌تن شکمست
گر آبروی نه در خاك کوش میطلبند چو زلف یار قد عاشقان چرا بخمست
دلم بغمزه و ابروی او بمکتب عشق امیدوار چو طفلان بنون و القلمست
ز شام زلف سیه چون نمود طلعت صبح زمانه گفت که ای عاشقان سپیده دمست
مجال نطق ندارم چرا که بیش از پیش میان لاغر او در کنار کم ز کمست

(۱) نسخه . م . و . ت دو گیسو

ز لعل او شکری التماس میکردم　　که مدّتیست که جانم مقیّد المست

جواب داد که بر هیچ دل منه خواجو
که‌چون‌میان دهنم‌را وجود درعدمست

۷۵

ز عشق غمزه و ابروی آن‌صنم پیوست　　امام شهر بمحراب میرود سرمست
جمال او در جنّت بروی‌من بگشود　　خیال او گذر صبر بر دلم در بست
کنون نشانهٔ تیر ملامتم مکنید　　که‌رفته‌است عنانم‌زدست وتیر ازشست
مرا چو مست بمیرم بهیچ آب مشوی　　مگر بجرعهٔ دُردی‌کشان باده پرست
برند دوش بدوشش بخوابگاه ابد　　کسی که کرد صبوحی ببزمگاه الست
بجام باده چراغ دلم منوّر کن　　که شمع شادیم از تند باد غم بنشست
در آن مصاف که‌چشم‌تو تیغ کینه کشید　　بساکه زلف‌تو چشم‌دلاوران بشکست

بُود لطایف خواجو بهار دلکش شوق
از آن‌چوشاخ گلش میبرند دست‌بدست

۷۶

آنجا نماز زنده دلان جز نیاز نیست　　وآنرا که در نیاز نبینی نماز نیست
مشتاق را بقطع منازل چه حاجتست　　کاین ره بپای اهل طریقت دراز ن
رهبانت ار بدیر مغان راه میدهد　　آنجا مقام کن که در کعبه باز ن
گرزانکه راه‌سوختگان‌میزنی‌رواست　　چیزی بگو بساز که‌حاجت بساز‌نیست
بازار قتل باز چو نیکو نظر کنی　　صیّاد صعوه جز نظر شاهباز نیست
دردی‌کشان جام فنا کز پی نیاز　　جز نیستی بهیچ عطاشان نیاز نیست
محمود را رسد که زند کوس سلطنت　　کز سلطنت مراد دلش جز ایاز نیست
عشق مجاز در ره معنی حقیقتست　　عشق‌ارچه‌پیش‌اهل‌حقیقت مجاز‌نیست

آن یار نازنین اگرت تیغ میزند
خواجومتاب‌روی که‌حاجت‌بناز

۷۷

این چنین صورت گر از آب و گلست | چون بمعنی بنگری جان و دلست
نرگسش خونخواره ئی بس دلرباست | سنبلش شوریده ئی بس پر دلست
هندوی زلفش سیه کاری قویست | زنگی خالش سیاهی مقبلست
هرچه گفتم جز ثنایش ضایعست | هرچه جستم جز رضایش باطلست
تا برفت از چشم من بیرون نرفت | زانك بر آب روانش منزلست
خاطرم با یار و دل با کاروان | دیده بر راه و نظر بر محملست
دل کجا آرام گیرد در برم | چون مرا آرام دل مستعجلست
میروم افتان و خیزان در پیش | گرچه ز آب دیده پایم در گِلست
من میان بحر بی پایان غریق | آنکه عیبم میکنند بر ساحلست

دوستان گویند خواجو صبر کن
چون کنم کز جان صبوری مشکلست

۷۸

رخش با آب و آتش در نقابست | لبش با آتش اندر عین آبست
شکنج طرّه اش برچهره گوئی | که از شب سایبان بر آفتابست
لب شیرین او یا جان شیرین | خط مشکین او یا مشک نابست
عقیقش کاتش او آبِ لعلست | عذارش کاب او آتش نقابست
شکر در اهتمام پرِّ طوطیست | قمر در سایهٔ پرِّ غرابست
زچشمش فتنه بیدارست و چشمش | چو بختم روز و شب در عین خوابست
عقیق اشك من در جام یاقوت | شراب لعل یا لعل مذابست
سر انگشت نگارینت نگارا | بخون جان مشتاقان خضابست
اگر شورم کنی ور تلخ گوئی | چو طوطی شکّرت شیرین جوابست

تن خواجو نگر در مهر رویت
که چون تار قصب بر ماهتابست

۷۹

گرهٔ زلف بهم برزده کاین مشك تتارست   رقم از غالیه بر گل‌زده کاین خطّ غبارست
رشته‌ئی برقمر انداخته کاین مار سیاهست   نقطه‌ئی برشکر افکنده که‌این مهرهٔ‌مارست
مشك بربرگ‌سمن بیخته یعنی‌شب‌قدرست   زلف شبرنگ بهم برزده یعنی شب تارست
لؤلؤازپستهٔ‌خود ریخته کاین چیست حدیثست   لاله‌دومشك نهان‌کرده که‌این‌چیست‌عذارست
نرگسش‌خفته‌و آوازه‌درافکنده که‌مستست   وندرو باده اثرکرده که در عین خمارست
بادبویش‌بچمن‌برده که‌این‌نکهت‌مشکست   وزچمن نکهتی‌آورده که‌این نفخهٔ یارست
مرغ‌برطرف‌چمن‌شیفته کاین‌کوی‌حبیبست   باد بربرگ‌سمن فتنه که‌این روی‌نگارست
سر موئی بصبا داده که این نافهٔ چینست   بوئی از طرّه فرستاده که این باد بهارست
نرگسش‌خون‌دلم‌خورده که‌این‌جام‌صبوحست   غمزه‌اش‌قصدروان‌کرده که‌هنگام‌شکارست

تهمتی برشکر افکنده که این گفتهٔ خواجوست
برقعی بر قمر انداخته کاین لیل و نهارست

۸۰

ایکه از دفتر حسنت مه تابان بابیست   آتش روی تو در عین لطافت آبیست
نیست در دورخطت دور تسلسل باطل   که خط سبز تو از دور تسلسل بابیست
تا شدابروی کژت فتنهٔ هرگوشه‌نشینی   ای بسا فتنه‌که در گوشهٔ هر محرابیست
زلف‌هندوی‌توام دوش‌بخواب‌آمده بود   بس پریشانم‌ازین‌زانك پریشان‌خوابیست
پرتو روی چوماه تو در آن زلف سیاه   راستی راچه شب تیره وخوش مهتابیست
آنك گویند که عنّاب نشاند خون را   بیتو هر قطره‌ئی از خون دلم عنابیست
آفتابیست که از اوج شرف میتابد   یا بت ماست که در هر خم‌زلفش‌تابیست

من ازین در نروم زانك بهر باب که
پیش خواجو درش از روضه رضوان بابیست

۸۱

شکنج‌زلف سیاه توبرسمن چه‌خوشست   دمیده سنبلت‌ازبرك نسترن‌چه خوشست
گرم ز زلف دراز تو دست کوتاهست   درازدستی آنزلف پرشکن چه‌خوشست

نمیرود سخنی بسر زبان من هیهات	مگر حدیث تو یارب که این سخن چه خوشست
سپیده دم که گل از غنچه مینماید رخ	نوای بلبل شوریده درچمن چه خوشست
ز جام بادهٔ دوشینه مست و لا یعقل	فتاده برطرف سرو و نارون چه خوش
چو جای چشمه که بر جویبار دیدهٔ من	خیال قامت آنسرو سیمتن چه خوشست
چه گویمت که بهنگام آشتی کردن	میان لاغر او درکنار من چه خوشست

مپرس کز هوس روی دوست خواجو را
دل شکسته بر آن زلف پرشکن چه خوشست

۸۲

ایکه زلف سیهت بر گل روی آشفتست	ز آتش روی تو آب گل سوری رفتست
در دهانت سخنست ارچه بشیرین سخنی	لب شکر شکنت عذر دهانت گفتست
همچو خورشید رخ از در پس دیوار مپوش	زانکه کس چشمهٔ خورشید بگل ننهفتست
دل گم گشته که بر خاك درت میجستم	گوئیا زلف تو دارد که بسی آشفتست
چون توانم که ز کویت بملامت بروم	کاب چشم آمده و دامن من بگرفتست
از سر زلف درازت نکنم کوته دست	که بهر تار سر زلف تو ماری خفته
احتیاجت بچمن نیست که بر سرو قدت	گل دمیدست و همه ساله بهار
بسکه خواجو همه شب خاك سر کوی ترا	بدو چشم آب فشاندست و بمژگان رفتست

گر کسی گفت که شعرش گهر ناسفتست
چه زند گوهر ناسفته که گوهر سفتست

۸۳

ای من ز دو چشم نیم	وزدست تو رفته عقل و دین از دست
بنشین که نسیم صبحدم برخاست	برخیز که نوبت سحر بنشست
با روی تو رونق قمر گم شد	وز لعل تو قیمت شکر بشکست
گوئی در فتنه و بلا بگشود	نقاش ازل که نقش رویت
برداشت دل شکسته از من دل	وندر سر زلف دلکشت پیو

از لعل تو یکزمان شکیبم نیست بی باده کجا قرارگیرد مست

در عشق تو ز آب دیده خواجو را
آخر بر هر کس آبروئی هست

۸۴

چو از برگ گلش سنبل دمیدست ز حسرت درچمن گل پژمریدست
بعشوه توبهٔ شهری شکستست بغمزه پردهٔ خلقی دریدست
ز روبه بازی چشم چو آهوش دلم چون آهوی وحشی رمیدست
چه رویست آنکه دراوصاف حسنش کمال قدرت بیچون پدیدست
چو نقّاش ازل نقش تو میبست ز کلکش نقطه‌ئی بر گل چکیدست
تو گوئی در کنارت مادر دهر بشیر بیوفائی پروریدست
ز گلزار جنان رضوان بصد سال گلی چون عارض خوبت نچیدست
پریشانست زلفت همچو حالم مگر حال پریشانم شنیدست

مسلمانان چه زلفست آن که خواجو
بدان هندوی کافر بگرویدست

۸۵

آنزمان مهر تومیجست که پیمان میبست جان من با گره زلف تو در عهد الست
نو عروسان چمن را که جهان آرایند با گل روی تو بازار لطافت بشکست
دلم از زلف کژت جان نبرد زانك درو هندوانند همه کافر خورشید پرست
چشم مخمورتو گرزانکه بیبند درخواب هیچ هشیار دگر عیب نگیرد بر مست
خسروانند گدایان لب شیرینت خسرو آنست که اورا چوتوشیرینی هست
دلم از روی توچون می‌نشکیبدز آنروی ببرید از من و در حلقهٔ زلفت پیوست
دوش گفتم بنشین زانك قیامت برخاست فتنه برخاست چو آن سرو خرامان بنشست

زادهٔ خاطر خواجو که بمعنی بکرست
حیف باشد که برندش بجهان دست بدست

۸۶

اهل دل‌را‌از‌لب شیرین جانان چاره نیست طوطی خوش‌نغمه را‌از شکرستان‌چاره نیست
گر دلم نشکیبد‌از دیدارمه رویان‌رواست ذرّه‌را‌از‌طلعت‌خورشید‌درخشان‌چاره نیست
صبحدم‌چون گل بشکر‌خنده‌بگشاید‌دهن از‌خروش‌و‌نالهٔ مرغ سحرخوان‌چاره‌نیست
تاتو‌در‌چشمی‌مرا از‌گریه‌خالی‌نیست‌چشم ماه چون‌در‌برج آبی‌شد ز‌باران‌چاره‌نیست
رشتهٔ دندانت از چشمم نمیگردد جدا لؤلؤ شهوار را از بحر عمّان چاره نیست
از دل تنگم کجا‌بیرون توانی‌رفت از آنك گنج‌لطفی گنج‌را در‌کنج‌ویران‌چاره‌نیست
دور گردون‌چون مخالف‌میشود‌عشّاق را در‌عراق‌ار‌راست گوئی‌از‌سپاهان‌چاره‌نیست
مردم از اندوه از کرمان نمییابم خلاص ای‌عزیزان‌هر که‌مرد‌اور‌از کرمان‌چاره‌نیست

خواجو ار در ظلمت شب باده نوشد گو بنوش
خضر را در تیرگی از آب حیوان چاره نیست

۸۷

بتی که طرّه او مجمع پریشانیست لب شکر شکنش گوهر بدخشانیست
بعکس روی چومه قبله مسیحائیست بکفر زلف سیه فتنهٔ مسلمانیست
مرا که‌ناوك مژگانش‌از‌جگر‌بگذشت عجب مدار که اشکم چو‌لعل‌پیکانیست
خطی که‌مردم‌چشمم‌نبشته‌است‌چو‌آب محققست که او ابن مقله ثانیست
دل‌شکسته که‌مجذوب‌سالکش خوانند زکفر زلف بتان در حجاب ظلمانیست
نظر بعین طبیعت مکن که از خوبان مراد اهل نظر اتّصال روحانیست
پری رخا‌چکنم گر‌نخوانمت شب‌وروز چرا که چارهٔ دیوانگان پری‌خوانیست
بیا که جان عزیزم فدای لعل لبت که با لب تو دلم را محبّتی جانیست
تو شاه کشور حسنی و حاجبت‌ابرو ولی‌خموش که بس حاجبی‌به‌پیشانیست
چنین که میکند از قامت تو آزادی کمینه بندهٔ قدّ تو سرو بستانیست

مپوش چهره که از طلعت تو خواجو را
غرض مطالعهٔ سرّ صنع یزدانیست

۸۸

هیچ‌روئی نیست کزچرخ سیه‌روزرد نیست　کار هیچ آزاده‌ئی زین آسیابر گرد نیست
درجهان‌مردی نمیبینم که‌ازدردی‌جداست　یك طربنا کست بر گردون‌و آنهم مرد نیست
گر نه بوی‌دوستان آرد نسیم بوستان　باد پندارش که آخر گنج باد آورد نیست
سرد باشد هر که اوبی مهر روئی دم زند　چون‌دم‌مهر ازدل گرمست‌از آن‌روسرد نیست
درد دل‌را گفتم از وصلش دوا سازم‌ولیك　درد مندان محبت را دوا جز درد نیست
بی فروغ طلعتش گومه ز مشرق بر میا　کامشبم پروای آن تنها رو شبگرد نیست
چون غبارهستیم بنشست گفتم روشنست　کزمن‌خا کی کنون بر هیچ‌خاطر گرد نیست
کی گمان‌بردم که‌هرچنداز‌جهان‌خون‌میخورم　درجهان کس‌نیست کو خون‌منش درخورد نیست

تاپنداری که خواجو بارخ زردست وبس
هیچ‌روئی نیست کزچرخ سیه روزردنیست

۸۹

مرا یاقوت او قوت روانست　ولی اشکم چو یاقوت روانست
رخش ماهست‌یاخورشیدشب پوش　خطش طوطیست یا هندوستانست
صبا از طرّه اش عنبر نسیمست　نسیم از سنبلش عنبر فشانست
میانش یکسر مو در میان نیست　ولیکن یك سر مویش دهانست
شنیدم کان صنم با ما چنان نیست　ولیکن چون نظر کردم چنانست
زچشمش‌چشم‌پوشش‌چون توان‌داشت　که یکچندست کوهم نا توانست
بیا آن آب آتش رنك در ده　که گرخود آتشست آتش‌نشانست
بدان ماند که خونس میدواند　بدینسان کز پیت اشکم روانست

چو مرغی زیرك آمد جان خواجو
که او را دام زلفت آشیانست

۹۰

دلم با مردم چشمت چنانست　که پنداری که خونشان درمیانست
خطت سرنامهٔ عنوان حسنست　رخت گلدستهٔ بستان جانست

شبت‌مه پوش‌وماهت شب نقابست | گلت خودروی ورویت گلستانست
گلستان رخت در دلستانی | بهشتی بـر سر سرو روانست
چرا خورشید روز افروز رویت | نهان در چین شبگون سایبانست
کمان داران چشم دلکشت را | خدنك غمزه دایم در کمانست
بساز آخر زمانی با ضعیفان | کـه حسنت فتنه آخر زمانست
چرا خفتست چشم نیم مستت | ز مخموری تو گوئی نا توانست

ز زلفت مو بمو خواجو نشانداد
از آن انفاس او عنبر فشانست

۹۱

گفتم که چراصورتت از دیده نهانست | گفتا که پری را چکنم رسم چنانس
گفتم که نقاب از رخ دلخواه بر افکن | گفتا مکرت آرزوی دیدن جا
گفتم همه هیچست امیدم ز کنارت | گفتا که ترا نیزمکر میل میا
گفتم که جهان برمن دلتنك‌چه تنگست | گفتا که مرا همچو دلت تنك دها
گفتم که بگو تا بدهم جان گرامی | گفتا که ترا خود زجهان نقد هما
گفتم که بیا تا که روان بر تو فشانم | گفتاکه گداین که چه فرمانش روا
گفتم که چنانم که مپرس از غم عشقت | گفتا که مرا با تو ارادت نه چنا
گفتم که ره کعبه بمیخانه کدامست | گفتا خمش این کوی خرابات مغا

گفتم که چوخواجو نبرم جان ز فراقت
گفتا بروای خام هنوزت غم آنست

۹۲

بامنت کینه و با جمله صفاست | اینهم از طالع شوریدهٔ ماست
راستی را صنما بی قد تو | کار ما هیچ نمیآید راست
هر گیاهی که بروید پس ازین | از سر تربت ما مهر گیاست

میکشم درد بامّید دوا — گر چه درد ازقبلت عین دواست
این چه بویست که ناگه بدمید — وین چه‌فتنه‌ست که‌دیگر برخاست
باز از نالهٔ مرغان سحر — صبحدم صحن چمن پر غوغاست
گر چه در پرورش نطفهٔ خاك — بوی زلفت مدد باد صباست
خیز کز نکهت انفاس نسیم — هر سحر پیرهن غنچه قباست
گر نه خواجوست که دور از رخ تست
زلف هندوی تو آشفته چراست

۹۳

سپیده دم که جهان بوی نوبهار گرفت — صبا نسیم سر زلف آن نگار گرفت
بگاه بام دلم در نوای زیر آمد — چو بلبل سحری نالهای زار گرفت
چو آن نگارجفا پیشه دست من نگرفت — بساکه چهره‌ام ازخون دل نکار گرفت
سرشك بود که اوروی مانکه میداشت — چه او فتاد که اوهم زما کنار گرفت
مگیر زلف سیاهش ببوی دانه خال — که بهر مهر نشاید میان مار گرفت
دلم چو بی رخ زیبای او کنار نداشت — قرار در خم آن زلف بیقرار گرفت
ز روزگار نه بس بود جور و غصّه مرا — که‌چشم شوخ‌توهم‌خوی روزگار گرفت
شکنج موی تو آورد ماه را در دام — کمند زلف تو خورشید را شکار گرفت
بخواب نرگس مست تو ناتوان دیدم — زجام باده سحرش مگر خمار گرفت
درون خاطرخواجوحریم حضرت تست
بجز تو کس نتواند درو قرار گرفت

۹۴

گراز جور جانان ننالی رواست — که‌دردی که ازدوست باشددواست
چه بویست کارام دل میبرد — مگر بوی زلف دلارام ماست
عجب دارم از جعد مشکین او — که بااوست دایم پریشان چراست
نه تنها بدامش نهم پای بند — بهر تارمویش دلی مبتلاست

تو گوئی که صد فتنه بیدار شد　　چو جادویش از خواب مستی بخاست
بتابیش ازین قصد آزار من　　مکن زانك هر نیك و بد راجز است
گدائی چو خواجو چه قدرش بود
که در خیل خوبان سلیمان گداست

۹۵

آن ترك پریچهره مگر لعبت چینست　　یا ماه شب چارده بر روی زمینـ
در ابر سیه شعشعهٔ بدر منیرست　　یا در شکن کاکل او نور جبینـ
آن ماه تمامست که بر گوشه بامست　　یا شاه سپهرست که بر چرخ برینـ
گویند که زیباست بغایت مه نخشب　　لیکن نتوان گفت که زیباتر از ا
آن لعل گهرپوش مگر چشمهٔ نوشست　　یا درج عقیقست که بر دُرّ ثمـ
هرچند نمك چون شکرت شور جهانیست　　لیکن لب لعلت نمکی بس شکر
این نکهت مشکین نفس باد بهارست　　یا چین سر زلف تو یا نافهٔ چـ
بالای بلندت که ازو کار تو بالاست　　بالاش نگویم که بلای دل و د
خواجو اگرش تیغ زنی روی نپیچد
زیرا که تو سلطانی و او ملك یمینست

۹۶

ایکه لبت آب شکر ریختست　　بر سمنت مشك سیه بیختست
نقش ترا خامهٔ نقّاش صنع　　بر ورق جان من انگیختست
ساقی از آن آب چو آتش بیار　　کاتش دل آب رخم ریختست
با تو محالست بر آمیختن　　گرچه غمت با گِلَم آمیختست
در سر زلف تو ز آشفتگی　　باز بموئی دلم آویختست
خانهٔ دل عشق بتاراج داد　　عقل ازین واقعه بگریختست
خون دل از دیدهٔ خواجو مگر
عقد ثریّاست که بگسـ

۹۷

ابروی تو طاقست که پیوسته هلاست ز آنرو که هلال ار نشود بدر محالست
بر روی تو خال حبشی هر که ببیند گوید که مگر خازن فردوس بلالست
پیوسته هلالست ترا حاجب خورشید وین طرفه که چشم سیهت ابن هلالست
آن دل که سفر کرده بچین سر زلفت یارب که در آن شام غریبان بچه حالست
هندو بچهٔ خال سیاه توبصد وجه هندوچهٔ بستان جمالست نه خالست
گفتم که خیال تو کند مرهم ریشم لیکن چو نظر می کنم این نیز خیالست
مستسقی[1] سرچشمهٔ نوش تو بر آتش میسوزد و چشمش همه در آب زلالست
گردن مکش ای شمع گرت درقدم افتد پروانهٔ دلسوخته چون سوخته بالست
امروز که مرغان چمن در طیرانند مرغ دل من بی پر و بالست و بالست
نون شد قد همچون الفم بیتو ولیکن بر حال پریشانی من زلف تو دالست

از دیدهٔ خواجو نرود گلشن رویت
زانرو که جمالت گل بستان کمالست

۹۸

گل بستان خرد لفظ دلارای منست بلبل باغ سخن منطق گویای منست
منم آن طوطی خوش نغمه که هنگام سخن طوطیانرا شکر از لفظ شکرخای منست
بلبل آوای گلستان فلك را همه شب گوش بر زمزمهٔ نغمهٔ و آوای
پیش طبعم که ازو لؤلؤ لالا خیزد نام لؤلؤ نتوان برد که لالای
سخنم زادهٔ جانست و گهر زادهٔ کان بلکه دریا خجل ازطبع گهرزای
الف قامتم ارزانك بصورت نونست کاف و نون نکته ئی ازحرف معمّای
سخنم سحر حلالست ولی گاه سخن خجلت بابلیان از ید بیضای
گر چه در عالم خاکست مقامم لیکن برتر ازچرخ برین منزل و مأوای
چشمهٔ آب حیاتی که خضر تشنهٔ اوست کمترین قطره ئی ازطبع چو دریای منست

---

(۱) نسخه ب آن .

گرچه آن ترك ختا هندوی خویشم خواند ترك مه روی فلك هندوی کرّ ای؟ منست
دولت صدر جهان باد که از دولت او برتر از صدر نشینان جهان جای منست
چکنم ساغر صهبا که چو خواجو بصبوح
قدح دیدهٔ من ساغر صهبای منست

۹۹

زلف لیلی صفتت دام دل مجنونست عقل بر دانهٔ خال سیهت مفتونست
تا خیال لب و دندان تو درچشم منست مردم چشم من از لعل و گهر قارونست
پیش لؤلؤی سرشکم زحیا آب شود درّ ناسفته که درجوف صدف مکنونست
عاقل آنست که منکر نشود مجنون را کانك نظّارهٔ لیلی نکند مجنونست
خون شد از رشك خطت نافهٔ آهوی ختا گرچه دراصل طبیعت چو ببینی خونست
عقل را کنه جمالت متصوّر نشود زانك حسن تو ز ادراك خرد بیرونست
می پرستان اگر ازجام صبوحی مستند مستی ما همه زان چشم خوش میگونست
تا جدا مانده ام از روی تو هرگز گفتی کان جگرخستهٔ دل سوخته حالش چونست
رحمتی کن که ز شورشکرت خواجورا
سینه آتشکده و دیده ز غم جیحونست

۱۰۰

دیشب درآمد از درم آن ماه چهره مست مانند دستهٔ گل و گلدسته ئی بدست
خطّش نبات و پستهٔ شکّرشکن شکر سروش بلند و سنبل پرتاب و پیچ مست
زلف سیاه سرکش هندوش داده عرض در چین هزار کافر زنگی بُت پرست
ازدیده محو کرد مرا هرچه هست و نیست سودای آن عقیق گهرپوش نیست هست
دربست راه عقل چو آن بُت قبا گشود بگشود کار حسن چو آن مه کمر ببست
درمشك میفکند بفندق شکنج وتاب وز ناز و عشوه گوشهٔ بادام میشکست
پرکرد جامی از می گلگون و درکشید وانگه ببست بند بغلطان و برنشست
گفتم زکوة لعل دُر افشان نمیدهی یاقوت روح پرور شیرین بدر
گفتم ز پیش تیر تو خواجو کجا جهد
گفتا ز نوك ناوك ه هیچکس نرست

۱۰۱

هیچ میدانی چرا اشکم زچشم آفتاده است — زانك پیش هر کسی رازدلم بگشاده است

کارم از دست سر زلف تو درپای اوفتاد — چاره کارم بسازاکنون که کارافتاده است

هر زمان ازاشك میگون ساغرم پر میشود — خون دل نوشم تو پنداری مگر کان باده است

بیوفائی چون جهان دل برتو نتوانم نهاد — ای خوشا آنکس که او دل برجهان ننهاده است

حیرت اندر خامهٔ نقاش بیچونست کو — راستی در نقش رویت داد خوبی داده است

ازسرشکست آبرویم پیش هر کس زان سبب — بردو چشمش جای میسازم که مردم زاده است

دست کوته کن چو خواجو ازجهان آزاده وار
سرو تا کوتاه دستی پیشه کرد آزاده است

۱۰۲

کار ما بی قد زیبات نمیآید راست — راستی را چه بلائیست که کارت بالاست

چون قد سرو خرام تو بگویم سخنی — در چمن سرو ببالای تو میماند راست

بخطا مشك ختن لاف زد ازخوش بوئی — باسر زلف تو پیداست که اصلش زختاست

زیر هر موی چو زنجیر تو دیوانه دلیست — روی بنمای که چندین دل خلقت زقفاست

باتو یکتاست هنوز این دل شوریدهٔ من — چون سر زلف کژت قامتم ارزانك دوتاست

رسم باشد که بانگشت نمایند هلال — ابرویت چون مه نوزان سبب انگشت نماست

نرگس جادوی مستت تو بهنگام صبوح — فتنه‌ئی بود که ازخواب صبوحی برخاست

متحیّر نه در آن شکل وشمایل شده‌ام — حیرتم در قلم قدرت بیچون خداست

بحقیقت نه مجازست بمعنی دیدن — صورتی را که درو نور حقیقت پیداست

نبُود شرط محبّت که بنالند ازدوست — زانك هر درد که ازدوست بُود عین دواست

خواجو ار زانك ترا منصب لالائی نیست
زادهٔ طبع ترا لؤلؤء لالا لالاست

۱۰۳

میانش موئی و شیرین دهان هیچ — ازین موئی نمی‌بینم وز آن هیچ

دهانش گوئی از تنگی که هیچست — بدان تنگی ندیدم در جهان هیچ

میانش یك سر مویست و گوئی — ندارد یك سر مو در میان هیچ
دهانش بی‌گمان همچون‌دلم تنگ — میانش بی‌سخن همچون‌دهان هیچ
بجز وصف دهان نیست هستش — نمیآید حدیثم بر زبان هیچ
میانش چون تنم در بی‌نشانی — دهانش چون‌دلم وزوی نشان هیچ
خوشا با دوستان در بوستان عیش — که باشد بوستان بی‌دوستان هیچ
گل سوری نبینم در بهاران — چو روی دلستان در گلستان هیچ
برون از اشك از چشمم نیاید — کنار سبزه و آب روان هیچ
برو خواجو که با گل درنگیرد — خروش بلبل فریاد خوان هیچ

سحر گه‌خوش بُود گل‌چیدن‌از باغ
ولیکن گر نگوید باغبان هیچ

۱۰۴

حیات‌بخش بُود باده خاصه وقت صبوح — که راح‌را بُود آندم خواص جوهر روح
فکنده مرغ صراحی خروش در مجلس — چو بلبلان سحر در چمن بوقت صبوح
مباش بی‌لب یاقوت و جام یاقوتی — که نیست بی‌می‌ومعشوق در زمانه فتوح
مرا چو توبه گنه بود توبه‌کردم از آن — که گر نکرد گناه‌ازچه‌توبه کرد نصوح [۱]
نوشته‌اند بر اوراق کارنامهٔ عشق — که‌رندرا نبُود درصلاح وتوبه‌صلوح [۲]
مرا که از درت امّید فتح بابی نیست — دَرِ دولختی چشمست بر رهت مفتوح
خیال نرگس مستت چو در دلم‌گذرد — شود ز خنجر خونریز او دلم مجروح
فشاند بر جگر ریش من غم تو نمك — نبشت دفتر حسن ترا خط تو شروح

گر آب دیده زسر بر گذشت خواجو را
گمان مبر که بطوفان هلاك گردد نوح

---

(۱) نام مردهوسناکی که رخسار زنان داشت و در گرمابهٔ زنان دلاکی میکرد و بارها توبه کرده وشکسته بودروزی‌گوهری ازگوشوار دختر پادشاه‌درگرمابه‌گمشدوهرچه جستند نیافتندگفتند همه عریان شوند نصوح در خلوت باخداوند عهد کردکه‌توبه دیگر نشکند‌توبه‌اش قبول‌شد وگوهر را یافتند و نصوح از آن پس دیگرگرد مناهی نگشت و زاهد شد (۲) بفتح اول بمعنی صلاح نیکی ضد فسادست

۱۰۵

بنوش لعل مذاب از زمرّدین اقداح
ببین که جوهر روحست درقدح یا راح

خوشا بروی سمن عارضان سیم اندام
عقیق ناب مروّق ز سیمگون اقداح

بریز خون صراحی که درشریعت عشق
شدست خون حریفان سبیل وخمر مُباح

بشوی دلق مرقّع بآب دیدهٔ جام
که بی قدح نبُود درصلاح وتوبه صلاح

لب تو باده گساران روح را ساقیست
رخ تو خلوتیان صبوح را مصباح

در تو زمرهٔ ارباب شوق را منزل
غم تو مخزن اسرار عشق را مفتاح

فروغ روی چو ماه تو مشرق الانوار
کمند زلف سیاه تو قابض الارواح

دهد دو دیدهٔ من شرح مجمع البحرین
کند جمال تو تقریر فالق الاصباح

بساز بزم صبوحی کنون که خواجو را
لب تو جام صبوحست و طلعت تو صباح

۱۰۶

سپیده دم که صبا دامن سمن بدرد
ز مهر روی تو گل جیب پیرهن بدرد

اگر ز پستهٔ تنگ تو دم زند غنچه
نسیم باد صبا در دمش دهن بدرد

چو در محاوره آید لب گهر بارت
عقیق پیرهن لعل بر بدن بدرد

ز وصف کوی تو گر شمهٔ نسیم بهار
بباغ عرضه دهد زهرهٔ چمن بدرد

اگر ز مهر تو یکذرّه برسپهر افتد
عروس قصر فلك ستر خویشتن بدرد

مگر ز پرده نیاید نگار من بیرون
وگرنه پردهٔ ناموس مرد و زن بدرد

اگر ز غیرت بلبل صبا خبر یابد
شگفت باشد اگر شقّهٔ[1] سمن بدرد

گهی که پرده برافتد ز طلعت شیرین
زمانه پردهٔ فرهاد کوهکن بدرد

بروز حشر چو بوی تو بشنود خواجو
ز خاك مست برون افتد و کفن بدرد

(۱) بضم شین و قاف مشدد جامه پیش شکافته

۱۰۷

هر کرا یار یسار میافتد | مقبل و بختیار میافتد
ای بساد ُر که ازمحیط سرشك | هر دمم در کنار میافتد
عقرب او چو حلقه میگردد | تاب در جان مار میافتد
شام زلفش چومیرود درچین | شور در زنگبار میافتد
کرنه مستست جادوش زچه روی | بر یمین و یسار میافتد
گل صد برگ را دگر در دام | همچو بلبل هزار میافتد
در چمن ز آب چشمهٔ چشمم | سیل در جویبار میافتد
چون خیال تو میکنم تحریر | بخیه بر روی کار میافتد
دلم از شوق چشم سرمستت | دم بدم در خمار میافتد
رحم بر آن پیاده کو هردم | در کمند سوار میافتد

هر که او خوار می‌فتد خواجو
همچو ما باده خوار میافتد

۱۰۸

چه کسانند که در قصد دل‌ریش کسانند | با من خسته بر آتند که از پیش برانند
میکشند ازپی خویشم که بزاری بکشندم | که مرا تا نکشند از غم خویشم نرهانند
صبر تلخست وطبیبان ز شکرخندهٔ شیرین | همچو فرهاد بجز شربت زهرم نچشانند
ایکه برخسته دلان میگذری ازسرحشمت | هیچ دانی که شب هجر توچون میگذرانند
گر توانی بعنایت نظری کن که ضعیفان | صبر از آن نرگس مخمور توانا نتوانند
چه تمتّع بود ارباب کرم را ز تنعم | گر نصیبی بگدایان محلّت نرسانند
بجز از مردمك دیده اگر تشنه بمیرم | آبم این طایفه بی روی تو بر لب نچکانند
آنچنان بستهٔ زنجیر سر زلف تو گشتم | که همه خلق جهانم ز کمندت نجهانند
عارفان تا که بجز روی تو در غیر نبینند | شمع را چون تو بمجلس بنشینی بنشانند

جز میانت سر موئی نشناسیم و لیکن عاقلان معنی این نکتهٔ باریك ندانند

خواجوازمغبچگان‌روی‌مگردان‌که‌ازین‌روی

اهل دل معتکف کوی خرابات مغانند

۱۰۹

کسی کودل بر جانان ندارد — دلی دارد ولیکن جان ندارد

هر آنکو با سر زلف سیاهش — سری دارد سر و سامان ندارد

زغرقاب غمش کی‌جان‌توان‌برد — که دریانیست‌کان پایان ندارد

بهر موئی دلی دارد و لیکن — زچندین دل‌غمی چندان ندارد

قمر گفتم چورویش دلفروزست — ولیکن چون بدیدم آن ندارد

نسیم باغ جنّت چون غذارش — گلی در روضهٔ رضوان ندارد

چوقدّش‌باغبان‌گر راست‌خواهی — خرامان سرو در بستان ندارد

ترا با مه کنم نسبت ولی ماه — شکنج زلف‌مشك‌افشان ندارد

چه درمان خواجو اردر درد میری

که درد عاشقی درمان ندارد

۱۱۰

نقش رویت بچه روازدل‌پرخون برود — باخیال لبت از چشم چو جیحون برود

بچه افسون دل از آن مارسیه برهانم — کان‌نه‌ماریست که‌ازحلقه‌بافسون برود

ازسر کوی توام‌روی‌برون رفتن نیست — هر کراپای فرو رفت بگل چون برود

دیده غیرت بردازدل که مقیم در تست — درمیانشان‌چونکودرنگری‌خون‌برود

چون دلم درسر آنزلف سیه‌خواهدشد — بچه‌روی‌ازسر آن هندوی میمون برود

جانم ازملك‌درون‌عزم سفرخواهدکرد — ای دل غمزده بشتاب که اکنون برود

خواجو از چشم پر آب ار گهر افشان گردد

عقد گوهر دلش از لؤلو مکنون برود

۱۱۱

ماه من مشك سیه در دامن گل میکند — سایبان آفتاب از شاخ سنبل میکند
گرچه‌ازروی‌خرددور تسلسل باطلست — خطّ سبزش‌حکم بردور تسلسل میکند
هرگز از جام می لعلش نمیباشد خمار — می پرستی کو بیا دامش تنقّل میکند
راستی راشاخ عرعر میدرفشد همچو بید — کان سهی سرو روان میل تمایل میکند
جادوی‌چشمش قلم درسحر بابل‌میکشد — سبزی خطّش‌سزا دردامن گل میکند
آنك ما را میتواند سوختن درمان ما — میتواند ساختن لیکن تغافل میکند
گفت اگر کام دلت باید زوصلم جان بده — میدهم گر لعل‌جان بخشش‌تقبّل میکند
دربرم دل‌همچومهر از تاب لرزان میشود — چون فراق آنمه تابان تحمّل میکند
نرگسش‌گوید که فرض‌عین باشدقتل تو — جان‌برشوة‌میدهم گراین تفضّل میکند
ای گل اربرك نوای بلبل مستت بود — باد پندار ار صبا انکار بلبل میکند

گر ندارد با دل سر گشتهٔ خواجو نزاع
هندوی‌زلفش‌چرا بروی تطاول میکند

۱۱۲

زچشم مست تو آنهاکه آگهی دارند — مدام معتکف آستان خمّارند
از آن بخاك درت مست میسپارم جان — که هم بکوی تومستم بخاك بسپارند
چرا بهیچ شمارند می پرستان را — که ملك روی زمین را بهیچ نشمارند
هر آن غریب که خاطر بخوبرویان داد — غریب نبود اگر خاطرش بدست آرند
ز بیدلان که ندارند بیتو صبر و قرار — روا مدار جدائی که خود ترا دارند
چو سایه راه نشینان بپای دیوارت — اگر بفرق نپویند نقش دیوارند
ز سر برون نکنم آرزوی خاك درت — در آن‌زمان که مراخاك برسرانبارند
بکنج صومعه آنهاکه ساکنند امروز — چو بلبلان چمن در هوای گلزارند

زخانه خیمه‌برون‌زن که اهل‌دل‌خواجو
شراب و دامن صحرا زدست نگذارند

۱۱۳

ما بر کنار و با تو کمر در میان بماند | وان چشم پرخمار چنان ناتوان بماند
از پیش من برفتی و خون دل از پیت | ازچشم من روان شد و چشمم در آن بماند
گفتم که نکته‌ئی ز دهانت کنم بیان | ازشور پسته ات سخنم در دهان بماند
برخاك درگه تو چو دوشم مقام بود | جانم بر آستان که بر آن آستان بماند
باد صبا که شد بهوای تو سوی باغ | چندین ببوی زلف تو در بوستان بماند
فرهاد اگرچه باغم عشق ازجهان برفت | لیکن حدیث سوز غمش در جهان بماند
خواجو زبسکه وصف میان تو شرح داد | او از میان برفت وسخن درمیان بماند

در عشق داستان شد و چون از جهان برفت
با دوستان محرمش این داستان بماند

۱۱۴

ماه من دوش سر از جیب ملاحت بر کرد | روز روشن ز حیا چا درشب برسر کرد
اندکی گل برخ خوب نگارم مانست | صبحدم باد صبا دامن او پر زر کرد
نتوانم که بر آرم نفسی بی لب دوست | که قضاجان مرا در لب او مضمر کرد
پسته را با دهن تنگ تو نسبت کردم | رفت در خنده زشادی مگرش باور کرد
هر زمان سنبل هندوی تو در تاب شود | که خرد نسبتم از بهر چه با عنبر کرد
آبرویم شده بر باد ز بی سیمی بود | سیم اشکست که کار رخ من چون زر کرد
هرمیی کز کف ساقی غمت کردم نوش | گوئیا خون جگر بود که در ساغر کرد

دل خواجو که بجان آمده بود از غم عشق
خون شد امروز و سر ازچشمهٔ چشمش بر کرد

۱۱۵

یارب این هدهد میمون ز کجا میآید | ظاهر آنست که از سوی سبا میآید
بوی روح[1] ازدم جانبخش سحر میشنوم | یا دم عیسوی از باد صبا میآید
ازختن میرسد این نفحهٔ مشکین که ازو | نکهت نافهٔ آهوی ختا میآید

---

(۱) نسخه. ب . جان.

میدهد نکهتی ازمصر و دلم میگوید		کاین بشیراز بر گمگشتهٔ ما میآید
تا که در حضرت شه نام گدا میراند		یا کرادر برمه یاد سها میآید
دردلم میگذرد کاین دم جان پرورصبح		زان دومشکین[۱] رسن غالیه سامیآید
این چه پرده ست که این پرده سرامیسازد		وین چه نغمه ست کزین پرده سرامیآید
تاب آن سنبل پرتاب کرا میباشد		خواب آن نرگس پرخواب کرامیآید
آخر ای پیك همایون که پیام آوردی		هیچ در خاطر شه یاد گدا میآید
مااز آن خال بدین حال فتادیم که مرغ		دانه میبیند و در دام بلا میآید

خواجوار اهل دلی سینه سپر بایدساخت
پیش هر تیر که ازشست قضا میآید

۱۱۶

کاروان ختنی مشك ختا میآرد		یا صبا نکهت آن زلف دوتامیآرد
لاله دلدردم جا نبخش سحر میبندد		غنچه جان پیشکش باد صبا میآرد
مرغ را گل باشارت چه سخن میگوید		باز هدهد چه بشارت ز سبا میآرد
میرسدقاصدی ازراه وچنان میشنوم		که زسلطان خبری سوی گدا میآرد
ای عزیزان چه بشیرست که ازجانب مصر		مژده یوسف گمگشتهٔ ما میآرد
ظاهر آنست که مرغ دل مشتاقانرا		دانهٔ خال تو در دام بلا میآرد
میگشاید مگر از نافهٔ زلفت کارش		ورنه باداین دم مشکین زکجا میآرد
هندوی پردل شوریده که داری زقفا		ای بسا دل که کشانت زقفا میآرد

خواجو ازقول مغنّی نشکیبدزآنروی
هر زمان پرده سرا را بسرا میآرد

۱۱۷

دوش کزطوفان اشکم آب دریارفته بود		از گرستن دیده نتوانستیك ساعت غنود
مردم چشم مرا خون دل ازسر میگذشت		گرچه کار دیده از خونابهٔ دل میگشود

---

(۱) نسخه . ب وم . دوشبگون .

آه آتش بارمن هر دم بر آوردی چوباد   از نهاد نه رواق چرخ دود اندود دود
صدمهٔ غوغای من ستر کواکب میدرید   صیقل فریاد من زنگار گردون میزدود
ازدل آتش میزدم درصدرهٔ[1] خارای کوه   زانسبب کوه گرانم دل گرانی مینمود
هرنفس آهم زشاخ سدره آتش میفروخت   هردم افغانم کلاه از فرق فرقد میربود
مطرب بلبل نوای چرخ میزد بر رباب   هر ترنم کز ترنم ساز طبعم میشنود
بخت بیدارم درخلوت بزد کای بی خبر   دولت آمد خفته‌ئی برخیز ودر بگشای زود
من زشادی بیخود ازخلوتسرا جستم برون   سروری دیدم که فرقش سطح گردون می بسود

کار خواجو یافت ازدیدار میمونش نظام
انتظاری رفت لیکن عاقبت محمود بود

۱۱۸

گوئی بت من چون زشبستان بدر آید   حوریست که از روضهٔ رضوان بدر آید
دیگر متمایل نشود سرو خرامان   چون سرو من از خانه خرامان بدر آید
هرصبحدم آن ترك پری رخ زشبستان   چون چشمهٔ خورشید درخشان بدر آید
آبیست که سرچشمه‌اش ازآتش سینه‌ست   اشکم که از ین دیدهٔ گریان بدر آید
تاکی کشم ازسوزدل این آه جگر سوز   هر چند که دود از دل بریان بدر آید
شرطست نه برچشمه که برچشم نشانند   مانند تو سروی که ز بستان بدر آید
زینسان که دلم دررسن زلف تو آویخت   باشد که از آن چاه زنخدان بدر آید
گر نرگس خونخوار توخون دل من ریخت   شك نیست که بس فتنه زمستان بدر آید
آید همه شب زلف سیاه تـو بخوابم   تا خودچه ازین خواب پریشان بدر آید

از کوی تو خواجو بجفا باز نگردد
بلبل چه کند گر ز گلستان بدر آید

۱۱۹

صوفی اگرش بادهٔ صافی نچشانند   صاحبنظران صوفی صافیش نخوانند
بنگر که مقیمان سرا پردهٔ وحدت   در دیر مغان همسبق مغبچگانند

(۱) بضم اول وفتح راء

رو گـوش کن از زمزمهٔ ناله ناقوس آن نـکته که ارباب خرد واله از آنند
در حلقهٔ رندان خرابات مغان آی تا یکنفس از خویشتنت باز رهانند
از کعبه چه پرسی خبر اهل حقیقت کاین طایفه در کوی خرابات مغانند
از مغبچگان میشنوم نـکتهٔ توحید و ارباب خرد معنی این نکته ندانند
سرحلقهٔ رندان‌خرابات چوخواجوست
زان همچونگینش همه در حلقه نشانند

۱۴۰

ترك من گوئی که بازش خاطر نخجیر بود کابرویش چاچی کمان و نوك‌مژگان تیر بود
گه زچین‌زلف او صدشور در چین میفتاد گه زچشم جادوش صدفتنه در کشمیر بود
دوش ترکی‌تیغ زن‌رامست‌میدیدم‌بخواب چون بدیدم چشم شوخ دلبرم تعبیر بود
غنچه در مهد زمرّد در تبسم بود و باز بلبل شب خیز کارش نالهٔ شبگیر بود
چنك درزنجیرزلفش‌چون زدم دیوانه‌وار زیر هـرمویش دلی دیوانه در زنجیر بود
نقش میبستم کزو یکباره دامن در کشم لیکن از شوقم سرشك دیده دامنگیر بود
پیردیرم دوش‌میگفت ای جوانان‌بنگرید کاین جوان خسته خاطر در محبت پیر بود
گفتم ازقیدش بدانائی برون آیم ولیك آنچنان تدبیر کردم و ینچنین تقدیر بود
بامدادان‌چون بر آمد ماه بی‌مهرم ببام
زیر بامش کار خواجوناله های زیر بود

۱۴۱

کسی که‌پشت‌بر آن‌روی‌چون نگار کند باختیار هـلاك خـود اختیار کند
نـه رای آنکه دلم دل زیار بر گیرد نه روی آنك تنم پشت بـر دیار کند
ز روزگار هر آن محنتم که پیش آمد دلـم شکایت آنـهم بـروزگـار کنـد
بیا و بر سر چشمم نشین که در قدمت بسا که دیده بدامن گهر نثار کند
بناسزای رقیب از تـو گر کناره کنم دلم سزای من از دیده در کنار کند
اگر ز تربت من سر بـر آورد خاری هنوز در دلـم آن خـار خـار کند

ببوی خال تـو جانم اسیر زلف تـو شد　　بـرای مهره کسی جان فدای مار کند
خمار میکندم بی لب تـو می خـوردن　　اگرچه مست کی اندیشه ازخمار کند
گر از وصال تو خواجو امید بر گیرد
خیال روی تـو بازش امیدوار کند

۱۲۲

صبح چون گلشن جمال تودید　　بـر عـروسان بوستان خندید
نام لعلت چو بر زبان راندم　　از لبم آب زنـدگـی بچکید
صبحدم حرزهفت هیکل چرخ　　از سر مهر بر رخ تو دمید
مرغ جان در هوات پر میزد　　بـال زد وز پیت روان بپریـد
هر که شد مشتری مهر رخت　　خرمن مـه بـه نیم جو نخرید
وانك چون دیده دید روی ترا　　خـویشتن را بهیچ روی ندید
سر مکش زانك ازچمن بیرون　　سر و تا سر کشید سر نکشید
در رهت خاك راه شد خواجو
لیك بر گرد مرکبت نرسید

۱۲۳

یاد باد آنکو مرا هرگز نگوید یادباد　　کی رود از یادم آنکش من نمیآیم بیاد
آه از آن پیمان شکن کاندیشه از آهم نکرد　　داد از آن بیداد گرکزسرکشی دادم نداد
از حیای چشمهٔ نوشش شد آب خضر آب　　با نسیم خاك کویش　ت باد صبح باد
نیکبخت آنکو زشادی و نشاط آزادشد　　زانك تامن هستم ازشادی نیم یك لحظه شاد
بندهٔ آن سرو آزادم و گر نی راستی　　مادر فطرت ز عالم بنده را آزاد زاد
درهوایش چون بر آمد خسرو انجم ببام　　ذرهوار از مهر رخسارش ز روزن درفتاد
چون بدین کوتاه دستی دل برابرویش نهم　　کاتش سوزنده را بر طاق نتوانم نهاد
بر گشاد ناوکش دل بسته ایم از روی آنك　　پای بندانرا ز شست نیکوان باشد گشاد
گفتمش دور از تو خواجو را که باشد همنفس
گفت باد صبحگاهی کافرین بر باد باد

۱۲۴

یارش نتوان گفت که از یار بنالد
واندل نبود کز غم دلدار بنالد

گر بند نهد دشمن و گر پند دهد دوست
مشتاق گل آن نیست که از خار بنالد

چون یار بدست آیدت از غیر چه نالی
کان یار نباشد که ز اغیار بنالد

هر سوخته دلرا که زند لاف اناالحق
نبود سر یار ار ز سر دار بنالد

در وصل حرم کی رسد آنکو ز حرامی
در بادیه و وادی خونخوار بنالد

عیبی نبود گر ز جفای تو بنالم
بیمار هر آئینه ز تیمار بنالد

بر گریهٔ من ساغر می گرم بگرید
وز زاری من چنگ سحرزار بنالد

دلدر سر زلفت بفغان آمد و رنجور
دوری نبود گر بشب تار بنالد

خواجو چو درین کار نداری سر انکار
آنرا مکن اقرار کز انکار بنالد

۱۲۵

وفات به بود آنرا که در وفای تو نبود
که مبتلا بود آنکس که مبتلای تو نبود

چو خاك میشوم آن به که خاکپای تو باشم
که خاك برسر آنکس که خاك پای تو نبود

اسیر بند شود هر که بندهٔ تو نگردد
جفای خویش کشد هر که آشنای تو نبود

ز دیده دست بشویم اگر نه روی تو بیند
ز سر طمع ببرم گر در و هوای تو نبود

بر آتش افکنم آندل که در غم تو نسوزد
بباد بردهم آن جان که از برای تو نبود

بجز ثنای تو نبود همیشه ورد زبانم
که حرز بازوی جانم بجز دعای تو نبود

بود بجای مِنت صدهزار دوست ولیکن
بدوستی که مرا هیچکس بجای تو نبود

دلم وفای تو ورزد چرا که هیچ نیرزد
دلی که بستهٔ گیسوی دلگشای تو نبود

گدای کوی تو بودن ز ملك روی زمین به
که سلطنت نکند هر که او گدای تو نبود

چو سر زخاك بر آرند هر کسی بامیدی
امید اهل مودّت بجز لقای تو نبود

ترا بچشم تو بینم چرا که دیدهٔ خواجو
سزای دیدن روی طرب‌فزای تو نبود

۱۲۶

مردان این قدم را باید که سر نباشد مرغان این چمن را باید که پر نباشد
آن‌سر کشددرین کو کزخود برون‌نهدپی وان پا نهد درین‌ره کش بیم سر نباشد
در راه عشق نبود جز عشق رهنمائی زیرا که هیچ راهی بی راهبر نباشد
تیر بلای اورا جز دل هدف نشاید تیغ جفای او را جز جان سپر نباشد
هرکو قدح ننوشد صافی درون نگردد وانکو نظر نبازد صاحب‌نظر نباشد
گر وصل پادشاهی حاصل کند گدائی با دوست ملك عالم سهلست اگر نباشد
جز روی ویس رامین گل در چمن نبیند پیش عقیق شیرین قدر شکر نباشد
چون طرهٔ تو یارا دور از رخ تو مارا آمد شبی‌که‌آنرا هرگز سحر نباشد
ازبنده زر چه‌خواهی زآنرو که‌عاشقانرا بیرون‌ز روی‌چون‌زر وجهی‌دگر نباشد
هرکان دهن ببیند ازجان سخن نگوید وانکوکمر ببیند در بند زر نباشد

افتاده‌ئی چوخواجو بیچاره‌تر نخیزد
وآشفته‌ئی ز زلفت آشفته‌تر نباشد

۱۲۷

دوش‌چون‌درشکن‌طرهٔ‌شب‌چین‌دادند مژدهٔ آمدن آن صنم چین دادند
بیدلانرا سخنی از رخ دلبر گفتند بلبلانرا خبری از گل نسرین دادند
باسیران بلا ملك امان فرمودند بفقیران گدا گنج سلاطین دادند
عطر مجنون همه از سنبل‌لیلی سودند کام خسرو همه از شکّر شیرین دادند
سوز پروانه دگر در دل‌شمع‌افکندند مهر اورنگ بگلچهر خور آئین‌دادند
خضر را آگهی از آب‌حیات آوردند نامهٔ ویس گلندام برامین دادند
روی اقبال بسوی من مسکین کردند شادی‌گمشده را با من غمگین دادند
بسها پرتوی از نور قمر بخشیدند بگیا نکهت انفاس ریاحین دادند

جان‌بشکرانه‌ده‌ایدل که کنون‌خواجورا
کام‌دل زان لب جان پرور شیرین دادند

۱۲۸

باش تاروی توخورشید جهانتاب شود بشکرخنده عقیقت شکر ناب شود
باش تا شمع جمال تو بهنگام صبوح مجلس‌افروز سرا پردهٔ اصحاب شود
باش تا آهوی شیر افکن روبه بازت همچوبخت‌من‌دلسوخته‌درخواب‌شود
باش‌تاآب حیاتی که خ پیس ، نوشت زحیا اب سود
باش تا از شب مه پوش قمر فرسایت پردهٔ ابر سیه مانع مهتاب شود
باش تا هرنفس از نکهت انفاس‌نسیم حلقهٔ زلف رسن تاب تو درتاب شود
باش‌تاازهوس‌ابروی وچشمت پیوست زاهد گوشه‌نشین‌مست بمحراب شود
باش تا بیرخ گلگون و تن سیمینت چشم صاحبنظران چشمهٔ‌سیماب‌شود

باش تادرهوس [۱] لعل لبت خواجو را
درج‌خاطر همه‌پر [۲] لؤلؤی‌خوشاب‌شود

۱۲۹

آنزمان کز من دلسوخته آثار نبود بجز از ورزش عشق تو مرا کار نبود
کوس بدنامی ما بر سر بازار زدند گرچه بی‌روی توما را سر بازار نبود
هرکه باصورت خوب تو نیامددرکار چون بدیدیم بجزصورت دیوار نبود
هیچ خسرو نشنیدیم که‌همچون‌فرهاد شیرین شکر بار نبو
هرگز از گلبن‌ایّام که چیدست گلی که‌از آن‌پس‌سرو کارش‌همه‌باخار نبود
ازسردار میندیش که در لشکر عشق علم نصرت منصور بجز دار نبود

خواجوانفاس تواین‌نکهت‌مشکین زچه یافت
که چنین غالیه [۳] در طبلهٔ عطار نبود

۱۳۰

زهی لعل تو در درج منضود [۴] عذارت اتش و زلف سیه دو

(۱) نسخه . ب و . ت درصفت (۲) نسخه . م . صدف
(۳) بکسر لام و فتح یاء ترکیبی از مشک‌وعنبر و غیره و بمعنی‌مطلق‌خوشبوی
(۴) بر نهاده و پهلوی هم چیده شده

میانت چون تنم پیدای پنهان / دهانت چون دلم معدوم موجود
مریض عشق را درد تو درمان / اسیر شوق را قصد تو مقصود
چرا کردی بقول بد سگالان / طریق وصل را یکباره مسدود
گناه از بنده و عفو از خداوند / تمنّا از گدا و ز پادشه جود
فکندی با قیامت وعده وصل / خوشا روزی که باشد روز موعود
خلاف عهد و قطع مهر وپیوند / میان دلبران رسمیست معهود
روان کن ای نگار آتشین روی / زلالی آتشی زان آب معقود
زمن بشنو نوای نغمهٔ عشق / که خوش باشد زبور از لفظ داود
بود حکمت روان بر جان خواجو
که سلطانست ایاز و بنده محمود

۱۳۱

چون ترك من سپاه حبش برختن زند / از مشك سوده سلسله بر نسترن زند
کار دلم چو طرّهٔ مشکین مشك بیز / برهم زند چو سنبل تر بر سمن زند
گر بگذرد بچین سر زلف او صبا / هر لحظه دم ز نافهٔ مشك ختن زند
لعلش بگاه نطق چو گوهر فشان شود / صد طعنه بر طویلهٔ درّ عدن زند
در آرزوی عارض و بالاش عند لیب / هنگامه بر فراز گل و نارون زند
هرشب فضای کوی تو خلوتسرای ماست / آری اویس نوبت عشق از قرن زند
ای باغبان ز غلغل بلبل عجب مدار / سلطان گل چو خیمه بصحن[1] چمن زند
خواجو چو زیر خاك شود در هوای تو
از سوز سینه آتش دل در کفن زند

۱۳۲

خدنگ غمزهٔ جادو چو در کمان آرد / هزار عاشق دلخسته را بجان آرد
در آن دقیقهٔ باریك عقل خیره شود / دلم حدیث میانش چو در میان آرد

۱ – نسخه . ت . بطرف

حلاوت سخنش کام جان کند شیرین　　عبارتی ز لبش هر که در بیان آرد
از آن دو نرگس مخمور ناتوان عجبست　　که تیر غمزه بدینگونه در کمان آرد
اگر چو خامه سرش تا بسینه بشکافند　　نه عاشقست که یك حرف بر زبان آرد
کدام قاصد فرخنده میرود که مرا　　حدیثی از لب آن ماه مهربان آرد
ز راه بنده نوازی مگر نسیم صبا　　ز دوستان خبری سوی دوستان آرد
چرا حرام کند خواب بر دو دیدهٔ من　　اگر نسیم سحر خواب پاسبان آرد

کسی که وصف لب و عارضش کند خواجو
شکر بمصر برد گل بگلستان آرد

۱۴۳

پری رخان که برخ رشك لعبت چینند　　چه آگه از من شوریده حال‌مسکینند
اگرچه زان لب شیرین جواب تلخ دهند　　ولی بگاه شکرخنده جان شیرینند
بخویشتن نتوان دید حسن ومنظر دوست　　علی الخصوص کسانی که خویشتن بینند
کنون ز شگر شیرین چه برخورد فرهاد　　که خسروان جهان طالبان شیرینند
مگر توفتنه نخیزی وگرنه زاهل نشست　　چه فتنه ها که بخیزد چوبیتو بنشینند
پرندگان هوای تو شاهبازانند　　اگر چه همچو کبوتر اسیر شاهینند
ز چین زلف تو آگاه نیستند آنها　　کاسیر طرهٔ خوبان خلخ و چینند
مقامران محبت که پاك بازانند　　کجا ز عرصهٔ مهر تو مهره بر چینند

نظر بظاهر شوریدگان مکن خواجو
که گنج معرفتند ار چه بیدل و دینند

۱۴۴

در آن مجلس که جام عشق نوشند　　کجا پند خردمندان نیوشند
خداوندان دانش نیك دانند　　که مدهوشان خداوندان هوشند
خوشا وقتی که مستان جام نوشین　　بیاد چشمهٔ نوش تو نوشند
مکن قصد من مسکین که خوبان　　چنین در خون مسکینان نکوشند

برون از زلف و رخسارت ندیدم　　که بر مه سنبل مه پوش پوشند
هنوزت جادوان در عین سحرند　　هنوزت هندوان عنبر فروشند
مگو خواجو که مرغان ضمیرم　　ز مستی همچو بلبل در خروشند
نگر کازادکان گر ده زبانند
چوسوسن جمله گویای خموشند

۱۳۵

سرّیست مرا با تو که اغیار نداند　　کاسرار می عشق تو هشیار نداند
در دایرهٔ عشق هر آنکس که نهدپای　　از شوق خطت نقطه ز پرگار نداند
گر بلبل دلسوخته بیرون رود از باغ　　باز از سر مستی ره گلزار نداند
هر کس که گرفتار نگردد بکمندی　　در قید غمت حال گرفتار نداند
تا تلخی هجران نکشد خسرو پرویز　　قدر لب شیرین شکر بار نداند
هردل که نشد فتنه از آن نرگس بیمار　　حال من دلخستهٔ بیمار نداند
چون‌حال‌دل‌اززلف‌توپوشیده‌توان‌داشت　　کان هندوی دل دزد سیه کار نداند
ای باد صبا حال من ارزانك توانی　　با یار چنان گوی که اغیار نداند
خواجو که درین‌واقعه‌بیچاره فروماند
عیبش مکن ار چارهٔ اینکار نداند

۱۳۶

دلا سود عالم زیانی نیرزد　　همای سپهر استخوانی نیرزد
برین‌خوان هر روزه‌این‌قرص‌زرّین　　بر اهل معنی بنانی نیرزد
چو فانیست گلدستهٔ باغ گیتی　　بنو باوهٔ بوستانی نیرزد
چراغی کزو شمع مجلس فروزد　　بدرد دل دودمانی نیرزد
زبان درکش‌از کار عالم که عالم　　بآمد شد ترجمانی نیرزد
بقاف بقا آشیان کن چو عنقا　　که این خاکدان آشیانی نیرزد
زمانی بیا تا دمی خوش برآریم　　که بی ما زمانه زمانی نیرزد

بر افروز شمع دل از آتش عشق　　که شمع خرد شمعدانی نیرزد

چوخواجو گر اهل دلی جان برافشان
چه یاری بود کو بجانی نیرزد

۱۳۷

لب چو بگشود ز تنگ شکرم یاد آمد　　چون سخن گفت ز درج گهرم یاد آمد
بجز از نرگس پرخواب ورخ‌چون خوراو　　تو مپندار که از خواب وخورم یاد آمد
هرسرشکی که بباریدزچشمم‌شب‌هجر(۱)　　برزر از رشتهٔ(۲) لؤلؤی ترم یاد آمد
زلف شبرنك چو از عارض زیبا برداشت　　در شب تیره فروغ قمرم یاد آمد
قامت سرو خرامان چو تصوّر کردم　　راستی از قد آن سیمبرم یاد آمد
نسبت قد بلند تو چو کردم با سرو　　سخن مردم کوته نظرم یاد آمد
رخ و زلف ودهن‌تنك توچون کردم یاد　　از گل و سنبل و تنك شکرم یاد آمد
حسن رخسارتوزینگونه که عالم بگرفت　　صدمهٔ صیت شه دادگرم یاد آمد

خواجو ازپردهٔ عشاق چو برداشت نوا
صبحدم نغمهٔ مرغ سحرم یاد آمد

۱۳۸

خسرو انجم بکه بام بر آمد　　یا مه خلخ بلب بام برآمد
صبح جمالش بدمید ازشب گیسو　　یا شه روم از طرف شام‌برآمد
سرو گل اندام سمن عارض مارا　　سبزه بگرد رخ گلفام برآمد
مجلسیان سحری را شب دوشین　　کام دل از جام غم انجام برآمد
چشمهٔ خورشید درخشان مروّق　　وقت صبوح از افق جام برآمد
کام‌من این بود که جان برتو فشانم　　عاقبت از لعل تو ام کام برآمد
زلف‌توچون(۳)سلسله‌جنبان‌دلم‌شد　　بس که بدیوانگیم نام برآمد

(۱) نسخه . م . و . ت . وصل نسخه . ب . دوش　　(۲) نسخه م عقدهٔ
(۳) نسخه . م.و. ب ـ تا

خال توتا دانه و زلفین تو شد دام　　کیست که مرغ دلش ازدام بر آ

گو برو آرام چو کام دل خواجو
از لب جانبخش دلارام بر آمد

۱۳۹

جز ناله کسی مونس و دمساز نیاید　　جز سایه کسی همره و همراز نیاید

ای خواجه برو باد مپیمای که بلبل　　در فصل بهاران ز چمن باز نیاید

گفتم که ز من سر مکش ای سرو روان گفت　　تا سر نکشد سرو سر افراز نیاید

هر دل که بدستش نبود رشتهٔ دولت　　همبازی آن زلف رسن باز نیاید

باز آی و بسوی من بیدل نظری کن　　هر چند مگس در نظر باز نیاید

صاحب نظر از نوك خدنك تو ننالد　　بر کشته چو خنجر زنی آواز نیاید

چون بلبل دلسوخته را بال شکستند　　بر طرف چمن باز بپرواز نیاید

تا زنده بود شمع صفت بر نکند سر　　درپای تو هر کس که سر انداز نیاید

خواجو زسفر عزم وطن [1] کرد ولیکن
مرغی که برون شد ز قفس باز نیاید

۱۴۰

سنبلش غارت ایمان نکند چون نکند　　لب لعلش مدد جان نکند چون نکند

گر چه دربان ندهد راه ولیکن درویش　　التماس از در سلطان نکند چون نکند

هر که زین رهگذرش پای فرورفت بگل　　میل آن سرو خرامان نکند چون نکند

چون تو در بادیه بردست نهی آب زلال　　تشنه را آرزوی آن نکند چون نکند

کافر زلف تو چون روی ز ایمان پیچد　　قصد آزار مسلمان نکند چون نکند

طالب لعل توام کانك بظلمات افتاد　　طلب چشمهٔ حیوان نکند چون نکند

باغبانرا که ز غلغل همه شب خواب نبرد　　شور بر مرغ سحرخوان نکند چون نکند

صبر ایّوب کسی را که نباشد در رنج　　حذر از محنت کرمان نکند چون نکند

چون درین مرحله خواجو اثر از گنج نیافت
ترك این منزل ویران نکند چون نکند

(۱) نسخه ت زوطن عزم سفر

۱۴۱

جان وطن بر درجانان چه کند گر نکند — تن خاکی طلب جان چه کند گر نکند
هر گدائی که مقیم در سلطان گردد — روزوشب خدمت دربان چه کند گر نکند
بینوائی که برو لشکریان جور کنند — روی در حضرت سلطان چه کند گر نکند
طالب وصل حرم در شب تاریك رحیل — تکیه برخار مغیلان چه کند گر نکند
آن نگارین مبرقع چو کند میل عراق — دلم آهنك سپاهان چه کند گر نکند
چون زلیخادلش ازدست بشد ملکت مصر — در سر یوسف کنعان چه کند گر نکند
هر که درپای گلش برگ صبوحی باشد — صبحدم عزم گلستان چه کند گر نکند
زلف سرگشته که برروی تو گشت آشفته — گرد رخسار تودوران چه کند گر نکند

نتواند که زهجر تو ننالد خواجو
هر که خنجر خورد افغان چه کند گر نکند

۱۴۲

از باد صبا درسر زلفش چو خم افتد — صد عاشق دلسوخته در بحر غم افتد
مشتاق حرم گر بزند آه جگر سوز — آتش بمغیلان و دخان در حرم افتد
درهر طرفت هست بسی خسته ومجروح — لیکن چومنت عاشق دلخسته کم افتد
چون قصّه اندوه فراق تو نویسم — گر دم بزنم آتش دل در قلم افتد
پیش لب ضحاك توبس فتنه و آشوب — کزمار سر زلف تودر ملك جم افتد
هنگام سحر گر بخرامی سوی بستان — چون زلف کژت سروسهی درقدم افتد

خم درقد چون چنبر خواجو فتند آندم
کز باد صبا در سر زلف تو خم افتد

۱۴۳

انکو بشکر ریزی شور از شکر انگیزد — هر دم لب شیرینش شوری دگر انگیزد
گرزانکه ترش گردد ورتلخ دهد پاسخ — از غایت شیرینی از لب شکر انگیزد
لؤلؤزصدف خیزدوین طرفه که هرساعت — از لعل گهر پوشش لؤلؤی تر انگیزد
از نافهٔ تاتاری بر مه فکند چنبر — وانگه بسیه کاری مشك ازقمر انگیزد

گر زلف سیه روزی از چهره بر اندازد ماهیست تو پنداری کز شب سحر انگیزد
بر خیزم و بنشانم در مجلس اصحابش کان فتنه چو برخیزد صد فتنه بر انگیزد
خون شد جگر از دردم و ندر غم او هردم از دیدهٔ خونبارم خون جگر انگیزد
سیمی که مرا باید از دیده شود حاصل وجهم به ازین چبود کز چهره بر انگیزد
چون یاد کند خواجو یاقوت گهر بارش
از چشم عقیق افشان عقد گهر انگیزد

۱۴۴

شبی با یار در خلوت مرا عیشی نهانی بود که مجلس با وجود او بهشت جاودانی بود
عقیقش از لطافت درقدح چون عکس میافکند می اندرجام یاقوتی تو گوئی لعل کانی بود
جهان چون روز روشن بود بر چشمم شب تاری تو گوئی شمع رخسارش چراغ آسمانی بود
ز آه و اشك میگونم شبی تا روز در مجلس سماع ار غنونی و شراب ارغوانی بود
چو خضرم هر زمان میشد حیات جاودان حاصل که می در ظلمت شب عین آب زندگانی بود
خیال قد سرو آساش چون در چشم من بنشست مرا بر جویبار دیده سرو بوستانی بود
میانش را نشان هستی اندر نیستی جستم چو دیدم در کنار آنرا نشان از بی نشانی بود
چنان کاندر پریشانی سرافرازی کند زلفش توانائی چشم ساحرش در ناتوانی بود
چو چشم خواجوی دلخسته گاه گوهر افشانی
همه شب کار لعل آبدارش دُر فشانی بود

۱۴۵

شام خون آشام گیسو را اگر چین کرده‌اند زلف پرچین را چرا بر صبح پرچین کرده‌اند
خال هندو را خطی از نیمروز آورده‌اند چین گیسو را زرخ بتخانهٔ چین کرده‌اند
گر ببخت شور من ابرو ترش کردند باز عیش تلخم را بشکر خنده شیرین کرده‌اند
تا چه سحرست اینکه بر گل نقش مانی بسته‌اند تا چه حالست این که برمه خال مشکین کرده‌اند
آن خط عنبر شکن بر برگ گل دانی چراست نافه مشکست کاندر جیب نسرین کرده‌اند
وانرخ گلرنك وقد چون صنوبر گوئیا گلستانی بر فراز سرو سیمین کرده‌اند
مهر ورزان ز اشتیاق طلعتش شب تا سحر چشم شب پیمای را در ماه و پروین کرده‌اند

درد مندان محبّت بر امید مرهمی آستانش هر شبی تا روز بالین کرده‌اند
خسروان در آرزوی شکّرش فرهاد وار جان‌شیرین رافدای جان‌شیرین کرده‌اند
کفر زلفش چون‌بلای دین ودل شد زان سبب
همچو خواجواهل دل ترك دل ودین کرده‌اند

۱۴۶

ترکم ازغمزه چو ناوك بکمان در فکند ای بسا فتنه که هردم بجهان در فکند
کمر ار نکته‌ئی از وصف میانش گویم خویشتن را بفضولی بمیان در فکند
گردر آن صورت زیبا نگرد صورتگر قلم از حیرت رویش ز بنان در فکند
تا چرا نرگس مست تو بقصد دل من هردم ازغمزه خدنگی بکمان در فکند
بشکر خنده درآ ورنه یقین میدانم که دهان تو یقین را بگمان در فکند
باغبانرا چه تفاوت کند ار وقت سحر بچمن بلبل شوریده فغان در فکند
قلم ار شرح دهد قصّه اندوه فراق ظاهر آنست که آتش بزبان در فکند
نرگس مست تو از کنج صوامع هردم زاهدی را بخرابات مغان در فکند
خواجو از شوق لب لعل تو هنگام صبوح
بقدح اشك چو یاقوت روان در فکند

۱۴۷

خورشید را ز مشك زره پوش کرده‌اند وانگه بهانه زلف و بناگوش کرده‌اند
از پردلی دو هندوی کافر نژادشان با آفتاب دست در آغوش کرده‌اند
در تاب رفته‌اند و بر آشفته‌کزچه روی تشبیه ما بسنبل مه پوش کرده‌اند
کردند ترك صحبت عهد قدیم را معلوم میشود که فراموش کرده‌اند
هر شب مغنّیان ضمیرم ز سوز عشق بر قول بلبلان سحر گوش کرده‌اند
منعم مکن ز باده که ارباب عقل را از جام عشق واله و مدهوش کرده‌اند
خواجو بنوش دُردی عشقش که عاشقان
خون خورده اند ونیش جفا نوش کرده‌اند

۱۴۸

آن پریچهره که جور و ستم آئین دارد — چه خطا رفت که ابروش دگر چین دارد

نافهٔ مشک ز چین خیزد و آن ترك ختا — ای بسا چین که در آن طرّهٔ مشکین دارد

دل غمگین مرا گرچه بتاراج ببرد — شادمانم که وطن در دل غمگین دارد

عجب از چشم کماندار تو دارم که مقیم — مست خفتست و کمان برسر بالین دارد

ای خوشا آهوی چشمت که بهر گوشه که هست — خوابگه بر طرف لاله و نسرین دارد

مرغ دل کز سر زلفت نشکیبد نفسی — باز گوئی هوس چنگل شاهین دارد

گرچه فرهاد بتلخی زجهان رفت ولیك — همچنان شور شکرخندهٔ شیرین دارد

دل گمگشته ز چشم تو طلب میکردم — کرد اشارت بسر زلف سیه کاین دارد

خواجو از چشمهٔ نوشت چو حکایت گوید
همه گویند سخن بین که چه شیرین دارد

۱۴۹

چو مطربان سحر آهنك زیر و بام کنند — معاشران صبوحی هوای جام کنند

بیك کرشمه مکافات شیخ و شاب دهند — بنیم جرعه مراعات خاص و عام کنند

مرا بحلقهٔ رندان درآورید مگر — بیك دو جام دگر کار من تمام کنند

خوشا بوقت سحر شاهدان عربده‌جوی — شراب بر کف و آغاز انتقام کنند

اگر نماند بمیخانه بادهٔ صافی — بگوی کز لب میگون دوست وام کنند

برآید از دل تنگم نوای نغمهٔ زیر — چو بلبلان سحرخوان هوای بام کنند

بیا که پیش رخت ذره[۱] وار سجده کنم — چو آفتاب برآید مغان قیام کنند

مرا زمصطبه[۲] بیرون فکند پیرمغان — که کنج میکده صاحبدلان مقام کنند

چو بی‌تو خون دلست اینك میخورد خواجو
چراش باده گساران شراب نام کنند

(۱) نسخه . م . بنده — (۲) بفتح اول و سوم میخانه

۱۵۰

آخر از سوز دل شبهای من یاد آورید همچو شمعم در میان انجمن یاد آورید
صبحدم در پای گل چون باحریفان می خورید بلبلان را بر فراز نارون یاد آورید
درچمن چون مطرب ازعشاق بنوازد نوا از نوای نغمهٔ مرغ چمن یاد آورید
جعد سنبل چون شکن گیرد زباد صبحدم ازشکنج زلف آن پیمان شکن یاد آورید
ابر نیسانی چو لؤلؤ بار گردد در چمن زآب چشمم همچو لؤلؤی عدن یاد آورید
یوسف مصری گر از زندانیان پرسد خبر از غم یعقوب در بیت الحزن یاد آورید
گر بیثرب اتفاق افتد که روزی بگذرید ناله و آه اویس اندر قرن یاد آورید
دوستان هردم که وصل دوستان حاصل کنید از غم هجران بی پایان من یاد آورید

طوطی شگّرشکن وقتی که آید در سخن
ای بسا کز خواجوی شیرین سخن یاد آورید

۱۵۱

بلبل دلشده از گل بچه روباز آید که دلش هر نفس از شوق بپرواز آید
آنك بگذشت و مرا درغم هجران بگذاشت باز ناید و گر آید زسر ناز آید
همدمی کو که برو عرضه کنم قصّهٔ شوق هم دل خسته مگر محرم این راز آید
ازسر کوی تو هرمرغ که پروازکند جان من نعره زنان پیش رهش باز آید
هر نسیمی که ازآن خطّه نیاید بادست خنك آن باد که از جانب شیراز آید
ما دگر در دهن خلق فتادیم ولیك چاره نبود زر اگر در دهن گاز آید
لاله رخساره بخون شوید و سیراب شود سرو کوتاه کند دست و سرافراز آید
بلبلی را که بود برك گلش دردم صبح بجز از ناله شبگیر که دمساز آید
گر سك کوی تو بر خاك من آوازدهد جان من با سك کوی تو بآواز آید
ور چو چنگم بزنی عین نوازش باشد ساز بی ضرب محالست که برساز آید

بلبل دلشده گلبانك زند خواجو را
که درین فصل کسی از گل ومی باز آید

۱۵۲

دل مجروح مرا آگهی ازجان دادند
جان غمگین مرا مژدهٔ جانان دادند

پیش خسرو سخن شکر شیرین گفتند
بزلیخا خبر ازیوسف کنعان دادند

آدم غمزده را بوی بهشت آوردند
مرغ را باز بشارت زگلستان دادند

خبر چشمهٔ حیوان بسکندر بردند
مژدهٔ خاتم دولت بسلیمان دادند

هودج ویس بمنزلگه رامین بردند
پایهٔ سلطنت شاه بدربان دادند

دعد را پرده زرخسار رباب افکندند
ذرّه را رفعت خورشید درخشان دادند

عام را خلعت خاص ازبر شاه آوردند
خضر را شربتی از چشمهٔ حیوان دادند

تشنهٔ بادیه را باز رساندند بآب
کشتهٔ معرکه را بار دگر جان دادند

باغ را رونقی از سرو روان افزودند
کاخ را زینتی از شمع شبستان دادند

مژدهٔ آمدن خواجه بخواجو بردند
بنده را آگهی از حضرت سلطان دادند

۱۵۳

بمهر روی تو در آفتاب نتوان دید
ببوی زلف تو در مشك ناب نتوان دید

دو چشم مست تو دیشب بخواب میدیدم
ولی چه سود که آن جز بخواب نتوان دید

اگر چه آب رخت عین آتشست ولیك
فروغ آتش رویت در آب نتوان دید

چو ماه مهر فروزت بزیر سایهٔ شب
بهیچ روی مهی شب نقاب نتوان دید

رخ تو در شکن زلف پر شکن دیدم
اگرچه در شب تار آفتاب نتوان دید

خواص چشمهٔ نوشت که جوهر روحست
بیار باده که جز در شراب نتوان دید

دل شکستهٔ خواجو خراب گشت ورواست
که گنج عشق تو جز درخراب نتوان دید

۱۵۴

عجب دارم گر او حالم نداند
که مشك(۱) و بی زری پنهان نماند

یقینم کان صنم بر ناتوانان
اگر رحمت نماید میتواند

دلم ندهد که ندهم دل بدستش
گرم او دل دهد ور جان ستاند

(۱) نسخه .م . و . ت . عشق

بفرهاد ار رسد پیغام شیرین ز شادی جان شیرین بر فشاند
اگر دهقان چنان سروی بیابد بجای چشمه بر چشمش نشاند
سرشکم میدود بر چهرهٔ زرد تو پنداری که خونش میدواند
نمیبینم کسی جز دیدهٔ تر که آبی برلب خشکم چکاند
امی باده دستم گیر ساقی که یکساعت زخویشم وارهاند
صبا گربگذری روزی بکویش
بگو خواجو سلامت میرساند

۱۵۵

اگر دوچشم‌تو مست مدام خواهد بود خروش و مستی ما بر دوام خواهدبود
زجام بادهٔ عشقت خمار ممکن نیست که شرب اهل‌مودّت مدام خواهدبود
گمان برند کسانی که خام طبعانند که کار ما ز می پخته خام خواهد بود
شراب وطلعت‌حور ازبهشت‌مطلوبست وگرنه خلد ز بهر عوام خواهد بود
بکنج میکده آن به که معتکف باشد کسی که‌ساکن بیت‌الحرام خواهدبود
حلال‌زاده نیم گر بروی شاهد ما شراب و نغمهٔ‌مطرب حرام خواهدبود
بمجلسی که توباشی ندیم خلوت خاص دریغ باشد اگر بار عام خواهد بود
مرا که نام برآمد کنون بید نامی گمان‌مبر که‌غم‌ازننگ‌و‌نام‌خواهدبود
کجا ز دست دهم جام می چو میدانم که دستگیر من‌خسته جام خواهدبود
بیا که‌گر نبُود شمع در شب دیجور رخ چو ماه تو ما را تمام خواهد بود
چو سرومیل‌چمن‌کن که‌صبحدم درباغ سماع بلبل شیرین‌کلام خواهد بود
ورای قطع تعلق ز دوستان قدیم عذاب روز قیامت کدام خواهد بود
چه‌غم زحربه وحرب‌عرب چومجنون‌را مقیم بر در لیلی مقام خواهد بود
چنین که سر بغلامی نهاده‌ئی خواجو
بر آستان تو سلطان غلام خواهدبود

۱۵۶

دل من زحمت جان برنتابد که درملکی دوسلطان برنتابد
گرش همچون سگان کوبرانند عنان از کوی جانان برنتابد
کجا درخلوت وصلش بُود بار کسی کو بار هجران برنتابد
سری کز سرّ عشقش نیست خالی یقین میدان که سامان برنتابد
نگارا تکیه برحسن و جوانی مکن چندین که چندان برنتابد
دلا در باز جان در پای جانان که عاشق زحمت جان برنتابد
چوخواجو درغمش میسوزومیساز
که درد عشق درمان برنتابد

۱۵۷

مرا وقتی نگاری خرگهی بود که قدّش غیرت سرو سهی بود
نه از باغش مرا برگ جدائی نه از سیبش مرا روی بهی بود
بشب روشن شدی راهم ز رویش ز مویش گرچه بیم گمرهی بود
زچشم آهوانش خواب خرگوش نه از مستی ز عین روبهی بود
سخن کوته کنم دور از جمالش مراد از عمر خویشم کوتهی بود
رخم پر ناردان میشد ز خوناب که ازنارش دمی دستم تهی بود
ز مردان رهش خواجو در این راه
کسی کو جان بداد آنکس رهی بود

۱۵۸

دیگرانرا عیش وشادی گرچه درصحرا بُود عیش ما هرجا که یار آنجا بُود آنجا بُود
هردلی کز مهر آن مه‌روی دارد ذرّه‌ئی در گداز آید چوموم ار فی‌المثل خارا بود
سنبلت زانرو بیالا سر فرود آورده است تا چو بالای تو دایم کار او بالا بود
هست در سالی شبی ایّام را یلدا ولیك کس نشان ندهد که ماهی را دوشب یلدا بود
تنگ‌چشمانرا نیاید روی زیبا در نظر قیمت گوهر چه داند هرکه نابینا بُود

از نکورویان هر آنچ آید نکو باشد ولی یار زیبا گر وفاداری کند زیبا بُود

حال رنک روی خواجو عرضه کردم برطبیب
ناردان فرمود از آن لب گفت کان صفرا بُود

۱۵۹

دلم دیده از دوستان برنگیرد — که بلبل دل از بوستان برنگیرد

زمن سایه‌ئی ماند از مهر رویش — گر آن‌مه زخور سایبان برنگیرد

ببازار او نقد دل چون فرستم — که‌قلبست‌وکس‌رایگان‌برنگیرد

دلم‌چون کشد مهدسلطان‌عشقش — که‌یك‌ذرّه هفت آسمان‌برنگیرد

جهان‌مشک‌وعنبر نگیرد گرآن‌مه — ز رخ زلف عنبرفشان برنگیرد

قد عاشقان خم نگیرد چو سنبل — گر او سنبل ازارغوان برنگیرد

اگر بیدل مهربان خـاك گردد — دل از یار نامهربان برنگیرد

بجان‌جهان کی‌رسد رهرو عشق — اگر دل زجان و جهان برنگیرد

چرا سنبل لاله پوش تو یکدم — سر از پای سرو روان برنگیرد

نیابد کنار از میان تو آنکو — حجاب‌کنار از میان برنگیرد

دل نازکم تاب فکرت نیارد — تن لاغرم بار جان برنگیرد

اگر من بمسجد کنم دعوت دل — بجز راه دیر مغان برنگیرد

برو آستین پیش‌مفشان که‌خواجو
بخنجر سر ازآستان برنگیرد

۱۶۰

این چه نامه‌ست که‌ازکشوریار آوردند — وین چه نافه‌ست که ازسوی تتار آوردند

مژدهٔ یوسف گمگشته بکنعان بردند — خبر یار سفر کرده بیار آوردند

دوستانرا زغم دوست امان بخشیدند — بوستانرا گل صد برگ بیار آوردند

بیدل غمزده را مـژدهٔ دلبر دادنـد — بلبل دلشده را بوی بهار آوردند

نسخه‌ئی از پی تعویذ دل سوختگان — از سواد خط آن لاله عذار آوردند

نوش داروئی از آن لب که روان زنده از وست بمن خسته مجروح نزار آوردند
از خم سلسلهٔ طرّه لیلی تابی از برای دل مجنون فکار آوردند
بزم شوریده دلانرا زپی نقل صبوح شکری از لب شیرین نگار آوردند
می فروشان عقیق لب او خواجو را
قدحی می زپی دفع خمار آوردند

۱۶۱

وهم بسی رفت و مکانش ندید فکر بسی گشت و نشانش ندید
هر که در افتاد بمیدان او غرقهٔ خون گشت وسنانش ندید
دیدهٔ نرگس بچمن عرعری همچوسهی سرو روانش ندید
وانك سپر شد بر پیکان او کشته شد وتیر و کمانش ندید
موی چو شد گرد میانش کمر جز کمر از موی میانش ندید
گرچه ز تنگی دهنش هیچ نیست هیچ ندیدانك دهانش ندید
عقل چو در حسن رخش ره نیافت چاره بجز ترك بیانش ندید
دل که بشد نعره زنان ازپیش کون ومکان گشت ومکانش ندید
این چه طریقست که خواجو در آن
عمر بسر برد و کرانش ندید

۱۶۲

مهرهٔ مهر چو از حقّه مینا بنمود ماه من طلعت صبح از شب یلدا بنمود
گوشوارزرش ازطرف بنا گوش چو سیم گوئی از جرم قمر زهرهٔ زهرا بنمود
سرو را درچمن آواز قیامت بنشست چون سهی سرومن آن قامت رعنا بنمود
صوفی ازخرقه برون آمد وزنّار ببست چون بت من گرهٔ زلف چلیپا بنمود
گفتمش مرغ دلم از چه بدام تو فتاد دانهٔ خال سیه بر رخ زیبا بنمود
غم سودای ترا شرح چه حاجت چو دلم بر رخ زرد اثر سرّ سویدا بنمود
چشم جادوی تو چون دست بر آورد بسحر رخت از زلف چو ثعبان ید بیضا بنمود
بشکر خنده دراحیای دل خسته دلان لب جانبخش تو اعجاز مسیحا بنمود

رحقهٔ گوهر بگشود لعل ناب از صدف لؤلؤی لالا بنمود

شاهد مهوش طبعش بشکر گفتاری
ای بسا شور که از لعل شکر خا بنمود

۱۶۳

ماه فرو رفت و آفتاب بر آمد شاهد سر مست من ز خواب بر آمد
نرگس مستانه چون زخواب برانگیخت ولوله از جان شیخ و شاب بر آمد
پیش جمالش زرشك ماه فرو شد و ز شکن زلفش آفتاب بر آمد
صبحدم از لاله چون کُلاله[1] برافشاند قرص مه از عنبرین حجاب بر آمد
از شکن زلف روز پوش قمر ساش چشمهٔ خورشید شب نقاب بر آمد
عکس رخش چون در آب چشم من افتاد بوی گل و نفحهٔ گلاب بر آمد
مردم چشمم بآب نیل فرو شد کان خط نیلوفری ز آب بر آمد
وقت صبوح از هوای مجلس عشّاق زمزمهٔ نغمهٔ رباب بر آمد
مجلسیانرا ز جام بادهٔ نوشین کام دل خسته، از شراب بر آمد

خواجو از آن جعد عنبرین چو سخن راند
از نفسش بوی مشك ناب بر آمد

۱۶۴

چون صبا نکهت آن زلف پریشان آرد دل پر درد مرا مژدهٔ درمان آرد
جان بشکرانه کنم پیشکش خدمت او هر نسیمی که مرا مژدهٔ جانان آرد
چه تفاوت کند از نکهت انفاس نسیم بلبل دلشده را بوی گلستان آرد
زلف چوگان صفت ارحلقه کند بر رخسار هر زمان گوی دلم در خم چوگان آرد
هر که را دست دهد حاصل اوقات عزیز حیف باشد که بافسوس بپایان آرد
در ره عشق مسلمان حقیقی آنست که بزنّار سر زلف تو ایمان آرد
زاهد صومعه را هر نفسی مست و خراب نرگس مست تو در حلقهٔ مستان آرد

(۱) بفتح اول موی مجعد

اگر از چشمهٔ نوش توزلالی یابد　کی خضر یاد لب چشمهٔ حیوان آرد
باز صورت نتوان بست که نقّاش ازل　صورتی مثل تو در صفحهٔ امکان آرد
دیگران سبزه ز گلزار ببازار برند　خط سبزت بچه رو سبزه ببستان آرد
گر خیال سر زلف تو نگیرد دستم　کی دل خستهٔ من طاقت هجران آرد
هر که بامنطق خواجو کند اظهارسخن
درٌ بدریا برد و زیره بکرمان آرد

۱٦٥

چون برقع شیرنك ز عارض بگشاید　از تیره شبم صبح درخشان بنماید
از بس دل سر گشته که بربود درآفاق　امروز دلی نیست که دیگر برباید
زین بیش مپای ای مه بی مهر کزین بیش　پیداست که عمر من دلخسته چه پاید
گر کام تو اینست که جانم بلب آری　خوش باش که مقصود تو این لحظه برآید
در زلف تو بستم دل واین نقش نبستم　کز بند سر زلف تو کارم نگشاید
هر صبحدم از نکهت آن زلف سمن سای　بر طرف چمن باد صبا غالیه ساید
در ده می چون زنك که آئینه جانست　تا زنك غمم ز آینه جان بزداید
مرغان خوش الحان چمن لال بمانند　چون بلبل باغ سخنم نغمه سراید
دردیدهٔ خواجورخ دلجوی تو نوریست
کز دیدن آن نور دل و دیده فزاید

۱٦٦

عجب از قافله دارم که بدر می‌نشود　تا ز خون دل من مرحله ترمی‌نشود
خاطرم در پی او میرود از هر طرفی　گرچه ازخاطرمن هیچ بدرمی‌نشود
آنچنان دردل وچشمم متصوّرشده است　کز برم رفت و هنوزم زنظرمی‌نشود
دست دادیم ببند تو و تسلیم شدیم　چاره‌ئی نیست چودستم بتودرمی‌نشود
صیدراقید چه حاجت که گرفتارغمت　گر بتیغش بزنی جای دگر می‌نشود
هرشب از ناله من مرغ بافغان آید　وین عجب ترکه تراهیچ خبرمی‌نشود

عاقبت در سر کار تو کنم جان عزیز　　چکنم بیتو مرا کار بسر می نشود
روزعمرم زپی وصل‌توشب شدهیهات　　وین‌شب‌هجرتو گوئی که‌سحرمی‌نشود
کاروان گر بسفر میرود از منزل دوست
دل بر گشتهٔ خواجو بسفر می‌نشود

١٦٧

این دلبران که‌پرده برخ در کشیده‌اند　　هریك بغمزه پردهٔ خلقی دریده‌اند
ازشیر و سلسبیل مگر در جوار قدس　　اندر کنار رحمت حق پروریده‌اند
یا طوطیان روضهٔ خلدند گوئیا　　کز آشیان عـالم علوی پریده‌اند
از کلك نقشبند ازل بر بیاض مهر　　آن نقطه‌های خال چه زیبا چکیده‌اند
گوئی مگر بتان تتارند کز ختا　　از بهر دل ربودن مردم رسیده‌اند
بر طرف صبح سلسله از شام بسته‌اند　　بر گرد ماه خطّ معنبر کشیده‌اند
کرّوبیان عالم بـالا و ان یکاد　　بر استوای قـامت ایشان دمیده‌اند
صاحبدلان ز شوق مرقّع فکنده‌اند　　بر آستان دیر مغان آرمیده‌اند
از بهر نرد درد غم عشق دلبران　　بر سطح دل بساط الم گستریده‌اند
خواجو برو بچشم تامل نگاه کن
بر اهل دل که گوشهٔ عزلت گزیده‌اند

١٦٨

توئی که لعل‌تو دست ازعقیق کانی بُرد　　فراقت از دل من لذّت جوانی برد
ز چین زلف تو باد صبا بهر طرفی　　نسیم مشك تتاری بارمغانی برد
چه نیکبخت سیاهست خال هندویت　　که نیك پی بلب آب زندگانی برد
بسا که جان بلب آمد بانتظار لبت　　ولیکن از لب‌من جان بلب توانی‌برد
بسا که مردمك چشم‌من ز خون جگر　　بتحفه پیش خیال تو لعل کانی برد
خرد نشان دهـان تو در نمییابد　　چرا که نام و نشانش ز بی‌نشانی برد
چوگشت حلقهٔ‌زلفت‌خمیده‌چون‌چوگان　　ز دلبران جهان گوی دلستانی برد

بغمزه نرگس مستت بریخت خون دلم ولیکن از بر من جان بناتوانی برد

کمال‌شوق‌زخواجو نگر که دیدهٔ او

سبق ز ابر بهاری بدرفشانی برد

۱٦۹

مرا ای بخت یاری کن چو یار از دست بیرو نشد بده صبری درین کارم که کار از دست بیرو نشد

نگارین دست من بگرفت و از دست نگارینش دلم خون گشت و زین دستم نگار از دست بیرو نشد

شکنج افعی زلفش که با من مهره میبازد بریزم مهرهٔ مهر ارچه مار ازدست بیرو نشد

من آنکه بختیار آیم که یارم بختیار آید ولی از بخت یاری کو چو یار ازدست بیرو نشد

صبا گو بادمی پیما و سوسن گو زبان میکش که بلبل را زعشق گل قرار ازدست بیرو نشد

مگر مرغ سحرخوانراهم آوازی بدست آید (۱) که چون بادش بصددستان بهار ازدست بیرو نشد

می اکنون در قدح ریزم که خواجو می‌پرست آمد

گل این‌ساعت بدست آرم که خار از دست بیرو نشد

۱۷۰

شکر تنك تو تنك شکر آمد حلقهٔ لعل تو درج گهر آمد

لبت از تنك شکر شور بر آورد بشکر خندهٔ شیرین چو در آمد

چو نظر در خم ابروی تو کردم قامت خویشتنم در نظر آمد

چون ز عشق کمرت کوه گرفتم سیلم از خون جگر بر کمر آمد

گر دمی بر سر بالین من آئی همه گویند که عمرت بسر آمد

کامم این بود که جان‌بر تو فشانم عاقبت کام من خسته بر آمد

خواجو آن نیست که از درد بنالد

گرچه پیکان غمش بر جگر آمد

۱۷۱

وقت صبوح آنزمان که ماه بر آمد شاه من از طرف بارگاه بر آمد

کاکل عنبرشکن ز چهره برافشاند روز سپید از شب سیاه بر آمد

---

(۱) نسخه . ب . پدید آید

از در خرگه برآمد آن مه و گفتم / یوسف کنعان مگر ز چاه بر آمد
پرده زرخ برفکند و زهره فروشد / طرف کله بر شکست و ماه بر آمد
سرو ندیدم که در قبا بخرامید / مه نشنیدم کـه با کلاه بر آمد
بسکه ببارید آب حسرتم از چشم / گرد سراپرده اش گیاه بر آمد
شاه پریچهرگان چو طرّه بر افشاند / فتنه بیکباره از سپاه بر آمد
هردم از آن عنبرین کمند دلاویز / ناله دلهای داد خواه بر آمد

آه که شمع دلم بمرد چو خواجو
از من دلخسته بسکه آه بر آمد

۱۷۳

مه را اگر از مشك زره پوش توان کرد / تشبیه بـدان زلف و بناگوش توان کرد
چون شکّرشیرین بشکر خنده در آری / جان برخی آن لعل گهر پوش توان کرد
می تلخ نباشد چو ز دست تو ستانند / کز دست تو گر زهر بود نوش توان کرد
حاجت بقدح نیست که ارباب خرد را / از جام لبت واله و مدهوش توان کرد
گر دست دهد شادی وصل تو زمانی / غمهای جهان جمله فراموش توان کرد
بی آتش رخسار تو خون دردل عشّاق / باور نتوان کرد که در جوش توان کرد
مرغان چمن را چو صبا بوی گل آرد / زنهار مپندار که خاموش توان کرد
از روی توام منع کنند اهل خرد لیك / برقول بد اندیش کجا گوش توان کرد

خواجو تو مپندار که بی سیم زمانی
با سیمبران دست در آغوش توان کرد

۱۷۴

گل اندامی که گلگون میدواند / بدان نازك تنی چون میدواند
بگاه جلوه از چابك سواری / فرس بر شاه گردون میدواند
مگر خونم بخواهد ریخت امشب / که بر عزم شبیخون میدواند
چو گلگون سرشکم مردم چشم / ز راه دیده بیرون میدواند

چنانش گرم رو بینم که چون آب دمادم تا بجیحون میدواند
برو در خواهد آمد خون چشمم بدین گرمی که گلگون میدواند
سپهرم در پی خورشید رویان بگرد ربع مسکون میدواند
چنین کز چشم خواجو میرود اشك
عجب بوی گرس خون میدواند

۱۷۴

آندم که نه شمع و نه لگن بود شمع دل من زبانه زن بود
واندم که نه جان و نه بدن بود دل فتنه یار سیمتن بود
در آینه روی یار جستم خود آینه روی یار من بود
دل در پی او فتاد و او را خود در دل تنك من وطن بود
موج افکن قلزم حقیقی هم گوهر و هم گهر شکن بود
دی بر در دیر درد نوشان آشوب خروش مرد وزن بود
دیدم بت خویش را که سرمست در دیر حریف برهمن بود
هر بت که مغانش سجده کردند چون نیك بدیدم آن شمن[1] بود
پروانهٔ روی خویشتن شد آن فتنه که شمع انجمن بود
چون پرده ز روی خویش برداشت خود پردهٔ روی خویشتن بود
خواجو بزبان او سخن گفت
هیهات چه جای این سخن بود

۱۷۵

گر مرا بخت درین واقعه یاور نشود چکنم صبر کنم گر چه میسر نشود
صورت حال من از زلف دلاویز بپرس گر ترا از من دلسوخته باور نشود
شور عشق تو برم تا بقیامت در خاك زانك گر سر بشود شور تو از سر نشود
هر درونی که درو آتش عشقی نبود روشنست این همه کس را که منوّر نشود

---

(۱) بت پرست .

مگرم نامزد زندگی از سر برود   که چو شمعم همه شب دود
دوستان عیب کنندم که بر آرم دم عشق   عود اگر دم نزند خانه معطّر نشود
خواجو از درد جدائی نبرد جان شب هجر
اگرش نقش تو در دیده مصوّر نشود

۱۷۶

چون طرّه عنبر شکنش در شکن افتد   از سنبل تر سلسله بر نسترن افتد
دانی که عرق بررخ خوبش بچه ماند   چون ژاله که بربرگ گل یاسمن افتد
کام دل شوریده ز لعل تو بسر آرم   گر چین سر زلف تو در دست من افتد
چون وقت سحر گل بشکرخنده درآید   از بلبل شوریده فغان در چمن افتد
گر زانك بچین اوفتد اززلف تو تاری   زین واسطه خون دردل مشك ختن افتد
طوطی که شکر میشکند درشکرستان   نادر فتد ار همچو تو شیرین سخن افتد
لعل لب دُرپوش تو چون در سخن آید   خون در جگر ریش عقیق یمن افتد
هر کو چو من ازعشق تو بی خویشتن افتاد   در دام غم از درد دل خویشتن افتد
خواجو چو برد سوز غم هجر تو درخاك
آتش ز دل سوخته اش در کفن افتد

۱۷۷

ماجرائی که دل سوخته میپوشاند   دیده یك یك همه چون آب فرومیخواند
چون تو درچشم من آئی چکند مردم چشم   که بدامن گهر اندر قدمت نفشاند
مه چه باشد که بروی تو برابر کنمش   یا ز رخسار تو گویم که بجائی ماند
حال من زلف تو تقریر کند موی بموی   ورنه مجموع کجا حال پریشان داند
من دیوانه چو دل بر سر زلفت بستم   از چه رو زلف توام سلسله میجنباند
مرض عشق مرا عرضه مده پیش طبیب   که بدرمان من سوخته دل در ماند
ازچه نالم چو فغانم همه از خویشتنست   بده آن باده که از خویشتنم بستاند
بکجا میرود این فتنه که برخاسته است   کیست کاین فتنه برخاسته را بنشاند
وه که خواجو بگه نطق چه شیرین سخنست
مگر از چشمهٔ نوش تو سخن میراند

۱۷۸

من خاك آن بادم که او بوی دلارام آورد در آتشم ز آب رخش کاب رخ من میبرد
آنکولبش گاه سخن هم طوطی و هم شکرشت طوطی خطّش ازچه رو پر بر شکر میگسترد
سرو ازقد چون عرعرش گل پیش روی چون خورش این دست بر سر میزند وان جامه بر تن میدرد
من تحفه جان میآورم بهر نثار مقدمش وان جان شیرین ازجفا ما را بجان میآورد
زلف سیه کارش نگر و آنچشم خونخوارش نگر کاین قصد جانم میکند وان خون جانم میخورد
هنگام تیر انداختن گر بر من آرد تاختن در پای او سر باختن عاشق بجان ودل خرد
بگذشتی و بگذاشتی ما را و هیچ انگاشتی جانا زخشم و آشتی بگذر که این هم بگذرد
گه گه بچشم مرحمت بر ما نظر میکن ولی سلطان زکبر و سلطنت درهر گدائی ننگرد

زان سنبل عنبرشکن خواجو چو میراند سخن
میبابم از انفاس او بوئی که جان میپرورد

۱۷۹

چون خطّ توگرد رخ گلرنك بگیرد سرحدّ ختن خیل شه زنك بگیرد
مگذار که رخسار تو کائینه حسنست از آه جگر سوختگان زنك بگیرد
بی نرگس مخمور تو در مجلس مستان هردم دلم از بادهٔ چون زنك بگیرد
آهنك شب از دیدهٔ من پرس که هرشب مرغ سحر از ناله ام آهنك بگیرد
هردم که شب آهنك کند ز آتش مهرت دود دل من راه شباهنك بگیرد
چون پرتو خورشید رخت بر قمر افتد از عکس رخت لاله و گل رنك بگیرد
خون شد دلم از دست سر زلفت و کس نیست کانصافم از آن هندوی شبرنك بگیرد
در پستهٔ تنك تو سخن را نبود جای الّا که در و هر سخنی تنك بگیرد

خواجو ستم وجور وجفا در دل خوبان
مانندهٔ نقشیست که در سنك بگیرد

۱۸۰

عید آمد و آنماه دلافروز نیامد دل خون شد و آن یارجگر سوز نیامد

نوروز من ارعید برون آمدی از شهر چونست که عید آمدو نوروز نیامد
مه میطلبیدند و من دلشده را دوش در دیده جز آن ماه دلافروز نیامد
آن ترك ختائی بچه آیا چه خطا دید کامروز علی رغم بد آموز نیامد
خورشید چو رسمست که هرروز بر آید چونست که خورشید من امروز نیامد
کس نیست کزان غمزهٔ عاشق کش خونریز جانش هدف ناوك دلدوز نیامد

تا کشته نشد درغم سودای تو خواجو
در معرکهٔ عشق تو پیروز نیامد

۱۸۱

کسی را از تو کامی برنیاید که این از دست عامی برنیاید
بناکام از لبت برداشتم دل که از لعل تو کامی برنیاید
برون از عارض و زلف سیاهت بشب صبحی ز شامی برنیاید
بیار آن می که درخمخانه باقیست که کار ما بجامی برنیاید
بترك نیك نامی کن که در عشق نکو نامی بنامی برنیاید
حدیث سوز عشق از پختگان پرس که دود دل ز خامی برنیاید
چو نون قامتم در مکتب عشق ز نوك خامه لامی برنیاید
بسوز نالهٔ زارم ز عشّاق نوای زیر و بامی برنیاید
چه سروست آنکه بر بامست لیکن سهی سروی ببامی برنیاید

برو خواجو که وصل پادشاهی
ز دست هر غلامی برنیاید

۱۸۲

جان توجه بروی مهوش کرد دل تمسّك بزلف دلکش کرد
مهر رویش که آب آتش برد خاك بر دست آب و آتش کرد
آنك کارم چو طرّه برهم زد همچو زلفم چرا مشوش کرد
ابرویش تا چه‌شد که پیوسته بر مه و مشتری کمانکش کرد
هرخدنگی که غمزه‌اش بگشود نسبتش دل بتیر آرش کرد

مردم دیده‌ام بخون جگر صفحهٔ چهره را منقّش کرد
روز خواجو بروی او خوش بود
خوش نبود آنك رفت و شب خوش کرد

۱۸۳

سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند ور سوی کعبه‌شوم راهب دیرم خوانند
زاهدان کز می‌ومعشوق مرا منع کنند جون شدم کشته ز تیغم بچه میترسانند
روی بنمای که جمعی که پریشان‌تو اند چون سر زلف پریشان‌تو سر گردانند
دل دیوانه‌ام از بند کجا گیرد پند کان دو زلف سیهش سلسله میجنبانند
من مگردیوم اگر زانك برنجم ز رقیب که رقیبان تو دانم که پری دارانند
عاقبت از شکرت شور بر آرم روزی گرچه ازقند تو همچون‌مگسم‌میرانند
چون تو ای فتنهٔ نوخاسته برخاسته‌ئی شمع‌را شاید اگر پیش‌رخت بنشانند
حال آن‌نرگس‌مست‌ازمن‌مخمور بپرس زانك‌درچشم‌توسرّیست که‌مستان‌دانند
خاك روبان درت دم‌بدم از چشمهٔ چشم آب بر خاك سر کوی تو میافشانند
جان فروشان ره عشق‌تو قومی عجبند که‌بصورت همه‌جسمند و بمعنی‌جانند
عندلیبان گلستان ضمیرت خواجو
گاه شکّرشکنی طوطی خوش‌الحانند

۱۸۴

باز عزم شراب خواهم کرد ساز چنگ و رباب‌خواهم کرد
آتش دل چوآب کارم برد چارهٔ کار آب خواهم کرد
جامه در پیش پیر باده فروش رهن جام شراب خواهم‌کرد
از برای معاشران صبوح دل پرخون کباب خواهم کرد
با بتان اتّصال خواهم جست وز خرد اجتناب خواهم‌کرد
بسکه‌از دیده سیل‌خواهم‌راند خانهٔ دل خراب خواهم کرد
تا دم‌صبح دوست خواهم‌خواند دعوت آفتاب خواهم کرد

بجز از باده خوردن و خفتن　　توبه‌ازخوردوخواب‌خواهم کرد

همچو خواجو ز خاك ميخانه

آبرو اكتساب خواهم كرد

۱۸۵

چون سایبان آفتاب از مشك تاتاری کند　　روزمن بد روز را همچون شب تاری کند

از خستگان دل میبرد لیکن نمیداردنگه　　سهلست دل‌بردن ولی‌باید که دلداری کند

زینسان کەمن‌دنیاودین‌درکار عشقش کرده‌ام　　یاری بود کوهر زمان با دیگری یاری کند

تاکی‌خورم خون جگردر انتظاروعده‌اش　　گرمیدهدکام دلم چندم جگرخواری کند

گویند اگر زاری کنی دیگر نیازارد ترا　　سلطان چه غم دارداگر بازاریی‌زاری کند

همچون کمرخودرابزر بروی‌توان‌بستن‌ولی　　چون زر نبیند درمیان آهنك بیزاری کند

برعاشقان خسته دل هرشب شبیخون آورد　　چون‌زورمندست‌وجوان‌خواهد که‌عیّاری کند

گو غمزه را پندی‌بده تاترك غمّازی کند　　یا طرّه را بندی بنه تا ترك‌طرّاری کند

خواجواگر زلف کژش بینی که‌برخاك اوفتد

باان رسن درچه مروکان از سیه کاری کند

۱۸۶

گل نهالی ببوستان آورد　　مرغ را باز در فغان آورد

سخنی بلبل از لبش میگفت　　غنچه را آب در دهان آورد

نکهت نفحهٔ شمامهٔ صبح　　مژدهٔ گل ببوستان آورد

دوستان را نسیم باد صبا　　بوی انفاس دوستان آورد

نفس باد صبحدم چو مسیح　　با تن خاك مرده جان آورد

هم عفاالله صبا که عاشق را　　خبر یار مهربان آورد

درد خواجو بصبر به نشود　　زانك‌باخویش‌از آن‌جهان آورد

لیك نومید نیست کاب حیات

از سیاهی برون توان آورد

۱۸۷

دوش چون موکب سلطان خیالش برسید اشکم از دیده روان تا سرراهش بدوید
خواستم تا بنویسم سخنی از دل ریش قلمم را ز سر تیغ زبان خون بچکید
نشنیدیم کـه نشنید ملامت فرهاد تا حدیث از لب جان پرور شیرین بشنید
دلم ابروی تـرا میطلبد پیوسته ماه نو گر چه شب و روز نباید طلبید
خط مشکین که نباتست بگرد شکرت تاچه دودیست که در آتش روی تورسید
چشم بدرا نفس صبحدم از غایت مهر آیتی در رخ چون ماه تمام تو دمید
خرده بینی که کند دعوی صاحب نظری گرندید از دهنت یك سر مو هیچ ندید
خلعت عشق تو برقامت دل بینم راست لیکن این طرفه که پیوسته بباید پوشید
تا از آن هندوی زنجیری کافر چه کشد
دل خواجو که ببند سر زلف توکشید

۱۸۸

چون سنبل تو سلسله بر ارغوان نهاد آشوب در نهاد من ناتوان نهاد
چشمت بقصد کشتن من میکند کمین ورنی خدنك غمزه چرا در کمان نهاد
هیچش بدست نیست که تا در میان نهد سرّی که داشت با تو کمر در میان نهاد
برسرو کس نگفت که طوطی شکرشکست بر ماه کس ندید که زاغ آشیان نهاد
در تابم از دو سنبل هندوت کزچه روی سر بر کنار نسترن و ارغوان نهاد
ای جان من جهان لطافت توئی و لیك دل بروفای عهد جهان چون توان نهاد
زانرو که در جهان بجمالت نظیر نیست هر کس که دید روی تو سردرجهان نهاد
الفاظ من بلفظ تو شیرین ز شکّرست گوئی لب تو هم شکر اندر دهان نهاد
خواجو چونام لعل لبت راند بر زبان
نامش زمانه طوطی شکّر زبان نهاد

۱۸۹

پیغام بلبلان بگلستان که میبرد	واحوال دردمن سوی‌درمان که میبرد
یعقوب را زمصر که میآورد پیام	یازو خبر بیوسف کنعان که میبرد
ما را خیال دوست بفریاد میرسد	ورنی شب فراق بپایان که میبرد
مشتاق کعبه گر نکشد رنج بادیه	چندین جفای خار مغیلان که میبرد
گه گاه اگر نه بنده نوازی کند نسیم	از ما خبر بملك خراسان که میبرد
از بلبلان بیدل شوریده آگهی	جز باد صبحدم بگلستان که میبرد
گفتم مکن که بازنمایم بطعنه گفت	یر غو[۱] نکر بحضرت قاآن که میبرد
در خورد خدمتش چو ندارم بضاعتی	جان ضعیف هست بجانان که میبرد

خواجو اگر چه پیش نخیزد زدست تو
پای ملخ بنزد سلیمان که میبرد

۱۹۰

چه بادست اینکه میآید که‌بوی‌یارما دارد	صبا در جیب گوئی نافهٔ مشك ختا دارد
بطرف‌بوستان‌هر کس بیاد چشم میگونش	مدام‌ارمی نمینوشد قدح بر کف چرادارد
چویار آشنا از ما چنان بیگانه میگردد	شودجانان‌خویش آنکس که‌جانی آشنادارد
از آن دلبستگی دارد دل ما باسر زلفش	که‌هر تاری ز گیسویش‌رگی باجان مادارد
من ازعالم بجز کویش ندارم منزلی دیگر	ولی روشن نمیدانم که او منزل کجادارد
بر آنم کابر گرینده ازاین‌پس‌پیش اشك من	حدیث چشم سیل‌افشان نراند گرحیادارد
مرا در مجلس‌خوبان سماع انس کی‌باشد	که‌چون‌سروی‌برقص‌ایدمرا‌ازرقص‌وادارد
اگر برك گلت باشد نوا از بینوائی زن	که ازبلبل عجب دارم اگر برك و نوا دارد
وگر مرغ سلیمانرا بجای خود نمیبینم	بجای خود بود گر باز آهنك سبا دارد
اگرچون‌من‌بسی‌داری‌بدلسوزی‌وغمخواری	بدین بیچاره رحم آور که درعالم ترادارد

زخواجو کز جهان جز تو ندارد هیچ مطلوبی
اگر دوری روا داری خدا آخر روا دارد

(۱) بترکی یعنی سیاست و پرسش گناه

۱۹۱

خیمهٔ نوروز بر صحرا زدند | چارطاق لعل بر خضرا زدند
لاله‌را بنگر که‌گوئی عرشیان | کرسی از یاقوت بر مینا زدند
کارداران بهار از زرد گل | آل زر بر رقعهٔ خارا زدند
از حرم طارم نشینان چمن | خرگه‌گلریز بر صحرا زدند
گوشه‌های‌باغ از آب چشم‌ابر | خنده‌ها بر چشمهای ما زدند
مطربان بامرغ‌همدستان شدند | عندلیبان پردهٔ عنقا زدند
در هوای مجلس جمشید عهد | غلغل اندر طارم اعلی زدند
باد نوروزش همایون کاین ندا | قدسیان در عالم بالا زدند

طوطیان‌باطبع‌خواجو گاه‌نطق
طعنه‌ها بر بلبل‌گویا زدند

۱۹۲

سبزه پیرامن سرچشمهٔ نوشش نگرید | شبه بر گوشهٔ یاقوت خموشش نگرید
شام شبگون سحرپوش قمر فرسا را | زیور برگ‌گل غالیه پوشش نگرید
عقل‌را صید کمند افکن جعدش بینید | روح‌را تشنهٔ سرچشمهٔ نوشش نگرید
بُت‌ضحّاك‌من آن‌مه که‌برخ‌جام‌جمست | آن دو افعی‌سیه برسر دوشش‌نگرید
منکه‌ازحلقهٔ گوشش‌شده‌ام‌حلقه‌بگوش | گوشداری من حلقه بگوشش‌نگرید
جانم‌ازجام‌لبش گشت بیك‌جرعه خراب | بادهٔ لعل لب باده فروشش نگرید

خواجو از میکده‌اش دوش بدوش آوردند
اینهمه بیخودی از مستی[۱]دوشش نگرید

۱۹۳

برسر کوی تو اندیشهٔ جان نتوان‌کرد | پیش لعلت صفت زادهٔ کان نتوان‌کرد
مهر رخسار تو دردل نتوان‌داشت‌نهان | که‌بگل‌چشمهٔ‌خورشید نهان‌نتوان کرد

---

(۱) نسخه . ت . باده

از میانت سر موئی ز کمر پرسیدم گفت کان نکتهٔ باریك عیان نتوان کرد
با تو صد سال زبان قلم ار شرح دهد شمه‌ئی از غم عشق‌تو بیان نتوان کرد
نوشداروی من از لعل تو میفرمایند بشکر گرچه دوای خفقان نتوان کرد
ناوك غمزه‌ات ازجوشن‌جانم بگذشت درصف معرکهٔ اندیشهٔ جان نتوان کرد
گر بتیغم بزنی ازتوننالم که ز دوست زخم‌شمشیرتوان‌خورد وفغان‌نتوان کرد
راستی گرچه ببالای تو میماند سرو نسبت قد تو با سرو روان نتوان کرد

خواجو از دور زمان آنچه‌ترا پیس آمد
جز بدوران زمان فکرت آن‌نتوان کرد

۱۹۴

ز حال بی‌خبرانت خبر نمیباشد بکوی خسته دلانت گذر نمیباشد
زاشك‌وچهره مرا سیم‌وزرشود حاصل ولیك چشم‌تو بر سیم و زر نمیباشد
سری بکلبهٔ احزان ما فرود آور گرت ز نالهٔ ما درد سر نمیباشد
دوهفته هست که رفتی ولی بنامیزد[(۱)] مه دو هفته ازین خوبتر نمیباشد
نه‌ز آب‌وخاك‌مجسّم که‌روح‌پاکی‌از آنك بدین لطافت و خوبی بشر نمیباشد
بشب رسید مرا روز عمر بیتو ولیك شب فراق تو گوئی سحر نمیباشد
توام‌جگرمخور ارزانك من‌خورم‌شاید که‌قوت خسته‌دلان جز جگر نمیباشد

بحسن‌خویش‌تراچون نظر بُود چه‌عجب
گرت بجانب خواجو نظر نمیباشد

۱۹۵

ای نغمهٔ خوشت دم داود را شعار وی عندلیب را نفست کرده شرمسار
انفاس روح بخش‌تو جانرا حیات‌بخش واعجاز عیسوی ز دمت گشته آشکار
دستانسرای گلشن روحانیان ز شوق بردارد از نوای خوشت نغمهٔ هزار
وین چرخ چرخ‌زن زسماع‌توهرزمان چون صوفیان بچرخ درآید هزاربار
ای بس که بلبل سحر ازشوق نغمه‌ات برسر زند بسان مگس دست اضطرار

(۱) یعنی بنام ایزددر مقام تعجّب

مرغ چمن که رود زن بزم گلشنست | پر میزند ز شوق تو برطرف جویبار
با لحن دلفریب تو هنگام صبحدم | بر عندلیب قهقهه زد کبك کوهسار
قولت چو باعمل بفروداشت[1] میرسد | برگو غزل ترانه ازین بیشتر میار

بلبل زبام و زیر تو با نغمه‌های زیر
خواجو بزیر بام تو با نالهای زار

١٩٦

دامن خرگه بر افکن ای بت کشمیر | سرو قباپوش و آفتاب جهانگیر
چهرهٔ خوب تو رشك لعبت نوشاد | نرگس مستت بلای جادوی کشمیر
نقش جمالت نگارخانهٔ مانی | خطّ سیاه تو روزنامهٔ تقدیر
ترك پری روی من ندانمت امروز | خاطر صحراست یا عزیمت نخجیر
خطّ کله برشکن کلاله برافشان | بند قبا برگشای و جام طرب گیر
از درخویشم مران که[2] ازخم گیسو | حلق دلم بستهٔی بحلقهٔ زنجیر
درد وغمم چون زپافکند چه‌درمان | کار دلم چون ز دست رفت چه‌تدبیر
کشتن عشّاق‌را چه حاجت شمشیر | قصّهٔ مشتاق را چه‌حاجت تقریر[3]
فصل بهاران نه ممکنست خموشی | بلبل شب‌خیز را ز نالهٔ شبگیر

هر که فروخواند عشق نامهٔ خواجو
کرد پر از خون دیده طی طوامیر

١٩٧

ماه یا جنّتست یا رخسار | شهد یا شکّرست یا گفتار
آهوان صید مردمند و دلم | صید آن آهوان مردمدار
کار ما با ستمگری افتاد | که بجز قصد ما ندارد کار
گل‌صدبرگ‌را بباید ساخت | فصل نوروز با نوای هزار
پیش عشّاق لطف باشد قهر | نزد مشتاق فخر باشد عار

(١) فرو گذاشت است درآخر خوانندگی و ختم کردن کار

(٢) نشخه . ت . و . م . چو (٣) نسخه . ت . و . ب . تف

دل بی‌مهر کی شود روشن — مرغ بی‌بال کی بود طیار
چه زند عقل با تطاول عشق — چکند صید در کمند سوار
مرغ وحشی اگر عقاب‌شود — نکند کرگسان چرخ شکار
کامت از دار میشود حاصل — کام برگیر و کام دل بردار
نامهٔ نانوشته پیش مخوان — قصهٔ ناشنوده پیش میار

آتش‌دل بسوخت خواجورا
وقنا ربّنا عذاب النار

١٩٨

با عقیق لب او لعل بدخشان کم گیر — با گل عارض او لالهٔ نعمان کم گیر
سخن سرکشی سرو سهی پیش‌مگوی — قد یارم نگر و سرو خرامان کم گیر
با وجود لب لعل و خط مشك آسایش — یاد ظلمت مکن‌و چشمهٔ حیوان کم گیر
شب تاریك اگرت وصل میسّر گردد — بارخش‌چشمهٔ‌خورشیددرخشان کم گیر
میلت ار جز بتماشای گلستان نکشد — در جمالش نگر و طرف گلستان کم گیر
غمزه‌اش بین‌ودگرشوخی‌عبهر کم گوی — خط سبزش نگر و سبزهٔ بستان کم گیر
وصل آن‌حورپریچهره گرت‌دست‌دهد — نام جنّت مبر و ملك سلیمان کم گیر
گوش برقول مغنّی کن‌و برطرف‌چمن — صبحدم نغمهٔ مرغان‌خوش‌الحان کم گیر

خواجو این منزل ویرانه باندازهٔ تست
از اقالیم جهان خطّهٔ کرمان کم گیر

١٩٩

بیار باده که شب ظلمتست و شاهد نور — شراب کوثر ومجلس بهشت وساقی‌حور
کمینه خادمهٔ بزمگاه ماست نشاط — کهینه خادم خلوتسرای ماست سرور
معطّرست دماغ معاشران ز بخار — معنبرست مشام صبوحیان ز بخور
ببند خادم ایوان در سراچه که ما — بدوست مشتغلیم و ز غیر دوست نفور
ز نور عشق بر افروز شمع منظر دل — بحکم آنك مه از مهر میپذیرد نور

دلی که همدم مرغان لن ترانی نیست کجا بگوش وی آید صفیر طایر طور
مرا ز میکده پرهیز کردن اولیتر که گفته‌اند بپرهیز به شود رنجور
ولی‌چنین‌که منم بیخود از شراب الست بهوش باز نیایم مگر بروز نشور
زشکّر تو مرا صبر به که شیرینی طبیب منع کند از طبیعت محرور
ولی ز لعل تو صبرم خلاف امکانست که می پرست نباشد ز جام باده صبور
فروغ چهره‌ات از تاب طرّه پنداری که آفتاب شود طالع از شب دیجور
چه دور باشد ارت ذره‌ئی نباشد مهر که ماه چارده دایم ز مهر باشد دور
بروی همنفسی خوش بود نظرورنی زناظری چه تمتّع که نبودش منظور

زجام‌عشق‌توخواجوچنین که‌مست افتاد
بروز حشرسر از خاك بر کند مخمور

۴۰۰

برافکن سایبان ظلمت از نور که‌بادازروی‌خوبت چشم بدDور
رخت‌درچشم مانورست درچشم نظر بر طلعتت نور علی نور
بیاقوتت برات آورده سنبل ز ریحان تودر خط رفته کافور
ترا بر جان من فرمان روانست که سلطان آمرست و بنده مأمور
بهشتی روی اگر درگلشن آید توپنداری که‌این‌خلدست‌وآن‌حور
گرم روی زمین گردد مصوّر نبیند ناظرم جز روی منظور
ز بادامش حریفان نیمه مستند ولی انماهرخ در پرده مستور
زلعلش بوسه‌ئی میخواستم گفت نباید داد شیرینی برنجور

از آن خواجو بیاقوتش کند میل
که دایم آب خواهد طبع محرور

۴۰۱

حبّذا پای گل وصبحدم و فصل بهار باده‌دردست‌وهوادرسرولب برلب یار
بی رخ یارهوای گل و گلزارم نیست زانك بادست نسیم چمن وبوی بهار

همه بتخانهٔ چین نقش و نگارست ولیك | اهل معنی نپرستند مگر نقش نگار
دردل تنك من آمد غم و جزیار نیافت | اوست کاندر حرم عشق تو میبابد بار
سکّه روی مرا نقش نبینی زانروی | که درستست که چشمت نبود بر دینار
خرّم آنروز که من بوسه شمارم زلبت | گر چه بیرون زقیامت نبود روزشمار
گفتی از لعل لبت کام بر آرم روزی | چون مرادمن دلسوخته اینست بر آر
از میانت چو کمر میل کنارست مرا | گرچه بی زرزمیانت نتوان جست کنار

گر بتیغش بزنی روی نپیچد خواجو
که دلش راسریارست و تنش را سردار

۳۰۳

دوری ازماه مکن ای چشم بداز روی تودور | زانك جانی تو و ازجان نتوان بودصبور
بی ترخ تو بود میوه جنّت همه نار | لیك با طلعت تو نار جهنّم همه نور
بنده یاقوت ترا از بن دندان لؤ لؤ | در خط از سنبل مشکین سیاهت کافور
چشمت از دیدهٔ ما خون جگر میطلبد | روشنست این که بجز باده نخواهد مخمور
سلسبیلست می ازدست تو درصحن چمن | خاصه اکنون که جهان باغ بهشتست و توحور
خیز تا رخت تصوّف بخرابات کشیم | گر ز تسبیح ملولیم وز سجّاده نفور
از پی پرتو انوار تجلّی جمال | همچوموسی ارنی گوی رخ آریم بطور
هر که نوشیدمی بیخودی از جام الست | مست و مدهوش سرازخاك بر آرد بنشور
چون مغان از تو بصد پایه فرا پیشترند | تو بدین زهدچهل ساله چه باشی مغرور
ساقیا باده بگردان که بغایت خوبست | مابدینگونه زمی مست ومی ازمامستور
حور با شاهد ما لاف لطافت میزد | لیکن از منظر او معترف آمد بقصور
بیم که طبیبم بسر آید روزی | من بر مش رنجور

برو از منطق خواجو بشنو قصّه عشق
زانك خوشتر بود از لهجه داود زبور

۴۰۳

شمسهٔ چین‌را طلوع از طرف بغتاقش نگر　چینیانرا بندهٔ چین بغلتاقش نگر
آنك‌طاق‌افتاده‌است امروز درفرخار وچین　بی‌خطا پیوسته چین در ابروی‌طاقش نگر
چون‌هوای ملك دل‌بیند کز اینسان گرم‌شد　خیمه بر چشمم زند ییلاق‌و قشلاقش نگر
ظلم دریا ساق او عدلست و دشنام آفرین　رسم وآئینش ببین و عدل ویاساقش نگر
آن مه بد عهد چندان شور بین درعهد او　وان بت قبچاق چندین فتنه‌درچاقش نگر
کرد خون کشتهٔ هجران بیك ره پایمال　ور نمیداری مسلّم نعل بشماقش نگر
راستی را گرچه هر نوبت مخالف میشود　از سپاهان تاحجاز[1] آشوب عشّاقش نگر
این‌همه جور وجفا و مکر و دستانش ببین　وآنهمه پیمان‌وشرط وعهد و میثاقش نگر
نیمه‌مست ازخیمه بیرون آید و گوید که هی
جان بده خواجو دلم گوید که شلتاقش نگر

۴۰۴

مارا ز پردهٔ تو دل از پرده شد بدر　بردار پرده ای ز پس پرده پرده‌در
گر ماه خوانمت نبُود ماه سرو قد　ور سرو گویمت نبُود سرو سیمبر
کس ماه‌را ندید که‌پوشد زره ز مشك　کس سرورا نگفت که‌بندد چونی کمر
لعل تو شکّریست ازو رفته آب قند　خطّ تو طوطیئیست‌پرافکنده برشکر
جانم ز تاب مهر تو شمعیست در گداز　چشمم زشوق لعل‌تو دُرجیست‌پرگهر
عنقای قاف عشقم و عشق تو گوئیا　مرغیست هردو کون درآورده زیر پر
چون‌صبر نیست کزتو نظر برتوان گرفت　یکباره بر مگیر ز بیچارگان نظر
ور زانك از درم نتوانی درآمدن　باری ز دل چگونه توانی شدن بدر
هرگه که در برابر خواجو گذر کنی
صد بار باز در دل تنگش کنی گذر

۱ــ نسخه . م . عراق

۲۰۵

منم ز مهر رخت روی کرده در دیوار — چو سایه بر رهت افتاده زیر هر دیوار
ندیم و همدمم از صبح تا بشب ناله — قرین و محرمم از شام تا سحر دیوار
ز بسکه روی بدیوار محنت آوردم — جدا نمیشودم یکدم از نظر دیوار
کدام یار که او روی ما نگهدارد — چو آب دیدهٔ گوهرفشان مگر دیوار
کسی که روی بدیوار غم نیاوردی — کنون ز مهر تو آورد روی در دیوار
بسا که راه نشینان بپای دیوارت — کنند غرقه بخونابهٔ جگر دیوار
چو زیر بام تو آیند خستگان فراق — بآب دیده بشویند ربسر دیوار

حدیث صورت خوبان چنین مکن خواجو
که پیش صورت او صورتند بر دیوار

۲۰۶

بیدلی گر دل ز دلبر برنگیرد گو مگیر — عاشقی را گر ملامت در نگیرد گو مگیر
گر ز دست اودلم از پادر آید گودر آی — ورزپای او سرم سر بر نگیرد گو مگیر
پادشاهی با گدائی گر نسازد گو مساز — خودپرستی دست مستی گر نگیرد گو مگیر
آنکه درملك ملاحت کوس شاهی میزند — گر گدائی را بچیزی بر نگیرد گو مگیر
هر که نتواند سر اندر پای جانان باختن — گر حدیث خنجرش درسر نگیرد گو مگیر
و آنك اودر عالم معنی ز دلبر دورنیست — گر بصورت دامن دلبر نگیرد گو مگیر
بلبل بیدل که بی گل خارخارش میکند — گر بترك لالهٔ احمر نگیرد گو مگیر
پیرمارا گر بخلوت باجوانی سر خوشست — گرجزاینره مذهبی دیگر نگیرد گو مگیر
بیدلی گر سر بشیدائی بر آرد گو بر آر — گمرهی گر عقل را رهبر نگیرد گو مگیر

خواجو آنساعت که جانبازان سراندازی کنند
گر تهی دستی بترك سر نگیرد گو مگیر

۲۰۷

ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار — نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار
ببوس خاك درش وانکه ار مجال بود — سلام من برسان و پیام من بگزار

بگو که ایمه نامهربان مهرگسل	نگار لاله رخ سرو قد سیم عذار
دل شکسته که در زلف سرکشت بستم	بیادگار من خسته دل نگه میدار
مرا زمانه ز بی مهری از تو دور افکند	زهی زمانهٔ بدمهر وچرخ کژ رفتار
نبودمی نفسی بی نوای نغمهٔ زیر	کنون بزاری زارم قرین نالهٔ زار
نه همدمی که بر آرم دمی مگر ناله	نه محرمی که بگویم غمت مگر دیوار
شبی که روز کنم بیتو از پریشانی	شود چو زلف سیاه تو روز من شب تار

فراق نامه خواجو کسی که برخواند
بآب دیده بشوید سیاهی از طومار

۲۰۸

طرّه بفشان و مرابیش پریشان مگذار	پرده بگشای ومرا بسته هجران مگذار
ماه را از شکن سنبل شبگون بنمای	لاله را این همه درسایهٔ ریحان مگذار
زلف مشکین که چنین برقدمت داردسر	بیش ازینش چومن خسته پریشان مگذار
هرکه ازمهرتو چون ذرّه شود سرگردان	دورش ازروی چوخورشیددرفشان مگذار
کام جانم ز نمکدان عقیقت شکریست	آخر این حسرتم اندردل بریان مگذار
من سرگشته چو سر در سر زلفت کردم	دست من گیرو مرابی سرو سامان مگذار
منکه از پسته و بادام تو دورم باری	دست بیگانه بدان سیب زنخدان مگذار
باغبانرا اگر از غیرت بلبل خبرست	گو دگرباد صبا را بگلستان مگذار
منکه بازلف چو چوگان تو گوئی نزدم	بیش ازین گوی دلم درخم چوگان مگذار

خواجو ار خلوت دل منزل یارست ترا
عام را گرد سراپردهٔ سلطان مگذار

۲۰۹

مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار	ساقی ز جام لعل لبت بادهٔی بیار
چون بردوام دور زمان اعتماد نیست	این پنج روز غایت مقصود دل شمار
برخیز تا بعزم تفرّج برون رویم	زین تنگنای خانه بصحرای لاله زار

کز بوستان دمید چو برخطّ دلبران برگ بنفشه بر طرف سرو جویبار
بستان اگرچه جای نشاطست و خرّمی خرّم مشو درو که ز دوران روزگار
هر سنبلی ز زلف نگاریست لاله رخ هرلاله‌ئی ز خون جوانیست شهریار
خواجو زدور چرخ چوامروزفرصتست
دریاب جام بادهٔ صافی و روی یار

۳۱۰

ای‌خوشا وصل یار و فصل بهار نغمهٔ بلبل و گل و گلزار
شب‌و شمع‌و شراب‌و نالهٔ‌چنگ لب ساقی و جام نوشگوار
کاشکی گل نقاب بگشودی تا بکندی ز غصّه دیدهٔ خار
گر برآرم فغان بصد دستان گل صد برگ‌را چه غم زهزار
غم نبودی ز غم اگر ما را شادی روی او شدی غمخوار
گرچه دینار نیك بختانراست بندهٔ شادیند صد دینار
در میان اوفتاده‌ام چو کمر تاکی افتم از این میان بکنار
درخمارم چوچشمت ای ساقی خیز و دفع خمار من ز خم آر
ترك نقش و نگار کن که شوی محرم سرّ صنع نقش و نگار
گو برد سر که جان خواجو را سرپارست و جسم را سردار
بگذر از دار و قصّهٔ منصور
لیس فی‌الدار غیرکم دیّار

۳۱۱

خادمهٔ عودسوز مطربهٔ عود ساز شمع نه وعودسوز چنگ‌زن وعودساز
صبح برآمد بیام مرغ درآمد بزیر صبح تبسّم نمای مرغ ترنّم نواز
مجلسیان سحر محرم اسرار عشق خلوتیان صبوح غرقهٔ دریای راز
قاتل مشتاق گو تیغ مکش در حرم رهزن عشّاق گو چنك مزن درحجاز
دلبر شیرین سخن بیش نماید عتاب شاهد سیمین بدن بیش کندکبر و ناز

یار چو غمخوار گشت غم چه بُود غمگسار[1] بنده چو محمود شد شاه که باشد ایاز
صورت معنی کجا کشف شود برخرد عشق حقیقی کرا دست دهد در مجاز
آن مه طوبی خرام گر[2] بچمن بگذرد سرو خرامان برد قامت اورا نماز
خواجو اگر عاشقی ازهمه آزاد باش
زانك بآزادگی سرو بُود سرفراز

۴۱۲

ای شده برمه ز شبه مُهره ساز با شبه‌ات مار سیه مهره باز
جادوی هاروت وشت دلفریب هندوی زنگی صفتت ترکتاز
بزم صبوحی ز قدح برفروز رایت عشرت بچمن برفراز
وصل گل و بلبل و فصل بهار زلف تو و ماه وشبان دراز
شعله فروزان بفروزند شمع پرده نوازان بنوازند ساز
مرغ شد از نالهٔ من درخروش شمع شد ازآتش من درگداز
باده پرستان شراب الست مست می لعل بتان طراز
شاهد مستان شده دستان نمای بلبل خوشخوان شده دستان نواز
خادمهٔ پرده سرا عود سوز مطربهٔ پرده سرا عود ساز
مجلسیان محرم اسرار عشق همنفسان غرقهٔ دریای راز
خاطر خواجو و خیال حبیب
دیدهٔ محمود و جمال ایاز

۴۱۳

روز عیش وطرب وعید صیامست امروز کام دل حاصل و ایّام بکامست امروز
گو عروس فلکی رخ منمای از مشرق که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز
خون عشّاق اگر چند حلالست ولیك عیش را جزمی ومعشوق حرامست امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد کار او چون ز بهاران بنظامست امروز

(۱)- نسخه . ت . غم گزار

(۲)- نسخه . م . چون

درچمن نرگس سرمست خراب افتاد ست | زانك اندر قدح لاله مدامست امروز
محتسب بیهُده گو منع مکن رندانرا | کانك باشاهد ومی نیست کدامست امروز
زاهدی را که نبودی ز صوامع خالی | باز در کُنج خرابات مقامست امروز
نالهٔ زیر ز عشّاق بسی زار بُود | مطرب از بهرچه آهنك تو بامست امروز
گو بگویند که در دیر مغان خواجو را
دست در گردن و لب بر لب جامست امروز

۴۱۴

بگشا بشکرخنده لب لعل شکرریز | با پستهٔ شیرین ز شکر شور برانگیز
تلخست مِی از دست حریفان تُرُش روی | در ده قدحی از لب شیرین شکرریز (۱)
بنشست ز باد سحری شمع شبستان | ای شمع شبستان من غمزده برخیز
بفشان گره طرّهٔ مشکین پریشان | وز سنبل تر غالیه بر برك سمن ریز
آن دل که بیك تیر نظر صید گرفتی | از سلسلهٔ سنبل شوریده (۲) درآویز
ای آب رخم برده از آن لعل چو آتش | وی خون دلم خورده بدان غمزهٔ خونریز
گویند که پرهیز کن ازمستی و رندی | با نرگس مستت چه زند توبه و پرهیز
فرهاد اگرش دست دهد دولت شاهی | بی شکّر شیرین چه کند ملکت پرویز
خواجو چه کنی ناله و فریاد جگرسوز
گُلرا چه غم از نعرهٔ مرغان سحرخیز

۴۱۵

ای دل ارصحبت جانان طلبی جان درباز | جان چه باشد دوجهان درره جانان درباز
مرد این راه نئی ورنه چو مردان رهش | پای ننهاده از اوّل سر و سامان درباز
درره جان جهان جان وجهان باخته اند | تواگر اهل دلی دل چه بود جان درباز
تا ترا دیو و پری جمله مسخّر گردد | گر کم از مور نئی ملك سلیمان درباز
دعوی زهد کنی دُردی خمّار بنوش | دین و دنیا طلبی عالم ایمان درباز

(۱) نسخه . ت . و . م در ده قدحی زان لب شیرین شکر آمیز (۲)- نسخه. ت . آشفته

دردرا چاشنیی هست که درمانرا نیست گر تو آن میطلبی مایهٔ درمان درباز
تا سلاطین جهان جمله گدای تو شوند چون گدایان درش ملکت سلطان درباز
بالب و خال وی ار عمر خضر میخواهی ترك ظلمت کن وسرچشمهٔ حیوان درباز
تا بچوگان سعادت ببری گوی مراد گوی‌دل‌درخم آن زلف چوچوگان‌درباز
سر میدان محبّت بودت ملك وجود اگرت دست دهد بر سر میدان درباز
خواجو ار لقمه‌ئی ازسفرهٔ لقمان طلبی
ملك یونان ز پی حکمت یونان درباز

۲۱۶

درجهان‌قصّه حسن تونشد فاش هنوز تودل خلق جهان صیدکنی باش هنوز
هیچ دل سوخته کام دل شوریده نیافت زان عقیق لب دُرپوش گهرپاش هنوز
باش تا نقش ترا سجده کندلعبت چین زانك‌فارغ نشداز نقش تونقّاش هنوز
تا دلم صید نگشتی بکمند غم عشق سنبلت سلسله برگل‌نزدی کاش هنوز
گرچه‌فرهادنماندست‌ولیکن ماندست شور لعل لب شیرین شکر خاش هنوز
چندگوئی که شدی فتنهٔ رویم خواجو نشدم در غمت افسانهٔ او باش هنوز
عاقبت فاش شود سرّ من از شور غمت
گر بشیدائی و رندی نشدم فاش هنوز

۲۱۷

ز لعل عیسویان قصّه مسیحا پرس زچین زلف بتان معنی چلیپا پرس
اگر ملالتت از سر گذشت ما نبود سرشك ما نگرو ماجرای دریا پرس
دل شکسته مجنون ززلف‌لیلی‌جوی حدیث مستی‌وامق زچشم عذرا پرس
بهای یوسف کنعان اگر نمیدانی عزیز من برو از دیدهٔ زلیخا پرس
حکایت لب شکر فشان ز من بشنو حلاوت شکرازطوطی شکرخا پرس
چوهرسخن که‌صبانقش‌میکندبادوست بیان حسن گل از بلبلان شیدا پرس

(۱)- نسخه . ت. سوزغمت نسخه. ب - جوروغمت

کمال طلعت زیباولطف منظر خویش گرت در آینه روشن نگشت ازما پرس
شب دراز بمژگان ستاره میشمرم ورت ز من نکند باور از ثریا پرس
گهی که ازلب لعلت سخن کند خواجو
بیا در آندم و از قصّه مسیحا پرس

۴۱۸

دگر وجود ندارد لطیفه ئی ز دهانش زهیچکس نشنیدم دقیقه ئی چومیانش
چه آیتست جمالش که باکمال معانی نمیرسد خرد دوربین بکنه بیانش
اگرچه پسته دهان در جهان بسندولیکن بخندهٔ نمکین پسته کم بود چودهانش
چگونه شرح دهد خامه حال ریش درونم چنین که خون سیه میرود زتیغ زبانش
شبان تیره خیالست خوابم ازغم هجران ولی چه سود که سلطان چه غم بودزشبانش
کجا سفینهٔ صبرم ازین میان بدر افتد چراکه بحرمودّت نه ممکنست کرانش
کسی که باتوزمانی دمی بر آوردازدل برون رود زدل اندیشهٔ زمین وزمانش
گمان مبر که روان نبود آب چشم من آندم که بوستان وجودم نماند آب روانش
لطیفه ئیکه رود در بیان نالهٔ خواجو
بر آور از دلو در دم بآسمان برسانش

۴۱۹

ای شبت غالیه آسا و مهت غالیه پوش خط ریحان تو پیرایهٔ یاقوت خموش
روی زیبای ترا بدر منیر آینه دار حلقهٔ گوش ترا شاه فلك حلقه بگوش
دلم از ناوك چشم تو سراسر همه نیش لیك جام لب لعل تو لبالب همه نوش
چشم مخمورتوخونریزولیکن خونخوار لعل میگون تودُرپاش ولیکن دُرپوش
زابروی شوخ توپیوسته همین دارم چشم که دل ریش مرا یك سرمو دارد گوش
گر کنم چشم برفتار تو کو صبر و قرار ورکنم گوش بگفتار تو کوطاقت وهوش
دوش یارب چه شبی بودچنان تیره ولیك بدرازی شب زلف تو گذشتست زدوش
میخراشد جگرم گو رك بربط بخراش میخروشد دل من گومه مطرب بخروش

تا لب گور لب ما و لب جام شراب   تا در مرگ سر ما و در باده فروش

جان خواجو ببرو نقل حریفان بستان
جام صافی بخر و جامهٔ صوفی بفروش

۴۲۰

یار ما را گر غمی از یار نبود گو مباش   ور من غمخوار را غمخوار نبود گو مباش
ما چنین بیمار و او از درد ما فارغ ولی   گر طبیبی را غم از بیمار نبود گو مباش
در جهان تاتار زلفش عنبر افشانی کند   گر نسیم نافهٔ تاتار نبود گو مباش
گر جهان بی یار باشد من جهانم از جهان   چون سر از دستم شد ار دستار نبود گو مباش
شادی از دینار باشد نیك بختانرا ولیك   کاش بودی شادی ار دینار نبود گو مباش
گر بدانائی دلم اقرار نارد گو میار   ور درین کارش غم از انکار نبود گو مباش
منکه از جام می لعل تو مست افتاده‌ام   گر مقامم بر در خمّار نبود گو مباش
هر که را بازاریی بیزار کرد از عقل و دین   از سر بازار اگر بیزار نبود گو مباش
گر زمی نبود شکیبم یکنفس عیبم مکن   می پرستی گر ز می هشیار نبود گو مباش
چون مرا در دیر جام باده دایم دایرست   در دیارم گر ز من دیّار نبود گو مباش
گر غمت گرد از من خاکی بر آرد گو بر آر   چون تو هستی گر ز من آثار نبود گو مباش

زین صفت کانفاس خواجو مشك بیزی میکند
عود اگر در طبلهٔ عطّار نبود گو مباش

۴۲۱

ای شب زلفت غالیه ساوی مه رویت غالیه پوش
نرگس مستت باده پرست لعل خموشت باده فروش
نافهٔ مشك از گل بگشا بدر منیر از شب بنما
مشك سیه بر ماه مسا سنبل تر بر لاله مپوش
لعل لبست آن یا می ناب بادهٔ لعل از لعل مذاب
شکّر تنك یا تنت شکر آب حیات از چشمهٔ نوش

شمع چگل شد باده گسار شمسهٔ گردون مشعله دار
ماه مغنّی گو بسرای مرغ صراحی گو بخروش
باده گساران مست شراب جمع رفیقان مست و خراب
بربت ساقی داشته چشم برمه مطرب داشته گوش
مطرب مجلس نغمه سرای شاهد مستان جلوه نمای
گر شنوم کو صبر و قرار ورنگرم کو طاقت و هوش
پیر مغان در میکده دوش گفت چو خواجو رفت ز هوش
گـو می نوشین پیش منوش تا نبرندش دوش بدوش

۳۲۲

سخنی گفتم و صد قول خطا کردم گوش
قدحی خوردم و صد نیش جفا کردم نوش
من همان لحظه که بر طلعتش افکندم چشم
گفتم این فتنه ندارد دل مسکینان گوس
چون ننالم که چو از پرده برون آید گـل
نتواند که شود بلبل بیچاره خموش
باچنین شرطه[1] از ین ورطه برون نتوان شد
خاصه کشتی خلل آورده و دریا درجوش
آخر ای باده پرستان ره میخانه کجاست
تا کنم دلق مرقّع گرو باده فروش
یا رب آن می زکجا بود که دوش آوردند
که چنان مست ببردند مرا دوش بدوش
چون کشم بار فراق تو بدین طاقت و صبر
چون دهم شرح جفای تو بدین دانش و هوش
حلقهٔ زلف رسن تاب گرهگیر ترا
شد دل خسته سرگشتهٔ من حلقه بگوش
اگرت پیرهن صبر قبا شد خواجو
دامن یار بدست آرو زاغیار بپوش

۳۲۳

مستم ز دو چشم نیمه مستش
وز پای در آمدم ز دستش
گفتم بنشین و فتنه بنشان
بر خاست قیامت از نشستش
آنرا که دلی بدست نارد
دادیـم عنـان دل بدستش
جان تشنهٔ لعـل آبدارش
دل بستهٔ زلف پر شکستش

(۱) بضم اول بادوباد موافق مراد

بگمان که هست یا نیست ۴ آن درج عقیق نیست هستش

در عین خمار چند باشیم چون مردم چشم می پرستش

یاران ز می شبانه مستند

خواجو ز دو چشم نیمه مستش

۴۴۴

گرچه تنگست دلم چون دهن خندانش دل فراخست در آن سنبل سر گردانش

هر کجا میرود اندر دل ویران منست گنج لطفست از آن جای بُود ویرانش

برو ای خواجه مرا چند ملامت گوئی هر که در بحر بمیرد چه غم از بارانش

درد صاحبنظران را بدوا حاجت نیست عاشق آنست که هم درد بُود درمانش

هدف ناوك او سینهٔ من میباید تا بجای مژه در دیده کشم پیکانش

هر که را دست دهد طلعت یوسف درچاه خوشتر از مملکت مصر بُود زندانش

حاصل از عمر گرامی چو همین یك نفسست اگرت هم نفسی هست غنیمت دانش

در ره عشق مسلمان نتوان گفت او را که بکفر سر زلفت نبُود ایمانش

پیش روی تو چه حاجت که بُود شمع بپای چون بمجلس بنشینی نفسی بنشانش

کشتی از ورطهٔ عشقت نتوان برد برون زانك بحریست که پیدا نبُود پایانش

میل خواجو همه خود سوی عراقست مگر

صبر ایّوب خلاصی دهد از کرمانش

۴۴۵

کارم از بی سیمی ار چون زر نباشد گو مباش بینوائی را نوائی گر نباشد گو مباش

لاله را با آن دل پرخون اگر چون غنچه اش قرطهٔ زنگار گون در بر نباشد گو مباش

منکه چون سرو از جهان یکباره آزاد آمدم دامنم چون نرگس ار پر زر نباشد گو مباش

چون دلم را نور معنی رهنمائی میکند در ره صورت گرم رهبر نباشد گو مباش

آنك سلطان سپهر از نور رایش ذرّه ئیست سایهٔ خورشیدش ار برسر نباشد گو مباش

وانك سیر همّتش ز ایوان کیوان برترست گر جنابش ز آسمان برتر نباشد گو مباش

با فروغ نیّر اعظم رواق چرخ را گر شعاع لمعهٔ اختر نباشد گو مباش
چون روانم تازه میگردد ببوی زلف یار گر نسیم نکهت عنبر نباشد گو مباش
پیش خواجو هردو عالم کاه برگی بیش نیست
ور کسی را این سخن باور نباشد گو مباش

۴۴۶

ترك خنجر کش لشکرشکن ترلك[1] پوش بُت خورشید بناگوش و مه دُردی نوش
غمزه‌اش قرچی و یاقوت خموشش جاندار ابرویش حاجب و هندوی سیاهش چاوش
عنبرش خادم آن سنبل هندوی دراز لؤلؤ اش بندهٔ آن حقّهٔ یاقوت خموش
شبه‌اش غالیه‌آسا و شبش غالیه‌سا عنبرش غالیه‌بوی و قمرش غالیه‌پوش
مغلی قندز[2] چنبر صفتش قلب شکن حبشی کاکل عنبر شکنش مشك فروش
کر نهاده کله از مستی و بگشوده قبا جام می بر کف و مرغول مسلسل بردوش
ریخته ز آب دو چشمم می گلگون درجام کرده از گفتهٔ من لؤلؤء لالا در گوش
بسته بر کوه کمر کش کمر ازمشکین موی بشکرخنده شکر ریخته از چشمهٔ نوش
از در خیمه برون آمد و ساغر پُر کرد کاین بروی من مه‌روی پریچهره بنوش
چون بنوشیدم ازآن بادهٔ نوشین قدحی لعل شکّرشکنش بانگ برآورد که‌نوش
گفتم ای خسرو خوبان ختا خواجو را ترکتاز نظرت بُرد بیغما دل و هوش
شحنهٔ غمزهٔ زوبین شکنش گفت که هی
برو ای بیهده گوی این چه‌خروشست خموش

۴۴۷

مبرید نام عنبر بر زلف چون کمندش مکنید یاد شکّر بر لعل همچو قندش
بدو چشم شوخ جادو بربود خوابم ازچشم مرساد چشم زخمی بدو چشم چشم بندش
نکنم خلاف رایش بجفا و جور دشمن که محبّ دوست بیمی نبُود زهر گزندش
چو بدامنش غباری ز جهان نمی‌پسندم چه پسندد از حسودم سخنان ناپسندش

(۱) بکسرتا و لام جامهٔ آستین کوتاه
(۲) کلاه پوست روباه

بکمندش احتیاجی نبود بصید وحشی — که گرش بتیغ راند نکشد سر از کمندش
نه منم اسیر تنها بکمند یار زیبا — که بشهر او در آمد که نگشت شهر بندش
مکنید عیب خواجو که اسیر و پای بندست[1]
که اگر نمیکشندش بعتاب میکشندش

۴۴۸

الوداع ای دلبر نامهربان بدرود باش — الرحیل ای لعبت شیرین زبان بدرود باش
جان بتلخی میدهیم ای جان شیرین دست گیر — دل بسختی مینهیم ای دلستان بدرود باش
میرویم از خاك کویت همچو باد صبحدم — ای بخوبی گلبن بستان جان بدرود باش
ناقه بیرون رفت و اکنون کوس رحلت میزنند — خیمه بر صحرا ازد اینك ساربان بدرود باش
ایکه از هجر تو در دریای خون افتاده‌ام — از سرشك دیدهٔ گوهر فشان بدرود باش
گر زما بر خاطرت زین پیش گرد — میرویم از پیشت اینك در زمان بدرود باش
همچو خواجو در رهت جان و جهان درباختیم
وز جهان رفتیم ای جان جهان بدرود باش

۴۴۹

بیرون ز کمر هیچ ندیدم ز میانش — جز خنده نشاني نشنیدم ز دهانش
زان نادرهٔ دور زمان هر که خبر یافت — نبود خبر از حادثهٔ دور زمانش
بگذشت و نظر بر من بیچاره نیفکند — او با دگران و من مسکین نگرانش
بلبل نبود در چمنش برك و نوائی — چون گلبن خندان ببرد باد خزانش
سروار زلب چشمه بر آید چو در آید — برچشم کنم جای سهی سرو روانش
عقل ار متصوّر شودش طلعت لیلی — مجنون شود از سلسلهٔ مشك فشانش
کی شرح دهد خامه حدیث دل ریشم — زینگونه که خون میرود از تیغ زبانش
گو از سر میدان بلا خیمه برون زن — عاشق که تحمّل نبود تیغ وسنانش
نقّاش چو در نقش دلارای تو بیند — واله شود و خامه درافتد زبانش

(۱) نسخه شهر بنا

هر خسته که جان پیش سنان توسپر ساخت　　هم زخم سنان تو کند مرهم جانش

خواجو چو تصور کند آن جان جهانرا
دیگر متصوّر نشود جان و جهانش

۳۳۰

رقیب اگر بجفا باز داردم ز درش　　مگس گزیر نباشد زمانی از شکرش
بزر توان چو کمر خویش را برو بستن　　که جز بزر نتوان کرد دست در کمرش
گرم بهر سر موئی هزار جان بودی　　فدای جان وسرش کردمی بجان وسرش
در آنزمان که شود شخص ناتوانم خاك　　کند عظام رمیمم هوای خاك درش
دلی که گشت گرفتار چشم و عارض او　　چرا برفت بیکباره دل ز خواب وخورش
گذشت و بر من بیچاره اش نظر نفتاد　　چه او فتاد کزینسان فتادم از نظرش
کنون که شد گل سوری عروس حجلهٔ باغ　　چه غم ز ناله شبگیر بلبل سحرش
بملك مصر نشاید خرید یوسف را　　ولی بجان عزیز ار دهند رو بخرش
میان اهل طریقت نماز جایز نیست　　مگر کنند تیمّم بخاك رهگذرش
بر آستانهٔ ماهی گرفته ام منزل　　که هست هر نفسی رو بمنزل دگرش

بسیم و زر بودش میل دل ولی خواجو
سرشك و گونهٔ زردست وجه سیم وزرش

۳۳۱

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش　　چو مست چشم تو گردم مرا که دارد گوش
منم غلام تو ور زانك از من آزادی　　مرا بکوزه کشان شرابخانه فروش
بیوی آنك ز خمخانه کوزهٔی یابم　　روم سبوی خراباتیان کشم بردوش
ز شوق لعل تو سقّای کوی میخواران　　بدیده آب زند آستان باده فروش
مرامگوی که خاموش باش ودم درکش　　که در چمن نتوان گفت مرغ راکه خموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار　　وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
مکن نصیحت واز من مدار چشم صلاح　　که من بقول نصیحت کنان ندارم گوش

شراب پخته بخامان دل فسرده دهید | که باده آتش‌تیزست وپختگان درجوش
نعیم روضهٔ رضوان بذوق آن نرسد | که یارنوش کند باده و تو گوئی نوش
مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند | ندازدند که خواجوخموش باش وبپوش

میسّرم نشود خامشی که در بستان
نوای بلبل مست از ترنّمست وخروش

۲۳۲

زهی مستی من ز بادام مستش | شکست دل از سنبل پرشکستش
فرو بسته کارم زمشکین کمندش | پراکنده حالم زمرغول شستش
تنم موئی از سنبل لاله پوشش | دلم رمزی از پستهٔ نیست هستش
خمیده قدم چنبر از چین جعدش | شکسته دلم بستهٔ زلف پستش
شب‌تیره دیدم چو رخشنده‌ماهش | زمی مست ومن فتنهٔ چشم مستش
چو شمعی فروزنده شمعی بپیشش | چو گل‌دسته‌ئی دسته‌ئی گل بدستش
قمر بندهٔ مهر تابنده بـدرش | حبش هندوی زنگی بت پرستش
چوبنشست گفتم که بنشیند آتش | کنون‌فتنه برخاستست‌از نشستش

چو ریحان او دسته می‌بست‌خواجو
دل خسته در زلف سر گشته بستش

۲۳۳

آنك جز نام نیابند نشان از دهنش | برزبان کی گذرد نام یکی‌همچومنش
راستی راکه‌شنیدست بدینسان‌سروی | که دمد سنبل سیراب ز برك سنمش
هر که در چین سر زلف بتان آویزد | آستین پر شود از نافهٔ مشك ختنش
گرچه ازمصر دهدآگهی انفاس نسیم | بوی یوسف نتوان‌یافت جزازپیرهنش
هر غریبی که مقیم در مه رویان شد | تا در مرك کجا یاد بود از وطنش
کشتهٔ عشق چو از خاك لحدبرخیزد | چونکوترنگری تربود ازخون کفنش

من نه آنم که بتیغ ازتو بگردانم روی   شمع دلسوخته نبود غم گردن زدنش

دوش خواجو سخنی ازلب لعلت میگفت
بچکید آب حیات ازلب وترشد سخنش

۲۳۴

حسد از هیچ ندارم مگر از پیرهنش   که جزاو کیست که برخوردزسیمین بدنش
می لعل ارچه لطیفست در آن جام عقیق   آن ندارد زلطافت که در آن جامه تنش
گر در آئینه در آن صورت زیبا نگرد   بو که معلوم شود صورت احوال منش
بوی پیراهن یوسف ز صبا میشنوم   یا ز بستان ارم نفحهٔ بوی سمنش
باغبان گر بگلستان نگذارد ما را   حبذ انکهت انفاس نسیم چمنش
نتواند که شود بلبل بیچاره خموس   چو نسیم سحری بر خورد از نسترنش
دهن تنك ورا وصف نمیآرم کرد   زانکه دانم که نگنجد سخنی در دهنش
بسکه در چنك فراق تو چونی مینالم   هیچکس نیست که یکبار بگویدمزنش

خواجواز چشمهٔ نوش توچوراند سخنی
میچکد هرنفسی آب حیات ازسخنش

۲۳۵

سرورا پای بگل میرود از رفتارش   واب شیرین ز عقیق لب شکر بارش
راهب دیر که خورشیدپرستش خوانند   نیست جز حلقهٔ گیسوی بتم زنارش
هر کرا عقل درین راه مربی باشد   لاجرم در حرم عشق نباشد بارش
قرص خورشید زروی توبجائی ماند   ورنه هرروز کجا گرم شود بازارش
سر زلف تو ندانم چه سیه کاری کرد   که بدینگونه تودرپای فکندی کارش
دلم اززلف توچون یك سر موخالی نیست   همچو آن سنبل شوریده فرومگذارش
یادگار من دلخسته مسکین با تو   آن دل شیفته حالست نکومیدارش (۱)
باغبانرا چه تفاوت کند اربلبل مست   بسراید سحری بر طرف گلزارش

گوش کن نغمه خواجو که شکر میشکند
طوطی منطق شیرین شکر گفتارش

(۱) نسخه . ب ـ نکه میدارش

۲۳۶

آنماه بین که فتنه شود مهر انورش	آن نقش بین که سجده کند نقش آذرش
بدری که درشکن شود از بادکاکلش	سروی که برسمن فتدازمشك چنبرش
مرجان کهینه بندهٔ یاقوت و لؤلؤش	سنبل کمینه خادم ریحان و عنبرش
مه سایه پرور شب خورشید مسکنش	شب سایه گستر مه خورشید منظرش
تابی فکنده بر قمر از زلف تابدار	شوری فتاده در شکر از تنك شکّرش
هاروت در جوار هلال منعّلش	خورشید در نقاب شب سایه گسترش
سنبل دمیده گرد گلستان عارضش	ریحان شکفته برسر سروسمن برش
جان درپناه لعل‌روان‌بخش‌جان فزاش	دل در کمند زلف دلاویز دلبرش
طوطی‌شکرشکن شده درباغ‌عارضش	زاغ آشیانه ساخته برشاخ عرعرش

خواجو سرشك اگر چه زچشمش فکنده‌ئی
بردیده جاش ساز که اصلیست گوهرش

۲۳۷

گلزار جنّتست رخ حور پیکرش	و آرامگاه روح لب روح پرورش
سروسهی که در چمن آزادیش کنند	آزاد کردهٔ قد همچون صنوبرش
باد بهار نکهتی از شاخ سنبلش	و آب حیات‌قطره‌ئی ازحوض‌کوثرش
شکّر حکایتی ز دو لعل شکروشش	عنبر شمامه‌ئی ز دو زلف معنبرش
تاراج گشته صبر زجادوی دلکشش	زنّار بسته عقل ز هندوی کافرش
خطّی ز مشك سوده‌دراثبات دلبری	وجهی‌نوشته‌برورق‌روی‌چون خورش
یانی مگر که خازن‌سلطان‌نیکوئی	قفلی (۱) زمرّدین زده‌بردرج گوهرش
زانرو که‌زلف‌سرزده‌سربرخطش‌نهاد	معلوم‌میشود که چه سوداست‌درسرش

گر خون‌چکدز گفتهٔ خواجوعجب مدار
کز درد عشق غرقهٔ خونست دفترش

(۱) نسخه

۳۳۸

ای حلقه زده افعی مشکین‌تو بر دوش وی خنده زده شکّر شیرین تو بر نوش
از کوه نتابد چو تو خورشید کمربند وز باغ نخیزد چو تو شمشاد قباپوش
چون دوش شبی تیره ندیدم بدرازی الّا شب زلفت که زیادت بُود از دوش
ماندست مرا حسرت دیدار تو در دل کردست دلم حلقهٔ گیسوی تو در گوش
دارم ز تو دلبستگی و مهر و وفا چشم لیکن چکنم گرتو نداری دل من گوش
خاموش که‌چون گل بشکرخنده‌در آید با بلبل بیدل نتوان گفت که خاموش
زان داروی بیهوشی اگر صبح توانی در ده قدحی تا ز حریفان ببرد هوش
تخفیف کن از دور من سوخته جامی کاتش چو زیادت‌شود ازسر برود جوش

خواجو اگرت دست‌دهد دولت وصلش
زنهار مگو باکس و برمیخور ومیپوش

۳۳۹

ای‌دوچشم‌خوش‌پُرخواب‌تودرخوابی‌خوش وی دو زلف کژ پر تاب تو درتابی خوش
خفته چون چشم تو در هرطرفی بیماری وانکه از قند تودرحسرت‌جلّابی[1] خوش
همچو زلف سیه و روی جهان افروزت نتوان دید شبی تیره و مهتابی خوش
نرگست فتنهٔ هر گوشه نشینست مقیم خوابگه ساخته بر گوشهٔ محرابی خوش
تا برفت از نظرم چشم خوش پُر خوابت در شب هجر نکردم نفسی خوابی خوش
بجز از مردم چشمم که بخونم تشنه‌ست بیتو بر لب نچکاندست کسم آبی خوش

گوش کن شرح شرف نامهٔ مهر ازخواجو
زانك باشد صفت مهر رخت بابی خوش

۳۴۰

ببزمگاه صبوحی کنون بمجلس خاص حیات‌بخش بُود جام مِی بحکم‌خواص
ز شوق مجلس مستان نگر ببزم افق که‌زهره نغمه‌سرایست ومشتری رقّاص
بسوز مجمر عود ای مقیم خلوت انس بساز بزم صبوح ای ندیم مجلس خاص

---

(۱) بضم‌اول شربتی که از قند وگلاب سازند وبسیارمعروفست

بگو که فاتحهٔ باب صبح خیزان را | سپیده دم بدمد حرزی از سر اخلاص
تو از جراحت دلهای خسته نندیشی | که در ضمیر نیاری که الجروح قصاص
محبّ روی تو رویم نمیتواند دید | که گفته‌اند که القاص لا یحبّ القاص
نه در جمال تو مشتاق را مجال نظر | نه از کمند تو عشّاق را امید خلاص
ز قید عشق تو میخواستم که بگریزم | گرفت پیش ره اشکم که لاتحین مناص

غریق لجّهٔ دریای عشق شد خواجو
ولی چودُر بکف آرد چه‌غم‌خورد غوّاص

۳۴۱

بده آن‌راح‌روان‌بخش که درمجلس‌خاص | مایهٔ روح فزائی بود از روی خواص
دوستان شمع شبستان و پریوش ساقی | ماه خوش نغمه نواسازوحریفان رقّاص
عقل را ره نبود بر در خلوتگه عشق | عام را بار نباشد بسرا پردهٔ خاص
ای بسا دُرّ گرانمایه که آید بکنار | تا درین بحر بود مردم چشمم غوّاص
آخر ای فاتحهٔ صبح باخلاص بدم | که‌خلاص ازشب‌هجران‌نبود بی‌اخلاص
وحشی از قید تو نگریزد ارش تیغ زنی | که گرفتار کمندت نکند یاد خلاص

خالص آیدچوزراز روی‌حقیقت‌خواجو
گرتودربوته‌عشقش بگدازی‌چورصاص

۳۴۲

طفل بود در نظر پیر عشق | هر که نگردد سپر تیر عشق
دل چه بود مخزن اسرار شوق | جان که بودشارح تفسیرعشق
هر که ندارد خبری از سماع | کی شنود زمزمهٔ زیر عشق
دم بدم از گوشهٔ میدان جان | میشنوم نعرهٔ تکبیر عشق
دایهٔ فطرت مگر آمیختست | خون من سوخته با شیر عشق
تیغ مکش بر سر مقتول مهر | دام منه بر ره نخجیر عشق
ترك خرد گیر که تدبیر عقل | عین جنونست بتقریر عشق

دست من و سلسلهٔ زلف یار　　پای من و حلقهٔ زنجیر عشق
سالك مجذوب دلم در سلوك　　از نظر تربیّت پیر عشق
نرگس جادوی تودیدن بخواب　　فتنه بود خاصه بتعبیر عشق
آب زر ازچهرهٔ خواجو برفت
ازچه ز خاصیّت اکسیرعشق

۳۴۳

ای برده عارضت بلطافت زمه سبق　　دل غرق خون دیده زمهر رخت شفق
خورشید بر زمین زده پیش رخت کلاه　　ریحان در آب شسته زشرم خطت ورق
دینار جسته از زر رخسار من طلا　　وانگاه ازدرست رخم کرده سکه دق[1]
اشك منست یامی گلرنك در قدح　　یاروی تست یا گل خود روی برطبق
مه رابهیچ وجه نگویم که مثل تست　　باجبههٔ پر آبله و روی پر بهق[2]
دانی که　ست قطره باران نوبهار　　ابر از حیای دیدهٔ ما میکند عرق
من بعد ازین دیار بکشتی گذر کنند　　مارا گر آب دیده بماند برین نسق
پیوسته بیتو مردم بحرین چشم من　　درباب آب دیده روان می کند سبق
خواجو خرد که واضع قانون حکمتست
در پیش منطق تو نیارد زدن نطق

۳۴۴

چو حرفی بخوانی زطومار عشق　　شود منکشف برتو اسرار عشق
بیار آب حسرت که جز سیم اشك　　روان نیست نقدی ببازار عشق
نشانم ز کنج صوامع مجوی　　که شد منزلم کوی خمّار عشق
تلف گشت عمرم در ایّام مهر　　بدل گشت دلقم بزنّار عشق
بیا تا چو بلبل بهنگام صبح　　بنالیم بر طرف گلزار عشق
کسانی که روزی نگشتند اسیر　　چه دانند حال گرفتار عشق

(۱) بفتح دال یعنی گدائی　　(۲) لك و پیس

بخوانی سواد سویدای دل اگر بر تو خوانند طومار عشق

مکن عیب خواجو که ارباب عقل

نباشند واقف بر اطوار عشق

۴۴۵

باز برافراختیم رایت سلطان عشق بار دگر تاختیم بر سر میدان عشق

ملك جهان کرده‌ایم وقف سر کوی یار گوی‌دل افکنده‌ایم درخم‌چوگان‌عشق

از سرمستی کشیم گرده[1] رهبان دیر بر در هستی زنیم نوبت سلطان عشق

جان چه بُود تا کنیم در ره عشقش نثار پای ملخ چون بریم نزد سلیمان عشق

عقل‌درین‌دیر کیست مست‌شراب‌الست روح دراین‌باغ‌چیست بلبل‌بستان‌عشق

جان‌که بُود تشنهٔی برلب آب حیات دل چه‌بُود حلقهٔی بر در زندان‌عشق

سر نکشد از کمند بستهٔ زنجیر مهر باز نگردد بتیر خستهٔ پیکان عشق

سیر نگردد ببحر تشنهٔ دریای وصل روی نتابد ز سیل غرقهٔ طوفان عشق

چون‌بقیامت‌برم حسرت‌رخساردوست بردمد از خاك من لالهٔ نعمان عشق

صدره اگر دست‌مرگ چاك زند دامنم بار دگر برزنم سر ز گریبان عشق

کی بنهایت رسد راهروانرا سلوك زانك ندارد کنار راه بیابان عشق

مرغ‌سحرخوان‌دل نعره‌بر آرد زشوق چون بمشامش رسد بوی گلستان عشق

گرچوقلم تیغ تیز برسر خواجو نهند

سر نتواند کشید از خط فرمان عشق

۴۴۶

سِری بالِعیس أصحابی و لِی فی العیس مَعشوق

ألا یا راهِب الدیر فَهَل مرَّت بك النوق

فتاده ناقه در غرقاب از آب چشم مهجوران

وفوق النوق خیماتٌ وفی الخیمات مَعشوق

---

(۱) بکسر اوّل پارچهٔ زرد و مدوّر که رهبانان بری امتیاز بر دوش افکنند

سزد گر دست گیریدم که کار از دست بیرون شد

أخِلّائی أغیثونی و توبُ الصّبر مَمزوق،

مقیم از گلشن طبعم نسیم شوق میآید

و مَن رأسی إلی رِجلی حدیث العشق منموقِ

کجا از روضهٔ رضوان چنان حوری برون آید

لَطیفُ الکشح ممسوخ من الفردوس مسروق

بکام دشمنم بی او و او با دشمنم همدم

نصیبی مِنه هِجران و غیری مِنه مَرزوق

خوشا با دوستان خواجو شراب وصل نوشیدن

و بالطاسات و الکاسات مَصبوحٌ و مَغبوق

۳۴۷

دیدم از دور بتی کاکلکش مشکینک دهنش تنگک وچون تنگ شکر شیرینک

لبک لعل روان پرور کش جان بخشک سرک زلفک عنبر شکنش مشکینک

در سخن لعلک دُر پوشک او دُر پاشک بر سمن سنبل پر چینک او پرچینک

چشمکش همچو دل ریشک من بیمارک دستکان کرده بخون دلکم رنگینک

هست مرجان مرا قوت ز مرجانک او ی دریغا که نبودی دلکش سنگینک

نرگسش مستک وعاشق کشک وخونخوارک سنبلش بستک وشوریده گک و پرچینک

زلفکش دلکشک وغمزه ککش دلدوزک برکش نازکک و ساعد کش سیمینک

گفتمش در غم عشقت دل خواجو خون شد بیش ازاین چند بگو صبر کند مسکینک

رفت در خنده وشیرین لبک ازهم بگشود

گفت داروی دل و مرهم جانش اینک

۳۴۸

نکهت روضهٔ خلدست که میبیزد مشک یا از آن حلقه زلفست که میریزد مشک

خیزد از چین سر زلف تو مشک ختنی وین سخن نیست خطا زانکه ز چین خیزد مشک

خون شود نافهٔ آهوی تتاری ز حسد　　کان مه‌ازگوشهٔ خورشیددرآویزدمشك
آن چه نعلست که لعل تو بر آتش دارد　　وین‌چه‌حالست که‌خالت‌زمه‌انگیزدمشك
گر نخواهد که‌کشد گردمهت گرد عبیر　　از چه رو خطّ تو با غالیه آمیزد مشك
زلف عنبر شکن از روی تو سر میپیچد　　چکند ز آتش اگرزانك نپرهیزدمشك
همچوخواجونکشدسرزخطت‌مشك‌ختا
چون خط سبزتوبربرك سمن بیزدمشك

۳۴۹

وه چه شیرینست لعلش اندرو پنهان نمك　　کس‌نمیبینم که‌دارد درجهان‌چندان‌نمك
اندکی با چشمهٔ نوشس بشیرینی شکر　　گرچه دارد نسبتی لیکن ندارد آن‌نمك
مینماید خطّ مشك افشانش از عنبر مثال　　میفشاند پستهٔ خندانش از مرجان نمك
شد بدور سنبل مشکین او عنبر فراخ　　گشت در عهد لب شیرین اوارزان نمك
لعل شکّرپاش گوهرپوش شور انگیز او　　درج یاقوتست گوئی وندرو پنهان نمك
ای‌زشکرخنده‌ات صدشوردرجان شکر　　وی‌زشورشکرّت پیوسته درافغان نمك
بردل بریان من تاکی نمك ریزد غمت　　گرچه عیبی‌نیست‌ارریزند بر بریان نمك
درد دل را دوش میجستم دوائی از لبت　　گفت‌خواجوکی‌جراحترا بوددرمان‌نمك
تابود درچشمم آن‌لب خواب‌چون آیدمرا
زانك گوئی دارم اندر دیدهٔ گریان نمك

۳۵۰

ای روان‌ازشکّرتنگ‌توشکّرتنگ تنگ　　گل‌برآورده‌زشرم آن رخ گلرنگ رنگ
هست در زنجیر زلف دلربایت دل فراخ　　لیك دل‌همچون دل ریش من‌دلتنگ‌تنگ
ناوك چشمت چو یاد آرم زخون چشم من　　لعل‌پیکانی‌شودفرسنگ‌درفرسنگ‌سنگ
ای بت گلرخ بگردان بادهٔ گلرنگ را　　تا برد ز آئینهٔ جانم می چون زنگ‌زنگ
بلبل دستان سرا را گو برآر آوای نای　　مطرب بلبل نوارا گوبزن‌درچنگ‌چنگ

باز چون گلگون می ساقی بمیدان درفکند ای حریفان بر کشید اسب طرب را تنگ تنگ

نام و ننگ ار عاشقی در باز خواجو در رهش
زانکه باشد عشق بازانرا از نام و ننگ ننگ

۲۵۱

زهی زلفت شکسته نرخ سنبل گلستان رخت خندیده بر گل
رساننده خط بیاقوت تو ریحان کشیده سر ز کافور تو سنبل
عروسی را که او صاحب جمالست چه دریابد گرش نبود تجمّل
چو ریش خستگانرا مرهم از تست مکن در کار مسکینان تغافل
اگر گل را نباشد برگ پیوند چه سود از نالهٔ شبگیر بلبل
بجانت کانك بر جان دارم از غم نباشد کوه سنگین را تحمّل
اگر عمر منی ایشب برو زود وگر جزو منی ای غم برو کل
چو از زلفش بدین روز اوفتادم تو نیز ای شب مکن برمن تطاول
خوشا آن بزم روحانی که هردم کند مستی ببادامش تنقّل
منه عود ای بت خوش نغمه از چنگ که ساغر بانگ میدارد که غلغل

بزن مطرب که مستان صبوحی
زمی مستند و خواجو از تأمل

۲۵۲

ای دل من بسته در آن زنجیر سمن سا دل کرده مرا درغم عشقت بی سرو بی پا دل
برده ازین قالب خاکی رخت بصحرا جان رانده ازین دیده پرخون سیل بدریا دل
چون دل ما بر نگرفت از لعل لبت کامی ای بت مهوش تو چرا برداشتی ازما دل
جای من بیدل و دین یا دیر بود یادار قصد من بی سر و پا یا دیده کند یا دل
مطرب دلسوختگان گو تا بزند برچنگ وای دل ای وای دل ودین وادلمن وادل
ای شکری زان لب شیرین کرده تقاضا جان وی نظری زانرخ زیبا کرده تمنّا دل
جادوی عاشق کش چشمت خورده بافسون خون هندوی زنگی وش زلفت برده بیغما دل

سر نکشد یکسر موزان جعد مسلسل عقل　　روی نتابد نفسی زان روی دلارا دل

چند زنی طعنه که خواجو درغم عشق افتاد

چون دلم افکند درین آتش چکنم بادل

۳۵۳

رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل　　چون تواند که کشد بار غمش چندین دل

زین صفت برمن اگر جور کند مسکین من　　ورازین پس ندهد داد دلم مسکین دل

من ازین در بجفا باز نگردم که مرا　　پای بندست در آن سلسلهٔ مشکین دل

با گلستان جمالش نکشد فصل بهار　　اهل دلرا بتماشای گل و نسرین دل

خسرو اربند وگر پند فرستد فرهاد　　بر نگیرد بجفا از شکر شیرین دل

دلم از صحبت خوبان نشکیبد نفسی　　ای عزیزان من بیدل چکنم با این دل

نکند سوی دل خستهٔ خواجو نظری

آه از آن دلبر پیمان شکن سنگین دل

۳۵۴

چو هیچگونه ندارم بحضرت تو مجال　　شوم مقیم درت بالغدّو والآصال

شگفت نیست اگر صید گشت مرغ دلم　　که درهوای توسیمرغ بفکند پروبال

کرا وصال میسّر شود که در کویت　　مجال نیست کسی را مگر نسیم شمال

نشسته‌ام مترصّد که از دریچهٔ صبح　　مگر طلوع کند آفتاب روز وصال

ز خاکم آتش عشقت هنوز شعله زند　　چوبگذری بسرخاك من پس از صدسال

ترا اگر چه ز امثال ما ملال گرفت　　گرفت بیتو مرا ازحیات خویش ملال

مقیم دردل خواجو توئی ومیدانی

چه حاجتست بتقریر باتو صورت حال

۳۵۵

ایماه تو مهر انور دل　　وی مهر تو شمع خاور دل

یاقوت تو روح پرور جان　　ریحان تو سایه گستر دل

لعل لب و زلف تابدارت　　جان پرور جان ودلبر دل

ای قامت تو قیامت عقل — وی خاك در تومحشر دل
بستان رخ تو روضهٔ خلد — یاقوت لب تو کوثر دل
لعل تو زلال مشرب روح — چشم تو چراغ منظر دل
ابروت هلال غرّه ماه — مهرت‌خورجان ودرخوردل
از غایت پر دلی شکسته — هندوی تو قلب لشکر دل
ساقی غمت بجای باده — خون میدهدم ز ساغر دل
گر زلف ترا رسن درازست — باشد گذرش بچنبر دل
هر دم بهوای خاك کویت — پر میزندم کبوتر دل
در تحت شعاع مهر رویت — یکباره بسوخت اختر دل
ساقی بده آن مئی که درجام — هست آب روان آذر دل
از دل بطلب نشان خواجو — کو معتکفست بر در دل

۳۵٦

زهی ز بادهٔ لعلت درآتش آب زلال — یکی ز حلقه‌بگوشان حاجب تو هلال
ندای عشق چو درداد خال مشکینت — بگوش‌جان‌من آمد زروضه‌بانگ‌بلال
تو کلك منشی تقدیر بین بدان خوبی — نهاده بر سر نون خط تو نقطهٔ خال
چو درخیال‌خیال آید آن‌خیال‌چوموی — نرفت یکسر مو نقشش از خیال خیال
منال بلبل بیدل چو میشود حاصل — ترا بکام دل از بوستان عشق منال
اگر ز کوی تو دورم نمیشوم نومید — چرا که مرد بهمّت بُود چومرغ ببال
ترا حرام نباشد که خون ما ریزی — که‌هست پیش‌خداوند خون بندمحلال
چنان بچشمهٔ نوش تو آرزومندم — که راه بادیه مستسقیان بآب زلال
زمن چه‌دید که‌هردم که آید ازکویت — چو باد بگذرد از پیش‌من نسیم شمال
رسانده‌ام بکمال از محبّت تو سخن — اگرچه گفتهٔ خواجوکجا رسد بکمال

شب فراق بگفتیم ترك صبح امید
جزای آنکه‌نگفتیم شکر روز وصال

۲۵۷

ای غم عشق‌تو آتش زده در خرمن دل
واتش هجر جگرسوز تو دود افکن دل

چشمهٔ نوش گهرپوش لبت چشمهٔ جان
حلقهٔ زلف شکن بر شکنت معدن دل

گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو
ور کند ترك تو دل دست من و دامن‌دل

جانم‌از دست‌دل ارغرقهٔ خون‌جگرست
خون جان من دلسوخته در گردن دل

پرتو روی تو شد شمع شبستان دلم
تا شبستان سر زلف تو شد مسکن دل

بده آن آب‌چو آتش که بجوش آمده است
ز آتش روی دلافروز تو خون در تن دل

چاره با ناوك چشمت سپر انداختنست
ورنه تیر مژه‌ات بگذرد از جوشن دل

دل شیدا همه پیرامن سودا گردد
و اهل دلرا غم سودای تو پیرامن دل

آتشی‌در دل‌خواجوست که‌ازشعلهٔ‌اوست
دود آهی که برون میرود از روزن دل

۲۵۸

گشت معلوم کنون قیمت ایّام وصال
که وصالت متصوّر نشود جز بخیال

گر میسّر نشود با توام امکان وصول
نیست‌ممکن که‌فراموش کنم‌عهد وصال

هرسحرچاك‌زنم‌دامن‌جانرا چون‌صبح
تا گریبان‌تو شد مطلع خورشید جمال

هست چون‌خال سیاه‌تو مرا روزسپید
گشت‌چون‌زلف‌تو آشفته‌مرا صورت‌حال

شکرت شور جهانی و جهانی مشتاق
عالمی تشنه و عالم همه پر آب زلال

تا نگوئی که حرامست مرا بیتو نظر
که حرامست‌نظر بیتو ومی با توحلال

تنم‌ازشوق‌جمالت‌شده ازمویه‌چوموی
دلم از درد فراقت شده از ناله چو نال

قامتم‌نون‌ودل‌ازغم‌شده چون‌حلقهٔ میم
لیك برحال دلم جیم سر زلف تو دال

نه‌بحالم نظری‌میکنی ای نرگس‌چشم
نه زحالم خبری‌میدهی ای‌مشکین‌خال

مهر من بر مه رویت نپذیرد نقصان
مهر را گرچه میسّر نشود دفع زوال

عیش‌من بی‌لب‌شیرین‌توتلخست ولیك
تو ملولی و مرا هست ز غیر تو ملال

ظاهر آنست که از خود برود بلبل مست چو نسیم چمن آرد نفس باد شمال

خوش بُود نالهٔ عشّاق بهنگام صبوح
خواجو از عاشقی از پردهٔ عشّاق بنال

۲۵۹

دلم ربودی و رفتی ولی نمیروی از دل بیا که جان عزیزت فدای شکل و شمایل
گرم وصول میسّر شود که منزل قربست کنم مراد دل از خاك آستان تو حاصل
هوایت از بنهم سر کجا برون کنم ازسر وفایت ار برود جان کجا برون رود ازدل
بحق صحبت دیرین که حق صحبت دیرین روا مدار که گردد چو وعدهای تو باطل
فتاد کشتی صبرم ز موج قلزم دیده بورطهٔی که نه پایانش ممکنست و نه ساحل
نیازمند چنانم که گر بخاك درآیم ز مهر گلشن رویت برون دمد گلم از گِل
مفارقت متصوّر کجا شود که بمعنی میان لیلی ومجنون نه مانعست و نه حایل
اگر نظر بحقیقت کنی و غیر نبینی وصال کعبه چه حاجت بُود بقطع منازل

خلاص جستم از وطیره گشت و گفت که خواجو
قتیل عشق نجوید رهائی از کف قاتل

۲۶۰

ای سواد خط تو شرح مصابیح جمال طاق پیروزهٔ ابروی تو پیوسته هلال
زلف هندوی تو چینی و ترا رومی روی چشم ترك تو ختائی و ترا زنگی خال
کی شکیبد دلم از چشمهٔ نوشت هیهات تشنه در بادیه چون بگذرد از آب زلال
گر بُود شوق حرم بعد منازل سهلست هجر در راه حقیقت نکند منع وصال
نتوان گفت که می در نظرت هست حرام زانك در گلشن فردوس بُود باده حلال
بر بناگوش تو خال حبشی هر که بدید گفت بر گوشهٔ خورشید نشستست بلال
چون خیال تو درآید بعیادت زدرم خویش را باز ندانم من مسکین زخیال
گفتم از دیده شوم غرقهٔ خون روزی چند چشم دریادل من شور[1] بر آورد که سال

چه کند گر نکند[2] شرح جمالت خواجو
که بوصف تو رساندست سخن را بکمال

(۱) نسخه . ب . بانگ (۲) نسخه ب . بدهد

۲۶۱

گر میکشندم ور میکشندم — گردن نهادم چون پای بندم

گفتم ز قیدش یابم رهائی — لیکن چو آهو سر در کمندم

سرو بلندم وقتی درآید — کز در درآید بخت بلندم

برچشم پرخون چون ابر گریم — بر دور گردون چون برق خندم

پند لبیبان کی کار بندم — زیرا که سودی نبود ز پندم

جور تو سهلست ار میپسندی — لیکن ز دشمن ناید[1] پسندم

گر خون بر آنی کز من برانی — از زخم تیغت نبود گزندم

صورت نبندم مثل تو در چین — زیرا که مثلت صورت نبندم

گفتی که خواجو در درد میرد
آری چه درمان چون دردمندم

۲۶۲

بزن بنوك خدنگم که پیش دست تو میرم — چو جان فدای تو کردم چه غم ز خنجر و تیرم

اسیر قید محبّت سر از کمند نتابد — گرم بتیغ برانی کجا روم که اسیرم

بحضرتی که شهانرا مجال قرب نباشد — من شکسته بگردش کجا رسم که فقیرم

زخویشتن بروم چون تو درخیال من آئی — ولی عجب که خیالت نمیرود ز ضمیرم

چو شمع مجلسم ار زانك میکشی شب هجران — چو صبح پرده برافکن که پیش روی تو میرم

کمال شوق بجائی رسید و حدّ مودّت — که از دو کون گزیرست و از تو نیست گریرم

بُود بگاه صبوحی در آرزوی جمالت — نوای نالهٔ زارم ادای نغمهٔ زیرم

نظیر نیست ترا درجهان بحسن و لطافت — چنانك گاه لطایف بعهد خویش نظیرم

قلم چو شرح دهد وصف گلستان جمالت — نوای نغمهٔ بلبل شنو بجای صریرم

مرا مگوی که خواجو بترك صحبت ما کن — چو از تو صبر ندارم چگونه ترك تو گیرم

منم درین چمن آن مرغ کز نشیمن وحدت
بیان عشق حقیقی بُود نوای صفیرم

۱- نسخه م نبود

۲۶۳

روزی بسر کوی خرابات رسیدم در کوی خرابات یکی مغبچه دیدم
ازچشم بشد ظلمت و سرچشمهٔ خضرم چون درخط سبز و لب لعلش نگریدم
نقش دوجهان محوشد از لوح ضمیرم چون نقش رخش بر ورق دیده کشیدم
در لعل لبش یافتم آن نکته که عمری در عالم جان معنی آن میطلبیدم
تا شیشهٔ خودبینی و هستی نشکستم یك جرعه بکام از می لعلش نچشیدم
ساکن نشدم در حرم کعبهٔ وحدت تا بادیهٔ عالم کثرت نبریدم
بامن سخن ازدرس و کتب خانه مگوئید اکنون که وطن بر در میخانه گزیدم
ایمان چه دهم عرض چو در کفر فتادم قرآن چه کنم حفظ چو مصحف بدریدم
تسبیح بیفکندم و ناقوس گرفتم سجّاده گرو کردم و زنّار خریدم
بر دار شدم تا بدهم داد انا الحق معنی انا الحق ز سر دار شنیدم

خواجو بدر دیر شو و کعبه طلب کن
زیرا که من ازکفر به اسلام رسیدم

۲۶۴

ما بنظّارهٔ رویت بجهان آمده‌ایم وز عدم پی بیبت نعره‌زنان آمده‌ایم
چون دل گمشده را باتو نشان یافته‌ایم از پی آن دل پرخون بنشان آمده‌ایم
گر برآریم فغان از غم دل معذوریم کز فغان دل غمگین بفغان آمده‌ایم
زخم شمشیر ترا مرهم جان ساخته‌ایم لیکن از درد دل خسته بجان آمده‌ایم
قامت ازغم چو کمان کرده و دل راست چو تیر در صف عشق تو با تیر و کمان آمده‌ایم
بیتو از دوزخ و فردوس چه جوئیم که ما هم ازین ایمن و هم فارغ از آن آمده‌ایم
چون نداریم سکون بی نظر مغبچگان ساکن کوی خرابات مغان آمده‌ایم

اگر آن جان جهان تیغ زند خواجو را
گو بزن زانك مبرّا ز جهان آمده‌ایم

٣٦٥

گر من خمار خود ز لب یار بشکنم بازار کار خانهٔ اسرار بشکنم
بر بام هفت قلعهٔ گردون علم زنم دندان چرخ سرکش خونخوار بشکنم
در هم کشم طناب سرا پردهٔ کبود بند و طلسم گنبد دوّار بشکنم
منجوق چتر خسرو سیّاره بفکنم قلب سپاه کوکب سیّار بشکنم
گر پای ازین دوایر کحلی برون نهم چون نقطه پایدارم و پرگار بشکنم
براوج این نشیمن سبز آشیان پرم نسرین چرخ را پر و منقار بشکنم
بفروزم از چراغ روان شمع عشق را ناموس این حدیقهٔ انوار بشکنم
تا کی طریق توبه وسالوس و معرفت جامی بده که توبه بیکبار بشکنم

خواجو بیا که نیم‌شب از بهر جرعهٔی
زنجیر و قفل خانهٔ خمّار بشکنم

٣٦٦

ما حاصل از جهان غم دلبر گرفته‌ایم وز جان بجان دوست که دل برگرفته‌ایم
زین در گرفته ایم بپروانه سوز عشق چون شمع آتش دل ازین در گرفته‌ایم
با طلعتت ز چشمهٔ خور دست شسته‌ایم با پیکر تو ترك دو پیکر گرفته‌ایم
بر ما مگیر اگر ز پراکندگی شبی آن زلف مشکبار معنبر گرفته‌ایم
تا (١) همچوشمع از سرسردر گذشته‌ایم هر لحظه سوز عشق تو از سر گرفته‌ایم
بیروی وقامت و لب جان بخش دلکشت ترك بهشت و طوبی و کوثر گرفته‌ایم
چون دل اگرچه پیش‌تو قلب وشکسته‌ایم از رخ درست گوی تو در زر گرفته‌ایم
هشیار کی شویم که از ساقی الست بر یاد چشم مست تو ساغر گرفته‌ایم

ازخود گذشته‌ایم وچوخواجو ز کاینات
دل برگرفته و پی دلبر گرفته‌ایم

٣٦٧

خوشا بمجلس شوریدگان درد آشام بیاد لعل لبش نوش کرده جام مدام

(١) نسخه ت . و م . ما .

چنین شنیده‌ام از مفتی مسائل عشق | که مرد پخته نگردد مگر ز باده خام
جفا و نکبت ایّام چون ز حد بگذشت | بیار باده که چون باد میرود ایّام
خیال زلف و رخت گر معاونت نکند | چگونه شام بصبح آوردند وصبح بشام
مرا زلوح وجود این دوحرف موجودست | دل شکسته چو جیم و قد خمیده چولام
اگر ببام برآئی که فرق داند کرد | که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
دمی ز وصل تو گفتم مگر بکام رسم | دمم بکام فرو رفت و بر نیامد کام
براه بادیه هر کس که خون نکرد حلال | حرام باد مرا و را وصال بیت حرام

اگر بکنیت خواجو رسی قلم [۱] درکش
که تنك باشد ار از عاشقان برآید نام

۳۶۸

ای روی تو چشمهٔ خور چشم | ابروی تو طاق اخضر چشم
بالای بلند و چشم مستت | شمشاد روان و عبهر چشم
لعل تو شراب مجلس روح | روی تو چراغ منظر چشم
خاك قدم تو سرمهٔ حور | لعل لبت آب کوثر چشم
پیکان غم تو ناوك دل | نوك مژهٔ تو نشتر چشم
از غایت مهر گشته حیران | در پیکر تو دو پیکر چشم
لعل تو بهای جوهر جان | دندان تو عقد گوهر چشم
ابروت هلال ماه خوبی | رخسار تو مهر انور چشم
در ورطهٔ خون فتاده ما را | دور از رخ تو شناور چشم
از شوق خط تو ابن مقله | در آب فکند دفتر چشم
تا بیتو بروی ما چه آید | زین مردمك بد اختر چشم
دریا شودم ز اشك خونین | هر لحظه سواد کشور چشم

از چشم شد آب روی خواجو
بر باد که خاك بر سر چشم

---

(۱) نسخه . ت . زبان

٣٦٩

ما مست می لعل روان پرور یاریم — سودا زدهٔ زلف پریشان نگاریم
بر لعل لبش دست نداریم ولیکن — تا سر بود از دامن او دست نداریم
گر بی بصران شیفتهٔ نقش ونگارند — مـا فتنهٔ نوك قلم نقش نـگاریم
با روی تو فارغ ز گلستان بهشتیم — با بوی تو مستغنی از انفاس بهاریم
چون نرگس مخمور تو مستان خرابیم — چون مردمك چشم تو درعین خماریم
از آه دل سوخته با نغمهٔ زیریم — وز چنك سر زلف تو با نالهٔ زاریم
جان عاریت ازلعل توداریم و بجانت — کان لحظه که تشریف دهی جان بسپاریم
گرزانك دهن باز کند پستهٔ خندان — پیش لب لعل تو ازو مغز بر آریم

داریم کناری زمیان توچو خواجو
لیکن ز میان تو باميد کناریم

٣٧٠

چو چشم مست تو می پرستم — چو دُرج لعل تو نیست هستم
بیار ساقـی شراب باقـی — که همچو چشم تو نیمه‌مستم
نه خرقه پوشم که باده نوشم — نه خود پرستم که می پرستم
چومی‌چشیدم(١)زخود برفتم — چومست گشتم ز خود برستم
ز دست رفتم مرو بدستان — ز پـا فتادم بگـیر دستم
منم گـدایت مطیـع رایت — و گرتو گوئی که نیست هستم

مـگو که خواجو چه عهد بستی
بگو که عهد توکی شکستم

٣٧١

ما سر بنهادیم و بسامان نرسیدیم — در درد بمُردیم و بدرمان نرسیدیم
گفتند که جان درقدمش ریز(٢) وببرجان — جان نیز بدادیم و بجانان نرسیدیم
گشتیم گدایان سر کویش و هرگز — در گِرد سراپردهٔ سلطان نرسیدیم

(١) نسخه م کشیدم (٢) نسخهٔ . ت . باز

چون سایه دویدیم بسر درعقبش لیك — در سایهٔ آن سرو خرامان نرسیدیم
رفتیم که جان بر سر میدانش فشانیم — از سر بگذشتیم و بمیدان نرسیدیم
چون‌ذرّه سراسیمه‌شدیم‌ازغم‌و روزی — در چشمهٔ خورشید درفشان نرسیدیم
در تیرگی هجر بمردیم و ز لعلش — هرگز بلب چشمهٔ حیوان نرسیدیم
ایّوب صبوریم که از محنت کرمان — چون‌یوسف گمگشته بکنعان(۱) نرسیدیم

از زلف‌تو زنّار ببستیم و چوخواجو
در کفر بماندیم و بایمان نرسیدیم

۳۷۱

شمع بنشست ز باد سحری خیز ندیم — که زفردوس نشان میدهد انفاس نسیم
گر نباشد گل رخسار تو درباغ‌بهشت — اهل دلرا نکشد میل بجنّات نعیم
برو ای‌خواجه که صبرم بدوا فرمائی — کاین نه‌دردیست که‌درمان‌بپذیرد زحکیم
چون بمیرم بره دوست مرا دفن کنید — تا چو بر من گذرد یادکند یار قدیم
ایکه آزار دل سوختگان میطلبی — بر سر آتش سوزان نتوان بود مقیم
من ازین ورطه‌هجران نبرم‌جان‌بکنار — زانك غرقاب غم‌عشق‌تو بحریست‌عظیم
بر سرکوت گر از باد اجل خاك شوم — شعلهٔ آتش عشق‌تو زند عظم رمیم(۲)

گرچه خواجو بیقین شعرتوسحرست ولیك
هیچ قدرش نبُود با ید بیضای کلیم

۳۷۲

نشان روی تو جستم بهرکجاکه رسیدم — ز مهر در تو نشانی ندیدم و نشنیدم
چه رنجها که نیامد برویم ازغم رویت — چه جورهاکه‌زدست تودرجهان‌نکشیدم
هزار نیش جفا از تو نوش کردم و رفتم — هزار تیر بلا از تو خوردم و نرمیدم
کدام بار جفا کز تو احتمال نکردم — کدام شربت خونابه کزغمت نچشیدم
ترا بدیدم و گفتم که مهر روز فروزی — ولی چه سود که یك ذرّه مهرازتوندیدم

(۱) نسخه ت و م. کرکان (۲) استخوان پوسیده.

بجای من تو اگر صد هزار دوست گزیدی بدوستی که بجای تو دیگری نگزیدم
جهان بروی تو میدیدم ارچه همچو جهانت وفا و مهر ندیدم چو نیك در نگریدم
بسی تو عهد شکستی که من رضای تو جستم بسی تو مهر بریدی که از تو من نبریدم
از آنزمان که چو خواجو عنان دل بتو دادم
بجان رسیدم و هرگز بکام دل نرسیدم

۲۷۳

رخشنده تر از مهر رخش ماه ندیدم خوشتر زره عشق بتان راه ندیدم
عمریست که آن عمر عزیزم بشد از دست ماهیست که آن طلعت چون ماه ندیدم
دل خواسته بود ازمن دلداده ولیکن جان نیز فدا کردم و دلخواه ندیدم
آتش زدم از آه درین خرگه نیلی چون طلعت او بردر خرگاه ندیدم
تا در شکن زلف سیاه تو زدم دست از دامن دل دست تو کوتاه ندیدم
در مهر تو همره بجز از سایه نجستم در عشق تو همدم بجز از آه ندیدم
دلگیر تر از چاه ز نخدان تو برماه در گوی ز نخدان مهی چاه ندیدم
آشفته‌تر ازموت که بر موی کمر گشت من موی کسی تا بکمرگاه ندیدم
از خرمن سودای تو سرمایهٔ خواجو
حاصل بجز از گونه چون کاه ندیدم

۲۷۴

ازعمر چو این یك دو نفس بیش نداریم بنشین نفسی تانفسی باتو برآریم
چون دل بسر زلف سیاه تو سپردیم باز آی که تا پیش رخت جان بسپاریم
جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم
ز آنزوی که از روی نگارین تو دوریم رخسار زراندوده بخونابه نگاریم
دیوانه آن غمرهٔ عاشق کش مستیم آشفتهٔ[1] آن سلسلهٔ غالیه باریم
با طلعت زیبای تو در باغ بهشتیم با بوی خوشت همنفس باد بهاریم

---

(۱) نسخه ب و م شوریده .

از باده نوشین لبت مست و خرابیم　　وزنرگس مخمور تودر عین خماریم
هم در تواگرزانك زدست توگریزیم　　هم باتو اگر زانك پیام تو گزاریم
چون‌فاش‌شداین‌لحظه‌زماسر اناالحق　　فتوی‌بده‌ای‌خواجه که‌مستوجب‌داریم
آنرا غم‌دارست که دورازرخ یارست　　ماراچه غم‌ازدارکه رخ دررخ یاریم
دی‌لعل‌روان‌بخش‌تومیگفت که خواجو
خوش‌باش که مارنج توضایع نگذاریم

۲۷۵

میدرم جامه و از مدعیان میپوشم　　میخورم‌جامی‌وزهری‌بگمان‌مینوشم
من‌چوازباده گلرنگ سیه روی‌شدم　　چه غم از موعظهٔ زاهد ازرق پوشم
هرکه ازمستی و دیوانگیم نهی کند　　گوبروبادگری گوی که من بیهوشم
باده مینوشم و ازآتش دل میجوشم　　مگر آن آب‌چوآتش بنشاند جوشم
هردم ایشمع چراسر دل آری بزبان　　نه‌من‌سوخته‌خون‌میخورم‌وخاموشم
مطرب‌پرده‌سراچون بخراشدرك‌چنك　　نتوانم که من سوخته دل نخروشم
دامنم دوش گراز خون جگر پر (۱)میشد　　این چه‌سیلست‌که امشب‌بگذشت ازدوشم
یارب‌آن باده نوشین زکجاآوردند　　که‌چنان‌مست‌ببردندزمجلس دوشم
چون‌من‌ازپای‌درافتادم‌وازدست‌شدم　　دارم‌ازلطف‌توآن‌چشم که‌داری‌گوشم
طاقت بار فراق تو ندارم لیکن　　چون‌فتادم‌چکنم‌میکشم ومیکوشم
همچوخواجودوجهان‌بیتوبیکجو نخرم
وزتوموئی بهمه ملك جهان نفروشم

۲۷۶

بدانك بوی تو آورد صبحدم بادم　　وگرنه از چه سبب دل بباد میدادم
عنان باد نخواهم ز دست دادکنون　　ولی‌چه‌سودکه‌دردست‌نیست‌جزبادم
مراحکایت آن مرغ زیرك آمد یاد　　بپای خویش چودردام عشقت افتادم

---

(۱) نسخه . ب و . م . تر .

زدست دیده دلم روز و شب بفریادست | اگرچه من همه ازدست دل بفریادم
مگر که سر بدهم ورنه من زسر ننهم | امید وصل درین ره چوپای بنهادم
چودجله گشت کنارم در آرزوی شبی [(۱)] | که باد صبحدم آرد نسیم بغدادم
گمان مبر که فراموش کردمت هیهات | ز پیشم ارچه برفتی نرفتی از یادم
مگر بگوش تو فریاد من رساند باد | و گرنه گرتو توئی کی رسی بفریادم

مگو که شیفته بر گلبنی شدی خواجو
که بیتو از گل و بلبل چو سوسن آزادم

۲۷۷

وقتست کز ورای سرا پردهٔ عدم | سلطان گل بساحت بستان زند علم
دریا فکنده ذیل بغلتاق فستقی | هردم عروس غنچه برون آید ازحرم
از کلك نقشبند قضا در تحیرم | کز سبزه بر صحیفهٔ بستان زند رقم
آثار صنع بین که بتأثیر نامیه | هردم لطیفهٔی بوجود آید از عدم
صحن چمن ز زمزمهٔ بلبل سحر | گردد پر از ترنم زیر ونوای بم
از آب چشمه تیره شود چشمهٔ حیات | وزصحن باغ رشك برد گلشن ارم
جعد بنفشه بین ز نسیم سحر گهی | همچون شکنج طرهٔ خوبان گرفته خم
گر در چمن بخنده در آید گل دوروی | باور مکن که او بدوروئیست متهم
نرگس چوشوخ دیدگی از سر نمنهد | نازك دلست غنچه از آن میشود دژم
بیچاره لاله هست دلش در میان خون | ئی ز دست باد صبا میبرد ستم
برسروسوسن ازچه زبان میکنند دراز | آزاده رازطعن زبان آوران چه غم
خواجوچوسروتا نکنی پیشه راستی | نتوان نهاد دررهٔ آزادگی قدم
بخرام سوی باغ که چون لعل دلبران | عیسی دمست نکهت انفاس صبحدم
واطراف بوستن شده ازسبزه و بهار | همچون بساط مجلس فرمانده عجم

بریاد بزم آصف جمشید مرتبت
بر کف نهاده لالهٔ دلخسته جام جم

---

(۱) نسخه . ت دمی .

۲۷۸

ما نوای خویش را در بینوائی یافتیم — فخر برشاهان عالم در گدائی یافتیم
زآشنابیگانه گشتیم ازجهان وجان غریب — در جوار قرب جانان آشنائی یافتیم
سالها بانگ گدائی بر در دلها زدیم — لاجرم بر پادشاهان پادشائی یافتیم
ای بساشب کاندرین امّیدروز آورده‌ایم — تاکنون ازصبح وصلش روشنائی یافتیم
ترك دنیی گیروعقبی زانك درعین الیقین — زهد و تقوی را خلاف پارسائی یافتیم
چون ازین ظلمت سرای خاکدان بیرون شدیم — هر دو عالم روشن از نور خدائی یافتیم
سالکان راه حق را در بیابان فنا — ازچهاروپنج وهفت وشش جدائی یافتیم
از جناب بارگاه مالك ملك وجود — هر زمان توقیع قدر کبریائی یافتیم

کفرودین یکسان شمرخواجو کهدرلوح بیان
کافری را برتر از زهد ریائی یافتیم

۲۷۹

نکنم حدیث شکر چو لبت گزیدم — چه کنم نبات مصری چوشکر مزیدم
بتو کی توان رسیدن چوزخویش رفتم — زتوچون توان بریدن چوزخود بریدم
چه فروشی آب رویم که بملك عالم — نفروشم آرزویت که بجان خریدم
ندهم کنون زدستت که زدست رفتم — نروم ز پیش تیغت که بجان رسیدم
چه نکردم از وفا تا بتو میل کردم — چه ندیدم از جفا تا ز تو هجر دیدم
که برد خبر بیارم که ز اشتیاقش — ز خبر برفتم از وی چو خبر شنیدم

نکشیده زلف‌عنبر شکنش چو خواجو
نتوان بشرح گفتن که چهاکشیدم

۲۸۰

من آنمرغ همایونم که باز چتر سلطانم — من آن‌نوباوهٔقدسم که‌نزل[1] باغ‌رضوانم
چوجام‌بیخودی‌نوشم‌جهارا جرعه‌دان‌سازم — چودرمیدان‌عشق آیم‌فرس‌بر آسمان‌رانم
چراغ‌روزبنشیند شب‌ارچون شمع برخیزم — ز مهرم آستین پوشد مه‌اردامن برافشانم
زمعنی نیستم خالی‌بهر صورت که می‌بینم — بصورت نیستم مایل بهر معنی که میدانم

(۱) بضمّ اوّل تحفه و آنچه پیش‌مهمان از طعام و جزآن گذارند

اگر پنهان بود پیدا من آن پیدای پنهانم — و گر نادان بود دانا من آن دانای نادانم

همای گلشن قدسم نه صید دانه و دامم — تذرو باغ فردوسم نه مرغ این گلستانم

چه در گلخن فرود آیم که در گلشن بود جایم — درین بوم ازچه روپایم که بازدست سلطانم

من آن هشیار سرمستم که نبود بی قدح دستم — نگویم نیستم هستم بلی هم این وهم آنم

سر اندازی سرافرازم تهی دستی جهان بازم — سبکساری گران سیرم سبك روحی گرانجانم

سپهر مهر را ماهم جهان عشق را شاهم — بتانرا آستین بوسم مغانرا آفرین خوانم

اگر دیو سلیمانم ز خاتم نیستم خالی — ولی مهر پری رویان بود مهر سلیمانم

چو خضرم زنده دل زیراکه عشقست آب حیوانم — چو نوحم نوحه گرزانرو که درچشمست طوفانم

بهر دردی که درمانم همان دردم دوا باشد — که هم درمان من دردست وهم دردست درمانم

منم هم چشم وهم طوفان که طوفانست درچشمم — منم هم جان و هم جانان که جانانست درجانم

برواز کفرو دین بگذر مرا ازکفر دین مشمر — که هم ایمان من کفرست وهم کفرست ایمانم

که میگوید که ازجمعی پریشان میشود خواجو
مرا جمعیّت آن وقتست کز جمعی پریشانم

۲۸۱

رندودردی کش ومستم چه توان کرد چو هستم — برمن ای اهل نظر عیب مگیرید که مستم

هر شبم چشم تو درخواب نمایند که گویند — نیست از باده شکیبم چکنم باده پرستم

ترك سر گفتم و از پای تو سر بر نگرفتم — در تو پیوستم وازهر دوجهان مهر گسستم

دست شستم ز دل و دیده خونبار ولیکن — نقش رخسار تواز لوح دل ودیده نشستم

گفتی ازچشم خوش دلکش من نیستی آگه — بدوچشمت که زخودنیستم آگاه که هستم

تا دل اندر گره زلف پریشان تو بستم — دست بنهاده ز غم بردل وجان بر کف دستم

تا قیامت تو مپندار که هشیار توان شد — زین صفت مست می عشق تو کز جام الستم

چشم میگون ترا دیدم و سرمست فتادم — گره زلف تو بگشادم وزنّار ببستم

تو اگر مهر گسستی وشکستی دل خواجو
بدرستی که من آن عهد که بستم نشکستم

۲۸۲

باروی‌چون گلنارش‌ازبرگ‌سمن‌باز آمدم | بازلف عنبربارش از مشك ختن‌بـاز آمدم
تاآن نگار سیمبر شد شمع ایوانی دگر | مُردم چوشمع‌انجمن وزانجمن بلز آمدم
گفتم ببینم روی او یا راه یابم سوی‌او | رفتم‌زجان‌در کوی‌او وزجان‌وتن باز آمدم
ازعشق آن‌جان‌جهان‌بگذشتم‌ازجان‌وجهان | وز مهر آن سرو روان از نارون باز آمدم
چون‌بادصبح‌ازبوستان آورد بوی‌دوستان | رفتم‌زشوق‌ازخویشتن وزخویشتن‌باز آمدم
تابرگ‌گلبرگ‌رخش‌دارم‌ندارم‌برگ‌گل | تاآمدم در کویش از طرف چمن بلز آمدم
میرفت‌ومیگفت‌ای گدا ازمن‌بیازردی‌چرا | گرزانك داری‌ماجرا باز آکه‌من بلز آمدم
وقتی‌اگرمن‌پیش‌ازین‌باخودزراه بیخودی | گفتم کزو باز آیم از باز آمدن باز آمدم

خواجو بکام‌دوستان سوی‌وطن باز آمدی
ایدوستان از آمدن سوی وطن باز آمدم

۲۸۳

خیزید ای‌میخوارگان تا خیمه برگردون زنیم
ناقوس دیر عشق را بر چرخ بوقلمون زنیم
هرچند ازچارآخشیج و پنج‌حِس در شش‌دریم
از چار حدّ نه فلك یکدم علم بیرون زنیم
گررخش‌همّت زین کنیم‌ازهفت‌گردون بگذریم
هنگام‌شب چون‌شبروان هنگامه برگردون‌زنیم
بی‌دلستان دل خون‌کنیم وز دیدگان بیرون‌کنیم
بر یاد آن پیمان شکن پیمانه را در خون زنیم
ماایم چون مهمان او دور از لب و دندان او
هرلحظه‌ئی [1] برخوان‌او انگشت برافیون زنیم

۱ــ نسخه . ت . هرلقمه‌ئی

لیلی چو بنماید جمال از برقع لیلی مثال
در شیوهٔ جان‌باختن صد طعنه بر مجنون زنیم
خواجو چه‌اندیشی زجان دامن برافشان برجهان
مارا گر ازجان غم بُود پس لاف عشقش چون‌زنیم

۲۸۴

خرّم آنروز که از خطّهٔ کرمان بروم
دل وجان داده ز دست از پی‌جانان‌بروم
با چنین درد ندانم که چه درمان سازم
مگر این کز پی آن مایهٔ درمان بروم
منکه در مصر چو یعقوب عزیزم دارند
چه نشینم ز پی یوسف کنعان بروم
بعد ازین قافله در راه بکشتی گذرد
چو من دلشده با دیدهٔ گریان بروم
گرچه ازظلمت هجران‌نبرم جان بکنار
چون سکندر زپی چشمهٔ حیوان بروم
تا نگویند که چون سوسن ازو آزادم
همچو باد از پی آن سرو خرامان بروم
چون‌سرم‌رفت وبسامان‌نرسیدم بی‌دوست
شاید اندر عقبش بی سر و سامان بروم
اگرش دور مخالف بعراق اندازد
من بپهلو ز پیش تا بسپاهان بروم
همچو خواجو گرم ازگنج نصیبی ندهند
رخت بربندم و زین منزل ویران بروم

۲۸۵

ای نسیم سحری بوی بهارم برسان
شکری از لب شیرین نگارم برسان
حلقهٔ زلف دلارام من از هم بگشای
شمسه‌ئی زان گره غالیه بارم برسان
تار آن سلسلهٔ مشك فشان برهم زن
بوئی از نافهٔ آهوی تتارم برسان
گرت افتد بدواخانهٔ وصلش گذری
مرهمی بهر دل ریش فگارم برسان
دم‌بدم تا کنمش بر ورق دیده سواد
نسخه‌ئی زان‌خط مشکین‌غبارم‌برسان
تا دهم بوسه و بر بازوی ایمان بندم
رقعه‌ئی از خط آن لاله عذارم برسان
پیش‌از آن کز من دلخسته نماند دیّار
مژده‌ئی از ره یاری بدیارم برسان
چون بدان‌بقعه‌رسی رقعهٔ‌من‌در نظر آر
نام من محو کن و نامه بیارم برسان

گر بخمخانهٔ آن مغبچه‌ات راه بُود　　سر خُم بر کن و داروی خمارم رسان
دارد آن موی‌میان از من بیچاره کنار　　یارب آنموی میان را بکنارم برسان
دل‌خواجوشد و برخاك درش کرد قرار
خبري زاندل بی‌صبر و قرارم برسان

۲۸۶

ای رخت شمع بُت‌پرستان شمع برون‌بر از شبستان
بر لب جوی و طرف بستان داد مستان ز باده بستان
وی برخ رشک ماه و پروین بشکرخنده جان‌شیرین
روی خوب تو یامهست این چین زلف‌تو یا شبست آن
هندوی بُت پرست پستت آهوی شیر گیر مستت
رفته از دست من ز دستت برده آرام من بدستان
شکّرت شور دلنوازان مارت آشوب مهره بازان
سنبلت دام سرفـرازان دهنت کام تنگ دستان
کفرت ایمان پاك دینان قامتت سرو راست بنیان
کاکلت شام شب‌نشینان پسته‌ات نقل مِی پرستان
مه مطرب بزن ربابـــی بُت ساقی بده شرابی
که ندارم بهیچ بابی سر سرو و هوای بستان
تاکی ازخویشتن‌پرستی بگذر ازبند خویش‌و رستی
همچو خواجو سزد بمستی گرشوی خاك راه مستان

۲۸۷

ای مِی لعل تو کام رندان　　جعد تو زنجیر پای بندان
کفر تو ایمان پاك دینان　　درد تو درمان دردمندان
لعل تو درخون باده‌نوشان　　چشم‌تو درچشم چشم‌بندان
پستهٔ تنگ تو نقل مستان　　نرگس مستت بلای رندان

تشنهٔ لعل تو می پرستان کشتهٔ جور تو مستمندان
جور کشیدم ولی نه چندین لطف شنیدم ولی نه‌چندان
بر دل‌خواجو چرا پسندی
این همه بیداد ناپسندان

۲۸۸

جان بده یا دگر اندیشهٔ جانانه مکن دام را بنگر ازین‌پس طلب دانه مکن
بسته‌ئی با مِی و پیمانه ز مستی پیمان ترك پیمان کن‌وجان درسر پیمانه‌مکن
حرمت‌خویش نگهدارومکن‌قصد حرم ورشدی‌صید حرم‌روی‌بدین‌خانه‌مکن
اگرت‌دست‌دهدصحبت‌بیگانه‌وخویش خویش‌را دستخوش مردم بیگانه‌مکن
گنج برداروازین منزل ویران بگذر ورمسیحانفسی‌چون‌خر وویرانه‌مکن؟
گرنداری‌سر آنك ازسرجان‌درگذری چشم در نرگس مستانهٔ جانانه مکن
توهم ای ترك ختا ترك جفا گیر و مرا صید آن کاکل شوریدهٔ ترکانه مکن
ماچوروی‌ازدوجهان‌درغم‌عشقت کردیم هردم از مجلس‌ما روی بکاشانه مکن
حلقهٔ سلسهٔ طرّه میفکن در پای دل‌سودازدگان مشکن و دیوانه‌مکن
رخ میارای و قرار از دل مشتاق مبر شمع مفروز و ستم بر دل پروانه‌مکن
گر نخواهی که کنی مشك‌فشانی خواجو
پیش گیسوی‌عروسان سخن شانه مکن

۲۸۹

چه خوش‌باشد میان لاله‌زاران برغم دشمنان با دوستداران
گرامی دار مرغان چمن را الا ای باغبان در نوبهاران
نفیر عاشقان در کوی جانان صفیر بلبلان بر شاخساران
بنالم هر شبی در آرزویش چو کبکان دری بر کوهساران
قیامت آنزمان باشد بتحقیق که از یاران جدا مانند یاران
مرا در حلقهٔ رندان درآرید که می‌پرهیزم از پرهیزگاران

ز زلف بیقرار و چشم مستش　　نمیماند قرار هوشیاران

حوش آمد قامتش درچشم خواجه

صنوبر خوش بود بر جویباران

۲۹۰

دلا از جان زبان درکش که جانان　　نکو داند زبان بی زبانان

اگر برگ گلت باشد چو بلبل　　مترس از خار خار باغبانان

طبیبانرا اگر دردی نباشد　　چه غم باشد ز درد ناتوانان

نیندیشد معاشر در شبستان　　شبان تیره از حال شبانان

خرد باعشق برناید که پیران　　زبون آیند در دست جوانان

ندارد موئی از موئی تفاوت　　میان لاغر لاغر میانان

شراب تلخ چون شکر کنم نوش　　بیاد شکر شیرین دهانان

اگر جانان برآرد کام جانم　　کنم جانرا فدای جان جانان

میانش در ضمیر خرده بینان　　دهانش در گمان خرده دانان

نشان دل چه میپرسی زخواجو

نپرسد کس نشان بی نشانان

۲۹۱

چو چشم خفته بگشودی ببستی خواب بیداران　　چو تاب طرّه بنمودی ببردی آب طرّاران

ترا بر اشك چون باران من گر خنده میآید　　عجب نبود که در بستان بخندد غنچه از باران

چو فریاد گرفتاران بگوشت میرسد هر شب　　چه باشد گر رسی روزی بفریاد گرفتاران

طبیب ار بیندت درخواب کز رخ پرده برداری　　ز شوق چشم رنجورت بمیرد پیش بیماران

الا ای شمع دلسوزان چراغ مجلس افروزان　　بجبهت ماه مه رویان بطلعت شاه عیّاران

بقد سرو سرافرازان برخ صبح سحرخیزان　　بخط شام سیه روزان بشکر نقل میخواران

زما گر خرده ئی آمد بزرگی کن وزان بگذر　　که آن بهتر که بر مستان ببخشایند هشیاران

ز ارباب کرم لطفی ورای آن نمیباشد　که ذیل عفو میپوشند بر جرم گنه‌کاران
کسی حال شبم داند که چون من روز گرداند　تو خفته مست باشاهد چه‌دانی حال بیداران
بقول دشمن ار پیچم عنان از دوست بی‌دینم　که ترك دوستی کفرست در دین وفاداران
بگو ای پیر فرزانه که شاگردان میخانه
برون آرند خواجورا بدوش از کوی خمّاران

۲۹۲

زهی روی توصبح شب نشینان　خیالت مونس عزلت گزینان
دهانت آرزوی تنگدستان　میانت نکته باریك بینان
عذارت آفتاب صبح خیزان　جمالت قبلهٔ خلوت نشینان
بزلف کافرت آوردم ایمان　که اینست اعتقاد پاك دینان
چرا ازخرمن حسن تویك جو　نمیباشد نصیب خوشه چینان
چواین شکّرلبان جان میفزایند　خنك آنان که نشکیبند ازاینان
برو خواجو وبر خاك درش بین
نشانهای جبین مه جبینان

۲۹۳

ای سر زلف تولیلی و جهانی مجنون　عالمی بر شکن زلف سیاهت مفتون
خسروان شکّر شیرین سخنت رافرهاد　عاقلان طرهٔ لیلی صفتت را مجنون
خال زنگیت سیاهیست بغایت مقبل　زلف هندوت بلالیست بغایت میمون
سر موئیست میان تو ولی یکسر موی　در کنارمن دلخسته ترانیست سکون
ازمیان توهر آن نکته که صورت بستم　بجز این معنی باریك نیامد بیرون
کاف و نون پیش من آنست که خود ممکن نیست　مگر آن زلف چو کاف وخم ابروی چو نون
چشم خونخوار توچون تشنه بخون دل ماست　هست دوراز تو مرا چشمی وصد چشمهٔ خون
چون فغان من دلسوخته از گردونست　میرسانم همه شب آه وفلك بر گردون
هست یاقوت تو چون گفتهٔ خواجو شیرین
مهر رخسار تو چون محنت او روز فزون

۲۹۴

براشکم کهربا آبیست روشن | سرشکم بیتو خونابیست روشن
اگر گفتم که اشکم سیم نابست | خطا گفتم که سیمابیست روشن
شبی خورشید را درخواب دیدم | تولی تعبیر واین خوابیست روشن
شکنج زلف و روی دلفروزت | شبی تاریك و مهتابیست روشن
خطت از روشنائی نامهٔ حسن | بگرد عارضت بابیست روشن
رخت در روشنی برد آب آتش | ولی در چشم ما آبیست روشن
دلم تاشد مقیم طاق ابروت | چوشمعی پیش محرابیست روشن
کجا از ورطهٔ عشقت برم جان | چو میدانم که غرقابیست روشن

درش خواجو بهربابی که خواهی
ز فردوس برین بابیست روشن

۲۹۵

آن لب شیرین همچون جان شیرین | وان شکنج زلف همچون نافهٔ چین
جان شیرینست یا مرجان شیرین | نافهٔ مشکست یا زلفین مشکین
عاقلان مجنون آنزلف چو لیلی | خسروان فرهاد آن یا قوت شیرین
عارضش بین بر سر سروار ندیدی | گلستانی بر فراز سرو سیمین
من برای دوست میبینم جهانرا | وز برای دوست میخواهم جهان بین
شمع بنشست ای مه بی مهر برخیز | نالهٔ مرغ سحر برخاست بنشین
سنبل سیراب را از برگ لاله | بر فکن تا بشکند بازار نسرین
دلبران عاشق کشند امّا نه چندان | بیدلان انده خورند امّا نه چندین

جان بتلخی میدهد خواجو چو فرهاد
جان شیرینش فدای جان شیرین

۲۹۶

نرگس مستت فتنهٔ مستان | تشنهٔ لعلت باده پرستان

روی توما را لاله و نسرین — کوی تومارا گلشن و بستان
زلف سیاهت شام غریبان — روی چوماهت شمع شبستان
در چمن افتد غلغل بلبل — چون تودر آئی سوی گلستان
طلعت زیبا یا قمرست این — لعل شکرخا یاشکرست آن
دست بخونم شسته واز من — هوش دل ودین برده بدستان
باده صافی خرقه صوفی — درکش و برکش درده و بستان
پرده بسازای مطرب مجلس — باده بیار ای ساقی مستان
خواجوی مسکین بر لب شیرین
فتنه چو طوطی بر شکرستان

۲۹۷

ای بت یاقوت لب وی مه نا مهربان — شمع شبستان دل گلبن بستان جان
گاه صبوحست و جام وقت شباهنك و بام — صبح دوم در طلوع مرغ سحر در فغان
مردم چشمم شبی تا بسحر پاس داشت — گرچه بر ایوان ماست هندوی شب پاسبان
ای مه آتش عذار آب چو آتش بیار — آتش رخ بر فروز و آتش ما را نشان
گر بگشائی نقاب شمع فلك گو متاب — ور بنوازی نوا مرغ سحر گو مخوان
خواجو اگرعاشقی حاجت گفتار نیست — گونه زردت بسست شرح غمت رابیان
گر بزبان آوری سوسن آزاده ئی
برخی آزاده ئی کو نبود ده زبان

۲۹۸

ای لب و گفتار تو کام دل و قوت جان — لعل زمرّد نقاب گوهر یاقوت کان
زلف تو هند و نژاد لعل توکوثر نهاد — هندوی آتش نشین کوثر آتش نشان
چشم گهر پاش من قلزم سیماب ریز — واه جگرتاب من صرصر آتش فشان
کاکل مشکین تو غالیه بر نسترن — سنبل پر چین تو سلسله بر ارغوان
هندوی زلف ترا برشه خاور کمین — زنگی خال ترا بر طرف چین مکان

شام سحرپوش راکرده زمه تکیه جای | چشمهٔ خورشید را بسته زشب‌سایبان
روی تو و خطّ سبز آینهٔ چین و زنك | لعل توو خال لب طوطی وهندوستان
موی میانت که آن یك‌سرمو بیش نیست | نیست تو گوئی ازاو یك سرمودرمیان

گرچه ز سر تاقدم در شب حیرت بسوخت
زنده دل آمدچوشمع خواجوی آتش زبان

۲۹۹

ای چشم می پرستت آشوب چشم بندان | وی زلف پرشکستت زنجیر پای بندان
مهپوش شب نمایت شام سحر نشینان | یاقـوت جان فزایت کام نیازمندان
رویت بدل فروزی خورشیدبت پرستان | زلفت بـدستگیری اومید مستمندان
از شام روزپوشت سر گشته تیره روزان | وز نقش دلفریبت آشفته نقش بندان
آهوی نیمه مستت صیاد شیر گیران | هندوی بت پرستت زنّار هوشمندان
کفرت زراه تحقیق ایمان پاك دینان | دردت ز روی تعیین درمان دردمندان

خواجو جفای دشمن تاکی کند تحمل
مپسند بروی آخر غوغای نا پسندان

۳۰۰

ای رخ تو قبلهٔ خورشید پرستان | پرتو روی چو مهت شمع شبستان
تشنه بخون من بیچارهٔ مسکین | سنبل سیراب تو بر طرف گلستان
باگل رویت چه زندلاله و نسرین | باسر کویت چه کنم گلشن‌و بستان
طلعت‌خورشید وشت یاقمرستاین | پستهٔ شکر شکنت یاشکرست آن
ای تنم ازپای در آورده بافسوس | وی‌دلم‌از دست برون‌برده بدستان
سوزغم عشق تو درمجلس رندان | یاد می لعل تو در خاطر مستان
گـرمیم از پای درآرد نبود عیب | در سرسرخاب رود رستم دستان

خواجو اگر جان بدهد در غم عشقت
داد وی از زلف کژ سر زده بستان

۳۰۱

ببوستان می گل بوی لاله گون‌مستان | مگر زدست سمن عارضان پر دستان
جهان‌زعمر توچون دادخویش میگیرد | تو نیز کام دل از لـذّت جهان بستان
کنونکه فصل بهاران‌رسیدوموسم گل | خوشا نواحی‌یزد و نسیم اهرستان[1]
چه نکهتست‌مگر بوی‌دوستانست‌این | چه‌منزلست مگرطرف‌بوستانست آن
منم جدا شده از یار ومنقطع ز دیار | چو بلبلان چمن دورمانده از بستان
سفر گزیدم و بسیار خون دل خوردم | چو در مصیبت سهراب رستم دستان
باختیار کسی هـرگز اختیار کند | جرون[2] وتشنگی‌وبادگرم‌وتابستان

مکن ملامت خواجو که عاقلان نکنند
ز بیم حکم قضا اعتراض بر مستان

۳۰۲

در تابم از دو هندوی آتش پرستشان | کز دست رفت دنیی و دینم ز دستشان
از مشك سوده سلسله بر مه نهاده‌اند | زانرو که آفتاب بُود زیر دستشان
برطرف آفتاب چه در خور فتاده است | مرغول مشك رنك دلاویز پستشان
ازحدگذشته‌اند بخوبی ولطف‌ازآنك | زین بیش نیست حدّ لطافت که‌هستشان
مسکین دلم که بلبل بستان شوق بود | شد پای‌بند حلقهٔ زلف چو سستشان
نعلم نگر که باز بر آتش نهاده‌اند | آن هندوان کافر آتش پرستشان
صاحبدلان که‌بی‌خبرند ازشراب شوق | در داده‌اند جرعهٔ جـام الستشان

یاران ز جام بادهٔ نوشین فتاده مست
خواجواز آن دونرگس‌مخمورمستشان

۳۰۳

مرا ز هجر تو امّید زندگانی کو | در آرزوی تو ام لذّت جوانی کو
اگرنه عمر منی رسم بیوفائی چیست | وگر زمانه نئی شرط مهربانی کو
میان بادیهٔ غم ز تشنگی مُردم | زلال مشربهٔ عذب شادمانی کو

(۱) بفتح اول نام موضعیست دلگشا نزدیك یزد (۲) بفتح اوّل نام‌ولایتی بوده نزدیك بندرهرمز از بناهای اردشیر جرون معرّب کرونست

ز جام لعل سمن عارضان سیمین بر — میی مروّق نوشین ارغوانی کو
درون مصطبه در جسم جام مینائی — ز دست یار سبك روح روح ثانی کو
میست کاب حیاتست در سیاهی شب — چو خضر وقت تومی آب زندگانی کو
وجود خاکی ما پیش از آنکه کوزه کنند — بگوی فاش که آن کوزهٔ نهانی کو
گرفت این شب دیجورم از ستاره ملال — فروغ شعشعهٔ شمع آسمانی کو
مگر ز درد دلم بسته شد رهش ورنی — طلیعهٔ نفس صبح کامرانی کو
صبا بگوی که تسکین جان آدم را — نسیم روضهٔ فردوس جاودانی کو
برون زکون و مکانست گر چه پروازم — خروش شهپر طاوس لامکانی کو
فتاده بر دو جهان پرتو تجلّی دوست — صفیر بلبل بستان لن ترانی کو

چو بانگ و نالهٔ خواجو فتاد در ره عشق
غریو دمدمهٔ کوس کاروانی کو

۴۰۴

آب آتش میرود زان لعل آتش فام او — میبرد آرامم از دل زلف بی آرام او
خط بخونم بازمیگیرند و خونم میخورند — جادوان نرگس مخمور خون آشام او
حاصل عمرم در ایّام فراقش صرف شد — چون خلاص از عشق ممکن نیست در ایّام او
گرچه عامی را چو من سلطان نیارد در نظر — همچنان امّید میدارم بلطف عام او
کام فرهاد از لب شیرین چو بوسی بیش نیست — خسرو خوبان چه باشد گر بر آرد کام او
گر خداوندان عقلم نهی منکر میکنند — پیش ما نهیست الّا گوش بر پیغام او
بلبلان از بوی گل مستند وما از روی دوست — دیگران از ساغر ساقی وما از جام او
نام نیك عاشقان چون درجهان بدنامی است — نیك نام آنکو ببدنامی بر آید نام او

خواجو از دامش رهائی چون تواند جست از آنك
پای بند عشق را نبود نجات از دام او

۴۰۵

خوشا کشته بر طرف میدان او — بخون غرقه در پای یکران او

خدنگی که گردد ز شستش رها کنم دیده را جای پیکان او
بشمشیر کشتن چه حاجت که صید حریصست بر تیر باران او
بر آنم چو شرطست در کیش ما که قربان شوم پیش قربان او
مرا درجهان خود دلی بود وبس کنون خون شداز درد هجران او
ره کعبهٔ وصل نتوان برید که حدّی ندارد بیابان او
گرت جوشن اززهد وتقوی بود ز جان بگذرد تیر مژگان او
بدوران او توبهٔ اهل عشق ثباتی ندارد چو پیمان او
زمستان او هوشمندی مجوی که مستند از چشم مستان او
مگر او کنون دست گیرد مرا که از دست رفتم ز دستان او
گرم چون قلم تیغ بر سر زند نپیچم سر از خطّ فرمان او
شهیدست و غازی بفتوی عشق چوشد کشته خواجو بمیدان او

چه حاجت که پیدا بگوید که اشك
گواهست بر درد پنهان او

۳۰۶

صبحست ساقیا می چون آفتاب کو خاتون آب جامهٔ آتش نقاب کو
چون لعل آبدار ز چشمم نمیرود از جام لعل فام عقیق مذاب کو
درمانده‌ایم بادل غمخواره می کجاست در آتشیم با جگر تشنه آب کو
اکنون که مرغ پردهٔ نوروز میزند ای ماه پرده ساز خروش رباب کو
دردیکشان کوی خرابات عشق را بیرون زگوشهٔ جگر آخر کباب کو
گفتم چو بخت خویش مگر بینمت بخواب لیکن زچشم مست تو پروای خواب کو

خواجو که یك نفس نشدی خالی ازقدح
مخمور تا بچند نشیند شراب کو

۳۰۷

ای طبیب دل ریش از سر بیمار مرو خسته مگذار مرا وز سر تیمار مرو

بجفا بر سر یاران وفادار میا | بوفا از پی خصمان جفا کار مرو
چند گوئی که روم روزی و ترك تو کنم | مکن ای یار زمن بشنو و زنهار مرو
ای دل ار شور شکر خندهٔ شیرین داری | همچو فرهاد بده جان و بکهسار مرو
تیره شب در شکن طرهٔ دلدار مپیچ | وگرت راه غلط شد بشب تار مرو
بگذر از خالش و گیسوی سیاهش بگذار | در پی مهره بسر در دهن مار مرو
گر بود برگ گل سوریت از خار مترس | ورهوای چمنت نیست بگلزار مرو
اگرت خرقه سالوس شود دامنگیر | با مرقّع بدر خانهٔ خمّار مرو

اگر از کعبه بمیخانه کشندت خواجو
برو ای خواجه واز میکده هشیار مرو

۴۰۸

بساز چارهٔ این دردمند بیچاره | که دارد از غم هجرت دلی بصد پاره
چگونه تاب تجلّی عشقت آرد دل | چو تاب مهر تحمّل نمیکند خاره
دلم چو خیل خیال تو در رسد باخون[1] | ببام دیده بر آید روان بنظّاره
مرا جگر نخورا کنون که سوختی جگرم | که بیتو هست مرا خود دلی جگر خواره
حجاب روز مکن زلف را چو میدانی | که هست جعد تو هر تار از و شبی تاره
بجای گوهر وصل تو وجه سیم وزرم | سرشك مردم چشمست و رنك رخساره
دلم ببوی تو برباد رفت و میبینم | که در هوا طیران میکند چو طیّاره
ضرورتست بیچارگی رضا دادن | چو نیست از رخ آنماه مهربان چاره

مراد خواجو از و اتّصال روحانیست
نه همچو بیخبران حظّ نفس امّاره

۴۰۹

ای ملك دلم خراب کرده | در کشتن من شتاب کرده
پیش لب لعلت آب حیوان | خود راز خجالت آب کرده

(1) بیخود

رخسارهٔ لاله و سمن را — از سنبل تر نقاب کرده
جز زلف ورخت که دید روزی — سایهٔ آفتاب کرده
پیرامن ماه خطّ سبزش — ت ز مشك ناب کرده
جعد تو نسیم صبحدم را — سرمایهٔ اضطراب کرده
خون جگرم بغمزه خورده — بنیاد دلم خراب کرده
ساقی غمت ز خون چشمم — می در قدح شراب کرده
بر آتش لعل آبدارت
خواجو دل وجان کباب کرده

۳۱۰

زهی ربوده خیال تو خوابم از دیده — گشوده آتش مهر تو آبم از دیده
فروغ روی تو تا دیده‌ام ز زیر نقاب — نمیرود همه شب آفتابم از دیده
چو رنگ و بوی گل وسنبل تو کردم یاد — گلم زیاد برفت و گلابم از دیده
شب دراز ندانم دو چشم جادویت — چه‌سحر کرد که بربود خوابم از دیده
ز دست دیده ودل در عذاب میبودم — چو دل نماند کنون درعذابم از دیده
ندانم ازمن بیدل چه دید مردم چشم — که ریخت خون دل دردیابم از دیده
بدیده دیده خون ریزم اربریزد خون — چو درد و دیده‌تو گی رخ نتابم از دیده
چه کیمیاست غمت کزخواص اوخیزد — زرم ز چهره و سیم مذابم از دیده
بشد چو لعل تو بگشود درج لؤلؤرا — گهر زخاطر و درّ خوشابم از دیده
گهی که جام صبوحی کشم بود حاصل — کبابم از دل ریش و شرابم از دیده
حدیث لعل تو خواجو چو درمیان آورد
فتاد دانهٔ یاقوت نابم از دیده

۳۱۱

ای روانم بلب لعل تو آورده پناه — دلم از مهر تو آتش زده درخرمن ماه
از سر کوی تو هر گه که کنم عزم رحیل — خون‌چشمم بدود گرم و بگیرد سرراه

چون قلم قصّهٔ سودای تو آرد بزبان　　روی دفتر کند از دیده پر از خون سیاه
بسکه چون صبح در آفاق زنم آتش دل　　نتواند که برآید شه سیّاره پگاه
میکشم بار غم فرقت یاران قدیم　　میشود پشت من خسته از آن روی دوتاه
محرمی کو که بُود همسخنم جز خامه　　مونسی کو که شود همنفسم الّا آه
گر نسیم سحری بنده نوازی نکند　　نکند هیچکس از یار و دیارم آگاه
چشم خونبارم اگر کوه گران پیش آید　　بر سر آب روان افکندش همچون کاه
بگذرد هر نفس آن عمر گرامی از من　　وز تکبُّر نکند در من بیچاره نگاه
آب چشمت که ازو کوه بماند خواجو　　روز رحلت نتوان رفت برون جز بشناه
فرض عینست که سازی اگرت دست دهد
سرمهٔ دیدهٔ مقصود ز خاك در شاه

۴۱۲

ای خوشه‌چین سنبل پر چینت سنبله　　وی بر قمر ز عنبر تر بسته سلسله
وی تیر چشم مست تو پیوسته در کمان　　وی آفتاب روی تو طالع ز سنبله
بازار لاله بشکن و مقدار گل ببر　　بر لاله زن کلاله و بر گل فکن کله
در ده شراب روشن و در تیره‌شب مرا　　از عکس جام باده برافروز مشعله
فصل بهار و موسم نوروز خوش بُود　　در سر نوای بلبل و در دست بلبله
گُل جامه چاك کرده و نرگس فتاده مست　　وز عندلیب در چمن افتاده غلغله
در وادی فراق چو خواجو قدم زند
از خون دل گیاش بروید ز مرحله

۴۱۳

قدحی ده ، ای بر آتش تتقی ز آب بسته　　که بآفتاب مانده ز قمر نقاب بسته
نظری کن ای ز رویت دل نسترن گشاده　　گذری کن ای ز بویت دم مشك ناب بسته
قمرت بخال هندو خطی از حبش گرفته　　شکرت بخطّ مشکین تب آفتاب بسته
شه عرصهٔ فلك را بدو رخ دو دست برده　　رخ ماه چارده را بدو شب حجاب بسته

بامید آنك روزی کشم از لب تو جامی | من دل‌شکسته دل در قدح شراب بسته
لب لعل آبدارت شکری فتاده در می | سر زلف تابدارت گرهی بر آب بسته
دو کلالهٔ معنبر شده گرد لاله چنبر | تتقی بر ارغوانت ز پر غراب بسته
دل هر شکسته دل را بفریب صید کرده | من زار خسته‌دل‌را بکرشمه خواب‌بسته
من خسته چون زعالم دل‌ریش‌در‌تو‌بستم | بسرت بگو که داری درم ازچه‌باب بسته

بگشای عقدهٔ شب بنمای مه ز عقرب
که‌شد از نفیر خواجو گذر شهاب بسته

۳۱۴

بر آمد ماهم از میدان سواره | زعنبر طوق‌و از زر کرده‌یاره[۱]
گرفته از میان ما کناری | ولی ما غرقهٔ خون بر کناره
شود در گردن جانم سلاسل | خیال زلف او شبهای تاره
برویم گر بخندد چرخ گوید | مگر در روز میبینم ستاره
چودرخاکم‌نهند ازگوشهٔ چشم | کنم در گوشهٔ چشمش نظاره
تعالی الله چنان زیبا نگاری | برش چون سیم ودل‌چون سنگ‌خاره
چو در طرف کمربند تو بینم | ز چشم من بیفتد لعل پاره
وضوسازم بآب چشم و هردم | کنم بر خاك کویت استخاره

اگرعشقت بریزد خون‌خواجو
بجز بیچارگی با او چه چاره

۳۱۵

ای ازگل رخسار تو خون در دل لاله | بر لاله ز مشك سیه افکنده کلاله
بازآی که‌چشم‌و رخت ایماه‌غزل‌گوی | این عین غزال آمد و آن رشك غزاله
ازخاك درت برنتوان گشت که کردند | ما را بحوالی سرای تو حواله
آورده بخونم رخ زیبای تو خطّی | چون بنده مقرّست چه حاجت بقباله

(۱)دست برنجن (دستینهٔ از طلا و نقره که زنان‌دردست کنند)

آن جان که ز لعلت بکه بوسه گرفتم — دینیست ترا بر من دلسوخته حاله
برخیز و برافروز رخ از جام دلفروز — کز عشق لبت جان بلب آورد پیاله
از آتش میِ بین رخ گلرنگ نگارین — همچون ورق لاله پر از قطرهٔ ژاله
چشمم بمه چارده هرگز نشود باز — الّا به بُتی ماه رخ چارده ساله
تا گشت گرفتار سر زلف تو خواجو
چون موی شد ازمویه و چون نال زناله

۳۱۶

این چه بویست ای صبا از مرغزار آورده‌ئی — مرحبا کارام جان مرغ زار آورده‌ئی
بهر جان بیقرار آدم خاکـی نهاد — نکهتی از روضهٔ دارالقرار آورده‌ئی
وقت خوش بادت که وقت دوستان خوش کرده‌ئی — تا ز طرف بوستان بوی بهار آورده‌ئی
سرو مادا چون کشیدی در بر آخر راست گوی — کز وصالش شاخ شادی را ببار آورده‌ئی
عقل را از بوی می مست و خراب افکنده‌ئی — چون حدیثی ازلب میگون یار آورده‌ئی
یک نفس تار سرزلفش زهم بگشوده‌ئی — وز معانی این همه مشك تتار آورده‌ئی
در چنین وقتی که خواجو درخمار افتاده است
جان فدا بادت که جامی خوشگوار آورده‌ئی

۳۱۷

از مشك سوده دام بر آتش نهاده ئی — یا جعد مشك فام بر آتش نهاده ئی
زلفت بر آب شست فکندست یازلف — بر طرف دانه دام بر آتش نهاده ئی
بازم بطرّه از چه دلاویز میکنی — چون فلفلم مدام بر آتش نهاده ئی
زان لعل آبدار که همرنك آتشست — نعلم علی الدّوام بر آتش نهاده ئی
هم فلفلت بر آتش وهم نعل تافتست — بر نام من کدام بر آتش نهاده ئی
دلهای شیخ وشاب بخون در فکنده ئی — جانهای خاص و عام بر آتش نهاده ئی
از زلف مشکبوی تو مجلس معطّرست — گوئی که عود خام بر آتش نهاده ئی
آبی بر آتشم زن از آن آتش مذاب — کاب و گلم تمام بر آتش نهاده ئی

چون آبگون قدح زمی آتش نقاب شد پنداشتم که جام بر آتش نهاده ئی

خواجو برو بآب خرابات غسل کن

گر رخت ننك و نام بر آتش نهاده ئی

۳۱۸

من کیم زاری نزار افتاده ئی پر غمی بیغمگسار [۱] افتاده ئی

درد مندی رنج ضایع کرده ئی مستمندی سوگوار افتاده ئی

مبتلائی در بلا فرسوده ئی بی قرینی بی قرار افتاده ئی

باد پیمائی بخاك آغشته ئی خسته جانی دل فگار افتاده ئی

نیمه مستی بی حریفان مانده ئی می پرستی در خمار افتاده ئی

بی کسی از یار غایب گشته ئی نا کسی از چشم یار افتاده ئی

اختیار از دست بیرون رفته ئی بیخودی بی اختیار افتاده ئی

عند لیبی از گل سوری جدا خسته ئی دور از دیار افتاده ئی

پیش چشم آهوان جان داده ئی بر رهِ شیران شکار افتاده ئی

دست بردل خاك برسر مانده ئی بر سر ره خاکسار افتاده ئی

رو بغربت کرده فرقت دیده ئی بی‌عزیزان مانده‌خوار افتاده ئی

بیدل و بی یار رحلت کرده ئی بی زر و بی زور زار افتاده ئی

همچو خواجو پای‌در گل مانده ئی

بر سرپل مانده بار افتاده ئی

۳۱۹

گرد ماه‌ازمشك چنبر کرده‌ئی ماه را از مشك زیور کرده‌ئی

شام شبگون قمرفرسای را سایبان مهر انور کرده‌ئی

در شبستان عبیر افشان زلف شمع کافوری ز رخ بر کرده‌ئی

از چه‌رو بستا نسرای خلد را منزل هندوی کافر کرده‌ئی

روز را در سایهٔ شب برده‌ئی شام را پیرایهٔ خور کرده‌ئی

(۱) نسخه . ت بی‌غمگزار .

لعل دُرپاش زمرُّد پوش را | پرده دار عقد گوهر کرده‌ئی
تابدست آورده‌ئی طغرای حسن | ملك خوبی را مسخّر کرده‌ئی
ای مه آتش‌عذار آن آب‌خشك | کابگیر آتش تر کرده‌ئی
بر کفم نه گرچه خون‌جان‌ماست | آنك در نصفی[۱] وساغر کرده‌ئی

جان خواجورا زجعد عنبرین
هرزمان طوقی معنبر کرده‌ئی

۳۳۰

گرفتمت که بگیرم عنان مرکب تازی | کجا روم که فرس برمن شکسته تتازی
تو شاهبازی و دانم که تیهوان نتوانند | که در نشیمن عنقا کنند دعوی بازی
شبان تیره بسی بُرده‌ام بآخر و روزی | شبی چو زلف سیاهت ندیده‌ام بدرازی
ضرورتست که‌پیشت‌چوشمع‌سوزم‌وسازم | گرم‌چوشمع‌بسوزی ورم‌چوعود بسازی
مرابضرب‌توچون‌چنگ‌سرخوشست‌ولیکن | تو دانی ار بزنی حاکمی و گر بنوازی
بدوستی که‌چو دل قلب‌و نادرست نیایم | گرم در آتش‌سوزنده همچوزر بگدازی
بخون بشوی‌مرا چون قتیل‌تیغ‌تو گشتم | که در شریعت عشقت شهید باشم‌وغازی
چو روشنست که نور بقا نبات ندارد | بناز خویش و نیاز من شکسته چه‌نازی

فدای جان تو خواجو اگر قتیل تو گردد
ولی بقتل‌وی‌آن به‌که دست خویش نیازی

۳۳۱

اگرتو عشق‌نبازی بعمرخویش چه‌نازی | که‌کار زنده دلان عشق‌بازی‌است‌نه‌بازی
مرا بجور رقیبان مران ز کوی حبیبان | درون کعبه چه‌باك از مخالفان حجازی
میان حلقهٔ رندان مگو ز توبه و تقوی | بیان عشق حقیقی مجو ز عشق مجازی
مکن ملامت رامین اگر ملازم ویسی | مباش منکرمحمود اگر مقرّ[۲] ایازی
بمیر برسر کویش گرت بُود سر کویش | که پیش اهل‌حقیقت شهید باشی و غازی

---

(۱) قسمی از پیاله (نیم کاسه)　　(۲) نسخه . م . محبّ

کنند گوشه‌نشینان کنج خلوت چشمم — هزار میخی[1] مژکان بخون دیدهٔ نمازی[2]
بتیرگی و درازی شبی چو دوش ندیدم — اگرچه زلف تو از دوش بگذرد بدرازی
متاب روی ز مهر ارچه آفتاب منیری — بحُسن خویش مناز ارچه در تنعّم و نازی
بسوی ما نظری کن ز روی لطف و کرامت — بکوی ما گذری کن ز راه بنده‌نوازی
بزیر پای تو خواجو اگر چو مور بمیرد — ترا خبر نبُود برفراز ابرش تازی
اگرچه بلبل باغ محبّتست ولیکن
مگس چگونه کند پیش باز دعوی بازی

۳۲۴

دلا تا طلعت سلمی نیابی — بدنیی روضهٔ عقبی نیابی
ز هستی رونق مستی نبینی — ز توبه لذّت تقوی نیابی
درین بتخانه تا صورت پرستی — نشان از عالم معنی نیابی
چو مجنون تا درین حی زنده باشی — طناب خیمهٔ لیلی نیابی
عصا تا در کفت ثعبان نگردد — ز چوبی معجز موسی نیابی
نشان دوست از دشمن چه پرسی — که از خر منطق عیسی نیابی
اگر ملك سلیمان در نبازی — چو سلمان طلعت سلمی نیابی
غلام عشق شو کز مفتی دل — ورای عاشقی فتوی نیابی
چو طفلان گر بنقشی بازمانی — بغیر از صورت مانی نیابی
برو خواجو که از سلطان عشقش — برون از آب چشم اجری نیابی
اگر شعری ز شعری بگذرانی
بشعری رفعت شعری نیابی

۳۲۳

ای سر زلف ترا پیشه سمن فرسائی — وی لب لعل ترای عادت روح افزائی
رقم از غالیه بر صفحهٔ دیباچه زنی — مشك تاتار چرا بر گل سوری سائی
لعل در پوش گهرپاش ترا لؤلؤی تر — چه کند کز بن دندان نکند لالائی

(۱) خرقه و جبّه (۲) پاك و شسته

روی خوب تو جهانیست پر از لطف و جمال — وین عجبتر که تو خورشید جهان آرائی
گفته بودی که از و سیر بر آیم روزی — چون مرا جان عزیزی عجب ار بر نائی
همه شب منتظر خیل خیال تو بود — مردم دیدهٔ من در حرم بینائی
گر نپرسی خبر از حال دلم معذوری — که سخن را نبود در دهنت گنجائی
تو مرا عمر عزیزی و یقین میدانم — که چو رفتی نتوانی که دگر باز آئی

لب شیرین تو خواجو چو بدندان بگرفت
از جهان شور بر آورد بشکر خائی

۴۲۴

چون نئی سر گشتهٔ چوگان چو گوی — رو بترك گوی سر گردان بگوی
گوی چون باز خم چوگانش سریست — بوك چوگان سر فرود آرد بگوی
تشنگان را بر کنار جو ببین — کشتگانرا در میان خون بجوی
عارفان در وجد و ما در های های — مطربان در شور و ما در های و هوی
تشنهٔ خمخانه باشد جان من — کوزه گر چون از گِلم سازد سبوی
گر شوم خاك رهت کو راه آن — ور نهم رو بر درت کو آب روی
شاید ار بر چشمها جایت کنند — زانکه گُل خوشتر بُود بر طرف جوی
با رُخت خورشید تابان گو متاب — با قدت سرو خرامان گو مروی
دل که بر خاك درت گم کرده‌ام — میبرم در زلف مشکین تو بوی
گر ترا با موی میباشد سری — فرق نبود موئی از من تا بموی

با لبت خواجو ز آب زندگی
گر نشوید دست دست از وی بشوی

۴۲۵

شبست و خلوت و مهتاب و ساغر ای بت ساقی — بریز خون صراحی بیار بادهٔ باقی
خوشا بوقت سحر بر سماع بلبل شبخیز — شراب راوقی از دست لعبتان رواقی
تو خضر وقتی و شب ظلمتست در قدح آویز — که باده آب حیاتست خاصه از لب ساقی

نوای نغمهٔ عشاق از اصفهان چه خوش آید　مرا که میل عراقست و شاهدان عراقی
دوای درد جدائی کجا بصبر توان کرد　بیار شربت وصل ار طبیب درد فراقی
مقیم طاق دو ابروی تست مردم چشمم　و گرچه جفت غمم بیتو درزمانه توطاقی
کجا بگرد سمندت رسد پیادهٔ مسکین　بدین صفت که تو گردون خرام برق براقی
تو آفتاب بلندی ولی زوال نداری　تو ماه مهرفروزی ولی بری ز محاقی

توخون خواجو اگر میخوری غریب نباشد
که از نتیجهٔ خونخوارگان جنگ براقی

۳۳۶

گر آن مه در نظر بودی چه بودی　ورش بر ما گذر بودی چه بودی
مرا کز بیخودی از خود خبر نیست[۱]　گر اورا این خبر بودی چه بودی
اگر چون آن پری پیکر در آفاق　پری روی دگر بودی چه بودی
بدینسان کز نظر یکدم جدا نیست　گرش با ما نظر بودی چه بودی
مرا گویند درمان تو صبرست　دریغا صبر گر بودی چه بودی
روانم در شب هجران بفرسود　گر آنشب راسحر بودی چه بودی
مرا چون با سر زلفت سری هست　گرم پروای سر بودی چه بودی
چو بر بام تو باشد مرغ را راه　مرا گر بال و پر بودی چه بودی

ز خواجو سیم وزر داری تمنّا
گر اوراسیم وزر بودی چه بودی

۳۳۷

ای میان تو چو یك موی ودهان یکسرموی　نتوان دیدن از آن موی میان یك سرموی
بی میان و دهن تنك تو از پیکر و دل　زین ندارم بجزازموئی وزان یك سرموی
ناوك چشم تو گر موی شکافد شاید　کابروت فرق ندارد ز کمان یك سرموی
تو بهنگام سخن گر نشوی موی شکاف　کس نیابد ز دهان تو نشان یك سرموی

(۱) نسخه . م . پروای

ور نیاید دهنت در نظر ای جان جهان نکنم میل سوی جان و جهان یك سرموی
تاب تیر تو ندارم که ندارد فرقی ناوك غمزه ات از نوك سنان یك سرموی
زاهد صومعه در حلقهٔ زنّار شود گر شود از سر زلف تو عیان یك سرموی
نکشد این دل دیوانه سودائی من سراز آن سلسله مشك فشان یك سرموی
خواجو ار زانك بهر موی زبانی گردد
نکند از غم عشق تو بیان یك سرموی

۳۲۸

خرامنده سروی برخ گلستانی فروزنده ماهی بلب دلستانی
بهشتی برخسار و در حسن حوری جهانی بخوبی و در لطف جانی
نه حور بهشت از طراوت بهشتی نه سرو روان از لطافت روانی
ببالا بلندی بیاقوت قندی بگیسو کمندی بابرو کمانی
ز مشك ختن بر عذارش غباری ز شعر سیه بر رخش طیلسانی
در آشفتگی زلفش آشوب شهری لبش در شکر خنده شور جهانی
بهنگام دل بردن آنچشم جادو توانائی و خفته چون ناتوانی
چو هندو سر زلفش آتش نشینی چو کوثر لب لعلش آتش نشانی
سفر کرد خواجو ز درد جدائی
فرو خواند بر دوستان داستانی

۳۲۹

ای دلم بسته ز زلف سیهت زنّاری نافهٔ مشك تتار از سر زلفت تاری
خط مشکین تو از غالیه بر صفحهٔ ماه گرد آن نقطهٔ موهوم کشد پرگاری
بر گل عارضت آن خال سیاه افتادست همچو زنگی بچه‌ئی بر طرف گلزاری
گر کسی برخورد از لعل لبت اولی من ور دل از دست رود در سر زلفت باری
کار زلف سیهت گر بدلم دربندست سهل باشد اگر ش زین بگشاید کاری
دلم آن طرّه هندو بسیه کاری برد چون فتادم من بیدل بچنان طرّاری

نرگس مست تو گر باده چنین پیماید　　نیست ممکن که ز مجلس برود هشیاری
گرهی از شکن زلف چلیپا بگشای　　تا بهر موی ببندم پس ازین زناری
ظاهر آنست که ضایع گذرد عمر عزیز　　مگر آن دم که برآری نفسی با یاری
میل خاطر بگلستان نکشد خواجو را
اگرش دست دهد طلعت گلرخساری

۳۳۰

تو آن ماه زهره جبینی و آن سرو لاله عذاری　　که بر لاله غالیه سائی و از طره غالیه باری
عقیق ست یا لب شیرین عذارست یا گل و نسرین　　جمالست یا مه و پروین گلاله ست یا شب تاری
گهی میکشی بفریبم گهی میکشی بعتابم　　چه کردم که با من مسکین طریق وفا نسپاری
جدائی ز من چه گزینی چو دانی که صبر ندارم　　وفا از تو چشم چه دارم چو دانم که مهر نداری
خوشا بر ترنم بلبل صبوحی و جام لبالب　　خوشا با بتان سمن رخ حریفی و باده گساری
ز اوصاف حور بهشتی نشان داده لعبت ساقی　　ز انفاس گلشن رضوان خبر داده باد بهاری
چو خواجو چه زهد فروشی چو از جام می نشکیبی
ز خوبان کناره چه گیری چو در آرزوی کناری

۳۳۱

بخوبی چو یار من نباشد یاری　　نگاری مهوشی بتی عیاری
چو رویش کو لاله ئی چو قدش سروی　　چو خالش کو مهره ئی چو زلفش ماری
شب زلفش بر قمر نهد زنجیری　　خط سبزش گرد گل کشد پرگاری
شکار افکن آهویش خدنگ اندازی　　سمن سا هندویش پریشان کاری
ز زلفش در هر سری بود سودائی　　ز چشمش در هرطرف بود بیماری
اگر باری از غمم ندارد بر دل　　دلم باری جز غمش ندارد باری
بدلداری کردنش نباشد میلی　　ولی جز دل بردنش نباشد کاری
گر انکارم میکنند کو بیدینست　　نباشد جز با بتان مرا اقراری
چو خواجو خواهم که جان بر و فشانم

۳۳۲

ای آفتاب رویت در اوج دلفروزی وی تیر چشم مستت در عین دیده دوزی

درچنگ آرزویت سوزم چو عود وسازم چون‌چنگم ار بسازی‌چون‌عودم‌ار بسوزی

رفتیم و روز وصلت روزی نبود ما را یارب شب جدائی کس را مباد روزی

ای شمع جمع مستان بخرام در شبستان تا بزم می پرستان از چهره برفروزی

گفتی شبی که وصلم هم روزی تو باشد ای روز وصل جانان آخر کدام روزی

در نیم شب برآید صبح جهان فروزم گر نیم شب درآید خورشید نیم روزی

گل گر چه از لطافت بستان فروز باشد نبودچو آن سمنبر در بوستان فروزی

خواجو بچشم معنی کی نقش یار بینی
تاچشم نقش بین را زاغیار[1] برندوزی

۳۳۳

کهم[2] رانی و گه دشنام خوانی تو دانی گر بخوانی ور برانی

من از عالم برون از آستانت نمیدانم دری باقی تو دانی

چه باشد گر غریبی را بپرسی چه‌خیزد[2] گر اسیری را بخوانی

ز بس کز نالهٔ من در فغانست کند کوه گرانم دل گرانی

چو من دور از تو بر آتش نشستم تو میخواهی که بر خاکم نشانی

بزد راهم سماع ارغنونی ببرد آبم شراب ارغوانی

بیاتا با جوانان باده نوشیم که بر بادست دوران جوانی

زهی رویت گل باغ بهشتی خط سبزت مثال آسمانی

ترا سرو روان گفتن روانیست که از سر تا قدم عین روانی

چو نام شکرت گفتم خرد گفت ندیدم کس بدین شیرین زبانی

خضر گر چشمهٔ نوشت بدیدی بشستی دست از آب زندگانی

(۱) نسخه ت . از غیر . (۲) نسخه ہ کهی . (۳) نسخه ہ . و.ت . باشد.

بهر سو کو مرو چشم تو زانروی که بر مردم فتد از ناتوانی

بیاد لعل دُر پاش تو خواجو

کند گاه سخن گوهر که فشانی

۳۳۴

بادهٔ گلگون مرا و طلعت سلمی شربت کوثر ترا و جنّت اعلی

صحبت شیرین طلب نه حشمت خسرو مهر نگارین گزین نه ملکت کسری

دیو بود طالب نگین سلیمان طفل بود در هوای صورت مانی

چند کنی دعوتم بتقوی و توبه خیز که ما کرده‌ایم توبه ز تقوی

از سر مستی کشیده ایم چو مجنون رشتهٔ جان در طناب خیمهٔ لیلی

زلف کژش بین فتاده بر رخ زیبا راست چو ثعبان نهاده در کف موسی

عقل تصور نمیکند که توان دید صورت خوبش مگر ندیده معنی

موسی جان بر فراز طور محبّت دیده ز رویش فروغ نور تجلّی

بوی عبیرست یا نسیم بهاران باغ بهشتست یا منازل سلمی

یاد بود چون تو در محاوره آئی با لب لعلت حکایت دم عیسی

راه ندارد بکوی وصل تو خواجو

دست گدایان کجا رسد بتمنّی

۳۳۵

برخیز که بنشیند فریاد ز هر سوئی زان پیش که برخیزد صد فتنه ز هر کوئی

در باغ بتم باید کز پرده برون آید ورنی بچه کار آید گل بی رخ گلروئی

آن موی میان کز مو بر موی کمر بندد موئی و میان[1] او فرقی نکند موئی

دل بازبجان آید کز وی خبری یابد بلبل بفغان آید کز گل شنود بوئی

آن سرو خرامانم هر لحظه بچشم آید انصاف چه خوش باشد سروی بلب جوئی

گر دست رسد خواجو برخیز چو سرمستان

با زلف چو چوگانش امروز بزن گوئی

---

(۱) نسخه . م . زان موی میان

۳۳۶

دلکم برد بغارت ز برم دلبرکی | سر فرو کرده پری پیکرك از منظرکی
نرگس هندوك مستك او جادوکی | سنبل زنگیك پستك او کافرکی
بختکم شورك از آن زلفك شورانگیزك | سخنش تلخك وشیرین لبکش شگرکی
چشمم از لعلك دُر پوشك او دُرپاشك | لیکن از منطقکش هرسخنی گوهرکی
دلکم شد سر موئی و چوموئی تنکم | تا جدا ماند کنارم ز میان لاغرکی
بردلم عیب نگیرید که دیوانککیست | چه کند نیست گزیرش ز پری پیکرکی
قدکم شد چو سر زلف صنوبر قدکی | رخکم گشت چو زر درغم سیمین برکی
ازتوای سروقدك کیست که برخواهدخورد | گرچه ازسروخرامان نخوردکس برکی
سرك اندر سرك عشق تو کردم لیکن | بامن خسته دلك نیست تراخود سرکی
غمکت میخورم و نیست غمت غمخورکم | هیچ گوئی که مرا بود گهی غمخورکی

خواجو ازحلقکك زلف توشدحلقه بگوش
زانك عیبی نبود گر بودت چاکرکی

۳۳۷

گر توشیرین شکرلب بشکرخنده درآئی | بشکر خندهٔ شیرین دل خلقی بربائی
آن نه مرجان خموشست که جانیست مصوّر | وان نه سرچشمهٔ نوشست که سرّیست خدائی
وصف بالای بلندت بسخن راست نیاید | باتوچون راست توان گفت ببالاکه بلائی
سرو را کار ببندد چو میان تنك ببندی | روح را دل بگشاید چو تو برقع بگشائی
همه گویند که آن ترك ختائی بچه زاسروی | نکند ترك خطا باتو که ترکست وختائی
چون در آئی نتوانم که مراد ازتو بجویم | که من ازخود بروم چون تو پری چهره درآئی
تو جدائی که جدائی طلبی هر نفس ازما | گرچه هرجاکه توئی دردل پرحسرت مائی
من بغوغای رقیبان ز درت باز نگردم | که گدا گر بکشندش نکند ترك گدائی

وحشی ازقیدتو نگریزد وخواجو ز کمندت
که گرفتار بتانرا نبود روی (۱) رهائی

---

(۱) نسخه ت . راه

۳۳۸

ای آینه قدرت بیچون الهی نور رخت ازطرّه شب برده سیاهی
خط بر رخ زیبای[1] تو کفرست بر اسلام رخسار و سر زلف تو شرعست و مناهی
آن جسم نه جسمست که روحیست مجسّم وان روی نه رویست که سرّیست الهی
درخرمن خورشید زند آه من آتش زان درتو نگیرد که نداری رخ کاهی
هر گه که خرامان شوی ای خسرو خوبان صد دل برود در عقبت همچو سپاهی

خواجو سخن وصل مگو بیش که درویش
لایق نبود بر کتفش خلعت شاهی

۳۳۹

ای لاله زار آتش روی تو آب روی بر باد داده آب رخ من چو خاك کوی
از من مشوی دست که من بیتو شسته ام هم رو بآب دیده و هم دست از آبروی
با پرتو جمال تو خورشید گو متاب باقامت بلند تو شمشاد گو مروی
خوش بر کنار چشمهٔ چشمم نشسته ئی آری خوشست سرو سهی بر کنار جوی
یارب سرشك دیده گریانم از چه باب وآیا شکنج زلف پریشانت از چه روی
شرح غمم چو آب فرو خواند یك بیك حال دلم چو باد فرو گفت مو بموی
تا کی حدیث زلف تو دردل توان نهفت مشك ختن هر آینه پیدا شود ببوی
روزی اگـر بتیغ محبّت شـوم قتیل خونم از آن سیه دل نا مهربان بجوی

خواجو بآب دیده گر ازخود نشست دست
در آتش فراق برو دست ازو بشوی

۳۴۰

چون پیکر مطبوعت در معنی زیبائی صورت نتوان بستن نقشی بدلارائی
بانرگس مخمورت بیمست ز بیماری با زلف چلیپایت ترسست ز ترسائی
مجنون سر زلفت لیلی بدلاویزی فرهاد لب لعلت شیرین بشکرخائی

(۱) نسخه . ت . خط گردرخ خوب تو .

چون سروسهی میکرد از قدّ تو آزادی | میداد بصد دستش بالای تو بالائی
آنرا که بود در سر سودای سر زلفت | گردد چو سر زلفت سرگشته و سودائی
گفتم که بدانائی از قید تو بگریزم | لیکن بشد از دستم سررشتهٔ دانائی
زان مردمك چشمم بی اشك نیارامد | کارام نمیباشد در مردم دریائی
درمذهب مشتاقان تنگست نکونامی | در دین وفا داران کفرست شکیبائی

از لعل روان بخشت خواجو چو سخن راند
ظاهر شود از نطقش (۱) اعجاز مسیحائی

۳۴۱

خود پرستی مکن ارزانکه خدا میطلبی | در فنا محو شوار ملك بقا میطلبی
خبر از درد نداری و دوا میجوئی | اثر از رنج ندیدی و شفا میطلبی
ساکن دیری و از کعبه نشان میپرسی | در خرابات مغانی و خدا میطلبی
کارت ازچین سر زلف بتان در گرهست | وین عجبتر که ازآن مشك ختا میطلبی
اگر از سرو قدان مهر طمع میداری | از بن زهر گیا مهر گیا میطلبی
خبر از انده یعقوب نداری و مقیم | بوی پیراهن یوسف ز صبا میطلبی
کی دل مرده‌ات از باد صبا زنده شود | نفس عیسوی از باد هوا میطلبی
دُردی دُردکش ارزانك دوامیخواهی | باده صاف خور ار زانك صفا میطلبی

خیز خواجو که دراین گوشه نوا نتوان یافت
بسپاهان رو اگر زانك نوا میطلبی

۳۴۲

ای که بردیدهٔ صاحب نظران میگذری | پرده بردار که تا خلق ببینند پری
میروی فارغ و خلقی نگران ازپس و پیش | تا تو یك ره ز سر لطف در ایشان نگری
همه شب منتظر موکب صبحم که مرا | بوی زلف تو دهد نکهت باد سحری
بامدادان که صبا حلّه خضرا پوشد | نوعروسان چمن را بگه جلوه گری

---

(۱) نسخه . م . لفظش .

این طراوت که تو داری چو بگلزار آئی گل رویت ببرد رونق گلبرك طری
در کمالیّت حسنت نرسد درك عقول هرچه در خاطرم آید تو از آن خوبتری
وه که گر پرده براندازی وزین پرده زنی پردهٔ راز معمّای جهان را بدری
ور بدین شکل و شمایل بدر آئی روزی نه دل من که دل خلق جهانی ببری

خون خواجوست بتاریخته برخاك درت
تا بدانی که دگر باره بعزّت گذری

۳۴۳

مهست یا رخ آن آفتاب مهر افزای شبست یا خم آن طرّه قمر فرسای
مرا مگوی که دل در کمند او مفکن بدان نگار پریچهره گو که دل مربای
چه سود کان مه محمل نشین نمیگوید که بیش ازین مخروش ای درای هرزه درای
مرا بزلف توراییست از انك طوطی را گمان مبر که بهندوستان نباشد رای
نوای نغمهٔ چنگم چه سود چون همه شب خیال زلف تو ام چنك میزند درنای
ببوی زلف سیاهت بباد دادم عمر مرا که گفت که بنشین و باد میپیمای
اگر چه عمر منی ای شب سیه بگذر وگر چه جان منی ای مه دوهفته برای
چو روشنست که عمر این همه نمی‌پاید مرا چو عمر عزیزی تو نیز بیش مپای
خوشا بفصل بهاران فتاده وقت صبوح نوای پرده سرا در هوای پرده سرای
اگر خروش برآرد چو بلبلان خواجو چه غم خورد گل سوری زمرغ نغمه سرای

ز شور شکّر شعرم نوای عشق زنند
ببوستان سخن طوطیان شکّرخای

۳۴۴

چگونه سرو روان گویمت که عین روانی نه محض جوهر روحی که روح جوهر جانی
کدام سرو که گویم براستی بتو ماند که باغ سرو روانی و سرو باغ روانی
تو آن نئی که توانی که خستگان بلا را بکام دل برسانی و جان بلب نرسانی
چه جرم رفت که رفتی ودرغمم بنشاندی چه خیزد ار بنشینی و آتشم بنشانی

برون نمیروی از دل که حال دیده ببینی نمیکشی مگر از درد و حسرتم برهانی
زهر که دل برباید تو دل رباتر ازوئی زهر چه جان بفزاید تو جان فزاتر از آنی
نهاده ام سر خدمت بر آستان ارادت گرم بلطف بخوانی و گر بقهر برانی
اگر امان ندهد عمر و بخت باز نگردد کجا بصبر میسّر شود حصول امانی

مکن ملامت خواجو بعشقبازی ومستی
که بر کناری ودانم که حال غرقه ندانی

۳٤۵

ترك صورت کن اگرعالم معنی طلبی کوس عزلت زن اگر ملکت کسری طلبی
سر خود پیش نه ارپای درین راه نهی غرق این بحر شو ار درّ تمنّی طلبی
گر نه ماری بچه معنی نروی ازسر گنج ورنه طفلی بچه روصورت مانی طلبی
راه آدم زنی و روضهٔ رضوان جوئی عیب مجنون کنی و خیمهٔ لیلی طلبی
خاك گوسالهٔ زرّین شوی از بی آبی وانکه ازچوب عصامعجز موسی طلبی
تا که برطور جلالت نبود منزل قرب از چه رو پرتو انوار تجلّی طلبی
خدمت مور کن ار ملك سلیمان خواهی راه سلمان رو اگر طلعت سلمی طلبی

نام خواجو مبر ار نامه وحدت خوانی
ترك کونین کن ار حضرت مولی طلبی

۳٤٦

حریفان مست ومدهوشند وشادروان خراب ازمی
من از بادام ساقی مست ومستان مست خواب ازمی
چنان کز ابرنیسانی نشیند ژاله بر لاله
سمن عارض پدید آید زگلبرگش گلاب ازمی
تنش تابنده در دیبا چو می در ساغر از صفوت
رخش رخشنده دربرقع چوآتش در نقاب ازمی

شب تاری تو پنداری که خورسر برزد ازمشرق
که روشن باز میداند فروغ آفتاب ازمی
ترا گفتم که چون مستم زمن تخفیف کن جامی
چه تلخم میدهی ساقی بدین تیزی جواب ازمی
بساز ای بلبل خوشخوان نوائی کان مه مطرب
چنان مستست کز مستی نمیداند رباب ازمی
چو گل سلطان بستانست بلبل سر مپیچ از گل
چو می آئینه جانست خواجو رخ متاب ازمی
ببند ای خادم ایوان در خلوتسرا کامشب
حریفان‌مست‌ومدهوشندوشادروان‌خراب ازمی

۳٤٧

گر آفتاب نباشد تو ماه چهره تمامی که آفتاب بلندی چو بر کنارهٔ بامی
کنون توسروخرامان بگاه‌جلوهٔطاوس هزار بارسبق برده ئی بکبك خرامی
گرم قبول کنی همچو بندگان بارادت بدیده کر بنشینی بایستم بغلامی
اگر چه غیرتم آید که باوجود حریفان مثال آب حیاتی که در میان ظلامی
اگر چراغ نباشد مرا توچشم وچراغی ور آفتاب نباشد مرا تو ماه تمامی
ز شام تا بسحر شمع وار پیش وجودت سوختیم ولیکن دلت نسوخت ز خامی
مگر توباغ بهشتی‌نگویمت که‌چوحوری مراتو جان وجهانی‌ندانمت که کدامی
براه بادیه ما را بمان بخار مغیلان شب رحیل که گفتیم ترك جان گرامی
محب دوست نیندیشد از جفای رقیبان ترا که شوق‌حرم نیست غم‌بودزحرامی
چه‌باشدار بعنایت نظر کنی سوی خواجو
چرا که‌لطف‌توعامست‌و آن‌ستم‌زده‌عامی

۳٤٨

مگر بدیده مجنون نظر کنی ورنی چگونه درنظر آید جمال طلعت لیلی

حدیث حسنت وادراك هر کسی بحقیقت　　جمال یوسف مصریست پیش دیدهٔ اعمی
مقیم طور محبّت ز شوق باز نداند　　شعاع آتش مهر از فروغ نور تجلّی
کمال معجزهٔ حسن بین که غایت سحرست　　شکنج زلف چو ثعبان نهاده بر کف موسی
حکایتیست زحسنت جمال لعبت چینی　　نمونه ئیست زنقشت نگار خانهٔ مانی
رخ منّور و خال سیاهت آتش وهندو　　خط معنبر وزلف کژت زمرّد وافعی
کجا بصورت ومعنی بچشم عقل در آئی　　که ... ن و جمالت ورای صورت ومعنی
منظر و بالای دلفریب تو بینند　　که التفات نماید بحور وجنّت وطوبی
بجام باده صافی بشوی جامهٔ صوفی　　چرا که باده نشاند غبار توبه و تقوی
چو چشم مست تو فتوی دهد که باده حلالست　　بریز خون صراحی چه حاجتست بفتوی

بیاد لعل تو خواجو چو در محاوره آید
کند بمنطق شیرین بیان معجز عیسی

۳۴۹

ای سبزه دمانیده بگرد قمر از موی　　سرسبزی خطّ سیهت سر سر از موی
جز پرتو رخسار تو از طرّه شبرنك　　هرگز نشنیدیم طلوع قمر از موی
برطرف بناگوش تو آن سنبل مه پوش　　افکنده دوصد سلسله بریکدگر از موی
بی موی میانت تن من درشب هجران　　چون موی میانت شده باریکتر از موی
موئی ز میانت سر موئی نکند فرق　　تا ساخته ئی موی میانرا کمر از موی
موئیست دهان تو و از موی شکافی　　هنگام سخن ریخته لؤلؤی تر ازموی
بیرون ز میان تو که مانندهٔ موئیست　　کس برتن سیمینت نبیند اثر ازموی

خواجو چو بوصف دهنت موی شکافد
یك نکته نگوید زدهانت مگر ازموی

۳۵۰

ای ترك پریچهره بدین سلسله موئی　　شرطست که دست از من دیوانه بشوئی
برروی نکو این همه آشفته نگردند　　سرّیست در اوصاف تو بیرون ز نکوئی

طوبی نشنیدیم بدین سرو خرامی خورشید ندیدیم بدین سلسله موئی
ای باد بهاری مگر از گلشن یاری وی نفحهٔ مشکین مگر از طرهٔ اوئی
انفاس بهشتی که چنین روح فزائی یا نکهت اوئی که چنین غالیه بوئی
گر بار دگر سوی عراقت گذر افتد زنهار که با آن مه بی مهر بگوئی
کای جان و دلم سوخته از آتش مهرت آگاه نئی از من دلسوخته گوئی
بوی جگر سوخته آید بمشامت هرذرّه ز خاك من مسکین که ببوئی
در نامه اگر شرح دهم قصّه شوقت کلکم دو زبانی کند و نامه دو روئی
در خاك سر کوی تو گمشد دل خواجو
فریاد گر آن گمشده را باز نجوئی

٣٥١

گر بفریب میکشی ور بعتاب میکشی دل بتو میکشد مرا زانك لطیف و دلکشی
آب حیات میبرد لعل لب چو آتشت واب نبات میچکد زان لب لعل آتشی
حاصل من زخطّ تو نیست بجز سیه رخی پایهٔ من ز زلف تو نیست بجز مشوّشی
تیر ترا منم هدف گر تو خدنك میزنی تیغ ترا منم سپر گر تو اسیر میکشی
زلف تو در فریب دل چند کند سیه گری چشم تو در کمین جان چند کند کمانکشی
چون دم خوش نمیزنم بی لب لعل دلکشت بار غم تو چون کنم گر نکشم بناخوشی
خواجو از آتش رخش آب رخت بباد شد
زانك چو زلف هندویش بر سر آب و آتشی

٣٥٢

گفتا تو از کجائی کاشفته مینمائی گفتم منم غریبی از شهر آشنائی
گفتا سرچه داری کز سر خبر نداری گفتم بر آستانت دارم سر گدائی
گفتا کدام مرغی کز این مقام خوانی گفتم که خوش نوائی از باغ بینوائی
گفتا زقید هستی رومست شو که رستی گفتم بمی پرستی جستم زخود رهائی
گفتا جوی بیرزی گر زهد و توبه ورزی گفتم که توبه کردم از زهد و پارسائی

گفتا بدلربائی ما را چگونه دیدی گفتم چوخرمنی گل در بزم دلربائی
گفتامن آن‌ترنجم کاندرجهان نگنجم گفتم به از ترنجی لیکن بدست نائی
گفتا چرا چو ذرّه با مهر عشق بازی گفتم از انك هستم سرگشته‌ئی هوائی
گفتا بگوکه خواجودرچشم ماچه بیند
گفتم حدیث مستان سرّی بود خدائی

۴۵۳

پرده ابر سیاه از مه تابان بگشای روز را از شکن طرهٔ شبگون بنمای
کاکل مشك فشان برمه شب پوش مپوش سنبل غالیه سا بر گل خود روی مسای
سپه شام بدان هندوی مشکین بشکن گوی‌خورشیدبدان‌زلف‌چوچوگان‌بربای
هرکه درابروی‌چون ماه نوت داردچشم گرددازمهرتو چون ماه نوانگشت نمای
حال من با توکسی نیست که تقریر کند پیش سلطان که دهد عرض تمنّای گدای
سرورا برلب هر چشمه اگر جای بود جای آن‌هست که‌برچشم منش‌باشدجای
ای مه روشن اگر جان منی زود برای وی شب تیره اگر عمر منی دیر مپای
صبح امیّد من از جیب افق سر برزن روز اقبال من از مطلع مقصود برآی
کی برد ره بسرا پردهٔ قربت خواجو
پشّه راین که کند آرزوی وصل همای

۴۵۴

از برای دلم ای مطربهٔ پرده سرای چنك‌برسازکن‌وخوش‌بزن‌وخوش‌بسرای
از حریفان صبوحی بجز از مردم چشم کس نگیرد بمئی دست من بیسر و پای
چنك اگر زانك ز بی همنفسی مینالد باری از همنفس خویش چه مینالد نای
امشب از زمزمهٔ پرده سرا بی‌خبرم ای حریفان برسانید بدوشم بسرای
گفتم از باد صبا بوی تو میبابم گفت چون ترا باد بدستست برو میپیمای
ساربان گربخدنگم‌زند ازمحمل دوست برنگردم که‌نترسد شتر از بانگ درای
چون مرا عمر گرامی بسرآید بیتو تو هم ای عمر عزیزم بعیادت بسرآی

جای دل درشکن زلف تو میبینم وبس　　لیك هرجاکه توئی بردل من داری جای

چو نشدی‌شمع سرا پردهٔ مستان‌خواجو
ز اتش عشق بفرسای وتن وجان بفزای

۳۵۵

ای مقیمان درت راعالمی در هردمی　　رهروان راه عشقت هردمی درعالمی

باکمال قدرتت بر عرصهٔ ملك قدم　　هرتف آتش خلیلی هر کف‌خاك آدمی

طور سینا با تجلّی جمالت ذره ئی　　پور سینا در بیان کبریایت ابکمی

کاف‌ونون‌ازنسخهٔ‌دیوان‌حکمت‌نکته‌ئی　　بحروکان ازموج دریای عطایت‌شبنمی

ازقدم‌دم‌چون‌توانم‌زدکه درراه توهست　　زاوّل صبح ازل تا آخر محشر دمی

ای بتیغ ابتلایت هر شکاری شبلئی　　وی بمیدان بلایت هر سواری ادهمی

تشنگانرا ازتو هرزهری ورای شربتی　　خستگانرا ازتوهرزخمی بجای مرهمی

رفته هرگامی بعزم طور قربت موسیئی　　خورده‌هرجامی‌زدست‌ساقی‌شوقت‌جمی

هربتی‌درراهت ازروی حقیقت کعبه‌ئی
هر نمی ازناودان چشم خواجو زمزمی

۳۵۶

در دلم بودکزین پس ندهم دل بکسی　　چکنم باز گرفتار شدم در هوسی

نفس صبح فرو بندد از آه سحرم　　گر شبی بر سرکوی تو برآرم نفسی

بجهانی شدم از دمدمهٔ کوس رحیل　　که‌کنون راضیم ازدور ببانگ جرسی

نیست جز کلاك سیه روی مراهمسخنی　　نیست جز آه جگر سوز مرا همنفسی

عاقبت کام دل خویش بگیرم ز لبت　　گر مرا بر سر زلف تو بود دسترسی

بر سرکوت ندارم سر و پروای بهشت　　زانك فردوس برین بیتونیرزد بخسی

تشنه در بادیه مردیم باومید فرات　　وه که بگذشت فراتم زسر امروز بسی

هرکسی را نرسد از تو تمنّای وصال　　آشیان بر ره سیمرغ چه سازد مگسی

خیزخواجو که گل ازغنچه برون‌میآید
بلبلی‌چون تو کنون حیف بود درقفسی

۳۵۷

ز زلف و روی تو خواهم شبی ومهتابی — که با لب تو حکایت کنم ز هر بابی
خیال روی تو چون جز بخواب نتوان دید — شب فراق دریغا اگر بود[1] خوابی
کنونك تشنه بمردیم و جان بحلق رسید — براه بادیه ما را که میدهد آبی
هنوز تشنهٔ آن لعل آبدار توام — زچشمم ار چه ز سر برگذشت سیلابی
اگر چه پیش کسانی خلاف[2] امکانست — که تشنه جان بلب آرد میان غرقابی
معیّنست کزین ورطه جان برون نبرم — که نیست بحر غمم را بدیده پایابی
زشوق نرگس مستت خطیب جامع شهر — چو چشم شوخ [illegible] بپیس
رموز حالت مجذوب را چه کشف کند — کسی که او متعلّق نشد بقلّابی

بیا که خون دل ازسر گذشت خواجو را
مگر بدست کند از لب تو عنّابی

۳۵۸

ز تو با تو راز گویم بزبان بیزبانی — بتو از تو راه جویم بنشان بی نشانی
چه شوی زدیده پنهان که چوروز مینماید — رخ همچو آفتابت ز نقاب آسمانی
تو چه معنی لطیفی که مجرّد از دلیلی — تو چه آیتی شریفی که منزّه ازبیانی
زتودیده چون بدوزم که توئی چراغ دیده — ز تو کی کنار گیرم که تو در میان جانی
همه پرتوو توشمعی همه عنصرو توروحی — همه قطره وتوبحری همه گوهروتو کانی
چوتوصورتی ندیدم همه مو بمولطایف[3] — چوتوسورتی نخواندم همه سر بسر معانی
بجنایتم حه بینی بعنایتم نظر کن — که نگه کنند شاهان سوی بندگان جانی
بجز آه و اشك میگون نکشد دل ضعیفم — بسماع ارغنونی و شراب ارغوانی

دل دردمند خواجو بخدنگ غمزه خستن
نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

---

(۱) نسخه . ت . و . ب . اگر بدی (۲) نسخه . م . پیش کسان بی خلاف (۳) نسخه . ت . و . م لطافت

٣٥٩

چون نیست ما را با او وصالی کاجی بکویش بودی مجالی
زین به چه باید ما را که آید از خاك کویش باد شمالی
همچون هلالی گشتم چو دیدم بر طرف خورشید مشکین هلالی
جانم ز جانان سر بر نتابد گز جان نباشد تن را ملالی
از شوق لعلش دل شد چو میمی وز عشق زلفش قد شد چو دالی
در چنگ زلفش دل پای بندی بر خاك کویش جان پایمالی
دانی که چونم دور از جمالش از مویه موئی وز ناله نالی
هر شب خیالش آید بپیشم شخص ضعیفم بیند خیالی
آنکس چه داند حال ضعیفان کو را نبودست یکروز حالی
میرفت خواجو با خویش میگفت
کان شد که با او بودت وصالی

٣٦٠

شاید آن زلف شکن بر شکن ار میشکنی دل ما را مشکن بیش بپیمان شکنی
کار زلف سیه ار سر زخطت برگیرد چشم بر هم نزنی تا همه بر هم نزنی
گرچه سر برخط هندوی تودارد دایم ای بسا کار سر زلف که درپا فکنی
از چه در تاب شود هر نفسی گر بخطا نسبت زلف تو کردند بمشك ختنی
وصف بالای بلندت بسخن ناید راست راستی دست تو بالاست ز سرو چمنی
چون لب لعل تو در چشم من آید چه عجب گرم از چشم بیفتاد عقیق یمنی
گرچه تلخست جواب از لب شور انگیزت آب شیرین برود از تو بشکر دهنی
هر شبم آه جگر سوز کند همنفسی هر دمم کلك سیه روی کند همسخنی
چشم خواجو چو سر درج گهر بگشاید
از حیا آب شود رستهٔ در عدنی

۳۶۱

ای رفته پیش چشمهٔ نوش تو آب می　　چشم‌تو مست‌خواب‌وتو مست‌وخراب‌می
فرخنده روز آنك بروی تو هر دمش　　طالع شود ز مطلع جام آفتاب می
اکنون که باد صبح گشاید نقاب گل　　آب فسرده را ز چه سازی نقاب می
تا کی کنم ز دیدهٔ می لعل در قدح　　از گوهر قدح بنما لعل ناب می
حاجت بشمع نیست که بزم معاشران　　روشن بود بتیره شب از ماهتاب می
هر چند گفته‌اند حکیمان که نافعست　　محروریان آتش غم را لعاب می
ساقی ز دور ما قدحی چند در گذار　　کز بسکه آتشست نداریم تاب می
چشمم نگر ز شوق تو قائم مقام جام　　اشکم ببین ز لعل تو نایب مناب می
خواجو که هست بر در میخانه خاك راه
با او مگوی هیچ سخن جز ز بلب می

۳۶۲

ای‌شمع چگل دوش درایوان که بودی　　وی سرو روان دی بگلستان که بودی
وی آیت رحمت که کست‌شرح نداند　　کی بود نزول تو و درشان که بودی
چون صبح بر آمد بسر بام که رفتی　　چون شام در آمد بشبستان که بودی
کین بر که کشیدی و کمان بر که گشادی　　قلب که شکستی و بمیدان که بودی
ای کام روانم لب چون آب حیاتت　　در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودی
دیشب کهمرا جان ودل‌ازداغ‌تومیسوخت　　آرام دل و آرزوی جان که بودی
برطرف چمن‌بلبل‌خوش خوان که گشتی　　در صحن گلستان گل خندان که بودی
تا ازدل‌وجان زان تو گشتیم‌چو خواجو
آخر بنگوئی که توخود زان که‌بودی

۳۶۳

چه‌خوش‌باشددمی‌بادوستداری　　نشسته در میان لاله‌زاری
اگر نبود نسیم زلف خوبان　　نروید گلبنی بر جویباری
وگر سودای گلرویان نباشد　　نخواند بلبلي بر شاخساری

کنارم زان از آب دیده دریاست | که هجران را نمیبینم کناری
خیالی گشتم از عشقش ولیکن | ندارم جز خیالش راز داری
فراق جان زتن آن لحظه باشد | که یاری دور میماند ز یاری

نشاید گفت خواجو پیش هرکس
غم عشقش مگر با غمگساری

۳۶۴

روی تو گر بدیدمی جان بتو بر فشاندمی | صبرم اگر مدد شدی دل زتو واستاندمی
چون تو در آمدی اگر غرقهٔ خون نبودمی | بس که گهر بدیدگان در قدمت فشاندمی
کاج نراندی ای صنم توسن سرکش از برم | تا ز دودیده در پیت خون جگر نراندمی
پای دل رمیده گر باز بدستم آمدی | ترك تو کردمی وخویش ازهمه وارهاندمی
نوك قلم بسوختی از دل سوزناك من | گرنه ز دیده دمبدم آب برو چکاندمی
ضعف رها نمیکند ورنه ز آه صبحدم | شعله فروز چرخ را مشعله وانشاندمی

خواجو اگر چو دود دل دست در آه من زدی
گر بزمین فرو شدی بر فلکش رساندمی

۳۶۵

یا باری البَر ایا یا ذاری الذّراری | یا راعی الرعایا یا مُجری الجواری
سلطان بی وزیری دیّان بی نظیری | قهّار سختگیری ستّار بردباری
روق الغصون صنعاً زَیَنّت کالغوانی | ورق الطیور شوقاً تَنوّجت کالقماری
سرو از تو در تمایل در کلّه ربیعی | مرغ از تودر ترّنم برسرو جویباری
یا واهب العطایا یا دافع البلایا | یا غافر الخطایا یا مسری السواری
عکسی فکنده نورت بر شمع آسمانی | بوئی نهاده لطفت در نافهٔ تتاری
ذخر القروم تجبی من سبیك السّبایا | لبس الجنان تکسوا من برّك البراری
از نار نور بخشی و زباد عطرسائی | وزخاك زر فشانی وزآب گوهر آری

اعليت كلّ يومٍ عند الصباح نوراً　نقعُ الظلام جلى من غرّة النهاري

خواجو بتحفه پیشت نزلی دگر نیارد

جز حسرت وندامت جز جرم وشرمساری

٣٦٦

سقى الله ايّام وصل الغوانی　على غفلةٍ من صروف الزمان

فلمّا مررنا بربع الكواعب　جَنانی تَرَبّع روض الجِنان

خوشا طرف بستان وفصل بهاران　رخ دوستان ومی دوستگانی (۱)

گل و گلشن و نغمه ارغنونی　صباح و صبوح و می ارغوانی

سُليمى اتت بالحُميّا صبوحاً　و تسقی على شيم برقٍ يمانی

وفيها نظرتُ و قد زلّ رجلی　و فی زلّة الرجل مالی يَدان

گلی بود نورسته از باغ خوبی　ولی ایمن از تند باد خزانی

چومه دربغلطاق گلریز چرخی　چو خورشید در قرطهٔ آسمانی

تغنّی الحمامة فی جُنح ليلٍ　وتَحكی الصبا حسن صوت الاغانی

اَشَمُّ روايح نور الخُزامی　واصبوا الى الرند و الاقحوان

روان برفشان خواجو ازانك شعرت　ببرد آب آب حیات از روانی

غنیمت شمر عیش را با جوانان

که چون شد دگر باز ناید جوانی

٦٧٣

أرَوض الخُلد ام مَغنی الغوانی　أضوء الخدِ أم برقٌ يمانی

رخست از آفتاب عالم افروز　درفشان در نقاب آسمانی

خدود الغيد تَحت الصُدغ ضاهَت　حَدايق طُرّزت بالضيمران

چو آن هَندو ندیدم هیچ کافر　سزاوار بهشتِ جاودانی

نَشُقّ الجَيبَ مِن نَشر الخُزامی　نحط الرَحل فی ربع الغوانی

چه باشد گردمی در منزل دوست　بر آساید غریبی کاروانی

أرَی في وَجنتيها كُلّ يومٍ　جَنانی طارَ في روض الجِنان

---

(۱) پیاله وشرابی که بادوستان خورند

نباشد شکرّی را این حلاوت نباشد صورتی را این معانی
یُغَرِّدُ في المَغارِ يدِ المُغَنّى سَلامُ اللّٰهِ مَا تَلى المَثانى
زخواجو بگذران جامی که مستست
ز چشم ساقی و لحن اغانی

۳٦۸

يا حادى النياق قد ذُبتَ في الفِراق
عَرِّج عَلى أُهيلى وَ اخبرهم اشتياقى
بشنو نوای عشّاق از پردهٔ سپاهان
زانرو که در عراقست آن لعبت عراقی
يا مُشرب المحيّا قُم و اسقِنا الحميّا
فَالعَيش قَد تَهَيّا و الوَصل في التلاقى
بنشاند باد بستان مجلس بدل نشانی
برد آب آب و آتش ساقی بسیم ساقی
قَد طابَ وَقت شُربى يامَن يَروم قُربى
في الليل إذ تَهَيّا مع مُنيَتى إغتباقى
ساقی بده کزین می در بزم درد نوشان
گر باقیست جامی آنست عمر باقی
في الراح إرتياحى لا أسمع اللواحى
لكن مع المِلاحى أشرب على السواقى
من رند و می پرستم پندم مده که مستم
کزدست کس نگیرم جز می ز دست ساقی
يا مُنيَة المتيّم صِل عاشِقيكَ وارحمَ
فالقلبُ مُستهامٌ مِن شِدَّةِ الفراقى
دورازرخت چوخواجو دورم زصبر وطاقت
لیکن بطاق ابرو از دلبران تو طاقی

۳۶۹

طوبی لك ای پیك صبا خرّم رسیدي مرحبا

بالله قُل لِحُشاشتی ما بال رکبٍ قد سَرَي

یاران برون رفتند ومن در بحرخون افتاده‌ام

طَرفِی عَلی هَجرانِهم تَبکی‌وماتُغنی البکا

بارسفر بستند ومن چون صیدوحشی پای‌بند

ساروا و مِن آماقنا أجروا ینابیع الدّما

افتان و خیزان میروم تاکی رسم در کاروان

والرکبُ قد ساروا إلی الایحادوالحادی‌حدا

محمل‌برون‌بردند ومن چون‌ناقه‌میراندم زپی

قَلبی هَوی في هوّةٍ والدَهر، ملق‌ٍفی‌الهوی

چون تیره نبود روز من کز آه عالم‌سوز من

مَدّ الغِمام سرادقاً اعلیَ شماریخ الذّری

راضی شدم کز کاروان بانگ درائي بشنوم

أکبُوا وأقفواأثَرَهم‌والعِیس تحدی‌فی‌الزبی

چون‌محمل‌سلطان شرق‌ازسوی‌شام آمدبرون

ریح الصّبا سارَت إلی نَجدٍ و قلبی قد صَبا

خواجو بشبگیر از هوا هردم نوائی میزنند

والوَرق‌اوراق‌المُنی یتلو علی أهل الهوی

مستزاد

تو مپندار که بـر طرف چمن چون رخ وقامتت ای سیمین‌تن

گل و شمشادی هست

در دهـان تو نگنجد سخنی گر چه شیرین دهنت گاه سخن

نرخ شکـر بشکست

هر که رخسار دلافروز تودید　　دل شوریده بوجهی احسن
در سر زلف تو بست
هند وانند در آنزلف سیاه　　روزوشب کرده بر آتش مسکن
همه خورشید پرست
هر زمانی من دلسوخته را　　بدود اشك و بگیرد دامن
که کجا خواهی جست
فتنه باشد که در آئی روزی　　نیمه مست از در کاشانهٔ من
قدح باده بدست
گوش کن ناله خواجو بصبوح　　چون بوقت سحر ازطرف چمن
نغمهٔ بلبل

مستزاد

کس نیست که گوید زمن آن ترك ختارا　　باز آی که داریم توقع ز تو یارا
گر رفت خطائی　　با وعده وفائی
منداز بنام من دل سوخته فلفل　　کافتاده دل از دانهٔ مشکین تو ما را
بر آتش رخسار　　در دام بلائی
امروز منم چون خم ابروی تودرشهر　　تا دیده‌ام آن صورت انگشت نما را
مانند هلالی　　انگشت نمائی
باز آی که سر درقدمت بازم وجان را　　چون می‌ندهد دست من بی سر وپا را
در پای سمندت　　جز نعل بهائی
در شهر شما قاعده باشد که نپرسند　　آخر چه زیان مملکت حسن شما را
از حال غریبان　　از بی سر و پائی
تاچندمخالف‌زنی‌ای مطرب‌خوشگوی　　بنواز زمانی من بی برك و نوا را
در پردهٔ عشاق　　از بانگ نوائی

زین پیش نهان چند توان داشتن آخر — دانم که سرایت کند این درد نگارا
دردل غم هجران — یك روز بجائی
در ظلمت اسکندرم ازحسرت لعلت — لیکن چکنم چون نبود ملکت دارا
مانندهٔ خواجو — درخورد گدائی

تضمین

بی طلب در نظر نیاید یار — بی طرب برك گل نماید خار
هست مقصود ما ازین گفتار — طلب ای عاشقان خوش رفتار
طرب ای نیکوان شیرین کار

بینوائیم و از نوا فارغ — درد مندیم و از دوا فارغ
تا بکی خسته و ز شفا فارغ — در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعهٔی و ما هشیار

یارمادوست روی دشمن خوست — سرو ماگلعذار سوسن بوست
چون مرادل ازجهان همه اوست — زین سپس دست ماودامن دوست
بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار

ما که در کیش یار قربانیم — بری از جسم وفارغ از جانیم
چون درین خاکدان بزندانیم — خیز تا زاب دیده بنشانیم
گرد این خاك تودهٔ غدار

یکنفس گرخلاف نفس کنیم — چون ملك شوردرفلك فکنیم
از عدم دم زنیم و دم نزنیم — ترکتازی کنیم و بر شکنیم
نفس زنگی‌مزاج را بازار

بلبلان مطربان بستانند — مطربان بلبلان مستانند

بمی آنها که می پرستانند   گر ترا از تو پاك بستانند
دولت آن دولتست و کار آن کار

خیز خواجو بعزم عالم جان   رخش همّت برون جهان ز جهان
چون نهادی قدم درین میدان   پای برجای باش و سر گردان
چون سکون و تحرّك پر گار

ای رویت از فردوس بابی   وز سنبلت بر گُل نقابی
هر حلقهٔی زان پیچ و تابی
در حلق جان من طنابی

از سوز عشق اردم بر آرم   در دم بسوزد هفت طارم
وز آب چشم سیل بـارم
در گردش آید آسیابی

می درده ای گلروی مهوش   کافکند گل برسبزه مفرش
باشد کزان آب چو آتش
بر آتش غم ریزم آبی

ساقی زخواب صبح برخیز   با مازمانی خوش در آمیز
درده خلاف اهل پرهیز
زان بادهٔ نوشین شرابی

ای یار نوشین لب کجائی   جامی بنوش ار یار مائی
بشتاب ساقی چند پائی
کز عمر میبابم شتابـی

بینم که نوشم با حبیبان   می بر سماع عندلیبان
گر وعظ گویندم لبیبان
زین به نمی بینم صوابی

ای خوش نسیم نوبهاران　　　چونست حال دوستداران

تلخست باری عیش یاران

بی شکر شیرین جوابی

برخاست بانگ نوبت بام　　　پیش آر ساقی بادهٔ خام

پرکن قدح کز مطلع جام

هر دم بر آید آفتابی

خواجو نه وقت بوستانست　　　بستان حضور دوستانست

ای دوستان امشب نه آنست

کاید مرا در دیده خوابی

مخمس

دوش برطرف چمن زمزمهٔ فاخته بود　　　قمری از پردهٔ عشاق نوا ساخته بود

راستی سرو خرامان علم افراخته بود　　　بلبل دلشده آوازه در انداخته بود

که سراپردهٔ گل باز بصحرا زده‌اند

توشکر خندهٔ گل بین که بشیرین کاری　　　میکند لاله دلسوخته را دلداری

گر دل لاله و میل گل خندان داری　　　خیز کز برك شقایق بچمن پنداری

تخت یاقوت برین طارم خضرا زده‌اند

چاك زد باد صبا پیرهن پارهٔ گل　　　خون شد از زاری بلبل دل بیچارهٔ گل

چشم نرگس بگشودند بنظّارهٔ گل　　　تا برافروخته اند آتش رخسارهٔ گل

آتش اندر جگر لاله حمرا زده اند

بلبلان سحر از جام صبوحی مستند　　　می پرستان سحر خیز بمی بنشستند

توبهٔ زاهد سجّاده نشین بشکستند　　　کوه را تا کمر از لالهٔ حمرا بستند

طعنه بربند کمر ترکش جوزا زده‌اند

وقت آنشد که ز کاشانه ببستان پوئی　　　جام می نوشی و گل چینی وسنبل بوئی

همچو خواجو قدح وصحن گلستان جوئی　　　که بطرف چمن ازلاله وریحان گوئی

رقم از غالیه بر صفحهٔ دیبا زده‌اند

سرود

چون اسیرست در آن زلف سمن سای دلم
چکند گر نکند در شکنش جای دلم
بشد از دست من بی سرو بی پای دلم
دلم ای‌وای بدل وادلم ای وای دلم

آخر ای همنفسان یکنفس ار یار منید
با من خسته بسازید و ملامت مکنید
دلم از پرده برون میرود آخر بزنید
دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم

من بی دل چکنم پیش که گویم غم دل
که ندارم بجز از آه سحر همدم دل
گر نسازد لب جانبخش توام مرهم دل
دلم ای وای‌بدل وا دلم ای وای دلم

ای خیال سرزلف تو مرا محرم راز
دست کوته نتوان کرد از آن زلف دراز
مطرب آخر ز برای دلم این نغمه بساز
دلم ای‌وای بدل وادلم ای وای دلم

از سر زلف تو شوریدگی آموخته دل
و آتش مهر تو در جان من افروخته دل
گر ازین پس ندهی داد من سوخته دل
دلم ای‌وای بدل وا دلم‌ای وای دلم

دوش بنهاد زعشقت بچمن رو دل من
برنپیچید سر از زلف تو یك مو دل من
در چمن فاخته میگفت که کوکو دل من
دلم‌ای وای بدل وادلم ای وای دلم

عاشقان در طلبت گرد جهان میپویند
عارفان از دو جهان وصل ترا میجویند
بده آن باده که مرغان سحر میگویند
دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم

خوش بودطرف چمن‌سرو سهی‌وقت سحر
باده در پیش و قدح بر کف وسودا در سر
در زمان جان بدهم گر بزنی بار دگر
دلم ای وای بدل وادلم ای وای دلم

با حریفان صبوحی طرف جوی بجوی
سنبل یار گل اندام سمن بوی ببوی
ازبرای دلم ای مطرب خوشگوی بگوی
دلم ای وای‌بدل وا دلم ای وای دلم

ای خوشا پای گل و فصل بهار و لب رود
صوفی ازرقص نیاسوده و مطرب ز سرود
بشنو این نغمهٔ پر زمزمه از زخمهٔ رود
دلم ای وای‌بدل وا دلم ای وای دلم

سرو بر یاد قد سیمبرت میروید
لاله از مهر رخت چهره بخون میشوید
گوش کن نغمهٔ خواجو که چه‌خوش‌میگوید
دلم ای‌وای بدلوا دلم ای وای دلم

ت[1]

کتب الی الشهریار السعید عز الدین کردانشاه الهرموزی

شاها سزد که در شکرستان مدح تو	طوطی طبع من شکند هر زمان شکر
ازخوان بخشش تو گرم بهره نیست هست	دایم ز شکر عاطفتم در دهان شکر
زانعام شه که درحق این بنده کرده بود	گفتند هست در بنهٔ کاروان شکر
صد کاروان فزون شکر آورد و بنده را	هر گز خبر نشد که چه شد حال آن شکر

کتب الی المرتضی الاعظم تاج الدولة والدین الکاشی لتعویق جایزة

ای که گردون حسود جاه ترا	نه که خورهیچ خواب نیز نداد
دل مجروح درد مندش را	بجز از خون لعاب نیز نداد
خواجه جوهر برون ز انعامم	ره بعالی جناب نیز نداد
من مخمور را ببزم امید	نقل چبود شراب نیز نداد
مردم از درد وبهر دفع صداع	نه که صندل گلاب نیز نداد
از برای قیام در قامت	خم نیاورد و تاب نیز نداد
هر چه گفتیم در معانی زر	زر چه باشد جواب نیز نداد
بر سر کوی او ز آتش دل	تشنه مردیم و آب نیز نداد
راستی را خطا نمیگویم	که جوابی صواب نیز نداد

فی الشکایة من بعض الاکابر

زهی فرشته صفاتی که چرخ ذات ترا	برای تربیت ملك در جهان بگماشت
کنون که دور زمان با کلاه داری خویش	کلاه گوشهٔ قدر تو بر فلك بفراشت

---

(١) قسمتی از قطعات هنگام چاپ «از صفحه ١٥٧ تا ١٧٣» مفقود شده بود نا گریز در اینجا قرار داده چاپ کردیم

مرا که داعی این دولتم فرو مگذار چنانکه گردش گیتی ترا فرو نگذاشت
چو از کریم کرم ماند و نکوکاری خنك کسیکه کرم کرد و تخم نیکی کاشت
گرفتمت که گرفتی همه ممالك شام چه سود ملکت شامت چو نیست سفره چاشت
بروز دولتم ارزانك زین صفت داری بروز محنتم آیا چگونه خواهی داشت
مطیع رای تو بادا جهان اگرچه نماند جهان بآنك جهانرا مطیع میپنداشت

فی الاستعطاف و الشکوی عن تعویق الاحسان

سپهر مهر معالی مه سپهر جلال زهی ضمیر تو از منهیان عالم غیب
اگر نه حفظ تو بودی اساس عالم را معارج فلکی منهدم شدی لا ریب
جهان ز بهر جلال تو قرطه ئی میدوخت بر آمد اطلس گردونش از قوارهٔ جیب
فروغ لمعهٔ رای تو ملك و ملت را همان شعاع که شد رهبر شبان شعیب
اگر ملال نمائی ز بنده عیبی نیست چرا که ذات شریفت منزه هست از عیب
روا مدار که در انتظار انعامت دهد بسن شبابم زمانه وصمت[1] شیب

و له ایضاً

زهی ز شرم عطای تو آب گشته بحار زدست حلم تو بر خاك ره نشسته جبال
نجوم ثابته پیش سپهر قدرت پست زبان ناطقه نزد صریر کلکت لال
ز نسل آدمی و آدمی باستحقاق ز اهل عالمی و عالمی باستقلال
سرای خلد فضایت معوّل[2] دولت جناب فضل مآبت مقبّل اقبال
بطبع عنصری ای شمس مشرق تفضیل برای انوری ای بدر مطلع افضال
جمال خورده ز حسن عبارتت تشویر کمال کرده ز لطف مقالت استکمال
زراه فضل بفرما که رکن دعوی دار برین طریق که دعوی کند رسد بکمال

فی طلب الثوب

ای ز ما مستغنی و امثال ما بر شما احوال ما پوشیده نیست

---

(۱) ننگ و عار و عیب (۲) جای تکیه و اعتماد کردن

ماجرای بنده اصغا کن از انك　　برشما این ماجرا پوشیده نه
بر تنم پوشیدنی اینست و بس　　بنده را هیچ ازشما پوشید

فی صفة صُفّة الملك الاعظم ابراهیم الابرقوهی

این صفّه کزصفاازخورنق نمونه ئیست　　گوئی که جفت طاق سپهر معظمست
چون هست بانیش ابراهیم ازان قبل　　مانند کعبه قبلهٔ اولاد آدمست
پیوسته قطب دولت ودین راقرارباد　　برصدر او که نقطهٔ پرگار عالمست

فی الاستیهاب السرج بعد موهبة الفرس

ایا سپهر جنابی که همچواختچیان　　نهد بر ابلق که پیکر تو جوزا زین
چو آفتاب ز خاك درت شرف یابد　　بر آستان تو افتد زطاق خضرا زین
گهی که عزم شبیخون کنی برانجم چرخ　　بسبز خنك فلك بر نه از ثریّا زین
زبهر بنده مخلص چو اسب فرمودی　　وزین بتنك نیاید دلت بفرما زین
پیاده ئیکه ترا رخ نهاد و اسب گرفت　　بره نباشد اگر نبود اسب او را زین

کتب علی کتابه بادگیر

زهی زچرخ برین برده در بلندی آب　　نشانده رفعت تو باد باد گیر سحاب
بیاد باده گساران مجلست خورشید　　ببزمگاه افق نوش کرده جام شراب
ز شوق پرده سرایان ساحتت ناهید　　بپرده های فلك در فکنده بانگ رباب
مقیم بر در و دیوار عیش خانهٔ تو　　همای سدّره نشیمن نشسته همچو ذباب
ز جرعهٔ طرب انگیز می پرستانت　　مدام خسرو انجم فتاده مست وخراب
بود طیور ترا گلشن بقابستان　　سزدوحوش ترا سبزه زار گردون غاب[1]
زحل زبهر بنایت چوهندوی طیّان　　بدلو ریخته برگل ز بحر اخضر آب
خرد بمعتکفان درت بعهد وزیر　　خطاب کرده که طوبی لهم وحسن مآب

(١) باز ماندهٔ خوردنی

نهال روضهٔ دولت که چرخ دولابی — بود بگلشن او سر فکنده‌چون‌دولاب
سپهر اختر اقبال شمس دولت و دین — که ماه دارسد از آفتاب رایش تاب

کتب علی کتابه مغتسل

الا ای عین آب زندگانی — منوّر از تو چشم کامرانی
ترا آب روان گفتن روا نیست — که میبینم که خود عین روانی
اگر خضر از تو یك شربت بنوشد — بشوید دست از آب زندگانی
بود روشن که هستی حوض کوثر — چرا کاندر بهشت جاودانی
بری ز اسیب نکبات زمینی — مصون از نکبت دور زمانی
لبت فرسوده از روی تعطّش — بلب آتش رخان آسمانی
ترا خواند خرد گردون عاشر — تراگوید فلك خورشید ثانی
اگر فخر آوری بر چشمهٔ مهر — سزد چون مشرب قطب جهانی
قوام کن فکان شمس المعالی — امام انس و جان بحر المعانی

فی طلب العیادة

جهان جودشمس‌دین ودولت — زهی‌طبع تو در دانش جهانی
نه چون رایت فلك‌را آفتابی — نه‌چون‌قدرت زمین‌را آسمانی
سپهر فضل را تابنده مهری — جهان علم را صاحبقرانی
فلك را نور رایت رهنمائی — قضا را نوك کلکت ترجمانی
صبا از گلشن لطفت نسیمی — سپهر از آتش قهرت دخانی
سر بام جلالت را نزیبد — بجز کیوان هندی پاسبانی
همای همّت عالیت را نیست — برون از برج برجیس آشیانی
ندیده‌پیر گردون تا جهانست — چو بخت کامکارت نو جوانی
بدان ماند فلك پیش‌وقارت — که بر خیزد غباری ز استانی
نه بی لطفت هوا را اعتدالی — نه چون‌قهرت جهانرا قهرمانی

چو آب چشم من بر خاك كويت / نروید لاله‌ئی در بوستانی
چو مرغ طبع من در باغ مدحت / نخواند بلبلی در گلستانی
تو در عیشی و من در بستر درد / نه دل در بر نه در بر دلستانی
نه بینام تو میرانم حدیثی / نه بی یاد تو میباشم زمانی
چرا باید که دور از خدمت تو / بتلخی جان دهد شیرین زبانی
تو گوئی تیر چرخ آبنوسی / کشد هر لحظه بر رویم کمانی
ز انفاس تو گریابم نسیمی / ترا دانم کزین نبود زیانی
ز یمن مقدمت امیدوارم / که از صحت پدید آید نشانی
اگر وقتی توانی از سر لطف / بپرس آخر زحال نا توانی
مگر یابم بفر اهتمامت / زدست نکبت گردون امانی
ازان نزلی که در پایت فشانند / مرا جانیست و انهم نیم جانی
سپهرت چاکر و بختت جوان باد / سعادت همنشین در هر مکانی

کتب مولانا الاعظم شمس الدین النخجوانی الی صاحب الکتاب

کمال دین سپهر فضل خواجو / جهان علم و دریای معانی
شنیدم گفته‌ئی امروز جائی / حدیث بنده شمس نخجوانی
که اورا دیدم و با او نشستم / بدیدم از حضور او گرانی
غلط کردی تواندر نسبت من / بجمع شاعران اصفهانی
اگرچه شاعران قومی بزرگند / بقول مصطفی باید بدانی
و گر شعر ست در ترکیب قران / بنمل اندر بزیر عشر ثانی
نه آخر انوری راقطعه‌ئی هست / بدانی چونکه دیوانش بخوانی
مرا از شاعری و شعر ننگست / بحق و حرمت سبع المثانی
ترا فضل و فضایل بیش از آنست / نگویم از قبیل شاعرانی
همیشه لطف حق بادا قرینت / بمان در عز و جاه جاودانی

فاجابه بهذه القطعه

فـروغ اختر دیـن محمد — سپهر فضل شمس نخجوانی
توئی مسّاح صحرای معالی — توئی ملّاح دریـای معانی
ترا مخدوم خود دانی که دانم — مرامحکوم خود دانم که دانی
گرانی‌از حضورت کی توان یافت — که ناید از سبك روحان گرانی
ز شعرت عار می بایـد که نبود — که نبود آب را ننك ازروانی
ننالـد بلبل از دستـان سرائـی — نـرنجد طوطی از شکر فشانی
خلیل و اخفش آن شهرت ندارند — که نیشابوری و جرباد قانی
تو میدانی که داعی را نباشد — غمـی از شاعـران اصفهـانـی
نگـردد ملتفت شیر سپهری — بغوغـای سگان کاهدانـی
مگر دیوست رستم کاورد یاد — ز مشتی غرچهٔ (۱) مازندرانـی
دراین‌ره‌نطق‌عیسی‌چون‌توانیافت — از ین خـر کـره گان کاروانی
نظامی راچه باك ارهجوخوانند — برو نظّامکان از هرزه خوانی
نـه ثالث را ز ثانی فـرق دانند — نـه تمییز مثالث از مثانی
چو در دانش نمی‌مانی‌بدین قوم — خداوندا که جاویـدان بمانـی

کتب الی ملك الواعظین ظهیرالدین طوطی الواعظ

ای آفتاب اوج معانـی که از علّو — قدرت ورای کنگره قصرمشتـ
وی صدر روزگار که صدر رفیع تو — بالا تر از مدارج نه چرخ چنبریست
رشحی ز نهر جود تو دریای قلزمست — عکسی‌زنوررای‌توخورشیدخاوریست
هر چند رایت ازید بیضا نمونه‌ئیست — لیکن بدایع سخنت سحر سامریـ
باشدغذای طوطی شیرین سخن شکر — شیرین‌تر آنکه‌طوطی‌نطق‌توشکر
بیمست تا حسود تواز غصّه‌جان دهد — زینسان‌که شیوهٔ سخنت‌روح‌پرور

---

(۱) بفتح اول مخنث و نادان و نامرد

ادراك هر كسى نـر در دقايقت ‌ ‌ ‌ كار كسيست قيمت جوهر كه جوهر

چون ظاهرست درسخنت نطق عيسوى ‌ ‌ ‌ سر پيش لطف طبع تو ننهادن ازخر

وله

صدف دُرِّ معانى دُر درياى علوم ‌ ‌ ‌ بلبل باغ فصاحت گل بستان سخن

ايكه هنگام سخن جان جهان زنده بتست ‌ ‌ ‌ سخنت تحفهٔ جانست وتوئى جان سخن

چو شكر ميشكند نرخ شكر ميشكند ‌ ‌ ‌ طوطى منطقت اندر شكرستان سخن

دربيانت سخن ازسحر حلالست چرا ‌ ‌ ‌ در بنانت قلم سر زده ثعبان سخن

تا برايوان سخن صورت معنى نقش ‌ ‌ ‌ صورت نام تو نقشست بر ايوان سخن

من همان مور ضعيفم سخنم پاى ملخ ‌ ‌ ‌ كه برم تحفه بنزديك سليمان سخن

چون محمد تو باحسان سمرى وزپى آن ‌ ‌ ‌ طبع خواجو بمديحت شده حسّان سخن

تا جهان باد مبادا زوجودت خالى ‌ ‌ ‌ كه جهانرا توئى امروز جهانبان سخن

شش جهة دمدمهٔ صيت تو بادا كه توئى ‌ ‌ ‌ حاصل شش جهت وزبدهٔ اركان سخن

فى الاستيهاب

مدير نقطهٔ عالم مدار مركز ملك ‌ ‌ ‌ جهان پناه سليمان فر آصف ثانى

روان پيكر اقبال شمس دولت ودين ‌ ‌ ‌ ترا رسد كه كنى درجهان جهانبانى

چه گويمت كه توازفرط كبرياوجلال ‌ ‌ ‌ ز هرچه در قلم آيد هزار چندانى

ترا زبهر چه برحالم اطلاعى نيست ‌ ‌ ‌ چو روشنست ترا راز هاى پنهانى

مرا كه داعى اين حضرتم (١) رواباشد ‌ ‌ ‌ فتاده دركف صد محنت وپريشانى

چودرجهان برابناى دهروقعى نيست ‌ ‌ ‌ بدايع سخن از نكته هاى يونانى

مراتوفاضل ودانا مخوان كه درعالم ‌ ‌ ‌ سعادتى نشنيدم وراى نادانى

قناعتيست من خسته راكه محصولست ‌ ‌ ‌ ز فيض عالم علوى غذاى روحانى

نه همچوطايفهٔ جاهلان كه خرسندند ‌ ‌ ‌ مثال نقش بهيمى بـذوق نفسانى

(١) نسخه . ب . دولتم

ولی بنزدخرد ز اکتساب تربیتست | حیات روح طبیعی وروح حیوانی
ازین صداع بصدرتوبندمراغرضیست | بگویم ار بارادت سری بجنبانی
چو روشنست بررای عالم آرایت | که از غذاست قوای نفوس انسانی
ز فرط محنت اگر برجناب در کاهت | نیاز عرضه ندارم تو خود نمیدانی

بمدح المولی الاعظم رکن الدین البکرانی

چو شاه شرق زیغمای روم باز امد | پیاده گشت از این سبز خنك چوگانی
برفت در حرم وسوی تیر کردخطاب | که ای وزیر جهان دیده پیر نورانی
همین زمان برو و قاضی فلك را گوی | که یك نفس چه بود گر قدم برنجانی
بخواند تیر همان لحظه سعد اکبر را | که هیچ چاره نبودش ز بنده فرمانی
زبان برسم دعا بر گشود هرمز و کرد | بروز لفظ گهر بار گوهر افشانی
عروس چرخ زبرجد کهدرخورست بدو | سر سریر کیانی و تاج سلطانی
درون پردهٔ عصمت نشسته چون بلقیس | بزیر خاتم او ملکت سلیمانی
قمر در آمد و بنهاد شمع کافوری | برون ستاده دو پیکر برسم دربانی
خروش چوبك کیوان هندی از سر بام | طنین فکنده در ین نه رواق پنکانی
نشسته زهرهٔ بربطزن ارغنون در چنك | ز عندلیب سبق برده در خوش الحانی
شه سپهر زبان بر گشود با برجیس | که ای ندیده بدانش کسی ترا ثانی
بیا بگوی که امروز در جهان علوم | کرا رسد که کند دعوی جهانبانی
چومشتری بشنید این سخن بپاسخ گفت | که ای بسلطنت و تاج داری ارزانی
تو نور چشم جهانی وشمع جمع فلك | زهی منوّر از انوار لطف یزدانی
ز عقل کل که ازو کلّ عقل گیرد فیض | شنیده ئی که ارشاد در سخن رانی
که فاضلیست در این دوردر دیار عجم | که روشنست بدو دیدهٔ مسلمانی
سزد که صدر نشینان عالم ملکوت | بر آستان رفیعش نهند پیشانی
چو این سخن بشنیدم سؤال کردم ازو | که کیست اینکه فرومانده ام زحیرانی

جواب‌داد که ای نافذ از تو حکم قضا | بگویم ار چه تو باید که اینقدر دانی
شه افاضل و سلطان چار بالش چرخ | مدار مرکز آفاق رکن بکرانی

فی‌تاریخ وفات شمس‌الدین محمد شاه و کتب علی‌بنائه

مه سپهر هنر شمس دین محمد شاه | زلال مشرب دین و نهال گلشن داد
در اول شب یوم الخمیسن در شوال | میان خفتن وشام آخر مه مرداد
دوده گذشته‌زعمرش‌زجور دور فلك | بیك‌دوروزه‌مرض‌سال‌هشت‌و نه‌هشتاد
چو تند باداجل در رسید در نفسی | برفت خرمن همرش بجملگی برباد
چه روزبودکه آن‌روزرا زوال‌رسید | چه ماه بودکه آن ماه درمحاق‌افتاد
هنوز گلشنش از شهپر غراب ایمن | هنوز سوسنش ازبرگ‌ضمیران آزاد
چواو بخلدخرامید از نشیمن خاك | نهاده شد سر سال این مقام را بنیاد
بدان‌امیدکه‌هرکس که‌دررسدگوید | که آن‌جوان بهشتی غریق‌رحمت‌باد

کتب واحد من الشعرا الیه فی طلب المداد

خواستم قطره سیاهی دوش | ازکه آنکس که نور دیده‌ماست
مهرگردون عالم آنکه رخش | در سیاهی شب چو مه پیداست
آنك اهل زمانه را در خور | چون سیاهی دیدهٔ بیناست
خردم گفت کافتابست او | کس سیاهی ز آفتاب نخواست
در سیاهی شد آب حیوان گم | نه سیاهی ز آب حیوان خاست

و له أیضاً

ای‌که رای تو در سیاهی شب | نایب شاه گنبد خضر است
از ضمیرت چگونه می‌خیزد | آب حیوان‌گر از سیاهی خاست
آفتابی تو روشنت گفتم | بسیاهی پس آرزوت چراست
زان ترا ذره‌ئی‌سیاهی نیست | کافتابی و در تو این پیدا ست
میفرستادمت سیاهی لیك | عقل گفتامکن که‌این نه رواست

کس سیاهی بتحفه نفرستد | پیش خورشید خاوری که خطاست
لیك کار تو چون سیه کاریست | بی سیاهی چگونه آید راست
از سیاهی جو رنجه شد طبعت | روشنم شد که علت سود
نه سیاهی گر حیوا - | بمثل ور چه نور دیده ماست
هر چه باید بدیده بفرستم | ور سیاهی دیدهٔ بناست

فی طلب العیادة

ایا سپهر علوی که رای روشن تو | ز شاه گنبد پیروزه گوی بر باید
عروس کلّه طبعت بگاه جلوه گری | هزار دل بر باید چو پرده بگشاید
بلطف طبع تو دیگر کجا تواند دید | هزار سال سپهر ار جهان بپیماید
قسم بشکّر نطقت که طوطی طبعم | بگاه مدح تو گفتن شکر همی خاید
از آن بحضر تعالی نیاورم تصدیع | که اتصّال مقیمی ملالات افزاید
میسّرم نشود روز و شب تفرج و عیش | مرا شتر بعماری ز چین نمی آید
اگر بود مرضی بنده را امید آنست | که از قدوم شما صحّتش پدید آید
مرا تو عمر عزیزی اگر چه عمر عزیز | معیّنست که با هیچکس نمی پاید
توقعست ز خلاقت (۱) که هر چه صادر شد | ز راه مرحمت از بنده عفو فرماید

فی الشکایة من بعض الارذال

ای سکّه‌ات قراضهٔ اقبال را عیار | بی طلعتت دراهم افضال ناسره
طاوس سد ره قهقهٔ شوق میزند | بر درگه رفیع تو چون کبك بر دره
داری روا که خبث کند در قفای من | هر ناکسی گدای قفا خوار مسخره

فی الاستعطاف من بعض اکابر العصر

ایا شکوفهٔ باغ کرم که گاه صریر | چو کلك نغمه‌نواز تو عندلیبی نیست
برنج فاقه شدم مبتلا و درمان چیست | که در دیار شما گوئیا طبیبی نیست
اگر ترا نظر لطف با غریبان هست | بخاك پات که همچون رهی غریبی نیست
چو عالمی همه پروردهٔ عطای تواند | ز خوان مکرمت بنده را نصیبی نیست

(۱)

فی الشکوی عن تعویق الاحسان

دی دمی با غمگساری باز میگفتم غمی — از بلای تنگدستی و جفای روزگار
گفت آنکت خواجه میفرمود آیا هیچ داد — گفتم آری داد گفت آخرچه گفتم انتظار

فی الاستیهاب

ای زتعظیم وتفاخر زده فرّاش ازل — چار طاقت زشرف برزبر هفت اورنگ
زرمرادست وگرنی چه گشایدزبرات — کاغذاز آب برون آیدوسیم ازدل سنگ

فی الاستفتا

ایا سپهر معالی که پرتو طبعت — چراغ گوشه نشینان عالم بالاست
درین حدیث چه گوئی که نیّراعظم — که شاه قبّهٔ این هفت طارم خضراست
دگرسپهر نوردی که برحدیقهٔ چرخ — مثال زورق سیمین میانه دریاست
زراه لطف بفرما که این دوجرم منیر — یکی چوسیم ویکی همچوزرّ پخته چراست

کتب علی بنائه

هر آنگهی که درین صفّه آشیان سازم — مرا زهاتف غیبی بگوش جان آید
کزآن چه سود که ایوان قصر مرفوعست — براوج کنگره برج مشتری ساید
از ین سراچهٔ خاکی مدار چشم وفا — چو روشنست که با هیچکس نمی پاید
بدان امید نهادیم وضع این بقعه — که تاکسی نفسی خوش درو بیاساید
ولی چو در نگری این مقام عاریتی — نه منزلیست که جای قرار[۱] راشاید

(۱) نسخة . م . مقام

اب السفريات في الغزليات

من ديوان صنايع الكمال

بنام ایزد

سبحان من تقدّس بالعز و الجلال سبحان من تفرد بالجود و الجمال
آن مالکی که ملکت او هست بر دوام وان قادری که قدرت او هست بر کمال
سلطان بی وزیر وجهاندار لم یزل دیّان بی نظیر و خداوند لا یزال
گویای بی تلفظ و بینای بی بصر دانای بی تفکّر و دارای بی ملال
تسبیح بلبل سحری حی لا ینام ورد زبان کبك دری رب ذوالجلال
حرفیست کاف و نون ز طوامیر صنع او وز قاف تا بقاف برین حرف گشته دال
از آب لطف او متبسّم شود ریاض وز باد قهر او متزلزل شود جبال
در گوش آسمان کشد از زرّ مغربی هر مه بامر کن فیکون حلقهٔ هلال
گاهی ز ماه نو کند ابروی زال زر گاهی از آفتاب کشد تیغ پور زال
کیوان بحکم اوست برین برج پاسبان بهرام از امر اوست برین قلعه کوتوال
ای قصر کبریای تو محفوظ از انهدام وی ملك بی زوال تو محروس از انتقال
وی بوستان لطف تو بی وصمت ذبول[۱] وی آفتاب لطف تو بی نسبت زوال
ایوان وحدت تو مبرّا از انحطاط و ارکان قدرت تو معرّا از اختلال
بشکسته درقفای تو شهباز عقل پر وافکنده درهوای تو سیمرغ وهم بال
بر دوش روز خاوری از شب فکنده زلف بر روی صبح مشرقی از شام کرده خال
وهم از سرادقات جلال تو قاصرست ور عقل ره برد بتو نبود بجز خیال
خواجو گر التماس ازین در کند رواست
از پادشه اجابت و از بندگان سؤال

۲

مگذر ای یار و درین واقعه مگذار مرا چون شدم صید تو بر گیر و نگهدار مرا
اگرم زار کشی میکش و بیزار مشو زاریم بین و از ین بیش میازار مرا

(۱) بضم ذال پژمردن

چون درافتاده‌ام از پای و ندارم سر خویش — دست من گیر و دل خسته بدست آر مرا
بی گل روی تو بس خار که در پای منست — کیست کز پای برون آورد این خار مرا
بروای بلبل شوریده که بی گلروئی — نکشد گوشهٔ خاطر سوی گلزار مرا
هر که خواهد که بیك جرعه مرا دریابد — گو طلب کن بـدر خانـهٔ خمّار مرا
تا شوم فاش بدیوانگی و سر مستی — مست و آشفته بر آرید ببازار مرا
چند پندم دهی‌ای زاهد و وعظم گوئی — دلق و تسبیح ترا خرقه و زنّار مرا

زاستانم زچه بیرون فکنی چون خواجو
خاك را هم ز سرم بکند و بگذار مرا

۳

بگذرای خواجه و بگذار مرا مست اینجا — که برون شد دل سر مست من از دست اینجا
چون توانم شد از اینجا که غمش موی کشان — دلم آورد و بزنجیر فرو بست اینجا
تانگوئی که من اینجا زچه مست افتادم — هیچ هشیار نیامد که نشد مست اینجا
کیست این فتنهٔ نوخاسته کز مهر رخش — این دل شیفته حال آمد و بنشست اینجا
دل مسکین مرا نیست در اینجا قدری — زانك صد دل چو دل خسته من هست اینجا
دوش کز ساغر دل خون جگر میخوردم — شیشه ناگه بشد از دستم و شکست اینجا

نام خواجو مبر ای خواجه درین ورطه که هست
صد چو آن خستهٔ دلسوخته در شست اینجا

۴

خرقه رهن خانهٔ خمّار دارد پیر ما — ای همه رندان مرید پیر ساغرگیر ما
گر شدیم از باده بدنام جهان تدبیر چیست — همچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
سرو را باشد سماع از نالهٔ دلسوز مرغ — مرغ را باشد صداع از نالهٔ شبگیر ما
داوری پیش که شاید بردا گر بی موجبی — خون درویشان بی طاقت بریزد میر ما
هم مگر لطف تو گردد عذرخواه بندگان — ورنه معلومست کز حد میرود تقصیر ما
صید آن آهوی روبه باز صیاد توئیم — ما شکار افتاده و شیر فلك نخجیر ما

تا دل دیوانه در زنجیر زلفت بسته‌ایم ای بسا عاقل که شد دیوانهٔ زنجیر ما
از خدنگ آه عالم سوز ما غافل مشو کز کمان نرم زخمش سخت باشد تیر ما
ره مده در خانقه خواجو کسی را کاین نفس
با جوانان عشرتی دارد بخلوت پیر ما

۵

آنك بر هر طرفی منتظرانند او را ننگرد هیچ که خلقی نگرانند او را
سرو را بر سر سر چشمه‌ها گر جای بود جای آن هست که بر چشم نشانند او را
حیف باشد که چنان روی ببیند هر کس زانك کوته نظران قدر ندانند او را
هست مقصود دلم زان لب شیرین شکری بود آیا که بمقصود رسانند او را
راز عشّاق چو از اشك نماند پنهان فرض عینست که از دیده برانند او را
هر که جان در قدمش بازد و قدری داند اهل دل عاشق جانباز نخوانند او را
خواجوار تشنه بمیرد بجز ازمردم چشم
آبی این طایفه بر لب نچکانند او را

٦

بگوئید ای رفیقان ساربان را که امشب [۱] باز دارد کاروان را
چو گل بیرون نشد از بستان چه حاصل ز غلغل بلبل فریاد خوان را
اگر زین پیش جان میپروریدم کنون بدرود خواهم کرد جان را
بدار ای ساربان محمل که از دور ببینم آن مه نا مهربان را
دمی بر چشمهٔ چشمم فرود آی کنون فرصت شمار آب روان را
گر آن جان جهان را باز بینم فدای او کنم جان و جهان را
چو تیر از زانك بیرون شد زشستم نهم پی بر پی آن ابرو کمان را
شکر بر خویشتن خندد گر آن ماه بشکر خنده بگشاید دهان را

---

(۱) نسخه . ب . که یکدم

چو روی دوستان باغست وبستان　　　بروی دوستان بین بوستان را
چو میدانی که دورانرا بقا نیست
غنیمت دان حضور دوستان را

۷

چو در گره فگنی آن کمند پرچین را　　　چو تاب طرّه بهم بر زنی همه چین را
بانتظار خیال تو هر شبی تا روز　　　گشوده‌ام در مقصورهٔ[1] جهان‌بین را
کجاتو صیدمن خسته دل شوی هیهات　　　مگس چگونه تواند گرفت شاهین را
چو روی دوست بود گو بهار و لاله مروی　　　چه حاجتست بگل بزم ویس و رامین را
غنیمتی شمرید ای برادران عزیز　　　ببوی یوسف گمگشته ابن یامین را
بشعله‌ئی دم آتشفشان بر افروزم　　　چراغ مجلس ناهید وشمع پروین را
اگر ز غصّه بمیرند بلبلان چمن　　　چه غم شقایق سیراب و برگ نسرین را
بحال زار جگر خستگان بازاری　　　چه التفات بود حضرت سلاطین را
روا مدار که سلطان ندیده هیچ گناه　　　زخیل خانه براند گدای مسکین را
مرا بتیغ چه حاجت که جان برافشانم　　　گهی که بنگرم آن ساعد نگارین را
چرا ملامت خواجو کنی که چون فرهاد
بپای دوست در افکند جان شیرین را

۸

ای بناوك زده چشم تو یك انداز[2] انرا　　　کشته افعی تو در حلقه فسون‌سازانرا
جان زدست تو ندانم بچه باری ببرم　　　پشّه آن نیست که بازیچه دهد بازانرا
دلچو دادم بتو عقلم زکجا خواهد ماند　　　مال کی جمع شود خانه بر اندازانرا
عندلیبان سحرخوان چو در آواز آیند　　　می بیارید و بخوانید خوش آوازانرا
پای کوبان چو در آیند بدست افشانی　　　دست گیرند بیك جرعه سر انداز[3] انرا
زیردستان که ندارند بجز باد بدست　　　هر نفس در قدم افتند سر افرازانرا
باتو خواجو چه شد ار زانك نظر میبازد
دیده نتوان که بدوزند نظر بازانرا

(۱) بفتح میم حجرهٔ کوچك　(۲) تیر کاری
(۳) سر انداز معانی مختلف دارد و دراینجا سرمست مقصودست

۹

بده آن راح روان پرور ریحانی را   که بکاشانه کشیم آن بت روحانی را
من بدیوانگی ار فاش شدم معذورم   کان پری صید کند دیو سلیمانی را
سر بپای فرسش درفکنم همچون گوی   چون برین در کشد آن ابلق چوگانی را
بروای خواجه اگر زانك بصد جان عزیز   میفروشند بخر یوسف کنعانی را
گر تو انکار کنی مستی ما راچه عجب   کافران کفر شمارند مسلمانی را
ابر چشمم چو شود سیل فشان از لاله   کوه در دوش کشد جامهٔ بارانی را
کام درویش جزین نیست که بروفق مراد   باز بیند علم دولت سلطانی را
چشم خواجو چو سر طبلهٔ دُر بگشاید   از حیا آب کند گوهر عمّانی را

دل این سوخته بربود و بدربان گوید
که بران از درم آن شاعر کرمانی را

۱۰

من مستم ودل خراب جان تشنه وساغر آب   بر خیز و بده شراب بنشین و بزن رباب
ای شام تو بر سحر وی شور تو درشکر   در سنبله‌ات قمر در عقربت آفتاب
بر مشك مزن گره بر آب مکش زره   یا ترك خطا بده یا روی ز ما متاب
در بر رخ ما مبند بر گریهٔ ما مخند   بگشای ز مه کمند بر دار ز رخ نقاب
من بنده‌ام و تو شاه من ابر سیه تو ماه   من آه زنم تو راه من ناله کنم تو خواب
ای فتنهٔ صبح خیز آمد گه صبح خیز   در جام عقیق ریز آن بادهٔ لعل ناب
آمد گه طوف و گشت بخرام بسوی دشت   چون دور بقا گذشت بگذر زره عتاب
عطّار چمن صباست پیراهن گل قباست   تقوی وورع خطاست مستی وطرب صواب
دُردیکش ازین سپس وندیشه مکن ز کس   فرصت شمر این نفس با همنفسان شراب

خواجو می ناب خواه چون تشنهٔی آب خواه
از دیده شراب خواه و ز گوشهٔ دل کباب

۱۱

رفت دوشم نفسی دیدهٔ گریان در خواب   دیدم آن نرگس پر فتنهٔ فتّان در خواب

نزن که کنون در بستان | نتوان رفت ز بوی گل و ریحان درخواب
بود آیا که شود بخت من خسته بلند | کایدم قامت آن سرو خرامان در خواب
ای خوشا باتو صبوحی و زجام سحری | پاسبان بیخبر افتاده و دربان درخواب
فتنه برخاسته و باده پرستان در شور | شمع بنشسته و چشم خوش مستان درخواب
آیدم زلف تو درخواب و پریشانم ازین | که بود شور و بلا دیدن ثعبان در خواب
صبر ایّوب بباید که شبی دست دهد | که رود چشمم از اندیشهٔ کرمان درخواب
بلبل دلشده چون در کف صیاد افتاد | باز بیند چمن و طرف گلستان درخواب

دوش خواجو چو حریفان همه درخواب شدند
نشد از زمزمهٔ مرغ سحر خوان در خواب

۱۲

ای جان من بیاد لبت تشنه بر شراب | هر دم بجام لعل لبت تشنه تر شراب
درده قدح که مردم چشمم نشسته است | در آرزوی نرگس مست تو در شراب
ما را زجم باده لعلت گزیر نیست | آری مراد مست نباشد مگر شراب
برمن بخاك پات که مانند آتشست | گر آب میخورم بهوایت وگر شراب
هردم که در دلم گذرد نیش غمزه‌ات | گردد زغصّه بردل من نیشتر شراب
درگردش آر جام طرب تا مرا دمی | از گردش زمانه کند بیخبر شراب
هر دم بروی زرد فرو ریزدم سرشك | چشمم نگر که میدهد از جام زر شراب
خواجوز بسکه جام میش یاد(۱) میکنی | درجان می‌پرست تو کردست اثر شراب

بازا بغربت از می ومستی که نزد عقل
بر خستگان غریب بود در سفر شراب

۱۳

ساقی سیمبر بیار شراب | مطرب خوش نوا بساز ورباب
مست عشقیم عیب ما مکنید | فاتقوا الله یا اولی الالباب

---

(۱) نسخه . ب . نوش

عقل چون دید اهل میکده را — گفت طوبی لهم وحسن مآب
بی گل روی او چرا یکدم — نشود چشم من تهی ز گلاب
همچو خالش که دید در بستان — باغبانی نشسته بر سر آب
چشم او جز بخواب نتوان دید — گرچه بی او خیال باشد خواب
لب و گفتار و زلف و عارض اوست — باده و شکّر و شب و مهتاب
همچو چشمش کسی نشان ندهد — جادوئی مست خفته در محراب

در غریبی شکسته شد خواجو
آن غریب شکسته را دریاب

۱۴

ای لب میگون تو هم شکر و هم شراب — وی دل پرخون من هم نمك وهم کباب
خطّ ولب دلکشت طوطی و شکّرستان — زلف و رخ مهوشت تیره شب و ماهتاب
موی تو وشخص من پر گره وپر شکن — چشم تووبخت من مست می ومست خواب
گر تو بتیغم زنی کز نظرم دور شو — سایه نگردد جدا ذرّه ئی از آفتاب
لعل تو در چشم من باده بود در قدح — مهر تو در جان من گنج بود در خراب
صعب تراز درد من درغم هجران او — دوزخیانرا بحشر هیچ نباشد عذاب
ای تن اگر بیدلی سر ز کمندش مپیچ — وی دل اگر عاشقی روی زمهرش متاب
لعبت چشمم دمی دور نگردد ز اشك — زانك نگیرد کنار مردم دریا ز آب

روی زخواجو مپوش ورنه بر آرد خروش
بر در دستور شرق آصف گردون جناب

۱۵

هر که درعهد ازل مست شدازجام شراب — سر ببالین ابد باز نهد مست و خراب
بیدلان را رخ زیبا ننمائی بچه وجه — عاشقانرا ز در خویش برانی زچه باب
می پرستان همه مخمور وعقیقت همه می — عالمی مرده زبی آبی و عالم همه آب
سر کوی خط وقدّت چمن وسنبل وسرو — سمن و عارض ولعلت شکر وجام شراب

دل ما بی لب لعل تو ندارد ذوقی / همه دانند که باشد ز نمك ذوق کباب

هر که در آتش سودای توامروز بسوخت / ظاهر آنست که فردا بود ایمن ز عذاب

گرچه نقش توخیالیست که نتوان دیدن / همه شب چشم توام مست نمایند بخواب

ترشود دم بدمم خرقه ز خون دل ریش / زانك رسمست که برجامه فشانند گلاب

پیر گشتی بجوانی وهمانی خواجو
دوسه روزی دگر ایّام بقلارا دریاب

۱۶

ای دل نگفتمت که ززلفش عنان بتاب / کاهنت چین‌خطا بود ازبهر مشك ناب

ای دل نگفتمت که زلعلش مجوی کام / هر چند کام مست نباشد مگر شراب

ای دل نگفتمت که بچشمش نظر مکن / کزغم چنان شوی که نبینی بخواب خواب

ای دل نگفتمت که زترکان بتاب روی / زانرو که ترك ترك ختائی بود صواب

ای دل نگفتمت که مرو درکمندعشق / آخر بقصد خویش چرا میکنی شتاب

ای دل نگفتمت که اگر تشنه مرده ئی / سیراب کی شود جگر تشنه از شراب

ای دل نگفتمت کهمنال ارچهروشنست / کز زخم گوشمال فغان میکند رباب

ای دل نگفتمت کهمریز آبروی خویش / پیش رخی کزو برود آبروی آب

ای دل نگفتمت که زخوبان مجوی مهر / زانرو که ذرّه مهر نجوید ز آفتاب

ای دل نگفتمت که درین باغ دل مبند / کز این درت جوی نگشاید بهیچ باب

ای دل نگفتمت که مشو پای بند او / زیرا کـه کبك را نبود طاقت عقاب

ای دل نگفتمت که مرو در هوای دل / طاوس را چه غم ز هواداری ذباب

ای دل نگفتمت کهطمع برکن ازلبش / هر چند بی نمك نبود لذّت کباب

ایدل نگفتمت که سر از سنبلش مپیچ
کافتی از آن کمندچوخواجودراضطراب

۱۷

پیش صاحب نظران ملك سلیمان بادست / بلك سلیمان کهزملك آزادست

آنکه گویند که بر آب نهادست جهان | مشنوای خواجه که چون درنگری بر بادست
هر نفس مهر فلك بر دگری میافتد | چه توان کردچو اینسفله چنین افتادست
دل درین پیر زن عشوه گر دهر مبند | کاین عروسیست که درعقد بسی دامادست
یاد دار این سخن ازمن که پس ازمن گوئی | یاد باد آنك مرا این سخن ازوی یادست
آنك شدّاد درایوان ززر افکندی خشت | خشت ایوان شه اکنون زسر شدّادست
خاك بغداد بمرگ[1] خلفا میگرید | ور نه این شطّ روان چیست که دربغدادست
گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه | مرو از راه که آن خون دل فرهادست
همچو نرگس بگشا چشم و ببین کاندرخاك | چند روی چو گل وقامت چون شمشادست
خیمهٔ انس مزن بردر این کهنه رباط | که اساسش همه بی‌موقع و بی‌بنیادست

حاصلی نیست بجزغم زجهان خواجو را
شادی جان کسی کو زجهان آزادست

۱۸

حسن تو نهایت جمالست | لطف تو بغایت کمالست
بازلف توهر که راسری هست | سر در قدم تو پایمالست
بی روی توزندگی حرامست | وزدست توجام می حلالست
باز آی که بی رخ تو ما را | ازصحبت خویشتن ملالست
جانم که تذروباغ عشقست | زین گونه شکسته پرّ و بالست
مرغ دل من هوا نگیرد | زانرو که چنین شکسته بالست
این نفحهٔ روضهٔ بهشتست | یا نکهت گلشن وصالست
این خودچه شمامهٔ شمیمست | وین خودچه شمایل شمالست

خواجو بلب تو آرزومند
چون تشنه بشربت زلالست

---

(۱) نسخه ب . بخون

۱۹

ترا با ما اگر صلحست جنگست — نمیدانم دگر بار این چه ینگست[1]

بنقلی زان دهان کامم بر آور — نه آخر پسته در بازار تنگست

چرا این قامت همچون کمانم — زچشم افکندهٔئی گوئی خدنگست

ز اشکم سنك میگردد و لیکن — نمیگردد دلت یارب چه سنگست

بده ساقی که آن آئینه جان — کند روشن شرابهمچو زنگست

بدار ای مدعی از دامنم چنك — ترا باری عنان دل بچنگست

زبان درکش که ما را رهزن دل — نوای مطرب و آواز چنگست

از آن از اشك خالی نیست چشمم — که پندارم شراب لاله رنگست

اگر در دفتری وقتی بیابی
قلمدرنام خواجو کش که ننگست

۴۰

باغ و صحرا باسهی سروان نسرین بر خوشست
خلوت و مهتاب با خوبان مه پیکر خوشست

غنچه چون زر دارد ار خوش دلبود عیبش مکن
راستی را هر چه بینی درجهان بازر خوشست

کاشکی بودی مـرا شادی اگر دینار نیست
زانك با دینارو شادی ملکت سنجر خوشست

چون خلیل ار در میان آتش افتادم چه باك
کاتش نمرود مـا را بـابت آذر خوشست

ایکه میگوئی مرا با ماهرویان سرخوشیست
پای درنه گرحدیث خنجرت در سر خوشست

بی لب شیرین نبـاید خسروی فرهاد را
ز آنك شاهی بالب شیرین چونشکر خوشست

---

(۱) بفتح یا طرز و روش و شکل

گرچمن خلدست ما را بی‌لبش مطلوب نیست
تشنه را در باغ رضوان برلب کوثر خوشست
هرکرا بینی بعالم دل بچیزی خوش بود
عاشقانرا دل بیـاد چهـرهٔ دلبر خوشست
باده درساغر فکن خواجوکه بریاد لبش
جام‌صافی بر کف‌ولب‌بر لب‌ساغرخوشست

۴۱

خطت که کتابهٔ جمالست / سر نامهٔ نامه کمالست
ماهی‌تومشتریت مهرست / شاهی‌تووحاجبت هلالست
آن خال سیاه هندو آسا / هندو چهٔ گلشن جمالست
از مویه تنم بسان مویست / وزناله دلم بشکل نالست
آنجاکه توئی اگرفراقست / اینجاکه منم‌همه وصالست
درعالم‌صورت‌ارچه‌هجرست / در عالم معنی اتصالست
آنراکه نبوده است حالی / این حال بنزد او محالست
هرچندکه‌مهررازوالیست / مهررخ دوست بی‌زوالست
خواجوکه شدازغمت‌خیالی
گر دل زتو بر کند خیالست

۴۲

شامش‌از صبح‌فروزنده درآویخته است / شبش ازچشمهٔ خورشیدبرانگیخته‌است
گوئیا آنك گلستان رخش میآراست / سنبل‌افشانده وبر برك سمن ریخته‌است
یا نه مشاطه ز بیخویشتنی گرد عبیر / گرد آئینه چینش بخطا بیخته است
تا چه دیدست که آن سنبل گل‌فرسارا / دستهابسته و از سرو درآویخته است
نتوان درخم ابروی سیاهش پیوست / آنك پیوند من سوخته بگسیخته است

تازدی در دل من خیمه باقبال غمت شادی ازجان‌من غمزده بگریخته است

جان خواجو زغبار قدمت خالی نیست

زانك باخاك سر كوت بر

۳۳

بشکست دل‌تنگ‌من خسته کزین‌دست مشاطه سر زلف پریشان تو بشکست

دارم ز میان تو تمنّای کناری خودرا چوکمر گرچه‌بزر بر توتوان‌بست

عمری و بافسوس ز دستت نتوان داد عمر ار چه بافسوس برون میرودازد

از دیده بیفتاده سرشکم که بشوخی برگوشهٔ چشم آمد وبرجای توبنشست

تا حاجب‌ابروت چه در گوش تو گوید کار د همه سرسوی بناگوش تو پیوست

ای دانه مشکین تو دام دل عشّاق از دام سر زلف تو آسان نتوان جست

معذورم اگر نیستم از وصل تو آگاه کانراخبرست‌ازتو کش‌ازخودخبری‌هست

گویند که خواجو برو ازعشق بپرهیز

پرهیز کجا چشم توان داشتن از مست

۳۴

نظری کن اگرت خاطر درویشانست که جمال تو ز حسن نظر ایشانست

روی ازین بندهٔ بیچارهٔ درویش متاب زانك سلطان جهان بندهٔ درویشا

پند خویشان نکنم گوش که بی‌خویشتنم آشنایان غمت را چه غم از خویشانس

بده آن‌بادهٔ نوشین که ندارم سر خویش کانك‌ازخویش کندبیخبرم‌خویش آنست

حاصل‌ازعمر بجزوصل‌نکورویان‌نیست لیکن اندیشه ز تشویش بداندیشانست

نکنم ترکش اگر زانك به تیرم بزند خنك آن صید که قربان جفاکیشانست

مرهمی بردل خواجو که نهد زانك طبیب

فارغ از درد دل خستهٔ دل ریشانست

۳۵

خطر بادیهٔ عشق تو بیش از بیشست این‌چه دامست که‌دوراز‌تومرادر‌پیشست

ایکه درمان جکر سوختکان میسازی مرهمی بر دل ما نه که بغایت ریشست
دیده هر چند برآتش زند آبم لیکن حدّت آتش سودای تو از حد بیشست
باده مینوشم وخون از جکرم میجوشد زانك بی لعل توام باده نوشین نیشست
عاشق اندیشهٔ دوری نتواند کردن دوربینی صفت عاقل دور اندیشست
کر مراد دل درویش بر آری چه شود زانك سلطان‌برصاحب‌نظران‌درویشست
آشنایان همه بیگانه شدند از خواجو
لیکن‌اوراهمه‌این‌محنت‌ودرداز‌خویشست

۳٦

رخ دل فروز تو ماهی خوشست خط عنبرینت سیاهی خوشست
شب کیسویت هست سالی دراز ولی روز روی تو ماهی خوشست
از آن چین زلف تو شد جای دل که هندوستان جایکاهی خوش
اکر نیست ضعفی در آن چشم‌مست چرا کاه بیمار و کاهی خو
از آن مه بروی تو آرد پناه که روی تو پشت وپناهی خوش
صبوحی کناهست در پای سرو ولی راستی را کناهی خوش
اکر چه ره عقل و دین میزنی بزن‌مطرب‌این‌ره که‌راهی‌خو
کرت اسب برسر دواند رواست بنه پیش او رخ که شاهی‌خو
بچشم کرم سوی خواجو نکر
که درچشم‌مستت‌نکاهی‌خو

۳۷

من بقول دشمنان هرکز نکیرم ترك دوست
کز نکورویان اکر بد در وجود اید نکوست
کر عرب را کفتکوئی هست با ما در میان
حال‌لیلی کو که‌مجنون‌همچنان درجستجو
چون عروس بوستان از چهره بکشاید نقاب
بلبل‌از وصف کل‌سوری نکوید هرزه کو

گرچه جانان دوست دارد دشمنی بادوستان

دشمن جان خود است آنکس که بر گردد ز دوست

همچو گوی ارزانك سر گردان چوگان گشته‌ئی

سر بنه چون در سر چوگان هوای زخم گوست

کاشکی از خاك کویش من غباری بودمی

کانك اورا آبروئی هست پیشش خاك کوست

چشمهٔ جانبخش خضرست آن که آبش جانفزاست

روضهٔ بستان خلدست این که بادش مشکبوست

چون صبا حال پریشانی زلفت شرح داد

هیچ میدانی کز آنساعت دلم در بند اوست

باتو خواجو رابرون از عشق چیزی دیگرست

ورنه در هر گوشه ماهی سرو قد لاله روست

۲۸

نفسی همدم ما باش که عالم نفسیست

کان کسی نیست که هرلحظه دلش پیش کسیست

تو کجا صید من سوخته خرمن باشی

که شنیدست عقابی که شکار مگسیست

نه من دلشده دارم هوس رویت و بس

هر کرا هست سری در سر اوهم هوسیست

از دل ما نشود یاد تو خالی نفسی

حاصل از عمر گرانمایهٔ ماخود نفسیست

تونه آنی که شوی یکنفس ازچشمم دور

کانك اوهر نفسی برسر آبیست خسیست

دمبدم محترز از سیل سرشکم میباش

زانك هر قطره‌ئی ازچشمهٔ چشمم ارسیست

چون گرفتار توام دام دگر حاجت نیست

چه روی در پی مرغی که اسیر قفسیست

بت محمول مرا خواب ندانم چون برد

زانك درهر طرفش ناله و بانگ جرسیست

کمترین بنده درگاه تو گفتم خواجوست

گفت گو بگذر ازاین در که مرا بنده یکیست

۲۹

کاروان خیمه بصحرا زد ومحمل بگذشت سیلم ازدیده روان گشت وزمنزل بگذشت

ناقه بگذشت ومرا بیدل ودلبر بگذاشت ای رفیقان بشتابید که محمل بگذشت

ساربان کو نفسی با من دلخسته بساز کاین زمان کار من ازقطع منازل بگذشت

نتواند که بدوزد نظر از منظر دوست هرکرا درنظر آن‌شکل‌وشمایل‌بگذشت

سیل خونابه روان شدچوروان‌شدمحمل عجب ازقافله زانگونه که بر گل بگذشت

نه من دلشده در قید تو افتادم و بس کاین قضا برسر دیوانه وعاقل بگذشت

قیمت روز وصال تو ندانست دلم تا ازین گونه شبی برمن بیدل بگذشت

هر که شد منکر سودای من‌وحسن‌رخت عالم آمد بسر کویت و جاهل بگذشت

جان‌فدای تو اگرقتل منت در خور دست خنك آن کشته که‌در خاطرقاتل بگذشت

دوش بگذشتی وخواجو بتحسّر میگفت

آه ازین عمر گرامی که بباطل بگذشت

۳۰

چو سرچشمهٔ چشم من دیده‌است لب غنچه برچشمه خندیده است

بدان وجهم از دیده خون میرود که ازروی خوب تو ببریده است

چرا کینه ورزی کنون با کسی که مهرتوپیش‌ازتو(۱) ورزیده‌است

نهان کی کند خامه رازم که او ترا شیدهٔ تـا تراشیده است

مرا غیرت آید که مکتوب تو چنین در حدیث تو پیچیده است

اگر جور بر ما پسندی رواست پسند تـو مـا را پسندیده است

از آن از لب خویشتن در خطم که خطّت بحکم که بوسیده‌است

قلم را قدم زان قلم کرده‌ام که برگرد نام تو گردیده است

دریغ از خیالت که شب تا بروز مـرا مونس مـردم دیده است

چو نام تو در نـامه بیند دبیر بچشم بصیرت تـرا دیده است

از آن چشم خواجو گهر بار شد

که خطّ تو بردیده مالیده است

(۱) نسخه

۳۱

چو آن فتنه ازخواب سربر گرفت | صراحی طلب کرد وساغر گرفت
سمن قرطهٔ فستقی چاك زد | چو او پرنیان در صنوبر گرفت
بنفشه ببرك سمن بر شکست | جهان نافهٔ مشك اذفر گرفت
بر آتش فکند از خم طرّه عود | نسیم صبا بوی عنبر گرفت
ببوسید لعلش لب جام را | می راوقی طعم شگر گرفت
چو شد سر گران از شراب گران | دگر نرگسش مستی از سر گرفت
چو مرغ صراحی نوا ساز کرد | مه چنگ زن چنگ دربر گرفت
بسی اشك من طعنه برسیم زد | بسی رنگ من خرده بر زر گرفت

چو خواجو چراغ دلش مرده بود
بزد آه و شمع فلك در گرفت

۳۲

بستهٔ بند تو از هر دو جهان آزادست | وانکه دل برتو نبستست دلش نگشادست
عارضت درشکن طرّه بدان میماند | کافتابیست که درعقدهٔ رأس افتادست
زلف هندو صفتت لیلی و عقلم مجنون | لب جانبخش تو شیرین ودلم فرهادست
سرو راگرچه ببالای تو مانندی نیست | بنده با قدّ تو ازسرو سهی آزادست
هیچکس نیست که باهیچکسش میلی نیست | بد نهادست که سر بر قدمی ننهادست
هرگز از چرخ بداختر نشدم روزی شاد | مادر دهر مرا خود بچه طالع زاد ست
دل من بیتو جهانیست پراز فتنه وشور | بده آن بادهٔ نوشین که جهان بر بادست
در غمت همنفسی نیست بجز فریادم | چه توان کرد که[1] فریاد رسم فریادست

بیش از ین ناوك بیدادمزن بر خواجو
گرچه بیداد توازروی حقیقت دادست

۳۳

آن جوهر جانست که در گوهر کانست | یا می که درو خاصیّت جوهر جانست

(۱) ، نسخه ب چو

یاقوت روان در لب یاقوتی جامست | یا چشم قدح چشمهٔ یاقوت روانست
زین پس من و میخانه که در مذهب عشّاق | خاك در خمخانه به از خانهٔ خانست
در جام عقیقین فکن ای لعبت ساقی | لعلی که از خون جگر در دل کانست
یك شربت از آن لعل مفرّح بمن آور | کز فرط حرارت دل من در خفقانست
ما غافل و آن عمر گرامی شده ازدست | افسوس ز عمری که بغفلت گذرانست
هرکش غم آن نادره دور زمان کشت | او را چه غم از حادثهٔ دور زمانست
در روی تو بیرون ز نکوئی صفتی نیست | کانست که دلها همه سرگشتهٔ آنست

خواجو سخن یار چه گوئی بر اغیار
خاموش که شمع آفت جانش ززبانست

۳۴

جان هر زنده‌دلی زنده بجانی دگرست | سخن اهل حقیقت ز زبانی دگرست
خیمه از دایرهٔ کون و مکان بیرون زن | زانك بالاتر ازین هر دو مکانی دگرست
در چمن هست بسی لاله سیراب ولی | ترك مه روی من از خانهٔ خانی دگرست
راستی را ز لطافت چو روان میگردی | گوئیا سرو روان تو روانی دگرست
عاشقان را نبود نام و نشانی پیدا | زانکه این طایفه را نام و نشانی دگرست
یك زمانم بخدا بخش و ملامت کم گوی | کاین جگر سوخته موقوف زمانی دگرست

تو نه مرد قدح و درد مغانی خواجو
خون دل نوش که آن لعل ز کانی دگرست

۳۵

اینهمه مستی ما مستی مستی دگرست | وین همه هستی ما هستی هستی دگرست
خیز و بیرون زد و عالم وطنی حاصل کن | که برون از دو جهان جای نشستی دگرست
گفتم از دست تو سرگشتهٔ عالم گشتم | گفت این سر سبك امروز ز دستی دگرست
تاصبا قلب سر زلف تو درچین بشکست | هر زمان بر من دلخسته شکستی دگرست
کس چو من مست نیفتاد ز خمخانهٔ عشق | گرچه در هر طرف از چشم تو مستی دگرست

تا بر آمد زبناگوش توخورشید جمال

چون سپر نفکند از غمزهٔ خوبان خواجو
زانك آن ناوك دلدوز زشستی دگرست

۳۶

ای لبت میگون وجانم می پرست — ما خراب افتاده و چشم تو
همچو نقشت خامهٔ نقاش صنع — صورتی صورت نمی بندد که
دین و دنیا گر نباشد گو مباش — چون توهستی هرچه مقصودست هست
در سر شاخ تو ای سرو بلند — کی رسد دستم بدین بالای پست
تا نگوئی کاین زمان گشتم خراب — می نبود آنکه که بودم می پرست
مست عشق آندم که برخیزد سماع — یکنفس خاموش نتواند نشست
آنکه از دستش ز پا افتاده‌ام — کی بدست آید چومن رفتم زدست
دل درو بستیم و از ما در گسست — عهد نشکستیم و از ما بر شکست

باز ناید تا ابد خواجو بهوش
هر که سرمست آمد ازعهد الست

۳۷

نشان بی نشانان بی نشانیست — زبان بی زبانان بی زبانیست
دوای دردمندان دردمندیست — سزای مهربانان مهربانیست
ورای پاسبانی پادشاهیست — بجای پادشاهی پاسبانیست
چو جانان سر گران باشد بپایش — سبك جان در نیفشاندن گرانیست
خوش آن آهوی شیرافکن که دایم — توانائی او در ناتوانیست
مگر پیروزهٔ خط توخضرست — که لعلت عین آب زندگانیست
بلی صورت بود عنوان معنی — نه اینصورت که سرتاسر معانیست
سحر فریادشب خیزان درین راه — تو پنداری درای کاروانیست
خط زنگاریت بر صفحهٔ ماه — سوادی از مثال آسمانیست

مغان زنده دلرا خوان که در دیر مراد از زند خوانی زنده خوانیست

چو خواجو آستین برعالم افشان

که شرط رهروان دامن فشانیست

۳۸

بجز از کمر ندیدم سر موئی از میانت بجز از سخن نشانی نشنیدم از دهانت

تو چه ممنتی که هرگز نرسیده‌ام بکنهت تو چه آیتی که هرگز نشنیده‌ام بیانت

تو کدام شاهبازی که ندانمت نشیمن چه کنم که مرغ فکرت نرسد بآشیانت

اگرم هزار جان هست فدای خاك پایت که اگر دلت نجویم ندهد دلم بجانت

چه بود گرم بپرسش قدمی نهی ولیکن تو که ناتوان نبودی چه خبر زناتوانت

چو کسی نمیتواند که ببوسد آستینت برویم و رخت هستی ببریم از آستانت

چه گلی که بلبلی را نبود مجال با تو که دمی بر آرد از دل زنهیب باغبانت

چه شود که بینوائی که زندم ازهوایت دل خسته زنده دارد بنسیم بوستانت

بچه رو کناره گیری زمیان ماکه خواجو

چو کمر شدست راضی بکناری ازمیانت

۳۹

جانم از بادهٔ لعل تو خراب افتاد ست دلم از آتش هجر تو کباب افتاد ست

گرچه خواب آیدت ای فتنهٔ مستان درچشم هر که ازچشم ورخت بی خور و خواب افتادست

باز مرغ دل من در گره زلف کژت همچو کبکیست که درچنك عقاب افتادست

ایکه بالای بلند تو بلای دل ماست دلم از چشم تو در عین عذاب افتاد ست

دست گیرید که در لجّه دریای سرشك تن من همچو خسی بر سر آب افتاد ست

خبر من بسر کوی خرابات برید که خرابیّ من از بادهٔ ناب افتاد ست

تا چه مرغم که مرا هر که ببیند گوید بنگر این پشّه که درجام شراب افتاد ست

خرّم آن صید که درقیدتو گشتست اسیر حبذا دعد که در چنك رباب افتاد ست

ای حریفان بشتابید که مسکین خواجو

بسر سر کوی خرابات خراب افتاد ست

۴۰

کارم ازدست دل فرو بستست عقلم ازجام عشق سر مستست
زلف اودر تکسّرست ولیك دل شوریده حال من‌خستست
بـا دلم کس نمیکند پیوند بجز از حاجبش که پیوستست
هر کجا در زمانه دلبندیست دل‌درآن‌زلف‌دلگسل‌بستست
یارب‌این‌حوری‌از‌کدام‌بهشت همچومرغ‌ازچمن‌برو
با منش هر که دید میگوید فتنه بنگر که باکه بنـ
عجب از سنبل تو میدارم که چه شوریدهٔ زبر دست
دل‌ریشم‌چو درغمت‌خون شد مردم دیده‌دست از وشستست

گرچه بکسسته‌ئی دل‌از خواجو
بدرستی که عهد نشکتست (۱)

۴۱

رنج از کسی‌بریم که دردش دوای ماست زخم‌از کسی‌خوریم که رنجش‌شفای‌ماست
جائی‌سرای‌تست که جای سرای نیست وانکه در سرای تو خلوتسرای ماست
گرما خطا کنیم عطـای تو بیحدست نومیدی از عطای تو حدّ خطای ماست
روزی گدای کوی‌خودم خوان که‌بنده‌را این سلطنت بسست که‌کوئی گدای‌ماست
حاجت بخونبها نبود چون تو میکشی مقتول خنجر تو شدن خونبهای ماست
مارا بدست خویش‌بکش کان‌نوازشست دشنام اگر ز لفظ تو باشد دعای ماست
گر میکشی رهینم و گر میکشی رهی هر ناسزاکه‌آن ز تو آید سزای ماست
زهر ارچنانك دوست‌دهد نوش‌داروست درد ار چنانك یار فرستد دوای ماست

گفتم که ره برد بسرا پردهٔ تو گفت
خواجو که محرم حرم کبریای ماست

(۱) نسخه . م . مهر .

۴۲

مائیم آن گدای که سلطان گدای ماست | ما زیر دست مهر و فلك زیر پای ماست
تا بر در سرای شما سر نهاده‌ایم | اقبال بندهٔ در دولتسرای ماست
بودی بسیط خاك پر از های و هوی ما | وکنون جهان زگریه پراز های های ماست
زینسان که در قفای تو از غم بسوختیم | گوئی که دود سوخته‌گی در قفای ماست
تا کی زنید تیغ جفا بر شکستگان | سهلست اگر بقای شما در فنای ماست
گر بر کشی وگر بکشی رای رای تست | هر چیز کان نه رای تو باشد نه رای ماست
آن کاشنای تست غریبست در جهان | وانکو غریب گشت زخویش آشنای ماست
ما را اگر تو مشتریی این سعادتیست | بنمای رخ که دیدن رویت بهای ماست

خواجو که خاك پای گدایان کوی تست
شاهی کند گرش توبگوئی گدای ماست

۴۳

گر حرص زیر دست وطمع زیر پای تست | سلطان وقت خویشی وسلطان گدای تست
ای صاحب اجل که روی در قفای دل | رخش امل مران که اجل در قفای تست
گر نفس راه میزندت کاین طریق نیست | از ره مرو که پیر خرد رهنمای تست
زین تابخانه رخت برون بر که کاینات | یك غرفه بر در حرم کبریای تست
جای وقوف نیست در ین دامگاه دیو | بگذر که این مزابل سفلی نه جای تست
از ره مرو بنغمه سرائیدن غراب | چون مرغ روح بلبل بستانسرای تست
برفرش خاك تکیه زدن شرط عقل نیست | چون تختگاه عالم جان متکای تست
ای یار آشنا که دم از خویش میزنی | بیگانه شو ز خویش چو یار آشنای تست

خواجو اگر بقا طلبی از فنا مترس
چون بنگری فنای تو عین بقای تست

۴۴

مگذر ز ما که خاطر ما در قفای تست | دل بر امید وعده و جان در قفای تست
سهلست اگر رضای تو ترك رضای ماست | مقصود ما ز دنیی و عقبی رضای تست

زین پس چو سر فدای قفای تو کرده‌ایم   ما را مران ز پیش که دل در قفای تست
گردن ببند مینهم و سر ببندگی   خواهی ببخش وخواه بکش رای رای تست
تنها نه دل بمهر توسر گشته گشته است   هر ذره‌ئی ز آب و گلم در هوای تست
آزاد گشت از همه آنکو غلام تست   بیگانه شد ز خویش کسی کاشنای تست
ای دردلم عزیزتر از جان که در تنست   جانی که در تنست مرا از برای ت
این خسته دل که دعوی عشق تو میکند   سوگند راستش بقد دل بای تست

خواجو که رفت در سر جور وجفای تو
جانش هنوز بر سر مهر و وفای تست

۴۵

گر سر در آورد سرم آنجا که پای اوست   ور سر کشد تنعّم من در جفای اوست
گر میبرد ببندگی و میکشد ببند   آنست رای اهل مودّت که رای اوست
هر چند دورم از رخ او همچو چشم بد   پیوسته حرز بازوی جانم دعای اوست
هیچم بدست نیست که در پایش افکنم   الّا سری که پیشکش خاك پای اوست
گر مدعای کشتهٔ شاهد شهادتست   دعوی چه‌حاجتست که‌شاهد گوای اوست
از هر چه برصحایف عالم مصوّر ست   حیرت در آن شمایل حیرت فزای اوست
تا دیده دیده است رخ دلربای او   دل در بلای دیده وجان در بلای اوست
درهر زبان که میشنوم گفتگوی ماست   در هر طرف که میشنوم ماجرای اوست

خواجو کسی که مالك ملك قناعتست
شاه جهان بعالم معنی گدای اوست

۴۶

بسکه مرغ سحری درغم گلزار بسوخت   جگرلاله بر آن دلشدهٔ زار بسوخت
حبّذا شمع که از آتش دل چون مجنون   در هوای رخ لیلی بشب تار بسوخت
دیشب آن رند که درحلقهٔ خمّاران بود   بزد آهی و در خانهٔ خمّار بسوخت
ایکه از سرّ انا الحق خبری یافته‌ئی   چه شوی منکر منصور که بردار بسوخت
تو که احوال دل سوختگان میدانی   مکن انکار کسی کز غم اینکار بسوخت

صبر بسیار مفرمای من سوخته را | که دل ریشم ازین صبر جگر خوار بسوخت
زان مفرّح که جگر سوختگانرا سازد | قدحی ده که دل خستهٔ بیمار بسوخت
داروی درد دلم اکنون ز که جویم که طبیب | دل بیمار مرا در غم تیمار بسوخت
تاری از زلف تو افتاد بچین وز غیرت | خون دل در جگر نافهٔ تاتار بسوخت
بلبل سوخته دل را که دم از گل میزد | آتش عشق بزد شعله وچون خار بسوخت

اگر از هستی خواجو اثری باقی بود
این دم از آتش عشق تو بیکبار بسوخت

۴۷

ای لبت باده فروش ودل من باده پرست | جانم از جام می عشق تو دیوانه و مست
تنم از مهر رخت موئی و از موئی کم | صد گره درخم هر مویت وهر موئی شست
هر که چون ماه نو انگشت نماشد درشهر | همچو ابروی تو درباده پرستان پیوست
تاابد مست بیفتد چو من از ساغر عشق | می پرستی که بود بیخبر از جام الست
تومپندار که ازخودخبرم هست که نیست | یا دلم بستهٔ بند کمرت نیست که هست
آنچنان در دل تنگم زدهٔی خیمهٔ انس | که کسی را نبود جز تو دروجای نشست
همه راکار شرابست و مرا کار خراب | همه را باده بدستست و مرا باد بدست
چون بدیدم که سرزلف کژت بشکستند | راستی را دل من نیز بغایت بشکست

کار یاقوت تو تا باده فروشی باشد
نتوان گفت بخواجو که مشو باده پرست

۴۸

رمضان آمد وشد کار صراحی از دست | بدرستی که دل نازك ساغر بشکست
من که جز باده نمیبود بدستم نفسی | دست گیرید که هست این نفسم باد بدست
آنك بی مجلس مستان ننشستی یکدم | این زمان آمدودرمجلس تذکیر (۱) نشست
ماه نو چون ز لب بام بدیدم گفتم | ایدل از چنبر این ماه کجا خواهی جست
درقدح دل نتوان بست مگر صبحدمی | که تو گوئی رمضان بارسفر خواهدبست

(۱) موعظه وپند

خون ساغر بچنین روز نمیساید ریخت　　رك بربط بچنین وقت نمیباید خست
ماه روزه‌ست ومرا شربت‌هجران‌روزی　　روزتوبه‌ست وترا نرگس‌جادو سرمست
هیچکس نیست که‌باشحنه‌بگوید که‌چرا　　کند ابروی تو سرداری مستان پیوست
وقت افطار بجز خون جگر خواجورا
تو مپندار که در مشربه جلابی هست

۴۹

تاکی ندهی داد من ای داد زدستت　　رحم آرکه خون در دلم افتاد زدستت
تا دور شدی از برم ای طرفهٔ بغداد　　شد دامن من دجلهٔ بغداد ز دستت
از دست تو فردا بروم داد بخواهم　　تا چند کشم محنت و بیدادز دستت
بی شکر شیرین تو بر در که خسرو　　برسینه زنم سنگ چو فرهاد ز دستت
گر زانك بپای علمم راه نباشد　　از دور من و خاك ره و داد ز دستت
از خاك سر کوی تو چون دور فتادیم　　دادیم دل سوخته بر باد ز دستت
زینسان که‌بغم‌خوردن خواجوشده‌ئی‌شاد
شك نیست که هرگز نشود شاد زدستت

۵۰

خنك آن‌باد که باشد گذرش بر کویت　　روشن آن دیده که افتدنظرش بررویت
صید آن‌مرغ شوم کوگذرد برباهت　　خاك آن باد شوم کو بمن آرد بویت
زلف‌هندوی تو باید که‌پریشان نشود　　زانك پیوسته بود همره و هم زانویت
سحرا گرزانك‌چنینست که‌من مینگرم　　خواب هاروت ببندد بفسون جادویت
بیم آنست که دیوانه شوم چون بینم　　روی آن آب که زنجیرشود چون‌مویت
عین سحرست که‌هرلحظه برو به بازی　　شیر گیری کند وصید پلنگ آهویت
روز محشر که سر ازخاك‌لحدبردارند　　هر کسی روی بسوئی کند ومن سویت
مرغ دل صید کمانخانهٔ ابروی‌توشد　　چه کمانست که پیوسته کشد ابرویت
برسر کوی‌توخواجوزسگی کمتر نیست
گاه گاهی چه بود گر گذرد در کویت

۵۱

بـر سر کوی عشق بـازاریست	که رخـی همچو زر بـدیناریست
دل پر خون بسی بدست آید	زانك قصّـاب کوچه دلـداریست
نخرد هیچکس دلـی بجـوی	بنگرای خواجه کاین چه بازاریست
بـرسر چار سوی خطّـه عشق	رو بهر سو که آوری داریست
سر که هست از برای پای انداز	بـر سر دوش عاشقـان باریست
یوسف مصر را بجـان عـزیـز	بـرسر هـر رهی خریداریست
زلف را گـر سـرت نهد بر پای	بر مکش ز انك او سیه کاریست
غمزه را پند ده کـه غمّازیست	طرّه را بند نه که طـرّاریست

انك خواجو ازو پریشانست
زلف آشفته کار عیّاریست

۵۲

گرت چو مور چه گرد شکر بر آمده است	توخوش بر آی که باجان برابر آمده است
بنوش لعل روان چون زمـرّد سبزت	نگین خـاتم یاقوت احمر آمـده است
بگـرد چشمهٔ نوش توسبزه گر بدمید	ترش مشو که نبات از شکر بر آمده است
زخطّ سبز تو نسخم خوش آمدی و کنون	خط غبار تو خود زان نکوتر آمده است
توخوش در آ و مشو درخط از من مسکین	که خط بگرد عذار تو خوش در آمده است
شه حبش که زسرحدّ شام بیرون راند	کنون بتـاختن ملك خاور آمده است
ز سهم ناوك تـرکـان غمزه ات گـوئی	که هندوئیست که نزدزره گر آمده است
کند بسنبل گرد نگشت زمانه خطاب	که خادمیّ تو در شان عنبر آمده است
میان مشك و خطت فرق نیست یك سر موی	ولیک موی تو از مشك برسر آمده است
گمان مبر که برفت آب لعلت از خط سبز	که لعل را خط پیروزه زیور آمده است

بیا بدیدهٔ خواجو نـگر که خطّ سیاه
بگرد روی چو ماهت چه درخور آمده است

۵۳

دیشب دلم زملك دوعالم خبر نداشت جانم زغم بسر آمد واز غم خبر نداشت

آنرا که بود عالم معنی مسخرش دیدم بصورتی که زعالم خبر نداشت

دلخسته‌ئی که کشته شمشیر عشق شد زخمش بجان رسید وز مرهم خبر نداشت

مستسقئی که تشنهٔ دریای وصل بود بگذشت آبش از سر و از یم خبر نداشت

دل صید عشق او شد و آگه نبود عقل افتاد جام و خرد شد وجم خبر نداشت

جم راچو گشت بی‌خبر از جام مملکت خاتم زدست رفت وز خاتم خبر نداشت

عیسی که دم زروح زدی گو ببین که من دارم دمی که آدم از آن دم خبر نداشت

خواجو که گشت هندوی خال سیاه دوست

دل را بمهره داد وزارقم خبر نداشت

۵۴

مسیح روح را مریم حجابست بهشت وصل را ادم حجابست

دلا در عاشقی محرم چه جوئی که پیش عاشقان محرم حجابست

بروخود همدم خود باش اگر چه بر صاحبدلان همدم حجابست

مکش جعدش که پیش روی جانان شکنج طرّه پر خم حجابست

زهستی در گذر زیرا که در عشق نه هستی شور و مستی هم حجابست

اگر دم در کشی عیسی وقتی که در راه مسیحا دم حجابست

بخون در کعبه باید غسل کردن که آب چشمهٔ زمزم حجابست

بخاتم ملك جم نتوان گرفتن که پیش اهل دل خاتم حجابست

زیم حاصل نگردد گوهر عشق که در راه حقیقت یم

اگر مرد رهی بگذر ز عالم که نزد رهروان عالم

بروخواجو که پش روی بلقیش

اگر نیکو ببینی جم حجابست

۵۵

هیچ داری خبر ای یار که آن یار برفت یا شنیدی زکسی کان بت عیّار برف

غم کارم بخور امروز که‌شد کار از دست ‌ ‌ ‌ دلم این لحظه نگهدار که دلدار برفت

که کند چاره‌ام این لحظه که بیچاره شدم ‌ ‌ ‌ که دهد یاریم امروز که آن یار برفت

جهد کردم که‌ز دل بو که بر آید کاری (۱) ‌ ‌ ‌ چکنم کاین دل محنت زده از کار برفت

این زمان بلبل دلسوخته گو دم در کش ‌ ‌ ‌ زانك آن طوطی خوش نغمه‌ز گلزار برفت

درد بیمار عجب گر بدوائی برسد ‌ ‌ ‌ خاصه اکنون که طبیب ازسر بیمار برفت

همچو آن فتنه که دیوانه‌ام از رفتارش ‌ ‌ ‌ آدمی زاده ندیدم که پری وار برفت

بت ساغر کش من تابشد ازمجلس انس ‌ ‌ ‌ آبروی قدح و رونق خمار برفت

آن چه‌می بود که تاساقی از آن می پیمود ‌ ‌ ‌ کس ندیدیم که از میکده هشیار برفت

بوی انفاس تو خواجو همه‌عالم بگرفت

این چه عطرست که آب‌رخ عطار برفت

۵۶

یاد باد آن روز کز لب بوی جان میآمدت ‌ ‌ ‌ خط بسوی خاور از هندوستان میآمدت

هر زمان از قلب عقرب کوکبی می‌تافتت ‌ ‌ ‌ هر نفس سنبل نقاب ارغوان میآمدت

چون خدنگ چشم جادو مینهادی در کمان ‌ ‌ ‌ ناوك مژگان یکایك بر نشان میآمدت

چون زباغ عارضت هر دم بهاری میشکفت ‌ ‌ ‌ هر زمان مرغی بطرف گلستان میآمدت

در چمن هر دم که چون عرعر خرامان میشدی ‌ ‌ ‌ خنده بر بالای سرو بوستان میآمدت

چون جهانی را برخ آرام جان میآمدی ‌ ‌ ‌ از جهان جان ندا جان وجهان میآمدت

در تکلم لعل شیرینت چو میشد در فشان ‌ ‌ ‌ چشمه‌های آب حیوان از دهان میآمدت

چون میان بوستان از دوستان رفتی سخن

گاه گاهی نام خواجو بر زبان میآمدت

۵۷

منزل اریار قرینست چه‌دوزخ چه بهشت ‌ ‌ ‌ سجده گه گر بنیازست چه‌مسجد چه کنشت

جای آسایش مشتاق چه‌هامون وچه کوه ‌ ‌ ‌ رهزن خاطر عشاق چه زیبا وچه زشت

(۱) نسخه . ت . کارم

عشقبازی نه ببازیست که دانندهٔ غیب | عشق در طینت آدم نه ببازیچه سرشت
تا چه کردم که زبدنامی و رسوائی من | ساکن دیر مغانم بخرابات نهشست
کر سر تربت من باز کشائی بینی | قالبم سوخته و کل شده از خون همه خشت
همچو بالای تو در باغ کسی سرو ندید | همچو رخسار تو دهقان بچمن لاله نکشت
بر کل روی تو آن خال معنبر که نشاند | برمه عارضت آن خطّ مسلسل که نوشت
هر که بیند که تو از باغ برون میآئی | کوید این حور چرا خیمه برون زد ز بهشت

تا بچشمت همه پاکیزه نماید خواجو
خاك شو بر کذر مردم پاکیزه سرشت

۵۸

هر که او دیدهٔ مردم کش مستت دیدست | بس که بر نرکس مخمور چمن خندیدست
مردم از هر طرفی دیده در آنکس دارند | که مرا مردم این دیدهٔ حسرت دیدست
ایکه کفتی سر ببریده سخن کی کوید | بنکر این کلك سخن کو که سرش ببریدست
کوئی ان سنبل عنبر شکن مشك فروش | بخطا مشك ختن بر سمنت پاشیدست
زان بود زلف تو شوریده که چون رفت بچین | شده زنجیری و بر کوه و کمر کردیدست
سر آن زلف نکونسار سزد کر ببرند | که دل ریش پریشان مرا دزدیدست
خبرت هست که اشکم چو روان میکشتی | در قفای تو دویدست و بسر غلتیدست
دم ز مهر تو زنم کر نزنم تا بابد | که دلم مهر تو در عهد ازل ورزیدست

هر چه در باب لب لعل کوید خواجو
جمله در کوش کن ایدوست که مرواریدست

۵۹

رخت خورشید را یات جمالست | خطت تفسیر آیات کمالست
هلال ارزانك هر مه بدر کردد | چرا پیوسته ابرویت هلالست
خیالت بسکه میآید بچشمم | اکر خوابم بچشم آید خیالست
چو داند حال او کز تشنکی مرد | کسی کو بر لب آب زلالست
بکو ای باغبان با باد شبکیر | که بلبل در قفس بی پرّ و بالست

نسیم نافه یا بوی عبیرست شمیم روضه یا باد شمالست
مقیم ار بنگری در عالم جان میان لیلی و مجنون وصالست
اگر در عالم صورت فراقست بمعنی با تو ما را اتصّالست
چرا وصل تو بر خواجو حرامست
نه آخر خون مسکینان حلالست

۶۰

بر سر کوی خرابات محبت کوئیست که مرا بر سر آن کوی نظر بر سوئیست
دهنش یکسر مویست و میانش یك موی وز میان تن من تا بمیانش موئیست
ابروی او که ز چشمم نرود پیوسته نه کمانیست که شایستهٔ هر بازوئیست
مرهمی ازمن مجروح مداریددریغ که دلم خستهٔ پیکان کمان ابروئیست
گر من از خوی بد خویش نگردم چه عجب هر کسی را که در آفاق ببینی خوئیست
ز آتش دوزخم از بهر چه میترسانید دوزخ آنست که خالی ز بهشتی روئیست
نسخهٔ غالیه[1] یارایحهٔ گلزار ست نکهت سنبل تـریا نفس گلبوئیست
هر که اززلف درازتونگوید سخنی دست کوته کن ازوزانك پریشان گوئیست
اگر از کوی توخواجو بملامت نـرود
مکنش هیچ ملامت که ملامت جوئیست

۶۱

آه کز آهم مه و پروین بسوخت اختر بخت من مسکین بسوخت
آتش مهرم چو در دل شعله زد بر فلك بهرام را زوبین بسوخت
سوختم در آتش هجـران او پشّه را بین کز غم شاهین بسوخت
ای بسا خسرو که او فرهاد وار در هوای شکّر شیرین بسوخت
شمع را بنگر که با سیلاب اشك هر شبم تا روز بر بالین بسوخت
چند سوزی ایکه میسازی کباب بس کن آخر کاین دل خونین بسوخت
کام جان از قبلهٔ زردشت خواه گر دلت چون آذر برزین بسوخت

(۱) بوی خوشیست که از ترکیب مشك و عنبر و غیر آن برآید .

چون تو در بستان بر افکندی نقاب　　لاله را دل بر گل و نسرین بسوخت

همچو خواجو کس نمیبینم که او
در فراق روی کس چندین بسوخت

۶۲

آن نگینی که منش میطلبم با جم نیست　　وان مسیحی که منش دیده‌ام از مریم نیست

انک از خاك رهش آدم خاکی گردیست　　ظاهر آنست که از نسل بنی آدم نیست

گرچه غم دارم و غمخوار ندارم لیکن　　شاد از آنم که مرا از غم عشقش غم نیست

دوش رفتم بدر دیر و مرا مغبچگان　　چون سك از پیش براندند که این محرم نیست

چه غم از دشمن اگر دست دهد صحبت دوست　　مهره گر زانك بدستست غم از ارقم نیست

در چنین وقت که دیوان همه دیوان دارند　　کی دهد ملك جمت دست اگر خاتم نیست

دُر نیلای بکف ار زانك زدریا ترسی　　لیکن آن دُر که تو می طالب آن در یم نیست

مده از دست و غنیمت شمر این یکدم را　　که جهان یکدم و آن دم بجز از این دم نیست

کژ مرو تا چو کمان پی نکنندت خواجو
روش تیر از آنست که در روی خم نیست

۶۳

شوریده نیست زلف تو کز بند جسته است　　خطّ تو آن نبات که از قند رسته است

آن هندوی سیه که تواش بند کرده‌ئی　　بسیار قلب صف‌شکنان کو شکسته است

گر زانکه روی و موی تو آشوب عالمست　　ما را شبی مبارك و روزی خجسته است

هر چند نیست با کمرت هیچ در میان　　خودرا بزر نگر که چنان بر تو بسته است

با من مکن به پستهٔ شیرین مضایقت　　آخر نه شهر جمله پر از قند و پسته است

دانی که بر عذار تو خال سیه چیست　　زاغی که بر کنارهٔ باغی نشسته است

من چون ز دام عشق رهائی طلب کنم　　کانکس که خسته است بتیغ تو رسته است

گفتم که چشم مست تو خونم بریخت گفت　　یك لحظه تن بزن که بخسبد که خسته است

خواجو چنین که اشك تو بینم ز تاب مهر
گوئی مگر که رشته پروین گسسته است

۶۴

ابر نیسان باغ را در لؤلؤی لالا گرفت
باد بستان دشت را در عنبر سارا گرفت

چون گل صدبرك بزم خسروانی ساز کرد
بلبل خوش نغمه آهنگ هزار آوا گرفت

زاهد خلوت نشین چون غنچه خرگه زد بباغ
از صوامع رخت بر بست و ره صحرا گرفت

ابر را بنگر که لاف در فشانی میزند
بسکه از چشمم بدامن لؤلؤی لالا گرفت

دردلم خون جگر جایش بغایت تنگ بود
از ره چشمم برون جست و ره دریا گرفت

ایکه پیش قلمتت آید صنوبر در نماز
راستی را کار بالایت قوی بالا گرفت

چون سواد زلف شبرنگ تو آوردم بیاد
از سرم تا پای چون شمع آتش سودا گرفت

منکه از کافر شدن ترسی ندارم لاجرم
مؤمنم کافر شمرد و کافرم ترسا گرفت

چشم خواجو بین که گوید هر دم از دریادلی
کای بساگو هر که باید ابر را از ما گرفت

۶۵

در شب زلف تو مهتابی خوشست
در لب لعل تو جلابی خوشست

پیش گیسویت شبستانی نکوست
طاق ابروی تو محرابی خوشست

حلقهٔ زلف کمند آسای تو
چنبری دلبند و قلابی خوشست

پیش رویت شمع تا چند ایستد
گو دمی بنشین که مهتابی خوشست

گر دلم در تاب رفت از طره‌ات
طیره[1] نتوان شد که آن تابی خوشست

آتش رویت که آب گل بریخت
در سواد چشم من آبی خوشست

مردم چشمم که در خون غرقه شد
دمبدم گوید که غرقابی خوشست

بر در میخانه خوانم درس عشق
زانك باب عاشقی بابی خو[illegible]

خواجو همچو چشم مست تو
روزگاری شد که در خوابی خوش -

(۱) بفتح اول خشم وغضب وطیره بر وزن خیره بمعنی غمناك وخجل و آزردگی

٦٦

شمع ما مأمول هر پروانه نیست　　گنج‌ما محصول هر ویرانه نیست
کی شود در کوی معنی آشنا　　هر که او از آشنا بیگانه نیست
ترك دام و دانه کن زیرا که مرغ　　هیچ دامی در رهش جز دانه نیست
در حقیقت نیست در پیمان درست　　هر که او با ساغر و پیمانه نیست
پند عاقل کی کند دیوانه گوش　　زانك عاقل نیست کو دیوانه نیست
نیست جانش محرم اسرار عشق　　هر کرا در جان غم جانانه نیست
گر چه ناید موئی از زلفش بدست　　کیست کش موئی ازو در شانه‌نیَ
گفتمش افسانه گشتم در غمت　　گفت این دم موسم افسانه
گفتمش بتخانه ما را مسجدست　　گفت کاینجا مسجد و بتخانه نیَ
گفتمش بوسی بده گفتا خموش　　کاین سخنها هیچ درویشانه نیَ

گفتمش شکرانه را جان میدهم
گفت‌خواجوحاجت شکرانه‌نیَ

٦٧

شمع‌ما شمعیست کو منظور هر پروانه نیَ
گنج‌ما گنجیست کو در گنج هر ویرانه نیست
هر کرا سودای لیلی نیست مجنون آنکسست
ور نه مجنون‌راچو نیکو بنگری دیوانه‌نیست
چشم صورت بین نبیند روی معنی را بخواب
زانك در هر کان دررودر هرصدف دردانه‌نیست
حاجیانرا کعبه بتخانه‌ست و ایشان بت پرست
ور ببینی در حقیقت کعبه جز بتخانه نیست
مرغ وحشی گر ببوی دانه در دام اوفتد
تا چه مرغم‌زانك دامی در رهم جز دانه نیست

هر کرا بینی در اینجا مسکن و کاشانه است

جای ماجائیست کانجا مسکن و کاشاشانه

گر سر شه مات داری پیش اسبش رخ بنه

کانك پیش شه دم از فرزین زند فرزانه نه

گفتمش پروای درویشان نمیباشد ترا

گفت ازین بگذر که اینها هیچ درویشانه نیست

گرچه باشد در ره جانانه جسم وجان حجاب

جان خواجو جز حریم حضرت جانانه نیست

٦٨

ای‌فدای‌قامتت هر سر وبستانی که‌هست　　در حیا ازچشم‌من‌هر ابر نیسانی که هست

بازداده‌خط‌بخون‌وزشرمساری گشته آب　　جام یاقوت ترا هر راح ریحانی که‌هست

نرگس‌سرمست‌مخمورتو بیماراست‌از آن　　سر درافکندست‌زلفت‌ازپریشانی که[illegible]

خاتم‌لعل ترا چون شدمسخّر ملك جم　　صیدزلفت گشت هردیوسلیمانی که[illegible]

راستی را بندهٔ شمشاد بالای توام　　ورنه‌من آزادم‌از [illegible]

لشکر عشق توام‌تاخیمه زددرملك دل　　کس‌دردومنزل‌نمیسازدزویرانی که‌هست

چون‌شودیاقوت‌لؤلؤپرورت گوهرفشان　　آب گردد ازحیا هر گوهر کانی که‌هست

هندوی آتش پرست کافر زلفت مقیم　　خون خلقی‌میخورداز نامسلمانی که[illegible]

دردلت‌مهر ازچه‌روجویم‌چومیدانم که‌چیست　　بنده‌رابیدل‌چرا گوئی‌چومیدانی که‌هست

نا شنیده از کمال حسن لیلی شمه‌ئی　　عیب‌مجنون میکنندانازنادانی که‌هست

احوجون‌شوددورازرخت گوهرفشان　　اوفتدخون‌دردل هرلعل‌رمّانی که‌هست

روح‌رادرحالت آردچون‌شوددستانسرای

بلبل‌بستان‌طبعش‌ازخوش‌الحانی که‌هست

٦٩

جان ما بر آتش‌و گیسوی جانان‌تافتست　　سنبلش در پیچ‌ومارارشتهٔ جان تافتست

آن دوافعی سیاه مهره بازش ازچه روی / همچو ثعبان بر کف موسی عمران تافتست
جادوی مردم فریب او چو خوابم بسته است / زلف هندویش چرا نعلم بدانسان تافتست
گر نمیخواهد که مارا رشتهٔ جان بگسلد / آن طناب چنبری بهر چه چندان تافتست
مهر رخسار تو درجان من شوریده دل / همچو ماه چاردهدر کنج ویران تافتست
آن بناگوش دلا فروزست یا مه یا چراغ / کز شب زلف تو چون شمع شبستان تافتست
باده پیش آور که ازعکس می ومهر رخت / دردلم گوئی که صد خورشید تابان تافتست
بنده تا دست طلب در دامن عشق تو زد / هر گزت روزی ز غفلت سر زفرمان تافتست؟

همچو زلفت کار خواجو روز وشب آشفته بود
با تو گر یک روز روی ازمهر وپیمان تافتست

۷۰

حذر کن زیاری که یاریش نیست / بشو دست ازآنکو نگاریش نیست
چه ذوقش بود بلبل ار در چمن / گلی دارد و گلعذاریش نیست
خرد راستی را نهالی خوشست / ولیکن بجز صبر باریش نیست
مبر نام مستی که شرب مدام / بود کار آنکس که کاریش نیست
مده دل بدنیا که در باغ عمر / گلی کس نبیند که خاریش نیست
بیاور بجز بادهٔ / شرابی که رنج خماریش نیست
مرا رحمت آید بر آنکو چو من / غمی دارد و غمگساریش نیست
بدینسان که کافور او در خطت / عجب گر ز عنبر غباریش نیست
بیازار او نقد قلبم درست / روانست لیکن عیاریش نیست
کجا اوفتم زین میان بر کنار / که بحر مودت کناریش نیست

اگر زانک خواجو بری شد ز خویش
چه شد حسرت خویش باریش نیست

۷۱

ای بر عذار مهوشت آن زلف پرشکست / چون زنگئی گرفته بشب مشعلی

وی طاق آسمانی محراب ابرویت پیوسته گشته خوابگه جادوان مست

همچون بلال بر لب کوثر نشسته است خال لب تو گر چه‌سیاهیست‌بت‌پرست

بنشستی و فغان ز دل ریش من بخاست قامت بلند و دستهٔ ریحان تازه پست

مشنو که ازتوهست گزیرم‌چراکه‌نیست یا نیست‌ازتومحنت‌ورنجم‌چراکه هست

سروی‌براستی چو تو ازبوستان نخاست برخاستی و نیش غمم در جگر نشست

صد دل شکار آهوی صیّاد شیر گیر صد جان اسیر عنبر عنبرفشان مست

مخمور سر ز خاك بر آرد بروز حشر مستی که گشت بیخبر از بادهٔ الست

نگشاد چشم دولت خواجو بهیچ روی

تا دل بر آن کمند گره درگره نیست

۷۳

برون ز جام دما دم مجوی این دم هیچ بجز صراحی ومطرب مخواه‌همدم هیچ

بیاو بادهٔ نوشین روان بنوش که هست بجنب جام می لعل ملکت جم هیچ

مجوی هیچ که دنیا طفیل همّت‌اوست که پیش همّت‌او هست ملك عالم هیچ

غمست حاصلم از عشق ومن بدین‌شادم که‌گرچه‌هست‌غمم‌نیست ازغمم غم هیچ

دلم ز عشق تو شدقطره‌ئی‌وآنهم خون تنم ز مهر تو شد ذرّه‌ای و آنهم هیچ

غمم بخاك فرو برد و هست غمخور باد دلم بکام فرو رفت و نیست همدم هیچ

تنم چوموی پر از تاب ورنج‌ودوری‌خم ولی میان تو یك موی اندر و خم هیچ

ازآن دوای دل خسته درجهان‌تنگست که نیستش بجز از پستهٔ تو مرهم هیچ

دم ازجهان‌چه زنی‌همدمی‌طلب‌خواجو

بحکم آنك‌جهان‌یکدمست‌وآندم هیچ

۷۴

ز جام عشق تو عقلم خراب میگردد ز تاب مهر تو جانم کباب میگردد

مرا دلیست که دائم بیاد لعل لبت بگرد ساقی و جام‌شراب میگردد

هلاك خود بدعا خواستم ولی چکنم که دیردعوت‌من مستجاب میگردد

دلست کاین همه خونم زدیده میبارد / پرست کلفت جان عقاب میگردد
توخودچه آبی و گلی کابزندگی هردم / ز شرم چشمهٔ نوش‌تو آب میگردد
چو بر تو میفکنم‌دیده‌اشک گلگونم / زعکس گلشن‌رویت گلاب میگردد
بجام باده‌چه‌حاجت که‌پیرگوشه‌نشین / بیاد چشم تو مست‌وخراب میگردد
عجب نباشد اگر شد سیاه و سودائی / چنین که زلف‌تو بر آفتاب میگردد

چوبر درت‌گذرم گوئیم‌که خواجو باز
بگرد خانهٔ ما از چه باب میگردد

۷۴

گرمی خ رووشیرین بشکر کم نشود / شعف لیلی و مجنون بنظر کم نشود
مهر نندانکه کشد تیغ ونمایدحدّت / ذرّه دلشده را آتش خور کم نشود
صبح را چون نفس صدق زندباشه چرخ / مهر خاطر بدم سرد سحر کم نشود
کارم از قطع منازل نپذیرد نقصان / شرف و منزلت مه بسفر کم نشود
در چنان وقت که طوفان بلا بر خیزد / عزّت نوح بخواری پسر کم نشود
حصم بی آب اگر انکار کند طبع مرا / آب دریا با راجیف شمر کم نشود
جم اگر اهرمنی سنگ‌زند برجامش / قیمت لعل بد خشان به حجر کم نشود
دیو اگر گردن طاعت ننهد انسانرا / همه دانند که تعظیم بشر کم نشود
کاه اگر کوه شود سر بفلك بر نزند / ورسها کور شود نور قمر کم نشود
دشمنم گر بگدازد ز حسد گو بگداز / جرم کفّار بتعذیب سقر کم نشود
گر گیا خشك مزاجی کند وطعنه زند / باغ را رایحهٔ سنبل تر کم نشود
چه غم از منقصت بی هنران زانك‌بخبث / رفعت و رتبت ارباب هنر کم نشود
گرچه‌هست‌اهل‌خردرا حطر از بی‌خردان / حدّت خاطر دانا بخطر کم نشود
سخنم را چه تفاوت کنداز شورش خصم / که بآشوب مگس‌برخ شکر کم نشود
جوهری را چه غم ازطعنهٔ هر مشتریئی / که بدین قیمت یاقوت و گهر کم نشود
مکن‌اندیشه ز ایذای حسودان خواجو / نطق عیسی بوجود دم خر کم نشود

سنك بد گوهر اگر کاسهٔ زرّین شکند　　قیمت سنك نیفزاید و زر کم نشود

گفته اند این مثل ومن دگرت میگویم

که بتقبیح نظر نور بصر کم نشود

٧٥

مرادلیست که تا جان برون نمیآید　　ز تاب طرّه جانان برون نمیآید

چو ترك مهوش کافر نژاد من صنمی　　ز خیلخانه خاقان برون نمیآید

چو روی او سمن ازبوستان نمیروید　　چولعل او گهر از کان برون نمیآید

نمیرود نفسی کان نگار کافر دل　　بقصد خون مسلمان برون نمیآید

تو از کدام بهشتی که با طراوت تو　　گلی ز گلشن رضوان برون نمیآید

برون نمیرود از جان دردمند فراق　　امید وصل تو تا جان برون نمیآید

حسود گو چو شکر میگداز ومیزن جوش　　که طوطی ازشکرستان برون نمیآید

ببوی یوسف مصرای برادران عزیز　　روانم از چه کنعان برون نمیآید

بقصد جان گدا هر چه میتوان بکنید　　که اوزخلوت سلطان برون نمیآید

چه سود دردهن تنگ او سخن خواجو

که هیچ فایده از آن برون نمیآید

٧٦

گمان مبر که در آفاق اهل حسن کمند　　ولیك پیش وجود تو جمله کالعد مند

صبوحیان سحر خیز کنج خلوت عشق　　چه غم خورند چو شادی خوران جام جمند

چو گنج عشق تو دارند در خرابهٔ دل　　نه مفلسند ولی منعمان بی در مند

چو قامت تو ببینند کوس عشق زنند　　پریرخان که بعالم بدلبری علمند

بقصد مرغ دل خستگان میفکن دام　　که طائران هوایت کبوتر حرمند

بتیغ هجر زدن عاشقان مسکین را　　روا مدار که مجروح ضربت ستمند

چو آهوان پلنگ افکن ترا بینند　　اگر بصید روی از تو وحشیان نرمند

دمی ندیم اسیران قید محنت باش　　ببین که سوختگان غم تو در چه دمند
خلاف حکم تو خواجو کجا تواند کرد
که بیدلان همه محکوم و دلبران حکمند

۷۷

تا درد نیابند دوا را نشناسند　　تلانج نبیند شفا را نشناسند
آنها که چو ماماهی این بحر نگردند　　شك نیست که ماهیّت ما را نشناسند
با عشق و هوا برگ و نوا راست نیاید　　خاموش که عشّاق نوا را نشناسند
منصور بقا از گذر دار فنا یافت　　نا گشته فنا دار بقا را نشناسند
تا معتکفان حرم کعبهٔ وحدت　　خود را نشناسند خدا را نشناسند
یاران وفا دار جفا را نپسندند　　خوبان جفا کار وفا را نشناسند
آنها که ندارند نم چشم و غم دل　　خاصیّت این آب و هوا را بشناسند
با عشق تو زیبائی خوبان ننماید　　با پرتو خورشید سها را نشناسند
خواجو چه عجب باشد ارش کس نشناسد
شاهان جهاندار گدا را نشناسند

۷۸

گر دلم روز وداع ازپی محمل میشد　　تو مپندار که آن دلبرم از دل میشد
هیچ منزل نشود قافله از آب جدا　　زانك پیش از همه سیلاب بمنزل میشد
گفتم از محمل آن جان جهان برگردم　　پایم از خون دل سوخته در گل میشد
راستی هر که در آن سرو خرامان میدید　　همچو من فتنه بر آن شکل و شمائل میشد
ساربان خیمه برون میزد و اینم عجبست　　که قیامت نشد آنروز که محمل میشد
قاتلم میشد وچون خونم ز جراحت میرفت　　جان من نعره زنان از پی قاتل
همچو بید ازغم هجران دل من میلرزید　　کان سهی سرو خرامان متمایل
پند عاقل نکند سود که در بند فراق　　دل دیوانه ندیدیم که عاقل میشد
بگذر از خویش که بی قطع مسالك خواجو
هیچ سالك نشنیدیم که واصل میشد

٧٩

اگر ز پیش برانی مرا که بر خواند	و گر مراد نبخشی که ازتو بستاند
بدست تست دلم حال او تو میدانی	که سوز آتش پروانه شمع میداند
چه اوفتاد که آن سرو سیمتن برخاست	خبر برید بدهقان که سرو ننشاند
برفت آنکه بلای دلست وراحت جان	مگر خدای تعالی بلا بگرداند
چراغ مجلس روحانیان فرو میرد	گر او بجلوه گری آستین بر افشاند
تحیتی که فرستاده شد بدان حضرت	گر ابن مقله ببیند در آن فرو ماند
بخون دیده از آن رو نوشته ام روشن	که هر کسش که ببیند چو آب برخواند
دبیر سر[(1)] دلم فاش کرد و معذورست	چگونه آتش سوزان بنی بپوشاند

سرشك دیدهٔ خواجو چنین که میبینم
اگر بکوه رسد سنگ را بغلتاند

٨٠

یاد باد آنشب که در مجلس خروش چنگ بود	مطربانرا عود برساز و دف اندر چنگ بود
شاهدان در رقص بودند و حریفان در سماع	وانک او بر خفتگان گلبانك میزد چنگ بود
دستگیر خستگان جام می گلرنگ شد	مشرب آتش عذاران آب آتش رنگ بود
گوش جانم بر سماع بلبلان صبح خیز	چشم عقلم بر جمال گلرخان شنگ بود
گر چه صیقل میبرد آثار زنك از آینه	صیقل آئینهٔ جانم می چون زنگ بود
آنزمان کانماه رخشان خور آئین رخ نمود	باغ پر گلچهر گشت و کاخ پر اورنگ بود
بر من بیدل نبخشود و دلم را صید کرد	گوئیا در شهر دلهای پریشان تنگ بود
پیش شیرین قصهٔ فرهاد مسکین کس نگفت	یا دل آن خسرو خوبان خلخ سنگ بود

مطربان از گفتهٔ خواجو سرودی میزدند
لیکن آن گلروی را از نام خواجو ننك بود

(١) نسخه ت حال

۸۱

هندوئی را باغبان سوی گلستان میفرستد یا بیاقوت تو سنبل خط ریحان میفرستد

یا شب شامی زروز خاوری رخ مینماید یا خضر خطّی بسوی آب حیوان میفرستد

مفلسی ترلی بخلوتگاه سلطان میفرستد

میرساند رنج و پندارم که راحت میرساند میفرستد درد و میگویم که درمان میفرستد

هر که جانی دارد و در دل ندارد ترك جانان دل بدلبر میسپارد جان بجانان میفرستد

با وجودهر که روی چشم پر خون مینماید زر بکان میآورد لؤلؤ بعمّان میفرستد

همچو خواجو هر که جان در پای جانان میفشاند

روح پاکش را زجنّت حور رضوان میفرستد

۸۲

سخن یار ز اغیار بباید پوشید قصّهٔ مست ز هشیار بباید پوشید

خلعت عاشقی از عقل نهان باید داشت کان قبائیست که نا چار بباید پوشید

ذرّه چون لاف هواداری خورشید زند مهرش از سایهٔ دیوار بباید پوشید

تا بخون جگر جام بیالا یندش جامهٔ کعبه ز خمّار بباید پوشید

بوسهٔی خواستمش گفت بپوش اززلفم گنج اگر میبری از مار بباید پو،

ضعفم از چشم تو زانروی نهان میدارد که رخ مرده ز بیمار بباید پوشید

تیغ مژگان چه کشی در نظر مردم چشم خنجر از مردم خونخوار بباید پوشید

چهرهٔ زرد من و روی خود ازطرّه بپوش که زر و سیم ز طرّار بباید پوشید

دیده بنگر که فرو خواند روان سرّ دلم گر چه دانست که اسرار بباید پوشید

نامهٔ دوست بدشمن چه نمائی خواجو

سخن یار ز اغیار بباید پوشید

۸۳

حدیث آرزومندی جوابی هم نمیارزد

خمار آلودهٔی آخر شرابی هم نمیارزد

خرابی همچو من کومست در ویرانها گردد
اگر گنجی نمی ارزد خرابی هم نمیارزد
سزد چون دعدا گر هردم بر آرم بی رباب افغان
که این مجلس که من دارم ربابی هم نمیارزد
گدائی کو کند دائم دعای دولت[1] سلطان
گر انعامی نمیشاید ثوابی هم نمیارزد
بدین توسن کجا یارم که با او همعنان باشم
که این مرکب که من دارم رکابی هم نمیارزد
بگوای پیک مشتاقان بدانحضرت که مهجوری
سلامی گر نمی شاید جوابی هم نمیارزد؟
چه باشد گر غریبی را بمکتوبی کنی خرم
بغربت ماندهٔی آخر خطائی هم نمیارزد
بیا بر چشم من بنشین اگر سرچشمهٔی خواهی
سرآبی چنین آخر سرابی هم نمیارزد
تو در خواب خوش نوشین و من در حسرت خوابی
دریغ این چشم بیدارم که خوابی هم نمیارزد
بدین مخمور دردی نوش از آن می شربتی درده
دل محرور بیماری لعابی هم نمیارزد
تو آب زندگی داری و خواجو تشنه جان داده
دریغا جان مستسقی بآبی هم نمیارزد

۸۴

اسیر قید محبت ز جان نیندیشد قتیل ضربت عشق از سنان نیندیشد
غریق بحر مودت ز سیل نگریزد حریق آتش مهر از دخان نیندیشد

(۱) نسخه . ب حضرت

شکار دانهٔ هستی ز دام سر نکشد مقیم خانهٔ رندی ز خان نیندیشد
ز های وهوی رقیبان چه غم که شیر وعشق ز های و هوی سگ پاسبان نیندیشد
کرم تو صید شوی گو حسود جان میده که گرگ چون برّه بردازشبان نیندیشد
چو گل نقاب بر افکند بلبل سحری فغان بسر آردو از باغبان نیندیشد
ز نوک ناوك چشمت چه غم که در صف عشق کسی سپه شکند کو ز جان نیندیشد
ترا که غارت دل میکنی چه غم زکسی که هر که ره زند از کاروان نیندیشد
کرا بجان جهان دسترس بود هیهات مگر کسی که ز جان و جهان نیندیشد
نسیم باد صبا چون بگل در آویزد ز شور بلبل فریاد خوان نیندیشد

چه سست مهر طبیبی که درد خواجو را
دوا تواند و زان ناتوان نیندیشد

هه

مه چنین دلستان نمیافتد سرو از اینسان روان نمیافتد
زان دهان نکته‌ئی نمیشنوم که یقین در گمان نمیافتد
هیچ از او در میان نمیآید که کمر در میان نمیافتد
عجب از پادشه که سایهٔ او بر سر پاسبان نمیافتد
نام دل در نشان نمیآید تیر از او بر نشان نمیافتد
عشق سرّیست کافرینش را چشم فکرت بر آن نمیافتد
کشتی ما چنان شکست کز او تخته ئی بر کران نمیافتد
نرود یك نفس که از دل من دود در آسمان نمیافتد
چشم من تا نمیفتد بر اشک دیده پر ناردان نمیافتد
مرغ دل تا هوا گرفت و رمید باز با آشیان نمیافتد
خامه چون شرح میدهد غم دل کاتشش در زبان نمیافتد

گشت خواجو مریض و چشم طبیب
هیچ بر ناتوان نمیافتد

٨٦

سحرچوبوی گل‌از طرف مرغزار بر آید | نوای زیر وبم از جان‌مرغ زار بر آید
بیار ای بت ساقی می مروق باقی | که‌کام جان من‌ازجام خوشگواربر آید
چو درخیال‌من آید لب چو دانه نارت | ببوستان روانم درخت نار بر آید
خط تو چون بخطاملك نیمروز بگیرد | خروش و ولوله‌ازخیل زنگبار بر آید
بر آید از نفسم بوی مشك اگر بزبانم | حدیث آن گره زلف مشکبار بر آید
چوهندوان رسن باز هردم این‌دل‌ریشم | بدان کمند گرهگیر تا بدار بر آید
بود که کام من خسته‌دل بر آیدا گرچه | بروزگار مرادی ز روزگار بر آید
ببخت شور من بینوا ز گلبن ایّام | اگر گلی بدمد صد هزار خار بر آید

دعا و زاری خواجو و آه نیم شبانش
اگرنه کارگر آید چگونه کار بر آید

٨٧

دل بدست یار و غم در دل بماند | خارم اندر پای و پا در گل بماند
ما فرو رفتیم در دریای عشق | وانك عاقل بود بر ساحل بماند
ساربان آهسته رو کاصحاب را | چشم حسرت در پی محمل بماند
کی تواند زد قدم با کاروان | تا توانی کاندرین منزل بماند
یادگار کشتگان ضرب عشق | نیم جانی بود و با قاتل بماند
ای پسر گر عاقلی دیوانه شو | کانك او دیوانه شد عاقل بماند
کبك را بنگر که چون‌شدپای‌بند | چشم بازش در پی طغرل(۱) بماند
هر که او در عاشقی عالم نشد | تا قیامت همچنان جاهل بماند

دل چو رویش دیدوجانرادر نباخت
خاطر خواجو عظیم ازدل بماند

٨٨

گر سر صحبت این بی سرو پایت باشد | بر سرو چشم من دلشده جایت باشد

---

(۱) بضم طاء و کسر راء جانور شکاری مثل باز وعقاب

ینهی اینك سرو چشم | سرم آنجا بود ایدوست که پایت باشد
بنده چون زان تو و بنده‌سرا خانهٔ تست | هر زمان از چه سبب عزم سرایت باشد
بیکهست امشب و وقتی خوش و یاران سر | در چنین وقت تمنّای کجایت باشد
چون وصالت بتضرّع ز خدا خواسته ام | نروی امشب اگر ترس خدایت باشد
خواب اگر میبردت حاجت پرسیدن نیست | تکیه فرمای هر آنجا که رضایت باشد
ور حجابی کنی از همنفسان شرم مدار | خانه خالی کنم ارزانك هوایت باشد
ورد گر رای شرابت نبود باکی نیست | آنقدر نوش کن از باده که رایت باشد
دل بجور تو نهادم چو روا میداری | که روانم هدف تیر بلایت باشد
گر سر وصل گدائی چو منت نیست رواست | پادشاهی تو چه پروای گدایت باشد

گوش کن نغمهٔ خواجو وسرائیدن مرغ
گر سر زمزمهٔ نغمه سرایت باشد

۸۹

وصل آن ترك ختا ملکت خاقان ارزد | کفر زلف سیهش عالم ایمان ارزد
خاتم لعل گهر پوش پری رخساران | پیش ارباب نظر ملك سلیمان ارزد
ای عزیزان ز رخ یوسف مصری نظری | ملکت مصر و همه خطّهٔ کنعان ارزد
پیش فرهاد ز لعل لب شیرین شکری | حشمت و مملکت خسرو ایران ارزد
بگذر از گنج قدر خان که بر پیر مغان | کنج میخانه همه گنج قدر خان ارزد
زین سپس ما و گدایان سر کوی غمت | که گدائی درت ملکت سلطان ارزد
ما لبت دست ز | زانك یاقوت تو صد چشمهٔ حیوان ارزد
باوجود قد رعنای تو گو سرو مروی | زانك بالای تو صد سرو خرامان ارزد

از سر کوی تو خواجو بگلستان نرود
که سر کوی تو . باغ و گلستان ارزد

۹۰

صحبت جان جهان جان و جهان میارزد | لعل جان پرور او جوهر جان میارزد

گوشهٔ دیر مغان گیر که در مذهب عشق | کنج میخانه طربخانهٔ خان میارزد
با چنان نادرهٔ دور زمان می خوردن | یك زمان حاصل دوران زمان میارزد
شاید ار ملك جهان در طلبش در بازی | که دمی صحبت او ملك جهان میارزد
بر لب آب روان تشنه چرا باید بود | ساقی آن آب روان کو که روان میارزد
با جمالت بتماشای چمن حاجت نیست | که گل روی تو صد لاله ستان میارزد
سر کوی تو که از روضهٔ رضوان بابیست | پیش صاحب نظران باغ جنان میارزد
هر که را هیچ بدستست نمی ارزد هیچ | که همانش که بود خواجه همان میارزد

پیش خواجو قدحی باده به از ملکت کی
زانک لعلیست که صد تاج کیان میارزد

۹۱

چنانك صید دل آن چشم آهوانه کند | پلنگ صید فکن قصد آهوان نکند
چو تیر غمزهٔ خونریز در کمان آرد | دل شکستهٔ صاحبدلان نشانه کند
سپاه زنگ چو از چین بنیمروز کشد | شکنج زلف و بناگوش را بهانه کند
هزار دل ز سر شانه اش فرو بارد | چو ترك سیم عذارم نغوله شانه کند
بدانکه مرغ دل خسته ئی بقید آرد | ز زلف تا فته دام و ز خال دانه کند
ازین قدر چه کم آید ز قدر و حشمت شاه | که یك نظر بگدایان خیلخانه کند
اگر بچرخ بر افشاند آستین رسدش | کسی که سرمه از آن خاك آستانه کند
کجا رسم بمکانت که پشّه نتواند | که در نشیمن سیمرغ آشیانه کند
چو برزمانه بهر حال اعتمادی نیست | نه عاقلست که او تکیه بر زمانه کند

دل شکستهٔ خواجو چو از میانه ربود
چرا ندیده گناهی ازو کرانه کند

۹۲

نقّاش که او صورت ارژنگ نگارد | کی چهرهٔ گلچهر چو او رنگ نگارد
فرهاد چو از صورت شیرین نشکیبد | صد نقش برانگیزد و بر سنگ نگارد

صورتگر چین نقش نبندم که نگارد | چون آن صنم سنگدل شنگ نگارد
حنّا مگر امروز درین مرحله تنگست | کو پنجه بخون من دلتنگ نگارد
نقّاش بصورتگری ارموی شکافد | صورت نتوان بست کزین رنگ نگارد
چنگی همه از پردهٔ عشّاق سراید | گر نقش نگارین تو بر چنگ نگارد
ور چنگ و سر انگشت تو ناهید ببیند | نقش سر انگشت تو بر چنگ نگارد
در جنب جمال تو بود صورت دیوار | هر نقش که صورتگر ارژنگ نگارد

خواجو چه عجب باشد اگر شیر دلاور
سر پنجه بخون جگر رنگ نگارد

۹۳

آن خطّ شب مثال که بر خور نوشته اند | یارب چه دلفریب و چه درخور نوشته اند
از خضر نامهٔ بلب چشمهٔ حیات | گوئی محرّران سکندر نوشته اند
یا نی مگر برات نویسان ملك شام | وجهی بر آفتاب منوّر نوشته اند
گفتم که منشیان شهنشاه نیمروز | از شب چه آیتیست که بر خور نوشته اند
درخنده رفت و گفت که مستوفین روم | خطّی باسم اجری قیصر نوشته اند
یا از پی معیشت سلطان زنگبار | تمغای هند بر شه خاور نوشته اند
گوئی که بسته اند تب لرز آفتاب | کز مشك آیتی بشکر بر نوشته اند
یا نی دعائی از پی تعویذ چشم زخم | بر گرد آن عقیق چو شکر نوشته اند
ریحانیان گلشن روی تو بر سمن | خطّی بخون لالهٔ احمر نوشته اند
وصف لبت کز آن برود آب سلسبیل | حوران خلد بر لب کوثر نوشته اند

خواجو محرّران سرشکم بسیم ناب
اسرار عشق بر ورق زر نوشته اند

۹۴

خورشید را بسایهٔ شب در نشانده اند | شب را بپاسبانی اختر نشانده اند
چیپور را ممالك فغفور داده اند | مهراج را بمسند خاور نشانده اند

تا خود چه دیده اند که چیپال هندرا | ترکان بپادشاهی خاور نشانده اند
همچون مگس بتنك شکر بر نشسته است | خالی که بر عقیق چوشکر نشانده اند
گوئی که دانهٔ بقمر برفشانده اند | یا مهره ئی ز غالیه در خور نشانده اند
یا خازنان روضهٔ رضوان بلال را | در باغ خلد برلب کوثر نشانده اند
گفتم که خال همچو سیه دانهٔ ترا | برقرص آفتاب چه درخور نشانده اند
گفتا بروم خسرو اقلیم زنك را | گوئی که بر نیابت قیصر نشانده اند
برخیز و باده نوش که مستان صبح خیز | آتش بآب دیدهٔ ساغر نشانده اند

خون جگر که بررخ خواجو چکیده است
یاقوت پاره ئیست که در زر نشانده اند

۹۵

هر کو نظر کند بتو صاحب نظر شود | وانکش خبر شود زغمت بیخبر شود
چون آبگینه این دل مجروح نازکم | هر چند بیشتر شکند تیز تر شود
بگشا کمر که جامهٔ جانرا قبا کنم | گر زانك دست من بمیانت کمر شود
منعم مکن زگریه که در آتش فراق | از سیم اشك کار رخم همچو زر شود
ازدست دیده نامه نیارم نوشت از آنك | هر لحظه خون روان کند و نامه تر شود
کی بر کنم دل از رخ جانان که مهر او | با شیر در دل آمد و باجان بدر شود
بی سر بسر شود من دلخسته را ولیك | بی او گمان مبر که زمانی بسر شود
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت | این شام صبح گردد و این شب سحر شود

خواجو زعشق روی مگردان که در هوا
سایر ببال همّت و طائر بپر شود

۹۶

بدشمنان گله از دوستان نشاید کرد | بمهرگان صفت بوستان نشاید کرد
بترك آن مه نا مهربان نباید گفت | کنار از آن بت لاغر میان نشاید کرد
مگر بموسم گل باغبان نمیداند | که منع بلبل شیرین زبان نشاید کرد

بخواه‌دل که‌من‌خسته دل‌روان بدهم بدل مضایقه با دوستان نشاید کرد
کسی که بیتو خواهدجهان‌وهرچه‌دروست بجان ممتحنش امتحان نشاید کرد
بنوك‌خامه اگرشرح آن دهم‌صدسال زسرّ عشق تو رمزی بیان نشاید کرد
بدان دیار روان‌تر ز آب دیدهٔ من بهیچ روی رسولی روان نشاید کرد
من آن‌نیم که زجانان‌عنان بگردانم بقول مدعیان ترك جان نشاید کرد

برون زجان‌وجهان‌هیچ تحفه‌ئی خواجو
فدای صحبت جان جهان نشاید کرد

۹۷

نی ز دود دل پر آتش ما مینالد تو مپندار که از باد هوا مینالد
عندلیبیست که درباغ نوا میسازد خوش‌سرائیست که‌درپرده‌سرامینالد
بیزبانست وندانم که کرا میخواند درفغانست و ندانم که چرا مینالد
من دلخسته اگر زانك زدل‌مینالم باری آن خستهٔ بیدل زکجا مینالد
میفتد هر نفسی آتشم اندر دل‌ریش بسکه آن غمزدهٔ بی سر وپا مینالد
میزنندش نتواند که ننالد نفسی زخم دارد نه بتزویر و ریا مینالد
بسکه‌راه‌دل‌ارباب‌حقیقت‌زده‌است ظاهر آنست که در راه خدا مینالد
نه‌دل‌خسته که‌یکدم‌زهواخالی‌نیست هر کرا مینگرم هم زهوا مینالد
هیچکس‌همدم‌مانیست‌بجزنی‌واونیز چون بدیدیم هم‌ازصحبت‌مامینالد

ناله و زاری خواجو اگر ازبی‌برگیست
او چه دیدست که هر دم ز نوا مینالد

۹۸

هم عفی‌الله نی که‌ما رامرحبائی میزند عارفان رادرسر اندازی صلائی میزند
آشنایان را زبیخویشی نشانی میدهد بینوایان را ز بی برگی نوائی میزند
اهل‌معنی را که‌ازصورت‌تبرّا کرده‌اند هر نفس در عالم معنی ندائی میزند
میسرایدهمچو مرغان‌سرائی وزنفس هردم آتش‌همچو باداندرسرائی‌میزند

همچو نی گر در سماعت خرقه بازی آرزوست دامن آنکس بچنگ آور که نائی میزند
یکنفس بااو بساز ار ره بجائی میبری همدم او باش کوهم دم ز جائی میزند
گر نئی بیگانه خواجو حال خویش از نی شنو
ز انك آن دلخسته هم دم ز آشنائی میزند

۹۹

یاد باد آنك نیاورد زمن روزی یاد شادی آنك نبودم نفسی از وی شاد
شرح سنگین دلی و قصّه شیرین باید که بکوه آید و بر سنك نویسد فرهاد
گر بمرغان چمن بگذری ای باد صبا گوهم آوای شما باز گرفتار افتاد
سرو هرچند ببالای تو میماند راست بنده تا قدّ ترا دید شد ازسرو آزاد
تاچه کردم که بدین روز نشستم[1] هیهات کس بروز من سرگشتهٔ بدروز مباد
گوئیا دایه ام ازبهر غمت میپرورد یا مگر مادرم از بهر فراقت میزاد
نه تو آنی که بفریاد من خسته رسی نه من آنم که بکیوان نرسانم فریاد
تاچه حالست که هرچند کژ و میپرسم حال گیسوی کژت راست نمیگوید باد
ایکه خواجو نتواند که نیارد یادت
یاد میدار که از مات نمی آید یاد

۱۰۰

همرهان رفتند و مارا درسفر بگذاشتند از خبر رفتیم و ما را بیخبر بگذاشتند
بر میان از موکمر بستند و این شوریده را همچو موی آشفته بر کوه و کمر بگذاشتند
بر سر راه اوفتادم تا زمن بر نگذرند همچو خاك ره مرا بر رهگذر بگذاشتند
شمع را در آتش و سوز جگر بگداختند طوطی شیرین سخن را بی شکر بگذاشتند
بلبل شوریده دل را ازچمن کردند دور طوطی شیرین سخن را بی شکر بگذاشتند
پیشتر رفتیم وما را نیشتر برجان زدند وینچنین با ریش وزخم نیشتر بگذاشتند
بی غباری ازچه مارا خاك راه انگاشتند بی خطائی ازچه ما را درخطر بگذاشتند
کار خواجو زیر و بالا بود چون دور فلك
کار او را این که چون زیر و زبر بگذاشتند

---

(۱) نسخه . ت . فتادم

۱۰۱

مرغ در راه او پر اندازد	شمع در پای او سر اندازد
پستهٔ شورشکر افشانش	شور در تنگ شکر اندازد
هر که چون افعیش کمر گیرد	خویش را از کمر در اندازد
گر دمه جادویش فسون‌در باغ	خواب درچشم‌عبهر (۱) اندازد
چون لبش عکس درقدح فکند	تاب در جان ساغر اندازد
نیم شب راه نیمروز زند	چون زشب‌سایه برخور اندازد
سیم پالای چشم ما هردم	سیم پالوده بر زر اندازد
مردم بحر از آب دیدهٔ ما	جامهٔ موج در بر اندازد

در هوای تو چون پرد خواجو
که عقاب فلك پر اندازد

۱۰۲

یادباد آن‌شب که‌دلبر مست‌ودل‌دردست‌بود	باده حشم عقل میبست ودر دل میگشود
بوی گل‌شاخ فرح درباغ خاطر مینشاند	جام می زنگ غم از آئینه جان میزدود
مه فرومیشد گهی کوپرده دررخ میکشید	صبح برمیآمد آن ساعت که اورخ مینمود
کافر کردنکش بزار ایمان میشکست	جادوی مردم فریبش هوش مستان‌میربود
از عذارش پرده گلبرك ونسرین میدرید	و زجمالش آبروی ماه و پروین میفزود
همچو سرمستان دلم‌تاصبحدم‌درباغ‌وصل	از رخ‌وزلفش‌سخن‌میچید وسنبل‌میدرود
گر شکار آهوی صید او گشتم چه شد	ور غلام هندوی شب باز او بودم چه بود
چون وصال دوستان لودست دادم چاره بیست	چون بمعلت‌عمر بگذشت این‌زمان‌حسرت‌چه سود

گفتم آتش دردلم زد روی آتش رنگ تو
گفت خواجو باش کز آتش ندیدی بوی‌دود

۱۰۳

این ترك زنگاری کمان‌از خیل خاقان میرسد
وین مرغ فردوس آشیان ازباغ رضوان‌میرسد

(۱) گل بوستان افروز نرگس.

مجنون صاحب درد را لیلی عیادت میکند
فرهاد شور انگیز را شیرین بمهمان میرسد
امروز دیگر ذرّه را خور مهربانی میکند
وین لحظه گوئی بنده را تشریف سلطان میرسد
آید سوی بیت الحزن از مصر بوی پیرهن
جان عزیز من مگر دیگر بکنعان میرسد
دل میدهد جان را خبر کارام جان میپرسدت
جان مژگادنی میدهد دل راکه جانان میرسد
مرغان نگر باز از هوا مانند بلبل در نوا
گوئی که بلقیس از سبا سوی سلیمان میرسد
شاه بتان بربری نوئین[1] ملك دلبری
با احتشام قیصری از حضرت خان میرسد
ای بلبل گلبانگ زن خاموش منشین درچمن
بنواز راه خارکن چون گل ببستان میرسد
خواجوکه میآید کهجان قربان راهش میشود
گوئی زکرمان قاصدی سوی سپاهان میرود

۱۰۴

شام شکستگانرا هرگز سحر نباشد — وز روز تیره روزان تاریکتر نباشد
هرکو زجان بر آمد ازدست دل ننالد — وانکو ز پا در آمد در بند سر نباشد
پیر شرابخانه از بادهٔ مغانه — تا بیخبر نگردد صاحب خبر نباشد
دربزم دردنوشان زهدوورع نگنجد — در عالم حقیقت عیب و هنر نباشد
هرکو رخ‌توجوید ازمه سخن نگوید — وانکو قد تو بیند کوته نظر نباشد
دراشك‌وروی‌زردم سهلست‌اگر ببینی — زانروکه چشم نرگس برسیم‌وزر نباشد

(۱) ظاهراً ترکیست ولقب امرای بزرگ .

یك شمّهٔ زین شمائل درشاخ گل نیابی | یك ذرّهٔ زین ملاحت درماه وخور نباشد
مطبوع تر ز قدّت سرو سهی نخیزد | شیرین تر از دهانت تنگ شکر نباشد
چون عزم راه کردم بنمود زلف وعارض | یعنی قمر بعقرب روز سفر نباشد
گفتم دل من ازخون دریاست گفت آری | همچون دل تو بحری درهیچ بر نباشد

گفتم که روزعمرم شدتیره گفت خواجو
بالا تر از سیاهی رنگی دگر نباشد

۱۰۵

درد محبّت درمان نـدارد | راه مودّت پایـان نـدارد
ازجان شیرین ممکن بودصبر | امّا ز جانان امکان ندارد
آنراکه درجان عشقی نباشد | دل بر کن ازوی کو جان ندارد
ذوق فقیران خاقان نیابـد | عیش گدایان سلطان نـدارد
ایدل زدلبر پنهان چه داری | دردی که جز او درمان ندارد
باید که هر کو بیمار باشد | درد از طبیبان پنهان نـدارد

در دین خواجو مؤمن نبـاشد
هر کو بکفرش ایمان ندارد

۱۰۶

جادوئی چون نرگس مستت به بیماری که دید
هندوئی چون طرهٔ پستت بطرّاری که دیـد
در سواد شام تازی مشك تاتاری که یافت
بر بیاض صبح صادق خطّ زنگاری که دید
مـردم آزاری و هـردم عـزم بیزاری کنی
بیگناهـی مردم آزاری و بیزاری کـه دید
چون ندارم زور و زر هم چارهٔ من زاریست
بی زر و زوری بدین مسکینی وزاری که دید

اتك زو شمشاد را پای خجالت درگلست
راستی را زان صفت سروی بعیّاری که دید
تا صبا شد دسته بند سنبل گلپوش او
کار او جز عنبر افشانی و عطّاری که دید
گفتمش بینم ترا مست و مرا ساغر بدست
گفت سلطانرا حریف رند بازاری که دید

قصد خواجو کرد وخونش خورد و برخاکش نشاند
ای عزیزان هرگزازخونخواری این خواری که دید

۱۰۷

حدیث جان بجز جانان نداند — که جزجانان کسی درجان نداند
مرا با درد خود بگذار و بگذر — که کس درد مرا درمان نداند
روا باشد که‌دور از حضرت شاه — بمیرد بنده و سلطان نداند
اگر بلبل برون آید ز بستان — ز سر مستی ره بستان نداند
زرخ دورافکن آن زلف سیه را — که هندو قدر ترکستان نداند
بگردان ساغر و پیمانه در ده — که آن پیمان شکن پیمان نداند
می صافی بصوفی ده که هشیار — حدیث عشرت مستان نداند
دلا در راه حسرت منزلی هست — که هرکس ره نرفتست آن نداند

بگو خواجو بدانا قصهٔ عشق
که کافر معنی ایمان نداند

۱۰۸

دلم بی وصل جانان جان نخواهد — که عاشق جان بی‌جانان نخواهد
دل دیوانگان عاقل نگردد — سر شوریدگان سامان نخواهد
روان جز لعل جان افزا نجوید — خضر جز چشمهٔ حیوان نخواهد
طبیب عاشقان درمان نسازد — مریض عاشقی درمان نخواهد

اگر صد روضه بر آدم کنی عرض — برون از روضهٔ رضوان نخواهد
ورش صد ابن یامین هست یعقوب — بغیر از یوسف کنعان نخواهد
اگر گویم خلاف عقل باشد — که مفلس مملکت خاقان نخواهد
کجا خسرو لب شیرین نجوید — چرا بلبل گل خندان نخواهد
دلم جز روی و موی گلعذاران — تماشای گل و ریحان نخواهد
بخواهد ریخت خونم مردم چشم — بلی دهقان بجز باران نخواهد

از آن خواجو ازاین منزل سفر کرد
که سلطانیه بی سلطان نخواهد

۱۰۹

عاقلان کی دل بدست زلف دلداران دهند
نقره داران چون نشان زر بطراران دهند
مگذر از یاران که در هنگام کار افتادگی
واجب آن باشد که یاران یاری یاران دهند
گر بدردی باز ماندی دل ز درمان بر مگیر
ساقیان اول قدح دُردی بخمّاران دهند
خون دل میخور که هم روزی رسانندت بکام
پادشاهان روز کین خلعت بخونخواران دهند
وقت را فرصت شمر زیرا که هنگام صبوح
مست چون درخواب باشد می بهشیاران دهند
گر درین معنی درستی درد را درمان شمر
مشفقان از بیم جان دارو ببیماران دهند

خیز و خواجو را چو کار ازدست شد کاری بر آر
روز محنت کار داران دل ببیکاران دهند

۱۱۰

ایکه هردم عنبرت بر نسترن چنبر شود
سنبل از گل برفکن تا خانه پر عنبر شود

از هزاران دل یکی را باشد استعداد عشق
تا نگوئی درصدف هر قطره‌ئی گوهر شود

هر کرا وجدی نباشد کی بغلتاند سماع
آتشی باید که تا دودی بروزن بر شود

چشم را در بند تا دردل نیاید غیر دوست
گر درمسجد نبندی سك بمسجد درشود

ازدوعالم دست کوته کن چوسرو آزاده‌وار
کانك کوته دست باشد درجهان سرورشود

نورنبود هر درونی را که دروی مهر نیست
آتشی چون برفروزی خانه روشن‌تر شود

مؤمنی کودل بدست عشق بت روئی سپرد
گر بکفر زلفش ایمان آورد کافر شود

مینویسم شعر برطومار و میشویم باشك
بر امید آنك شعر سوز ناکم تر شود

همچو صبح ارصادقی خواجو مشو خالی زمهر
کانك روزی مهر ورزیدست نیك اختر شود

۱۱۱

روی نکو بی وجود ناز نباشد
ناز چه ارزد اگر نیاز نباشد

راه حجاز ار امید وصل توان داشت
بر قدم رهروان دراز نباشد

ت می عشق را نماز مفرمای
کانك نمیرد بر و نماز نباشد

مطرب دستانسرای مجلس او را
سوز بود گر چه هیچ ساز نباشد

حیف بود دست شه بخون گدایان
صید ملخ کار شاهباز نباشد

بنده چو محمود شد خموش که سلطان
در ره معنی بجز ایاز نباشد

پیش کسانی که صاحبان نیازند
هیچ تنعّم ورای ناز نباشد

خاطر مردم بلطف صید توان کرد
دل نبرد هر که دلنواز نباشد

کس متصور نمیشود که چو خواجو
هندوی آن چشم تر کتاز نباشد

۱۱۲

پای کوبان درسر اندازی چوسر بازی کنند
پای درنه تا سر افرازان سرافرازی کنند

ناوك اندازان چشم تر کتازت ازچه‌روی
بر کمان سازان ابرویت کمین بازی کنند

در هوای گلشن روی تو هر شب تا بروز عاشقان با بلبل خوش خوان هم آوازی کنند
موکب سلطان عشقت چون علم بر دل زند در نفس جانها هوای خانه پردازی کنند
چون طناب عنبری بر مشتری چنبر کنی ای بسا دلها که آهنگ رسن بازی کنند
طرّه‌های سرکشت کی ترك طرّاری دهند غمزه‌های دلکست کی ترك غمازی کنند
بر سر میدان عشقت چون شود خواجو شهید
نامش آندم[1] عاقلان دیوانهٔ غازی کنند

۱۱۳

دل من باز هوای سر کوئی دارد میل خاطر دگر امروز بسوئی دارد
هیچ دارید خبر کان دل سرگشتهٔ من مدتی شد که وطن بر سر کوئی دارد
بگسست از من و در سلسله موئی پیوست که دل خلق جهان در خم موئی دارد
ایکه از سنبل مشکین تو عنبر بوئیست خنك آن باد که از زلف تو بوئی دارد
ما بیك کاسه چنین مست و خراب افتادیم حل آن مست چه باشد که سبوئی دارد
شاخ را بین که چه سرمست برون آمده است گوئیا او هم از ین باده کدوئی دارد
ایکه گوئی که مکن خوی بشاهد بازی هر کرا فرض کنی عادت و خوئی دارد
خیز چون پرده ز رخسار گل افکند صبا روی گل بین که نشان گل روئی دارد
خوش بیا بر طرف دیدهٔ خواجو بنشین
همچو سروی که وطن بر لب جوئی دارد

۱۱۴

قصّهٔ غصّهٔ فرهاد بشیرین که برد نامه ویس گلندام برامین که برد
خضر را شربتی از چشمهٔ حیوان که دهد مرغ را آگهی از لاله و نسرین که برد
خبر انده اورنگ جدا گشته ز تخت بسرا پردهٔ گلچهر خور آئین که برد
گرچه بفزود[2] حرارت ز شکر خسرو را از شرش شور شکر خندهٔ شرین که برد
مرغ دل باز چوشد صید سر زلف کژش گفت جان این نفس از چنگل شاهین که برد

(۱) نسخه م . آنکه (۲) نسخه . ب . گر بیفزود

ناز آن سرو قد افراخته چندین که کشد　　جور آن شمع دل افروخته چندین که برد

می چون زنگ اگر دست نگیرد خواجو
زنگ غم ز آینهٔ خاطر غمگین که برد

۱۱۵

دامن گل نبرد هر که ز خار اندیشد　　مهره حاصل نکند هر که ز مار اندیشد

دُر نیارد بکف آنکس که ز دریا ترسد　　نخورد باده هر آنکو ز خمار اندیشد

هر کرا نقش نگارنده مصوّر گردد　　نقش دیوار بود گو ز نگار اندیشد

تو چه یاری که نداری غم و اندیشهٔ یار　　یاری آنست که یار از غم یار اندیشد

درچنین وقت که ازدست برون شد کارم　　من بیچاره کنم چارهٔ کار اندیشد

هر که سر در عقب یار سفر کرده نهاد　　این خیالست که دیگر ز دیار اندیشد

در چنین بادیه کاندیشهٔ سر نتوان کرد　　بار خاطر طلبد هر که زبار اندیشد

اتك شد بیخبر از زمزمهٔ نغمهٔ زیر　　تو مپندار که از نالهٔ زار اندیشد

گر تو صد سال کنی ناله وزاری خواجو
گل صدبرك کی از بانگ هزار اندیشد

۱۱۶

دست گیرید و بدستم می گلفام دهید　　بادهٔ پخته بدین سوختهٔ خام دهید

چون من از جام می و میکده بدنام شدم　　قدحی می بمن می کش بد نام دهید

تا بدوشم ز خرابات بمیخانه برند　　سوی رندان در میکده پیغام دهید

گر چه ره درحرم خاص نباشد ما را　　یك ره ای خاصگیان بار من عام دهید

باشمادردمن خسته چو پیوسته دعاست　　تا چه کردم که مرا اینهمه دشنام دهید

درچنین وقت که بیگانه کسی حاضر نیست　　قدحی باده بدان سرو گلندام دهید

چو از این پسته و بادام ندیدم کامی　　کام جان من از آن پسته و بادام دهید

تا دل ریش من آرام بگیرد نفسی　　آخرم مژده‌ئی از وصل دلارام دهید

چهرهٔ ازرق خواجو چوزمی خمری شد
جامه از وی بستانید و بدو جام دهید

۱۱۷

از صومعه پیری بخرابات در آمد — با باده پرستان بمناجات در آمد
تجدید وضو کرد بجام می وسرمست — دردیر مغان رفت و بطاعات در آمد
هر کس کهزاسرار خرابات خبر داشت — از نفی برون رفت و باثبات در آمد
این طرفه که هر کو بگذشت از سر درمان — درد دلش از راه مداوات در آید
ایدل چودر بتکده در کعبه گشودند — بشتاب که هنگام عبادات در آمد
فارغ بنشست از طلب چشمهٔ حیوان — همچون خضر آنکس که بظلمات در آمد
مطرب چوخروس سحری نغمه بر آورد — با مرغ صراحی بمقالات در آمد
دل درغم عشقش بخرافات در افتاد — جان با لب لعلش بمراعات در آمد

مستان خرابش بدر دیر کشیدند
درحال که خواجو بخرابات در آمد

۱۱۸

چشمت دل پر ز تاب خواهد — مستست از آن کباب خواهد
کام دل من بجز لبت نیست — سرمست شراب ناب خواهد
ازمن همه رنگ زرد خواهی — آخر که زر از خراب خواهد
چشم توام اشك جوید ازچشم — مخمور مدام آب خواهد
شد گریه و ناله مونس من — میخواره می و رباب خوا
ازروی تو دیده چون کند صبر — کاز همه[1] آفتاب خواهد
ازخواب نمی‌شکیبدت چشم — بیمار همیشه خواب خواهد
جان وصل تو بی رقیب جوید — دل روی تو بی نقاب خواهد

چون خاك درش مقام خواجوست
دوری زوی از چه باب خواهد

۱۱۹

اهل تحقیق چو در کوی خرابات آیند — از ره میکده بربام سماوات آیند

(۱) درخت شو

تا ببینند مگر نور تجلّی جمال
همچو موسی ار نی گوی بمیقات آیند

گر کرامت نشمارند می و مستی را
از چه در معرض ارباب کرامات آیند

بر سر کوی خرابات خراب اولیتر
زانك از بهر خرابی بخرابات آیند

پارسایان که می ومیکده را نفی کنند
گر بنوشند مئی جمله در اثبات آیند

ورچو من محرم اسرار خراباتشوند
فارغ از صومعه و زهد و عبادات آیند

بدواخانهٔ الطاف خداوند کرم
دردمندان تمنّای مداوات آیند

تشنگان آب اگر ازچشمهٔ حیوان جویند
فرض عینست که چون خضر بظلمات آیند

اسب اگر برسر خواجو بدواند رسدش
آنك شاهان جهان پیش رخش مات آیند

۱۲۰

گویند که صبر آتش عشقت بنشاند
زان سرو قد آزاد نشستن که تواند

ساقی قدحی زان می دوشینه بمن ده
باشد که مرا یکنفس از خود برهاند

موری اگر از ضعف بگیرد سردستم
تا دم بزنم گرد جهانم بدواند

افکند سپهرم بدیاری که وجودم
گر خاك شود باد بکرمان نرساند

فریاد که گر تشنه در این شهر بمیرم
جز دیده کس آبی بلبم برنچکاند

گویم که دمی با من دلسوخته بنشین
بر خیزد و بر آتش تیزم بنشاند

چون میگذری عیب نباشد که بپرسی
کان خستهٔ دلسوخته چون میگذراند

برحسن مکن تکیه که دوران لطافت
با کس بنمی ماند و کس با تو نماند

دانی که چرا نام تو در نامه نیارم
زیرا که نخواهم که کسی نام تو داند

روزی که نماند ز غم عشق تو خواجو
اسرار غمش بر ورق دهر بماند

۱۲۱

مستم آنجا مبر ای یار که سر مستانند
دست من گیر که این طایفه پر دستانند

آن دو جادوی فریبنده افسون سازش
خفته‌اند این دم از آن روی که سرمستانند

زانك مستان همه طوطی شکر دستانند

مهر ورزان که وصالت بجهانی نـدهند — با جمال تو دو عالم بجوی نستانند

عاشقان با تو اگر زانك بزندان باشند — بـا گلستان جمالت همه در بستانند

زلف وخال توبخط ملك ختا بگرفتند — هندوان بین که دگرخسرو ترکستانند

زیر دستان تهیدست بلا کش خواجو

جان ز دستش نبرند ار بمثل دستانند

۱۳۲

همه گنج جهان ماری نیرزد — گل بستان او خـاری نیرزد

ببازاری که نقد جـان روانست — رخی چون زر بدیناری نیرزد

اگـر صوفی می صافی ننوشد — بخاك پای خمّاری نیرزد

مرا گر زور و زر داری میـازار — که زور و زر بآزاری نیرزد

خروش چنگ ونای ونغمه زیر — بآه و نالهٔ زاری نیرزد

منه دل بر گل باغ زمانه — که گلزارش به گلزاری نیرزد

فلك را از کمر بندان درگاه — کله داری کله داری نیرزد

در آن خالی که حالی نیست منگر — که از شه مهره شه ماری نیرزد

مکن تکرار فقه و بحث معقول — چراکاین هر دوتکراری نیرزد

برون شوزین نشیمن کاندرین ملك — سریر خسروی داری نیرزد

دوای درد خواجو از که جویم

که آن بیمار تیمـاری نیرزد

۱۳۳

کدام دل که ز دوری بجان نمیآید — کدام جان که زغم در فغان نمیآید

سرشك من بکجامیرود که همچون آب — دو دیده تا زده بر هم روان نمیآید

زشوق عارض ورخسار او چنان مستم — که یـادم از سمن وارغو ن نمیآید

بسی شکایتم ازسوز سینه درج نست — ولی ز آتش دل بر زبان نمیآید

چنان سفینه صبرم شکست و آب گرفت — که هیچ تخته از آن بر کران نمیآید

کسی که نام لبش میبرد عجب دارم — که آب زندگیش در دهان نمیآید
معاشی که در آن صورت دلافروزست — زمن مپرس که آن در بیان نمیآید
براستی قد سرو سهی خوشست ولیك — براستان که بچشمم چنان نمیآید
نمیرود سخنی در میان او خواجو
که از فضول کمر در میان نمیآید

۱۳۴

کدام یار که ما را پیام یار آرد — از آن دیار حدیثی بدین دیار آرد
که میرود که ز یاران مهربان خبری — بدین غریب پریشان دلفکار آرد
بتشنگان بیابان برد بشارت آب — ببلبلان چمن مژدهٔ بهار آرد
اگر نه لطف نماید نسیم بادصبا — بمرغزار که بوئی ز مرغزار آرد
خیال روی نگارم اگر نگیرد دست — که طاقت غم هجران آن نگار آرد
بسی تحمّل خار جفا بباید کرد — که تا نهال مودّت گلی ببار آرد
ز بهر دفع خمارم که میتواند رفت — که جرعهٔ می نوشین خوشگوار آرد
بجای سرمه ام از خاك کوی او گردی — برای روشنی چشم اشکبار آرد
سلام و خدمت خواجو بدان دیار برد
پیام یار سفر کرده سوی یار آرد

۱۳۵

عاقل ندهد عاشق دلسوخته را پند — سلطان ننهد بنده محنت زده را بند
ای یار عزیز انده دوری توچه دانی (۱) — من دانم و یعقوب فراق رخ فرزند
از دیدهٔ رود آور اگر سیل برانم — چون دجلهٔ بغداد شود دامن الوند
عیبم مکن ای خواجه که درعالم معنی — جهلست خرد مندی و دیوانه خرد مند
تا جان بود از مهر رخش برنکنم دل — گر میر نهد بندم و گر پیر دهد پند
آن فتنه کدامست که بنیاد جهانی — چون پرده ز رخسار برافکند بر افکند

(۱) نسخه . ت . ندانی

برمن‌مفشان دست‌تعنّت[1] که بشمشیر ازلعل تودل برنکنم چون مگس ازقند
در دیدهٔ من[2] حسرت رخسارتو تاکی درسینهٔ من[3] آتش هجران تو تا چند
ناچار چو شد بندهٔ فرمان تو خواجو
چون گردن طاعت ننهد پیش خداوند

۱۲۶

زهی زلفت کرهگیری پر از بند لب لعلت نمك دانی پر از قند
نقاب ششتری از ماه بگشای طناب چنبری بر مشتری بند
سرم بر کف ز دستان تو تا کی دلم در خون ز هجران تو تا چند
کسی کو خویش را در یار پیوست کجا یاد آورد از خویش و پیوند
دلا گر عاشقی ترك خرد گیر که قدر عشق نشناسد خردمند
ببین فرهاد را کز شور شیرین بیك موی از کمر خود را در افکند
چرا عمر عزیز آمد بپایان من و یعقوب را در هجر فرزند
تحمّل میکنم بار گران را ولی دیوانه سر میکردم از بند[4]
چو جز دلبر نمی بینم کسی را کرا با او توانم کرد مانند
بزن مطرب نوائی از سپاهان که دل بگرفت ما را از نهاوند
کند خواجو هوای خاك کرمان
ولی پایش به سنگ آید ز الوند

۱۲۷

دلم که حلقهٔ گیسوی یار میگیرد درون حلقه نشستست و مار میگیرد
بهر کجا که روم آب دیده میبینم که دامن من شوریده کار میگیرد
نگار تا ز من خسته دل کنار گرفت ز خون دیده کنارم نگار میگیرد
غلام آن بت چینم که سرحد ختنش طلا یهٔ سپه زنگبار میگیرد
دو چشم آهوی روباه باز صیّادش بغمزه شیر دلانرا شکار میگیرد

(۱) خطا و سهو بر کسی جستن (۲) نسخهٔ . ب . مرا (۳) نسخه م . و ب مرا
(٤) نسخه . ب . میگردم من ازبند

چو یاد نرگس مست تو میکنم بصبوح　　مرا ز غایت مستی خمار میگیرد
ز مشك چین چه خطا در وجودمیآید　　که خطّ سبز تو از وی غبار میگیرد
سرشك دیده که برچشم کرده‌ام جایش　　چه اوفتاده که از من کنار میگیرد
چو دم ز نافهٔ زلف تو میزند خواجو
جهان شمامهٔ مشك تتار میگیرد

۱۳۸

حدیث عشق ز ما یادگار خواهد ماند　　بنای شوق ز ما استوار خواهد ماند
کنون که کشتی ما در میان موج افتاد　　سرشك دیده زما بر کنار خواهد ماند
اساس عهد موّدت که در ازل رفتست　　میان ما و شما پایدار خواهد ماند
ز چهره هیچ نماند نشان ولی ما را　　نشان چهره برین رهگذار خواهدماند
ز روز گار جفا نامه ئی که عرض افتاد　　مدام بر ورق روز گار خواهد ماند
شکنج زلف تو تا بیقرار خواهد گشت　　درازی شب ما بر قرار خواهد ماند
چنین که بر سر میدان عشق مینگرم　　دل پیاده بدست سوار خواهد ماند
حدیث‌زلف ورخ دلکش توخواهد بود　　که بر صحیفهٔ لیل و نهار خواهد ماند
فراق نامهٔ خواجو و شرح قصّهٔ‌شوق
میان زنده دلان یادگار خواهد ماند

۱۳۹

نسیم باد صبا جان من فدای تو باد　　بیا گرم خبری زان نگارخواهی داد
حدیث‌سوسن‌وگل‌بامن‌شکسته‌مگوی　　که بنده‌باگل‌رویش‌زسوسنست آزاد
ز دست رفتم و در پا فتاد کار دلم　　بساز چارهٔ کارم کنون که کار افتاد
چوغنچه گاه‌شکرخنده سرو گلرویم　　زبان ناطقه دربست‌چون‌دهان بگشاد
چو ازتموّج بحرین چشمم آگه شد　　چو نیل گشت‌زرشك‌آب دجلهٔ بغداد
بخون لعل فرورفت کوه‌سنگین دل　　چو درمحبّت‌شیرین هلاك‌شد فرهاد

کدام یار که چون در وصال کعبه رسد | زکشتگان(۱) بیابان فرقت آرد یاد
روم بخدمت یرغوچیان حضرت شاه | که تا از آن بت بیدادگر بخواهم داد

اگرچه رنج تو بادست درغمش خواجو
بباد ده دل دیوانه هر چه بادا باد

۱۳۰

مرغان این چمن همه بی بال و بی پرند | مردان این قدم همه بی پا و بی سرند
از جسم و جان بری و ز کونین فارغند | با خاك ره برابر و از عرش برترند
روح مجسّمند نه جسم مروّحند | نور مصوّرند نه شمع منوّرند
بر عرصهٔ حدوث قدم در قدم زنند | در مجلس وجود شراب ازعدم خورند
...سی کر...بیان کنند | نزل از ریاض علوی روحانیان برند
کی آشیان نهند درین خاکدان از آنك | شهباز عرشیّند که در لا مکان پرند
عیهر مثال معتل واجوف نهند شان | امّا بدان صحیح که سالم چو عرعرند
سلطان تختگاه و اقالیم وحدتند | لیکن بری ز ملکت و فارغ ز لشکرند

خواجو گدای درگه ارباب فقر باش
کانها که مفلسند بمعنی توانگرند

۱۳۱

عشقست که چون پرده ز رخ باز گشاید | در دیدهٔ صاحب نظران حسن نماید
حسنست که چون مست ببازار بر آید | در پرده‌ئی هر زمزمهٔ عشق سر آید
گر عشق نباشد کمر حسن که بندد | ور حسن نباشد دل عشق از چه گشاید
گر صورت جانان نبود دل که سا...د | ور واسطهٔ جان نبود تن بچه...
خورشید که در پردهٔ انوار نهانست | گر رخ ننماید دل درّه که ر...
بی مهر دل سوخته را نور نباشد | روشن شود آن خانه که شمعیش در...

(۱) نسخه ت رتشنگان (۲) حوض‌ها

گر ابر نگرید دل بستان ز چه خندد ور می نبود زنگ غم از دل چه زداید
خواجو اگر از عشق بسوزند چو شمعت خوش باش که از سوز دلت جان بفزاید
خواهی که در آئینه رخت خوب نماید
آئینه مصفّا و رخ آراسته باید

۱۳۲

بیوی زلف تو دادم دل شکسته بباد بیا که جان عزیزم فدای بوی[1] تو باد
زدست ناله و آه سحر بفریادم اگر نه صبر بفریاد من رسد فریاد
چو راز من بر هر کس روان فرو میخواند سرشك دیده از این رو ز چشم من بفتاد
هنوز در سر فرهاد شور شیرینست اگرچه رفت بتلخی و جان شیرین داد
ز مهر و کینه و بیداد وداد چرخ مگوی که مهر او همه کینست و داد او بیداد
ببست بر رخ خور آسمان دریچهٔ بام چو پرده زان رخ چون ماه آسمان بگشاد
ز بندگی تو دارم چو سوسن آزادی ولی تو سرو خرامان ز بندگان آزاد
گمان مبر که ز خاطر کنم فراموشت ز پیش میروی امّا نمیروی از یاد
ز باد حال تو میپرسم و چو میبینم حدیث باد صباهست سر بسر همه باد
اگر تو داد دل مستمند من ندهی بپیش خسرو ایران برم ز دست تو داد
بر آستان محبّت قدم منه خواجو
که هر که پای درین ره نهاد سر بنهاد

۱۳۳

آن فتنه چو برخیزد صد فتنه برانگیزد وان لحظه که بنشیند بس شور (بپاخیزد)
از خاك سر کویش خالی نشود جانم گر خون من مسکین باخاك بر آمیزد
ای ساقی آتش روی آن آب چو آتش ده باشد که دلم آبی بر آتش غم ریزد
با صوفی صافی گو در دُرد مغان آویز کان دل که بود صافی از دُرد نپرهیزد
گر چشم تو جان خواهد در حال بر افشانم کانکش نظری باشد با چشم تو نستیزد

(۱) نسخه ت زلف

از خاك من خاكی هر خار که بر روید   چون بر گذرت بیند در دامنت آویزد

از بند کیت خواجو آزاد کجا گردد

کازاده کسی باشد کز بند تو نگریزد

۱۳۴

طوطی چو سخن گوئی پیش شکرت میرد   طوبی چو روان گردی بر ره گذرت میرد

جوزا چو قدح نوشی پیش تو کمر بندد   و آندم که قبا پوشی پیش کمرت میرد

مشك ختنی هر دم در زلف تو آویزد   شمع فلکی هرشب پیش قمرت میرد

کو زنده دلی تا جان در پای تو افشاند   کانرا که بود جانی بر خاك درت میرد

ثابت قدم آن باشد کاندر قدمت افتد   صاحب نظر آن باشد کاندر نظرت میرد

هر زندهٔ صاحب دل کز جان خبری دارد   چون از تو خبر یابد پیش خبرت میرد

ای خسرو بت رویان بگشا لب شیرین تا

فرهاد صفت خواجو پیش شکرت میرد

۱۳۵

کسی کزان سر زلف دو تا نمیترسد   معیّنست که از اژدها نمیترسد

مرا ز طعن ملامت گران مترسانید   که برگ بید ز باد هوا نمیترسد

مریض شوق ز تیر ستم نمیرنجد   قتیل عشق ز تیغ جفا نمیترسد

از آن دو جادوی عاشق کش تو میترسم   کزان بترس که او از خدا نمیترسد

چنین که خون اسیران بظلم میریزد   مگر ز هیبت روز جزا نمیترسد

هزار جان گرامی فدای بالایت   بیا که کشتهٔ عشق از بلا نمیترسد

گر از عتاب تو ترسم تفاوتی نکند   کدام بنده که از پادشا نمیترسد

از آن ز چشم خوشت خائفم که هندوئیست   که از سیاست ترك ختا نمیترسد

کسی که تیر جفا میزند بری دل ریش   مگر ز ضربت تیغ قضا نمیترسد

مرا بزخم قفا گفتمش ز پیش مران　　که زخم خوردهٔ هجر از قفا نمیترسد

بطیره[1] گفت که خواجو چنین که میبینیم
ز نوك غمزهٔ خونریز ما نمیبره

۱۳٦

هر کو بصری دارد با او نظری دارد　　با او نظری دارد هر کو بصری دارد

آنکو خبری دارد در بیخبری کوشد　　در بیخبری کوشد هر کو خبری دارد

شیرین شکری دارد آن خسرو بت رویان　　آن خسرو بت رویان شیرین شکری دارد

چون ما دگری دارد آن فتنه بهرجائی　　آن فتنه بهر جائی چون ما دگری دارد

هر کس که سری دارد جان درقدمش بازد　　جان در قدمش بازد هر کس که سری دارد

دل گر خطری دارد از جان خطرش نبود　　از جان خطرش نبود دل گر خطری دارد

مهر قمری دارد باز این دل هر جائی　　باز این دل هر جائی مهر قمری دارد

عزم سفری دارد از ملك درون جانم　　از ملك درون جانم عزم سفری دارد

آنکو هنری دارد از عیب نیندیشد　　از عیب نیندیشد آنکو هنری دارد

روشن گهری دارد چشمی که ترا بیند　　چشمی که ترا بیند روشن گهری دارد

خواجو نظری دارد با طلعت مه رویان
با طلعت مه رویان خواجو نظری دارد

۱۳۷

تا دلم در خم آن زلف سمن سا افتاد　　کار من همچو سر زلف تو در پا افتاد

بسکه دود دل من دوش ز گردون بگذشت　　ابر در چشم جهان بین ثریّا افتاد

راستی را چو ز بالای توام یاد آمد　　ز آه من غلغله در عالم بالا افتاد

چشم دریا دل ما چون ز تموّج دم زد　　شور در جان خروشنده دریا افتاد

اشکم از دیده از آن روی فتادست کزو　　راز پنهان دل خسته بصحرا افتاد

گویدم مردمك دیدهٔ گریان که کنون　　کار چشم تو چه اندیشه چو باما افتاد

---

(۱) خشم وغضب

بلبل سوخته از بسکه بر آورد نفیر دود دل در جگر لالهٔ حمرا افتاد
کوکب‌حسن‌چو گشت‌ازرخ‌یوسف‌طالع تاب در سینهٔ پر مهر زلیخا افتاد
دل خواجو که چو وامق زجهان فلرد گشت
مهره ئی بود که در ششدر عذرا افتاد

۱۳۸

دوشم بشمع روی چو ماهت نیاز بود جانم چو شمع از آتش‌دل درگذار بود
در انتظار صید تذرو وصال تو چشمم ز شام تا بگه صبح باز بود
از من مپرس حال شب دیر پای هجر از بهر آنك قصّه آن شب دراز بود
من در نیاز بودم و اصحاب در نماز لیکن نیاز من همه عین نماز بود
میساختم چو بربط و میسوختم چوعود زیرا که چارهٔ دل من سوز و ساز بود
در اصل چون تعلق جانی مشنو که عشق لیلی ومجنون مجاز بود
ترك مراد چون ز کمال جم را گمان مبر که بخاتم نیاز بود
پیوسته با خیال حبیب حرم نشین جان اویس ملبل بستان راز بود
خواجو کدام‌سلطنت ازملك هردو کون
محمود را ورای وصال ایاز بود

۱۳۹

مرغ جم باز حدیثی ز سبا میگوید بشنو آخر که ز بلقیس چها میگوید
خبر چشمهٔ حیوان بخضر میآرد قصّهٔ‌حضرت سلطان بگدا میگوید
پرتو مهر درخشان بسها میبخشد سخن سرو خرامان بگیا میگوید
با دل خستهٔ یکتای من سودائی حال آن زلف پریشان دوتا میگوید
دلم‌ازدیده کند ناله که هردم بچه‌روی یك بیك قصّه مارا همه جا میگوید
حال گیسوی تو از باد صبا میپرسم گرچه بادست‌حدیثی که‌صبامیگوید
مشك‌باچین سرزلف‌تو ازخوش‌نفسی هرچه گوید مشنوزانك‌خطا میگوید

ابروی شوخ تو در گوش دلم پیوسته حال زلف تو پراکنده چرا میگوید

ترك دشنام ده این لحظه که مسکین خواجو

از درت میبرد ابرام[1] و دعا میگوید

۱۴۰

چو مطربان سحر چنگ دررباب زنند صبوحیان نفس از آتش مذاب زنند

بتاب سینه چراغ فلك بر افروزند ز آب دیده نمك بر دل کباب زنند

چو آفتاب ز جیب افق بر آرد سر ز ماه یکشبه آتش در آفتاب زنند

شکنج سنبل طاوس بیکران گیرند هزار قهقهه چون کبك بر غراب زنند

مغان بساغر می آب ارغوان ریزند بتان بتنگ شکر خنده بر شراب زنند

بوقت صبح پریچهرگان زهره جبین دم از سهیل شب افروز مه نقاب زنند

بچین طرّه پرتاب قلب دل شکنند به تیر غمزهٔ پر خواب راه خواب زنند

ز تاب می چوسمن بر کشان بر آرد خوی ز چهره بر گل روی قدح گلاب زنند

بجرعه آب رخ خاکیان بباد دهند

بر آتش دل خواجو ز باده آب زنند

۱۴۱

تشنهٔ غنچه سیراب ترا آب چه سود مردهٔ نرگس پرخواب ترا خواب چه سود

جان شیرین چو بتلخی بلب آرد فرهاد گر چشانندش از آن پس شکر ناب چه سود

چون توئی نور دل دیدهٔ صاحب نظران شمع بی روی تو در مجلس اصحاب چه سود

منکه بی خاك سر کوی تو نتوانم خفت بستر خواب من از قاقم و سنجاب چه سود

کام جانم زلب این لحظه بر آور ورنی تشنه در بادیه چون خاك شود آب چه سود

دمیدم مردمك دیده دهد جلاّ بم دل چو خون گشت کنون شربت عنّاب چه سود

همچو چشمت چو ز مستی نفسی خالی نیست زاهد صومعه را گوشهٔ محراب چه سود

بی فروغ رخ زیبای تو در زلف سیاه در شب تیره مرا پرتو مهتاب چه سود

چون بخنجر ز درت باز نگردد خواجو

اینهمه جور جفا باوی ازین باب چه سود

---

(۱) اصرار کردن

۱۴۲

چون طوطی خطّ تو پر بر شکر اندازد
مرغ دل من آتش در بال و پر اندازد

صوفی ز می لعلت گر نوش کند جامی
تسبیح بر افشاند سجّاده بر اندازد

چون تیر زند چشمت سیّاره هدف گردد
چون تیغ کشد مهرت گردون سپر اندازد

چون غمزهٔ خونخوارت بر قلب کمین سازد
بس کشته که هر لحظه بر یکدگر اندازد

آنکس که دلی دارد جان در رهت افشاند
وانرا که سری باشد در پات سر اندازد

در مهر تو چون لاله رخساره بخون شویم
ازبسکه دلم هردم خون در جگر اندازد

عقل از ... ن دانی با عشق نیامیزد
با شیر ژیان آهو کی پنجه در اندازد

ان لحظه که باز آید پیش نظرش میرم
کاخر چو مرا بیند بر من نظر اندازد

فرهادصفت خواجو دور از لب شیرینت
فریاد وفغان هردم در کوه و در اندازد

۱۴۳

نسیم باد صبا چون ز بوستان آید
مرا ز نکهت او بوی دوستان آید

برون دود زره دیده اشك گرم روم
زبسکه از دل پر خون من بجان آید

قلم چه شرح دهد زانك داستان فراق
نه ممکنست که یك شمه در بیان آید

اگر بجانب کرمان روان کنم پیکی
هم آب دیده که در دم بسر دوان آید

برون رود ز درونم روان باستقبال
چو بانگ دمدمهٔ کوس کاروان آید

چو خونیان بدود اشك و دامنم گیرد
که باش تا خبر یار مهربان آید

سرم بباد رود گر چو شمع ازسر سوز
حدیث آتش دل بر سر زبان آید

در آرزوی کنار تو از میان بروم
گهی که وصف میان تو در میان آید

بدین صفت که توئی آب زندگانی را
ز شوق لعل لبت آب در دهان آید

سفر گزیدی و آگه نبودی ای خواجو
که سیر جان شود آنکو بسیر جان آید

۱۴۴

ای تتق بسته از تیره شب بر قمر طوطی خطّت افکنده پر بر شکر
خورده تلب از خم دلستانت کمند گشته آب از لب در فشانت گهر
آهویت کرده بر شیرگردون کمین افعیّت گشته بر کوه سیمین کمر
هندویت رانده بر شاه خاور سپه لشکر زنگت آورده بر چین حشر
چشم پرخواب در رخسار همچون خورت برده زین عاشق خسته دل خواب و خور
گشته هندوی خال تو مشك ختن گشته لالای لفظ تو لولوی تر
نافه را از کمند تو دل در گره لعل را از عقیق تو خون در جگر
ایکه هر لحظه در خاطرم بگذری یك زمان از سر خون ما در گذر
سر نهادیم بر پایت از دست دل تا چه آید ز دست تو ما را بسر
سکّهٔ روی زردم نبینی درست زانکه نبود ترا التفاتی بزر

تا تو شام و سحر داری از موی و روی
شام هجران خواجو ندارد سحر

۱۴۵

بوستان جنّتست و سروم حور تیره شب ظلمتست و ماهم نور
آب در پیش و ما چنین تشنه باده در جام و ما چنین مخمور
دلبر از ما جدا و دل بر او ما ز می مست ومی ز ما مستور
بگذر از نرگسش که نتوان داشت چشم بیمار پرسی از رنجور
هیچ غمخور مباد بی غمخوار هیچ ناظر مباد بی منظور
ای رخت در نقاب شعر سیاه همچو خورشید در شب دیجور
عین معتلّ عبهرت مفتوح جیم مجرور طرّه‌ات مکسور
لؤلؤئت عقد بسته با یاقوت عنبرت تکیه کرده بر کافور
با تو همراهم و ز غیر ملول بتو مشغولم و ز خویش نفور
گر شدم تشنهٔ لبت چه عجب کاب خواهد طبیعت محرور

ای تو نزدیك دل ولی خواجو
همچو چشم بد از جمال تو دور

۱۴۶

نظر بقربت یارست نی بقرب دیار

چو زائران حرم راوصال روحانی — تفاوتی نکنداز دنو[۱] و بعد مزار

رسید عمر بپایان و داستان فراق — زحد گذشت و بپایان نمیرسد طومار

بباغ بلبل خوش نغمه سحرخوان بین — که روز وشب سبق عشق میکند تکرار

بیا که حلقه نشینان بزمگاه الست — زدند بر در دل حلقهٔ در خمّار

بکش جفای رقیب ارحبیب میخواهی — کنار گل نبری گر کنی کناره ز خار

چوهجر ووصل مساوی — اگر ز هجر بسوزی بسازووصل انگار

درست قلب من ارشد شکسته باکی نیست — بحکم آنکه روان میرود درین بازار

بروی خوب وی آنکس نظر کند خواجو

که پشت بر دوجهان کرد وروی بر دیوار

۱۴۷

زهی تاری ز زلفت مشک تاتار — گل روی تو برده آب گلنار

از آن پوشم رخ از زلفت که گویند — نمیباید نمودن زر بطرّار

بود بی لعل همچون ناردانت — دلم پر نار و اشکم دانهٔ نار

اگر ناوک نمیاندازد از چیست — کمان پیوسته بر بالین بیمار

چشم تو چو — که دائم خفته است و فتنه بیدار

دو چشم سیل بار و روی زردم — شد این رود آور و آن زعفران زار

مرا بت قبله است و دیر مسجد — مرا می زمزمست و کعبه خمّار

دل پر درد را دردست درمان — تن بیمار را رنجست تیمار

چو انفاس عبیر افشان خواجو

ندارد نافه ئی در طبله عطّار

(۱) نزدیک شدن

۱۴۸

گر یار یار باشدت ای یار غم مخور ،ازمارغم مخور

بر مقتضای قول حکیمان روزگار اندك بنوش باده و بسیار غم مخور

دستار صوفیانه و دلق مرقعت گر رهن شد بخانهٔ خمّار غم مخور

کارت‌چوشدزدست وتوانکار میکنی اقرار کن برندی‌و ز انکارغم مخور

چون‌دوست‌درنظر بوداز‌دشمنت‌چه‌غم چون گل‌بدست‌باشدت‌ازخارغم‌مخور

با طلعت حبیب چه اندیشه از رقیب چون‌یار حاضرست ز اغیار غم‌مخور

گر درد دل‌دواشودایدوست‌شاد زی ور غمگسار غم بود ای یار غم‌مخور

چون زر بدست نیست‌زطرّ ارغم مدار چون‌سر زدست‌رفت‌زدستار غم‌مخور

خواجو مدام جرعهٔ‌مستان‌عشق‌نوش

وز اعتراض مردم هشیار غم مخور

۱۴۹

دوری‌ازمامکن‌ای‌چشم بدازروی‌تودور زانك‌جانی‌تو و ازجان‌نتوان بود صبور

بی ترنج تو بود میوهٔ جنّت همه نار لیك با طلعت تو نار جهنّم همه نور

بنده یاقوت ترا از بن دندان لؤ لؤ درخط ازسنبل مشکین سیاهت کافور

چشمت از دیدهٔ ما خون جگر میطلبد روشنست‌این که‌بجز باده‌نخواهد مخمور

سلسبیلست می‌ازدست تو درصحن‌چمن خاصه‌اکنون که‌جهان‌باغ‌بهشتست‌وتوحور

خیز تا رخ تصوّف بخرابات کشیم که ز تسبیح ملولیم و زسجّاده نفور

از پی پرتو انوار -‍ ‍-۲ ‍-ـمال همچو موسی ارنی گوی‌رخ آریم‌بطور

هر که نوشید می بیخودی ازجام الست مست ومدهوش‌سرازخاك بر آرد‌بنشور

چون مغان ازتو بصد پایه فرا پیشترند تو بدین زهد چهل ساله چه‌باشی‌مغرور

ساقیا باده بگردان که بغایت حیفست ما بدینگونه ز می مست‌ومی‌ازمامستور

حور با شاهد ما لاف لطافت میزد لیکن از منظر او معترف آمد بقصور

بینم آیا که طبیبم بسر آید روزی

بر واز منطق خواجو بشنو قصّهٔ عشق

زانک خوشتر بود از لهجهٔ داود زبور

۱۵۰

بنده محمود دست و سلطان در ره معنی ایاز　　کار دینداران نمازست و نماز ما نیاز

ایکه از بهر نمازت گوش جان بر قامتست　　قلمتی را جوی کاید سرو پیشش در نماز

گر زدست ساقی تحقیق جامی خورده ئی　　می پرستی را حقیقت دان وهستی را مجاز

حاجیان چون روی در راه حجاز آورده اند　　مطرب عشّاق گو بنواز راهی از حجاز

هر گروهی منهبی دارند و هر کس ملّتی　　مذهب ما نیست الاّ عشق خوبان طراز

پیش رامین هیچ گل ممکن نباشد غیر ویس　　پیش سلطان هیچکس محمود نبود جز ایاز

سوختیم ای مطرب بر بط نوار چنگ زن　　ساز را بر ساز کن و امشب دمی باما بساز

بلبل دلسوز بین از نالهٔ ما در خروش　　شمع بزم افروز بین از آتش ما در گداز

ای خوشا درمجلس روحانیان گاه صبوح　　دلنوازان عودسوز و پرده سازان عود ساز

زآکه هر شب چشم من بازست گفت　　مرغ وصلم صید نتوان کرد با این چشم باز

باز پرسیدم ز زلفش کز چه رو آشفته ئی

گفت خواجو قصّهٔ شوریدگان باشد دراز

۱۵۱

پیش عاقل نیاز چیست نماز　　نزد عاشق نماز چیست نیاز

نغمه سازی بنالهٔ دلسوز　　صبحدم میزد این غزل بر ساز

کای بدل پرده سوز شاهد روز　　وی بجان پرده ساز مجلس راز

اگرت بر سرست سایهٔ مهر　　سایه ئی بر سر سپهر انداز

تا ترا عاقبت شود محمود　　همچو محمود شو غلام ایاز

دل دیوانگی بمهر افروز　　سر فرزانگی بعشق افراز

مشو از منعمان جاه اندوز　　مشو از مفلسان چاه انداز

یا بیا در غم زمانه بسوز　　یا برو با غم زمانه بساز
ترك این راه کن که نبود راست　　دل بسوی عراق و رو بحجاز
اگرت ساز نیست سوز کجاست　　ورت آواز هست کو آواز
خیز خواجو که مرغ گلشن دل　　در سماعست وروح درپرواز

باز کن چشم جان که طائر قدس
نشود صید جز بدیده باز

۱۵۳

این غزل یك دو نوبت ازسر سوز　　بلبلی باز گفت در نو روز
کای گل تازه روی خندان لب　　وی دلا رای بوستان افروز
گر بدانستمی که فرقت تو　　اینچنین صعب باشد و دلسوز
از تو خالی نبودمی یکدم　　و ز تو دوری نجستمی یك روز
من چنین از تو دور و بر وصلت　　خار سر تیز از آن صفت پیروز
در دلم زان دراز سوختنیست　　این همه زخم ناوك دلدوز
گل بخندید و گفت خامش باش　　و اتش دل ز خار بر مفروز
اگرت هست برك صحبت ما　　دیدهٔ باز را بخار بدوز
بر کناری برو چو چنگ بساز　　در میانی بیا چو عود بسوز
هر که دارد سر محبّت تو　　گو ز خواجو بیا و عشق آموز

وین گهر ها که میکند تضمین
یك بیك میگزین و میاندوز

۱۵۴

نشست شمع سحرای چراغ مجلسیان خیز　　بیار باده و بشنو نوای مرغ سحر خیز
سپیده نافه گشایست و باد غالیه افشان　　شراب مشك نسیمست ومشك غالیه آمیز
کنون که غنچه بخندید و بادصبح بر آمد　　بگیر داد صبوحی ز بادهٔ طرب انگیز
چراغ مجلس مستان ز شمع چهره برافروز　　زبهر نقل حریفان شکرز پسته فروریز

مرا که‌خال توفلفل فکنده است بر آتش　　چرا زغالیه دلبند میکنی و دلاویز
برون‌ز شکر شیرین‌سخن‌مگوی که‌فرهاد　　بنیم جو نخرد خسروی ملکت پرویز
بسوز مجمر و دود از دل عبیر بر آور　　بساز بربط و آتش‌زجان عود بر انگیز
بگیر سلسلهٔ زلف دلبران سمن رخ　　بر آر شور ز یاقوت شاهدان شکرریز

مرا مگوی که پرهیز کن ز میکده خواجو
که مست عشق نداند حدیث توبه و پرهیز

۱۵۴

ای‌دلم‌راشکر جان‌پرورت‌چون‌جان‌عزیز　　خاك پایت همچو آب‌چشمهٔ حیوان‌عزیز
عیب‌نبود گر ترنج‌ازدست نشناسم که‌نیست　　درهمه‌مصرم کسی‌چون‌یوسف کنعان‌عزیز
یك‌زمان آخرچومهمان‌توام‌خوارم‌مکن　　زانك باشد پیش ارباب کرم مهمان‌عزیز
خستگان زنده دل‌دانند قدر درد عشق　　پیش صاحب درد باشدداروودرمان‌عزیز
گرمن‌بیچاره‌نزدیت‌توخوارم‌چاره‌نیست　　دور نبود گر ندارد بنده‌را سلطان‌عزیز
آب‌چشم ورنگ روی ما ندارد قیمتی　　زانك‌نبود گوهراندربحروزردرکان‌عزیز
زلف کافرکیش او ایمان من برباد داد　　ای عزیزان پیش کافرکی بود ایمان‌عزیز
گرترا خواجو نباشد آبروئی درجهان　　عیب نبود زانك نبود گنج درویران‌عزیز

بر سر میدان عشقش جان برافشان‌مردوار
قلب دشمن‌نشکند آنراکه باشدجان عزیز

۱۵۵

معنی‌این‌صورت‌ازصورتگران‌چین‌بپرس　　مردمعنی را نشان ازمرد معنی‌بین‌بپرس
کفر دانی چیست‌دین‌راقبلهٔ خودساختن　　معنی کفرار نمیدانی زاهل دین بپرس
چون تو آگه نیستی‌ازچشم‌شب‌پیمای‌من　　حال بیداری شبهای من ازپروین بپرس
گر گروهی ویس‌راباگل مناسب‌مینهند　　نسبت‌گل بارخ ویس ازدل رامین بپرس
گرچه‌خسرو کام‌جان‌ازشکر شیرین گرفت　　از دل فرهاد شور شکر شیرین بپرس

حال سرگردانی جمعی پریشان مو بمو — از شکنج سنبل

باغبان دستان بلبل را چه داند گو برو — شورش مرغان شبگیر از گل و نسرین بپرس

قصهٔ درد دل تیهو کجا داند عقاب — از تذرو خسته حال چنگل شاهین بپرس

شعر شورانگیز خواجو را که بردست آب قند

از شکرریزان پرشور سخن شیرین بپرس

۱۵۶

بفلك میرسد خروش خروس — بشنو آوای مرغ و نالهٔ کوس

شد خروس سحر ترنم ساز — درده آن جام همچو چشم خروس

این تذروان نگر که دررفتار — مینمایند جلوهٔ طاوس

ساقیا باده ده که در غفلت — عمر بر باد میرود بفسوس

عالم آن گنده پیر بی آبست — که بر افروخت آتش کاوس

فلك آن پیر زال مکار ست — که ز دستان او زبون شد طوس

گر فریبد ترا ببوس و کنار — تا توانی کنار گیر از بوس

زانك از بهر قید داماد ست — که گره میکنند زلف عروس

هر که او دل بدست سلطان داد — گو برو خاك پای دربان بوس

داروی این مرض که خواجوراست

بر نخیزد ز دست جالینوس

۱۵۷

اگر او سخن نگوید سخنست در دهانش — و گر او کمر نبندد نظرست در میانش

من اگر بخنده گویم دهنش به پسته ماند — مشنو که هیچ نبود بلطافت دهانش

برو ای رقیب و برمن سر دست بیش مفشان — که بآستین غبارم نرود ز آستانش

چو طبیب ما ندارد غم حال دردمندان — بگذار تا بمیرم بر چشم ناتوانش

اگر او بقصد جانم کمر جفا ببندد — چکنم که جان شیرین نکنم فدای جانش

بت عنبرین کمندم بدو حاجب کمانکش — چو کمین گشود گفتم نکشد کسی کمانش

بچه وجه صورتی کاین همه باشدش معانی صفتش کنم که هستم متحیّر از بیانش

بکجا روم چه گویم ز رخش نشان چه جویم که برون ز بی نشانی ندهد کسی نشانش

غم دل بخامه گفتم که بیان کنم ولیکن نبود مبارك آنکس که سیه بود زبانش

بخرد چگونه جوئی ز کمند او رهائی که خلاص ازو میسّر نشود بعقل و دانش

چو در اوفتد سحر که سخن از فغان خواجو
دم صبح گو هوا گیر و بآسمان رسانش

۱۵۸

هر دل غمزده کان غمزه بود غمّازش هیچ شك نیست که پوشیده نماند رازش

شیر گیران جهانرا بنظر صید کنند آن دو آهوی پلنك افکن روبه بازش

هر زمان بر من دلخسته کمین بگشایند آن دو هندوی رسن باز کمند اندازش

از برم بگذرد و خاك رهم پندارد پشّه بازیچه شمارد حقارت بازش

بنظر کم نشود آتش مستسقی وصل تشنه اندیشهٔ دریا ننشاند آزش

مطرب پرده سرا گو هم ازین پرده بساز ورنه گر دم بزنم سوخته بینی سازش

بیتوام دل بتماشای گلستان نرود مرغ پر سوخته[1] ممکن نبود پروازش

بلبل دلشده تا گل نزند خیمه بباغ بر نیاید چو بر آید دم صبح آوازش

دل خواجو که اسیرست نگاهش میدار
زانك مرغی که شد از دام که آرد[2] بازش

۱۵۹

آوردهایم روی بسوی دیار خویش باشد که بنگریم دگر روی یار خویش

صوفی و زهد و مسجد و سجّاده و نماز ما و می مغانه و روی نگار خویش

چون زلف لیلی از دو جهان کردم اختیار مجنونم ار ز دست دهم اختیار خویش

کردم گذار بر سر کویش و زین سپس تا خود چه بر سرم کند از گذار خویش

چون هیچ برقرار نمیماند از چه روی ماندست بیقراری من برقرار خویش

---

(۱) م . دلسوخته (۲) نسخه . م . که بیند

زانرو که هرچه دیده‌ام از خویش دیده‌ام — هر دم کنم زدیده سزا در کنار خویش
در بند کی چو کار من خسته بند کیست — تا زنده‌ام چگونه کنم ترك کار خویش
چون ما شکار آهوی شیر افکن توئیم — گر میکشی بدور میفکن شکار خویش

خواجو چو کرده‌ئی سبق خون دل روان
از لوح کائنات فرو شو غبار خویش

۱٦٠

نیستی آنك زنی شیشهٔ هستی بر سنگ — و رنه در پات فتادی فلك مینا رنگ
تا بکی گوش کنی بر نفس پرده سرای — تا بکی چنك زنی در گره گیسوی چنك
روی ازین قبله بگردان که نمازی نبود — رو بمحراب و نظر درعقب شاهد شنگ
گوش سوی غزل و دیده سوی چشم غزال — سگ صیّاد ز چشمش نرود صورت رنگ
بر کفت بادهٔ چون زنگ و دلت پر زنگار — وقت آنست که از آینه بزدائی زنگ
روح را کس نکند در تخوش نفس خسیس — عاقلان آینهٔ چین نفرستند بزنگ
اگرت دیو طبیعت شکند پنجهٔ عقل — چکند آهوی وحشی چو شود صید پلنگ
کاروان از پس و ره دور و حرامی در پیش — بار ما شیشه و شب تار و همه ره خرسنگ

خیز و یکره علم از چرخ برون زن خواجو
که فراخست جهان و دل غمگین تو تنگ

۱٦۱

زهی گرفته خور از طلعت تو فال جمال — نشانده قدّ تو در باغ جان نهال جمال
نوشته منشی دیوان صنع لم یزلی — بمشك بر ورق لالهات مثال جمال
خیال روی تو تا دیده‌ام نمیبردم — ز دل جمال خیال و ز سر خیال جمال
چو روشنست که هر روز را زوال هست — مباد روی چو روز ترا زوال جمال
کسی که نیست چو من تشنهٔ جمال حرم — حرام باد برو شربت زلال جمال
هوای یار همائی بلند پروازست — که در دلم طیران میکند ببال جمال

خرد چو دید که خواجو فدای او شد گفت
زهی کمال کمال و زهی جمال جمال

۱۶۳

خوشا بـا دوستان در بوستان گل | که خوش باشد بروی دوستان گل
شکوفه موبدست و ابر دایه | صبا رامین و ویس دلستان گل
سمن را شد نفس بادوروان آب | چمن را گشت تن شمشاد وجان گل
ترنّم میکند بر شاخ بلبل | تبسّم میکند در بـوستان گل
لبش بـا هم نمیآید از آنروی | که دارد خردهٔی زر در دهان گل
کشد در بر قبای فستقی سرو | نهـد بر سر کلاه سـایبان گل
چو باد ازروی گل برقع برانداخت | بر آمد سرخ همچون ارغوان گـل
بگو بـا بلبل ای بـاد بهـاری | که باز آمد علی رغم زمان گل
دلش سستی کند چون از نهـالی | بصحن گلستان آید خـزان گل
بیا خواجو که با مرغان شب خیز | نها دست از هوا جان در میان گل

می نوشین روان درده که بگرفت
چو خسرو ملکت نوشیروان گل

۱۶۴

دلم مرید مرادست و دیده رهبر دل | سرم فـدای خیـال و خیـال در سر دل
کمند زلف ترا گر رسن دراز آمد | در آن مپیچ که دارد گذر بچنبر دل
دلم چگونه نمایدقرار درصف عشق | چنین که زلف تو بشکست قلب لشکر دل
بود که ساقی لعل تو در دهد جامی | مرا که خون جگر میخورم ز ساغر دل
دل صنوبریم همچو بید میلرزد | ز بیم درد فراق تو ای صنوبر دل
تو آن خجسته همای بلند پروازی | که در هوای تو پر میزند کبوتر دل
دلم ربودی و تا رفتی از برابر من | نرفت یکسر مو نقشت از برابر دل
چگونه در دل تنگم قرار گیرد صبر | که میزند سرزلف توحلقه بر در دل

بملك روی زمین کی نظر کند خواجو
کسی که ملك وصالش بود مسخّر دل

۱۶۴

یکدم ز قال بگذر اگر واقفی ز حال کانرا که حال هست چه حاجت بود بقال
بر لوح کائنات مصوّر نمیشود نقشی بدین جمال وجمالی بدین کمال
آنجا که یار پردهٔ عزّت بر افکند عارف کمال بیند و اهل نظر جمال
خون قدح بمذهب مستان حرام نیست کز راه شرع خون حرامی بود حلال
جانم بجام لعل تو دارد تعطّشی چون تن بجان وتشنه بسر چشمهٔ زلال
آنها که دام بر گذر صید مینهند اندیشه کی کنند زمرغ شکسته بال
درهرچه هست چون بخیالت نظر کنم گر جز جمال روی تو بینم زهی خیال
در راه عشق بعد منازل حجاب نیست دوری گمان مبر که بود مانع وصال

خواجو اگر بعین حقیقت نظر کنی
وصلست در جدائی و هجران در اتصّال

۱۶۵

گر گنج طلب داری ازمار مترس ای دل ورخرمن گل خواهی ازخار مترس ای دل
چون زهد و نکو نامی برباد هوادادی از طعنهٔ بد گویان زنهار مترس ای دل
از رندی و بدنامی گر ننگ نمیداری از فخر طمع بر کن وزعار مترس ای دل
گر طالب دیداری از خلد برین بگذر ور نور بدست آمد از نار مترس ای دل
چون نرگس بیمارش خون میخورا گرمستی ورزانك شود جانت بیمار مترس ای دل
گر همدم منصوری رولاف اناالحق زن چون دم زنی ازوحدت از دار مترس ای دل
جانرا چو فدا کردی ازتن مکن اندیشه چون ترك شتر گفتی از بار مترس ای دل
قول حکما بشنو کاندم که قدح نوشی اندك خورو از مستی بسیار مترس ای دل

صدبار ترا گفتم کامروز که چون خواجو
اقرار نمیکردی زانکار مترس ای دل

۱۶۶

سپیده دم که بر آمد خروش بانگ رحیل برفت پیش سرشك من آب دجله و نیل
جهان زگریه ام ازآب گشت مالا مال ز سوز سینه‌ام آتش گرفت میلا میل

هلاك من چو بوقت وداع خواهد بود | بقصد جان من ای ساربان مکن تعجیل
مگر بشهر شما پادشه منادی کرد | که هست خون غریبان مباح ومال سبیل
کشندگان گرفتار قید محنت را | مواخذت نکند هیچکس بخون قتیل
طواف کعبه عشق از کسی درست آید | که دیده زمزم او گشت و دل مقام خلیل
بگفتگوی رقیب از حبیب روی متاب | رضای خصم بدست آر وغم مخور ز وکیل
گراز لبم شکری میدهی ز طرّه بپوش | چرا که کفر نماید کرم بنزد بخیل

زبور عشق تو خواجو بر آن اداخواند
که روز عید مسیحا حواریان انجیل

۱۶۷

درچمن دوش ببوی تو گذرمیکردم | قدح لاله پراز خون جگر میکردم
پای سرو از هوس قد تو میبوسیدم | در گل ازحسرت روی تو نظرمیکردم
سخن طوطی خطّت بچمن میگفتم | نسبت پسته تنگت بشکر میکردم
چشم نرگس بخیال نظرت میدیدم | وانگه از ناوك چشم توحذرمیکردم
چون صبا سلسلهٔ سنبل تر میافشاند | یاد آر گیسوی چون عنبرترمیکردم
هرزمانم که نظر بررخ گل میافتاد | صفت روی تو با مرغ سحر میکردم
چون کمانخانهٔ ابروی تومیکردم یاد | تیر آه از سپر چرخ بدر میکردم
مشعل مه بدم سرد فرو میکشتم | شمع خاور زدل سوخته برمیکردم

چون فغان دل خواجو بفلك برمیشد
كاردل همچوفلك زیر وزبرمیكردم

۱۶۸

میگذشتی ومن ازدورنظر میکردم | خاك پایت همه بر تارك سر میکردم
خرقهٔ ابر بخو نابه فرو میبردم | دامن کوه پر از لعل وگهر میکردم
چون بجز ماه ندیدم که برویت مانست | نسبت روی تو زانرو بقمر میکردم
تا مگر با تو بزر وصل مهیّا گردد | مس رخسار زسودای توزر میکردم
هر نفس کز دهن تنگ تومیکردم یاد | ملك هستی ز دل تنگ بدر میکردم

دهن غنچهٔ سیراب چو خندان میشد　　یاد آن پستهٔ چون تنك شکر میکردم
چهرهٔ باغ بخونابه فرو میشستم　　دهن چشمه پر از لولوی تر میکردم
چون بیادلب میگون تومیخوردشراب
جام‌خواجوهمه پرخون جگرمیکردم

١٧٩

دل گل زنده گردد از دم خم　　گُل دل تازه گردد ازنم خم
روح پاکست چشم‌عیسی جام　　خون لعلست اشك مریم خم
تا شوی محرم حریم حرم　　غوطه‌ئی خور بآب زمزم خم
در شبستان می پرستان کش　　شاهد جام را ز طارم خم
خیز تا صبحدم فرو شوئیم　　گل روی قدح بشبنم خم
شاهدان خمیده گیسو را　　زلف پرخم کشیم درخم خم
داد عیش از ربیع بستانیم　　بطلوع مه محرم خم
جان‌خواجواگر بوقت صبوح　　همچو ساغر برآید از غم خم
می خامش بخاك برریزید
تا دگر زنده گرددازدم خم

١٨٠

چو نام تو درنامه ئی دیده‌ام　　بنامت که بر دیده مالیده‌ام
بیاد زمین بوس درگاه تو　　سراپای آن نامه بوسیده‌ام
ز نام تو وان نامهٔ نامدار　　سر بندگی بر نپیچیده‌ام
جزاین‌یك‌هنر نیست‌مکتوب‌را　　وگرهست‌باری‌من این‌دیده‌ام
که آنها که‌درروی‌اوخوانده‌ام　　جوابی از و باز نشینده‌ام
قلم‌چون‌سر یك‌زبانیش‌نیست　　از آن نا تراشیده ببریده‌ام
ولی اینکه بنهاد سر بر خطم　　از و راستی را پسندیده‌ام
زبانم چو یارای نطقش نماند　　زبانی ز نی بر تراشیده‌ام
بیا ای دبیر ار نداری مداد　　سیاهی برون آور از دیده ام

چوزلف‌توشوریده‌شدحال‌من ‌ ‌ ببخشای بـر حال شوریده‌ام
سیه‌کرده‌ام نامه ار دود دل ‌ ‌ سیه روتر از خامه گردیده‌ام

چوخواجودرین‌رقعه‌ازسوزعشق
بنی آتشی تیز پوشیده‌ام

۱۷۱

باز چون بلبل بصد دستان بیستان آمدیم
باز چون مرغان شبگیری خوش الحان آمدیم
گر بدامن دوستان گل میبرند از بوستان
ما بکـام دوستان با گل ببستان آمدیم
آستین افشان برون رفتیم چون سرو ازچمن
دوستان دستی که دیگـر پای کوبان آمدیم
همچو گل یك سال اگر کردیم غربت اختیار
مژده بلبل را که دیگر با گلستان آمدیم
از میان بوستان چون بید اگر لرزان شدیم
بر کنار چشمه چون سرو خرامان آمدیم
چشم روشن گشته‌ایم اکنون که بعد از مدتی
از چه کنعـان بسوی ماه کنعان آمدیم
جان مـا گرمـا برفتیم از سر پیمان نرفت
ساقیـا پیمانـه ده چون مـا به پیمان آمدیم
گرپریشان رفته‌ایم اکنون توخاطر جمع دار
کاین زمان بر بوی آن زلف پریشان آمدیم
صبر درکرمان بسی کردیم خواجو وز وطن
رخت بربستیم و دیگر سوی کرمان آمدیم

۱۷۲

مگرکه صبح من امشب‌اسیرگشت بشام ‌ ‌ و گرنه رخ بنمودی ز چرخ آینه فام
مگـر ستارهٔ بـام از شرف بزیر افتاد ‌ ‌ و گرنه پرده بر افکندی از دریچهٔ بام

خروس پرده سرا امشب ازچه دم دربست | اگر چنانك فروشد دم سپیده بکام
چوکام من توئی ای آفتاب کرم بر آی | ز چرخ اگرچه یقینم که بر نیاید کام
کهی پری رخم ازخواب صبح بر خیزد | که تیغ غمزهٔ خو نریز بر کشد ز نیام
چرا ز قید توام روی رستگاری نیست | کسی اسیر نباشد بدام کس مادام
چو دورعیش و نشاطست باده در دور آر | که روشنست که با دست گردش ایّام
دمی جدامشو از جام می که در این دور | کدام یار که همدم بود برون از جام

برو غلام صنوبر قدان شوای خواجو
که همچوسرو بآزادگی بر آری نام

۱۷۳

چشم پرخواب گشودی و ببستی خوابم | و آتش چهره نمودی و ببردی آبم
آنچنان تشنه لعل لب سیراب توام | کاب سر چشمهٔ حیوان نکند سیرابم
دوش هندوی تودرروی تو روشن میگفت | که مرا بیش مسوزان که قوی در تابم
آرزو میکندم با تو شبی در مهتاب | که بود زلف سیاهت شب ورخ مهتابم
من مگرچشم تودر خواب ببینم هیهات | این خیالست من خسته مگردر خوابم
رفتم ارجان بدهم درطلبت عمر تو باد | ور بمانم شرف بندگیت د ر یابم
بوصالت که ره بادیه بر روی خسك | با وصالت نکند آرزوی سنجابم
راست چون چشم خوشت مست شوم درمحراب | گر بود گوشهٔ ابروی کژت محرابم

همچو خاك ره اگرخوار کنی خواجو را
بر نگردم ز درت تا چه رسد زین بابم

۱۷۴

عشق آن بت ساکن میخانه میگردانَدم | جان غمگین در پی جانانه میگرداندم
آشنائی ازچه رویم دو میداردز خویش | چون زخویش و آشنا بیگانه میگرداندم
ترك رومی روی زنکی موی تازی کوی من | هندوی آن نرکس ترکانه میگرداندم
بسکه میترساند از زنجیر و پندم میدهد | عاقل بسیار کو دیوانه میگرداند
دانهٔ خالش که بر نزدیك دام افتاده است | با چنان دامی اسیر دانه میگرداندم

آتش دل هر شبی دلخسته و پر سوخته　　گرد شمع روش چون‌پروانه میگردانندم
آرزوی کنج بین کز غایت دیوانگی　　روز و شب در کنج‌هرویرانه‌میگردانندم
یاخرد پیمان من بیزاری ازپیمانه‌بود　　ویندم از پیمان غم پیمانه میگردانندم
من بشعر افسانه‌بودم‌لیکن‌این‌ساعت‌بسحر　　نرگس افسونگرش افسانه میگردانندم

اشتیاق لعل گوهر پاش او در بحر خون
همچو خواجو از پی دُردانه میگردانندم

۱۷۵

آید ز نی حدیثی هردم بگوش جانم　　کاخر بیاد بشنو دستان و داستانم
من آن‌نیم که دیدی و آوازه‌ام شنیدی　　درمن بچشم معنی بنگر که من نه‌آنم
گر گوش هوش داری بشنو که‌باز گویم　　رمزی چنانك دانی رازی چنانك دانم
من بلبل فصیحم من همدم مسیحم　　من پرده سوز انسم من‌پرده ساز جانم
من بادپای روحم من بادبان نوحم　　من راز دار غیبم من راوی روانم
گاه ترانه گفتن عقلست دستیارم　　درشرح عشق دادن روحست ترجمانم
عیسی‌روان‌فزاید چون من‌نفس بر آرم　　داود مست گرددچون من زبورخوانم
در گوش هوش پیچد آواز دلنوازم　　وز پردهٔ دل آید دستان دلستانم
بی فکر ذکر گویم بی‌لهجه نغمه آرم　　بی‌حرف صوت‌سازم بی‌لب حدیث رانم
پیوسته درخروشم زیرا که زخم دارم　　همواره زار و زردم زانرو که نا توانم
اکنون که‌صوفی آساتجریدخرقه کردم　　بنگر چو بت پرستان زنّار بر میانم
ببریده انـد پایم در ره زدن ولیکن　　با این بریده پائی با باد همعنانم
معذورم ار بنالم زیرا که میزنندم　　لیکن چه‌چاره سازم کزخویش‌درفغانم
وقتی که طفل بودم‌هم‌خرقه‌بود خضرم　　اکنون که پیر گشتم همدست کودکانم

خواجو اگرندانی اسرار این معانی
از شهر بی زبانان معلوم کن زبانم

۱۷۶

دل بدست غم سودای توداديم و شديم　　چشمهٔ خون دل از چشم‌گشاديم وشديم

پشت بر دنیی و دین کرده و جان در سر دل — روی در بادیهٔ عشق نهادیم و شدیم
تو نشسته بمی و مطرب و ما مست و خراب — مدّتی بر سر کوی تو ستادیم و شدیم
چون دل خستهٔ ما رفت بباد از پی دل — همره قافلهٔ باد فتادیم و شدیم

همچو خواجو نگرفته ز دهانت کامی
بوسه بر خاك سر کوی تو دادیم وشدیم

۱۷۷

آفتابست یا ستارهٔ بام — که پدید آمد از کنارهٔ بام
ماه در عقرب و قصب برماه — شام بر نیمروز وچین درشام
نام خالش مبر که وحشی را — طمع دانه افکند در دام
خیز تا می‌خوریم و بنشانیم — آتش دل بآب آتش فام
باده پیش آر تا فرو شوئیم — جامهٔ جان بآب دیدهٔ جام
می جوشیده‌خور که‌حیف بود — پخته درجوش و ما بدینسان خام
عاقلان سرّ عشق نشناسند — کاین صفت نبود از خواص وعوام
عشق عامست وعقل خاص ولیك — چکند خاص با تقلّب عام
شمع مجلس نشست خیز ندیم — مه فرو رفت می بیار غلام
دشمنانرا بکام دوست مخواه — دوستانرا مدار دشمن کام
چون بر آری ببام پندارند — که سهیلست یا سپیدهٔ بام
بارخت هر که ماه میطلبد — نیست در عاشقی هنوز تمام
سرو با اعتدال قامت تو — تا تراشیده ئیست بی اندام

نام خواجو مبر که ننگ بود
اگر از عاشقان بر آید نام

۱۷۸

دوش میآمد نگار بر برم — گفتم ای آرام جان و دلبرم
دامن افشان زین صفت مگذر زما — گفت بگذار ای جوان تا بگذرم
گفتم امشب یك زمان تشریف ده — تا بکام دل ز وصلت بر خورم

ت بی پروانه نتوان یافتن | صحبتم را زانك شمع خاورم
گفتم از پروانه و خط در گذر | من نه میر ملك و شاه کشورم
یك زمان بامن بدرویشی بساز | زانك من‌هم بندهٔاتهم چاکرم
چون غلام حلقه در گوش توام | چند داری همچو حلقه بردرم
گفت آری بس جوانی مهوشی | تا کنون جز راه مهرت نسپرم
راستی را سرو بالائی خوشی | تا بیایم با تو جان میپرورم
گفتم از مهر جمالت کشته ام | آنچنان کز ذرّه پیشت کمترم
گفت آری با چنان حسن‌وجمال | شاید ار کوئی که مهر انورم
گفتم امشب گر مسلمانی بیا | گفت اگر یك لحظه آیم کافرم
گفتم ار جان بایدت استاده ام | گفت کو سیم وزرت تا بنگرم
گفتمش گر سیم باید شب بیا | گفت خلقت بینم ازلطف و کرم
گفتمش یك احظه باپیران بساز | گفت زر بر کش که من زال زرم

گفتمش گرسر بر آری بنده ام
گفت خواجو بگذراه‌شب‌ازسرم

...

من بلا هجر میکشم و ناقه محملم | بر گیر ساربان نفسی باری از دلم
طوفان آب دیده گرازین صفت رود | زین پس مگر سفینه رساند بمنزلم
با دردخود مرا بگذارید وبگذرید | کایندم نماند طاقت قطع منازلم
گفتم‌قدم برون نهم ار آستن دوست | از آب دیده پای فرو رفت در گلم
هرجا که مینشینم وهرجا که میروم | نقشش نمیرود نفسی از مقابلم
گر دیگری بضربت خنجر شودقتیل | من کشتهٔ دو ساعد سیمین قاتلم
آندم که خاك گردم وخاکم‌شودغبار | از بحر عشق باد نیارد بساحلم
هرچند عمر در سر تحصیل کرده‌ام | بیحاصلیست در غم عشق تو حاصلم

خواجو برو که قافله کوس رحیل زد
ای‌دوستان چه چاره چومن درسلاسلم

۱۸۰

درد دل خویش با که گویم   داد دل خویش از که جویم
چون چهره بخون دیده شستم   دست از دل خستهٔ چون‌نشویم
کر گشت فلك ز های هایم   پر گشت جهان ز های‌وهویم
دادم بهوای روی او دل   تا دیده چه آورد برویم
از ناله نحیف تر ز نالم   وز مویه ضعیف تر ز مویم
تا چند ز دور چرخ نالم   تا کی ز غم زمانه مویم
با تست مقیم گفت و گویم   وز تست مدام جست و جویم
از حسن تو هیچ کم نگردد   گر زانك نظر کنی بسویم
بگذار که شگرت ببوسم   پیش آی که عنبرت ببویم
تا چند زنی مرا بچوگان   آخر نه من شکسته گویم

در کوزه چو می نماند خواجو
یك کاسه بیاور از سبویم

۱۸۱

اهل دل را خبر از عالم جان آوردیم   تحفهٔ جان جهان جان وجهان آوردیم
چون نمیشد زدر کعبه گشادی ما را   رخت خلوت بخرابات مغان آوردیم
شمع جانرا زقدح در لمعان افکندیم   مرغ دل را ز فرح در طیران آوردیم
جام را ازجگرسوخته دلخون کردیم   شمع را از شرر سینه بجان آوردیم
ورق نسخهٔ رویت بگلستان بردیم   باز مرغان چمن را بفغان آوردیم
شمه‌ئی از رخ و بالای بلندت گفتیم   آب با روی گل‌وسرو روان آوردیم
چون قلم‌پیش همه‌خلق‌سیه‌روی شدیم   بسکه وصف‌خط سبزت بزبان آوریم
هیچ‌زردرهمیان نیست‌بدین‌سکه که‌ما   از رخ زرد بسوی همدان آوردیم

پیش خواجو که نشانش ز عدم میدادند
از دهانت سر موئی بنشان آوردیم

۱۸۲

اشارت کرده بودی تا بیایم بگوچون بی‌سر وبی پا بیایم
من شوریده دل را ازضعیفی ندانی باز اگر فردا بیایم
کرم رانی بکو تا بازگردم وگر خوانی بفرما تا بیایم
بهر منزل که فرمائی بدیده چه جابلقا چه جابلسا بیایم
اگر برفست وگرباران نترسم اگر بادست وگر سرما بیایم
اگرخواهی که با تن‌ها نباشم نه با تن ها من تنها بیایم
وگرگوئی بیا تا قعر دریا ز بهر لؤ لؤ لالا بیایم
بدان‌جائی که گوهر میتوان‌یافت اگر کوهست و گر دریا بیایم
ایا کوی تو منزلگاه خواجو
چه فرمائی نیایم یا بیایم

۱۸۳

ما بدرگاه تو ازکوی نیاز آمده‌ایم بهوایت ز ره دور و دراز آمده‌ایم
قدحی آب که بر آتش ما افشاند که درین بادیه باسوزو گداز آمده‌ایم
بینوا گرد عراق ارچه بسی گردیدیم راست از راه سپهان بحجاز آمده‌ایم
غسل کردیم بخون دل وازروی نیاز مبادتکه لطفت بنماز آمده‌ایم
تا نسیم سحر از گلشن جان بشنیدیم همچو مرغ سحری نغمه‌نواز آمده‌ایم
بیش ازین برگ چمن بودچو بلبل مارا شاهبازیم کنون کز همه باز آمده‌ایم
همچومحمود نداریم سرملکت وتاج که گرفتار سر زلف ایاز آمده‌ایم
تاچه صیدیم که درچنك پلنث افتادیم یاچه کبکیم که‌درچنگل باز آمده‌ایم
برگ خواجوا گر ازلطف بسازی چه‌شود
کاندرین راه نه با توشه و ساز آمده‌ایم

۱۸۴

نوبتی صبح بر آمد ببام نوبت عشاق بگوی ای غلام
مرغ سحر در سخن آمد بساز ساز بر آواز خروسان بام

کوکبهٔ قافلــه ســالار صبح　　باز رسید این نفس از راه شام
خادم ایــوان در خلوت ببند　　در حرم خـاص مده بار عام
ای صنم سیم زنخدان بیــار　　از قدح سیم می لعل فام
صوفی اگر صافی ازین خم خورد　　رخت تصوّف بفروشد تمام
حاجی اگر روی تو بیند مقیم　　در حــرم کعبه نسـازد مقام
زمزم رندان سبو کش میست　　بتکده و میکده بیت الحرام
نام جگر سوختگان چیست ننگ　　ننگ غم اندوختگان چیست نام
آتش پــروانهٔ پــر سوخته　　نیست بجز پختن سودای خام

خیز و چو خواجو بصبوحی بشوی
جامهٔ جان را بنم چشم جام

۱۸۵

امروز که من عاشق و دیوانه و مستم　　کس نیست که گیرد بشرابی دو سه دستم
ای لعبت ساقی بده آن بادهٔ باقی　　تا باده پرستی کنم و خود نپرستم
باخود چو دمی خوش ننشستم بهمه عمر　　برخاستم ازبند خود وخوش بنشستم
گر بیدل و دینم چه بود چاره چواینم　　ور عاشق و مستم چه توان کرد چو هستم
میبرد دلم نرگس مخمورش و میگفت　　کای همنفسان عیب مگیرید که مستم
رفتی و مرا بــر سر آتش بنشاندی　　باز آی که ازدست تو برخاك نشستم
چون حلقهٔ گیسوی تو ازهم بگشودم　　از کفر سر زلف تو زنّار ببستم
در چنبر گردون زدمی چنگ بلاغت　　با این همه از چنبر زلف تو نجستم

تــا در عقب پیر خرابــات نرفتم
ازدردسر و محنت خواجو بنرستم

۱۸۶

این چه با دست کزو بوی شما میشنوم　　وین چه بویست که از کوی شما میشنوم
مرغ خوش خوان که کند شرح گلستان تکرار　　زو همه وصف گل روی شما میشنوم
از سهی سرو که در راستیش همتا نیست　　صفت قامت دلجوی شما میشنوم

پیش گیسوی شما راست نمیآرم گفت | آنچه پیوسته ز ابروی شما میشنوم
چشم آهو که کند صید پلنگ اندازان | عبش این لحظه ز آهوی شما میشنوم
شرح آن نکته[1] که هاروت کند تفسیرش | ز آن دو افسونگر جادوی شما میشنوم
نافهٔ مشك تتاری که ز چین میخزد | بویش از سلسلهٔ موی شما میشنوم
آن سوادی که بود نسخهٔ آن درظلمات | شرحش از سنبل هندوی شما میشنوم

حال خواجو که پریشان ترازو ممکن نیـ
مو بمو از خم گیسوی شما میشنوم

۱۸۷

این چه بویست که از باد صبا میشنوم | وین چه خاکست کزو بوی وفا میشنوم
گر نه هدهد زسبا باز پیام آورد | این چه مرغیست کزو حال سبامیشنوم
ارکجا میرسد این قاصد فرخنده کزو | مژدهٔ آنمـه خورشید لقا میشنوم
ای عزیزان اگر از مصر نمیآید باد | بوی پیراهن یوسف ز کجا میشنوم
میکنم ناله و فریاد ولی ازدر و کوه | سخن سخت بهنگام صدا میشنوم
نسبت شکل هلال وصفت قامت حویش | یك بیـٔ زان خم ابروی دو تا میشنوم
این چه رنجست کزوراحت جان میبابم | وین چه در دست کزو بوی دوامیشنوم
ای رفیقان من از آن سروصنوبر قامت | بصفت راست نیایدکه چها میشنوم
بادصبح ازمن خ کی اکرش گردی نیست | هر نفس زو سخن سرد چرا میشنوم
سخن ان دو کمانخانهٔ ابروی دو تـا | نه باندازهٔ بازوی شما میشنوم

هر گیاهی که رخون دل خواجورستست
دمبدم زو نفس مهر گیا میشنوم

۱۸۷

تخفیف کن ازدور من این باده که مستم | و زغایت مستی خبرم نیست که هستم
بر بوی سرزلف تو چون عود بر آتش | میسوزم و میسازم و بادست بدستم
در حال که من دانهٔ خال تو بدیدم | در دام تو افتادم و از جمله برستم

(۱) نسخه . م . آن نسه

هیهات دل دیوانهٔ بگسسته عنانرا زنجیر کشان بردم و در زلف تو بستم
با چشم تو گفتم که مکن عربده جوئی گفت از نظرم دور شو این لحظه که مستم
زانروز که رخسار چو خورشید تو دیدم چون سنبل هندوی تو خورشید پرستم
آهنگ سفر کردی و برخاست قیامت آن لحظه که بی قامت خوبت بنشستم
شاید که زمن خلق جهان دست بشویند گر درغمت ازهر دوجهان دست نشستم
هرچند شکستی دل خواجو بدرستی
کان عهد که بازلف تو بستم نشکستم

۱۸۹

سلامی بجانان فرستاده ام بآرام دل جان فرستاده ام
زهی شوخ چشمی که من کرده ام که جان را بجانان فرستاده ام
شکسته گیاهی من خشك مغز بگلزار رضوان فرستاده ام
تو این بی حیائی نگر کز هوا سوی بحر باران فرستاده ام
مرا شرم بادا که پای ملخ بنزد سلیمان فرستاده ام
بتحفه کهن زنگی مست را باردوی خاقان فرستاده ام
عصا پاره ئی از کف عاصئی بموسی عمران فرستاده ام
غباری فرو رفته از آستان بایوان کیوان فرستاده ام
زسر چشمهٔ پارگین[1] قطره ئی سوی آب حیوان فرستاده ام
کهن خرقهٔ مفلسی ژنده پوش بتشریف سلطان فرستاده ام
سخنهای خواجو ز دیوانگی
یکایك بدیوان فرستاده ام

۱۹۰

ماجرعه چشانیم ولی خضروشانیم ما راه نشینیم ولی شاه نشانیم
ماصید حریم حرم کعبه قدسیم ما راهبر بادیهٔ عالم جانیم
ما بلبل خوش نغمهٔ باغ ملکوتیم ما سرو خرامندهٔ بستان روانیم

---
(۱) گندآب

فرّاش عبادتکدهٔ راهب دیریم | سقّای سر کوی خرابات مغانیم
که ره بمقیمان سماوات نمائیم | گاه از سر مستی ره کاشانه ندانیم
از نام چه پرسید که بی نام و نشانیم | وز کام چه گوئید که بی کام وزبانیم
هر شخص که دانید که او ئیم نه او ئیم | هر چیز که گوئید که آنیم نه آنیم
آن مرغ که بر کنگره عرش نشیند | مائیم که طاوس گلستان جنانیم
هرچند که تاج سر سلطان سپهریم | خاك کف نعلین گدایان جهانیم
داود صفت کوه بصد نغمه بنالد | هر گه که زبور غم سودای تو خوانیم

خواجو چو کند شرح غم عشق تو املا
از چشم گهر بار قلم خون بچکانیم

۱۹۱

عارض ترکان نگر در چین جعد مشك فام
تا جمال حور مقصورات بینی فی الخیام
باده پیش آور که هردم باد عنبر بوی صبح
میدهد جانرا پیام از روضهٔ دارالسلام
مشعل خورشد فروزن شمع بر گیرای ندیم
باد شبگیری بر آمد باده در ده ای غلام
ماه مطرب گو بزیر و بم در آور ساز را
کافتاب خاوری تشریف داد از راه بام
تاترا در پیش بت رویان درست آید نماز
جامهٔ جانرا نمازی کن بآب چشم جام
عزّت دیر مغان از ساکن مسجد مجوی
کافر مکّی چه داند حرمت بیت الحرام
عار باشد درطریق عشق بیم از فخر وعار
ننگ باشد درره مشتاق ترس از ننگ و نام

من ببوی خال مشکین تو گشتم پای بند
مرغ وحشی از هوای دانه میافتد بدام
کام دل خواجو بآسانی نمیآید بدست
رو بنا کامی رضا ده تا رسانندت بکام

۱۹۳

هردم آرد باد صبح از روضهٔ رضوان پیام
کاخر ای دلمردگان جز باده من یُحیی العِظام
ماه ساقی حور عین و جام صافی کوثرست
خاصه این ساعت که صحن باغ شد دارالسلام
پختگانرا خام و خامانرا شراب پخته ده
حیف باشد خون رز در جوش و ما زینگونه خام
برسر کوی خرابات از خرابی چاره نیست
نام نیکو پیش بد نامان بود ننگی تمام
گر مرید پیر دیری خرقه خمری کن بمی
زشت باشد دلق نیلی و شراب لعل فام
کام دل خواهی برو گردن بنا کامی بنه
در دهان شیر میباید شدن بر بوی کام
عار باشد نزد عارف هر که فخر آرد بزهد
ننگ باشد پیش عاشق هر که یاد آرد زنام
آنک در خلوتگه خاصش مجال عام نیست
لطف او عامست و عشق او نصیب خاص و عام
باد برخاك عراق از دیدهٔ خواجو درود
باد بر دارالسلام از آدم خاکی سلام

۱۹۴

دلدادهایم وز پی دلدار میرویم   با خون دیده ودل افکار میرویم

یاران بهمتی مدد حال ما شوید — کز این دیار بیدل و بی یار میرویم
مارا بحال خود بگذارید و بگذرید — کز جور یار و غصه اغیار میرویم
کو پیر خانقاه بدان حال ما که ما — از خانقه بخانهٔ خمار میرویم
منصور وارا گر زاناالحق زدیم دم — ایندم نگر که چون بسر دار میرویم
تاچشم می پرست تو بیمار خفته است — هر لحظه ئی بپرسش بیمار میرویم
آزار مینمائی و بیزار میشوی — در یاب کز بر تو بآزار میرویم
نی زر بدست مانده و نی زور در بدن — زاری کنان زخاك درت زار میرویم
با چشم دُر نثار باردوی ایلخان — مشنو که بهر اجری و ادرار میرویم
گفتی که هست چارهٔ بیچارگان سفر — چون چاره رفتنست بناچار میرویم

خواجو چو یار وعدهٔ دیدار داده است
ما بر امید وعدهٔ دیدار میرویم

۱۹۴

من همان به که بسوزم ز غم و دم نزنم — ورنه از دود دل آتش بجهان در فکنم
همچو شمع ار سخن سوز دل آرم بزبان — در نفس شعله زند آتش عشق از دهنم
مرد وزن برسرا گر تیغ زنندم سهلست — من چو مردم چه غم از سرزنش مرد وزنم
هر کرا جان بود از تیغ بگرداند روی — وانکه جان میدهد از حسرت تیغ تو منم
تن من گر چه شد از شوق میانت موئی — نیست بی شور سر زلف تو موئی ز تنم
اثری بیش نماند ازمن وچون باز آئی — این خیالست که بینی اثری از بدنم
عهد بستی وشکستی و ز ما بگسستی — عهد کردم که دگر عهد تو باور نکنم
چون توانم که دمی خوش بزنم کاتش عشق — نگذارد که من سوخته دل دم بزنم
اگر از خویشتنم هیچ نمیآید یاد — دوستان عیب مگیرید که بی خویشتنم
مینوشتم سخنی چند ز درد دل خویش — دفتر ازخون دلم پر شد و تر شد سخنم
ایکه گفتی که بغربت چه فتادی خواجو — چکنم دور فلك دور فکند از وطنم

در پی جان جهان گرد جهان میگردم
تا که پوشد سر تابوت و که دوزد کفنم

١٩٥

نیست بی‌روی تو میل گل و برگ سمنم تا شدم بندهٔ‌ات آزاد ز سرو چمنم

منکه در صبح ازل نوبت مهرت زده ام تا ابد دم زوفای تو زنم گر نزنم

جان من جرعهٔ عشق تو نریزد بر خاك مگر آنروز که در خاك بریزد بدنم

گر مرا با تو بزندان ابد حبس کنند طرّهٔ‌ات گیرم و زنجیر بهم در شکنم

بارسر چند کشم بی سر زلفت بر دوش وقت آنست که در پای عزیزت فکنم

چون سر از خوابگه خاك بر آرم درحشر بچکد خون جگر گر بفشاری کفنم

آخر ای قبله صاحب نظران رخ بنمای تا رخ از قبله بگردانم و سوی تو کنم

بر تنم یك سر مو نیست که در بند تو نیست گر چه کس باز نداند سر موئی زتنم

پیرهن پاره کنم تا تو ببینی از مهر تن چون تار قصب تافته در پیرهنم

بسکه میگریم و بر خویشتنم رحمت نیست گریه میآید از ین واسطه بر خویشتنم

چون کنم وصف شکر خندهٔ شورانگیزت از حلاوت برود آب نبات از سخنم

چون حدیث ازلب میگون تو گوید خواجو
همچو ساغر شود از باده لبالب دهنم

١٩٦

بازهشیار برون رفته و مست آمده‌ایم وز می لعل لبت باده پرست آمده‌ایم

تا ابد باز نیائیم بهوش از پی آنك مست جام لبت ازعهدالست آمده‌ایم

ازدرت بر نتوان خاست از آنروی که ما بر سر کوی تو ازبهر نشست آمده‌ایم

با غم عشق تو تا پنجه در انداخته‌ایم چون سر زلف سیاهت بشکست آمده‌ایم

سر مادار که سر در قدمت باخته‌ایم دست ما گیر که در پای تو پست آمده‌ایم

بر سر کوی تو زینگونه که ازدست شدیم ظاهر آنستکه آسانت بدست آمده‌ایم

عیب سر مستی خواجو نتوان کرد چو ما
بازهشیار برون رفته و مست آمده‌ایم

۱۹۷

کی آمدی ز تتارای صبای مشك نسیم
بیا بیا که خوشت باد ای نسیم شمیم

دگر مگوی حدیث از نعیم و باز بهشت
بهشت منزل یارست و وصل یار نعیم

چو روز حشر مرا از لحد برانگیزند
هنوز شعله زند آتشم ز عظم رمیم

گمان مبر که تمنّای بنده سیم و زرست
نسیم تست مراد من شکسته نه سیم

فتاده است دلم درمیان خون چون داو
کشیده زلف ترا در کنار جان چون جیم

از آن مرا زدهان تو هیچ قسمت نیست
که نیست نقطهٔ موهوم قابل تقسیم

بود بمعتقد عاقلان جهان محدث
برون ز عالم عشقت که عالمیست قدیم

بهر دیار که زینجا سفر کنم گویم
خوشا نشیمن طاوس و کوه ابراهیم

کنون چه فایده خواجو ز درس معقولات
که در ازل سبق عشق کرده ئی تعلیم

۱۹۸

نسیم باد بهاری وزید خیز ندیم
بیار باده که جان تازه میشود ز نسیم

مریض شوق نباشد ز درد عشقش باك
قتیل عشق نباشد ز تیغ تیزش بیم

گر از بهشت نگارم عنان بگرداند
بروز حشر من و دوزخ و عذاب الیم

زخاك کوی تو ام ار افراق ممکن نیست
چنانك فرقت درویش از آستان کریم

گمان بسیم بسی درجهان بدست آید
نه همچو آن دو کمان هلال شکل وسیم (۱)

چنین که بر رخ زردم نظر نمیفکنی
معینست که چشمت نه بر زرست و نه سیم

کنون که بلبل باغ توام غنیمت دان
که مرغ بلا نیاید بآشیانه مقیم

اگرچه پشّه نیارد شدن ملازم باز
مرا بمنزل طاوس رغبتیست عظیم

ز آهم آتش نمرود بفسرد آندم
که در دلم گذرد یاد کوه ابراهیم

نسیم باد صبا گر عنان نرنجاند
پیام من که رساند بدوستان قدیم

بیا و خیمه بصحرای عشق زن خواجو
که طبل عشق نشاید زدن بزیر گلیم

---

(۱)

۱۹۹

بر آمد بانگ مرغ و نوبت بام | کنون وقت میست و نوبت جام
چو کار پختگان بی باده خامست | بدست پختگان ده باده خام
بهر ایامی این عشرت دهد دست | بگردان باده چون با دست ایام
لبش خواهی بنا کامی رضا ده | که کس را بر نیاید زان دهان کام
من شوریده را معذور دارید | که بر آتش نشاید کردن آرام
دلم کی در فراق آرام گیرد | بود آرام دل وصل دلارام
منم دور از تو همچون مرغ وحشی | ببوی دانهٔ افتاده در دام
ز سر مستی برون از روی و مویت | نه از صبح آگهی دارم نه از شام

قلم در کش چو بینی نام خواجو
که نبود عاشق شوریده را نام

۲۰۰

من ز دست دیده و دل در بلا افتاده‌ام
ای عزیزان چون کنم چون مبتلا افتاده‌ام
هر دم از چشمم چو اشك گرم رو راندن که چه
تا چه افتادست کز چشم شما افتاده‌ام
کی بود برك من آن نسرین بدن را کاین زمان
همچو بلبل در زمستان بینوا افتاده‌ام
گرچه هر کومی خورد از پا در افتد عاقبت
من چو دور افتاده‌ام از می چرا افتاده‌ام
با کسی افتاد کارم کو ز کارم فارغست
بنگرید آخر که از مستی کجا افتاده‌ام
ایکه گفتی گر سر این کار داری پای دار
دست گیر اکنون که از دستت ز پا افتاده‌ام

آتش مهرم چو در جان شعله زد گرمی مکن
گر چو ذرّه زیر بامت از هوا افتاده‌ام

از پریشانی که هستم در قفا افتاده‌ام
قاصی ار گوید که خواجو چون درین کار اوفتاد
گو مکن آنکار کز حکم قضا افتاده‌ام

۴۰۱

هیچ میدانی که دیشب در غمش چون بوده‌ام
مرغ و ماهی خفته و من تا سحر نغنوده‌ام

بسکه آتش در جهان افکنده‌ام از سوز عشق
آسمانی در هوا از دود دل افزوده‌ام

پرده از خون جگر بر روی دفتر بسته‌ام
چشمهٔ خونابه از چشم قلم بگشوده‌ام

کاسهٔ چشم از شراب راوقی پر کرده‌ام
دامن جانرا بخون چشم جام آلوده‌ام

آستین بر کائنات افشانده‌ام از بیخودی
زعفران چهره در صحن سرایش سوده‌ام

دل بباد از بهر آن دادم که دارد بوی دوست
گر چه دور از دوستان باد هوا پیموده‌ام

چشم بد گفتم که یارب دور باد از طلعتش
لیك چون روشن بدیدم چشم دشمن بوده‌ام

ز آتش دل بسکه دوش آب از دو چشم خوشان
در هوای شکر حلوا گرش پالوده‌ام

تا بگوهر چشم خواجو را مرصّع کرده‌ام
مردم بحرین را درخون شنا فرموده‌ام

۴۰۲

گر شدیم از کویت ای ترك ختا باز آمدیم
ور خطائی رفت از آن باز آ که ما باز آمدیم

گر تو صادق نامدی در مهر ما مانند صبح
ما بمهرت از ره صدق و صفا باز آمدیم

تیهوی بی بال و پر بودیم دور از آشیان
شاهبازی تیز پر گشتیم تا باز آمدیم

گر چه کی باز آید آن مرغیکه بیرون شد ز دام
ما بعشق دام آن زلف دو تا باز آمدیم

ای طبیب درد دلها این دل مجروح را
مرهمی نه چون بامّید دوا باز آمدیم

بعد ازین گر باده در عالم نباشد گو مباش
زانك با لعلت ز جام جانفزا باز آمدیم

کرز بستان بینوا رفتیم یکچندی کنون — چون گل و بلبل بصد برگ و نوا باز آمدیم
ور خطائی رفت کان گیسوی عنبر بیز را — مشك چین خواندیم واکنون از خطا باز آمدیم

خاك کرمان باز خواجو را بدین جانب فکند
تا نپنداری که از باد هوا باز آمدیم

۴۰۳

ز باد نکهت زلف دو تات میجوئیم — ز باده ذوق لب جان فزات میجوئیم
نسیم گلشن فردوس و آب چشمهٔ خضر — بخاك پات که از خاك پات میجوئیم
بجست و جوی تو عمریکه بگذرد بادست — گمان مبر که زباد هوات میجوئیم
جفا مجوی و میازار بیش ازین مارا — بدین صفت که بزاری وفات میجوئیم
اگر تو پیل برانی و اسب در تازی — چگونه رخ ننهیمت چو مات میجوئیم
خطا بود که نجوئی مراد خاطر ما — چرا که مانه ز راه خطات میجوئیم

علاج درد مرا گفتمش خطی بنویس
جواب داد که خواجو دوات میجوئیم

۴۰۴

ای شام زلفت بتخانهٔ چین — مشك سیاهت بر لاله پر چین
بزم از عقیقت پر شهد و شکر — و ایوان ز رویت پر ماه و پروین
شمع شبستان بنشست بر خیز — و آشوب مستان برخاست بنشین
سنبل بر انداز از طرف بستان — ریحان برافشان از برگ نسرین
دلها ربایند امّا نه چندان — دستان نمایند امّا نه چندین
جز عشق دلبر مگزین که خوشتر — از ملك کسری مهر نگارین
مجنون نبوید جز عطر لیلی — خسرو نجوید جز لعل شیرین
ویس ار ز رامین بیزار گردد — گل خار گردد در چشم رامین
بینم نشسته سروی در ایوان — یا مست خفته شمعی ببالین

یار از چه گردد بادوست دسمن مهر از چه باشد با ذرّه در کین

خواجو چه خواهی اورنگ شاهی

گلچهر خود را بنگر خور آئین

۲۰۵

هندوی آن کافر ترکانه میباید شدن یا چو هندو بندهٔ ترکان نمیباید شدن

ماه بزم افروز عالم سوز من چون حاضرست پیش شمع عارضش پروانه میباید شدن

تا مگر گنجی بدست آید ترا عمری دراز معتکف در کنج هر ویرانه میباید شدن

ملك جانرا منزل جانانه میباید شناخت وانکه از جان طالب جانانه میبایدشدن

ازسر افسانه وافسون همی باید گذشت یا بعشقش در جهان افسانه میبایدشدن

تا شود بتخانه از روی حقیقت کعبه‌ات با هوای کعبه در بتخانه میباید شدن

هرچه میبینی برون ازدانه ودام تو نیست فارغ از دام و بری از دانه میباید شدن

بابت پیمان شکن پیمانه نوش وغم مخور زانك شادی خوردهٔ پیمانه میباید شدن

گفتم ارشکرانه میخواهی بجان استاده‌ام

گفت خواجو ازپی شکرانه میبایدشدن

۲۰۶

کهیکه جان رود از چشم ناتوان بیرون گمان مبر که رود مهر او زجان بیرون

ندانم آن بت کافر نژاد یغمائی کی آمدست زاردوی ایلخان بیرون

در آن میان دل شوریده حال من گمشد که آردم دل شوریده زان میان بیرون

نشان دل بمیان شما از آن آرم که ازمیان شمانیست این نشان بیرون

سپر چه سود که در رو کشم ز تقوی و زهد کنون که تیر قضا آمد از کمان بیرون

زبسکه آتش دل خونش ازجگر پالود زبان شمع فتادست از دهان بیرون

حدیث زلف تو تا خامه برزبان آورد فکنده است چو مار از دهن زبان بیرون

چگونه قصّه شوق تو درمیان آرم که هست آیت مشتاقی از بیان بیرون

چو درو فای تو خواجو برون رود ز جهان

بردهوای رخت باخود از جهان بیرون

۲۰۷

بلبل خوش سرای شد مطرب مجلس چمن — مطربهٔ سرای شد بلبل باغ انجمن
خادم عیشخانه کوتا بکشد چراغ را — زانك زبانـه میزند شمع زمردین لگن
ساقـی دلنواز گو داد صبوحیان بـده — مطرب نغمه ساز گو راه معاشران بـزن
هر سحری که نسترن پرده زرخ برافکند — بـاد صبا ببوی گل رو بچمن نهد چو من
نیست مرا بجز بدن یك سر موی در میان — نیست ترا بجز میان یك سرموی بر بدن
ای چو تن منت میان بلکه در آن میان گمان — وی چو دل منت دهان بلکه در آن دهان سخن
هیچ ندید هر که او هیچ ندید از آن میان — هیچ نگفت هر که او هیچ نگفت از آن دهن
روز جزا چو از لحد برعرصاتم آورند — خون جگر فرو چکد گر بفشاریم کفن

مرغ ببوی نسترن واله و مست میشود
خواجو از آنك سنبلش بوی دهد بنسترن

۲۰۸

بعقل کی متصوّر شود فنون جنون — که عقل عین جنونست والجنون فنون
زعقل بگذر و مجنون زلف لیلی شو — که کلّ عقل عقیله(۱) ست و عقل کلّ جنون
بنور مهر بیـارا درون منظر دل — که کس برون نبرد ره مگر بنور درون
جنون نتیجهٔ عشقست و عقل عین خیال — ولی خیال نماید بعین عقل جنون
بعقل کاشف اسرار عشق نتوان شد — که عقل را بجز از عشق نیست راهنمون
در آن مقام که احرام عشق میبندند — بآب دیده طهارت کنند وغسل بخون
شدست این دل مهموز ناقصم بامهر — مثال زلف لفیف پریرخان مقرون
چومن بمیرم اگر ابر را حیا باشد — بجای آب کند خاك من بخون معجون
حیات چیست بقائی فنا درو مضمر — ممات چیست فنائی بقا درو مضمون
اگر جمال تو بینم کدام هوش و قرار — ور از تو هجر گزینم کدام صبر و سکون
چه نیکبخت کسی کو غلام روی تو شد — مبارك آنك دهد دل بطلعت میمون

(۱) معانی مختلف داردو بمعنی رسن و پای بند نیز میباشد .

اگر بروی تو هر روز مهرم افزونست　　نشاط دل نبود جز بمهر روز افزون

محققت نشود سرّ کاف و نون خواجو

مگر ز زلف چو کاف و خط سیاه چو نون

۲۰۹

ای غمزهٔ جادویت افسونگر بیماران　　وی طرّه هندویت سرحلقهٔ طرّاران

رویت بشب افروزی مهتاب سحر خیزان　　زلفت بدلاویزی دلبند جگر خواران

گوئیکه دو ابرویت بیمار پرستانند　　پیوسته دو تا مانده از حسرت بیماران

جان آن نبود کورا نبود اثر از جانان　　یار آن نبود کو را نبود خبر از یاران

چون دود دلم بینی اندیشه کن از اشکم　　چون ابر پدید آید غافل مشو از باران

تا پیر خراباتت منظور نظر سازد　　در دیدهٔ مستان کش خاك در خمّاران

جز عشق بتان نیست درملت مشتاقان　　جز کیش مغان کفرست درمذهب دینداران

یوسف که بهر موئی صدجان عزیز ارزد　　کی کم شود از نویش غوغای خریداران

خواهد که کند منزل بر خاك درش خواجو

لیکن نبود جنت مأوای گنه کاران

۲۱۰

هر زمان آهنگ بیزاریش بین　　عهد و پیمان وفاداریش بین

گر ندیدی نیمشب در نیمروز　　گرد مه آن خطّ زنگاریش بین

زلف مشکین چون بر اندازد زرخ　　روز روشن در شب تاریش بین

حلقه های جعدش از هم باز کن　　نافه های مشك تاتاریش بین

آن لب شیرین شور انگیز او　　در سخنگوئی شکر باریش بین

چشم مخمورش کـه خونم میخورد　　گر چه بیمارست خونخواریش بین

این که خود را طرّهاش آشفته ساخت　　از سیه کاریست طرّاریش بین

بار غم کوئی دلم را بس نبود　　درد تنهائی بسرباریش بین

چارهٔ خواجو اگر زور وزرست

چون ندارد زور و زرزاریش بین

۲۱۱

نی‌نگر بااهل دل هردم بمعنی درسخن — بشنو ازوی‌ماجرای خویشتن بیخویشتن
بلبل بستانسرابین در چمن دستانسرا — واو چومن‌دستان زن‌بستانسرای انجمن
گر دراسرار زبان بی ز بانان میرسی — بی زبانی را نگر با بی‌زبانان در سخن
مطرب بی‌برگ‌بین ازهمدمان اورا نوا — نالهٔ نایش نگـر در پردهٔ دل چنگ زن
پستهٔ خندان‌شکرلب‌چون‌نباتش‌مینهند — ازچه هردم مینهند ازپسته قندش دردهن
ایکه‌چون‌نی‌سوختی‌جانم‌چونی‌راساختی — تاکه فرمودت که هردم آتشی‌درنی فکن
همچومن‌بی‌دوستان‌دربوستانش‌خوش‌نبود — زان بریدست از کنارچشمه‌وطرف‌چمن
راستی راگوئی ازشیرین‌زبانی‌طوطیست — هرنفس درشکرستان سخن‌شکّرشکن

گفتم آخر باز گو کاین نالهٔ زارت ز چیست
گفت‌خواجومن نیم هردم چه میپرسی ز من

۲۱۲

سرو راگل بار نبودگر بود نبودچنین — سروگل‌رخسارنبود ور بود نبودچنین
دیدمش وی برسر گلبار وگفتم‌راستی — سرودر گلبار نبود ور بود نبودچنین
طرّه هندوش‌بین‌کاندرهمه هندوستان — هندوئی طرّار نبود ور بود نبودچنین
درختن‌چون‌زلف‌چین‌برچین‌مشك‌آسای‌او — نـافهٔ تـاتـار نبود ور بود نبودچنین
مردهٔ بیمار چشم مست مخمور توام — مرده‌ئی بیمار نبود ور بود نبودچنین
فتنهٔ بیدارمستان‌نرگس‌پرخواب‌تست — خفته‌ئی بیدار نبود ور بود نبود چنین
باوجودمردم‌آزاری‌چوچشم آهویت — مست مردم دار نبود ور بودنبود چنین
جز لب یاقوت شکّربارشور انگیزتو — لعل شکّر بـارنبود ور نبـود چنین

دوش خواجو چون‌عذارت‌دید گفت‌اندرچمن
هیچ گل بی خار نبود ور بود نبود چنین

۲۱۳

سنبل سیه بر سمن مزن — لشکر حبش بر ختن مزن
ابر مشکسا بر قمـر مسا — تاب طرّه بر نسترن مزن

تا دل شب تیره نشکند — زلف را شکن بر شکن مزن

از حرم ببستانسرا میا — طعنه بر عروس چمن مزن

آتشم چو درجان ودل زدی — خاطرم بدست آر و تن مزن

روح را که طاوس باغ تست — همچو مرغ بر بابزن[1] مزن

مطربا چو از چنگ شد دلم — بیش از ین ره عقل من مزن

ساقیا بدان لعل آتشین — خنده بر عقیق یمن مزن

دود سینه خواجو زسوز دل
همچو شمع در انجمن مزن

۳۱۴

خطّ زنگاری نگر ازسبزه برگرد سمن — کاسهٔ یاقوت بین از لاله در صحن چمن

یوسف گل تا عزیز مصر شد یعقوب وار — چشم روشن میشود نرگس ببوی پیرهن

نو عروس باغ را مشّاطهٔ باغ صبا — هر نفس میافکند در سنبل مشکین شکن

طاس زرّین مینهد نرگس چمن را برطبق — خط ریحان میکشد سنبل براوراق سمن

سرو را بین بر سماع بلبلان صبح خیز — همچو سرمستان ببستان پای کوب و دست زن

زرد شد خیری و مؤبد باد صبح و ویس گل — باغ شد کوراب[2] و رامین بلبل و گل نسترن

گوئیا نرگس بشاهد بازی آمد سوی باغ — زانك دایم سیم دارد بر کف وزردر دهن

ایکه گفتی جز بدن سرو روانرا هیچ نیست — آب را در سایهٔ او بین روانی بی بدن

غنچه گوئی شاهد گلروی سوسن بوی ماست — کز لطافت در دهان او نمیگنجد سخن

نوبت نوروز چون در باغ پیروزی زدند — نوبت نوروز سلطانی بـه پیروزی بزن

مرغ گویا گشت مطرب گفتهٔ خواجو بگوی
باد شبگیری بر آمد باده در ساغر فکن

۳۱۵

ای زلف تو زنجیر دل حلقه ربایان — در بند کمند تو دل حلقه گشایان

(۱) سیخ کباب (۲) زمین شوره زار

وی پرده بدندان سر انکشت تحیّر ز آئینه رخسار تو آئینه زدایـان
همچون مه نو گشته‌ام ازمهر تو درشهر انگشت نمـا کشتهٔ انکشت نمایـان
عمرم بنهایت رسد و دور بـآخر لیکن نرسد قصّه عشق تو بپایان
این نکهت مشکین نفس بادبهشتست یـا بـوی تو یـا لخلخهٔ غـالیه سایـان
باسروقدان مجلس خلوت نتوان ساخت تـا کم نشود مشغلهٔ بـی سر و پایان
محمول سبکروح که درخواب گرانست او را چه غم از ولولهٔ هرزه درایان
بایدکه برآیـد چو برآید نفس صبح از پـرده سرا زمزمهٔ پرده سرایان

منزلگه خواجو و سرکوی تو هیهات
دربزم سلاطین که دهد راه گدایـان

۴۱۶

ای کفر سر زلف تو غارتگر ایمـان جان‌داده‌بر نرکس مست‌توحکیمان
دست ازطلبت بازنگیرم که بشمشیر کوته نشود دست فقیران ز کریمان
کر دولت وصلت بزر وسیم بر آید کی‌دست دهدآرزوی بی‌زر وسیمان
باری اگرش شربت آبـی نچشانند راهـی بمسافر بنمـایند مقیمان
ازهرچه‌فلك‌میدهدت‌بگذروبگذار عاقل متنفّر بود از خوان لئیمان
با چشم‌سقیمم دل پر خون بربودند یا رب حذر از خیرگی چشم سقیمان
بانگی بزن‌ای‌خادم عشرتکه‌مستان تـا وقت سحـر باز نشینند ندیمان
قاضی اگر از می نشکیبد نبود عیب خون جگرجام(۱) به از مال یتیمان

ازگفتهٔ خواجو شنوم رایحهٔ عشق
چون‌بوی عبیر ازنفس‌مشك‌نسیمان

۴۱۷

زهی‌خطی‌بخطا برده سوی خطّهٔ چین گرفته‌چین بدوهندوی‌زلف چین‌برچین
نموده لعل لبت ثلثی از خط یاقوت بنفشه‌ات خط ریحان نوشته برنسرین
چو صبحدم متبسّم شدی‌فلك پنداشت که از قمر بدرخشید رشتهٔ پـروین

(۱) نسخة . ت . دُردی خرابات

ز لعل دختر رز چون مراد بستانم | که کشف آن نکند محتسب برای رزین
عجب زجادوی مستت که ناتوان خفته | نهاده است کمانش مدام بر بالین
چه‌شد که با من سرگشته کینه میورزی | ز ذرّه مهر نباشد بهیچ رو در کین
اگر چه رفت بتلخی درین طلب فرهاد | نرفت از سر او شور شکر شیرین
گل ارچه هست عروس تتق‌نشین‌چمن | گلی چو ویس نباشد بگلستان رامین

چو در سخن ید بیضا نموده‌ئی خواجو
چگونه نسبت شعرت کنم بسحر مبین

۴۱۸

یارب زباغ وصل نسیمی بمن رسان | وین خسته را بکام دل‌خویشتن رسان
داغ فراق تا بکیم بر جگر نهی | یك روز مرهمی بدل ریش من رسان
از حد گذشت ناله و افغان عندلیب | بازش بشاخ سنبل و برگ‌سمن رسان
بفرست بوی پیرهن ازمصرویکنفس | آرامشی بساکن بیت الحزن رسن
از مطبخ نوال حبیب حرم نشین | آخر نواله‌ئی باویس قرن رسان
خورشیدرا بذرهٔ بیخواب‌وخورنمای | گل را دگر بلبل شیرین سخن رسان
تا چند بینوا بزمستان توان نشست | بوی بهار باز بمرغ چمن رسان
تا کی مرا بدرد فراق امتحان کنی | از وصل مژده‌ئی بمن ممتحن رسان

خواجو زداغ ودرد جدائی‌بجان رسید
از غربتش خلاص ده وبا وطن رسان

۴۱۹

ای ز سنبل بسته شادروان مشکین برسمن
راستی را چون قدت سروی ندیدم در چمن
زنگیان سودائی آن هندوان دل سیاه
و آهوان نخجیر آن ترکان مست تیغ زن

رویت از زلف سیه چون روز روشن‌درطلوع
جسمت اندر پیرهن‌چون جان‌شیرین دربدن
تا برفت از چشمم آن یاقوت گوهر پاش تو
میرود آب فـرات از چشم دریا بار من
بسکه بر تن پیرهن کـردم قبا از درد عشق
شد تنم مانند یك تار قصب در پیرهن
گـر صبا بوئی ز گیسویت بترکستان برد
مشك اذفر خون شود در ناف آهوی ختن
صبحدم در صحن بستان گر بر اندازی نقاب
پیش روی چون گلت بـر لاله خندد نسترن
تـا گرفتـار سر زلف سیاهت گشته‌ام
گشته‌ام مانند یك مو وندران مو صد شکن
گر نسیم سنبلت برخاك خواجو بگذرد
همچو گل برتن‌ز بیخویشی‌بدرّ اندکفن

۴۳۰

خوشا چشمی که بیندروی ترکان
خنك بادی که آرد بوی ترکان
می نوشین و نوشـا نوش مستان
در اردو و هایاهوی ترکان
دل شیر افکنان افتاده در دام
ز روبه بـازی آهوی ترکان
شب شامـی لباس زنگـی آسا
غلام سنبل هنـدوی ترکان
ز ترکان‌گوشه‌چون‌گیرم که بینم
کمان حسن بـر بازوی ترکان
بود هندوی چشم می پرستان
دو تا پیوسته چون ابروی ترکان
در آب روشن ار آتش ندیدی
ببین روشن در آب روی تـرکان
و گر گفتی که چین در شام نبود
نظر کن در خم گیسوی ترکان
بود پیوسته خواجو مست ومخمور
بیاد نـرگس جـادوی ترکان

۴۳۱

زبان خامه نتواند حدیث دل بیان کردن
که وصف آتش سوزان بنی مشکل توان کردن

در آن حضرت که باد صبح گردش در نمی یابد
دمادم قاصدی باید ز خون دل روان کردن

شبان تیره از مهرش نبینم در مه و پروین
که شرط دوستی نبود نظر در این و آن کردن

مرا ماهیت رویش چو شد روشن بدانستم
که بی وجهست تشبیهش بماه آسمان کردن

چو در لعل پریرویان طمع بی هیچ نتوان کرد
نباید تنگدستانرا حدیث آن دهان کردن

کمر موی میانش را چنان در حلقه آوردست
که از دقت نمییارم نظر در آن میان کردن

برغم دشمنان با دوست پیمان تازه خواهم کرد
که ترک دوستان نتوان بقول دشمنان کردن

در آن معرض که جانبازان بکوی عشق در تازند
اگر جانان دلش خواهد چه باشد ترک جان کردن

کسی کش چشم آهوئی بروباهی بدام آرد
خلاف عقل باشد پنجه با شیر ژیان کردن

چو از آه خداخواتان برافتد ملک سلطانان
نباید پادشاهان را ستم بر پاسبان کردن

زباغ و بوستان چون بوی وصل دوستان آید
خوشا با دوستان آهنگ باغ و بوستان کردن

بگوئید آخر ای یاران بدان خورشید عیاران
که چندین بر سبکباران نشاید سر گران کردن

جهان بر حسن روی تست و ارباب نظر دانند
که از ملك جهان خوشتر تماشای جهان کردن
اگر خواجو نمیخواهی که پیش ناوکت میرد
چرا باید زمژگان تیر و از ابرو کمان کردن

۴۴۲

خویش را در کوی بیخویشی فکن — تا ببینی خویشتن بی خویشتن
جرعهٔی برخاك می‌خواران فشان — آتشی در جان هشیاران فکن
هر کرا دادند مستی در ازل — تا ابد گو خیمه بر میخانه زن
مرغ نتواند که دربندد زبان — صبحدم چون غنچه بگشاید دهن
باد اگر بوی تو بر خاکم دمد — همچو گل بر تن بدرّانم کفن
از تنم جز پیرهن موجود نیست — جان من جانان شد وتن پیرهن
آنچنان بد نام و رسوا گشته‌ام — کز در دیرم براند برهمن
سرّ عشق ازعقل پرسیدن خطاست — روح قدسی را چه داند اهرمن
جز میانش بر بدن یك موی نیست — وز غم او هست یك مویم بدن
باغبان از نالهٔ ما گو منال — ما نه امروزیم مرغ این چمن

معرفت خواجو ز پیر عشق جوی
تا سخن ملك تو گردد بی سخن

۴۴۳

ای خواجه مرا با می و میخانه رها کن — جان من دلخسته بجانانه رها کن
دلدار مرا با من دلسوخته بگذار — بگذر ز سر شمع و بپروانه رها کن
گر مرتبهٔ یار ز بیگانگی ماست — گو مرتبهٔ خویش ببیگانه رها کن
بر رهگذرت دنیی و دین دانه و دامست — در دام مقیّد مشو و دانه رها کن
گر باده پرستان همه ازمیکده رفتند — سرمست مرا بر در میخانه رها کن
آنرا که بود برگ گل وعزم تماشا — گو خیمه بصحرا زن و کاشانه رها کن

چون مار سرزلف توزد برطرف چشم　　تدبیر فسونی کن و افسانه رها کن

کنجست غم عشقت وویران دل خواجو

از بهر دلم کنج بویرانه رها کن

۴۲۴

ای بوستان عارض تو گلستان جان　　چشم توعین مستی وجسم توجان جان

زلف تو دستگیر دل و پای بند عقل　　لعل تو جانفزای تن و دلستان جان

مهر رخ تو مشتری آسمان حسن　　یاد لب تو بدرقهٔ کاروان جان

بر سر نیامدست سیاهی پیر دلی　　چون آندوزلف قلب شکن درجهان جان

زآندم که رفت نام لبت برزبان من　　طعم شکر نمیرودم از دهان جان

گوید خیال آن لب جانبخش دلفریب　　هر لحظه با دلم سخنی از زبان جان

آن زلف همچو دال ببین بر کنار دل　　وآن قد چون الف بنگر درمیان جان

خواجومباش خالی از آن می که خرمست　　از رنگ وبوی او چمن و بوستان جان

زان لعل آتشین قدحی نوش کن که هست

نار دل شکسته و آب روان جان

۴۲۵

ای صبا غمم بلبل بگلستان برسان　　قصه مور بدرگاه سلیمان برسان

ماجرای دل دیوانه بدلدار بگوی　　خبر آدم سر گشته برضوان برسان

شمع راقصهٔ پروانهٔ فروخوان روشن　　باغ را بندگی مرغ سحرخوان برسان

بلبلانرا خبری از گل صد برگ بیار　　طوطیانرا شکری ازشکرستان برسان

کشتگانرا زشفاخانهٔ جان مرهم ساز　　تشنگانرا بلب چشمهٔ حیوان برسان

قصه غصه درویش اگرت راه بود　　بمقیمان سرا پردهٔ سلطان برسان

سخن شکر شیرین بر فرهاد بگوی　　خبر یوسف گمگشته بکنعان برسان

چو نشدم خاک رهت گر زمنت گردی بیست　　دست من گیر وچوبادم بخراسان برسان

در هوا داری اگر کار تو بالا گیرد　　خدمت ذره بخورشید درفشان برسان

گر از آن مایهٔ درمان‌خبری یافته‌ئی دل بیمار مرا مژدهٔ درمان برسان

داغ کرمان ز دل خستهٔ خواجو برگیر
خیز ودرد دل ایّوب بکرمان برسان

۴۲۶

نه درد عشق میبارم نهفتن نه ترك عشق میبارم گرفتن
نگردد مهر دل درسینه‌پنهان بگل‌خورشیدچون‌شاید نهفتن
غریبست از کسانی کاشنایند حدیث خویش با بیگانه گفتن
اگرفرّاش‌دیری‌فرض‌عینست بمژگانت در میخانه رفتن
بگوبانرگس‌میگون که‌پیوست نشایدمست در محراب خفتن
بود کارم بیاد دُرج لعلت بالماس زبان دُردانه‌سفتن

مقیمان در میخانه خواجو
چه حاجتشان بکوی کعبه رفتن

۴۲۷

ای هیچ در میان نه زموی میان تو نا دیده دیده هیچ بلطف دهان تو
گفتم که‌چون کمر کشمت‌تنگ‌در کنار لیکن ضرورتست کنار از میان تو
هیچ‌ازدهان تنگ تو نگرفته کام‌جان جانرا فدای جان تو کردم بجان تو
هرلحظه ابروی توکند بردلم کمین پیوسته چون کشد دل ریشم کمان تو
تا دیده‌ام که چشم‌تو بیمارخفته‌است خوابم نمیبرد ز غم ناتوان تو
باز آی‌ای همای همایون که مرغ دل پر میزند در آرزوی آشیان تو
در صورت بدیع توچندین‌معانیست یارب چه صورتی که ندانم بیان تو
ای باغبان ترا چه زیان گر بسوی ما آید نسیمی از طرف بوستان تو

خواجو اگر چو تیغ نباشی زبان دراز
عالم شود مسخّر تیغ زبان تو

۳۲۸

صید شیران میکند آهوی روبه باز او | راه بابل میزند هاروت افسون ساز او
هرشبی بنگر که برمهتاب بازی میکند | هندوان زلف عنبر چنبر شب باز او
ازچه روی ابروی نگاری کمان او کمان | میکشد پیوسته بر ترکان تیر انداز او
گفتم اززلفش بپوشم ماجرای دل ولیك | چون نهان دارم ز دست غمزهٔ غمازاو
بیدلانرا احتمال ناز دلبر واجبست | وانك باشد نازنین تر بیش باشد نازاو
مطرب سازنده گوامشب دمی باما بساز | ورنه چون دم برکشم در دم بسوزم سازاو
بلبل خوش نغمه تاگل برنینداز نقاب | نشنود کس در جهان آوازهٔ آواز او
فارغ البالست هرکس کو نشد عاشق ولیك | مرغ بیدل درهوا خوشتر بود پروازاو

حال خواجو از سرشك چشم خونبارش بپرس
کو روان چون آب میخواند دمادم راز او

۳۲۹

ترك من خاقان نگر در حلقه عشاق او | ماه من خورشید بین درسایهٔ بمطاق او
خان اردوی فلك را كلفتابش مینهند | بوسه گاهی نیست الا کوکب بشماق او
گرچه چنگز خان بشمشیر جفا عالم گرفت | اینهمه قتل وستم واقع نشد درجاق او
ارچه در تابست زلفش کاین تطاول میکند | گوئیا جوروجفا شرطست درمیثاق او
چون بتم[1] آیاق بر لب مینهد همچون قدح | جان بلب میآیدم ازحسرت آیاق او
هر امیری رابود قشلاق و ییلاقی دگر | میرمادرجان بود قشلاق ودل ییلاق او
هردم از کریاس[2] بیرون آیدو غوغا کند | جان کجا بیرون توانم برد از شلتاق[3] او
در بغلتاق مرصع دوش چون ممیگذشت | اوملول ازما وما ازجان ودل مشتاق او

گفتمش آخر بچشم لطف درخواجو نگر
زانك در خیلت نباشد کس باستحقاق او

---

(۱) نسخه ب . چون لب (۲) بالاخانه ودربار امرا وسلاطین
(۳) تجاوز ازحق خود نمودن

۳۳۰

دوش میکردم سئوال از جان که آن جانانه کو گفت بگذر زان بت پیمان‌شکن پیمانه کو

گفتمش پروانه شمع جمال او منم گفت اینك شمع راروشن ببین پروانه کو

گفتمش دیوانهٔ زنجیر زلفش شد دلم گفت اینك زلف چون زنجیراو دیوانه کو

گفتمش کی موی او درشانهٔ ما اوفتد گفت بی‌او نیست‌یك مودردوعالم شانه کو

گفتمش در دامی افتادم ببوی دانهٔی گفت عالم سربسر دامست آخر دانه کو

گفتمش دُردانهٔ دریای‌وحدت شددلم گفت دردریا شوو بنگر که آن دُردانه کو

گفتمش نزدیك‌ما بتخانه‌ومسجد یکیست گفت عالم مسجدست ای‌بی‌بصر بتخانه کو

گفتمش ما گنج در ویرانهٔ دل یافتیم گفت‌هرکنجی پراز گنجی بود ویرانه کو

گفتمش کاشانه جانانه در کوی دلست
گفت‌خواجو گرتوزانکوئی بگوجانانه کو

۳۳۱

زهی جمال توخورشیدمشرق دیده بتنگی دهنت هیچ دیدهٔ ناد یده

سواد خطّ تو دیباچه صحیفهٔ دل هلال ابروی تو طاق منظر دیده

مه جبین تو بر آفتاب طعنه زده گل عذار توبر برگ‌لاله خندیده

زشور زلف‌تو درشب نمیتوانم خفت زدست‌فکرپریشان‌وخواب‌شوریده

اگر بهیچ نگیری مرا نیرزم هیچ وگرپسند توگردم شوم پسندیده

توخامهٔ‌دوزبان بین که‌حال‌دردفراق چگونه شرح دهد بازبان ببریده

چومن که‌دیدزبان‌بستهٔی‌وگاه‌خطاب سخنوری ز نی کلك بر تراشیده

گهی که‌وصف‌سرزلف‌دلکشت گویم شود زبان من‌دلشکسته پیچیده

از آن‌سیاه‌شدآنزلف‌مشکبارکه‌هست بچین فتاده وبر آفتاب گردیده

بدیدهٔ تو که‌آندم که زیرخاك شوم شوم نظاره گر دیدهٔ تو دزدیده

چوشد غلام تو خواجو قبول خویشش‌خوان
که ملك دل بتو دادست و عشق بخریده

۲۳۲

ای چیده سنبل تر در باغ دسته بسته — وافکنده شاخ ریحان برلاله دسته دسته
ریحان مشك بیزت آب بنفشه برده — یاقوت قند ریزت نرخ شکر شکسته
زلف شکسته بسته درحلق جان جمعی — وانگه‌چنین پریشان مازان‌شکسته‌بسته
دائم خیال قدّت بر جویبار چشمم — چون‌سروجویباری برطرف چشمه‌رسته
با حاجبان ابرو ذکر کمان چه گوئی — باید که گوشه گیری‌زان شستزه گسسته
برخیز تا ببینی قندیل آسمان را — چون شمع‌صبحگاهی پیش‌رخت نشسته
اکنون که در کمندم‌فرصت‌شمر که دیگر — مشکل بدامت افتد صیدی زقید جسته
گر پسته با دهانت نسبت کند دهانرا — برخیز ومشت پر کن بشکن دهان‌پسته

خواجو بپرده سازی دست از رباب‌برده
مطرب به تیزچنگی نای رباب خسته

۲۳۳

زهی روی دل افروزت چراغ وچشم هردیده
مرا صد چشمه درچشم‌وترا صددیده در دیده
نکرده در جهان کامی بجز وصلت تمنّا دل
ندیده بر فلك روزی چو رخسارت قمر دیده
من‌از آن گوی‌سیمینت‌چوچو گان گشته‌سر گشته
وزان‌چو گان‌مشکینت بسر چون گوی گردیده
کنار ازمن چه میجوئی بیابنگر که بی رویت
کنارم میکند هر شب پراز خون جگر دیده

از آن مثل تو در عالم نیامد در نظر مارا
که بی روی تو بر عالم نیاندازد نظر دیده
ببوی آنك هم روزی بر آید اختر بختم
ز مهرم اختر افشاند همه شب تا [illegible] دیده

برون از اشك رخسارم نباشد وجه سیم وزر
ولی هرگز کجا باشد ترا برسیم و زر دیده
گناه ازدیده کرد اوّل چرا تهمت نهم بر دل
ورازدل در وجود آمد چه تاوانست بر دیده
زدست چشم خون افشان زسر بگذشت سیلابم
ببین آخر که خواجو را چه میآرد بسر دیده

۲۳۴

ای سر زلف تودر حلقه‌وتاب افتاده
چنبر جعد تو از عنبر ناب افتاده
بی نمکدان عقیق لب شورانگیزت
آتشی در دل بریان کباب افتاده
چشم‌مخمور ترادیده وبرطرف‌چمن
همچومن‌نرگس‌سرمست‌خراب‌افتاده
تا غبار خط ریحان تو بر گل دیده
ورق مردمك دیده در آب افتاده
دلم ازمهررخت سوخته وزدوددلم
آب در دیدهٔ گریان سحاب افتاده
سوی گیسوی گرهگیرتومرغ دل‌من
بهوا رفته و در چنگ عقاب افتاده
قدح‌ازدست تودرخنده وازلعل‌لبت
هوسی در سر پر شور شراب افتاده
بی‌نوایان‌جگرسوخته‌رایین‌چون‌دعد
دل‌محنت زده در چنگ رباب افتاده
شد زسودای تومویی‌تن خواجو وان موی
همچو گیسوی تو در حلقه و تاب افتاده

۲۳۵

ای سنبلهٔ زلف تو خرمن زده برماه
وی روی من ازمهرتو طعنه زده بر کاه
خورشیدجهانتاب توازشب شده‌طالع
هندوی رسن باز تو برمه زده خرگاه
افعی تو درحلقه وجادوی تودرخواب
خورشید تو درعقرب وپروین توبرماه
صورت نتوان بست چنین موی میانی
برموی کمر بسته و مو تا بکمر گاه
ساقی بعقیق شکری میخوردم خون
مطرب به نوای سحری میزندم راه
در سلسلهٔ زلف رسن تاب تو پیچم
باشد که دل خسته برون آورم ازچاه
همچون دل‌من‌هست‌پریشان وگرفتار
در شست سرزلف گرهگیر تو پنجاه

آئینه رخسار تو زنگار بر آورد از بسکه بر آمد زدل سوختگان آه

خواجو نبرد ره بسراپردهٔ وصلت
درویش کجا خیمه زنددرحرم شاه

۲۳۶

ای بیتو مرا پر آب دیده تا دیده بخواب خواب دیده
ما پست و ترا بلند قامت ما مست و ترا خراب دیده
جان قول تو بی‌سخن شنیده دل روی تو بی نقاب دیده
از دیده فتاده در بلا دل وز دل شده در عذاب دیده
یك ذرّه‌از آنك‌در تو پیداست ما دیده در آفتاب دیده
هر لحظه‌ام از غم تو کرده رخساره بخون خضاب دیده
در آتش فرقتت ندیده همچون دل من کباب دیده
بر یاد لب تو کرده هر دم در ساغر من شراب دیده

یکباره بقصد خون خواجو
افکنده سپر بر آب دیده

۲۳۷

ای از شب قمرسا برمه نقاب بسته پیوسته طاق خضرا بر آفتاب بسته
از قیرطیلسانی[1] بر مشتری کشیده بر مهر سایبانی از مشك ناب بسته
جعد تو هندوانرا بردل کمین گشوده چشم توجادوانرا بردیده خواب‌بسته
اشك محیطسیلم‌خون از فرات رانده واه سهیل سوزم ره بر شهاب بسته
ازروی لاله رنگم بازار گل شکسته وز لعل باده رنگت کار شراب بسته
زلفت بدلگشائی از دل گره گشوده خطّت بنقشبندی نقشی بر آب بسته
آن سر کشان‌هندووان‌هندوان‌جادو راه خطا گشاده چشم صواب بسته
ساغر ز شوق لعلت جانش بلب‌رسیده وز شرم آبرویت آتش نقاب بسته

خواجو بپرده سوزی نای ربابی خسته
مطرب بپرده سازی زخم رباب بسته

---

(۱) نوعی ازردا که خطیبان و قاضیان بردوش اندازند .

۲۳۸

دی آن بت کافر بچه با چنگ وچغانه | میرفت بسر وقت حریفان شبانه
بر لاله ز نیلش اثر داغ صبوحی | بر ماه ز مشکش گره جعد مغانه
یاقوت بمی‌شسته و آراسته خورشید | مرغول گره کرده و کاکل زده شانه
زلف سیهش را دل شوریده گرفتار | تیر مژه‌اش را جگر خسته نشانه
بگشوده نظر خلق جهانی ز کناره | بر بوده میانش دل خلقی ز میانه
من کرده دل صدرنشین راسوی بحرین | با قافلهٔ خون ز ره دیده روانه
جامی می دوشینه بمن داد و مرا گفت | خوش باش زمانی و مکن یاد زمانه
دوران همه دردست و تو در حسرت درمان | عالم همه دامست و تو درفکرت دانه
حیفست تو در بادیه وز بیم حرامی | بی وصل حرم مرده وحج بر درخانه
خواجو سخن از کعبه و بتخانه چه گوئی | خاموش که این جمله فسونست و فسانه

روعارف خود باش که درعالم معنی
مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

۲۳۹

ای خوش امست وخراب اندرخرابات آمده | فارغ از سجّاده وتسبیح و طاعات آمده
نفی را اثبات خود دانسته و اثبات نفی | وایمن از خویش وبری ازنفی واثبات آمده
کرده ورد بلبل مست سحر خیز استماع | باز با مرغ صراحی در مناجات آمده
روح قدسی در هوای مجلس روحانیان | صبحدم مستانه بر بام سماوات آمده
عقل با زلف چلیپا از تنازع دم زده | روح با راح مصفّا در مقالات آمده
گشته مستانرا سر کوی مغان بیت‌الحرام | عاشقانرا گوشهٔ مسجد خرابات آمده
عارفان را نغمهٔ چنگ مغنّی ره زده | صوفیان را بادهٔ صافی مداوات آمده
شهسوار چرخ بین نزدش پیاده وانگهی | رخ نهاده پیش اسب او و شهمات آمده

یك ره ازایوان برون فرمای خواجورا ببین
بر سر کوی تو چون موسی بمیقات آمده

۳۴۰

روی این چرخ سیه روی ستمکاره سیاه | که رخم کرد سیه درغم آن روی چوماه
خامه در نامه اگر شرح دهد حال دلم | از سر تیغ زبانش بچکد خون سیاه
بجز از شمع کسی بر سر بالینم نیست | که بگرید ز سر سوز بر این حال تباه
گرچه از ضعف چنانم که نیایم درچشم | کیست کو در من مسکین کند از لطف نگاه
بشه چرخ برم زین دل پر آه فغان | بدر مرگ برم زین تن پر درد پناه
تا ببیند که که آرد خبری از راهم | میدود دم بدمم اشك روان تا سر راه
نه مرا آگهی از حال رفیقان قدیم | نه کسی از من بیچارهٔ مسکین آگاه
کارمن هست چو گیسوی تو نایم درهم | پشت من هست چو ابروی تو پیوسته دوتاه
گر نبودی شب من چون سر زلف تو دراز | دستم از زلف دراز تو نبودی کوتاه
آه من گر نکند در دل سخت تو اثر | زان دل سنگ جفا کار دلازار تو آه

گر ازین درد جگر سوز بمیرد خواجو
حال درویش که گوید بسرا پردهٔ شاه

۳۴۱

ای لبت خنده بر شراب زده | چشم من بر رخت گلاب زده
شب مه پوش و ماه شب پوشت | طعنه بر ابر و آفتاب زده
هر شبی جادوان بابل را | چشم مست تو راه خواب زده
خط سبز تو از سیه کاری | باز نقشی دگر بر آب زده
هر دمم آن عقیق شور انگیز | نمکی بر دل کباب زده
گنج لطفی وچون توئی حیفست | بر این دل خراب زده
لعل ساقی نگر بوقت صبوح | آب بر آتش شراب زده
مطرب نغمه ساز پرده سرای | چنگ در پردهٔ رباب زده

جان خواجو بآه آتش بار
شعله در آبگون حجاب زده

۳۴۲

تش اندر آب هرگز دیده‌ئی | عنبر اندر تاب هرگز دیده‌ئی
چون‌دهان برلعل‌شورانگیزاو | پسته و عنّاب هرگز دیده‌ئی
شد نقاب عارضش زلف سیاه | شام بر مهتاب هرگز دیده‌ئی
سنبل پرتاب هرگز چیده‌ئی | نرگس پرخواب هرگزدیده‌ئی
نرگسش درطاق‌ابرو خفته‌است | مست درمحراب هرگز دیده‌ئی
شد دلم مستغرق دریای عشق | ذرّه در غرقاب هرگز دیده‌ئی

در غمش خواجو چو چشم خونفشان
چشمهٔ خوناب هرگز دیده‌ئی

۳۴۳

چو دستان بر کشد مرغ صراحی | بر آید نوحهٔ مرغ از نواحی
قدح در ده که چشم مست‌خوبان | قد اتّضحت لنا ایّ اتّضاح
الا والله لا اسلو هواهم | ولا اصبو الی قول اللّواح
ملامت میکنندم پارسایان | الام الآم فی حبّ الملاح
کجا قول خردمندان کنم گوش | که سکران نشنود گفتار صاحی
عدولی عن محبّتهم فسادی | و موتی فی مضاربهم صلاحی
دلم جان از گذار دیده در باخت | ولیس علیه فیه من جناح
زهی از عنبر سا را کشیده | رقم بر گرد کافور رباحی
مغلغلةٌ الی مغناك منّی | هنا من مُبلغ شروی الرّیاح
چه مشك آمیزی ای جام‌صبوحی | چه عنبر بیزی ای باد صباحی
تَهبّ نسائم و الورقُ ناحت | و شوّقنی الصّبوح الی الصّباح
بده ساقی که گل برقع بر افکند | و فاح الرّوض و ابتسم الا قاحی

زمیخواران کسی راهمچو خواجو
ندیدم تشنه بر خون صراحی

۴۴۴

تبسّمت الزهر و المزن باك — و غـرّدت الودق والدّيك حاك
نسیم عراقی ندانم چه بادی — زمین سپاهان ندانم چه خاکی
بدین مشك سائی و عنبر فشانی — ایا نفحة الرّيح روحی فداك
ندانم چه نقشی که مثل توصورت — مصوّر نگـردد ز آبی و خاکی
ریاض بهشتی بدین روح بخشی — چراغ سپهری بدین تابناکی
خرد را فریبی و دل را امیدی — روانرا حیاتی و تن را هلاکی
نه دردل ممکن که درقلب جانی — نه از گِل مرکب که ازروح پاکی
مررنا باکناف نجد و بتنا — بواد الاراك لمأ ـی اراك

چو خواجو بدست آرجام خور آئین
اگر مست گلچهر اورنگ تاکی

۴۴۵

ای مهر ماه روی ترا زهره مشتری — بر مشتریت پردهٔ دیبای ششتری
لعلت نگین خاتم خوبی وصف زده — بر گرد روی خوب توهم دیووهم پری
درساحری اگرزچه ن برسر آمدست — گاویست پیش آهویت این لحظه سامری
چون چشم چشم بند تودرخاطرم فتاد — بنمود طبع من ید بیضا بساحری
گر ننگری بچشم عنایت بسوی من — بینی تنم ز مهر هلالی چو بنگری
آن دل که من بملك دوعالم ندادمی — بردی بدلبری ز من آیا چه دلبری
تا شد درست روی من دلشکسته زر — پیدا شدست رونق بازار زرگری

خواجو چووصف لعل گهر پرور تو کرد
بشکست قدر شعر چولولوی جوهری

۴۴۶

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی
بداز زمین گذری کن در آن زمان که تودانی

چومرغ‌در طیران آی و چون براوج نشستی
نزول ساز در آن خرّم آشیان که تو دانی

چنان مران که غباری بدو رسد ز گذارت
بدان طرف چو رسیدی چنان‌بران که‌تودانی

چو جز تو هیچکس آنجا مجال قرب ندارد
برو بمنزل آن ماه مهربان که تو دانی

همان‌زمان که رسیدی بدان زمین که‌تودیدی
سلام و بندگي ما بـدان رسان که تو داني

حکایت شب هجران و حال و روز جدائی
زمین ببوس و بیان‌کن بدان زبان که تو دانی

بنوك خامهٔ مژگان تحیّتی که نوشتم
بدو رسان وبـگویش چنان بخوان‌که تو داني

وگر چنانك توانی بگوی کای لب لعلت
دوای آن دل مجروح نا توان که تو دانی

مرا مگوي‌چه گوئی‌هر آن سخن که‌توخواهی
زمن مپرس کجائی در آن مکان‌که تو دانــی

چواز تو دل طلبم گوئیم دلت‌چه نشان داشت
من‌این‌زمان‌چه‌نشان‌گویم آن نشان‌که‌تودانی

دلم ربائی و گوئی زما بگو که‌چه خواهی،
زدُرج‌لعل‌توخواجوچه‌خواهدآنکه‌تودانی

۳۴۷

کامت اینست که هر لحظه زپیشم‌رانی
وردت اینست که بیگانهٔ خویشم‌خوانی

پادشاهان بگناهی که کسی نقل کند
بـر نگیرند دل از معتقدان جانـی

گر نخواهی که چراغ دل تنگم میرد
آستین بر من دلسوخته چند افشانی

دل‌ما‌بردی و گوئی که خبر نیست مرا
پرده اکنون که دریدی زچه میپوشانی

ابروت بین که کشیدست کمان بر خورشید هیچ حاجب نشنیدیم بدین پیشانی
چند خیزی که قیامت ز قیامت برخاست چه بود گر بنشینی و بلا بنشانی
هیچ پنهان نتوان دید بدان پیدائی هیچ پیدا نتوان یافت بدان پنهانی
یك سر موی تو گر زانك بصد جان عزیز همچو یوسف بفروشند هنوز ارزانی
عار دارند اسیران تو از آزادی ننگ دارند گدایان تو از سلطانی
هیچ دانی که چرا پسته چنان میخندد زانك گفتم که بدان پسته دهن میمانی
ای طبیب از سر خواجو ببر این لحظه صداع که نه دردیست محبّت که تو درمان دانی
چند گوئی که دوای دل ریشت صبرست
ترك درمان دلم کن که در آن درمانی

۴۴۸

چو چشم مست تو با خواب میکند بازی دو چشم من همه با آب میکند بازی
چنین که غمزهٔ شوخ تو مست و مخمورست چرا بگوشهٔ محراب میکند بازی
ببین که آهوی روباه باز صیّادت چگونه با دل اصحاب میکند بازی
چو خون چشم من آمد بجوش از آن رو یست که با سرشك چو عنّاب میکند بازی
ز زیر پهلوی پر خار من چه غم دارد کسی که بر سر سنجاب میکند بازی
بیا که زلف رسن باز هندو آسایت شبی دراز بمهتاب میکند بازی
دلم ز بیخردی همچو طفل بازیگر بدان کمند رسن تاب میکند بازی
تفرّجیست که شب باز طرّه‌ات همه شب بنور شمع جهانتاب میکند بازی
عجب ز مردم بحرین دیده‌ات خواجو
که در میانهٔ غرقاب میکند بازی

۴۴۹

بدینسان که از ما جهانی جهانی که با کس نمانی و با کس نمانی
تو آن شهریاری و آن شهره یاری که خسرو نشانی و خسرو نشانی
تو آنی که قتلم توانی و دانم که هردم برآیی که خونم برانی

خوشاطرف بستان ودستان مستان	مـی ارغوانی بروی غوانی [۱]
دل یلغی باغیم باغ و دائم	تو در باغ بانی و درباغبانی
ندانم کدامی که دامی دلم را	ز نسل کیانی که اصل کیانی
چو ماهی که ماهیّتت کس نداند	چه کانی که از لعل گوهرچکانی
تو جان و جهانی و جان جهانی	تو نور جنانی و حور جنانی
سزد کاردوان رخ نهد پیش اسبت	اگر باز داری سمند ار دوانی
ترا نار پستان به از نار بستان	که سیب از ترنجت کند بوستانی

تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو

دل از خون چو خانی و رخ زّرخانی

۲۵۰

نه آخر تو آنی که مارا زیانی	نه آخر توانی که مارا زیانی [۲]
مگر زین بسودی که مارا بسودی	وزین برزیانی که مارا زیانی
چو مارا بهشتی چه مارا بهشتی	چو مارا جهانی چه مارا جهانی
تو پروا نداری که پروانه داری	تو پیمان ندانی که پیمانه دانی
چراغ چه‌راغی و سرو چه‌باغی	که دل را امانی و جانرا امانی
نه‌خورشید بامی که‌خورشید بامی	نه عین روانی که عین روانی
تو آن کاردانی که آن کاردانی	که از دلستانی ز دل دل ستانی
تو آتش نشانی وخواهی که‌مارا	بآتش نشانی بر آتش نشانی
توچشمی وچشم ازجفای توچشمه	تو جانی و جان بی‌وفای توجانی
توماه ومرا پیکر از دیده ماهی	توخان ومراخانه از گریه‌خانی [۳]

تو درکار و در کار خواجو نبینی

تو برخوان وهرگز بخوانم نخوانی

۲۵۱

دلا بر عالم جان زن علم زین دیر جسمانی

که‌جانرا انس ممکن نیست با این جن انسانی

---

(۱) زنان خواننده (۲) زنده دارنده (۳) حوض وچشمهٔ آب

در آن مجلس چو مستان را ز ساغر سر گران بینی
سبک رطل گران خواه از سبک روحان روحانی
سماع انس میخواهی بیا در حلقهٔ جمعی
که در پایت سر افشانند اگر دستی بر افشانی
چرا باید که وامانی بملبوسی و ماکولی
اگر مرد رهی بگذر ز بارانی و بورانی
سلیمانی ولی دیوان بدیوان تو بر کارند
بگو تا بشکند آصف صف دیوان دیوانی
برون از جهل بوجهلی نبینم هیچ در ذاتت
ازین پس پیش گیر آخر مسلمانیّ سلمانی
بملک جم مشو غرّه که این پیران روئین تن
بدستانت بدست آرند اگر خود پور دستانی
اگر رَهبان این راهی وگر رُهبان این دیری
چو دیارت نمیماند چه رُهبانی چه رَهبانی
رود هم عاقبت بر باد شادروان اقبالت
اگر زیر نگین داری همه ملک سلیمانی
چو میبینی که این منزل اقامت را نمیشاید
علم بر ملک باقی زن ازین منزلگه[1] فانی
چو خواجو بستهٔ دلدر کمند زلف مهرویان
از آنرو در دلت جمعست مجموع پریشانی

۳۵۳

چه کرده‌ام که بیکبارم از نظر بفکندی
نهال کین بنشاندی و بیخ مهر بکندی
کمین گشودی و برمن طریق عقل ببستی
کمان کشیدی و چون ناوکم بدور فکندی
اگر چو مرغ بنالم تو همچو سرو ببالی
وگر چو ابر بگریم تو همچو غنچه بخندی

(۱) نسخه . م . و . ب . بینوله

چو آیمت کـه ببینم مرا ز کوی برانی — چو خواهمت که در آیم درم بروی ببندی

توقعست که از بنده سایـه باز نگیری — ولـی تـرا چه غم از ذرّه کافتاب بلندی

پیادگان جگر خسته رنج بادیه دانند — تو خستگی چه شناسی که برفراز سمندی

از آن ملایم طبعی که ما تنیم و تو جانی — وزان موافق مائی که ما نئیم و تو قندی

بحال خود بگذار ای مقیم صومعه ما را — تو وعبادت وعرفان وما ومستی و رندی

زمن مپرس که خواجو چگونه صید فتادی

تو حال قید چه دانی که بیخبر ز کمندی

۲۵۳

چون نداری جان معنی معنی جانرا چه دانی

چون ندیدی کان گوهر گوهر کانرا چه دانی

هر که او گوهر شناسد قیمت جوهر شناسد

گوهـر کانرا ندیده جوهر جانرا چه دانی

تا ترا شوری نباشد لذّت شیرین چه یابی

تـا ترا دردی نباشد قدر درمانرا چه دانی

چون سر میدان نداری پای در یکران چه آری

چون رخ مردان ندیدی مرد میدانرا چه دانی

خدمت دربان نکرده رفعت سلطان چه جوئی

طاق ایوانرا ندیـده اوج کیوانرا چه دانی

چون نو سر گردان نگشتی منکر گوی از چه گردی(۱)

چون تو در میدان نبودی حال چوگانرا چه دانی

گر نه چون پروانه سوزی شمع را روشن چه بینی

ورنه زین پیمانه نوشی شرط و پیمانرا چه دانی

صبر ایّوبی نکرده درد را درمان چه خواهی

حزن یعقوبی ندیده بیت احزانرا چه دانی

(۱) نسخه ت . چه باشی

چون دم عیسی ندیدی کفتهٔ خواجوچه‌خوانی
چون ید بیضا ندیدی پور عمرانـرا چه دانی

۴۵۴

کجاباز آید آن مرغی که با من همنفس بودی
کهی فریاد خوان کشتی کهم فریاد رس بودی
از آن ترسم که صیادی بمکرش صید کرداند
که او پرواز نتواند که دائم در قفس بودی
نمیدانم که بر برج که امشب آشیان دارد
بدام آوردمی او را مرا کر زانك کس بودی
چنان سر مست میکشتم ز آوازش که در شبها
که یاد آوردی ازشحنه کرابیم ازعسس بودی
چه مرغی بلبل آوازی چه بلبل باز پروازی
که‌این‌عنقای‌زرین بال‌پیشش‌چون‌مکس بودی
بکویم روشنت ماهی سریر حسن را شاهی
نه سرو اوراست‌میخواهی‌بر لاش‌خس بودی
بجان کر دسترس بودی اسیر قید محنت را
روان درپای شیرنکش‌فشا‌ن یکنفس بودی
درین وادی چه به بودی ز آه و ناله و زاری
اکر خورشید هودج‌راعم‌از بانک‌جرس بودی
کلندامی طلب خواجو که‌درخلوتکه رامین
اکر هر کزنبودی کل‌جمال ویس بس‌بودی

۴۵۵

کس به نیکی نبرد نام من از بد نامی
زانك در شهر شدم شهره بدرد آشامی
آنچنان خوارو حقیرم که‌مرا دشمن‌ودوست
چون سک ازپیش برانند بدشمن کامی
ما چنین سوختهٔ باده و افسرده دلان
احتراز از می جوشیده کنند از خامی

تا دلم در گره زلف دلارام افتاد　　بر سر آتش و ابست ز بی ارامی
عقل را بار نباشد بسرا پردهٔ عشق　　زانك ره در حرم خاص نیابد عامی
شیر گیران باردات همه در دام آیند　　تا کند آهوی شیر افکن او بادامی
راستان سرو شمارندت اگر در باغی　　صادقان صبح شمارندت اگر بر بامی
راستی را چو تو برطرف چمن بگذشتی　　سرو بر جای فرو ماند ز بی اندامی
چند گوئی سخن از خال سیاهش خواجو
طمع از دانه ببر زانك کنون در دامی

۳۵۶

بیار ای لعبت ساقی شرابی　　بساز ای مطرب مجلس ربابی
چو دور عشرت وجامست بشتاب　　که هر دم میکند دوران شتابی
دل پرخون من چندان نماندست　　که بتوان کرد مستی را کبابی
خوشا آن صبحدم کز مطلع جام　　بر آید هر زمانی آفتابی
الا ای باده پیمایان سر مست　　بمخموری دهید آخر شرابی
گرم از تشنگی جان بر لب آید　　مگر چشمم چکاند بر لب آبی
شد از باران اشك و بادهٔ شوق　　دلم ویرانی و جانم خرابی
مگر بستست جادوی تو خوابم　　که شبها شد که محتاجم بخوابی
چرا باید که خواجو از تو یکروز
سلامی را نمییابد جوابی

۳۵۷

ایکه عنبر زسر زلف تو دارد بوئی　　جعدت ازمشك سیه فرق ندارد موئی
آهوانند در آن غمزهٔ شیرافکن تو　　گرچه درچشم تو ممکن نبود آهوئی
دل بزلفت من دیوانه چرا میدادم　　هیچ عاقل ندهد دل بچنان هندوئی
مدتی گوشه گرفتم زخدنگ اندازان　　عاقبت گشت دلم صید کمان ابروئی
عین سحرست که پیوسته پریرویانرا　　طاق محراب بود خوابگه جادوئی
دل شوریده که گم کردم و دادم بر باد　　میبرم درخم آن طرّهٔ مشکین بوئی

بهر دفع سخن دشمن واز بیم رقیب
دیده سوی دگری دارم و خاطر سوئی

بلبل سوخته دل باز نماندی بگلی
اگر آگه شدی از حسن رخ گلروئی

دل خواجو همه در زلف بتان آویزد
زانك دیوانه شد از سلسلهٔ گیسوئی

۳۵۸

هیچ شکر چو آن دهان دیدی
هیچ تنگ شکر چنان دیدی

آن زمانت که در کنار آمد
جز کمر هیچ در میان دیدی

در چمن همچو شمع مجلس ما
طوطئی آتشین زبان دیدی

راستی را شمائل قد او
هیچ در سرو بوستان دیدی

دلربا تر ز زلف و عارض او
شاخ سنبل بر ارغوان دیدی

در فغانم ز دست قاتل خویش
کشته را هیچ در فغان دیدی

همچو غرقاب عشق او خواجو
هیچ دریای بیکران دیدی

۳۵۹

بر ماه فکنده طیلسانی
در سرو کشیده پرنیانی

بر چشمهٔ آفتاب بسته
از عنبر سوده سایبانی

رخساره فراز سرو سیمین
مانند شکفته گلستانی

حوری و چو کوثرش عقیقی
سروی و چو غنچه‌اش دهانی

نی حور بعینه بهشتی
نی سرو براستی روانی

دیدم چو هزار خرمن گل
وقت سحرش ببوستانی

گفتم نظری کن ای جهانرا
جانی و ز دلبری جهانی

همچون تن من همای عشقت
ن دیده شکسته استخوانی

جز ناله و سایه ام درین راه
نی همنفسی نه همعنانی

آخر بشنو حدیث خواجو
کز عشق تو گشت داستانی

۳٦٠

گفتمش از چه دلم بردی و خونم خوردی
گفت از آنروی که دل دادی وجان نسپردی
گفتمش جان ز غمت دادم و سر بنهادم
گفت خوش باش که اکنون ز کفم جان بردی
گفتمش در شکرت چند بحسرت نگرم
گفت در خویش نگه کن که بچشمش خردی
گفتمش چند کنم ناله و افغان از تو
گفت خاموش که ما را بفغان آوردی
گفتمش همنفسم ناله و آه سحرست
گفت فریاد ز دست تو که بس دم سردی
گفتمش رنگ رخم گشت ز مهر تو چو کاه
گفت بر من بجوی گر تو بحسرت مُردی
گفتمش در تو نظر کردم و دل بسپردم
گفت آخر نه مرا دیدی و جان پروردی
گفتمش بلبل بستان جمال تو منم
گفت پیداست که بر گرد قفس میگردی
گفتمش کز می لعل تو چنین بی خبرم
گفت خواجو خبرت هست که مستم کردی

۳٦۱

ای صبا با بلبل خوشگوی گوی
مینماید لالهٔ خود روی روی
صبحدم در باغ اگر دستت دهد
خوش بر آ چون سرو و طرف جوی جوی
هر زمان کز دوستان یاد آورم
خون روان گردد ز چشمم جوی جوی
ای تن از جان بر دل چون نال نال
وی دل از غم بر تن چون موی موی

دست آن شمشاد ساغر گیر گیر　سوی آن سرو صنوبر پوی پوی

حلقه های زلفش از گل بر فکن　دسته های سنبل خوش بوی بوی

میخورد از جام لعلش باده خون　میبرد ز افعی زلفش موی موی

حال چوگان چون نمیدانی که چیست　ای نصیحت گو بترك گوی گوی

چون بوصلت نیست خواجو دسترس
باز کن زان دلبر بد خوی خوی

۳۶۲

برو ای باد بهاری بدیاری که تو دانی　خبری بر ز من خسته بیاری که تو دانی

چون گذارت بسر کوی دلارام من افتد　خویش را در حرم افکن بگذاری که تو دانی

آستان بوسه ده و باش که آسان نتوان زد　بوسه بر دست نگارین نگاری که تو دانی

چون در آن منزل فرخنده عنان باز کشیدی　خیمه زن بر سر میدان سواری که تو دانی

وگر آهنك شکارش بود آنشاه سواران　گوچو گشتی مده از دست شکاری که تو دانی

لاله گون شد دخم از خون دل اما چه توان کرد　که سیاهست دل لاله عذاری که تو دانی

عرضه ده خدمت و گو از لب جانبخش بفرما　مرهمی بهر دل ریش و نگاری که تو دانی

بر نگیری ز دلم باری از آنروی که دانم　نبود بار غم عشق تو باری که تو دانی

سر موئی نتوان جست کنار از سر کویت　مگر ار موی میان تو کناری که تو دانی

خرم آنروز که مستم زدر حجره در آئی　وزلبت بوسه شمارم بشماری که تو دانی

همچو ریحان تو در تابم از آنروی که دارم　از سواد خط سبز تو غباری که تو دانی

گرچه کارم بشد از دست بگو بو که بر آید　از من خستهٔ دلسوخته کاری که تو دانی

در قدح ریز شرابی زلب لعل که خواجو
ندارد ازمستی چشم تو خماری که تو دانی

۳۶۳

در باغ چون بالای تو سروی ندیدم راستی
بنشین که آشوب ازجهان برخاست چون برخاستی

چون عدل سلطان جهان کیخسرو خسرو نشان
عالم بروی دلستان چون گلستان آراستی
ای ساعد سیمین تو خون دل مـا ریخته
گر دعوی قتلم کنی داری گوا در آستی
بر چینیان آشفته هندوی تو از شوریدگی
در جادوان پیوسته ابروی تو از ناراستی
روی چو مه آراستی زلف سیه پیراستی
وین شخص زار زرد را از مهر چون بر کاستی
درتاب میشد جان مه چون چهره میافروختی
تاریك میشد چشم شب چون طرّه میپیراستی
خواجو گر از مهر رخت آتش پرستی پیشه کرد
چون پرده بگشودی ز رخ عذر گناهش خواستی

۳۶۴

دی سیر بر آمد دلم از روز جوانی
جانم بلب آمد ز غم و درد نهانی
کردم گله زین چرخ سیه روی بداختر
کز بهر دو قرصم بجهان چند دوانی
جان من دلسوخته را هیچ مرادی
حاصل نشود تا تو بکامش نرسانی
فریاد زدست تو که از قید حوادث
یك لحظه امانم ندهی خاصه امانی
هر کو چو قلم گاه سخن دُر بچکاند
خون سیه از تیغ زبانش بچکانی
کی شاد شود خسروی از دور تو کز تو
بی دار بدارا نرسد تخت کیانی
سلطان فلك گرم شد و گفت که خواجو
بر ملك بقا زن علم از عالم فانی
زین پیر جهاندیدهٔ بدروز چه خواهی
بر روی ز چه شنعت[1] کنی و دست فشانی
هر چند جهانی ز سلاطین زمانه
آخر نه گدای در سلطان جهانی

---

(۱) زشت گفتن

در مصر معانی ید بیضا بنمائی — وقتی که چو موسی نکشی سر ز شبانی
گر نایب خاقانی و خاقانی وقتی — ور ثانی سحبانی و حسّان زمانی
چون شمع مکش سر که بیکدم بکشندت — با این همه گردنکشی و چرب زبانی
خاموش که تا دردهن خلق نیفتی — در ملك فصاحت چو زبان کلم نرانی
زین طایفه شعرت بشعیری نخرد کس — گر آب حیاتست بپاکی و روانی
بااین همه یك نکته بگویم زسر مهر — هر چند که دانم که تو این شیوه ندانی

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

٣٦٥

صبح وصل از افق مهر بر آید روزی — وین شب تیرهٔ هجران بسر آید روزی
دود آهی که بر آید ز دل سوختگان — گرد آئینهٔ روی تو در آید روزی
هر که او چون من دیوانه زغم کوه گرفت — سیلش از خون جگر بر کمر آیدروزی
وانك او سینه نسازد سپر ناوك عشق — تیر مژگان تواش برجگر آید روزی
میرسانم بفلك ناله و میترسم از آن — که دعای سحرم کار گر آید روزی
عاقبت هر که کند دررخ وچشم تو نگاه — هیچ شك نیست که بیخواب و خور آیدروزی
هست امیدم که زیاری که نپرسد خبرم — خبری سوی من بیخبر آید روزی
بفکنم پیش رخش جان وجهان دا از نظر — گرم آن جان جهان در نظر آید روزی

همچو خواجو بنوای بلبل و باخار بساز
که گل باغ امیدت ببر آید روزی

مسمط مخمس

از مرغ سحر نالهٔ شبگیر بر آمد وز طرف چمن زمزمهٔ زیر بر آمد
ای آنك ز ماهت خطچون قیربر آمد چون جزع تو از حقهٔ تقدیر بر آمد
بس ناله که ازجادوی کشمیر بر آمد

جانا بشکرخنده لبت آب شکر ریخت وز زلف کژت غالیه بربرگ سمن بیخت
چون خامهٔ نقّاش ازل نقش توانگیخت زنجیر شب از فرق توایّام در آویخت
تا این دل دیوانه بزنجیر بر آمد

زانکه کهدل‌اززلف‌تومنشورجنون‌خواند جانرا غمت‌از قالب دلگیر برون خواند
ای آنك‌مراچشم تودرورطهٔ خون خواند ای بس که صبادر چمن‌حسن‌فسون‌خواند
تا سرو سرافراز تو چون تیربر آمد

خورشید جمال توچو سر برزنداز جیب چون شمع اگرت پیش بمیرم نبودعیب
ای از دهنت مانده یقین در تتق ریب بر بوی سر زلف تو از بادیهٔ غیب
تعجیل کنان باد جهانگیر بر آمد

چون برقع‌شبگون فلك‌ازروی توبگشود مشکین گره از سلسلهٔ موی تو بگشود
کار دلم از سنبل هندوی تو بگشود آندم که صبا نافهٔ گیسوی تو بگشود
دود از جگر سوختهٔ قیر بر آمد

آیا که چه از زلف سیاه تو کشیدم کز جمله جهان مهر جمال‌تو گزیدم
چون غمزهٔ‌عاشق‌کش‌خونریزتودیدم از صحبت جان آن نفس‌امّید بریدم
کز رزمگه چشم تو تکبیربر آمد

مطرب چو نوا میزند از پردهٔ نوروز خواجوچه کندگر نزندآه جگر سوز
باز آی که از مهر تو ایماه دلافروز جان دست زنان دررسن‌زلف‌توهرروز
زین چاه گل آلودهٔ دلگیر بر آمد

وله ایضاً

چون حریفان صبوحی بچمن روی نهند | چشم بر برگ گل ولالهٔ خود روی نهند
زاهدان خرقه وسجاده بیکسوی نهند | گوش بر زمزمهٔ بلبل خوشگوی نهند

تو بجز سایه سرو وطرف جوی مجوی

گل سوری دگر ازچهره برافکند نقاب | قدح لاله شد از ژاله پر از بادهٔ ناب
ساقیا وقت صبوحست بده جم شراب | پیش رخسار تو کو صبح جهانتاب متاب

باگل روی تو کو لالهٔ خودروی مروی

آنکه برلاله کند سنبل پرچین برچین | من دلسوخته فرهادم و لعلش شیرین
بجز ازباغ جمالش گل صدبرگ مچین | روی او بین ودگر چشمهٔ خورشید مبین

زلف او بوی ودگرسنبل خوشبوی مبوی

دوستان پند دهندم که مکن یاد وصال | که خیالست که بینی دگرش جز بخیال
تنت ازمویه چوموئی شد وازناله چونال | بعد ازین درغم آن سرو سمن بوی منال

پیش ازین بی رخ آنماه زره موی مموی

چون شود مطربهٔ پرده سرا پرده سرای | این غزل را بهمین لهجه واین پرده سرای
کای بهار چمن و سرو خرامان سرای | طوطی منطق خواجو چو شود نغمه سرای

سخن اززمزمهٔ بلبل خوشگوی مگوی

ترجیع

ای غمت مرغ آشیانهٔ دل | زلف و خال تو دام ودانهٔ دل
نرگس نیمه مست مخمورت | باده نوش شرابخانهٔ دل
با سر زلف تست پیوندش | زان مطوّل بود فسانه دل
راستی را خطا نمیافتد | تیر چشم تو بر نشانهٔ دل
هر چه جان مرا بخون جگر | جمع گردد کند روانهٔ دل
دمبدم بین که میرود بیرون | سیل خونین از آستانهٔ دل
خواب درچشم من نمی آید | هر شب از آه عاشقانهٔ دل

مطرب عشق میزند هردم[1] چنگ در پردهٔ چغانهٔ دل
ایکه دانی زبان مرغان را بشنو از مرغ آشیانهٔ دل

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

دوش عزم شراب میکردند بصبوحی شتاب میکردند
زهد را آب کار میبردند خاکیان کار آب میکردند
درد نوشان زبهر نقل صبوح دل بریان کباب میکردند
ماهرویان ز جام یاقوتین طلب لعل ناب میکردند
ابر بر آفتاب میبستند مهر را مه نقاب میکردند
خاك را جرعه میچشانیدند خاکیان را خراب میکردند
جعد را تاب و پیچ میدادند غمزه را نیم خواب میکردند
در شب تیره ماه یکشبه را چشمهٔ آفتاب میکردند
هر زمان منهیان عالم غیب سوی جانم خطاب میکردند

که جهان صورتست ومعنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ترك من مشك بر سمن میزد سپه[1] زنگ بر ختن میزد
زهره از قلب عقربش میتافت افعیش حلقه بر سمن میزد
لعل دُر پوش او بدُر پاشی طعنه بر لؤلؤی عدن میزد
گل رخسار ضیمران پوشش خنده بر برگ نسترن میزد
تا دل مشك چین شکسته شود تاب در زلف پرشکن میزد
بت ساقی بآب آتش رنگ آب بر آتش حزن میزد
میزد از جام آبگون ما را آتش اندر روان وتن میزد
جام می آب کار من میبرد بانگ نی راه عقل من میزد

---

(۱) نسخه . ب . برساز (۱) نسخه . ت . لشکر

این نوا مرغ خوش نوا میساخت   وین غزل ماه چنگزن میزد

که جهان صورتست ومعنی دوست

ور بمعنی نظـر کنی همه اوست

مهر رویش نگر ز پردهٔ دل   پرده افکنده بر سراچهٔ گل

بنده‌ئی را که او قبول کند   پیش آزادگـان بود مقبل

هر که مجنون زلف لیلی نیست   نبود نـزد عاشقان عـاقل

اهل صورت بتیغ کشته شوند   واهل معنی بغیبت قاتل

رفت محبوب و ما چنین در خواب   آه از آن عمر رفته بر باطل

کاروان هر کجا که خیمه زند   در دل و چشم ما کند منزل

ماه محمل نشین من یکـره   گو بر انداز دامن از محمل

وصل و هجران حجاب راه تواند   بـکند ازهردو تاشوی واصل

دوش در گوش جان فرو میگفت   هر دمم هاتفی ز گوشهٔ دل

که جهان صورتست و معنی دوست

ور بمعنـی نظر کنـی همه اوست

منم آن رند مفلس قلاّش   که شدم در جهان برندی[1] فاش

آستان روب خانهٔ خمّار   مهره گردان حلقهٔ اوباش

... لعل لعبت ساقی   کشته چشم شاهد جمّاش[2]

هر که رنگم بدید نقش بخواند   که مرا برچه صورتست معاش

ما گدایان خانه پردازیم   فارغ از خانه و بری ز فراش

زهد و تقوی خلاف مستوریست   تو برو مست گرد وزاهد باش

ملك هستی برون کن از دل تنگ   منظر پادشاه و جای قماش ؟

اهل صورت ز پیکر مصنوع   نقش بینند و اهل دل نقّاش

---

(١) نسخه . م . و . ب مستی (٢) مربسه وشوح

چشم ساقی بعشوه میگوید　　با من لاابالی قلاّش

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ما خراباتییم عاشق ومست　　جان‌شیرین نهاده بر کف دست
حلقه گوش بتان دیر نشین　　جرعه نوش مغان باده پرست
پند بیهوده تا بکی که کنون　　کارم ازدست‌رفت وتیرازشست
چشم ترکان‌ره خطا بگشود　　زلف خوبان در صواب ببست
تا ابد کی بهوش باز آید　　هر که بیخودشدازشراب‌الست
می پرستان ز باده مدهوشند　　عارفان از جمال ساقی مست
آخر ای فتنهٔ زمان بنشین　　تا نخیزد فغان ز اهل نشست
گر نباشدجهان‌وهرچه‌دراوست　　چون‌تومستی‌هر آنچه‌باید هست
از کمان ابروان روحانی　　این ندا میرسد بدل پیوست

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

دوش چون نام یار میگفتند　　وصف آن گلعذار میگفتند
نکتهٔ جانفزا چو آب حیات　　زان لب آبدار میگفتند
قصهٔ شام جعد پر چینش　　در حد زنگبار میگفتند
سخن تار زلف مشکینش　　در دیار تتار میگفتند
صفت صورت نگارینش　　پیش صورت نگار میگفتند
حال سیلاب چشمهٔ چشمم　　بر لب جویبار میگفتند
بلبل نیم مست شیدا را　　شمهٔ از بهار میگفتند
خبر خور بذرّه میبردند　　قصّه گل بخار میگفتند
عندلیبان گلشن ملکوت　　بر سر شاخسار میگفتند

که جهان صورتست ومعنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

باز بلبل ببوستان آمد بوی انفاس دوستان آمد
شاهد لاله روی گل ز حرم بتفرّج بگلستان آمد
سرو با تخته بند وبندگران بچمن بین که چون چمان آمد
چون خروس سحر نوابرداشت بلبل مست در فغان آمد
شمع میگفت رمزی ا. غم دل آتشش بر سر زبان آمد
جان ببوی تو ازحظیرهٔ قدس سوی این تیره خاکدان آمد
مردم دیده چون لب توبدید در دمش آب در دهان آمد
باتوهیچش بدست نیست ولیك کمرت چست در میان آمد
روح را از درون پردهٔ دل این ترنّم مکوش جان آمد

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

چون ز مرغ سحر فغان برخاست نعره از جان عاشقان برخاست
نرگس نیمه مست خواب آلود بتماشای بوستان برخاست
چون میان توام بشد ز کنار این تن خاکی از میان برخاست
از دهان تو در کمان بودم چون بگفتی سخن کمان برخاست
دوش گفتم که فتنه‌گو بر خیز سرو سیمین من روان برخاست
تیر مژگان چو در کمان پیوست بانگ زه از دل کمان بر خاست
تن زمن تو در انجمن بنشست فتنهٔ [illegible] زمان برخاست
بهوای خدنگ غمزهٔ او مرغ جان ز آشیان برخاست
چون بدیر آمدیم و بنشستیم از مغان دمیدم فغان بر خاست

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ای ز رویت جهان چوخلد برین چین زلفت نگارخانهٔ چین
ابرویت بر قمر کشیده کمان گیسویت بر دلم گشوده کمین
هر که در باغ بیندت گوید که مگر جنّتست وحورالعین

رفت فرهاد و همچنان باقیست | در سرش شور شکر شیرین
دیشب ازجام عشق مست وخراب | با صبوحی کنان دیر نشین
همچو عیسی بعزم عالم جان | رخ نهادیم سوی چرخ برین
بر در دیر معتکف دیدیم | همچو خواجو هزار بیدل ودین
چون رسیدیم در منازل قدس | دیدهٔ شوق بر یسار و یمین
بدر دل شدیم و حلقه زدیم | زو جوابی نیامد الّا این

که جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

وله ایضاً

وقت سحرست و نوبت بام | آمد که عیش و نوبت جام
ای لعبت سیم بر بیاور | از ساغر زر شراب زر فام
آن بادهٔ پخته ده که حیفست | می پخته و ما بدین صفت خام
بنمای ز مطلع صراحی | دروقت سحر ستارهٔ بام
شاهد غرضست ورنه درخلد | آرام کراست بی دلارام
چون خار بود بچشم رامین | گل بی رخ ویسهٔ گل اندام
ز ایّام شکایتی که دارم | گویم همه یك بیك بایّام
عشق تو که خاص از آن ما بود | امروز شدست در جهان عام
در دام زمانه چند باشی | رو جام شراب گیر مادام

از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

ای سرو سمن عذار گلروی | در ده می لاله رنگ گلبوی
آن بحر که موج اومحیطست | در چشمهٔ چشم عاشقان جوی
خطّ تو بگرد چشمهٔ نوش | یارب که چه سبزه ئیست خودروی
تا ساخته ئی ز مشك چوگان | در دامن مه فکنده ئی گوی
از خطّ تو حور میگزد لب | وز زلف تو مار میبرد موی

ای زاهد هرزه گوی تا چند　　ما را بگذار و ترك ما گوی
هم سوسن ده زبان خاموش　　نی بلبل یك زبان بس گوی
خورشید جهان فروز او بین　　ریحان عبیر بوی او بوی
امروز که تخت گل فکندند　　در سایهٔ سرو بر لب جوی

از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی وچغانه

هر چند که یار یار ما نیست　　دوری زوی اختیار ما نیست
جز شیفتگی و بیقراری　　کار دل بیقرار ما نیست
کو خاك کند کهی که بروی　　نقش رخ خاکسار ما نیست
از بسکه زمانه خون ماخورد　　نیکست که شرمسار ما نیست
آنکس که زروزگار شادست　　گوئی که بروزگار ما نیست
از ما مگذر چنین که گردی　　بر دامنت از گذار ما نیست
شکرست که گرچه خاك راهیم　　بر خاطر کس غبار ما نیست
در پیش تو خاك را وفارست　　یکذره ولی وقار ما نیست
ای یار اگر حریف مائی　　بر رغم کسی که یار ما نیست

از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

شیرین سخنان کوی جانان　　دانند زبان بی زبانان
ما را سر سرو بوستان نیست　　بی قامت و روی دلستانان
در صحن سراچهٔ سلاطین　　کی خیمه زنند پاسبانان
مائیم در این جهان و جانی　　وان نیز فدای جان جانان
یا رب چه نباتیست و شیرین　　تلخ از دهن شکر دهانان
محمل بگذشت وسیل خوناب　　بگرفت طریق سارمانان
بیچاره پیادگان که دادند　　جان در عقب جمازه رانان

تا چند ز جست وجوی اینان تا چند ز گفت و گوی آنان
چون عالم پیر نو جوان شد پیش آر شراب و با جوانان

از دست مده می مغانه
وز چنك منه نی و چغانه

ای رفته ز لعلت آب زمزم وی عالم جان و جان عالم
با چشم و لب تو لطف و کین یار در زلف و رخ تو کفر و دین ضم
درد تو مرا دوای درمان زخم تو مرا بجای مرهم
ما نامهٔ عشق مینوشتیم آندم که نبود نام آدم
ما مست شراب عشق بودیم روزیکه نه جام بود و نی جم
دل صبر بباد داد و من دل غم خون دلم بخورد و من غم
ای نکهت عیسوی نسیمی بر عظم رمیم خاکیان دم
کامت چو زمهره گشت حاصل اندیشه مکن زکام ارقم
رو تا نفسی که دم بر آید بی همنفسی مباش و یکدم

از دست مده می مغانه
وز چنك منه نی و چغانه

مطرب بنواز نوبتی چنگ بردار نوا و بر کش آهنگ
ساقی بمی چو زنك بزدای ز آئینه جان خستگان زنگ
عشاق کجا و عقل و تدبیر مشتاق کجا و رای و فرهنگ
ننگیست تمام پیش ما نام نامیست بزرگ پیش ما ننگ
از ما مطلب خرد که آتش درجامه زدیم و جام برسنگ
در باغ چو پرده بر گشائی از شرم تو گل بر آورد رنگ
آهنگ شب دراز دیجور من دانم و کوکب و شباهنگ
محبوب چو در جهان نگنجد چون خیمه زند درین دل تنگ

چون نیست بنقد دست گیری جز جام شراب و گیسوی چنگ

از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

پیوسته کشیده‌ئی کمانی بر عزم کمین نا توانی
ای خال تو بر رخ چو آتش چون بر سر آب باغبانی
بر بازوی هندویت کمندی در پهلوی جادویت کمانی
کلك دو زبان نگر که ما را کردست فضیحت جهانی
از دست و زبان آن سیه روی در شهر شدیم داستانی
نبود بر زیرکان مبارك گفتار چنان سیه زبانی
هر لحظه چو مرغ باغ عشقی پرواز مکن بآشیانی
زان آب طلب که تشنگانرا یك قطره از او به از روانی
از دور زمان چو فرصت اینست در بزم معاشران زمانی

از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

چون رفت نظر بچشم مستت از دست بشد دلم زدستت
بس توبهٔ زاهدان که بشکست آن طرّهٔ پر شکست پستت
بس پردهٔ عابدان که بدرید آن غمزهٔ می پرست مستت
یارب که چه در خور او فتادست آن خال سیاه بت پرستت
بنشستی و رستخیز برخاست تا باز چه خیزد از نشستت
ایدل اگرت بطرّه در بست آخر نه بخویش باز بستت
در شیوهٔ دلبری و خوبی هر چیز که ممکنست هستت
چون دامن گل بدستت افتد بر خار مگیر اگر بخستت
زان پیش که نقد زندگانی چون تیر برون رود ز شستت

از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

هر مرغ که عشقباز گردد　　گر پشّه بود چو باز گردد
محمود کسی بود که هر دم　　خاك قدم أیـاز گردد
گر حسن بتخت بـر نشیند　　این آز و نیاز ناز گردد
ور عشق سپاه بر نشاند　　این نـاز همه نیاز گردد
هرمرغ که‌ازقفس برون جست　　تاظن نبری که باز گردد
درپای تو هر که اوسرافکند　　چون زلف تو سر فراز گردد
وانکس که‌سخن نگفت‌وجان‌داد　　چون شمع زبان دراز گردد
چون ازشبه مهره سازگردی　　افعی تو مهره باز گردد
خواهی که شود غم تو شادی　　وین سوز تو جمله سازگردد

از دست مده می مغانه
وز چنك منه نی و چغانه

رفتم بشرابخانه سر مست　　دیدم صنمی پیاله در دست
در غمزهٔ او هـزار جـادو　　وانکه همه کافران سر مست
در طرّهٔ او هـزار هندو　　بر آب فکنده عنبرین شست
آویخته ضیمران ز شمشـاد　　شمشاد بلند و ضیمران پست
برخاست‌وصدخروش‌برخاست　　بنشست و هـزارفتنه بنشست
چون دید دلم کمان ابروش　　چون‌تیرزشست‌من‌برون‌جست
پای دل من ببند و زنجیر　　در چنبر زلف عنبری بست
بنمود عقیق وگفت کاین می　　بستان اگرت ارادتی هست
چون ابروی‌ما زهی پرستان　　یك لحظه جدا مباش پیوست

از دست مده می مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

ای خورده بچینیان هندو　　وی کرده بکافران جادو
در حدّ تتار خـون نـافه　　در وقت شکار صید آهو

زلفت سر راستی نـدارد   زانرو که کژست طبع هندو
آویخته شد دلم بر آتش   زان چنبر عنبری بیك مو
پیوسته کسی ندیده بـاشد   بر مـاه چنین هلال ابـرو
یارب که چه در خورست و دلبند   آن جعد مسلسل تو بـر رو
بازخم تو هرکرا خوش افتاد   کی یـاد کند ز نوشدارو
با فاخته گفتم آمد اکنون   وقت طرب تو گفت کو کو
خواجو دو جهان زرامستی   گر زانك نهاده ئی بیك سو

از دست مده می مغانـه
وز چنك منه نی و چغانه

رباعیات

گفتم مستی گفت که آری بخدا   گفتم بکنند گفت که بگذار مرا
گفتم بازا گفت کـزینها بازا   گفتم رفتم گفت دگر باز میا

٢

آن موی میان که مینماید رو را   موئـی بجهانی نفروشم او را
گر لفظ مرا لولوی لالالا لاست   با این همه لا لا شده ام لو لو را

٣

چون دلبر ما دل بربود از برما   نی دل بر ما بماند و نی دلبر ما
خون از دل ریش ما بتنگ آمده بود   او نیز روان گشت و برفت از سر ما

٤

تا چند زپیش خویش رانی ما را   روزی بغلط بخوان من شیدا را
دانی که چه فرمود خضر موسی را   کن نفعاً و لا تکن ضرّارا

٥

میرفت و گرفته کار سروش بالا   لؤلؤ شده درج گوهرش را لا لا
گفتم که غلام هندوی زلف توام   در تاب شد و گفت که لا لا لا لا

هر مرغ که عشقباز گردد　　گر پشّه بود چو باز گردد
محمود کسی بود که هر دم　　خاك قدم ایاز گردد
گر حسن بتخت بـر نشیند　　این آز و نیاز ناز گردد
ور عشق سپاه بر نشاند　　این نـاز همه نیاز گردد
هرمرغ که ازقفس برون جست　　تاظن نبری که باز گردد
درپای تو هر که اوسرافکند　　چون زلف تو سر فراز گردد
وانکس که سخن نگفت وجان داد　　چون شمع زبان دراز گردد
چون ازشبه مهره سازگردی　　افعی تو مهره باز گردد
خواهی که شود غم تو شادی　　وین سوز تو جمله سازگردد

از دست مده می مغانه
وز چنك منه نی و چغانه

رفتم بشرابخانه سر مست　　دیدم صنمی پیاله در دست
در غمزهٔ او هـزار جـادو　　وانکه همه کافران سر مست
در طرّهٔ او هـزار هندو　　بر آب فکنده عنبرین شست
آویخته ضیمران ز شمشـاد　　شمشاد بلند و ضیمران پست
برخاست وصدخروش برخاست　　بنشست و هـزارفتنه بنشست
چون دید دلم کمان ابروش　　چون تیرز شست من برون جست
پای دل من ببند و زنجیر　　در چنبر زلف عنبری بست
بنمود عقیق و گفت کاین می　　بستان اگرت ارادتی هست
چون ابروی ما زمی پرستان　　یك لحظه جدا مباش پیوست

از دست مده می معانه
وز چنگ منه نی و چغانه

ای خورده بچینیان هندو　　وی کرده بکافران جادو
در حدّ تتار خـون نـافه　　در وقت شکار صید آهو

زلفت سر راستی ندارد | زانرو که کژست طبع هندو
آویخته شد دلم بر آتش | زان چنبر عنبری بیك مو
پیوسته کسی ندیده باشد | بر ماه چنین هلال ابرو
یارب که چه‌درخورست‌ودلبند | آن جعد مسلسل تو بر رو
بازخم تو هر کرا خوش افتاد | کی یاد کند ز نوشدارو
با فاخته گفتم آمد اکنون | وقت طرب تو گفت کو کو
خواجو دو جهان زرا ممستی | گر زانك نهاده‌ئی بیك سو

از دست مده می مغانه
وز چنك منه نی و چغانه

رباعیات

گفتم مستی گفت که آری بخدا | ت که بگذار مرا
گفتم بازا گفت کزینها بازا | گفتم رفتم گفت دگر باز میا

آن موی میان که مینماید رو را | موئی بجهانی نفروشم او را
گر لفظ مرا لولوی لالالا لاست | با این همه لا لا شده ام لو لو را

چون دلبر ما دل بربود از برما | نی دل بر ما بماند و نی دلبر ما
خون‌ازدل‌ریش‌مابتنگ آمده‌بود | او نیز روان گشت و برفت‌ازسرما

تا چند زپیش خویش رانی ما را | روزی بغلط بخوان من شیدا را
دانی که چه‌فرمودخضر موسی‌را | کن نفاعاً و لا تکن ضرّارا

میرفت و گرفته کار سروش بالا | لؤلؤ شده درج گوهرش را لا لا
گفتم که غلام هندوی‌زلف توام | در تاب شد و گفت که لا لا لا لا

٦

ای لفظ تـرا لؤلؤی لالالا — وی کار قد سرو خـرامت بالا
گفتی که نکوکنم چو عارض حالت — حالم چو شکنج زلف کردی حالا

ای ریخته قند مصری ازشکـر لب — و افتاده خور از مهر تو در چنبر تب
دل در سر زلف تو از آن کرد قرار — کارام بگـیرد همه کس در سرشب

گر پختهٔی ای خواجه می خام طلب — جامه گـرو باده کن و جام طلب
تا چند ز حاتم و فریـدون گوئی — رو داد و دهش ز اهل اسلام طلب

امشب که حریفان همه مستندوخراب — من در تبم و نیست مرا تاب شراب
ای رنج بسوی ما قدم رنجه مکن — وی تب ز من سوخته دل روی بتاب

١٠

ای قصر مودّت بوجود تو خراب — ما تشنه و جود بی وجود تو سراب
وی فرج زن تو همچو حمام رضی — پرموی وفراخ و گنده وسرد وپر آب

١١

ای ازمی لعلت شده جان مست وخراب — از جام عقیقین فکن آن لعل مذاب
بـا همنفسی حاصل اوقات عـزیز — این یك دو نفس که میتوانی دریاب

١٢

ای تیره ز زلف سیهت دیـدهٔ شب — خائیده شکر ز رشك یاقوت تولب
قند از هوس پستهٔ شور انگیزت — برتن بدرد شِقـّهٔ[١] مصری قصب[٢]

١٣

ای گوی دلم در خم چوگان طرب — وی جان و دلم بر سر پیمان طرب
جانم چو زشوق عارضت در طربست — جسم طربست گوئیا جـان طرب

(١) پارهٔی ازجامه (٢) کتان

١٤

آن سرو سهی چون قدح می بگرفت | از آتش می برگ گلش خوی بگرفت
بیچاره دل ریش من سوخته را | آن دلبر ماه چهره اُلجی[1] بگرفت

١٥

هر چند فلك ز رتبتت برتر نیست | بیرون ز جنابت فلکی دیگر نیست
ابری بجهان همچو کفت در خور نیست | بحری کس را همچو دلت در بر نیست

١٦

ای آنکه ترا جود و مکارم کارست | وزچرخ برین خاك درت را عارست
امروز مرا بآتشی مهمان کن | زانروی که میوهٔ زمستان نارست

١٧

زلف تو که هم حلقه و هم حلقه رباست | يك حلقه بگوش او بچین مشك خطاست
گر حلقهٔ گوش تو نمیدارد گوش | درپای میفکنش که در حلقهٔ ماست

١٨

ای خطّ تو دیباچهٔ قانون نجات | نسخ شب قدر کرده در روز برات
ذوالقرنینست کلك عالمگیرت | زان شد بسیاهی ز پی آب حیات

١٩

ترکی که ختائی نسب وروحی روست | در عالم حسن و بیوفائی میراوست
بدری که بود شمس هوادار رخش | سلطان ممالك ملاحت میروست

٢٠

زلف سیهت که اژدهائی سیهست | زو هر گرهی گرهگشائی سیهست
زین رو که بگردنت فرود آمده است | نی مار سیه که آن بلائی سیهست

٢١

آن فتنه که لطف و دلبری مایهٔ اوست | ماهیست که مشك سوده پیرایهٔ اوست
بنشست بر آفتاب وروشن دیدم | خورشید که آفتاب در سایهٔ اوست

---

(١) بترکی یعنی غارت وچپاول

۲۱

با پستهٔ شیرین تو شکّر هیچست | با سنبل مشکین تو عنبر هیچست
گویند که هیچست بتنگی دهنت | من هیچ نگویم که سخن درهیچست

۲۳

کارم زبزرگان عراق ار بنواست | چون پردهٔ عشّاق دلم تنگ چراست
این دور مخالف نگذارد که شود | کارم بسپاهان سپاهانك راست

۲٤

دل در پی آن یار پسندیده برفت | جان با دل پر خون جفا دیده برفت
اشکم که روان گشت وزپیشم بدوید | تا من مژه بر هم زدم از دیده برفت

۲٥

آن سرو حسینی که‌ز اصفاهان خاست | کار دل عشّان نمیآرد راست
نوروز همایون بزرگان عراق | زان ماه نگارین مبرقع بنواست

۲٦

آن سنگدل سیمبر آیا ز کجاست | کز سنگدلی‌زما بجز سیم نخواست
زانروی که سیم در دل سنگ بود | درسیم‌برش آن‌دل‌چون سنك‌چراست

۲۷

فهرست صحیفهٔ معانی دل ماست | طاوس ریاض لا مکانی دل ماست
با نور تجلّی تو بر طور جلال | مجروح ندای لن ترانی دل ماست

۲۸

چون روی توخور بعالم افروزی نیست | سروی چوقدت بباغ پیروزی نیست
ماهی تو وطلعتت ندیدم یك شب | شمسی تو و صحبتت مرا روزی نیست

۲۹

دل جز دهن تو کام جان هیچ نداشت | جزمو زمیان تو نشان هیچ نداشت
دیدیم که هر وعده که دادی ما را | همچون کمرتو در میان هیچ نداشت

٣٠

ای سرمه چشم اختران خاك درت قرص زر آفتاب طرف کمرت
این قصر که از روضهٔ رضوان باییست بی باب مبیناد خدایا پسرت

٣١

گفتم سخنت گفت مگو کم یادست گفتم عهدت گفت بروکان با دست
گفتم کارم چو زلفت افتد در پای در تاب شد و گفت چنین افتادست

٣٢

با پستهٔ تنگ توشکر برهیچست با موی میان تو کمر بر هیچست
گر در دهنت نظر کنم طیره مشو زیراکه مرا از تو نظر بر هیچست

٢٣

با تشنه سخن زاب روان باید گفت با اهل دل از عالم جان باید گفت
هریك سخنت گرچه جهانی ارزد در ساوه سخن برایگان باید گفت

٣٤

هرچند که شد چو باغ رضوان در و دشت امشب شب خر گهست نی موسم گشت
باز آی که گر شمع زبان کرد دراز تیغ و کفن آورد که اینك سر و طشت

٣٥

ای خواجه ترا بنظم اگر دسترسست یا بحث عروض و وزن شعرت هوسست
زاوزان مفاعیل ترا فاعل بس درخانه اگر کسست یکحرف بسست

٣٦

ای اطلس چرخ پیش بالای توپست بر تیر فلك فكنده حكمت صدشست
اقبال تو چار گوشهٔ عالم را مانندهٔ دستارچه آورده بدست

٣٧

بی روی تو دل زمهر و ماهم بگرفت جان نعره زنان دامن آهم بگرفت
گفتم که زکویت بجفا بر گردم خون جگرم برفت و راهم بگرفت

۳۸

ای آنکه عقاب چرخ پیشت مگسست گلزار جهان بجنب جاه تو خ
زان پیش تو شعر من ندارد وزنی کز نظم ترا فاعل و مفعول بسست

۳۹

ازرخ چو بتم زلف معنبر برداشت یعنی ز سمن بنفشهٔ تر بر داشت
جز عارض چون صبح جهان افروزش یك روز ندیدم که دوشب در بر داشت

٤۰

کی چون خط سبزت شب تاری بودست یا بر سمن از مشك غباری بودست
کامروز بطعنه با رخت میگوید پیش از من وتو لیل ونهاری بودست

٤۱

آنکو بشکر خندهٔ شیرین قندست در زلف مسلسلش دلم پیوندست
خالش که فتاده است بر گوشهٔ چشم آهوش مگر نافهٔ مشك افکندست

٤۲

آنکوز عقیقش آب شگر رفتست بر سرو سهی رخش چو گل بشکفتست
گر زانك بخفت هیچ عیبش مکنید آن بخت بدمنست از آنرو خفتست

٤۳

ای قبّهٔ عرش گوشهٔ ایوانت دندان پلنگ بر کند سگبانت
عنقای سپهر صید گیر مگست بازوی چنار بشکند فرمانت

٤٤

در کوی تو هرشبم هیاهوی دلست وآشوب غم عشق تو در کوی دلست
کی دست دهد مفرّح یاقوتی از لعل لبت که نوشداروی دلست

٤٥

آن پنبه که دست ازو همی باید شست از بهر کهن لحافکی کوته وچست
دی برزدمش که سخت سستش دیدم چون تکیه توان کرد بر آن کنده

٤٦

هرگز بمراد من شبی روز نگشت | بر من نفسی بی‌غم وحسرت نگذشت
این رنگ شفق خون دل ریش منست | در طاس افق ریخته از زرّین طشت

٤٧

دوش آن پسر کوفته گرچون برخاست | میکرد اشارتم که استاد اینجاست
یعنی بگذر
گفتم زغمت رنگ رخم چون زرشد | گفتا که بسیم کار ما گردد راست
مانندهٔ زر

٤٨

برطرف چمن گلی چورویت نشکفت | جزچشم تو کس مست بمحراب نخفت
عمری تو وبی عمر نمیشاید زیست | جانی تو وترك جان نمیباید گفت

٤٩

بردل فلکم زمهرنیرنگ زدست | درخرمن نامم آتش ننگ زدست
بس سیـ | چون ساغر آفتاب برسنگ ز دست

٥٠

طوطی خط تو تنگ شکر بگرفت | برگ سمنت بنفشهٔ تر بگرفت
آن خال سیه مگر بلال حبشیست | کز خلد وطن بر لب کوثر بگرفت

٥١

دل بلبل و باغ عارضت گلزارست | جان نقطه وخطّ دلکشت پرگارست
قصری که نهانخانهٔ دردوغم تست | صندوقـی سینهٔ منش دیوارست

٥٢

رخشنده رخ تو آفتابی دگرست | شیرین شکر تنگ تو تنگ شکرست
گویند قمر جبهه [1] بود منزل او | این طرفه که جبههٔ [2] توعین قمرست

(١) بفتح جیم وهاء از منازل ماه وآن چهار ستاره است (٢) پیشانی

٥٣

آن‌هندوی‌زیبا که‌رخش میمونست　　لعلش شیرین و طلعتش موزونست
ازبیم عمود خواجه خون میبارید　　گفتم‌مگری گفت دلم درکونست

٥٤

ماهی که رخش فتنهٔ دورقمرست　　لعل لب او طوطی وتنگ‌شکرست
آن خال سیه برلب لعلش گوئی　　زنگی بچهٔی خازن دُرج گهرست

٥٥

آن‌یارکه سیمین بر ونسرین‌بدنست　　رفتم بسراچه ئی که او را وطنست
در پیش نهـاده بود یك رشته‌دُر　　وان رشتهٔ دُر هنوز درچشم منست

٥٦

آن حور پریچهره‌که ماواش دلست　　پیوسته ز بیدلان تمنّاش دلست
گفتم که کجاست آنکه‌جان‌ودل‌ماست　　جان نعره بر آورد که اوجاش‌دلست

٥٧

درزلف توهرچند شکست افتادست　　صدصید به ازمنش بدست افتادست
زان زلف دراز دست کوتـه نکنم　　چون رشتهٔ دولتم بدست افتادست

٥٨

تا قدّم از ابروش چوماه دو شبه ست　　درچشم‌من آندوخال‌مشکین‌دوشبه‌ست
گفتم که شبی دراز دیدم زلفش　　چشمش بکرشمه گفت آری دوشبست

٥٩

بادل گفتم‌چوچشمم‌ازخون‌درياست　　پیوسیه بخون‌جگرم‌تشنه چراست
دل گفت چوخون چشمت‌اصلی گهرست　　بردیده‌بدارش که‌جگر گوشه‌ماست

٦٠

بازآی که موسم جوانی بگذشت　　ایّام نشاط و کامرانی بگذشت
بگذشتی وجان دردمندم‌میگفت　　غافل منشین که زندگانی بگذشت

٦١

چون چنگ سر زلف توام در چنگست — هـر لحظه دلـم را بلبت آهنگست
شد پستهٔ تنگ تـو دلمرا روزی — یارب که دل خسته چه روزی تنگست

٦٢

ای آنك دلم در غم عشقت خونست — حسن تو ز ادراك خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره اسیرست دلم — یارب که در آن شام غریبان چونست

٦٣

دردم چو بجان رسید درمـان بفرست — جانم بلب آمد مـدد جان بفـرست
ای صاحب دیوان فضائل یك روز — با بنده تفضّل کن ودیوان بفـرست

٦٤

شاهی که نداد بنده را داد برفت — ماهی که مرا بباد برداد بـرفت
گفتم که بر آتش زند آبم لیکن — برخاك رهم نشاند وچون باد برفت

٦٥

آن ترك پریچهره که قصد جان داشت — مـانند پری چهره زمن پنهان داشت
گفتم دهن تنـگ تـو گوئی هیچست — گفتا که ز مـا هیچ طمع نتوان داشت

٦٦

ای آنك دلم در غم عشقت یکتاست — پشتم چو خم زلف دو تای تو چراست
گفتی که براستی قدت را خم نیست — یارب چه بُدی گر این سخن بودی راست

٦٧

یاری که دلم زغم بفرسود برفت — بس دیر بدست آمد و بس زود برفت
زان پیش که دود از آتشش برخیزد — آتش بدلم درزد و چون دود بـرفت

٦٨

ای آنك قدت براستی عین بلاست — بالات بسرو بوستان ماند راست
ترکی تو ولی خال سیاهت هندوست — سروی تو ولی سرو قبا پوش نخاست

٦٩

دل درطلب محرم ومحرم همه‌اوست — جان بیخبر ازهمدم وهمدم همه‌اوست
هر چندکه او نیست ز عالم خالی — عالم همه زو پرست وعالم همه‌اوست

٧٠

بـا لعل لب تـو آب حیوان آبیست — وز دفتر حسنت مـه تابان بـابیست
زلـف سیهت بخواب میدیـدم دوش — تاخودچه‌شودکه بس پریشان‌خوابیست

٧١

ای داده خواقین سپهری باجت — وز گوهر لولاك مكلّل تاجت
گیسوت که هست روح راحبل‌متین — شایـد بتمسّك شب معراجت

٧٢

با هستی توانسی وجانی همه نیست — با ملك بقا عالم فانی همه نیست
هرچیز که نیست‌چون ببینی همه‌هست — آن چیز که‌هست گربدانی همه‌نیست

٧٣

شاه فلکت مشتری بازارست — روح ملکت رایحهٔ گلـزارست
در دایرهٔ وجود بیرون زتو نیست — آن نقطه که نه دایره‌اش پرگارست

٧٤

گر زانك ترا بكام دل دسترسست — خوش‌باش که ازجهان همین‌باب‌بسست
فرصت‌شمراین‌نفس که‌چون‌درنگری — عالم نفسی و این نفس آن نفسست

٧٥

برچرخ چرا تکیه کنی کان دارست — برمال چـرا فتنه شوی کان مار ست
هر نوش که دوز میچشاند نیشست — وان‌گل که زمانه میدماند خار ست

٨٦

در یاب که بیتوام دل از غم بگرفت — خون جگرم عرصهٔ عالم بگـرفت
چونست که از باد صبا نشنیدی — کاین نالهٔ زیر من ره بم بگرفت

۷۷

هنگام صبوح خوش‌بود عاشق ومست
دل داده ز دست و زلف دلدار بدست

ور هست یقین که نیست با عمر وفـا
خوش باش‌که بگذرد بهرحال که‌هست

۷۸

جانم که دل ازملك درونش‌بگرفت
دود دل خسته بین‌که چونش‌بگرفت

چشمم که بهر ترانه خونم میریخت
دور ازتونگرچگونه خونش بگرفت

۷۹

چپ‌راست[1] که‌هم‌حلقه‌وهم‌حلقه‌رباست
گر نیست ملول‌پس سرافکنده چراست

چون چنبر سیم کـوب زر کار فلك
هرچند که سر کشست سرحلقهٔ ماست

۸۰

گر اهل دلی ای دل دیوانه مست
در دامن یارزن بهر حالی دست

ورهست یقین که یار در عالم نیست
انـکار که نیست هرچه در عالم هست

۸۱

از نالهٔ من پشت فلك خم بگرفت
وزگریه من روی زمین نم بگرفت

اشکم‌زره‌دیده برون جست وبرفت
گوئی مگر از دود دلش دم بگرفت

۸۲

ای آنك برت ملك سلیمان بادست
در خیل تو سرو بنده‌ئی آزاد ست

گویند که مردان همه جائی افتند
دور ازتونگرکه بنده چون افتادست

۸۳

اقبال تو تیغی که بدست آوردست
آبیست که آتشش بجان پروردست

هرلحظه بخون رنگ کند دندان‌را
مانندهٔ هندوئی که فوفل خورد

(۱) قسمی ازتکمه های ابریشمی‌که بقباهای بخیه دوزدوزند و نیزچیزیست‌که ازآهن وغیره ساخته بسربند نصب کنند

۸٤

درهرچه نه زان تست نتوان پیوست — وان خیر که نیست دل در آن نتوان بست
خاموش که آنچنانك میشایـد بود — خوش باش که اینچنین که می باید هست

۸٥

هستی بهمین نقش هیولانی نیست — معنی بهمین صورت انسانی نیست
مانند خضر ز آب حیوان بگذر — زیرا که بقا بروح حیوانی نیست

۸٦

اشکم که چو لعل آبدار افتادست — با دانهٔ دُرّ شاهوار افتادست
سر کشته بهر گوشهٔ از آن میگردد — کز مردم دیـده بر کنار افتادست

۸۷

ای کار دلم رفته ز زلف تو زدست — وی جان خراب من ز بادام تو مست
زان رو که دلم در ابرویت پیوستست — ابروت نمیرود ز چشمم پیوست

۸۸

ای شهره شهر باده باروت خوشست — پیوسته هوای طاق ابروت خوشست
گر عیب کنی بچشم مست آهو را — عیبت نکنم چرا که آهوت خوشست

۸۹

تا چرخ مرا بدین دیار افکندست — بس خون که ز دیده در کنار افکندست
خواهم که ازین مرحله بر بندم رخت — کارم بالاغ و توشهٔ نی در بندست

۹۰

امشب که وصال آن مه سیمبرست — گر قدر بدانی شب قدری دگرست
از خانهٔ تیر گو برون شو بهرام — این لحظه که اجتماع شمس و قمرست

۹۱

آن فتنهٔ نوخاسته دیگر زچه خاست — سرویست که میرود تو پنداری راست
بالاش براستی بلای دل ماست — یارب چه بلائیست که کارش بالاست

٩٢

دود دل ما باد نباید پنداشت | واب رخ ماخاک نباید انگاشت
سهلست دل سوختهٔ‌گی بربودن | لیکن چوربودند نگه‌بایدداشت

٩٣

بستان‌زشکوفه‌حلّه پوش آمده‌است | باد سحری عطر فروش آمده است
مرغ‌دل من در قفس سینه ز شوق | چون‌بلبل مست‌درخروش آمده‌است

٩٤

شخصم ز میان یار نا یاب ترست | بختم‌زدوچشم دوست درخواب‌ترست
تا نسبت سنبلش بعنبر کردند | هر ساعت ازین حدیث در تاب‌ترست

٩٥

آن‌فتنه که‌شمع‌جمع‌مابودبرفت | وان ماه‌که مهر ما بیفزود برفت
داود چو بی رخش نبودی‌روزی | اکنون چکند که ماه‌داود برفت

٩٦

آن‌سروسخنگو که مه‌هرجائیست | از مهر جمال خویشتن سودائیست
وان‌مرغ که شد دیدهٔ من‌سقّایش | هندو چهٔ بستان هزار آوائیست

٩٧

دارم چو میان اوبدن یعنی هیچ | گویم ز دهان او سخن یعنی هیچ
گفتم چه تمنّا کنم ازلعل لبت | انگشت نهاد بر دهن یعنی هیچ

٩٨

اجوف تن ناقصم خیالیست صحیح | وین هجر مضاعفم وبالیست صحیح
آن ماه لفیف موی معتلّ العین | برچین خطازحبش‌مثالیست صحیح

٩٩

رخسار تو در پرده عیان بتوان دید | لیکن دهنت بچشم‌جان بتوان دید
بریادتو جان روان توان‌دادوزلطف | در آب رخت عکس‌روان بتوان‌دید

١٠٠

گردون گرهی ز طاق ایوان تو باد	بر سطح فلك عرصهٔ میدان تو باد
گر با تو عدو روی بمیدان آرد	چون گوی سرش درخم چوگان تو باد

١٠١

سلطان فلك بندهٔ دربان تو باد	قرص زر او ریزه‌ئی از خوان تو باد
مستوفی اقلیم دوم یعنی تیر	دفتر کش نایبان دیوان تو باد

١٠٢

با قدر تو چرخ را زمین ساخته‌اند	وایوان تو بر چرخ برین ساخته‌اند
در خاتم دولت تو از پیروزی	پیروزهٔ آسمان نگین ساخته اند

١٠٣

مرغان سپهری که درین نه قفسند	در جوف سرا پردهٔ قدرت مگسند
نه چرخ از آن برزبر یکدگرند	تا بوك بگرد آستان تو رسند

١٠٤

کس پیش تو نام سخن آسان نبرد	پای ملخی نزد سلیمان نبرد
همچون تو سخنوری بکرمان نرسید	هر چند کسی زیره بکرمان نبرد

١٠٥

احمد که بشعر امتحانم فرمود	هرگز در خانهٔ مروّت نگشود
تا پار جماعکی بمردم میداد	وامسال همان احمد پارست که بود

١٠٦

گفتم که چه ریزدت ز لب گفت که قند	گفتم که چه خیزدت ز مو گفت کمند
گفتم که بفرما سخنی گفت خموش	گفتم بشکرخنده درآ گفت مخند

١٠٧

بازار روان از بدنت میشکند	ناموس بهار از سمنت میشکند
چون در دهنت هیچ نمیگنجد از آن	پیوسته سخن در دهنت میشکند

۱۰۸

آن جام که جرعه‌ئیش جانی ارزد　　وان لعل که پاره‌ئیش کانی ارزد
جا نیست کزو دمی جهانی ارزد　　و ایست کزو نمی روانی ارزد

۱۰۹

این صدر نشینان که دراین اطرافند　　پیوسته بقّر دولتت میلافند
آن جامه که از بهر رهی فرمودی　　امروز هنوز گوئیا میبافند

۱۱۰

دل جای در آن طرّه پرخم خواهد　　جان خون دل از دیدهٔ پر نم خواهد
هر دم که شمامه‌ئی ز زلفش طلبم　　آن سیم عذارم زر طلقم[1] خواهد

۱۱۱

ماهی که بسالی نکند از ما یاد　　روزی من دلسوخته را داد نداد
زاندست که آن سرو زما آزادست　　از سرو قدش کجا توان بود آزاد

۱۱۲

دل فتنهٔ آن چشم خوش جادو شد　　و اشفته آن سلسلهٔ گیسو شد
هندو شه ترکان ختائیست بحسن　　شادی کسی که بنده هندو شد

۱۱۳

از کار دل ار چه بوی خون میآید　　در دام غمت نگر که چون میآید
خون جگرست قوت من درغم تو　　وان نیز ز دیده‌ام برون میآید

۱۱٤

چشمم چو نظر بررخ یار اندازد　　بر راه دلم ز غصّه خار اندازد
بس گوهر ناسفته که هر نیم شبم　　در پای دو دیده بر کنار اندازد

۱۱٥

دیشب بت من چو ترکتازی میکرد　　پنداشتم آن مکر ببازی میکرد
در مجلس ما کسی بجز شمع نبود　　او نیز بسی زبان درازی میکرد

---

(۱) زر طلقم ظاهراً مانند زر جعفری و زر رکنی وزرده دهی میباشد این اصطلاح درهیچیك از کتب لغت نیست لیکن در رسالهٔ صاحبیه که در سال ٦٣١ تألیف و نوشته شده زر سفید طلقمی مکرر بقلم آمده است .

١١٦

مستان صبوحی چوسحر برخیزند　　در سلسلهٔ زلف بتان آویزند
در باغ بروی نوعروسان چمن　　در آب فسرده آتش تر ریزند

١١٧

گر مهر رخت خیمه بر افلاك زند　　دُرّاعهٔ نیلگون فلك چاك زند
سلطان سپهر زان بر آید هر روز　　تا پیش رخ تو بوسه برخاك زند

١١٨

زان آب کزو آتش عشرت خیزد　　در ده قدحی که عقل ازو بگریزد
از باده هر آنکسی که پرهیز کند　　پرهیز از و کزو نمیپرهیزد

١١٩

ای شمع اگر زانك بسوزی شاید　　کز آتش سینه‌ات روان بفزاید
چونست که رشته خوردی و ده بدمت　　ماهیچهٔ ئی از دهن برون میآید

١٢٠

جان با لب دوست عشقبازی میکرد　　چشمش بکرشمه ترکتازی میکرد
زان مردمك دیدهٔ من صوفی وار　　سجّاده بخون دل نمازی میکرد

١٢١

دردا که شراب وصل ناخورده بماند　　خون در تنم از درد دل افسرده بماند
پائی که بپشت پا ردی عالم را　　از دست من شکسته آزرده بماند

١٢٢

چشم تو دلم را بفغان میآرد　　چون ناوك غمزه در کمان میآرد
بازلف تو گفتم که دلم بازفرست　　چندین همه تاب وپیچ از آن میآرد

١٢٣

ازمشك سیه چو سایه بر خور فکند　　در حلق دلم ز زلف چنبر فکند
چون وصف میان دوست گویم کمرش　　خود را بفضولی بمیان در فکند

١٢٤

آنکو رخش از خلد برین بابی بود — درهر خمی از زلف کژش تابی بود
گفتم که بخواب دیده‌ام چشم ترا — گفتا برو ای خواجه که آن خوابی بود

١٢٥

باد سحری که بوستان آراید — بی خاك در تو باد میپیماید
دور از تو اگر نفس زنم بی یادت — جانم بلب آید و نفس بر ناید

١٢٦

چون خامه حدیث بزبان میآرد — از دیده روان خون سیه میبارد
باری چو مرا زبان گویائی نیست — هم خامه که او سر و زبانی دارد

١٢٧

قومی که نیند آگه از ایجاد وجود — تمییز نکرده عهد را از معهود
خوانند بطنز مهستی را فلکی — گویند بطعنه کافرك را محمود

١٢٨

ای همنفسان اگر مرا غمخوارید — باید که مرا چو دیگران نشمارید
امروز چواندك مرضی هست مرا — از بادهٔ دوشینه معافم دارید

١٢٩

ای نکهت خلد پیش انفاس تو باد — تا تیر فلك را بود از چرخ گشاد
نه اطلس زر کشیدهٔ سیمابی — مانندهٔ دستارچه در دست تو باد

١٣٠

امشب که زچرخ بوی خون میآید — هر چند که میرود فزون میآید
صبحم مگر از ندم نیامد بیرون — روزم مگر از سنگ برون میآید

١٣١

شد کشته کسی که درجهان سرور بود — گردونش غلام و مشتری چاکر بود
از تیغ زبان دراز او میدانم — کاین فتنه از آن هندوی بدگوهر بود

١٣٢

ب نیست که آهم بفلك بـر نرود — وز گـریه من چشم زمین ترنرود
گفتم که‌زسر برون کنم‌شورتولیك — تا سر نرود شور تو از سر نرود

١٣٣

سروی که بنفشه بر سمن فرساید — یاری که‌روان بخشد وروح افزاید
گوئی زسرزلف کژش‌یك سرموی — دارد بوئـی و بـوی آن میآیـد

١٣٤

هر دم که مرا ز طلعتت یاد آید — صد چشمهٔ خونم از جگر بگشاید
بی یاد تو هردم که‌برآیدبادست — بیچاره کسی که باد هیپیمـاید

١٣٥

تا هجر تو با منش وصالی باشد — گر دست رها کند خیالی باشد
از دامن من
از ساعد سیمین کمری ساز مرا — ور زانك ترا ازین وبالی باشد
در گردن ن

١٣٦

دی زلف تـرا باد سحر میجنباند — بر برگ سمن سنبل تر میجنباند
چون نسبت لاله با رخت میکردم — گل میخندید وسروسر میجنباند

١٣٧

یارم چو مقیم دل پر خون آید — درچشم پر آبم دگری چون آید
آهم‌زمیان‌جان‌برون خواهدشد — تا جـان ز میان آه بیرون آید

١٣٨

امروز که سبزه گرد باغت بدمید — دود دل لاله در بهار تو رسید
از خاك درت هزار دل بتوان‌یافت — وز باغ رخت هزار گل بتوان‌چید

۱۳۹

یارب که میانت بکناری مرساد — وان زلف پریشان بقراری مرساد
برخاك درت چو بادا گر بر گذریم — از رهگذر مات غباری مرساد

۱٤٠

آن سرو خرامان که چنان میآید — از رفتن او دلم بجان میآید
زلفش که دم از نافه تاتار زند — مشك ختنست و بوی آن میآید

۱٤۱

آن جان عزیز بین که چون خوارم کرد — وز جان عزیز خویش بیزارم کرد
چون دید که من بی زری معروفم — با روی چو زر مالك دینارم کرد

۱٤۲

با طرّه بگو تا دل ما باز آرد — او را بهمه حال فرو نگذارد
باشد که بقول تو دلم باز دهد — کو روی ترا نیك نگه میدارد

۱٤۳

هر صبح که دم زملکت خاورزد — چون خیمه برین پنجرهٔ شش درزد
رفتم بدر خواجه وچون دیدمرا — بر خواند براتم و بروتی برزد

۱٤٤

آنها که سر از چرخ برافراخته اند — در مهر تو هفت مهره در باخته اند
بر قامت کبریات آن جامه سزد — کز اطلس چرخش آستر بافته اند

۱٤٥

مه نعل سمند باد جولان تو باد — قندیل فلك شمع شبستان تو باد
شیری که سپهر نیلگون بیشه اوست — خاك کف کمتر سگ دربان تو باد

۱٤٦

یا رب که بیالاش بلائی مرساد — وین درددل خسته بجائی مرساد
هرچند در آتشم ولی دود دلم — در آتش روی آشنائی مرساد

۱٤۷

ای‌اشك‌جواب دل‌توچون خواهی‌داد کاسرار وی از پرده‌برون خواهی‌داد
زانرو که بخون جگرت پروردم تا چند گواهیم بخون خواهی داد

۱٤۸

آن روی که رشك ماه تابان آمد وان موی که آفت دل و جان آمد
بگشاد نقاب وروز روشن گردید درپای فکند و شب بپایان آمد

۱٤۹

مستی که نه هستیم زیان میدارد هستی که نه مستیم زیان میدارد
زانروی‌پرستمش که همچون‌ذرّه خورشید پرستیم زیان میدارد

۱٥۰

هردم که ز آب چشم ما آرد یاد بر چهره زدیده دجله ریزد بغداد
با سنگدلی هنوز مینالد کوه زین درد که دادجان‌شیرین‌فرهاد

۱٥۱

با لعل توآب آب حیوان ریزد از شگر شیرین تو شور انگیزد
اشکم که روان‌میشوداز‌چشمهٔ‌چشم آبیست که از آتش دل میریزد

۱٥۲

دل را خبری ز عالم جان دادند جانرا شکری ز لعل‌جانان‌دادند
مه را بسرا پردهٔ شمس آوردند بلقیس زمانرا بسلیمان دادند

۱٥۳

گفتی که کسی که فتنه می انگیزد خواجوست‌که‌آبروی خودمیریزد
ای خواجه‌دربن‌محفل‌اگرفتنه‌منم تو خوش بنشین‌که فتنه بر میخیزد

۱٥٤

دل درسرت ای نگار سیمین تن‌شد جانرا سر زلف سیهت مسکن شد
زابروی تو ماه نو چو صورت بستم از روی تو معنی مهم روشن شد

١٥٥

ماهی که دلم بزلف مشك اِشان برد   کس نیست که ازدردفراقش جان برد
لعـل لب او آب حیـاتست ولیك   از حسرت آب آب خود نتوان برد

١٥٦

چون چشم خوش تو تر کتازی میکرد   یاقوت لب تو دلنوازی میکـرد
با مار سر زلف تو کافعی صفتست   خل سیه تو مهـره بازی میکرد

١٥٧

این همنفسان که انـدرین انجمنند   جز خواب گذشته را قضا می نکنند
زینگونه که همچو بخت من درخوابند   تـا دم نزند سپیده دم دم نزنند

١٥٨

آ نزلف مسلسل که چنان میپیچد   چون سنبل تر برارغوان میپیچد
زانرو که بمار میکنندش نسبت   برخویشتن از غصّهٔ آن میپیچد

١٥٩

دل فتنهٔ آن سرو خرامان تو شد   واشفته جعد عنبر افشان تو شد
جانم چو دوال کیش و قربان تو شد   از کیش برون آمد وقربان تو شد

١٦٠

گر پیرهن کشیده ات میبایـد   زانکس بطلب که هر شبت میگاید
از پـیرهن کشیده چیزی نـاید   شلوارت اگر کشیده باشد شاید

١٦١

گیسوی کژت گوی بچوگان ببرد   لعل لبت آب آب حیوان ببرد
گفتم که برد جان زغم عشق تو گفت   آنکو زغمم جان بدهد جان ببرد

١٦٢

شاهی کنم ار بنده خویشم داند   باخویش آیم اگر بخویشم خواند
ت که زنجیری زلفش گردم   زینسان که مرا سلسله میجنباند

١٦٣

بخلی نه کـه درخانه بمانـد دینار — بخلی نـه که از زرت نبینند آثار
خواهی که شوی ز سیم و زر برخوردار — چیزی برو چیزی خور و چیزی بردار

١٦٤

آن لعبت زرّین کمر سیمین بر — بر کوه ز افعی سیه بسته کمر
آن خال شکرفروش هندوش نگر — همچون مگسی نشسته بر تنگ شکر

١٦٥

سودای توام محرم راز اولیتر — در مهر رخ تو دیده باز اولیتر
زلف تو درازخوشتر آید ز انروی — کان شب که بود با تو دراز اولیتر

١٦٦

میری که بر آورد دمار از قیصر — جان در سر زخم دِرّه اش[1] کرد پسر
چون فرق نمیبود هدی را ز ضلال — فاروق میان کفر و دین گشت عمر

١٦٧

ای فتنهٔ چشم پـر خمارت عبهر — وی تشنهٔ لعل آبدار تو شکر
لا لای عقیق دُر فشانت لؤ لؤ — هندوی کمند مشکبارت عنبر

١٦٨

آن شاه که شهر علم را آمد در — پشت سپه و ابـن عـم پیغمبر
شاه شهدا میر نجف جفت بتول — دامـاد رسول و شیر یزدان حیدر

١٦٩

میگفت دهل دوش بهنگام سحر — کاوازهٔ من جهان کند زیر و زبر
چوگان بزدش بر دهن و گفت خموش — بر بسته دگر باشد و بر رسته دگر

١٧٠

ای لفظ تو چون دیده من گوهربار — با قدر رفیع تو فلك بی مقدار
چون نیست مزاج بنده راطاقت می — گه گه من خسته را معافـی میدار

---

(١) شلاّق

۱۷۱

زلف بت من گفت که در دور قمر　　مائیم کشیده ماه را در چنبر
خطّش ز کناره‌ئی برون آمد و گفت　　بر بسته دگر باشد و بر رسته دگر

۱۷۲

عیسی نفسا ز خسته دم باز مگیر　　یکدم نظر از اهل ندم باز مگیر
این یك دو نفس که از حیاتم باقیست　　ای اهل قدم ز من قدم باز مگیر

۱۷۳

ساقی ببر این جامه و آن جام بیار　　بگذر ز خود از مستی و هستی بگذار
از دامن یار و جام می دست مدار　　گر زانك ببر جام داری اقرار

۱۷٤

خر را بفروش و کرّه‌ئی رنگین خر　　یا در عوض خر فرسی با زین خر
چون بار برو نهاده بودی گفتم　　بارت نکشد که کهنه لنگست این خر

۱۷٥

چون بی می پخته خام می باشد کار　　نوشیدن جام بادهٔ نوشگوار
از خامی نیست
ای ساقی سیم ساق سوقی بر خیز　　وان شهری دهقان بچهٔ خاص بیار
گر عامی نیست

۱۷٦

گفتم مکند گفت ز پیشم بکند　　گفتم بنگر گفت که دیوانه نگر
گفتم هیچم گفت نمیارزی هیچ　　گفتم خاکم گفت که خاکت بر سر

۱۷۷

گفتم چه شوم تیغ ترا گفت سپر　　گفتم که ز تیرت چه کنم گفت حذر
گفتم که چو اشکم چه بود گفت که سیم　　گفتم که چو رویم چه بود گفتا زر

۱۷۸

گفتم که برویت چه کنم گفت نظر | گفتم که ز کویت چه کنم گفت گذر
گفتم که غمت چند خورم گفت مخور | گفتم چه بود چارهٔ من گفت سفر

۱۷۹

گفتم روزم گفت بدین روز مناز | گفتم که شبم گفت مکن قصّه دراز
گفتم زلفت گفت که در مار مپیچ | گفتم خالت گفت برو مهره مباز

۱۸۰

ای از لب شیرین تو شوریده شکر | وز لفظ تو در بحر حیا غرقه گهر
مرجان ترا کهینه لالا لولو | ریحان ترا کمینه خادم عنبر

۱۸۱

ایدل خبر گنج ز ویرانه بپرس | وز جان خبر دلکش جانانه بپرس
آن یار که بیگانه شمارد ما را | گو حال رخ خویش ز بیگانه بپرس

۱۸۲

سوز جگر شمع ز پروانه بپرس | وز باده پرستان ره میخانه بپرس
سروی تو پریچهره و من دیوانه | جانا سخن راست ز دیوانه بپرس

۱۸۳

ای از کف دُرپاش تو دریا در جوش | من حلقه بگوش توام ار داری گوش
تشریف چو در بندهٔ خود پوشیدی | از روی ترحّم گنهش نیز بپوش

۱۸۴

آوازه در افکنده سپهر سر کش | زان پیش کز آب بر فروزد آتش
کای خسرو هندوی شب از جانب شام | با لشکر زنگ آمده در خیل حبش

۱۸۵

بی عشق چه ریحان بر عاقل چه حشیش | بی حسن چه بت در ره معنی چه کشیش
باشد طیران طغرل عشق بباد | امّا طیران طایر حسن بریش

١٨٦

ای لعبت گلرخ می گلرنگ بکش — وی مطرب چنگ‌زن رگ چنگ بکش
گر راستی آهنگ عراقست ترا — بر خیز وخر رباب را تنگ بکش

١٨٧

خر کرّه ماده راباآخور درکش — یك توبرهٔ پر از کهش دو سر کش
دستیش بیار دم[1] فرو کن وانگه — پالانش نکو برنه وتنگش بر کش

١٨٨

صدّیق چوعین صدق بوداسرارش — بگزید حق از مهاجر و انصارش
آن روز که کوس ثانی اثنین زدند — دادند مثال اذهما فی الغارش

١٨٩

پایم که ز آزار نبودی اثرش — گردی نرسیدی بکس ازرهگذرش
بس ماش ازو زخرده گیران دیدم — آری چه توان کرد که گشتست سرش

١٩٠

ای هندوی تیغت بجهانگیری فاش — در بارگهت خسرو انجم فرّاش
کی بود گمان بنده کز بندگیت — چون پای برون نهد برون آیدپاش

١٩١

فریاد زچشم یار و جادوگریش — و اشوب ز زلف دلبر و کافریش
گفتم که بجان که میخردمهرمهم — خورشید بر آمد که منم مشتریش

١٩٢

ای کلّ معانی تو از حسن بدیع — دربندگیت پیر خرد طفل رضیع
وی ساخته بنّای سپهر ازسرعلم — ذات تو بنای فضل را رکن رفیع

(١) بسکون راء وضمّ دال رانبند اسب وگاو وخر که ازمصالح پالانست وآن بهن که بر پس پالان دوزند.

۱۹۳

ای ذات شریفت گهر دُرج شرف | بحری چو کفت جهان نیاورده بکف
گفتم که شریفتر خرد گفت خموش | سادات شریفند و معینست اشرف

۱۹٤

ای تیغ تو بگرفت جهان الّا زنك | بر خنگ تو راه کهکشان آمده تنگ
در هند نیاید چو حسام تو بدست | يك هندوی یاقوت لب سبز آرنگ

۱۹٥

آن فتنه که درسیم نهان دارد سنگ | تیغش باید بدست از آن دارد سنگ
سیم ار ز میان سنك بیرون آید | سیمین برش ازچه درمیان دارد سنگ

۱۹٦

ای ذات تو گلدسته بستان جلال | وی نام تو سر دفتر دیوان کمال
آن شمس که برفلك شرف دارد هست | در دور زمانه افتخارش بجمال

۱۹۷

ای صیقلی آینهٔ روشن دل | پیکان غمت گذشته از جوشن دل
از نغمهٔ بلبلان صنعت در رقص | هر سرو سهی که هست در گلشن دل

۱۹۸

دلدار مرا بدلبری نیست عدیل | در عین خمار چشمش افتاده علیل
مانند مهی که جبهۀ او بَدرَست | در بلده[1] ندیدم قمری باا کلیل[2]

۱۹۹

نادیده تمام روی آن ماه چگل | دل در سر دیده رفت و جان در سر دل
هر طرف که از میان او بر بستم | بیرون ز کمر هیچ نیامد حاصل

۲۰۰

کاوس سرادق جلالست جمال | طاوس حدایق جمالست جمال
از عین کمال دور بادا حسنش | زانروی که اورا بکمالست جمال

(۱) بفتح اول منزل بیست و یکم از منازل قمر (۲) منزل هفدهم از منازل قمر و بمعنی تاج نیزه

٢٠١

بر گلشن روی عالم افروز تو خال — گوئی که ندا میزند از خلد بلال
ترکی تو و خال عنبرینت حبشی — بدری تو و حاجب تو پیوسته هلال

٢٠٢

ای شعر تو سرمایهٔ دیوان کمال — از شعر تو یابی بها شود سحر حلال
یك قطره ز بحر لطف طبعت بیقین — بهتر باشد ز چشمهٔ آب زلال

٢٠٣

ای کلك تو تیز کرده بازار جلال — وی رای تو کشف کرده اسرار کمال
هر گز اثر باد خزانش مرساد — آن گلبن نو رسته بازار جمال

٢٠٤

خون شد جگرم ز دل که خون باد این دل — پیوسته چو بخت من نگون باد این دل
از دست دل از پرده برون افتادم — کز پردهٔ عافیت برون باد این دل

٢٠٥

ای صیت تو آب برده از باد شمال — وز لفظ تو غرق در عرق آب زلال
در عین کمالی بمعالی و جلال — یارب مرسادت خطر از عین کمال

٢٠٦

چون شمع بجز سوز جگر نپسندم — خود را برسن بر آتشت میبندم
میخندم و بر خنده خود میگریم — میگریم و بر گریهٔ خود میخندم

٢٠٧

تا کی دل شوریده مشوّش داریم — رخساره بخون دل منقّش داریم
چون نیست یقین که حال فردا چه شود — امروز بنقد عیش خود خوش داریم

٢٠٨

ای بس که ز دیده خون دل میبارم — کز دست برون رفت بدستان یارم
با ما اگر امروز بیازی ناید — فردا چو ببینمش ببازی آرم

۲۰۹

چون جان ودل از برای دلبر دارم	از دلبر خود چگونه دل بر دارم
بی سرو قدی که از من آزاد آمد	مانند چنار دست بـر سر دارم

۲۱۰

آن سر که زبهر تیغ تیز تو نهم	بر پای سمند گرم خیز تو نهم
جانرا بلب اررخ بنمائی چوشکر	در پستهٔ شور قند ریز تو نهم

۲۱۱

ساقی بده آن باده که ما مستانیم	در باغ فرح بلبل خوش دستانیم
ما را بجهان اگر بیك جو نخرند	ما ملك جهانـرا بجوی نستانیم

۲۱۲

هر نکتهٔ چون آب که میراند چشم	يك يك همه چون آب فرو خواند چشم
وز بهـر نثار قدمت هر نفسی	دامن دامن گهر بر افشاند چشم

۲۱۳

من ملك جهانرا بسخن میگیرم	وین بس بود از سخنوری توفیرم
زین دست که نظم من گرفتست کمال	در کشور شعر تا نمیرم میرم

۲۱۴

من حشمت و پوش او بچیزی نخرم	سرمایهٔ مالش به پشیزی نخرم
گر خود بمثل رستم دستان گردد	من باد بروت او بتیزی نخـرم

۲۱۵

من حلقه بگوش حلقهٔ گوش توام	بسته دهن از پستهٔ خاموش توام
دوشم همه دوش دوش بر دوش تو بود	وامشب همه شب درهوس دوش توام

۲۱۶

ای ازدوجهان وصل تومقصوددلم	بیرون زغم تو نیست موجود دلم
ترسم که مبادا سحری ازسرسوز	در آتش روی تو رسد دود دلم

٢١٧

ای لفظ تو آب برده از دُرّ یتیم	خلق تو نشانده باد انفاس نسیم
وه وه که قیامتست شور سخنت	هرچند قیامت نبود پیش حکیم

٢١٨

هرلحظه که یاد آن جفاکیش کنم	از ناله دل‌خلق جهان ریش کنم
ازبسکه زنم برسر ازاندوه فراق	بنشینم وخودسرزنش‌خویش کنم

٢١٩

چون نامه‌دلی پر از شکایت دارم	چون خامه‌از آن‌بود نوشتن کارم
باری بخیال رخ و نقش خط تو	روزی بکتابتــی بشب میآرم

٢٢٠

یك چند مقیم کُنج میخانه شدیم	یکچند بزهدوتوبه افسانه‌شدیم
تادست دل اندر سرزلف توزدیم	ازپای درآمدیم و دیوانه شدیم

٢٢١

ای سرو قد لاله رخ عبهر چشم	زرشد رخم‌ونیست ترابرزرچشم
هرچند جهان زاشك ما درياشد	شك نيست كه‌دريات‌نيايددرچشم

٢٢٢

چون کلّه نشین عالم راز آیم	با خوش نفس روح پرواز آیم
کبکم زچه‌بامگس هم آواگردم	بازم بچه بـاپشـّه پرواز آیم

٢٢٣

ساقی‌بده آن‌باده که‌خون‌شد جگرم	باشد که بمی زدست غم جان ببرم
گرخلق جهان بکشتنم بر خیزنـد	می‌وا خورم وزهیچ کس وا نخورم

٢٢٤

من دل بوفـای دلستانی بدهم	وزبهر دلش ترك جهـانـی بدهم
گفتم که بده کام من ایسرو روان	گفتاکه بده‌جان که‌روانی بدهم

٢٢٥

در بتکده چون قابل ایمان گشتیم — از طاعت سی‌ساله پشیمان گشتیم
در روی بتان چو نور وحدت دیدیم — زنّار بریدیم و مسلمان گشتیم

٢٢٦

دلبر برخ دلکش و چشم نائم[1] — شطرنج جفا باخته با من دائم
چون اسب فرو راند که شهمات کند — رخ بر رخ او نهادم و شد قائم

٢٢٧

وقتست که خیمه سوی گلزار زنیم — بر نغمهٔ زیر نالهٔ زار زنیم
در صومعه تا چند توان بود مقیم — یکچند بیا تا در خمّار زنیم

٢٢٨

بر روی تو هردم نگران میگردم — در کوی غمت جامه‌دران میگردم
با دل گفتم که گرد گیسوش مگرد — در تاب شد و گفت در آن میگردم

٢٢٩

در راه مراغه با گروهی مردم — کردم دل خسته بر در زنگان گم
گفتم برخیزم از سر ملك عراق — کاشان همه گفتند بیکبار که قم

٢٣٠

میگفت کسی با تن نالان چکنم — فرمود طبیب کای گران جان چکنم
گیرم که تنت درست کردم بدوا — با کون دریدهٔ تو درمان چکنم

٢٣١

خفّاش نیم کز آفتاب اندیشم — یا آتش سوزنده کز آب اندیشم
گر زانك شهاب نجم ثاقب گردد — من دیو نیم که از شهاب اندیشم

٢٣٢

گفتم که دمم چند دهی گفت چه دم — گفتم که غمم نمیخوری گفت چه غم
گفتم که نظر در چه کنم گفت کتاب — گفتم که سخن با که کنم گفت قلم

---

(١) خفته

٢٣٣

گفتم که دمم چند دهی گفت چه دم | گفتم که غمت چند خورم گفت چه غم
گفتم چه بود در عدمم گفت جنون | گفتم چو وجودم چه بود گفت عدم

٢٣٤

ای دانهٔ خال سیهت دام دلم | وی پستهٔ تنگ دهنت کام دلم
کم گشت در ایّام غمت نام دلم | تا خود بکجا رسد سرانجام دلم

٢٣٥

ای پایهٔ قدر تو ز ادراک برون | واقبال تو همچو ماه نو روزافزون
احکام همایون امیرت فرّخ | تشریف مبارك وزیرت میمون

٢٣٦

آنکس ز ختاست اصل وابرو از چین | چون نافه شکم دریده باد از سر کین
چون شمع دمی در نفس باز پسین | یا رب منشیناد کسش بر بالین

٢٣٧

ای دل چه روی درطلب دلخواهان | شتاب که رفتند کنون همراهان
شاهان که هوای خاك کرمان کردند | در نــار فتادند ز کرمانشاهان

٢٣٨

گفتم چه خورم درطلبت گفت که خون | گفتم چه بود حال دلم گفت جنون
گفتم که مرا کی بکشی گفت کنون | گفتم که زدستت[1] بجهم گفت که چون

٢٣٩

گفتم بچه ماند مژهات گفت سنان | گفتم که چو قدّم چه بود گفت کمان
گفتم چو بیائی چه بری گفت که دل | گفتم چه دهم تا نروی گفت که جان

٢٤٠

گفتم که چه خواهی که دهم گفتا جان | گفتم چه نخواهی که دهی گفت امان
گفتم که چه گیری ز برم گفت کنار | گفتم که چه داری چو تنم گفت میان

---

(١) نسخه . م زقیدت

۲٤۱

دربلغ چو زدهزاردستان دستان
داد دل شوریده ز بستان بستان

هنگام سپیده دم براطراف چمن
جزساغر می زدست مستان مستان

۲٤۲

ای ماه رخت فزوده مهر دل من
و آمیخته شور شکرت باگل من

گویند که در عشق چه داری حاصل
بیحاصلیست در غمت حاصل من

۲٤۳

آن میر که کرد جان نثارقرآن
وز آب حیاش تازه روشد ایمان

منعش زامامت بچه رومیکردند
زان باب که منصرف نباشدعثمان

۲٤٤

ای دیدهٔ تو آب حیا را شده عین
در کوره اسلام توئی نقدی عین

چو نشدبدو نوردیده چشمت روشن
آمد لقبت ز آسمان ذی النورین

۲٤٥

هرلحظه کمان ابروان زه میکن
درخسته دلان نگاه ازین به میکن

ای سیب زنخ گرت مجالی باشد
بر یاد رخم نظر درین به میکن

۲٤٦

ای شکل وشمائلت چوشعرم موزون
وی حسن رخت چومهر من روزافزون

زنگی شکر فروش خالت مقبل
هندوی عبیر سای زلفت میمون

۲٤۷

ای بلبل خوش نغمهٔ بستان سخن
در باغ هنر هزار دستان سخن

آری سخن آیتیست از عالم غیب
دد شأن تو نازل وتو در شأن سخن

۲٤۸

هرلحظه شکن برشکن مومفکن
وان زلف شکسته باز بررو مفکن

بر خاطرت ار زما غباری بنشست
از بهر خدا گره بر ابرو مفکن

٢٤٩

آن سرو سهی چوخیمه میزد بیرون		میکرد سمن برگ ز نرگس گلگون
ابروش بشکل نون و چشم سیهش		در بحر فتاده بود همچون ذوالنون

٢٥٠

ای دل چو بنامه میدهی شرح جنون		کلك از مژه آورد سیاهی از خون
با خامه از آنرو که زبانش سیهست		بسیار سخن مگو که نبود میمون

٢٥١

ای شعر خوشت نتیجهٔ جان سخن		الفاظ صحیح تست برهان سخن
یك بیت ز اشعار توچون کشف شود		روشن گردد ظاهر و پنهان سخن

٢٥٢

گفتند که در کوی خرابات مرو		رفتیم و بنیم جرعه گشتیم گرو
آنرا که بیغدادجوی نیست بدست		اوراکه خرد بسوق سلطان بدوجو

٢٥٣

ای رافع نه منظرهٔ شش در تو		وی صانع چار ارقم نه سر تو
وی عالم هستی عرض وجوهر ما		وی عالم سرّ عرض و جوهر تو

٢٥٤

ای خاتم ملکت بقا را جم تو		وی گوهر دُرج کبریا را یم تو
آن نیست که هست داخل عالم ما		و آن هست که نیست غافل از عالم تو

٢٥٥

بربود دلم یك نظر از منظر او		جان درسر دل رفت ودلم درسر او
چشمم بکنار از آن گهر میبخشد		کاین چیز سرشته اند در گوهر او

٢٥٦

ای کام دل از جنّت اعلی همه تو		مقصود من از دنیی وعقبی همه تو
در عالم معنی چو نکو درنگری		عالم همه صورتست و معنی همه تو

٢٥٧

پیری دیدیم جملهٔ وردش یا هو گفتیم بگو تو کیستی گفتا هو
گفتیم که لا آله را معنی چیست گفتا نشنیدیم ز کس الاّ هو

٢٥٨

ای بسته دم عیسی مریم دم تو تو همدم آدمی و آدم دم تو
دم در کش از آنك شمع ایوان وجود وابسته یك دمست و آن دم دم تو

٢٥٩

تو کعبه قدسی و روان زمزم تو تو قبله عالمی و دل عالم تو
گر آدم و عیسی دم از آن دم زده اند تو آدم این دمی و عیسی دم تو

٢٦٠

نارست جهان بگـرد پیراهن او خارست گلش بباد ده خرمن او
تا گنبد نه روزن شش در کردند بس دود دلی که پر شد از روزن او

٢٦١

ای طوطـی روح را غذا شکّر تو شب حلقهٔ‌ئی از عنبر سر چنبر تو
سنگی که چو آبگینه نازك باشد آن چیست دل سخت ستم پرور تو

٢٦٢

چون لعبت باغ پرده بگشود ازرو وافکند بنفشه تـاب در حلقهٔ مو
بـا فاخته گفتم که بهار آمد باز فـریاد بر آورد که کوکو کو کو

٢٦٣

گر باز نبینیم رخ چون خور او جان در سر دل کنیم ودل درسر او
داریم ز مهر روی مه پیکر او جان بر کف و کف بر دل و دل در بر او

٢٦٤

رفتم بعـراق بـر در جانـانـه چون باد برون دوید یار از خانه
گفتا پی دل میا بدین نوش آباد گفتم کاشان گفت که قم کاشانه

٢٦٥

ای لفظ ترا لؤ لؤ لا لا بنده	بهرام ترا چاکر ودارا بنده
دینار که سکه‌اش درستست بگو	کاقبال تواش روان کند بابنده

٢٦٦

گنجست غم عشقش ودل دیوانه	دامست شکنج زلف وخالش دانه
ما سوخته و ساخته با آتش دل	پروانه مثال و شمع را پروانه

٢٦٧

گفتم که چو رویت چه بود گفت که ماه	گفتم که چورنگم چه بود گفت که کاه
گفتم چونست روز من گفت سیاه	گفتم چون شد حال دلم گفت تباه

٢٦٨

گفتم چه زنم درغم تو گفت که آه	گفتم چکنم در پی تو گفت نگاه
گفتم که کجا روم زدست غم تو	گفتا که بتون وطنجه و آب سیاه

٢٦٩

ای برده ضمیرت از مه ومهر فره (١)	وی گشته مطیعت زن ومردو که ومه
چون تیر خدنگ در کمان پیوستی	میکرد کمان چرخ بر تیر تو زه

٢٧٠

آنکو زبنفشه بر گل افکنده زره	سیب زنخش بدست مشتاقان به
از عشق کمان ابرویش پیوسته	هر که که گریبان بدرم گوید زه

٢٧١

ماهی که ببرد ازمه وخورشید فره	پرسید زمن که‌ای مطیعت که ومه
از فاعل و مفعول کدامین بهتر	گفتم که بنزد بنده مفعول به

٢٧٢

بیمار غم تو گر نگردد به به	ور لاغر عشقت نشود فربه به
بی سیب زنخدان تو دانم که مرا	هر گز نشود گونهٔ همچون به به

(١) خوب و نیکو (نیکوئی) .

۲۷۳

تا غالیه بر برگ سمن بیخته‌ئی — پیوند من سوخته بگسیخته‌ئی
چندانك در اوصاف رخت مینگرم — یا رب که چه بر کاردلم ریخته‌ئی؟

۲۷٤

گر صد رهم از خویش جدا داشته‌ئی — ور زانك مرا بهیچ انگاشته‌ئی
تا در تنم از جان رمقی خواهد بود — دست ازتو ندارم تو چه پنداشته‌ئی

۲۷٥

در میکده گر نه پای بند میمی — محروم ز خاك آستانت کیمی
در بزم تو نی‌نواخت میبابد ومن — درحسرت آنکه کاشکی من نیمی

۲۷٦

گفتم جانم گفت زجان سیر برای — گفتم بنگر گفت که رویم منمای
گفتم بنشین گفت زپیشم برخیز — گفتم که بیا گفت برو ژاژ مخای

۲۷۷

درساغر زر لعل بدخشان داری — یا جوهر جان در گهر کان داری
آن خون سیاوشست یانی سرخاب — در دور تو آب شد زمیدان داری

۲۷۸

گفتم چشمم گفت مکن بی بصری — گفتم جانم گفت ز دستم نبری
گفتم عقلم گفت که بر عقل بخند — گفتم که تنم گفت که بر تن بگری

۲۷۹

گفتم قمرت گفت بچشمش گردی — گفتم شکرت گفت بچشم خردی
گفتم بازا گفت که باز آوردی — گفتم مردم گفت کنون جان بردی

۲۸۰

گفتم جانم گفت بمیر ار مردی — گفتم مردم گفت که نیکو کردی
گفتم چشمم گفت که بس بی آبی — گفتم نفسم گفت مکن دم سردی

۲۸۱

گر با تو فلك دم زند ازسرداری چون شمع سزد اگرسرش برداری
ازبحر وبر ارخراج‌خواهی‌رسدت زیرا که دلی چو بحر در برداری

۲۸۲

گفتم چه کند دفع‌غمم گفت که‌می گفتم چه زند راه دلم گفت که نی
گفتم که‌توداری‌دل‌من گفت که کو گفتم‌زغمت جان بدهم گفت که کی

۲۸۳

ای آنکه برخ آتش‌وگیسو عودی هرچندکه در قصد دلی مقصودی
دیوان سلیمانی وزلفت چون باد سازند بر آتش زرهٔ داودی

۲۸٤

ای دل‌تو مرا درین‌عذاب‌افکندی کز صورت حال من نقاب افکندی
وی دیده توهم چرا بخون‌ریختنم یکباره سپر برسر آب افکندی

۲۸٥

آن لحظه که‌سرمست من‌بی‌سروپای زان پرده سرا برون شدم پرده‌سرای
گفتم که ز پایه پای بر چرخ نهم پایم بشد از جا و بماندم بر جای

۲۸٦

ای شمع اگر سرنفرازی چه کنی ور برسر نطع سر نبازی چه کنی
سازندت‌اگر زانك‌سوزی‌چه کنند سوزندت اگر زانك‌نسازی‌چه کنی

۲۸۷

گر طرّهٔ مشکبار بررو فکنی ورزانك شکن برشکن موفکنی
بی‌آنکه‌دلت‌زصحبت مابگرفت هرلحظه چراگره بر ابرو فکنی

۲۸۸

بودی که کسی‌ازتونشانم دادی تا خون دلم ز دیده باز استادی
یك روز میان من و اندوه فراق یارب چه بدی اگر فراق افتادی

٢٨٩

روح ملکی ساجد و مسجود توئی	نفس فلکی عابد و معبود توئی
در راه هوای تو بسر سیر کنان	ذرّات جهان قاصد و مقصود توئی

٢٩٠

ای آنك تومانی و نمانی بکسی	کونین ز بوستان صنع تو خسی
از رایحهٔ لطفت و انوار جمال	عیسی نفسی یافت و موسی قبسی

٢٩١

ای پیکرم از مهر مهی ماه نوی	گرخرمن من بسوخت بر وی بجوی
سیم زنخش در خم چوگان سیاه	افتاده چو گوئی و در آن گوی گوی[1]

٢٩٢

بی یار هزار باغ و گلشن بجوی	ور دوست بود هزار دشمن بجوی
گفتم بنگر کز رخ گندم گونت	چون کاه شدم گفت که بر من بجوی

٢٩٣

دی صبحدم آن غیرت سرو چمنی	با من بسر کرشمه از کبر و منی
میگفت بخشم
کای مردم دیدهٔ تو سقّای رهم	باز آی که تا خاك رهم آب زنی
گفتم که بچشم

٢٩٤

میآیم و در بروی من میبندی	میگریم و بر گریه من میخندی
پشتم چو کمان کردی و چون تیر مرا	در خویش کشیدی و بدور افکندی

٢٩٥

شرطست دلا کز سر جان برخیزی	وز بند غم عشق بتان نگریزی
چون آب تو میرود ز نادیدن دوست	ای دیده بهرزه آب خود میریزی

(١) گو بفتح اول جای عمیق .

٢٩٦

ای دیده زانوار تو موسی قبسی[1] وی یافته ز انفاس تو عیسی نفسی
روی تو ز بس نهانـی و پیدائی در دیدهٔ هر کسی و نادیده کسی

٢٩٧

ای خواجه که سرمایه دین ودادی داریم بـاقبال تو دائم شادی
با بنده بطرف باغ سوسن میکرد از بندگی تو صد هـزار آزادی

٢٩٨

ای پیك مبارك ز کجا میآئی گوئی ز دیار یار ما میآئی
وی هدهد میمون که پیام آوردی آخر چه خبر گر ز سبا میآئی

٢٩٩

ای بندهٔ درگـاه تو هر آزادی هـر ذرهٔ سنگی زغمت فرهادی
وی در ره وحدت تو آدم خاکی وز گلشن قدرت تو عیسی بادی

٣٠٠

تا چند ز مهر مه آن غالیه موی چون سایه روم در بدر و کوی بکوی
با نامه و خامه باز گفتم غم دل این هم دو زبان آمد و آن نیز دوروی

٣٠١

رفت آنك بباغ وراغ کردیمی جای بودیم بهر پرده سرا پرده سرای
کان پای که پایمرد[2] بودی ما را زین دست ز دستش اوفتادم از پای

٣٠٢

هر چند که در ملك فصاحت میری چون شمع زبان مکش که در دم میری
تـا چند زنی لاف که میر سخنم بر سبلت خویش تا نمیری میری

٣٠٣

هر چند که ما را فلك بی سروپای یك روز نداد بر در مکنت جای

(١) شعلهٔ آتش . (٢) مددکار و یاری کن ومعین

گر قافلهٔ آز بیك ره برسد ‌ ‌ ‌ ازدرگه ما بانگ‌بر آید که‌درآی

۳۰٤

در حال‌من از نگاه ازین به‌نکنی ‌ ‌ ‌ باید که کمان ابروان زه نکنی
زانرو که برنگ روی زردم ماند ‌ ‌ ‌ دانم که‌تو خود نظر درین به نکنی

۳۰٥

ای غرّه بفضل و خالی از دانائی ‌ ‌ ‌ ما را بچه انکار کنی کز مائی
محمود کنم نام تو یـا محموده ‌ ‌ ‌ زان رو که در اسهال نکو میآئی

۳۰٦

ای حلقه که هم پای سر اندازانی ‌ ‌ ‌ پیوسته میاندار رسن بـازانی
هرچند که نیستت سرو پای پدید ‌ ‌ ‌ گـردنکش حلقهٔ سر افـرازانی

۳۰۷

ای مشك تتار از سر زلفت تاری ‌ ‌ ‌ در هر طرفی ز نرگست بیماری
برعارضت آن خال‌سیه‌دانی‌چیست ‌ ‌ ‌ زنگی بچه‌ئی نشسته در گلزاری

۳۰۸

ای کرده‌خوراز‌خجلت‌رخسارتوخوی ‌ ‌ ‌ این ناز و کرشمه با حریفان تاکی
چشم‌خوش‌میگون‌تومستی درخواب ‌ ‌ ‌ لعل لب نوشین تو جامی پر می

۳۰۹

آن موی میان که تامیان دارد موی ‌ ‌ ‌ از مردم چشم من نهان دارد روی
گفتم سر زلف تو پراکنده چراست ‌ ‌ ‌ گفتا که سخنهای پراکنده مگوی

۳۱۰

در خانه دلم تنگ شد از تنهائی ‌ ‌ ‌ رفتم بچمن چو بلبل شیدائی
چون دید مـرا سرو سری جنبانید ‌ ‌ ‌ یعنی بچه دلخوشی ببستان آئی

۳۱۱

وقتی گرت افتد اتفاق سفری ‌ ‌ ‌ زنهار نگیری خر هر خیره سری
بر کیر خری نشستن و ره رفتن ‌ ‌ ‌ به‌زانکه‌خری گرفتن‌از کون‌خری (۱)

---

(۱) نادانی واحمقی

٣١٢

ای شب مگر آن زلف سمن فرسائی　　زینسان که شدی بر رخ او سودائی
وی چشمهٔ خورشید مگر عین زری　　زان روی که از سنگ برون میآئی

٣١٣

آن لعبت نی زن من اگر با ویمی　　زینگونه جگر خسته ولیکن کیمی
لب بر لب نی نهاد و من میمردم　　در حسرت آنك کاشکی من نیمی

٣١٤

تا چند چو خور بر سر عالم لرزی　　گر بگذری از جهان جهانی ارزی
خسرو توئی ارشکر شیرین بوسی　　کسری توئی ارمهر نگارین ورزی

٣١٥

دیشب صنمی سرو قد شیرازی　　زلفش همه دربند کمند اندازی
باطرّه شبی دراز بازی میکرد　　خورشید ندیدم که کند شب بازی

معمّیات

آنك هستم ز خاك درگه او　　من دلخسته روز و شب محروم
وطنش در میان جان منست　　نی درون دل ار کنی معلوم

✡

آنك برسروعارضش چو گلیست　　قطرهٔی آب در میان جُلیست

✡

سالکی را که دید پیوسته　　اربعینی نشسته در عیدی
گفته شد نام ماهرخساری　　که جهانرا بروی ما دیدی

✡

آنك نبود غمش ز مثل منی　　سر دستیست در میان زنی

٭

گفتمش ای ماهرو نام تو خود چیست گفت　　گوشهٔ ابرو مرا بر طرف مه نگر

٭

پریروئی که از ما ناورد یاد　　چو نامت بنگری هشتست وهفتاد

٭

بستان ز کتاب حرف اوّل　　وانگاه بیا بدل فرو خوان
تا نام کسي شود که ما را　　درد غم عشق اوست درمان

٭

حرف سوم سه چون بیندازی　　وانگاه دو حرف از ابروی تازی
در اول آن در آوری نامیست　　گر زانك ترا بگفتنش کامیست

٭

نام صنمی که می نبینم بازش　　ببسای بریشم و بزن بر سازش

٭

آنك جعدش مرغ دل رادام بود　　شکل زلفش در کشیدن نام بود

٭

آنچه ماراست بر یمین و یسار　　سر دستست و کاسهٔ زانو
نام او گفته شد که زلف کژش　　زنگبارست و خال و لب هندو

٭

هفتاد وهشت نام یکی حورپیکرست　　کورارخی چوجنت ولعلی چو کوثرست

٭

سرسگ بر کن و باقیش مضاعف گردان　　وانگهش قلب کن ونام نگارم برخوان

٭

دندان کلب چون شکنی جزو قالبش　　با قلب سی چو یار شود نام او شود

٭

آیا چه خوش بودبگه صبح درچمن　　گل درمیان مجلس وما در میان گل

سرو قبا پوش من قباش بگردان ای شده اسرار غیب پیش تو روشن
باز زسیصد بگیر شست ونکه دار تا شودت نام آن نکار معیّن

✡

اگر نام یارم ندانی که چیست بگردان سپر تا شود روشنست

✡

نسخهای مصحّف مغلوب نام آن یار خوب روی منست

✡

تصحیف شکوفه را بدست آر تا ماه مرا درو ببینی

✡

بدری که بود درشب گیسوش قمر نامش سر صندوق بود بر سر در

✡

کام جانم هیچ میدانی که چیست در میان مهر و مه آبی و بس

✡

قلب قلب قلب با قلب جگر نام خورشیدی بود زرّین کمر

✡

نام آن لاله روی عنبر موی قلب زلفست بر کنارهٔ روی

✡

کاف را بستان ودر زا ضرب کن تا شود نام نگاری ضرب زن

✡

شست در هنگامه میباید فکند تا که افتد ماهئی ناگه ببند

✡

معین با تو گفتم گر بدانی که نام یار من هفتادوهشتست

✡

با زردهٔ خایه یار کن ضم وانگاه مصحّفش فرو خوان

☆

پسته دهنی که مستم از بادامش   تا زر نـدهی مـرا ندانی نامش

☆

آن یار که جان ودل گروگان‌ویست   صد بر سر قرض نه که نامش گردد

☆

برجای سرمه چو بخوانی‌سرسال   معلوم کنی نام مهی مشکین خال

☆

ای ترك سمن عذار خونـریز   گـر زانك بصید میروی خیز
سگ را سرش از بدن‌جدا کن   در گـردن آهوئی در آویـز

☆

عین چون در میان صاد نهی   نام آن سرو سیمتن گردد

☆

ای‌جوان‌چون‌نام‌دلدارم‌نمیدانی که‌چیست   روی مغلوب مصحّـف را بنه بر پای پیر

☆

هر چند تنم چوموی آن‌سیمتنست   مو بـر سر من نـام دلارام منست

☆

فرشی که فکندم از پی آرامش   پهلو چو بر آن نهی‌بدانی نامش

☆

ببوی شست سرزلف یارا گرداری   هوای چشمهٔ خورشیددرشب‌تاری

☆

دی بر سر کو ستاده دیدم پسری   یك نیمهٔ کف نهاده بر پشت خری
گفتم لقبش گرت بـوهست سری   باید که برون ازتو نداند گری

☆

قلب‌نعل‌وپای مقلوب مصحّف‌رابزن   بر سر شه تابدانی‌نام‌سیم اندام من

☆

آن یار کجاست کاخر روز او را | با بار مصحّف مصغّر نامست

☆

نام آنکو صد یك حسنش نباشد آفتاب | درحساب ارزانك سیصد نیست صد باری بود

☆

یك جزو ز جزوهای فخری نامه | دراوّل شب بخوان که نامی گردد

☆

آن لحظه که بفکنند پنجاه ز شست | معلوم کنند نـام معشوقهٔ ما

☆

دندان اسب بشکن وشه را برو نشان | تا نام آن پری رخ نسرین بدن شود

☆

دندان عسس ززیر و بالا بشکن | وانکه دهنش بدوزودر بندافکن
تا نـام مه دلبر سیمین بر من | مانندهٔ خورشید بدانی روشن

☆

نام آنکو مرا ز غصّه بکشت | سر دستست در میانهٔ پشت

☆

آه مقلوب در میانهٔ شب | نام آن ماه مهربان منست

☆

شه در بر ما نام پری پیکر ماست | لیکن نتوان گفت که شه در بر ماست

☆

این طرفه نگر که وقتی از عالم ذوق | نی بر سر حمدویه زدم نامی شد

☆

آنك افتاد چو ماهی دل من در دامش | ماهی از شست برون کن که بدانی نامش

دیوان بدایع الجمال

شامل مدایح . مناقب . شوقیات . رباعیات

بنام ایزد

ای نهاده خشت زر بر روزن سیمین بام
وی فکنده چین شب در گیسوی مشکین شام

نغمهٔ مرغان بستان تو ربّ ذوالجلال
ورد شب خیزان درگاه تو حیّ لاینام

خوانده در نوروز توحید تواز اوراق گل
بر فراز چوب پایه بلبل شیرین کلام

کشتهٔ تیغ فنا را بر سر میدان قهر
جز نسیم لطف جانبخش تو من یُحیی العِظام

هر شبی نظّارهٔ صنع ترا بگشوده چشم
آتشین رویان سیم اندام زنگاری خیام

تیغ گوهردار آتش بار شاهنشاه شرق
کرده در سرحدّ مغرب دست حکمت در نیام

ذات بی عیبت عری[1] ازعلّت چون وچرا
ملك بی ریبت بری از وصمت کو و کدام

در عبادتخانهٔ امر تو از روی نیاز
کوه سرکش در تشهّد مانده تا روز قیام

رود نیل آسمان بی آب انعامت سراب
کار کیمخت زمین بی فیض احسان تو خام

اختر تیر افکن ثاقب که خوانندش شهاب
از شیاطین کرده باپشتی قهرت انتقام

توسن عقرب دم مه نعل را یعنی فلك
هیچکس ناکرده الاّ رایض حکم تورام

عندلیب بوستان نطق را یعنی زبان
کی بود جز غنچهٔ سیراب تسبیح تو کام

عرش و کرسی را بدرگار جلالت التجا
ملك هستی را بذیل کبریایت اعتصام[2]

ماه شب پیمای گردون سرعت گیتی نورد
کرده نور از پرتو خورشید الطاف تووام

اول بی انتها وآخر بی ابتدا
مالك بی اشتراك و واحد بی انعدام

بر جناب بارگاهت خسروان نامدار
کرده ترك نام و ناموس شهی از بهرنام

باده خوردن بر در میخانه با یادت حلال
سجده کردن دردرون کعبه بی ذکرت حرام

آشنایت عاری ازبیگانه و فارغ زخویش
مرغ باغت بی نیاز از دانه و ایمن ز دام

(۱) بضمّ اوّل برهنه (۲) ازگناه محفوظ داشتن و پناه بردن .

خیری[1] ازخارا پدید آری و برگ گل زخار　لؤلؤ لالا ز آب تیره و لعل از رخام[2]
حلقهٔ زرّین کشی در گوش چرخ لاجورد　مشعل سیمین نهی در خرگه پیروزه فام
گه رسانی عورتی ازویش فرعونش منال　گه چشانی پشه‌ئی از مغز نمرودش طعام
گه نهی بر تیغ کهسار از قمر سیمین سپر　گه زنی بر جوشن گردون زخور زرّین حسام
گر نگردد سایل چشم هوا داران تو　آب دریا کی بود در گوهر افشانی غمام[3]
هر که چون صبح اختر افشان گردد از مهرت بچشم　آسمان از روی رایش بسترد گرد ظلام
بر کف جمشید شادروان سیمین سپهر　ساقی صنعت نهد هر صبحدم زرّینه جام
زا بر لطفت گر چکدیك قطره بردار البوار　خوی کند پیش جهنّم از حیا دار السلام
هر که از حکمت بگرداند عنان شرّ الدواب　و انك یابد نام نیك از در گهت خیر الانام
گر نه موجودات را حفظ تو جوشن ساختی　تیر وقوس آسمانرا بیم بودی از سهام[4]
میکند باداغ فرمان تو بر گردون چرا　زردهٔ خورشید مشرق تاز گرم تیز گام
هر سنان کان از عَصی[5] آدم زدی بر بو البشر　داده‌ئی از مرهم ثُم اجتبایش[6] التیام
گرچه خاصان درت ازچشم عامان غایبند　رحمتت عامست و انعامت نصیب خاص و عام
گر نخوردی موسی از جامت میِ اُ نظر الیك　از شراب لن ترانی کی شدی مست مدام
ور محمّد را نمیدادی مدد در شقّ ماه　همچو ماه چارده کارش کجا گشتی تمام
باد بر جان رسولت آفرین از انس وجان　باد بر خاکش درود از چشم خواجو و السلام

فی نعت رسول الثقلین و نبی الخافقین علیه الصلوة و السلام و التحیه

الحمد لله الذی خلق السموات العُلـی　اوحی الی من لاح من آیاته نور الهُدی
آن درّ بحر کن فکان خوانده یتیمش آسمان　نابوده مثلش در جهان دُرّ یتیمی پربها
شمع شبستان فلك سر و گلستان ملك　مردود راهش قدملك مقبول رایش قدنجا
بیت المقدّس کوی او محراب خضر ابروی او　وزظلمت گیسوی او طالع شده بدر الدّجی

(۱) گل‌زرد خوشبو　(۲) سنگ « سنگ مرمر »
(۳) بفتح اوّل ابر　(٤) تیرها وقسمت‌ها　(٥) نافرمان
(٦) اشاره بآیهٔ وعَصی آدمُ رَبّهُ فغوی ثم اجتبیهُ رَبّهُ فتاب علیه وهدی است .

زوکاخ بدعت منهدم صبح رسالت مبتسم ، شمشاد قدّ فاستقم خورشید روی والضّحی
آدم دم از گل نازده کوکوس مااوحی زده ، بر اوج او ادنی زده منجوق رایات دنی
فرّاش قصرش قیصران نعلین اوتاج سران   درجنب او پیغمبران چون پیش خورجرم سها
تاج لعمرك بر سرش تشریف طه در برش   بگرفته جوش لشکرش از حدّ الاّ تابلا
گل‌شسته بارویش ورق خون‌خورده ازمهرش شفق   بحر ازدل اودر عرق ابر ازکف او درحیا
دُرّ سیادت را صدف عرش مجیدش در کنف   هم کعبه ازوی باشرف هم مروه ازوی باصفا
اومرغ و گلشن لامکان اوگنج وویران کن‌فکان   اوشمع و پرتوانس وجان او شمس وانجم انبیا
خود رازخود پرداخته بر هفت میدان تاخته   چشم فلك را ساخته نعل براقش توتیا
روح‌القدس جاندار او خلدبرین رخسار او   کوثر بر گفتار او یکسو نهاده ماجرا
قرص قمر بشکافته زو طیبه(۱) طیبت (۲) یافته   وآن کزخطش سرتافته گشته سرش ازتن جدا
ناموس اکبر محرمش وانفاس عیسی دردمش   بر ترز هفتم طارمش ازفرط رفعت متکّا
مهراز جبینش برده ضو نعل براقش ماه نو   کرّوبیان را پیشرو روحانیان را پیشوا
والشمس وصف روی او واللّیل نعت موی او   وزخلق عنبربوی او پرمشك چین جیب هوا
هرصبحدم کاندرچمن گرددچوزلف یارمن   گیسوی ریحان پرشکن ازجنبش بادصبا
بشنو زمرغ ازشاخ گل کای پیشوایان سبل (۳)   صلّوا علی ختم الرسل اعنی النبی المصطفی
گرزانك میجوئی امان ازقید این دارالهوان   تا درتنت باشدروان سلّم علی خیرالوری (٤)
ای ناسخ کیش هبل (٥) وی محرم سرّ ازل   طاوس باغ لم یزل عنقای قاف کبریا
جم بندهٔ فرمان تو وادریس مدحت خوان تو   داود دربستان تو خوش نغمه‌ئی بلبل نوا
پیك رهت روح‌الامین فرّاش کویت حورعین   باشدحدیث مشك چین باچین گیسویت خطا
چون چشمت ای خیرالبشر درباغ مازاغ البصر (٦)   نرگس نباشد خوش نظر بادام نبود دلگشا
درپاب کافتادم زره شد نامه و نامم سیه   پشتم شد ازبارگنه چون قامت گردون دوتا

---

(۱) یکی ازاسامی مدینه   (۲) خوش بوئی .   (۳) بضمتین راهها «ادیان»
(٤) درود فرست بربهترین مردم   (٥) بضمّ اول وفتح ثانی نام بتی که در کعبه بوده است
(٦) اشاره بآیهٔ مازاغ البصروماطغی از سورهٔ النجم میباشد .

بادا هزاران آفرین برجانت ازجان آفرین مگذارخواجوراچنین محبوس این محنت سرا
دراین مضیق آب وگل هست اوکه خوار وخجل اورا درین ظلمت مهل وز نور معنی ده ضیا

فی خلوص العقیده ومناقب الائمة الاثناعشر رضوان الله علیهم اجمعین

تاکی بر آستانهٔ این شش دری سرا باشم از آشیانهٔ مالوف خود جدا
وقتست کز منازل تقلید بگذرم وآرم بصحن گلشن تحقیق متکا
من رافضی نیم که کنم پشت برعتیق یا خارجی که روی بتابم ز مرتضی
لیکن اگر بکعبه کنم سجده یا بدیر باشد مرا بعترة پیغمبر اقتدا
دانی که چیست رایحهٔ بوستان قدس یك شمه از روایح انفاس مصطفی
اقصی خرام بادیه پیمای لودَ نوت گیتی فروزمملکت آرای والضحی
مه طلعتی که برقد قدرش بریده اند دیبای قُم فَانذر واستبرق (۱) دنی
هم بسته را شفاعت اومیدهد نجات هم خسته را بکلّی ازو میرسد شفا
چون هردو کون روشن ازانوار روی اوست صلّوا علیه ما طَلَع البدرفی الدّجی
فرخنده روز آنك شبی بیندش بخواب کالو ردفی الحدیقة والشمس فی السّما
برلوح خاطرم زچه معنی بود غبار چون گشته ام غبار در شاه اولیا
فرمانروای ملك سلونی (۲) امیرنحل (۳) دارای دادگستر اقلیم هَل اتی (٤)
گرنام او کنم بمثل نقش بر زمین برخاك ره فتد شه سیاره از هوا
یارب بحق آن چمن آرای لوکشف کو بود سرو خوش نظر باغ لافتی
یارب بحق خلق حسن کز شمامه اش بوئیست در نسیم روان پرور صبا
یا رب بحق آن گل سیراب تشنه لب کورا نصیبه کرب وبلا شد بکربلا
یارب بحق آن علی عالی آستان کو بود در ممالك توحید پادشا

(۱) بکسر اوّل وفتح ثالث اطلس .
(۲) اشاره است بعبارت معروف امیرالمؤمنین علی علیه السلام که فرمود سلونی قبل ان تفقدونی.
(۳) یکی از القاب حضرت علی علیه السلام یعسوب میباشد که بمعنی امیرزنبورانست ومجازاً رکردهٔ قوم آمده است .
(٤) اشاره بسورهٔ مبارکهٔ الدّهر که درشان امیرالمومنین وزهرا وحسین علیهم السلام نازل شده میباشد

یارب بحق خازن گنجینهٔ هدی | باقر که بود مخزن اسرار اهتدا
یارب بحق جعفر صادق که آفتاب | باشد چوصبح بر نفس صدق او گوا
یا رب بحق موسی کاظم که چون کلیم | بودی بطور قرب شب وروز در دعا
یارب بحق آن علی موسوی گهر | کورا نهند خسرو معمورهٔ رضا
یا رب بحق آن تقی متقّی که او | اقطاب هفت صومعه را بود مقتدا
یا رب بحق شمع سرا پردهٔ تقی | یعنی علی نقی صدف گوهر تُقا [۱]
یا رب بحق شکّر شیرین عسکری | کو بود طوطی شکرستان اِتّقا [۲]
یارب بحق مهدی هادی که چرخ را | باشد بآستانهٔ مرفوعش التجا
کاین خسته‌را که بستهٔ بند طبیعتست | آزاد کن ز محنت این چار اژدها
جرمی که کرده‌ام اگر آری بروی من | مانند ابر آب شوم در دم از حیا
گر من گنه کنم کرمت بی نهایتست | شب را امید هست که‌روز آید ازقفا
آدم زدور باش عَصی خسته شدولیك | داند خرد که مرکب پیران بود عصا
خواجو که آشنای مقیمان کوی تست | شد درمحیط عشق توبیگانه ز آشنا
آخرچه باشد ار برسانی زراه لطف | او را بصدر صفّه نشینان کبریا

فی مدح المخدوم الاعظم السعید الشهید صفی الدین عبدالمومن طاب ثراه

پیش از آن کاین خیمهٔ پیروزه شدزرّین طناب | بادبان آتشین زورق پدید آمد از آب
صبح محروری درون گردون کدامش قرصه‌داد | کز شکوفه‌طشت‌سیمین کردپرصفرای ناب
مشتعل‌شد آتش گیتی فروز از تیغ کوه | گشت شیر بیشهٔ نیلوفری غایب زغاب
گرگ را ازگلّه راند صبح باسیمین‌عمود | دلورا درچه فکنده چرخ بازرّین طناب
معجر زر حقّه برسر شاهد چرخی لباس | قرطهٔ گلریز در برلعبت شمعی نقاب
خسرو آتش رخ مشرق فروز نیمروز | همچو بیژن سربرآورد از چه افراسیاب
وز فراز طارم فیروزه برخاك اوفتاد | تا ببوسد نعل شبرنگ خدیو کامیاب

(۱ و ۲) پرهیز کاری .

خسرو اعظم صفی الحق والدّین آنك هست | شمع اقبالش چو قندیل فلك در التهاب
حامی انصاف او آفاق را نعم الرقیب [۱] | چنبر فرمـان او افلاك را مـالك رقاب
آنك سازند از برای نقره خنگش هرمهی | پیشکاران سپهر از ماه‌نو زرّین رکاب
طبعش ار چشم تغیّر افکند بـر کاینات | درزمان آرد درنگ ودرزمین آرد شتاب
در هوای مجلسش هـرصبح در بزم افق | رعد گردد زهرهٔ خنیاگر و بربط رباب
هر که جز نامش نراند برزبان خیرالانام | وانك جز خاك درش سازد مکان شرالدّواب
ای زرشك طبع گوهر پرورت ابر مُطیر | در کف دریا گسسته عقد لولوی خوشاب
رای رخشان توشمع و چرخ رنکاوی لگن | گوهر پاك تـو گنج وعـالم خاکی خراب
رفعت قدرت شکسته پنجهٔ کف الخضیب | مدّت عمرت گرفته دامن یوم الحساب
خاطر گیتی فروزت آفتابی بی کسوف | دولت کشور گشایت عالمی بی انقلاب
خاك گردد ازتواضع پیش درگاهت سپهر | وآب گردد ازحیایی دست دُرپاشت سحاب
قرص مهر از آتش کین توچون زردرگداز | شیر چرخ ازصدمهٔ قهرتوچون خردرخلاب
بحراخضر باوجود جودفیّاضت غَدِیر [۲] | نیل گردون بامحیط طبع موّاجت سراب
درقفس کردست بلبل را بخوش خوانی که هست | طوطی کلك تو بامرغان عرشی در خطاب
بعدازین گو فتنه سر برنـه ببالین عدم | زانك باعدل تو بیند روی بیداری بخواب
گرنه رای ثاقبت بروی فکندی سایه‌ئی | محترق گشتی شه سیّاره چون دیو ازشهاب
حزم بیدار تو چون اثبات هشیاری کند | مرتفع گردد خواص مستی ازطبع شراب
ورزند خلق روان بخشت دم ازجان پروری | در دهان ارقم آب زندگی گردد لعاب
دین پناها یك دوبیتم زانوری یاد آمدست | گوش کن وز من عنان دل زمانی برمتاب
«روز عیشم بودروشن ز آفتاب عون تو [۳] | وزعنا آمدشبم حتّی توارت بالحجاب [۴]
لطف توهر لحظه‌ام گوید که هین الاعتذار | قهر تو هر ساعتم گوید که هان لا اجتناب
من میان هر دو با جانـی بغُرغُر آمده | در کف غم چون تذروی مانده درچنگ عقاب

(۱) بهترین مراقب . (۲) آبگیر وجاهائی که آب باران درآن جمع میشود .
(۳) نسخه : «ازدیوان انوری» داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو .
(۴) تا بسبب حجاب متواری شد .

گر بپرسی حال‌من هم‌لطف باشد هم کرم ور برآری کار من‌هم فضل باشدهم ثواب
پیش‌ازین درخاطرم بودی که‌هر گز ذرّهٔی بر نتابد رخ ز رای روشن من آفتاب
این‌زمان بنگر که‌دارم‌راستی‌راچون‌رسن تن ز گردون پرز پیچ ودل‌زدوران‌پرزتاب
هیچ نقصانی نباشد حیدر کرّار را گر کسی از جهل نشناسد تراب ازبوتراب
داعی دولت که فهرست کلامش‌حمدتست فضل او صورت نبندد از درت من کلّ باب
شاید ار شعرم بآب زر نویسد آفتاب چرخ‌رابرهفت‌هیکل چون‌دعای مستجاب
حیف باشد چون منی درعهدعدل‌شاملت گشته سر گردان‌زدورچرخ‌همچون آسیاب
یا بشارت تا شوم برخاك درگاهت مقیم یا اشارت تا برم ابرام ازین عالی جناب
چون‌بیمن اهتمامت هفت کشورجنّتست بنده درجنّت چرا هرلحظه بیند صدعقاب
گرخطائی‌دوراز آن‌حضرت‌زمن‌صادرشدست رحمتت بیشست زان والله اعلم بالصّواب
تا زند خرگه مه خرگاهی مشعل فروز تاکند منجوق شمس زرگر زر رشته تاب
خیمهٔی کان دست فرّاش ازل زد بهر تو باد منجوقش ز خورشید وطناب ازماهتاب
قاصدت ابن اللیالی و درت اُم النجوم خاطرت ابن الذکاء و دفترت اُم الکتاب
روز نوروزت همایون باد تا در مطبخت برّه را قربان کند گردون بتیغ آفتاب

فی مدح الشهریار السعید المغفور جلال الحق و الدین مسعود شاه طاب ثراه

ای زشرم روی چون ماه‌تودرخوی آفتاب شمع‌چون‌پروانه‌ازمهررخت‌درسوزوتاب(۱)
ماه را با آفتاب دیده‌ات دیدن خطا شمع‌راپروانه‌خواندن‌پیش‌رخسارت‌صواب
آفتاب از مهر ماه طلعتت در تاب و تب شمع‌چون‌پروانه پیش‌عارضت‌دراضطراب
باوجود شمع رویت کز قمر پروانه‌ئیست آفتاب و ماه شاید گر بماند در حجاب
ماه اگر پروانه‌اش نبود ز شمع طلعتت آفتاب آسا سپر بندازد از تیر شهاب
همچو پروانه ز سوز شمع در تاب اوفتد آفتاب از ماه عارض گر براندازی‌نقاب

---

(۱) این قصیده‌درالتزام‌ماه وآفتاب وشمع وپروانه‌است

شمع رخسار توگر پروانـه جوید از هوا   آفتاب و ماه را یعنی که افتد برتراب

ماه اگر پروانهٔ نورش دهی از شمع روی   آفتاب خاوری گو تا ابد هرگز متاب

آفتاب‌روی چون‌ماهت‌چوطالع‌شدزشرق   شمع‌چون‌پروانه‌مُرداز‌مهروشدجانش‌کباب

زآفتاب و ماه فارغ گـردد آفاق ار دهد   شمع را پروانه رای شهریار کامیاب

ماه برج کبریا و آفتاب اوج ملك   شمع عـالم تاب‌مه پروانهٔ گردون‌جناب

آفتاب شرق وغرب اعظم جلال داد ودین   آنك شد پروانهٔ شمع جلالش مـاهتاب

شمع خور پروانه شاه کامران مسعودشاه   آفتاب ماه خرگه خسرو مـالك رقاب

ماه بـرج معدلت آن کافتاب تیغ او   شمع‌را سوزد چو پروانه ز فـرط التهاب

آفتـاب ماه جـاهش میدهد گیتی‌لقب   شمع‌مه پروانه میخواندسپهرش‌درخطاب

ایکه شد پروانهٔ رای تو شمع اختران   آفتاب و ماه باید سایبانت را طناب

چون ز شمع دولتت پروانه گیرد آفتاب   چرخ‌توسن را زماه نوکند زرّین رکاب

شمع بی پروانهٔ حکمت ز مجلس محترز   ماه را بی آفتاب رایت از چرخ اجتناب

گشته از پروانه‌ات شمع سپهری مقتبس   کرده ماه‌از آفتاب خاطرت نور اکتساب

کـار ماه رایت از پروانـهٔ رایت بلند   تیغ شمع از آفتاب انتقامت در قراب

بسکه‌چون‌پروانه سوزدپیش‌شمع‌از‌تاب‌دل   آفتاب ازماه خـرگاه تو باشد در عذاب

مـاه را گشت آفتاب احتشامت نور بخش   شمع‌را پـروانهٔ رای تو شد نایب مناب

ز آفتاب و ماه بـردی در جهانبانی سبق   شمع اقبال ترا پروانه گردیدی بخواب

گر ز شمع خاطرت پروانه یابد آسمان   آفتاب و ماه را سازد زر و سیم مذاب

شمع از پروانهٔ بخت تو شد مجلس فروز   آفتاب ازماه خرگاه توشدصاحب نصاب

کمترین پروانهٔ شمع جلالت در جهان   آفتـاب‌و مـاه را بینـم ز روی انتساب

تا نگیردآفتاب از ماه نور از هیچ وجه   تا نتابدشمع از پروانه روی از هیچ باب

درچنان‌مجلس که‌باشدشمع‌راپروانه‌روح   آفتاب و ماه بادت باده و جام شراب

و آفتابش شمع عشرتخانه و پروانه ماه   آنك گردداز‌شراب‌مدحتت مست وخراب

آفتاب دولتت را ماه ذرّه تا بحشر   شمع‌جاهت را فلك پروانه‌تا یوم‌الحساب

فی الموعظه

لاف آزادگی از سرو سهی آید راست — که بنو خاستگی از سر عالم برخاست
در چمن غنچهٔ دم بستهٔ لب دوخته را — همه دلتنگی از آنست که دربند قباست
از هوا کار دل خسته ما در گره است — کاب در سلسله از رهگذر باد هواست
موی از آنروی بتانرا ز قفا میباشد — که رخ خوب بسی فتنه وشورش زقفاست
نالهٔ بلبل شب خیز سحر خوان ز آنست — که دل‌خسته‌اش ازطرّه شب پرسوداست
نفس امّاره همه کینه او با خرد ست — دزد پتیاره همه دیدهٔ او بر کالا ست
کی کند گوش بآه سحر سوختگان — هر که درپرده سرا مستمع پرده‌سراست
نیکبخت آنکه جدانیست زاقبال‌ونشاط — گرچه آنکس که ازین‌هر دو جدا نیست جداست
گر نه بر وفق رضای تو رود حکم‌قضا — چه‌توان کرد که این‌هم‌چو ببینی‌زقضاست
حرکات ملکی مقتضی آفت تست — ورفلك‌راست‌نگوید حرکاتش گویاست
داو عمر تو چو اکنون بتمامی برسید — مهره ازچرخ‌نگه دار که کژ بازودغاست
با دوصد دیده نیارد که قدم راست نهد — این کهن پیر خزف گشته مگر نابیناست
خرّم آن‌غصّه که‌چون‌نیك‌ببینی‌شادیست — خنك آندرد که‌چون‌درنگری عین‌دواست
نه که‌هرشخص که‌مو بافته باشدعلویست — نه که هرشَعر که آن تافته باشدوالاست
هرکجاسنگدلی‌سرکش‌وبدگوهرهست — همچوکهسار سرش‌برفلك‌ازاستعلاست (۱)
آبـرویش رود از موج حوادث بـر باد — آنـک درعالم تفضیل و تبحّر دریاست
همچوخورشید کسی‌تیغ کشد بر گردون — که‌نه‌در گوهراو آب‌و نه دردیده‌حیاست
مشك تاتاری اگر زانك کند غمّازی — هیچ‌عیبش‌نتوان کرد که اصلش‌زختاست
دم از آوازه و آوا مزن و دم در کش — نای را بین که‌هم آوازهٔ و نی راآواست
کوه نـالندهٔ آتش جگـر خاك نشین — ازگذارتودرافغان وتوگوئی که‌صداست
گر درین‌مرحله‌ات پای فرو رفت بـگنج — مرو از راه که اینجا وطن اژدرهاست
دیده هرخون جگر کزفلك آرددرجمع — چون‌ببینی‌همه بر دفتر امکان مجراست

(۱) بکسراول وسوّم بلندی وطلب رفعت کردن .

زین کهن چنبر آئینه وش زنگاریست ‌‌ ‌‌ ‌‌ این همه زنگ که بر آینه خاطر ماست
مزن ای صدر اجل خیمه بصحرای امل ‌‌ ‌‌ ‌‌ که اجل بر گذرو واه امل ناپیداست
ناقه بی قوت وره دور وحرامی نزدیك ‌‌ ‌‌ ‌‌ آب نایاب و هوا گرم و ترا استسقاست
چند نوبت زنـوا ساز فلك نشنیدی ‌‌ ‌‌ ‌‌ که درین پرده کسی نیست که کارش بنواست
نقش ادوار سپهر ار بشناسی دانی ‌‌ ‌‌ ‌‌ کاین مخالف نکند کار کسی هرگز راست
سخن راست ازین والهٔ دیوانه بپرس ‌‌ ‌‌ ‌‌ طمع راستی ازچرخ ستمکاره کراست
روز نخچیر و تماشا وسر صحرا نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ زانك ازنکبت ایام جهان پرنکباست[۱]
صبر ایوب طلب کن کهز کرمان خطرست ‌‌ ‌‌ ‌‌ کشتی نوح بدست آر که طوفان بلاست
آن مسمی که ندارد بجزاز اسم وجود ‌‌ ‌‌ ‌‌ کام اهل هنر و همدم اکسیر و وفاست
مسجدوصومعه‌ات راکه عبادتکه تست ‌‌ ‌‌ ‌‌ بوریا سازد ونفط ارزسر کبرو ریاست
عمر ضایع شده در خاك زمین میطلبد ‌‌ ‌‌ ‌‌ پشت پیران‌جهاندیده ازین‌روی‌دوتاست
در نفس دل‌بدهی چون‌گل‌صدبرگ‌بباد ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر بدانی که چه بویست که بابادصباست
باغ پیروز اگر این مزرعهٔ خاکی بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ بـاغ پیروزی مـا گلشن پیروزه نماست
قطب کـوهنزوی زاویـهٔ بالا شد ‌‌ ‌‌ ‌‌ لاجـرم کاروی از روی حقیقت بالاست
فلکا چند زنـی ساز مخـالـف بـا من ‌‌ ‌‌ ‌‌ گرچه دانم که مخالف‌نزند پردهٔ راست
من بآهنگ غنای تو کی از ره بروم ‌‌ ‌‌ ‌‌ زانك سرمایه‌ام ازساز تو تصحیف‌غناست
کوه اگر پیرهن زرکش والا نکند ‌‌ ‌‌ ‌‌ درغـم و غصـه ایـام قبا از خاراست
خیز خواجو که نشیمن‌گه سیمرغ فنا ‌‌ ‌‌ ‌‌ گر بدانی بحقیقت کمر قاف بقاست

فی نفی الممکنات واثبات واجب الوجود

چرخ‌سرگشته‌ئی گدا پیشست ‌‌ ‌‌ ‌‌ دهر آشفته ئی دغا پیشست
راهب دیـر شش در هفـتم ‌‌ ‌‌ ‌‌ هندوی نحس بی بها پیشست
وانك‌قاضی‌القضاة گردونست ‌‌ ‌‌ ‌‌ مفتیی پـیر پارسا پیشست
صفدر قلـب قلعهٔ قلعـی ‌‌ ‌‌ ‌‌ خونیی ترك بدلقا پیشست

(۱) بادیکه ازجای وزش خود برگردد ومیان‌دوباد وزد و مقصود دراینجا طوفان‌حوادث‌است

مهدا علی طارم علوی — شاهدی شوخ بی‌حیا بیش
ارغنون ساز بزمگاه سپهر — مطربی مست بی نوا بیش
تیر منشی که اعظم الوزراست — خواجه‌ئی از دوم‌سرا بیـ
ماه کو شد بشبروی مشهور — راه پیمای شهرها بیش
این ثریّا جبین عقرب دم — توسنی تند باد پا بیش
اختر روز کور شعبده باز — چشم بندی گره‌گشا بیش
صبح کو تاجدار آفاقست — زرگری سیمگون قبا بیش
ابر اگر سر بر آسمان ساید — جامه دوزی کله ربا بیش
بحر اگر دُر بدامن افشاند — قطره‌ئی ازسرشك ما بیش
آنچ زان چشم جان شودتیره — گرد این هفت آسیا
آنك خیلت صواب را شکند — یزك لشکر خطا
هر چه عقلت ز نه فلك گوید — رمزی از منطق دها بیش
وآنچ ازخور ز باب زرشنوی — فصلی از علم کیمیا
ور کند چرخ سیمگون‌سیماب — نوعی از باب سیمیا بـ
جان که‌شاهیست‌ازولایت‌قدس — والی ملکت ولا بـ
دل که سلطان عالم جانست — عامل محمل جفا بـ
نفس کو مبتلای خویشتنست — کشتهٔ تیغ ابتلا بـ
تن که شد سرفراز ملك وجود — خسرو روح را لوا بـ
قد که‌اوجدول‌سویّت[1]راست — مسطر خطّ استوا بیـ
بدرهٔ رخ که‌سکّه مه از وست — وجهی از مایهٔ بها بـ
خط که آمد نجات را قانون — نسخهٔ کلّی شفا بـ
سینه کو راز دار اهل دلست — صدری از صفّهٔ صفا
سرخی اشك و زردی چهره — دعوی عشق راگوا بـ

---

(۱) راستی وبرابری.

گردو عالم کنند تملیکت ‏ موجی از قلزم عطا بیش

عمر باقی اگر کنی حاصل ‏ فیضی از چشمهٔ بقا بیش

گنج قارون اگر شود واصل ‏ بانگی از پردهٔ غنا بیش

هر که او تابع طبایع شد ‏ همدم چهار اژدها بیش

وانك او محرم حواس آمد ‏ حرم پنج کدخدا بیش

روضه کاسمی زباغ رضوانست ‏ شرط طاعات را جزا بیش

شاخ سر سبز سدره و طوبی ‏ گلشن قدس را گیا بیش

نرگس طاس باز طشت فروش ‏ دیده بان ره صبا بیش

بادهٔ سال خوردهٔ جامی ‏ کهنه پیری زروستا بیش

هر چه بر صفحهٔ قدر بینی ‏ حرفی از دفتر قضا بیش

فرض کردم که مسجدت اقصیست ‏ در خور نفط و بوریا بیش

عمر دادی بباد و منالی ‏ که منالت کمست یا بیش

بگذر از عمر و زنده دل میباش ‏ عمر بادی روان فزا بیش

تا کی از دیدهٔ جهان دیده ‏ دیده جامی جهان نما بیش

اشك خواجو کزو محیط نمیست ‏ آبی از چشمهٔ هوا بیش

ملك هستی چو نیك در نگری ‏ منزلی در ره فنا بیش

از قضا هر چه میشود صادر ‏ بر من خسته دل رضا بیش

هر دم از بهر اجری و ادرار ‏ دیده را با تو ماجرا بیش

هر کرا حشمت و حشم کم نیست ‏ چون ببینی غم و بلا بیش

هر کجا دولتست و ملکت و مال ‏ محنت و انده و عنا بیش

باخود آ کز جهان و هر چه درو ست ‏ کرم و نعمت خدا بیش

زین همه در گذر که صانع را ‏ از همه مجد و کبریا بیش

فی مدح المولی الاعظم السّعید الشّهید شمس الحق و الدین محمود صاین قاضی طاب مثواه

چون در آئی بشکر خنده شکر آب شود / ور تکلّم کنی از شرم گهر آب شود
ساکن منظر چشمم که جهان بین من اوست / پیش روی تو بهنگام نظر آب شود
گر بریزم قدح دیده زمین نم گیرد / ور بر آوم نفس از سینه حجر آب شود
شب مهتاب ز سوز دل پر آتش من / شمع کافوری شب تاب قمر آب شود
مهر کو چشم وچراغ فلکش میخوانند / از تف آه منش پیه بصر آب شود
چون ببیند بگه آنك در آئی بسخن / شکر تنگ ترا تنگ شکر آب شود
صبحدم بیتو نخواهم که بر آرم نفسی / که اگر دم بزنم شمع سحر آب شود
مژه چون مدخل منظوم سرشکم خواند / مردم دیدهٔ سیّاره شمر آب شود
از چه رو لعبت عمّانی چشمم هر دم / جامهٔ موج برون آرد و در آب شود
پیش تیغ ستمت خشت دو سر خون گرید / نزد پیکان غمت تیر سپر آب شود
چون فروزنده شود روی تو ورای وزیر / از حیا چشمهٔ رخشندهٔ خور آب شود
شمس گردون معالی که ز تاب سخطش [1] / کوه آهن دل زرّینه کمر آب شود
گوهر از آب شود حاصل و گاه غضبش / در دل تنگ صدف بار دگر آب شود
موج دریای کفش چون متلاطم گردد / میغ را چون گهر تیغ مقر آب شود
ایکه چون یاد سنان تو کند مادر دهر / نطفه از سهم در اصلاب پدر آب شود
چون بوصف کف و کلك تو حدیثی رانم / بحر در خوی فتد و لؤلؤ تر آب شود
قرص خور بر طبق چرخی سیمین سپهر / ز آتش طبع تو چون قرصهٔ زر آب شود
دل فردوس بخندد ز نسیم کرمت / و ز مهابت بر قهر تو سقر آب شود
پیر فرتوت جهاندیدهٔ گردون از سهم / پیش شمشیر تو درسنّ کبر آب شود
بگه کینه چو از قلّه بر افرازی تیغ / کوه را ز آتش خشم تو جگر آب شود
اختر از بارقهٔ [2] طبع تو اخگر گردد / خرد از ذهن تو در باب هنر آب شود
ره نوردان محیط فلك سر زده را / چون عطای تو زند موج ممر آب شود

(۱) خش (۲) معانی مختلف دارد درینجا مراد فروغ و روشنی است

خصم تر دامن بی آب ترا گاه گریز　　بسکه چون ابر کند گریه ‌ضمر آب شود
چون کنم یاد لب خنجر گیتی سوزت　　آتش خاطرم از بیم خطر آب شود
قاف کو دایرهٔ مرکز خاك افتادست　　گر بیابد ز نهیب تو اثر آب شود
روزهیجاکه شود برق سر تیغ بمیغ　　وآب گرددچوطبرخون[1] وتبر آب شود
چون سموم نفس خصم تو جستن گیرد　　بحر درجوش شودز آتش و بر آب شود
باغ نه پیشکه شش چمن گیتی را　　برگ از اشجار فرو ریزد و بر آب شود
کوه ودد گرد سپاه تو بگیرد وز سهم　　کوه برخاك زمین افتد و در آب شود
چون درفشندمشود بیاك[2] آتش بارت　　کوکب روشن این هفت سپر آب شود
این جواری لآلی[3] وش آتش رخ را　　تا برین نیل روان راهگذر آب شود
شمع اقبال همایون تو افروخته باد　　تا بحدّیکه از و عقل بشر آب شود

فی مدح سلطان الاعظم جمال الملّة والدّین شیخ ابوسحق طاب ثراه

لعل شیرینت دهانرا لذّت شکر دهد　　زلف پرچینت روانرا نکهت عنبر دهد
جان شیرین چون حلاوت از تو یابد دور نیست　　گر لب لعلت دهانرا لذّت شکر دهد
سرو سیمین تو دل را مایل طوبی کند　　لعل نوشین تو جان را شربت کوثر دهد
وصلت آن لذّت دهد صاحبدلانرا بی رقیب　　کز ترا　　مؤمنانرا　　ت کافر دهد
آتش مهر رخت در سینه های سوزناك　　دوستان مهربان را حرقت[4]　　دهد
عالم جان را دهد وصل روان افزای تو　　نج ازرتبت جهانرا حضرت داور دهد
خسرو اعظم جمال الدّین کسری مرتبت　　آنك کمتر مدح خوانرا　　ت نوذر دهد
شیخ ابواسحق یحیی دل که هنگام عطا　　مفلس بی آب ونان را　　دهد
فیض ابردست و تاب آفتاب جود او　　آب وخاك بحر و کانرا قیمت گوهر دهد
آن سکندر فر که دائم از کمال تربیت　　بندهٔ بی خان و مانرا قدرت قیصر دهد
لطف او خاك گرانرا غیرت زمزم کند　　عنف[5] او آب روانرا سورت[6] آذر دهد
گردنعل موکبش گر باد بر گردون برد　　قلعه گیر آسمانرا زینت افسر دهد

(۱) عناب وبیدسرخ (۲) نوعی تیر (۳) بفتح اول وکسر راء چیزهای جاوی شونده (٤) سوزش
(٥) درشتی (٦) تیزی وتندی نسخه . سورت

ای سلیمان قدر حیدر دل که کمتر چاکرت — در وغا نوك سنانرا هیبت اژدر دهد
حکم تو باد سبك رو را زند در دیده خاك — عزم تو کوه گرانرا سرعت صرصر دهد
بر شکوهت شاید ار تیر فلك باصد گواه — خطـه امن وامان را نسخت محضر دهد
از جهان جائی که قدر صدر مرفوع تو یافت — گردش چرخ آن مکانرا زینت اختر دهد
صبحدم بادی که بر خاك گلستان بگذرد — نفحهٔ خلق تو آن را نکهت عنبر (۱) دهد
تا که سلطان از پی قتل عدو هنگام کار — حفظ فرمان روانرا عدّت لشکر دهد
جاودان در حفظ عقل پیر مان تا روزگار — هردمت بخت جوانرا دولت دیگر دهد

فی النعت خلفاء الراشدین رضوان الله علیهم اجمعین

کشتگان راه حق لاف از مسیحا میزنند — کوس وحدت بر فراز چرخ اعلی میزنند
هر زمان بنگر که بت رویان شادروان صنع — تاب در چین سر زلف سمن سا میزنند
خسروان عـالم ابداع در ملك وجود — هردم از کتم (۲) عدم تختی بصحرا میزنند
منشیان قدرت بیچون ز جرم آفتاب — بـر مثال بیمثالـی آل تمغا (۳) میزنند
نغمه سازان هزار آوای باغ کبریـا — همچو بلبل در ترنم راه عنقا میزنند
بسکه سرمستان راهش نعرهٔ اُنظر الیك — همچو موسی بر فراز طور سینا میزنند
بر درش گردنکشان روی اطعنا مینهند — پیش حکمش سروران بانگ سمعنا میزنند
مطربان بزم لاهوتی بهنگام صبوح — ساز الّا بـرادای نغمـهٔ لا میزنند
مه رخان حلقهٔ تهلیل (٤) بهر صید دل — چین لا در حلقهٔ گیسوی الّا میزنند
خستگان تیغ مهر سرمدی (٥) مانند شمع — دردل شب دم ز صبح سیم سیما میزنند
هر کجا بینند کان ازجای میباشد برون — مالکان ملك وحدت خیمه آنجا میزنند
لشکر آرایان میداندار دین احمدی — خیمه بر لشکر که انّا فتحنا میزنند
رخت او اَدنی بدیوان دَنی میآورنـد — گوی ما اوحی بچوگان فاوحی میزنند
مهریس بر سر منشور ختم انبیا — از پی انفاذ حکم آل طه میزنند
قیصران هفت قصر لاژوردی روز و شب — نوبت دین نبی دردیر مینا میزنند

(۱) نسخه . عبهر . (۲) نهانخانه (۳) مهر سرخ سلاطین مغول ومهر وفرمان (٤) لا اله الا الله گفتن (٥) همیشگی ودائمی

از ضیافت خانهٔ شرعش قدم بیرون منه | چون ندای دعوتش شرقاً وغرباً میزنند
منکر صدّیق اکبر چون شوی کاقطاب چرخ | از سر صدقش قدم در کوی سودا میزنند
هر سحر پیران روشن رای کرّوبی چو صبح | رایت مهرش برین عالی زوایا میزنند
چون عمر معمار دین شد قدسیان از مهر و ماه | خشتهای سیم و زر تا ملك بالا میزنند
از کمال عدل او بنگر که بر گردون هنوز | زهره بر گاوست وحدّش بی محابا[1] میزنند
چار طاق عصمت عثمان عفّان عرشیان | بـر فـراز هفتمین طاق معلّی میزنند
ساکنان روضه از رشح جنابش دمبدم | آب گل بر آتش رخسار حورا میزنند
زرگران انجم از احسان حیدر دور نیست | کر ززرّ جعفری اکلیل جوزا میزنند
چرخ را ازحسرت مسمار نعل دُلدلش | میخهای آتشین در چشم بینا میزنند
شمع را چون زندگی از سر فشانی حاصلست | گر به تیغت میزنند ای دل بهل تا میزنند
رایران کعبهٔ جان بین که با احرام دل | در ره تحقیق لبیك تولّا میزنند
خازنان گنج عشق از بیم طرّاران عقل | قفل کتمان بر سر صندوق افشا میزنند
دل برین منزل منه زیرا که قطّاع الطّریق | راه وامق بر در خرگاه عذرا میزنند
سرمکش بر قلندرا ش زانك صعلوکان[2] دور | در صف حکمت سنان بر پور سینا میزنند
مهر این پیران روئین تن چرا ورزی از ان | کاتش کین در نهاد پیر و برنا میزنند
افسر جمشید بر فرق فریـدون مینهند | تخت ذوالقرنین بر ایوان دارا میزنند
دُر فروشان جواهـر خانـهٔ امّید را | مهر حرمان بر در درج تمنّا میزنند
تا درین بستان طمع در دستهٔ گل بسته ایم | عندلیبان هر نفس گلبانك برما میزنند
ب نتوان کرد اگر مجنون خرمن سوز را | آتش سودای لیلی در سو. ا میزنند
ریان جان عزیز از عشق | وز جهالت خنده بر اشك زلیخا میزنند
باده مینوشند ومنع باده نوشان میکنند | جان بلب میآورند ودم زعیسی میزنند
فیلسوفان چراغ افـروز قصر قیصری | از چه معنی سنگ برقندیل ترسا میزنند
تا مگر لؤلؤ لالای مراد آید بدست | چشمهـای رود بارم راه دریا میزنند
شبروان نالهٔ گردون نوردم هـر نفس | رخت در ارکان هفت ایوان خضرا میزنند

---

(۱) اندیشه وترس (۲) درویشان وفقیران

طائران آه عالم سوز من پروانه وار | خویش را هر لحظه برشمع ثریّا میزنند
کوه را ازخون چشمم خرقه دوزان سحاب | پاره های لاله گون بردلق خارا میزنند
خاك پای آن کسانم کز سر دیوانگی | پشت دستی بر جهان بی سروپا میزنند
ضرب خواجو نوازش دان بحکم آنك چنگ | آنزمان برساز میآید که او را میزنند

فی منقبة اسد الله الغالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه

وجه برات شام بر اختر نوشته اند | واموال زنگ برشه خاور نوشته‌اند
مستوفیان خسرو کشور گشای هند | بر باختر مواجب لشکر نوشته‌اند
درباب ظلمت آنچ خضر نقل کرده است | بر گرد بارگاه سکندر نوشته‌اند
مضمون روزنامه خورشید خاوری | بر کار نامهٔ مه انور نوشته‌اند
دیوانیان عالم علوی بمشك ناب | و اللیل بر حواشی دفتر نوشته‌اند
کتّابیان رقعه نویس سواد شام | والنجم بر صحایف اختر نوشته‌اند
بر گرد روی شاهد مشکین عذار چرخ | ازشب خطی سیاه معنبر نوشته‌اند
دانی که چیست اینکه خطیبان آسمان | بر طرف هفت پایهٔ منبر نوشته‌اند
یك نکته ازمکارم اخلاق ه | کانرا برین کتابه بعنبر نوشته‌اند
در معنی فضیلت داماد مصطفی | پیران هفت زاویه وشته‌اند
منظومهٔ محبت زهرا و آل او | بر خاطر کواکب ازهر نوشته‌اند
دوشیزگان پرده نشین حریم قدس | نام بتول بر سر معجر[1] نوشته‌اند
انجم کلام مرتضوی را ز راه یمن | بر گرد این رواق مدّور نوشته‌اند
بر هفت هیکل فلکی هر دعا که هست | آن از زبان صاحب قنبر نوشته‌اند
رمزی که درمطاوی طومار کبریاست | بر نام اهل بیت پیمبر نوشته‌اند
آن آیتی که نقش طوامیر نصرتست | بر رایت کُشندهٔ عنتر نوشته‌اند
وصف خدنگ چار پر جان شکار او | مرغان معنوی همه بر پر نوشته‌اند
از دست و پنجه اسدالله کنایتیست | حرفی که برجبین غضنفر[2] نوشته‌اند
نامش نگر که قلعه نشینان موسوی | مهر گشاد بر در خیبر نوشته‌اند

---

(۱) آنچه زنان بسرافکنند. (۲) شیر نر

نعتش نظاره کن که رها ین عیسوی — بهر شرف بر افسر قیصر نوشته‌اند

القاب عالیش ز پی اکتساب قدر — بر سقف چار صفّهٔ ش در نوشته‌اند

ابیات شوق آنك تبی وا برادرست — اجرام بر روان چو آذر نوشته‌اند

بایست ازفضائل او هر چه چارفصل — این هفت کهنه پیر معمّر نوشته‌اند

نقشش بکار گاه ملك بر کشیده‌اند — مدحش ببار گاه فلك بر نوشته‌اند

مه پیکران طاق زبرجد محامدش — بر یاره و نطاق دو پیکر نوشته‌اند

لشکر کشان عالم جان نام دُلدلش — بر کوهه‌های زین تکاور(۱) نوشته‌اند

صنعت گران چرخ بزروصف ذوالفقار — بر تیغ خور نوشته ودرخور نوشته‌اند

خنجر کشان صف شکن خیل مهر او — بر آفتاب نعل بها(۲) زر نوشته‌اند

ذکر غبار در که آن میر هاشمی — شاهان سر فراز بر افسر نوشته‌اند

در گوش مامدایح شبّیر(۳) خوانده‌اند — بر جان مامناقب شبّر(٤) نوشته‌اند

وادرار ماکه دیده رساندی بخون دل — امسال بر ولایت حیدر نوشته‌اند

آنرا که سر فدای هوای علی نکرد — یارب زحادثات چه برسر نوشته‌اند

ای بس که هفت کشور گردون بیك نفس — مردان راه او بقدم در نوشته‌اند

اشعار من که مادح اولاد حیدرم — هم بحر مشق کرده وهم بر نوشته‌اند

فردوسیان حدیث روان بخش عذب من — در روضه برحوالی کوثر نوشته‌اند

وزشوق مدحتش سخنم ساکنان مصر — بر کوزهٔ نبات بشکّر نوشته‌اند

چونست کز حوادث دوران روزگار — هردم بنام من غم دیگر نوشته‌اند

دردی که بر دفاتر تقدیر مثبتست — گوئی زبهر این دل غمخور نوشته‌اند

عمّانیان حکایت بحرین چشم من — بر جام زر ببادهٔ احمر نوشته‌اند

شادم بدین که بر صفحات عقیدتم — شرح خلوص آن شه صفدر نوشته‌اند

خواجو کمال نامهٔ مستان حیدری — بر جان عارفان قلندر نوشته‌اند

کرّوبیان ستایش ابکار خاطرت — بر چشمهای روشن اختر نوشته‌اند

زنهار غم مخور که براوراق سرمدی — بهر تو فتحهای موّفر(۵) نوشته‌اند

(۱) اسب وشتر. (۲) زریکه بلشکر بیگانه‌دهند برای بازگشتن (۳) بفتح اول وکسر وتشدید با نام حضرت امام حسین (ع) (٤) بفتح اول ودوم وتشدید با نام حضرت امام حسن (ع) (۵) زیاد وبسیار

فی الموعظه

مشو بملك سلیمان و مال قارون شاد | که ملك ومال بوددرره تقنت باد
کنند خلق جهانت چوسوسن آزادی | اگر چوسرو سهی گردی ازجهان آزاد
کجا بدست تو افتد ممالك جمشید | بدین صفت که نگینت بدست دیو افتاد
ازین سراچهٔ خاکی در طمع دربند | چراکه هیچکس ازوی ندیده است کشاد
جهان سفله اگر با کسی وفا کردی | ز کیقباد کجا منتقل شدی بقباد
کسی که آمد وبنهاد رسم سرداری | بعاقبت نشنیدی که رفت و سر بنهاد
اگر عمارت شدّاد شد بهشت برین | ببین که برچه طریقش بهشت وشدشدّاد
به پیرزال جهان دل مده که درهمه عمر | نبوده است دمی پور زال ازو دلشاد
مگو حکایت شیرین که خسرو ازغم او | هلاك گشت بتلخی وجان شیرین داد
خروش وناله بر آید زکوه سنگین دل | گرش بگوش رسد شرح محنت فرهاد
چو خسروان جوانبخت صید گور کنند | سپهر پیر ز بهرام گورش آید یاد
اگر خلیفه نه چشمش زخاك پربودی | زدیده دجله براندی زحسرت بغداد
بتاب از آن گل سوری چو باد بستان روی | که این عروس نکرد دست خوی باداماد
بیاو برگ سفر ساز وزاد ره بر گیر | که عاقبت برود هر که اوزمادر زاد
ازین دریچه بناکام در فتد مزدور | وزین حظیره بناچار بگذرد استاد
هر آن بنفشه که بینی ببوستان خواجو | بود ز چین سر زلف لعبتی نوشاد
غلام همّت آنم که بهر راحت خلق | نهد چو بانی این بقعه گوشهٔ بنیاد
که هر کسی که دراینجا بر آورد نفسی | دعا کند که فلان را خدای خیر دهاد
درین کتابه توهم گر نظر کنی روزی | بگو که قائل این قطعه غرق غفران باد

یشکو دَهرَه

کار من آشفته گشت از روزگار | باد چون من روزگار آشفته کار
من چنین رنجور و از رنجم بتر | درد تنهائی و هجر و انتظار
همچوموئی گشته ام درتاب وتب | همچوزیری[1] گشته ام زار ونزار

(۱) نام گیاهیست بغایت زرد وباریك

مردم چشمم بصیح اختر فشان — چشم خونبارم بشب اختر شمار
چون دوایم نار و آب نار شد — شد دلم پر نار و اشکم آب نار
گر چه زانسانم که بادم میبرد — کی برد بادم بسوی آن دیار
هست بیرون از شمارم درد دل — وین شب تنهائیم روز شمار
همچو خاك افتاده ام بر رهگذر — همچو آتش مرده ام زین رهگذار
رنج خاطر همچنان دور از شما — بر قرار خویش و دردم بیقرار
زیر پهلویم همه جولان مور — گرد بالیتم همه دوران مار
اوفتاده در میان خاك سر — دست شسته از وجود خاکسار
کسوت عمر مرا بدریده پود — جامهٔ جان مرا بگسسته تار
آه سردم چیره در تبهای گرم — روز عمرم تیره چون شبهای تار
از رفیقان کس نبینم بر یمین — وز شفیقان کس نیابم بر یسار
هیچکس دستم نگیرد جز طبیب — کو کنند که که ببالینم گذار
در گلستان هیچ مرغی نیست کو — بر من مسکین بموید جز هزار
بر سر از نازك دلان مهربان — ابر را بینم که باشد اشکبار
زین همه درمان وفاتم سودمند — زین همه دارو مماتم سازگار
ای مسیحا آخرم بادی بدم — وی خضر از ظلمتم آبی بیار
شد زمام اختیار از دست من — بختیار آنکس که دارد اختیار
نیست در همیان چورویم هیچ زر — نیست در آفاق چون من هیچ زار
باد الوندم نسیم بوستان — واب رود آور شراب خوشگوار
خانه چشمم پر از خون جگر — زین دو لالای سیاه سوگوار
بخت من درخواب وهر شب تا بروز — چشم بیدارم شده کوکب نثار
ازضعیفی رفته خواجو از میان — وز ملالت کرده خلق ازوی کنار
بغربت در نمانی ای پسر — بر غریبان رحمت آور زینهار
کانچه با من کرد دور آسمان — و آنچه من دیدم زجور روزگار

گر بمانم با تو خوانم یك بیك / ور نمانم این بماند یادگار

خاك آذربایجان آذربجان / در نزند ای دوستان الاعتبار

خطّهٔ تبریز جز تب خیز نیست / الحذار ای نیکبختان الحذار[1]

خاك کرمان جبّذا آن گلستان / و اب ماهان خرمّا آن جویبار

سنگ او پیروزه است و خاك زر / دشت او خلدست و صحرا لاله‌زار

نیش او نوش و هوایش معتدل / راغ او باغ و خزانش نوبهار

منزل شهزادگان نامور / مسکن آزادگان نامدار

بانی او اردشیر بابکان / والی او یزدجرد شهریار

تختگاه خسروان کامران / بارگاه سروران کامگار

یارب آن خاك و هوا را تا بحشر / ز آتش و آب هوان محروس دار

یمدح المولی الاعظم السعید الشهید شمس الحق والدّین محمود صاین قاضی مکتوب بأعلی کتابه قصره

تبارك الله ازین قصر آسمان مقدار / که روبد از سر بامش فلك بدیده غبار

فراز شرفه[2] او ماه قبّهٔ سیمین / درون غرفهٔ او مهر شمسهٔ زر کار

فرشته را ز هوا در حریم او پرواز / ستاره را ز شرف بر اساس او رفتار

چه طارمست که گیرد ز هفت گردون باج / چه روضه‌است که دارد ز هشت جنّت عار

سپهر سر زده بر آستانه‌اش خاشاك / نجوم ثابته بر آسمانه‌اش[3] مسمار

هواش مشك‌فشان کرده صبح را زبخور / فضاش غالیه بو کرده شام را زبخار

ز اطلس فلك سیمگون زر کارش / مهندسان قضا کرده شقّه‌های ازار

ز عکس جدول پیروزهٔ کتابهٔ او / گرفته آینهٔ چرخ چنبری زنگار

شه سپهر درو ساقئ قدح گردان / مه منیر در او خادمی پری رخسار

چو زلف لاله‌رخان حسن سنبلش در تاب / گلش چو گلشن رضوان عری ز شوکت خار

اگر نمونهٔ باغ بهشت میطلبید / نظر کنید درین روضه یا اولی الابصار

بآب زر لقب آفتاب اوج جلال / نگاشته خور عالم فروز بر دیوار

---

(۱) بکسر حا بترسید وپرهیز کنید (۲) بضم شین وفتح فا کنگره (۳) سقف خانه .

سپهر مهر کرم شمس دادو دین محمود　　که گرد مرکز حکمش کند زمانه مدار

کمینه چاکر فرّخ لقای او اقبال　　کهینه بندهٔ شادی فزای او دینار

بفرّ عاطفتش بازوی امید قوی　　بیمن مکرمتش پهلوی نیاز نزار

زبان خنجر او باب فتح را مفتاح　　ضمیر روشن او نقد فضل را معیار

همای چتر همایون همّتش را بین　　چهار گوشهٔ عالم گرفته در منقار

اگرچه قیصر قصر فلك جهانگیرست　　بر آستانهٔ او رومئیست مشعله دار

زهی سپهر جنابی که مشتری برچرخ　　بفال سعد تو پرگرد میکند بازار

صبا چودم زند از بوستان احسانت　　دهان غنچه پر از زر شود بفصل بهار

زدست جود تو گیتی کند قبا هر دم　　لباس موج گهر دوز آبگون بحار

سپیده چون مدد از نور خاطرت یابد　　ز روی دهر بشوید سیاهی شب تار

اگر بقلّه بر آئی و بر فرازی تیغ　　در او فتد ز کمر آفتاب شیر سوار

وگر بدیدهٔ کین در فلك نگاه کنی　　چو تیغ مهر شود چشم ابر آتش بار

صدای حلم تو چون درجهان زند از رشك　　بخون لعل جگر گون شود دل کهسار

برای حلق حسود تو حلقه سازد چرخ　　دو ریسمان سپید وسیاه لیل ونهار

صفیر مدح تو زان میزنم که میبینم　　چو عندلیب بباغ مناقب تو هزار

اگر نه نکهت انفاس مدحتت بودی　　گلی ز گلشن طبعم نیامدی بر بار

همیشه تا بسیاهی و خامهٔ شب روز　　زمانه　　کند روزنامهٔ اعمار

چو خامه هر که زخطّ تو سر بگرداند　　شکسته خاطر وسر گفته باد چون طومار

شمار دور بقای ترا عدد چندان　　که حصر آن نکند کس مگر بروز شمار

فی الموعظه

چون مقام عبرتست این منزل نا پایدار　　پیر عقلت چند گوید کای جوان الاعتبار

بر سر تخت از چه معنی ایمنی از دار و بند　　زانك تخت چون ببینی سر بسر بندست و دار

مال دانی چیست مار و گنج کنج عافیت　　گرچه هر گنجی که باشد کی بود خالی زمار

کام دلها جوی تا گوید جهانت کامجوی　　یار شهری باش تا خواند سپهرت شهریار

گر زبردستی وداری دامن دولت بدست | در گذر ازجرم وجرم از زیردستان در گذار
هست دنیا تیره غار و همدمانت اژدها | بخردان هر گز شمارند اژدها را یارغار؟
زینهار ای دل گزین زنهارخواران رخ بتاب | زانك از زنهارخواران کس نخواهد زینهار
چون کمر تا کی کشند از بهر سیمت درمیان | وقت آن آمد که چون سیم از کمر گیری کنار
گاه گاهی دانه ئی درپیش این موران فشان | وقت وقتی غوره ئی درچشم این کوران فشار
دشمنانرا دوست گردان دوستانرا دوست کام | خصم را مشفق مدان و دوست را دشمن مدار
ازبدان نیکی چه داری چشم و از نیکان بدی | زانك از گل تازه روئی آید و تیزی زخار
هر که او از سر بر آید پای برفرقش منه | وانك اواز پادرآید پای او ازگل بر آر
در زمان محنت ار بر سر نهندت تیغ تیز | سر متاب وپای برجاباش همچون کوهسار
ورذر آید روز دولت موج هستی کوه کوه | تاز خودبینی نگردی غرقه درخود چون بحار
پند خواجو کار بندووعظ اودرگوش کن | کاین گهر را حیف باشد گر نسازی گوشوار

فی مدح شهریار الاعظم مبازر الحق والدین محمد و تهنیة یوم تطهیر اولاده

بوقت صبح چوسیمرغ آتشین شهپر | ز زیر بال مرصع نمود بیضهٔ زر
بنیمروز رساندند منهیان افق | نوید رایت منصور خسرو خاور
شه سنان کش گیتی گشای انجم را | پدید شد ز کمین گه طلیعهٔ لشکر
قمر که چشم وچراغ ستارگان آمد | بسوختش ز تف تیغ مهر پیه بصر
فلك شقایق سیراب ریخت بر سنبل | زمانه بیضهٔ کافور سود بر عنبر
شدم چومرغ سحر درچمن نشیمن ساز | چولاله ساغر گلگون بدست ومی درسر
نگار زهره جبینم بپیش باز آمد | چو آفتاب نهان گشته در زرو زیور
فکنده سایه زابر سیاه بر خورشید | کشیده دایره از مشك ناب گرد قمر
بزلف پست فروبسته کار بر ریحان | بچشم مست زده راه خواب بر عبهر
ز خندهٔ نمکینش برفت قدر نبات | زپستهٔ شکرینش بریخت آب شکر
چه گفت گفت که هر خدمتی که دست دهد | برسم تهنیت خسروی بجای آور
چراچو لالهٔ حمرا کنی بطرف چمن | زخون دل می یاقوت رنگ درساغر

روا بود تو چو سوسن خموش و از هر سوی | زبان بمدح سرائی گشوده مرغ سحر
کنون که جشن شهنشاهیست و روز ختان | ز درج طبع بر آور عقود لؤ لؤ تر
ببزم شاه بر افشان و روی عذر بنه | چرا که روی نهادن بکعبه اولیتر
زگرد بالش مهر و سپهر بین کایام | فکند مسند و بنهاد طشت خاکستر
بسوخت صبح جهانتاب آتشین رخسار | کتان روسی مهتاب را بآتش خور
اگرچه قطب فلك قابل تحرّك نیست | در آمدست بچرخ از نوای خنیاگر
سپهر پیر نگر از اشعهٔ خورشید | بدست میل زر و بسته بر میان میزر (۱)
مخدّرات شبستان چنبری بر بام | نقاب بسته و پوشیده چهره در چادر
عروس حجلهٔ گوهر نگار زنگاری | نظر گشوده ز بهر نظاره بر منظر
شمیم یاسمن آورده از ارم پیغام | نسیم باد صبا داده از بهشت خبر
فلك که مجمره گردان مجلس اعلیست | نهاده عود قماری بر آتشین
بدفع چشم بد چرخ شمس مدخنه سوز | ستاره ریخته همچون سپند بر آذر
چو ختنه سور شهنشاه شرق خواهد بود | شود بدیده گهرپاش و درفشان اختر
سپهر مهر جلالت مه سپهر جلال | گل حدیقهٔ شاهی شه ستاره حشر
چراغ چشم سلاطین عصر شاه شجاع | که آسمان سزدش تخت و آفتاب افسر
دگر تذرو گلستان مملکت محمود | که بندهٔ در او تنگ داردا از سنجر
بخوان دعائی و چون صبح در دم از سر صدق | وز آفتاب چو عیسی بدان دعا بگذر
و گر چنانك ندیدی فضای روضهٔ قدس | بیاد حضرت اعلی شهریار نگر
زبان ناطقه در بند و گوهر افشان کن | زبان خامهٔ منطیق محمدت گستر
بمدح داور دور زمان مبارز دین | پناه ملك و معین ملوك و کهف بشر
ورت ببحر معانی سفینه | روان چو آب بخوان این قصیده را از بر

☆

که ای ضمیر تو خورشید آسمان هنر | همای رایت تو مرغ آشیان ظفر

(۱) بفتح اوّل وسوّم ته بند وچادر

کمینه بندهٔ رایت ز هندوان چیپور
کهینه خادم قصرت ز رومیان قیصر

سرای قدر ترا یك سراچه در دهلیز
چهار صفّهٔ نه طاق دایر شش در

ز بیم تیغ مکر بستگان درگاهت
بخون لعل فرو رفته کوه تا بکمر

همای چتر ترا آفتاب در سایه
کمند حکم ترا کاینات در چنبر

زهی مبارز کشورستان ملکت بخش
خهی شجاع تهمتن تن فریدون فر

جز این جناب امارت مآب ملك پناه
مکوّنات ندارند ملجائی دیگر

زمانه قرطهٔ گلریز فستقی هر سال
باهتمام تو تشریف میدهد بشجر

شود ز آینهٔ دولت تو زنك زدای
سپهر صیقلی سالخورد آینه گر

ستارگان چو زبحر کفت سخن رانند
شود طبقچهٔ سیمین چرخ پر گوهر

حدیث دست گهرپاش خود زدریا پرس
اگر چنانکه نداری زطبع من باور

سرور کی شود از خاك درگه تو جدا
عرض چگونه تواند جدا شد از جوهر

بهشتیان اگر از ساغر تو یاد کنند
ز چشمشان برود آب چشمهٔ کوثر

ورا ز زبان حسام تو نکته‌ئی گویند
جدا شود ز هیولی تعلّقات صُور

میان آتش کین بین که لالهٔ سیراب
از آب تیغ تو سر برزند چو نیلوفر

چو بر کمر فکنی رخش خاره‌فرسا را
ز قلّه گرد بر آری بنعل که پیکر

دراو فتد سپر از دست چرخ روئین تن
اگر چو رستم دستان بر آوری شش پر

زمانه چون تو ز گرد سپه برون آئی
گمان برد که ز ظلمت بر آمد اسکندر

اگر چنانك نه نعلش بر آتشست هلال
ز مهر سمّ سمندت چرا شود لاغر

گرش بمعرکه حفظ تو دستگیر آید
سپهر سر زده را سرزنش کند خنجر

ورش عتاب تو خواهد که پایمال شود
کنند صف‌شکنان نعل مرکب از مغفر

چو ارغنون مدیح تو آورم بر ساز
زچنگ زهرهٔ زهرا فرو فتد مِزهر (۱)

بزن سریر ایالت ببارگاه جلال
که آفتاب ببرج شرف بود در خور

مقیم تا نبود دور آسمان محصور
مدام تا نبود قطب چرخ بی محور

(۱) بکسر اوّل وفتح سوّم چوبی که بدان میزنند و مینوازند.

دوام عمر توچون دور بادور از حصر　　چو قطب چرخ مبادت زروزگار خطر

چوحل و عقد جهان در کف کفایت تست　　غم جهان چه خوری از جهان و جان بر خور

طرب فزای و خزائن کشای و گوهر بخش　　شراب نوش و گل افشان کن و روان پرور

و له ایضاً

ای باقبال تو بابرگ و نوا خرس و خروس　　وی خرد خوانده بد اندیش ترا خرس و خروس

قهر و لطفت چو مؤثر شده درملك وجود　　زشت روی آمده و خوب لقا خرس و خروس

غضب و عنف تو چون کرده تصور ددو دام　　مانده درسلسلهٔ خوف و رجا خرس خروس

طبعت ار چشم تغیّر فکند در عالم　　تاجدار آید و پشمینه قبا خرس و خروس

ت ار شیر سیاهست و گر باز سپید　　بهمه رنگ بود در برما خرس و خروس

اگرش کسوت پرطاس[1] وقبای فنکست[2]　　خواندش اختر پیروزه وطا[3] خرس و خروس

ور شود سرو خرامندهٔ بستان جلال　　بر کنندش ز زمین همچو گیا خرس و خروس

آفرینش همه در رقبهٔ فرمان تواند　　از مه و ماهی و فیل و پشه تا خرس و خروس

درطربخانهٔ بخت تو ز خوش نغمهٔ چرخ　　برسر آیند بتحلیق[4] و ادا خرس و خروس

گر ببازار قبول تو در آیند شوند　　از مه و مشتری افزون ببها خرس و خروس

نبود هیچ عجب گر ز ره شهوت و آز　　باز گردند بدوران شما خرس و خروس

رنج بدخواه ترا روی شفا نیست مگر　　فضلهٔ خویش دهندش بدوا خرس و خروس

خستن و بگرفتن و کشتن خواهد　　دایم از بهر حسودت زخدا خرس و خروس

گر شود عنف تو از راه تحکم مانع　　نروند از عقب حرص و هوی خرس و خروس

عاقلان جمله برینند که ممکن باشد　　گر بعهد تو شوند از عقلا خرس و خروس

دشمن خیره سرت چون بقفا کشته شود　　همچنان کینه کشندش ز قفا خرس و خروس

بد سگالان ترا تا بنشانند از پای　　دمی از سرپا خرس و خروس

(۱) بفتح اول نوعی پوستین روباه منسوب ببرطاس از شهرهای روسیه

(۲) گرانمایه ترین پوستین‌ها که از پوست روباه سفید میساختند .

(۳) بکسر واو جامه ئیکه برهودج وغیر آن بیندازند و بمعنی بستر هم آمده است .

(۴) پرواز بلند مرغ در هوا .

چونکه افضال تو بر سائر و طائر تا بد — فاضل آیند ز عالم بذکا خرس وخروس

ور ز رای تو بیابند فروغی گردند — پور سینا و سنائی ثنا خرس و خروس

هر که بدگوی تو باشد مدهش در دل راه — که بدریا نتوان کرد رها خرس وخروس

کی ز من دست بدارند که هرگز نکنند — رقص ورامشگری از باده وا خرس وخروس

شده‌ام سخرهٔ آنقوم که از کون خری — نکنند از خر وطاوس جدا خرس وخروس

چه ردیفست که از بنده طلب داشته‌اید — که نگفتست کسی از شعرا خرس وخروس

من درین شهر نه بازی گرم ومرغ فروش — که بود خاطر من اینهمه با خرس وخروس

مدعی گو برو وهر چه توان گفت بگوی — که بود هرزه رو وهرزه درا خرس وخروس

سخنم بحر محیطست و از و میدانم — که نیارند برون شد بشنا خرس وخروس

بنگر این عرصه که بروی زده‌ام خیمهٔ نظم — همه پیرامن او ساخته جا خرس وخروس

تا از ین دامگه شش در خاکی نبرند — ره بنه بارگه وهشت سرا خرس وخروس

عیش بدخواه تو آن باد که در پردهٔ جان — بودش چنگ زن و پرده سرا خرس وخروس

یمدح الشیخ الاعظم سلطان المشایخ مرشد الحق والدین ابواسحق الکازرونی قدّس الله سرّه

زهی سپهر برین متکای بواسحق — فراز کنگرهٔ عرش جای بو اسحق

شکوفهٔ چمن بوستانسرای هدی — بهار باغچهٔ کبریای بواسحق

ز اطلس فلك نیلگون بر آورده — زمانه پردهٔ خلوتسرای بواسحق

شکسته مهچهٔ خرگاه صبح زرّین تاج — ز قبّهٔ علم سدره سای بواسحق

روان که چشمهٔ آب حیوة مشرب اوست — شنیده ز اب خضر ماجرای بواسحق

محرّران سماوی بآب زر کرده — نشان حکم ممالك گشای بواسحق

خرد که دعوی ادراك میکند قاصر — ز درك حالت حیرت فزای بواسحق

ملوك ملك معانی که اهل توحیدند — همه بعالم معنی گدای بواسحق

نهال سدره گیاهیست درحظیرهٔ قدس — ز باغ رفعت بی منتهای بواسحق

قمر که کاسهٔ سیمین مطبخ فلکست　سکوره‌ئیست[1] زخوان سخای بواسحق
درست مهر دهد آسمان ودر هر ماه　بنذر حضرت جنّت نمای بواسحق
جهان که قلزم هستی عبارتیست ازو　بود نمی ز محیط عطای بواسحق
ز بهر کسب شرف شمسهٔ سراچهٔ بام　فتد چو سایه بزیر لوای بواسحق
شگفت نبود اگر کوه میشود نالان　بکازرون ز هوای لقای بواسحق
کسی که زیر چراغ فلك بود داند　که هست نور مه از شمع رای بواسحق
چوراند کوکبهٔ مرشدی بصوب حجاز　گرفت مروه از آنکه صفای بواسحق
بساکه چرخ بر آمد بگرد گوی زمین　بدان هوس که شود خاکپای بواسحق
خنك شمامه فروش نسیم باد سحر　که میزند دم سرد ازهوای بواسحق
زملك هر دوجهان گر فزون نهند رواست　شهان تخت ولایت ولای بواسحق
اگر بخویش نباشم غریب نبود از آنك　بود غریب زخویش آشنای بواسحق
تذرو خوش نفس باغ طبع خواجو بین　که هست مرغ مدایح سرای بواسحق

یمدح الامیر الاعظم الشهریار المعظّم خسرو الغازی المنصور مبارز الحق و الدین محمد بن مظفر زیدت معدلته

شاید ارساید علم زین فتح سر بر آسمان　کز فرح اقبال را بر هم نمی‌آید دهان
منکشف شد سرّ توتی الملك بر ابنای دهر　منتشر شد رمز جاء الحق دراقطار جهان
معنی انا فتحنا میدهد سیّاره شرح　رایت نصر من الله میکند گردون بیان
میزند اورنگ پهلو از ترفّع با فلك　میکشد افسر سر از گردنکشی برفرقدان
بادهٔ نوشین روان درده زجام جم که باز　عدل خسرو تازه کرد آوازهٔ نوشیروان
چرخ مینازد بدور تاج بخش بحر و بر　ملك میبالد بعهد شهریار انس و جان
سوسن آزاده را بنگر زر وی بندگی　درمدیح داور دوروزمان رطب اللّسان[2]
رستم سرخاب[3] گیرو بیژن دستان فرود　خسرو کسری نشین و کسری خسرو نشان

(۱) بضم اول و ثانی وفتح ثالث بمعنی سکره کاسه گلی
(۲) ترزبان　(۳) سهراب پسر رستم

دین یزدان را مبارز شمع ملت رافروغ حیدر ثانی محمّد خضر کیخسر و مکان

کهترین دربان ایوان جلالش اردشیر کمترین فرّاش شادروان قدرش اردوان

هفتمین قصر سپهرش یك رواق از بارگاه هشتمین باغ بهشتش یك چمن در بوستان

دوخته بر دامن درگاه او خیّاط صنع چرخ اطلس را بخیط الشمس همچون پرنیان

خرده‌ئی ازخوان جودش گردهٔ خورشید و ماه قطره‌ئی از ابر دستش حاصل دریا و کان

کوه آهن چنگ رادر دل بجوشد خون لعل چون بکه پیکر بر اندازد ز کین بر گستوان

پیش رای عالم آرایش بود روشن چو روز هر چه انجم را بود در پردهٔ اخفا نهان

بر نیاید اختری مثلش ز برج کبریا بر نخیزد گوهری شبهش ز کان کن فکان

موهبت باطبع او چون مهر و مه شد مجتمع منقبت باذات او چون ملك و دین شد توأمان

ای ذباب بارگاهت طغرل زرّین جناح وی تذرو گلشنت عنقای مغرب آشیان

حزم هشیار تو عقل کاردانرا پیشو بخت بیدار تو ملك معدلت را پاسبان

چشمهٔ آب سنانت آبگاه پیل ترکش تیر خدنگت سینهٔ ببر بیان

نیزهٔ گیتی گشایت شد امل رادیده دوز خنجر هندی زبانت شد اجل راترجمان

چون قلم میراند رمزی از زبان تیغ تو دردمش خون سیه جاری شد از تیغ زبان

بافروغ خاطرت خورشید گو هرگز متاب با کمال رتبتت جمشید گو هرگز ممان

بحر و کانرا ازخزاین منقطع گشتی امید گر نکردی[1] خازن گنجینهٔ جودت ضمان

راس[2] را هست ازسماك رامح رمحت هراس واهرمن راازشهاب ثاقب تیرت هوان[3]

روز کین کز سهم نوك ناوك شیر افکنت گاو گردون منهزم گردد ز راه کهکشان

چون بپرواز آید ازهرسو عقاب چار پر درخروش آیند ازهر گوشه زاغان کمان

گردن افرازان سرکش را گران گردد رکاب ناوك اندازان پردل راسبك گردد عنان

بیدبرگ بوستان کین که نا ... در کف گردان شود مانند شاخ ارغوان

چون مگس کافتد مقیّد در بیوت عنکبوت در گره‌های زره بینند لرزان مرغ جان

---

(۱) نسخه . نگشتی (۲) ظاهراً باید کنایه از رأس الکفر باشد که بمعنی دجّال یا شیطانست بقرینه اهرمن که درمصراع ثانی ذکرشده (۳) خواری و بیغیرتی

نای رزمی از دل آتش فروزان در نفیر — کوس حربی از نهیب جنگجویان درفغان
نیلگون گردد سپهر از گرد مرکب چون زمین — نیلگون گردد هوا از دود دم چون آسمان
دهر داهی را شود اجزای خاکی توتیا — چرخ کحلی را بود چشم جهان بین سرمه دان
رزمگه باشد زتاب حمله وطوفان خون — قلزم دوزخ بخارو دوزخ گردون دخان
از مهابت آب گردد زهرهٔ ببر دلیر — وز سیاست آتش افتد در دل شیر ژیان
قلعه گیرانرا شود قالب پر از خشت دوسر — پردلانرا غرقهٔ دریای خون گردد روان
بستگان آرندشان همچون نهنگان بر کنار — خستگان گیر ندشان همچون پلنگان در میان
ازصف هیجا بمیدان در جهانی باد پای — همچو روئین تن که آرد تاختن بر هفتخوان
چرخ سر کش زیر پای وفرق فرقد زیر پی — بحر زاخر زیر دست و برق بارق زیر ران
آید از نعل سمندت لرزه در پشت زمین — وافتد از بند کمندت عقده بر دور زمان
چون ببیند تاب تیغ آتش افشانت زرشك — آب گردد در کف بهرام خنجر کش سنان
شیر چرخ چنبری ای بس که یابد سرزنش — چون شود بروی عمود گاوسارت سر گران
از شرف قاضی دیوان کواکب را قضا — شقهٔ رایات میمون تو سازد طیلسان
خنجرت شیر فلك را بر شکافد حنجره — توسنت گاو زمین را سرمه سازد استخوان
از غبار خاره سایان سپاهت در نبرد — قیر گون گردد بیکدم قیروان تاقیروان[1]
فرش غبرا گردد از خون یلان گلگون بساط — طارم خضرا رود در زیر نیلی سایبان
بر زبان باشد سخن وقت ثنایت کامگار — در دهان گردد زبان گاه دعایت کامران
تا برین عالی حصارشش در پیروزه رنگ — خر گه زرّین زنند از بهر شاه اختران
خسرو مشرق کـه شاه اخترانش مینهند — بادت از روی شرف خاشاك روب آستان
چون سکندر تابع حکم تو ملك شرق وغرب — چون خضر یزدان عطایت داده عمر جاودان

---

(۱) اطراف معمورهٔ زمین ومغرب ومشرق

یمدح الشیخ العالم قدوة الاوتاد و الاقطاب سیف‌الحق والدین الباخرزی قدّس الله روحه

دوش چون سیمرغ زرّین کوه بر قاف آشیان — آمدند از هر طرف مرغان شبخوان در فغان
شیشهٔ شفّاف گشت از دودهٔ ظلمت سیاه — واتش نشّاف شد در شیشهٔ شامی نهان
بسکه موج قیر گون برخاست از دریای قار[1] — قیر فام آمد جهان از قیروان تا قیروان
عنبر خادم سر صندوق جوهر بر گشاد — تا مرصّع کرد گردون لاژوردی پرنیان
مصریان از نیل بگذشتند و ازاقصای شام — گشت پیدا سایه چتر شه هندوستان
شب که شاهان حبش مهراج زنگش مینهند — برفراز ادهم افکند از غسق برگستوان
منطفی گشت آتش خورشید و شد سطح هوا — ازدل پرتاب این گردون گردان پردخان
بدر شامی کو چراغ بزمگاه کبریاست — ازرخ رخشنده روشن کرده بزم اختران
داده گل رویان نرگس چشم علوی را شفق — دردنوشان افق را بادهٔ چون ارغوان
من بخوناب جگر برچهره میکردم سواد — هرچه آن در باب خون دیده ام میشد روان
خاره سایان غمم را چون گران میشد رکاب — باد پایان سرشکم را سبک میشد عنان
که چو ماهی میشدم مستغرق دریای دل — گاه چون مه مینهادم روی در صحرای جان
مهد انس ازچارطاق عنصر آوردم برون — و زفراز هفت خرگه بر کشیدم سایبان
چرخ اطلس رابخون دل بشستم آستین — قطب گردونرا بمژگان نقش بستم آستان
چون نمیدیدم مکانی درخور تمکین خویش — از مکان بگذشتم و کردم وطن در لامکان
گلشنی دیدم همه پر گل ولیکن بی ذبول — بلبلان در وی همه گویا ولیکن بی زبان
عرصهٔ ازچارحدّ طبع وارکان بر کنار — خطهٔ از شهر بند چرخ و انجم برکران
قائلان آن شبستان همچو طوطی درسخن — طائران آن گلستان همچو عنقا بی نشان
بی تکلّم یک بیک با اهل معنی درحدیث — بی تلفّظ جمله با اهل معانی در بیان
فصلشان بی انفصال ووصلشان بی اجتماع — بعد شان بی ارتداد و قربشان بی اقتران
خاطرم گاهی نظر میباخت بارخسار این — فکرتم گاهی فرس میتاخت درمضمار[2] آن

(۱) سیاهی
(۲) بکسر اوّل میدان ریاضت وتربیت اسبان

گفتم آیا این جماعت را که باشد مقتدا؛ عقل مرشد گفت مقصود وجود انس وجان
گوهر درج ولایت قبلهٔ روی زمین اختر برج هدایت زبدهٔ دور زمان
سیف دین الحق والدنیا امام الخافقین[۱] شمع جمع اولیا سرّ الله المستعان
درحدیث ارخوانده‌ئی السیّف محّاالذنوب[۲] از پی محو گنه نام بزرگ او بخوان
آنکه پای منبرش بودی فلک را بوسه‌جای وانك رای انورش بودی ملکرا ترجمان
شد سپهر ازخاکروب معبد او سر فراز و اختران از همّت عالی او صاحبقران
از تفاخر نعل اسبش پارهٔ کف الخضیب وز شرف نعلین او اکلیل فرق فرقدان
خوانده روح قدسی اورا موسی عیسی‌نفس گفته عقل علوی او را عیسی موسی بیان
آسمان با آستانش پیش عقل دور بین بوده هم چندان مسافت کز زمین تا آسمان
مدحت او شیر گیران سپهری را شراب همّت او گوسفندان سماوی را شبان
درحقیقت ره نشینان درش سلطان نشین درطریقت بی نشانان درش سلطان نشان
قدر او از رایت رفعت سپهری بر سپهر صدر او درعالم معنی جهانی در جهان
گوشهٔ سجادهٔ او ملك و ملت را پناه والتفات خاطر او دین ودولت راضمان
پیر گردون خادم درگاه او را طفل راه شاخ طوبی باغبانش را گیاه بوستان
کمترین مولای اوصد یزدجرد و کیقباد کمترین لالای اوصد هرمز و نوشیروان
بی وجود طاعتش مستوجب خواری عزیز بی ولای حضرتش مستغرق طغیان طغان
بنده رای گدایان درش چیپور ورای خانه روب ساکنان کوی او فغفور وخان
جسته سلطانان زفتح آباد او فتح و ظفر یافته شاهان زحرز نام او امن و امان
میزبان جنّتش را بوده ازفرط جلال کاسه های سبززر کار فلك برروی‌خوان
گشته طاوسان قدسی درو ثاقش جلوه گر کرده شهبازان عرشی بر رواقش آشیان
عقد دستارش شکسته رونق تاج قباد مسندش یکسو نهاده نام تخت اردوان
تا زدم بر چرخ اخضر سایبان مهر او شددل دانش فروزم با عطارد توأمان
تا نبیند گنبد شش طاق را کس بی هوا بی هوای اومبادا حاصل کس جز هوان

---

(۱) دوعالم (۲) شمشیر گناهانرا محو میکند

زانکه درقلب سخن چون سیف شد رطب اللسان   صیت خواجو باد همچون نام او آفاق گیر

فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

ای مگس ران و ثاقت شهپر روح الامین   نقش توقیع جلالت رحمةٌ للعالمین

طاق ایوان نبوت را ز فرط کبریا   برده بر کیوان و آدم در میان ماء وطین

داده هفت اختر بیسر[1] زمزم فضلت یسار   خورده نه منظر بیمن کعبهٔ قدرت یمین[2]

بسته حرز نام میمونت فریدون بر علم   کرده نقش خاتم لعلت سلیمان بر نگین

شسته آب دعوتت زنگ ازدل شاه حبش   جسته تیغ هندیت تاج ازسر فغفور چین

برجناب درگهت صالح غلامی خاصه دار   در حریم حضرتت آدم گدائی خوشه چین

سدّه مرفوع شرعت عقل را اعلی الذّری   حلقهٔ مفتول جعدت روح را حبل المتین

برج او ادنی زرخسارت پر از بدر منیر   دُرجِ لا احصی زگفتارت پر از دُرّ ثمین

ابرویت بگشوده تیر قاب قوسین از کمان   غمزهات بنموده تیغ قم فانذر از کمین

بر سپهر لی مع الله عارضت ماهی تمام   در ریاض فاستقم قدّ تو سروی راستین

آهوی مستت که دار کحل مازاغ البصر   خورده آب ازجویبار قاصرات الطرف عین

حرفی از آیات تعظیمت رسولٌ قدخلت[3]   لفظی از عنوان توقیرت شفیع المذنبین

بختی افلاك را مهد کمالت بر کتف   و ابلق ایّام را داغ جلالت بر سرین

رو بمولی کرده و گرد ولا بر آستان   ترك دنیا گفته و گنج دنی در آستین

باد برخاکت ز آب دیده خواجو درود   و آفرین برجان پرنور تو ازجان آفرین

فی الحقیقة واثبات النفس الناطقه ویتخلص به النبی علیه الصلواة والسلام

دوش چون درجنبش آمد قلزم سودای من   موج خون براوج زد چشم محیط آسای من

بلبل آوائی که دستان سازبزم انجمست   در سماع آمد ببانگ نغمه و آوای من

بسکه بالب گشت جان سوزنا کم همنفس   میزند دم دایما از جان لب گویای من

من چنین در آتش وجیحون و عمّان شبنمی   از محیط چشم دریا بار خون پالای من

چون شود چشم کواکب تیره گون از دود شب   بر فروزد مشعل صبح از دم گیرای من

---

(۱) بضمّ اوّل آسانی و توانگری و فراخ دستی   (۲) قسم

(۳) اشاره بآیه کریمهٔ وما محمدٌ الارسولٌ قدخلت من قبله الرسل الخ

گرچه بحر ادرار گیر چشم فیّاض منست | دیدهٔ دریا دل از گوهر دهد اجرای من
تیغ هجر دوستان هر دم که میآرم بیاد | میزند تیغ ازسیاست موی بر اعضای من
منزلم در کوی مستی ساز کز آشوب عشق | شد ملول از ملك هستی طبع ناپروای من
آب در زنجیر از آن افتد بفصل نوبهار | کاورد یاد از دل دیوانهٔ شیدای من
گر نه هر دم آتش مهرم فرو بندد نفس | کر شود گوش سپهر از صدمهٔ غوغای من
در جهان گنجست و اژدرها و در ملك جهان | گنج من شعر روان و خامه اژدرهای من
کی بسمساران سودائی دهم کالای خویش | زانك جز من کس نداند قیمت کالای من
خرقه‌ام بنگر چنین خلقان و از فرط جلال | اطلس افلاك چست افتاده بر بالای من
گنجها دارم نهانی در دل ویران ولیك | سکه بی سیمی ازسیمای من
درچنین[1] بزمی که شعری ساقی مجلس بود | راح روح افزا چه باشد شعر جان افزای[2] من
پیش لفظم نام لؤلؤ بردن از بی آبی است | زانك لؤلو از بن دندان بود لالای من
نور شمع عالم افروز فلك دانی زچیست | از فروغ مشعل رای جهان آرای من
گرچه ازرخ آل[3] زر درمهر حاصل کرده‌ام | اشك شنگرفی بخون دل کشد طغرای من
خسرو شرقم دهد حکم جهانگیری و باز | هر سرمه نو کند تیر سپهر امضای من
لاف خاقانی زنم در ملك معنی زانك هست | گرمی بازار شمس ازانوری رای من
محترق گردد عطارد ز آفتاب خـاطرم | چون شود ناظر بسوی کلك چون جوزای من
گر چو سوسن در بیان عشق گردم ده زبان | بلبلان گلشن قدسی کنند املای من
گرچه ازبار حوادث چون فلك پشتم دوتاست | کی بعالم سر فرود آرد دل یکتای من
بگذر از گردون که این نه طارم گردنده هست | گردی از خاك ره صیت جهان پیمای من
شد دلم دریای بی پایان و گر باور کنی | ملك هستی نیست الّا رشحی ازدریای من
آسمان کوخسرو سیّاره را بخشد شرف | از شرف بر دیدهٔ سیّاره سازد جای من
بر سر بازار دانش چون کنم سوداگری | ره نیابد مشتری در حلقهٔ سودای من
عقل کو لاف افادت میزند در حلّ وعقد | استفادت میکند از خاطر دانای من
در طریقت گرچه طفل راه پیرانم ولیك | چرخ پیر آید طفیل دولت برنای من

---

(۱) نسخه چنان (۲) نسخه روح افزا (۳) مهر

گر خرد فردوسیم خواند نباشد عیب از آنك — جنّت فردوس بابی باشد از مأوای من

چون خضر شد خاطرم آئینه اسکندری — واب حیوان جرعهٔی از ساغر صهبای من

منزل و مأوای من بستانسرای علوی است — وین نشیمن گاه سفلی مولد و منشای من

تا برون بردم زمنزلگاه هستی جای خویش — نیست الّا آستان نیستی ملجای من

کی کند قاضی القضاة چرخ یعنی مشتری — در قضایا حجّتی محکوم بی انهای من

طائر طورم زبانگ لن ترانی گشته مست — سحر بابل در نگیرد با ید بیضای من

ای برادر گر تو مستمسك بچیز دیگری — هست لطف لا یزال عروة الوثقی من

چون شدم هندو چهٔ بستان نعت مصطفی — طوطی شیرین زبان شد طبع شگرخای من

شهسوار عرصهٔ قدس آنك گر گوید سزد — کادم خاکی غباری باشد از صحرای من

یوسف چاهی اگر دیدی مرا یکشب بخواب — آب گشتی از حیای طلعت زیبای من

من همان خنجر گزار قلب اعجازم که شد — ماه را سیمین سپر منشق بیك ایمای من

شاخ چرخ چنبری از طارم نیلوفری — زان سبب بر خاك راه افتد که بوسد پای من

چون علم بر صحن شادروان او ادنی زدم — خرگه اعلی سزد منزلگه ادنی من

اطلس گردون نبود آندم که میبرداختند — کسوت لولاك بهر قامت رعنای من

ماه برج وحدتم داند خرد زانرو که هست — نور چشم آسمان از غرّه غرّای من

چرخ کحلی دور بود از دیدهٔ اختر که بود — کحل مازاغ البصر در دیدهٔ بینای من

گرچه در دُرج هدی دُر یتیم مینهند — کی بود در بحر فطرت گوهری همتای من

زهره از بام فلك خواهد که افتد بر زمین — تا ببوسد خاك ره پیش رخ زهرای من

دامن کرّوبیان پر عنبر سارا شود — گر برافشاند صبا گیسوی عنبرسای من

خامهٔ مستوفی دیوان اعلی قاصرست — از سواد نسخهٔ اخلاق مستوفای [1] من

در ره صورت هنوز آوازهٔ دریا نبود — کامد از دریای معنی گوهر آوای من

داستان قاف و عنقا شهرتی دارد ولیك — عالم جانرا منم قاف و خرد عنقای من

مینماید هر مه استاد سپهر از ماه نو — نقشی از نعل براق آسمان فرسای من

---

(۱) کامل

عاقلان از روی معنی مظهر عقلم نهند / وربدانی عقل کل جزویست ازاعضای من

پادشاها نقش خواجو ازضمیرم محو کن / کاندرین ره صورت او میکند اغوای من

من چنین مستسقی و دریای فضلت بی کران / شربتی ده زانك بگذشت ازحد استسقای من

دوش میگفتم که فردا آبروئی باشدم / چون بدیدم یاد بود اندیشهٔ فردای من

هیچ نقصانی نیفتد در کمال قدرتت / گر برحمت روز گردانی شب یلدای من

یمدح السلطان السلاطین قهرمان الماء والطین جمال الدولة والدین شیخ ابواسحق

اهل دل را بین پیام از کوی جانان آمده / جان عالم را نوید ازعالم جان آمده

صادقانرا صبح اومید از افق طالع شده / عاشقانرا مدّت هجران بپایان آمده

تنگدستان پریشان حال محنت دیده را / مژدهٔ دولت ز پای تخت سلطان آمده

جان پر درد اسیران بوی درمان(۱) یافته / کاز بی سامان بی سیمان بسامان آمده

باز مرغان سحر خیز ترنّم ساز را / صبحدم بوی گل از طرف گلستان آمده

یارب انفاس مسیحست این نسیم روح بخش / از دم او درد ما را بوی درمان آمده

گوئیا خاص ازبرای روح روح آدمست / این شمیم جانفزا از باغ رضوان آمده

ای عزیزان این بشیر ازمصر کی تشریف داد / زو سروری با مقیم بیت احزان آمده

خاتم دولت که در چنگال دیو افتاده بود / بنگرید این لحظه با دست سلیمان آمده

کوس دعوت گو بزن هارون که بینم در دلش / بهجتی از مقدم موسی عمران آمده

آمد ازظلمت برون آن خضر جم رتبت که هست / از لطافت خاك پایش آب حیوان آمده

مژده عالم را که بینم در امور مملکت / رونقی از موکب دارای دوران آمده

رستم کشور گشا و گیو(۲) کیخسرو نشان / سوی دار الملك شیراز ازسپاهان آمده

خسرو اعظم جمال دین و دنیا آنکه هست / ازشکوهش رخنه درقدر قدرخان آمده

گر ندیدی خسرو پرویز راازملك روم / بار دیگر بر فراز تخت ایران آمده

شیخ ابواسحق ابراهیم خلّت(۳) را ببین / کامیاب و کامجوی از فرّ یزدان آمده

(۱) نسخه . جانان (۲) نسخه . رایت کشور کشای گیو (۳) بضمّ اوّل دوست

آنك شد مجموعهٔ لطف آلهی ذات او | از پـی جمعیـّت جمعی پریشان آمده
چرخ‌روئین‌تن‌چودیدش‌روی‌در بهرام کرد | گفت رستم بین دگر با زابلستان آمده
این شه خورشید رای ماه رایت را نگر | نعل خنگش شمسهٔ ایوان کیوان آمده
هر چه برلوح‌ازل تحریر کرده‌دست‌صنع | نامهٔ اقبال او را عین عنوان آمده
بهر طوی قدر او هر سال برسیمین طبق | برّه ترك سپهر از مهر بریان آمده
چون‌شنیده‌نام‌دست‌گوهر افشانش‌زرشك | آب در چشم پر آب بحر عمّان آمده
این کرامت بین‌که میبینم جهانرا ازعلّو | در پناه دولت شاه جهانبان آمده
مغزی پیروزهٔ زر دوز چرخ سیمگون | پای قدرش را زبهر موزه درشان آمده
ای ربیع عمر را قهرت محرّم ساخته | واصطناعت باغ دل را ابر نیسان آمده
خرمن آمال را عنف تو آتش در زده | وآیت آجال[1]را تیغ تو برهان آمده
کشتهٔ اومید را ابر عطایت داده آب | خشکسال آز را ابر تو باران آمده
در ضیافت خانهٔ انعام عامت وقت آش | ماه‌قرص‌وچرخ‌اخضرسبزی[2]خوان آمده
در معانـی بندهٔ رأیت شده سلطان هند | وز معالی خاك پایت تاج خاقان آمده
کسوتـی کان دوخته بر قد اقبالت قضا | جیب‌چرخ‌اطلس آنرا عطف‌دامان آمده
چار طاق شش در هفت آشکویعنی‌فلك | در گهت را غرفه‌ئی در جنب‌ایوان آمده
قرص سیمین جهان آرا که خوانندش‌قمر | شاهی جاه ترا گوی گریبان آمده
چون زندبخت جوانت نوبت کیخسروی | باد طفل دانش پیر تو پیران آمده
تا کشیده طبع‌حکمت پرورت‌خوان هنر | لقمه خوار از سفرهٔ فضل تولقمان آمده
با هزاران دیده گردون پایهٔ قدر تـرا | دیده از رفعت برون از حدامکان آمده
چون شه‌ملك‌رسالت بحراحسانی و من | در مدیحت قابل تحسین حسّان آمده
صبر ایـّوبی بباید تا ببیند روزگار | همچو داعی مدح‌پردازی‌زکرمان آمده
تا بود سلطان سیمین‌تخت زرّین تاج را | هفت اقلیم فلك در تحت فرمان آمده
منشی دیوان گردون بادت از فرط جلال | کمترین دفتر کش نوّاب دیوان آمده

(۱) جمع اجل وقت موت ومرگ (۲) نسخهٔ

وانك او نخجير تير آسمان گير تونيست همچو گاوچرخ در كيش توقربان آمده

فی مدح السلطان الاعظم الخان الاعدل الاكرم معزالدنيا والدين جانی بيگ خان خلّد الله سلطانه

ای زخاك در گهت خضر آب حيوان يافته عمر خضر وملك اسكندر ز يزدان يافته
اختران از نعل شبرنگ توافسر ساخته و آسمان از دامن قدرت گريبان يافته
طوق فرمان ترا سلطان اين پير وزه طاق ازشرف بر گردن گردون گردان يافته
صبع فيّاضت نظر بر كن وكان انداخته و آفرينش را غريق بحر احسان يافته
هم ز باست (۱) توسن ايّام رهوار امده هم زفرمان توگوی چرخ چوگان آمده
سر طائر خويشتن راز هوای مجلست هر شبی پروانهٔ شمع شبستان يافته
اطلس نه توی سبز سيم دوز چرخ را شش جهت دربار گاهت فرش ايوان يافته
طول وعرض وبسطت جاه جهانگير ترا مسرع گردون برون ازحدّ امكان يافته
هر كجالطفت چوعيسی دم زجان بخشی زده مردهٔ صد سالـه از باد هوا جان يافته
شاه شرق وغرب جانی بيك سلطان جهان بر جنابت چرخ را مأمور فرمان يافته
بی زمين بوس حريم حضرتت سيّار گان كارخود چون زلف مه رويان پريشان يافته
آسمان در مطبخت هر غرّهٔ فصل ربيع بـره را از آتش خورشيد بريان يافته
كاسه های سبز زر كار فلك را وقت آش ميزبـان همّتت بر گوشهٔ خوان يافته
روضهٔ قدرت كه رضوانش فرستد باغ خلد قدسيـنش سـابی از گلزار رضوان يافته
گاو چنبر شاخ چرخ چنبری راروز گار بر سر كويت بـروز عيد قربان يافته
خسرو انجم كه شرق وغرب درفرمان اوست بردرت خود را بزيـر پای دربان يافته
فتنه را مـانند بيژن در چه افراسياب چرخ روئين تن درايّامت بزندان يافته
چون زمشرق گشته طالع آفتاب عدل تو كافـران تيره خاطر نور ايمان يافته
عقل كو معمار دار الملك دين ودولتست ملك بدعت را بدوران تو ويران يافته
شمس زر گر آنت اكسير آيتی درشان اوست خون لعل ازبيم دستت دردل كان يافته

(۱) بفتح اوّل بيم عذاب ودليری وقوّت درجنگ

هر چند شوان [illegible] گشایان ضمیر — اهل دانش پیش اقبال تو آسان یافته

ای بقدر دولت [illegible] دوران چرخ — تا ابـد زیر نگین ملك سلیمان یافته

بحر اخضر با و[illegible] د دریا موج تو — شور وغوغا دردل جیحون وعمّان یافته

نیّر اعظم که [illegible] سپهرش مینهند — فتح را در سایهٔ چتر تو پنهان یافته

هر که روی بند[illegible] بر خاك درت — آسمانش روز وشب در بند خذلان یافته

وانچ مضمون [illegible] طوامیر سپهر — تیر منشی خاطرت را مشرف آن یافته

توسن گردون [illegible] ماه نعلت روز رزم — از تزلزل رخنه در ایوان کیوان یافته

در سر رمح ودم[illegible] شجرت گردنکشان — قلع اصل خصم وقطع نسل عدوان یافته

وافتاب از انعکا[illegible] مرجان پیکرت — لاجورد چرخ را لعل بدخشان یافته

برترازنه گنبد[illegible] گاه دارو گیر — دور بینان طارمی از گرد میدان یافته

بسکه خون دش[illegible] اوج کشته موج زن — مهر ومه فلك فلك را غرق طوفان یافته

در صف هیجا [illegible] ودی از لشکرت — رزم رستم را سراسر مکرودستان یافته

ترك تیر انداز [illegible] ازپنجم رزمگاه — چرخ بر آرپیکر و پیکار حیران یافته

هر که سر پیچید[illegible] مطاعت چون کمند — ازکمندت صد گره در تار شریان یافته

شهسوار تیز [illegible] ق یعنی آفتـاب — گاه جولان از هلالت نعل یکران یافته

وزگشاد ناوك [illegible] خیلت تیرچرخ — دیدهٔ سیّارهٔ را بر نوك پیکان یافته

ای ز داروخا[illegible] عامت لا یزال — دردمندان بـلای فاقه درمان یافته

در سرا بستان [illegible] ی شود مانند من — نغمه سازی بلبل آوازوخوش الحان یافته

ساحران گاه مد[illegible] ـامه و طبع مرا — شکل ثعبان و کف موسی عمران یافته

کلك من همچو[illegible] ظلمت اسکندری — رانده نامت برزبان و آب حیوان یافته

بـا کمال مکر[illegible] د بینند اختران — ماه مقصود مرا هر روز نقصان یافته

آن همه محنت ک[illegible] پریشان حال یافت — بنده را اصعاف آن بنگر زکرمان یافته

دمبدم روی مـ[illegible] ده عنّابی زچشم — وزغبار وی زمین چون چشم عمیان [1] یافته

(١) بضمّ اوّل ج[illegible] اعمی «نابینا»

دختران بکر فکرم بین که أیتام منند باغ‌رخشان آب‌ور نکه‌از بر که‌اجفان[1] یافته
دوردور تست‌وچون‌من‌بنده‌گی‌در دورتو حیف باشد اینهمه آسیب دوران یافته
تا بود قاضی القضاة چرخ یعنی مشتری از سعادت‌جای خود بر صدردیوان‌یافته
هر مثالی کان ز دیوان قضا یابد نفاد باد بی توقیع رایت نقش بطلان یافته
نامهٔ دوران که تاریخ دوام عمر تست ز امتداد دولت بـاقیت عنوان یافته
گنج افریدون باستعداد همّت بـاخته ملك کیخسرو باستمداد پیران یافته

فی التوحیدالله عزّ اسمه

ای بقدرت سنگ‌را لعل بدخشان‌ساخته ماه را منجوق این پیرزه ایوان ساخته
شهسوار نقره خنگ چرخ‌را یعنی قمر گاه‌سیمین‌گوی‌و گه‌زرّ ینه‌چوگان‌ساخته
صف شکافان سپاه شوق یعنی عـاشقان خویش‌رادر کیش سودای‌توقربان‌ساخته
زردهٔ گردون نورد تیز تاز شرق را بر فراز قلّه کهسار میدان ساخته
در کمین کُن کمانداران ملك کبریا ناوك از شاخ گل وازغنچه پیکان ساخته
قلعه‌گیران خدنگ‌انداز‌حکمت‌ازشهاب هرشبی بر دیو سر کش تیر باران ساخته
بینوایان چمن را قدرتت در ماه مهر از درست جعفری برگ‌زمستان ساخته
کرده ابداع تو رمّانرا پر ازیاقوت ناب وانکه از زر حقّهٔ یاقوت رمّان ساخته
در ضیافت خانهٔ فضل تو خوا سالارصنع ماه‌راقرص‌وفلك‌را سبزه[2]خوان ساخته
حکمتت‌هر سال‌بر‌این‌گردخوان‌نقره‌کوب برّه را از آتش خورشید بریان ساخته
تا ربهر گوسفند آب آورد بلروی کار دلو چرخ آبگون از بهر کیوان ساخته
گلبنان و بلبلانرا کار ساز لطف تو عود سوز و عود ساز بزم بستان ساخته
اس و جانرا بار ها از آتش دل سوخته واهل دل را کار ها در عالم جان ساخته
خلعت خلّت کـرامت کرده ابراهیم را و آتش نمرود را بروی گلستان ساخته
غیرتت یعقوب محنت دیده راجان عزیز در فراق ماه کنعان بیت احزان ساخته
تیره شب را طرّه چون‌موی‌صفورا تافته روز را رخ‌چون کف موسی‌عمران‌ساخته

---

(۱) مسح‌الف پلکها ومژگان چشم (۲) - ریزه

امر بیچون تو موری ناقص بی وقع را — پایهٔ تخت از کف دست سلیمان ساخته
بر جبین چرخ روئین تن بفرمانت هلال — هر سرمه نقشی از ابروی دستان[1] ساخته
شام را چون چین جعد حور کرده مشك فام — بام را خرّم چو صحن باغ رضوان ساخته
جان خواجو را که مرغ بوستان کبریاست — شکّرشکر توطوطی خوش الحان ساخته

ترکیب بند

فی مدح الصاحب الاعظم تاج الدّین احمد العراقی طاب مثواه

ترك من چون گره از عنبر تر بگشاید — از دل نافهٔ چین خون جگر بگشاید
عقل را کار ببندد چو قبا در بندد — روح را دل بگشاید چو کمر بگشاید
چشم من چون گهر افشان شود آن پسته دهن — بشکر خنده سر تنگ شکر بگشاید
روز روشن زحیا چادر شب در پوشد — چون مهم شام سحر پوش زخور بگشاید
. . . . — ور نظر بفکند آنرا که نظر بگشاید
هر دمم در هوس لعل زمرّد پوشش — مردم دیده سر درج گهر بگشاید

دلبرا چشمهٔ نوشت ببرد آب حیات
بشکر خندهٔ لعلت برود آب نبات

آنکه گفتم که صنوبر بقدت ماند راست — راستی را چو بدیدم ز کجا تا بکجاست
کار بالای تو زین دست که بالا بگرفت — نتوان گفت که بالاست از آنرو که بلاست
گفت چون تو بنشینی بنشیند فتنه — بنشستی وقیامت ز قیامت بر خاست
شب ماهی که چو رخسار تو تابد روزست — کار سروی که ببالای تو ماند بالاست
نکنم ترك تو ز ابروی که در مذهب عشق — ترك ترکان ختا گر چه صوابست خطاست
چندگوئی که بنوروز بر آرم کارت — کار عشّاق بنوروز نمیآید راست

ای خطت ظلمت ولب آب حیوتی شیرین
سبزهٔ چشمهٔ نوش تو نباتی شیرین

لعل سیراب تو آتش زده در آب حیات — دام زلفت گره انداخته بر دانهٔ خال
هندوی زنگی گیسوی سیاه تو حبش — خادم حاجب مشکین تو پیوسته هلال

---

(١) زال پدر رستم

دلم از جعد تو درعین پریشان حالی　　وان دو گیسوی چوجیم تو بدین معنی دال

حبشی خال تو بر گلشن رخ پنداری　　که ندا میزند از روضهٔ فردوس بلال

عارض چون قمرت عکس هلالست ولیك　　چشم عاشق کش هاروت وشت ابن هلال

شاه سیّاره ز برج تو شرف مییابد　　همچو مهر از شرف بامه برج جلال

ملك بخشی که زسلطان فلك گیرد باج

لقب اشرف او بر سر دین آمد تاج

آنك اقبال شد از بندگیش دولتیار　　گشت میمون و مبارك بقبولش دینار

مهر در کوکبه‌اش مشرقي محمل کش　　ماه در بارگهش مغربی مشعله دار

خاك پایش شده درچشم کواکب سرمه　　نعل خنگش زده برفرق ثوابت مسمار

گردلش دیده براحوال جهان بگمارد　　سبق روز بخواند ز سواد شب تار

هر که بر نقطهٔ رقیّت(۱) اودارد پای　　آورد نه فلك سر زده را در پر گار

آنکه بر خطّ عبودیّت اودارد سر　　خط تسخیر کشد گرد جهان دایره‌وار

ای که عنف تو اگر سرکشی آغاز کند

کوه را تیغ مرصّع ز کمر باز کند

پیش از آن کاین تتق سر کش والا بستند　　کلّه قدر تو بر طارم بالا بستند

عنبر خلق تو در منظر مینو سودند　　حلقهٔ طوع تو بر چنبر مینا بستند

نوبت جاه تو بر پردهٔ زنگار زدند　　نخل اقبال تو در گلشن خضرا بستند

ابرش(۲) حکم تو بر قلّهٔ گردون راندند　　گوهر جود تو در دامن دریا بستند

نسبت دست تو با ابر دُر افشان کردند　　تهمت لفظ تو بر لؤلؤ لالا بستند

آیت حمد تو بر لوح زبرجد خواندند　　حرز اخلاص تو بر بازوی جوزا بستند

مهرهٔ مهر تو در طاس سپهر افکندند

طوق فرمان تو در گردن مهر افکندند

چاکرت سایه اگر برشه اختر فکند　　تا ابد قاعدهٔ شب ز جهان برفکند

ساقی لطف توچون بزم صبوح آراید　　تاب در جان فروزنده ساغر فکند

(۱) بندگی وغلامی　　(۲) اسبیکه براعضای پیکر او خالهای مخالف رنگ او باشد

سائس قهر تو چون تیغ بر آرد زنیام | لرزه در قلب سپاه شه خاور فکند
بحر چون گوهر شمشیر تو آرددردل | جامهٔ موج ز خونـابهٔ بیردر فکند
ابر چون‌قلزم دست‌نـکرد نبود دور | گرخیو[1] بررخ دریای مقعّرفکند
درمدیحت چو زند آتش طبعم شعله | دود درخانـهٔ خورشید منوّر فکند

تا سرا پردهٔ شش گوشهٔ خضرا زده‌اند
نوبت حکم تو در عالم بالا زده‌اند

ای‌فلک‌سبزهٔئی از صحن‌ریاض‌کرمت | بیت معمور مقامی ز حریم حرمت
آسمان‌چرخ‌زنان‌گرد زمین میگردد | تا مگر خاك شود پیش غبار قدمت
گاوگردون ز ره کاهکشان‌بگریـزد | گر توّهم کند از پنجهٔ شیر علمت
مرده گر خاك‌شود زندگی‌ازسر گیرد | از نسیم تومگر همدم عیسیست دمت
از سر برج زحل تابدر خرگه ماه | هست‌خرگاه‌وسرا پردهٔ خیل‌وحشمت
بادچون‌خامه‌سرافکنده‌وپاکرده قلم | هر که‌سربرخط‌فرمان‌ننهد چون‌قلمت

تیغ خورشید بر کلك تواش آب مباد
شمع ناهید بر طبع تواش تاب مباد

ترکیب بند

یمدح السلطان الاعظم عصمة الدنیا و الدین دلشاد خاتون طیّب‌الله مرقدها

خیر مقدم ای بشیرعاشقان سادآمدی | گوئیا ازپیش‌آن نورسته شمشاد آمدی
چون‌سحرگاه‌ازهوای‌دوستان‌دربوستان | دین ودل بر باد میدادم توام یادآمدی
نکهت خلد برین میآیـد از انفاس‌تو | تاز شادروان آن حور پریزاد آمدی
شادکن مـا را وپیغام دل غمگین بیار | گر زچین زلف بت‌رویان نوشاد آمدی
آنهمه فریاد کردم تـا بفریادم رسی | چون فغان‌کردم زفریادم بفریاد آمدی
گرچه‌هرعهدی که‌بامن‌کرده‌بودی‌بادبود | جان فدابادت‌که خرّم‌رفتی‌وشادآمدی
نوبتی دیگر چه باشدگر برنجانی‌عنان | گرنه‌چون‌آنسروسیمین‌ازمن‌آزادآمدی

وقت‌کارست‌این زمان‌گرزانك‌کاری‌میکنی
بـر سـر کـوی دلارامم گذاری میکنی

---
(۱) آب دهان

آخر ای پیك صبا یك ره دلم را شاد کن | وز ره چاکر نوازی روی در بغداد کن
ماجرای آب چشمم بر لب شط باز ران | و ز دل بازاریم در سوق سلطان یاد کن
چون گذارت بر حدود قصر شیرین اوفتد | وصف سیلاب سرشك دیدهٔ فرهاد کن
زلف خوبان گیر و دست از دستهٔ ریحان بدار | قد ترکان بین و ترك قامت شمشاد کن
بیدلی شوریده را پیغام دلبر باز گوی | بندهٔ دلخسته را از بند غم آزاد کن
گرز احوال دل ویران مـا داری خبر | در چنان معموره یاد این خراب آباد کن
تا بخواهد از فلك داد دل غمگین من | روی در درگاه سلطان جهان دلشاد کن

مهد اعلی خدر اعظم داور دور زمان
دُرّ درج سلطنت خورشید برج ایلخان

نعل شبرنگش نگر اکلیل جوزا آمده | خاك پایش سرمهٔ چشم ثریّا آمده
در ضیافت خانهٔ احسان او خورشید و ماه | کاسهٔ زرّین وصحنی سیم سیما آمده
طارم نه روزن علوی که خوانندش سپهر | بر در ایوان قدرش طاق خضرا آمده
مهرهٔ شش گوشهٔ سفلی که خوانندش زمین | درخم چوگان حکمش گوی غبرا آمده
خاطرش تا سایه بر کار نجوم انداخته | آبروی چشمهٔ خورشید پیدا آمده
زاب تیغ گوهر افروز سپاهش در نبرد | سیل خون در چشم گوهر پاش دریا آمده
درریاض مدحتش کلك سهی بالای من | نغمه ساز بـزم گل رویان بالا آمده

آنك بوسد ماه رویش خسرو خاور زمین
ظل یزدان عصمت حق صفوت دنیا و دین

ازسم که پیکرش بین اختر افسر ساخته | وزرکابش آسمان طوق دو پیکر ساخته
زرگران رستهٔ بازار شهرستان صنع | مهچهٔ خرگاهش ازخورشید انور ساخته
چرخ زرّین گوی کز صنعت گران خاص اوست | گوی زرّین بهر بغتاقش زاختر ساخته
ساقیان بزمگاه سد ره هنگام صبوح | در هوای مجلسش ازدیده ساغر ساخته
تیر کو را منشی دیوان اعلی مینهند | نسخهٔ القاب او فهرست دفتر ساخته
از غبار مرکبش کحّال کحلی پوش چرخ | توتیای دیدهٔ ماه منوّر ساخته

چون بگلگون بر نشیند عقل گوید بنگرید　　آفتـاب از مـاه نو نعل تکاور ساخته

مرغ فکرت کی بشاد روان ادراکش رسد
بحر خاطر کی بکنه گوهر پاکش رسد

ای گدای در گهت سلطان چرخ چنبری　　سبزه زاری از ریاضت گلشن نیلوفری
چرخ توسن در برت گیتی نوردی نوبتی　　شمس انور در رهت مشعل فروزی خاوری
گر کنیز خویش خوانی دختران نعش را　　قطب گردو نشان نیارد برد نام شوهری
چون بخورشیدت کنم نسبت که از فرط جلال　　معجرت دارد شرف برطیلسان مشتری
همّت را سر بافسر کی فرود آید از آنك　　پایهٔ تختت کند بـر فرق فرقد افسری
گر سلیمان زنده گشتی از کمال کبریا　　شاید ار سر بر خط حکمت نهد دیو و پری

چشمهٔ خورشید را بی خاك پایت آب نیست
پیش ماه رایتت شمع فلك را تاب نیست

ای درت دار السلام قدسیان من کلّ باب　　تیغ حکمت در جهان سلطنت مالك رقاب
صبح سازد خیمهٔ قدر ترا سیمین عمود　　مهر تابد خر گه جاه ترا زرّین طناب
آسمان کز هفت کشور بر سر آمد ساختست　　در بیان کبریایت نسخهٔی در هفت باب
کی توانستی که بربام تو روزی بگذرد　　گر نبودی از کنیزان سرایت آفتاب
ورنگشتی حرز بازوی کواکب نام تو　　چون توانستی شکستن قلب اهریمن شهاب
گر قصب را حامی رای تو گیرد در پناه　　تا جهان باشد بر وغالب نیاید ماهتاب
چرخ سر کش چون جنیبت دار تست از بهر آن　　نقرهٔ خنگت راز ماه نو کند زرّین رکاب

مریم عهدی وعیسی مهد اعلی خواندت
وزعزیزی یوسف مصری زلیخا خواندت

خان اردوی سپهرت بندهٔ یاساق باد　　بوسه گاه اخترانت کو کب بشماق باد
بار گاه کسری ار در هفت کشور طاق بود　　طاق ایوان تو جفت طارم شش طاق باد
چون شه قفچاق و کشمیرت گدای در گهند　　جوش جیشت از در کشمیر تا قفچاق باد
همچو نا بینا بنور چشم و مستسقی بآب　　چرخ سر گردان بخاك در گهت مشتاق باد

توسنت‌را چون‌علیق‌ازمرغزارعلوی‌است پایهٔ اعلی‌خصم سر کشت معلاق [1] باد
تا بود بغتاق پوش چرخ اخضر آفتاب آفتاب انورت در سایهٔ بقطاق باد
تیغ‌حکمت‌را که‌ازمه‌تابماهی‌جاری‌است گوهر رخشندهٔ خورشیدبر برچاق [2] باد
هیچ سر بی‌طوق فرمان تودر گردن‌مباد
بی‌چراغ دولتت شمع فلك روشن مباد

ترجیع

فی مدح الشیخ الاعظم‌سلطان اعاظم المشایخ مرشدالحق والدّین‌ابواسحق الکازرونی قدس سرّه

دوش بردم هودج همّت بصدر کبریـا برق استغنا زدم در خرمن کبر و ریا
بر فراز سد ره دیـدم عالم بی منتهی بر کشیده بلبلان گلشن قدسی نوا
کای بمعنی کرده حق درملك وحدت‌پادشا
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را
روشنست این کانك هردم‌سوختن‌ازسر گرفت کاراوچون‌شمع‌سوزان‌ز آتش‌دل‌در گرفت
آفتاب خاوری زان ملك بحروبر گرفت کاستان‌وبام این در گه‌زرخ درزر گرفت
ره زتاریکی برون‌برد آنك‌او رهبر گرفت
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را
گر پس‌ازصدسال درخاکم‌بودریزیده‌تن چون نسیم صبح بوی کازرون آرد بمن
در لحد مانند گل برتن بـدرّانم کفن جان که‌باشدتا کندبرخاك‌در گاهش‌وطن
شاید ار روح القدس خواندامام خویشتن
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را
ای‌چوعیسی کردمزین‌مطمورهٔ [3] غبرا کنار ساخته بـر عرصهٔ معمورهٔ خضرا قرار
چون‌شه سیّاره‌راشد نعل‌شبرنکت سوار همچو ابراهیم شو براد هم خلّت سوار
تـا ببینـی در اقـالیم ولایت شهریـار
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

---

(۱) بکسر میم آونك وفتراك وسرنگون وهرچه از وی چیزی‌درآویزند .
(۲) ترکی‌جغتائیست و بمعنی‌اسباب‌بندشمشیروسایراسلحه‌وبارجاق هم‌میگویند (۳) نهانخانه

...جهان از شهر بند ما موطنین — در مکانی کز مکان بیرون بود منزل گزین
...ریاض قاصرات الطرف عین — بر فراز هفت منظر گر نظر داری ببین

حجة الحق ترجمان الغیب امام السالکین
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

...در گدا از حسرت تحت السراج — بارگاه مرشدی ز ایوان کیوان جسته باج
...است از او ایمان و عرفانرا رواج — قیصر و خاقان بسگانش فرستاده خراج

... شاه تخت لاجوردی کرده از اکلیل تاج
مرشد الدین قدوة الا قطاب ابواسحق را

...گاه را گر زانك تاج سر کنی — از تکبّر فخر برشاهان بحر و بر کنی
...جو آستانش را بمژگان تر کنی — دامن جانرا ز آب دیده پر گوهر کنی

هیچ میدانی که در این ره کرا رهبر کنی
مرشد الدین قدوة الاقطاب ابواسحق را

ترکیب بند

... نعت سلطان الانبیا و مناقب الائمة اثنا عشر علیهم السلام

امهٔ صورت گشای کن فیکون — که بست در شکن کاف تاب طرّه نون
...صحف مجدش منزّه از کم و کیف — سطور لوح جلالش مقدّس از چه و چون
هیچ بود در ازای قدرت او — هر آنچه در قلم آید ز لوح بوقلمون
...ست که ضحّاك صبح کشورگیر — دهد بمهر دُر فشان درفش افریدون
...ب ز بهر نظارهٔ صنعش — سر از دریچهٔ ابداع میکنند برون

فلك بچرخ در آید چو نام او شنود
ملك سجود کند چون کلام او شنود

شب افروز الّذی اسری — که یافت مشتری از مهر او علّو بها
...دهٔ ما زاغ در جهان ابیت — فکنده تخت دنی در مکان او ادنی
...ت لعمرك بخیمهٔ لولاك — چشیده نزل فاوحی ز خوان ما اوحی
... چو مه صبح طیبه و یثرب — بچین زلف سیه شام مکّه و بطحا

نداده بی نظرش اختران بکعبه شرف　　ندیده بی قدمش رهروان زمروه صفا

ز نور معجز او اقتباس کرده کلیم
زخوان دعوت او چاشت خورده ابراهیم

بدان امیر که شد شاه چرخ چاکراو　　نمونه ئیست مه نو زنعل استر او
زتختگاه سلونی از آن علم بفراخت　　که بود مملکت لو کشف مسخّر او
بحکم قاطع کشور گشای مصطفوی　　نبی مدینهٔ علم آمد و علی در او
هلال شامی ابرش سوار قلعه نشین　　شدست حلقه بگوش غلام قنبر او
چو کعبه مولداو گشت از آن سبب شب وروز　　کنند خلق جهان سجده در برابر او

گدای در گه او شو که شاه مردان اوست
پلنگ بیشهٔ اسلام وشیر یزدان اوست

بنور چشم پیمبر که نور ایمان بود　　عقیق صفوت یاقوت شرع را کان بود
نبود هیچ بعذر احتیاجش از پی آن　　که شمع جمع طهارت ازوفروزان بود
از آن بوصلت او زهره شد بدلّالی　　که ازشرف قمرش درسراچه دربان بود
چو شمع مشرقی از چشم سایرا نخم　　ز بس اشعهٔ انوار خویش پنهان بود
نگشت عمروی ازحی (۱) فزون زروی حساب　　چرا که زندگی او بحی ّحنان (۲) بود

ورای ذروهٔ افلاك آستانه اوست
ز مرغزار فرادیس آب و دانه اوست

بدسته بند ریاحین باغ پیغمبر　　که بود نیّرهٔ برج قدس را خاور
عروس نه تتق لاله برگ هفت چمن　　تذرو هشت گلستان وشمع شش منظر
زنام او شده نامی سه فرع و چاراصول　　بیمن او شده سامی دو کلخ وپنج قمر
کهینه سوری بیت العروس او ساره　　کمینه جاریهٔ خانه داراو هاجر
بمطبخش فلك دود خورده را در پیش　　ز مه طبقچهٔ سیم وز مهر هاون زر

زسفرهٔ انا املح طعام او نمکین
ز شکر انا افصح کلام او شیرین

---

(۱) حی بحساب جمل هیجده میشود وکنایه از دوران عمر فاطمه زهراست .
(۲) بمعنی بخشنده واز نامهای باریتعالی است

بزهرخوردۀزهرا که‌شبل[1] شیرخداست — همای سدره وطاوس گلشن خضراست
ز ماه طلعت او بوده چشم دین روشن — بسرو قامت او گشته کار ایمان راست
از آن‌زمان که‌چوچنگش رگ‌روان بگسست — خروش وغلغله‌درجان زهرۀ زهراست
سپهر اگر نه بسوکش قبای الماسی — زخون‌دل جگری‌میکند‌مگر خاراست
هنوز رایحۀ عود سوز خلق حسن — بباغ همدم آیندگـان باد صباست

حرارت‌شکر ازشهدزهر خوردۀ اوست
شرار سینۀ صبح از دم فسردۀ اوست

بحلق تشنۀ آن رشك غنچۀ سیراب — که رخ بخون‌جگرشویدازغمش‌عنّاب
شه دو مملکت و شهسوار نه مضمار — مه دوازده برج و امام شش محراب
فروغ جان رسول و چراغ چشم بتول — بهـار عترت و نوبـاوۀ دل اصحاب
حدیث مقتل او گر بگوش کوه رسد — شود زخون دل اجزای او عقیق مذاب
وگـر سپهر بـرد نام آتش جگـرش — کند باشك چو پروین ستارگانرا آب

بکربلا شد وکرب و بلا بجان بخرید
گشود بال و ازین تیره خاکدان بپرید

بدان بزرگ حسینی نوای پردۀ راز — کزو بلند شد آوازۀ نهفت حجـاز
علی ثانـی و سلطان حیدری نسبت — امام رابع و کسری مملکت پرداز
نشسته خامش و با چاررکن در گفتار — شکسته شهپرو باهفت چرخ درپرواز
اگـر نه از پی ذکـر مناقبش بودی — ز کوه وقت صدا بر نیامدی آواز
صبا چو دم زند از گلستان اورادش — زجان فاخته خیزد فغان که‌کو کو باز

طراز کسوت مه بود عطف دامن او
چراغ دیدۀ خور بود رای روشن او

بآفتاب جهـانتاب آسمان علوم — که شد منوّر از انفاس اوجهان علوم
مدار مرکز ایمان محمّد باقر — گل حدیقۀ دین شمع دودمان علوم
اگر نه باب معانـی ازو شدی مفتوح — بهیچ باب نکـردی کسی بیان علوم

---

(۱) بچۀ شیر

چو رای روشن او بود مشرق تفضیل شد آشکاره چوخورشیدازو نهان علوم
مفصلی بود از مجمل معانی او هر آن ورق که بر آید زگلستان علوم

گر او نه وضع مصابیح علم بنهادی
نشان نهج بلاغت که در جهان دادی

بصبح مطلع صدق آفتاب عیسی دم که بود خاك رهش کحل دیدهٔ عالم
امام کعبه نشین جعفر فرشته نشان خلیل خضر خلف صادق خلیفه خدم
فلك بحلقهٔ تدریس او حدیث حدوث سماع کرده ز لفظ محدّثان قدم
همای سدره بگرد حریم حضرت او مقیم در طیران چون کبوتران حرم
هدایت ازلی در تقرّبش مضمر عنایت ابدی در تتبعش مدغم(۱)

کتابهٔی که برین طاق چنبری کردند
بنام اشرفش از زرّ جعفری کردند

بعفو و عفّت کاظم امام ربّانی کلیم طور کمالات موسی ثانی
ز بسکه چرخ برو تیر بیوفائی زد شدست خون دل کوه لعل پیکانی
گر آنچ بر سر اورفت بشنودفردوس چو زلف حور شود مجمع پریشانی
ازآتش جگر این قلعههای قلعی رنگ شود گداخته چون داستان او رانی
بدوش در کشد از ابر چشم ما هر دم زمین بماتم او جامه های بارانی

سپهر زیبقی از اضطراب اوست مدام
بسان زیبق محلول گشته بی آرام

بسرو باغ رضا مرتضی خضر قرین چراغ چشم سماوات وشمع رویزمین
سهیل دار سلام و خور خراسان تاب شهیدمشهد وخسرونشان طوس نشین
طراوت رخ ایمان امین ملك امان حرارت دل مأمون حبیب روح امین
حسن نهاد وعلی نام و موسوی گوهر ذبیح نسبت و یحیی دل ومسیح آئین
فروغ طلعت او آفتاب اوج هدی غبار درگه او کحل چشم حور العین

مزار قطب سپهر آستان معبد اوست
سرشك دیدهٔ پروین گلاب مرقد اوست

(۱) پیوسته ودرهم رفته ودرج کرده وپوشیده

بآب روی تقی آنك عین تقوی بود | جمال صورت جان و جهان معنی بود
جواد مرتضوی بانی مبانی جود | که ابر بحر عطا را حیا از و می‌بود
مه سپهر سیادت سپهر مهر شرف | که خاك روب درش‌شاه چرخ‌اعلی‌بود
دلش‌زدی‌چو خضر دم‌زمجمع البحرین | چراکه گوهر پاکش زبحر موسی بود
تعلّق دل روح القدس بخاك درش | چنانك میل‌حواری بکحل عیسی‌بود

سموم سم بزدش روزگار و پاك بسوخت
چوشمع‌از آتش‌دل‌بر بساط‌خاك بسوخت

بدان شقایق سیراب گلشن ابرار | که هست شمه‌ئی از خلق او نسیم‌بهار
علی خلاصهٔ امکان و حاصل تکوین | نقی نُقاوهٔ (۱) ارکان و زبدهٔ ادوار
بذکر منقبتش مفتخر اولوالالباب | بکحل محمدتش‌مکتحل‌اولوالابصار
چهار گوشهٔ سجّاده‌اش ز فرط جلال | طراز سبحه طرازان گنبد دوّار
فراز گلبن بستان فروز خاطر او | چوعندلیب‌خوش‌الحان باغ‌سدره‌هزار

شدست دامن گردون بخون‌دل وادی
که بعد ازو که بود در ره هدی هادی

بلذّت شکر عسکری بگاه سخن | که بود طوطی بلبل نوای هشت‌چمن
سراچه ئیست ز بستانسرای تعظیمش | چهار صفّهٔ هفت‌آشکوی شش روزن
سواد صفحهٔ اوراق روزنامهٔ غیب | بنور خاطر او خوانده قدسیان روشن
شدست بحر ز جام تبحّرش سر مست | وگر نه ازچه‌چنان‌کف بر آورد‌زدهن
بروی شاه بساط امامت از کونین | اگر چنانك رخ‌آرند هم بوجه حسن

خلیفه گر بخلافش فصول کلّی خوانـد
بشد خلیفه بکلّی وزو خلافی ماند

بمقدم خلف منتظر امام همام | مسیح خضر قدوم و خلیل کعبه مقام
شعیب مدین تحقیق حجة القائم | عزیز مصر هدی مهدی سپهر غلام
خطیب خطّه افلاك منهی ملکوت | ادیب مکتب اقطاب محیی اسلام

(۱) برگزیده وخلاصه

شه ممالك دين صاحب الزمان كه زمان بدست رايض طوعش سپرده استرمام
بانتظار وصول طليعتش خورشيد زند درفش درفشنده صبحدم بر بام
نه درولايت او در خورست رايت ريب
نه با امامت او لايقست آيت عيب
كه شمع جان من ازنور حق منوّر باد دماغ من ز نسيم خرد معطّر باد
مرا كه مالك ملك ملوك معرفتم جهان معرفت وملك دين مسخّر باد
دلم كه مهر زند آل زر بر احكامش فداى حكم جهانگير آل حيدر باد
ضميرروشن خواجو كه شمع انجمنست چراغ خلوتيان رواق شش در باد
روان او كه شد از آب زندگى سيراب رهين منّت ساقى حوض كوثر باد
در آن نفس كه بود مرغ روح در پرواز
مباد جز بـرخ اهل بيت چشمش باز

تركيب بند

فى مدح سلطان الاعظم الشيخ ابواسحق طاب مثواه

بلبلان را نكهتى از گلستان آورده‌اند بيدلانرا مژده‌ئى از دلستان آورده‌اند
كشتگان تيغ هجرانرا روان بخشيده‌اند تشنگان را برلب آب روان آورده‌اند
مهدبى سيمان بشادروان سلطان برده‌اند حكم درويشان زپاى تخت خان آورده‌اند
نغمه سازمجلس گلشن كه بلبل نام اوست باز پيغامش بطـرف بوستان آورده‌اند
جان مخموران زجام روح بخش افزوده‌اند نزل ميخواران ز آب ناردان آورده‌اند
پيش وامق بين كه ازعذرا حكايت كرده‌اند نزد مفلس بين كه گنج شايگان آورده‌اند
ذرّه را با مهـر عقد مهربانى بسته‌اند اهل دل را بوى يار مهربان آورده‌اند
آفتاب راوقى را در هلال افكنده‌اند
واتش تشوير در آب زلال افكنده‌اند
باز تيهو را امان ازچنگ شاهين داده‌اند نامهٔ ويس پرى پيكر برامين داده‌اند
باغ را از شهپر طاوس آذين بسته‌اند كاخ را چون منظر كاوس تزئين داده‌اند
خاك را خاصيّت آب روان بخشيده‌اند سبزه‌را انفاس جان‌بخش رياحين داده‌اند

بندگانرا خلعتی از سوی شاه آورده‌اند　　خسروان راشربتی ازشهدشیرین داده‌اند

اینجماعت بین که اورنگ پریشان حال‌را　　ره بخلوتگاه گلچهر خور آئین داده‌اند

شاخ عریان را قبای فستقی پوشیده‌اند　　مرغ خوش‌خوانرا نوااز برگ نسرین داده‌اند

شدمشام‌جان مجنون‌مشك‌بوی‌ازبادصبح　　درشکنج طرّه لیلی مگر چین داده‌اند

خیر مقدم‌ای‌بشیر عاشقان احوال‌چیست

حال آن شمشاد نسرین بوی مشکین‌خال‌چیست

پیر کنعان بین که دیگر ماه کنعان بازیافت　　خضر درظلمت نشان آب‌حیوان بازیافت

کان گوهر را خرد در جوهر دل باز دید　　جان عالم را روان درعالم جان بازیافت

بلبل بستانسرای خلـد یعنی بـوالبشر　　نکهت‌جان‌پرور گلزار رضوان بازیافت

عندلیب‌خوش‌نفس گرزانك‌دم دربسته‌بود　　شد هزارآوا چوانفاس گلستان بازیافت

ذرّهٔ سر گشته کو هست ازهواداران‌مهر　　حسن‌طالع بین که‌خورشیدد رفشان‌بازیافت

گرچه‌طبعم‌هفت گردون‌رابچوگان میبرد　　این‌زمان گوئی‌تواندزد که‌میدان‌بازیافت

دل کنون‌ازغم‌فرج یابدکه شادی‌رخ‌نمود　　سر کنون گردن‌برافرازد که‌سامان‌بازیافت

صادقان‌راصبح‌بخت‌ازمطلع شاهی‌دمید

بنده را از بند غم هنگام آزادی رسید

گلرخان ازلب شراب ارغوانی میدهند　　روح را با جام می پیوند جانی میدهند

این کرامت‌بین که هردم ساکنان خاك‌را　　رفعت آتش رخان آسمانـی میدهند

باز مرغ جان‌شکار دلشکن یعنی‌فراق　　همچوسیمرغش‌نشان‌ازبی‌نشانی‌میدهند

طائر جان راکه دارد آشیان‌درباغ قدس　　هر نفس بوی از ریاض‌لامکانی میدهند

دوستان هر دم برغم دشمنان در بوستان　　می پرستان را شرابِ ارغوانی میدهند

بزم را نسبت بایوان سکندر میکنند　　جام می را ذوق آب زندگانی میدهند

از وصول موکب فرمانروای انس وجان　　منهیان عالم جان مژدگانی میدهند

سایهٔ یزدان جمال الدین شه گیتی پناه

خسرو اعظم ابو اسحق بن محمود شاه

آنك‌از کان‌هرزرو گوهر که‌سربرمیکند　　پیش‌دست‌کان یسارش خاك برسرمیکند

جود او کی بحر اخضررا نپوشدهر نفس جامهٔ سیمابی موجش که در بر میکند

چون صبا از مجمر اخلاق او دم میزند دامن این پردهٔ کحلی معطّر میکند

پیش دستش ابر دریا بار بنگر کز حیا آب‌چشمش‌راافلك نسبت بگوهر میکند

شعله‌ئی از آتش طبع سپهر افروز اوست آنك نامش پیر گردون شاه اختر میکند

رشحه‌ئی از قلزم احسان دریاموج اوست آنك اسمش ابر نیسان بحر اخضر میکند

عقل کو کشّاف تفسیر کلامش مینهند کلّی منظومهٔ مدح وی از بر میکند

هفت‌چرخ‌ازعرصهٔ قدرش‌غباری بیش نیست

هشت‌خلدازمجمر خلقش‌بخاری

ای خور ازخاك درت زرّینه‌افسر ساخته وی محیط چرخ بحری از کفت‌بر ساخته

منشیانت هر جواهر کز انامل ریخته تیر از آن طرف کمر بند دو پیکر ساخته

در فضای صحن ایوان تو معماران صنع گنبد فیروزهٔ نه طاق شش در ساخته

ماه کو نعّال دار الملك چرخ چنبریست هر سرمه نعل‌شبرنگ تو از زر ساخته

پرده ساز مجلس‌سیّاره هنگام صبوح نوبت جاه تو بر آهنگ مزهر ساخته

این که‌خوانند آفتابش‌میخ‌نعل‌خنگ‌تست اخترانش مهچهٔ خرگاه اخضر ساخته

از عقود گوهر نظمم بگاه مدح تو نو عروسان ریاض خلد زیور ساخته

روضهٔ اقبال را بی احتشامت حور نیست

دیدهٔ آمال را بی اهتمامت نور نیست

اطلس گلریز چرخت دامن خرگاه باد چنبر سیمین ماهت حلقهٔ درگاه باد

تا شه انجم بر آرد سر ز جیب آسمان دست احداث زمان ازدامنت کوتاه‌باد

روح قدسی کوهزار آوای باغ کبریاست همچو او بر شاخسار رفعتت پنجاه باد

هر قضاکان درحجاب غیب ماند مختفی رای ملك آرایت از اسرار آن آگاه باد

از پی بزمت چو مجلس‌خانه آرایدسپهر آفتابت بادهٔ گلگون و ساغر ماه باد

گر نه دشمن باتو ازصدق عقیدت‌دم‌زند همچو صبح از آتش دل همدم‌او آه باد

هر کجا عزم فلك سیرت عنان افشان شود   فتح و نصرت هم رکاب و دولتت همراه باد
شیر گردون صید تیر آسمان گیر تو باد
شاه انجم بندهٔ حکم جهانگیر تو باد

مخمس

الروض قد تبسّم و الغیم قد بکا   والصبح قد تبلّج و الدیك قد حکی
تاکی چو چنگ ناله کنم چون قدح بکا   اکنون که گل بطرف چمن برد متّکا
ای سرو گلعذار بده جام عبهری
در آفتاب زن ز می دلفروز تاب   وز آب منجمد بفروز آتش مذاب
زینسان که چشم شوخ تو مستست و من خراب   گر زانك تشنه میرم و بارم زدیده آب
بر آتشم نشانی و آب رخم بری
تاکی ز راه کعبه به بتخانه خوانیم   سوزی بسان شمع و پروانه خوانیم
گاهی بگنج و گاه بویرانه خوانیم   رخ چون پری نمائی و دیوانه خوانیم
دیوانه آن بود که نبیند رخ پری
می ده که بر کشید خور خاوری علم   در گردش آر خون سیاوش ز جام جم
بشنو نوای مرغ بر آهنگ زیر و بم   تا مشکبو شود نفس باد صبحدم
بفشان شکنج طرّه مشکین عنبری
خواجو فسون مخوان و بترك فسانه گیر   چون صبح در دمید شراب شبانه گیر
سرو چمن برقص در آمد چمانه گیر   همچون خضر ز ظلمت گیتی کرانه گیر
و آب حیات جوی ز جام سکندری

كتاب الشوقيات

بنام ایزد

تبت یا ذوالجلال و الا کرام — من جمیع الذنوب و الآثام
ای صفاتت برون ز چون و چرا — ذات پاکت بری ز کوو کدام
قاضی حاجت وحوش و طیور — رازق روزی سوام و هوام
گوهر آرای قطره در اصداف — نقش پرداز نطفه در ارحام
پرچم آویز طاسك خورشید — آتش انگیز خنجر بهرام
خاکبوس بساط فرمانت — جم سیمین سریر زرّین جام
بسته مشّاطگان قدرت تو — بر رخ صبح چین گیسوی شام
کرده استاد صُنعت از یاقوت — شرف طاق تابخانهٔ بام
یافته از تونَضرت و خُضرت[1] — باغ مینو و راغ مینا فام
بدر مشعل فروز آینه دار — بر درش بندهٔ منیرش نام
عنبر هندی آنکه خادم تست — کار او بی نسیم لطفت خام
پیش موج محیط احسانت — از حیا در عرق فتاده غمام
کاسه گردان بزم تقدیرت — صبح زرّین کلاه سیم اندام
هندوی بارگاه ابداعت — شام زنگی نهاد خون آشام
عندلیب زبان گویا را — گل بستان فروز ذکرت کام
گر کند یاد صدمهٔ قهرت — بگسلد مشرقی مهر زمام
درك خاصان بکنه انعامت — نرسد خاصه عام کالانعام
جان خواجو که مرغ گلشن تست — مگذارش بدام دل مادام
طمع دانه‌اش بدام افکند — باز گیرش ز دست دانه و دام
من که بر یاد زلف و روی بتان — صرف کردم لیالی و ایّام
بوده با بادهٔ مغانه مقیم — ساخته در شرابخانه مقام

(۱) خوبی وتازه روئی وسبزی.

زده راه خرد بنغمهٔ چنگ ریخته آب رخ بشرب مدام
نفس خود کامم ار ز راه ببرد باز گشتم بعذر گهت تا کام
چون خطا کرده‌ام کنم هر دم سجدهٔ سهو تا بروز قیام
گـویمت بـالعشی والابـکار
تبت یـا ذوالجلال والاکـرام

۲

ای صبح صادقان رخ زیبای مصطفی وی سرو راستان قد رعنای مصطفی
آئینهٔ سکندر و آب حیات خضر نورجبین ولعل شکر خای مصطفی
معراج انبیا و شب قدر اصفیا گیسوی روز پوش قمر سای مصطفی
ادریس کو معلم علم الهی است لب بسته پیش منطق گویای مصطفی
عیسی که دیر دایر علوی مقام اوست خاشاك روب حضرت اعلی مصطفی
بر ذروه دنا فتدلّی کشیده سر ایوان بارگاه معلّای مصطفی
وز جام روح پرورما زاغ گشته مست آهوی چشم دلکش شهلای مصطفی
خیّاط کارخانهٔ لولاك دوخته درّاعه ابیت ببالای مصطفی
شمس وقمر که لولوی دریای اخضرند از روی مهر آمده لا لا ی مصطفی
خالی ز رنگ بدعت وعاری ز زنگ شرك آئینه ضمیر مصفّای مصطفی
کحل الجواهر فلك و توتیای روح دانی که چیست خاك کف پای مصطفی
قرص قمر شکسته بر بن خوان لاجورد وقت صلای معجزه ایمای مصطفی
روح الامین که آیت قربت بشان اوست قاصر ز درك پایه ادنی مصطفی
در بر فکنده زهره بغلطاق نیلگون ازسوك زهر خوردهٔ زهرای مصطفی
گو مه بنورخویش مشو غرّه زانك او عکسی بود ز غرهٔ غرّای مصطفی
بر بام هفت منظر بالا کشیده‌اند زین چار صفّه رایت آلای[1] مصطفی
خواجو گدای درگه او شو که جبرئیل
شد با کمال مرتبه مولای مصطفی

(۱) سرخ

۳

اگر سرم برود در سر وفای شما ز سر برون نرود هرگزم هوای شما

بخاك پای شما کانزمان که خاك شوم هنوز بر نکنم دل ز خاك پای شما

چو مرغ جان من از آشیان هوا گیرد کند نزول بخاك در سرای شما

در آن زمان که روند از قفای تابوتم بود مرا دل سر گشته در قفای شما

شوم نشانهٔ تیر قضا بدان اومید که جان بیازم وحاصل کنم رضای شما

کرا بجای شما در جهان توانم دید چرا که نیست مرا هیچکس بجای شما

ز بندگی شما صد هزارم آزادیست که سلطنت کند آنکو بود گدای شما

گرم دعای شما وردجان بود چه عجب که هست روزوشب اورادمن دعای شما

کجا سزای شما خدمتی توانم کرد جز اینکه روی نپیچم زنا سزای شما

غریب نیست اگرشد زخویش بیگانه هر آن غریب که گشتست آشنای شما

اگر بغیر شما میکند نظر خواجو
چو آب میشودش دیده ازحیای شما

۴

این چه خلدست که چندین همه حورست اینجا چه غم از نار که در دل همه نورست اینجا

گل سوری که عروس چمنش میخوانند گو بده باده درین حجله که سورست اینجا

موسم عشرت و شادی و نشاطست امروز منزل راحت و ریحان و سرورست اینجا

اگر آن نور تجلّیست که من میبینم روشنم گشت چوخورشید که طورست اینجا

آنکه در باطن ما کرد دو عالم ظاهر ظاهر آنست که در عین ظهورست اینجا

یار هم غایب وهم حاضر وچون درنگری خالی ازغیبت و عاری زحضورست اینجا

سخن ازخرقه وسجّاده چه گوئی خواجو
جام می نوش که ازصومعه دورست اینجا

۵

کجا خبر بود از حال ما حبیبانرا که از مرض نبود آگهی طبیبانرا

گر از بنفشه وسنبل وفاطلب دارند معیّنست که سوداست عندلیبانرا

زخوان مرحمت انها که میدهند نصیب | بتیغ کین ز چه رانند بی نصیبانرا
اگر ز خاك محبّان غبار بر خیزد | مؤاخذت نکند هیچکس حبیبانرا
گذشت محمل و مادر خروش و ناله ولیك | چه التفات ببانگ جرس نجیبانرا
گهی که عاشق و معشوق را وصال بود | گمان مبر که بود آگهی رقیبانرا
میان لیلی و مجنون نه آن مواصلتست | که اطلاع بر آن اوفتد لبیبانرا
عجب نباشد اگر در ادای خطبهٔ عشق | مفارقت کند از تن روان خطیبانرا

غریب نبود اگر یار آشنا خواجو
مراد خویش مهیّا کند غریبانرا

٦

گر راه بود بر سر کوی تو صبا را | در بندگیت عرضه کند قصّه ما را
ما را بسرا پردهٔ قربت که دهد راه | بر صدر سلاطین نتوان یافت گدا را
چون لاله عذاران چمن جلوه نمایند | سر کوفته باید که بدارند گیا را
گر ره بدواخانهٔ مقصود نیابیم | در رنج بمیریم و نخواهیم دوا را
مرهم ز چه سازیم که این درد که ماراست | دانیم که از درد توان جست دوا را
فریاد که دستم نگرفتند و بیکبار | از پای فکندند من بی سرو پا را
از تیغ بلا هر که بود روی بتابد | جز من که بجان میطلبم تیغ بلا را
هنگام صبوحی نکشد بی گل و بلبل | خاطر بگلستان من بی برگ و نوا را
روی از تو نپیچم وگر از شست تو آید | همچون مژه در دیده کشم تیغ بلا را

بیرون نرود یك سر مو از دل خواجو
نقش خط و رخسار تو لیلاً و نهارا

٧

اگر در جلوه میآری سمند باد جولانرا | بفرما تا فروروبم بمژگان خاك میدانرا
مکن عیب تهی دستان که در بازار سر مستان | گدا باشد که بفروشد بجامی ملك سلطانرا
چرا از کعبه برگردم که گر خاری بود در ره | برآرم آه و در یکدم بسوزانم مغیلانرا
اگر همچون خضر خواهی که دایم زنده دل باشی | روان در پای جانان ریز اگر دستت دهد جانرا

بفردوسم مکن دعوت که بی آن حور مه پیکر کسی کو آدمی باشد نخواهد باغ رضوانرا
ببوی لعل میگونش بظلماتی در افتادم که گر میرم زاستسقا نجویم آب حیوانرا
چمن پیرا اگر چشمش بر آنسرو روان افتد دگر بر چشمه ننشاند زخجلت سرو بستانرا
مگر باد سحر گاهی هواداری کند ور نی نسیم یوسف مصری که آرد پیر کنعانرا

چو مستان حرم خواجو جمال کعبه یاد آرد
ز آب چشم خون افشان کند دریا بیابانرا

۸

چو در نظر نبود روی دوستان ما را بهیچ رو نبود میل بوستان ما را
رقیب گو مفشان آستین که تا درمرگ بآستین نکند دور از آستان ما را
بجان دوست که هم در نفس بر افشانیم اگر چنانك کند امتحان بجان ما را
چه مهره باخت ندانم سپهر دشمن خوی که دور کرد بدستان زدوستان ما را
ببیوفائی دور زمان یقین بودیم ولی نبود فراق تو در گمان ما را
چو شد مواصلت وقرب معنوی حاصل چه غم زمدّت هجران بیکران ما را
گهی که تیغ اجل بگسلد علاقهٔ روح بود تعلّق دل با تو همچنان ما را
اگر چنانك زما سیل خون بخواهی راند روا بود بجدائی ز در مران ما را
وگر حکایت دل با تو شرح باید داد گمان مبر که بود حاجت زبان ما را
شدیم همچو میانت نحیف و نتوان گفت که نیست با کمرت هیچ درمیان ما را

گهی کز آن لب شیرین سخن کند خواجو
ز نوش ناب لبالب شود دهان ما را

۹

آخر ای یار فراموش مکن یارانرا دل سر گشته بدست آر جگر خوارانرا
عام را گر ندهی بار بخلوتگه خاص ز آستان از چه کنی دور پرستارانرا
وصل یوسف ندهد دست بصد جان عزیز این چه سودای محالست خریدارانرا
گر نه یاری کند انفاس روان بخش نسیم خبر از مقدم یاران که دهد یارانرا
آنك چون بنده بهر موی اسیری دارد کی رهائی دهد از بند گرفتارانرا

دست در دامن تسلیم و رضا باید زد　　اگر از پای در آرند گنه کارانرا
روز باران نتوان بار سفر بست ولیك　　پیش طوفان سرشکم چه محل بارانرا
دستگاهیست پر از نافه آهوی تتار　　حلقهٔ سنبل مشکین تو عطّارانرا

حال خواجو ز سر کوی خرابات بپرس
که نیابی بدر صومعه خمّارانرا

۱۰

ای ترك آتش رخ بیار آن آب آتش فام را
وین جامهٔ نیلی زمن بستان و در ده جام را
چون بندگان خاص را امشب بمجلس خوانده‌ئی
در بزم خاصان ره مده عامان کالانعام را
خامی چو من بین سوخته و آتش زجان افروخته
گر پخته‌ئی خامی مکن وان پخته درده خام را
در حلقهٔ دُرد یکشان بخرام و گیسو برفشان
در حلقهٔ زنجیر بین شیران خون آشام را
چون من برندی زین صفت بدنام شهری گشته‌ام
آن جام صافی در دهید این صوفی بد نام را
یك راه در دیر مغان برقع بر اندازای صنم
تا کافران از بتکده بیرون برند اصنام را
گر در کمندم میکشی شکرانه راجان میدهم
کان دل که صید عشق شد دولت شمارد دام را
خواجو چو این ایّام را دیگر نخواهی یافتن
باری بهر نوعی چرا ضایع کنی ایّام را

گر کامرانی بایدت کام ازلب ساغر طلب
ورجان رسانیدی بلب ازدل طلب کن کام را

۱۱

شبی که راه دهم آه آتش افشانرا ز دود سینه کنم تیره چشم کیوانرا
ببر طبیب صداع ازسرم که این دل ریش ز بهر درد فدا کرده است درمانرا
مگر حکایت طوفان چو اشك ما بینی که ما ز چشم بیفکنده‌ایم طوفانرا
بقصد جان من آنکس که میکشد شمشیر نثار خنجر خون ریز او کنم جانرا
عجب نباشد اگر تشنهٔ جمال حرم ز آب دیده لبالب کند بیابانرا
بعزم کعبه چو محمل برون برد مشتاق بسوزد از نفس آتشین مغیلانرا
تو باد پای زمین کوب را بجلوه در آر که ما بدیده زنیم آب خاك میدانرا
مگو بگوی که سر گشته ازچه میگردی اگر چنانک ندانی بپرس چوگانرا

مکن ملامت خواجو که از گل صد برگ
مجال صبر نباشد هزار دستانرا

۱۲

آن تن ماست یا میان شما وان دل ماست یا دهان شما
اگر آن ابرواست و پیشانی نکشد هیچکس کمان شما
جز کمر کیست آنك میگنجد یك سر موی در میان شما
آب رخ پیش ما کسی دارد که بود خاك آستان شما
میکند مرغ جان ما پرواز دمبدم سوی آشیان شما
چه بود گر بما رساند باد بوئی از طرف بوستان شما
خواب خوش را بخواب میبینم از غم چشم نا توان شما
زلف دلبند اگر بر افشانند بر فشانیم جان بجان شما

دل خواجو نگر که چون زده است
چنگ در زلف دلستان شما

۱۳

برقع از رخ برفکن ای لعبت مشکین نقاب در دم صبح از شب تاریك بنمای آفتاب
عالم از لعل تو پر شورست و لعلت پرشکر فتنه از چشم تو بیدارست و چشمت مست خواب

هر سؤالی کان ز دریا میکنم در باب موج دیده میبینم که میگویدیکایك را جواب
هم عفی‌الله مردم چشمم که با این‌ضعف‌دل می فشاند دمبدم بر چهره زردم گلاب
چون بیاد نرگس مستت روم در زیرخاك روزمحشرسر بر آرم‌ازلحد مست‌وخراب
هرچه نتوان‌یافت در ظلمت ز آب زندگی من همان در تیره شب میبابم‌ازجام‌شراب
هیچکس بر تربت‌مستان نگرید جزقدح هیچکس در ماتم رندان ننالد جز رباب
پیش‌ازین کیخسرو‌ارشبر نگ‌برجیحون‌دوانده اشك ما راند بقطره دم‌بدم گلگون‌بر آب

هر که آرد شرح آب چشم‌خواجو درقلم
از سر کلکش بریزد رستهٔ دُرِّ خوشاب

۱۴

دیشب خبرت هست که در مجلس اصحاب تا روز نخفتیم من و شمع جگر تاب
از دست دل سوخته و دیده خونبار یك لحظه نبودیم جدا ز آتش و از آب
من در نظرش سوختمی ز آتش سینه و او ساختی از بهر من سوخته جلّاب
از بسکه فشاندیم دُر از چشم گهر ریز شد صحن گلستان صدف لؤلؤی‌خوشاب
در پاش فکندم سر شوریده از آنروی کو بودکه‌میسوخت‌داش برمن‌ازاصحاب
یاران بخور و خواب بسر برده همه شب وان سوخته فارغ‌زخوروچشم‌من‌ازخواب
او خون جگر خورده ومن خون‌دل‌ریش او می بقدح داده و من دل بمی ناب
او بر سر من اشك فشان گشته چو باران و افتاده من دلشده از دیده بغرقاب
من با غم دل ساخته و سوخته در تب واو از دم دود من دلسوخته در تاب
چون دید که خون دلم از دیده‌روان بود میداد روان شربتم از اشك چو عنّاب

جز شمع‌جگر سوز که شدهمدم‌خواجو
کس نیست که‌اوراخبری‌باشدازاین‌باب

۱۵

ای لب لعلت ز آب زنـدگانی برده آب
ما‌زچشم‌می‌پرستت‌مست وچشمت‌مست‌خواب

گر کنم یك شمه در وصف خط سبزت سواد
روی دفتر گردد از نوك قلم پر مشك ناب
در بهشت ار زانك برقع بر نیندازی زرخ
روضهٔ رضوان جهنم باشد و راحت عذاب
وقت رفتن گر روم با آتش عشقت بخاك
روز محشر در برم بینی دل خونین کباب
صبحدم چون آسمان درگردش آرد جام زر
در گمان افتم که خورشیدست یا جام شراب
جان سر مستم برقص آید ز شادی ذرّه وار
هر نفس کز مشرق ساغر بر آید آفتاب
کی بآواز مؤذن بر توانم خاستن
زانك میباشم سحرگه بیخود از بانگ رباب
در خرابات مغان از می خراب افتاده‌ام
گر چه کارم بی می و میخانه میباشد خراب
هردمی روی از من مسکین بتابی از چه روی
هر زمان از درگه خویشم برانی از چه باب
گر دلی داری دل از رندان بیدل برمگیر
ور سری داری سر از مستان بیخود بر متاب
از تو خواجو غایبست امّا تو با او در حضور
عالمی در حسرت آبی و عالم غرق آب

۱٦

طلع الصبح من وراء حجاب
عجّلوا بالرحیل یا اصحاب
کوس رحلت زدند و منتظران
بر سر راه میکنند شتاب
وقت کوچست و کرده مهجوران
خاك ره را بخون دیده خضاب
نور شمعست یا فروغ جبین
مینمایند مه رخان ز نقاب

ناقه بگذشت و تشنگان در بند کاروان رفت و خستگان در خواب
من چنان بیخودم که بانگ جرس هست در گوش من خروش رباب
جگرم تشنه و منازل دوست از سرشکم فتاده بر سر آب
کنم از خون دل بروز وداع دامن کوه پر عقیق مذاب
هر دم از کوچگه ندا خیزد کی رفیق از طریق روی متاب
بر نشستند همرهان بر خیز باد بستند دوستان دریاب
هیچ دانسته‌ئی که دوزخ چیست دل بریان و داغ هجر عذاب
از مغیلان چگونه اندیشد هر که سازد نهالی[1] از سنجاب
بر فشان طرّه‌ای مه محمل تا بر آید ز تیره شب مهتاب

دل خواجو ز تاب هجر بسوخت
مکن آتش که او نیارد تاب

١٧

چند سوزیم من و شمع شبستان همه‌شب چند سازیم چنین بی سر و سامان همه‌شب
تا بشب بر سر بازار معلّق همه روز تا دم صبح سر افکنده و گریان همه شب
سوختم ز آتش هجران و دلم بریان شد ور نسازم چکنم با دل بریان همه شب
رشتهٔ جان من سوخته بگسیخته باد گر ز عشق سر زلفت ندهم جان همه شب
هر شبی کز خم گیسوی توام یاد آید در خیالم گذرد خواب پریشان همه شب
تا تو در چشم منی از نظرم دور نشد ذرّه‌ئی چشمه خورشید درخشان همه شب
خبرت هست که در بادیهٔ هجر تو نیست تکیه گاهم بجز از خار مغیلان همه شب
بخیال رخ و زلف تو بود تا دم صبح بستر خواب من از لاله و ریحان همه‌شب

در هوای گل روی تو بود خواجو را
همنفس بلبل شب خیز خوش الحان همه‌شب

١٨

نعلم نگر نهاده بر آتش که عنبرست وز طرّه طوق کرده که از مشك چنبر

---
(١) بستر « توشك »

تعویذ دل نوشته که خط مسلسلست | شکّر بمی سرشته که یاقوت احمرست
زلف سیه گشوده که این قلب عقربست | روی چو مه نموده که این مهر انورست
درخواب کرده غمزه که جادوی بابلست | در تاب کرده طرّه که هندوی کافرست
برقع ز رخ[1] گشاده که این باغ جنّتست | وزلب شراب داده که این آب کوثرست
برطرف مه نشانده سیاهی که سنبلست | بر برگ گل فشانده غباری که عنبرست
موئی بباد داده که عود قماری است | زاغی بباغ برده که خال معنبرست
سیمین علم فراخته کاین سرو قامتست | وزقند حقّه ساخته کاین تنگ شکّرست
قوس قزح نموده که ابروی دلکشست | ابر سیه کشیده که گیسوی دلبرست
از شمع چهره داده فروغی که آتشست | بر گوشوار بسته دروغی که اخترست

درجوش کرده چشمهٔ چشمم که قلزمست
درگوش کرده گفته خواجو که گوهرست

۱۹

زلال مشربم از لفظ آبدار خودست | نثار گوهرم از کلك دُر نثار خودست
من ار چه بندهٔ شاهم امیر خویشتنم | که هر که فرض کنی شاه و شهریار خودست
اگر حدیث ملوك از زبان تیغ بود | مرا ز تیغ زبان سخن گزار خودست
نظر بقلّت مالم مکن که نازش من | بمطمح نظر و طبع کان یسار خودست
تو ام بهیچ شماری ولی بحمد الله | که فخر من بکمالات بیشمار خودست
چو هست ملك قناعت دیار مألوفم | عنان عزمم از آنرو سوی دیار خودست
زچرخ سفله چه باید مرا که نام بلند | ز حسن مخبر وفرهنگ نامدار خودست
چرا بیاری هر کس توقعم باشد | که هر که هست درین روزگار یار خودست
جهان اگرچه مرا بر قرارخود نگذاشت | گمان مبر که جهان نیز برقرار خودست
مرا بغیر چه حاجت که در جمیع امور | معولم[2] همه بر لطف کردگار خودست
اگر در آتش سوزان روم درست آیم | که نقد من بهمه حال بر عیار خودست

(۱) نسخه . زرو (۲) اعتماد

چه نسبتم ببزرگان کنی که منصب من | بنفس نامی و نام بزرگوار خودست
مرا ز بهر چه بر دل بود غبار کسی | که گرد خاطر هر کس ز رهگذار خودست
چرا شکایت از ابنای روزگار کنم | که محنت همه از دست روزگار خودست

باختیار ز شادی جدا نشد خواجو
چه بختیار کسی کو باختیار خودست

۴۰

سحاب سیل فشان چشم رودبار منست | سموم صاعقه سوز آه پر شرار منست
غم ارچه خون دلم میخورد مضایقه نیست | که اوست در همه حالی که غمگسار منست
هلال اگر چه بابروی یار میماند | ولی نمونهٔی از این تن نزار منست
چو اختیار من از کاینات صحبت تست | گمان مبر که جدائی باختیار منست
خیال لعل تو هر جا که میکنم منزل | مقیم حجرهٔ چشم گهر نگار منست
کنار چون کنم از آب دیده گوهر شب | بآرزوی تو تا روز در کنار منست
مرا ز دیده میفکن که آبروی محیط | ز فیض مردمك چشم دُر نثار منست
فرو نشان بنم جام گرد هستی من | اگر غبار حریفان ز رهگذار منست

طمع مدار که خواجو ز یار برگردد
که از حیات ملول آمدن نه کار منست

۴۱

این بوی بهار ست که از صحن چمن خاست | یا نکهت مشکست کز آهوی ختن خاست
انفاس بهشتست که آید بمشامم | یا بوی اویسست که از سوی قرن خاست
این سرو کدامست که در باغ روان شد | وین مرغ چه نامست که از طرف چمن خاست
بشنو سخنی راست که امروز در آفاق | هر فتنه که هست از قد آن سیم بدن خاست
سودای دل سوختهٔ لاله سیراب | در فصل بهار از دم مشکین سمن خاست
تا چین سر زلف بتان شد وطن دل | عزم سفرش از گذر حب وطن خا
آن فتنه که چون آهوی وحشی رمد از من | گوئی ز پی صید دل خستهٔ من خاست

هر چند که در شهر دل تنگ فراخست دل تنگیم از دوری آن تنگ دهن خاست
عهدیست که آشفتگی خاطر خواجو
از زلف سراسیمهٔ آن عهد شکن خاست

۲۲

بوقت صبح می روشن آفتاب منست بتیره شب در میخانه جای خواب منست
اگر شراب نباشد چه غم که وقت صبوح دوچشم اشك فشان ساغر شراب منست
وگر کباب نیابم تفاوتی نکند بحکم آنك دل خونچکان کباب منست
براه بادیه‌ای ساربان چه جوئی آب که منزلت همه در دیدهٔ پر آب منست
مرا مگوی که برگرد وترك ترکان گیر که گر چه راه خطا میروم صواب منست
چگونه در تو رسم تا زخود برون نروم چرا که هستی من درمیان حجاب منست
بیا که بی تو ملولم ز زندگانی خویش که در فراق رخت زندگی عذاب منست
تو گنج لطفی و دانم کزین بتنگ آئی که روز و شب وطنت در دل خراب منست
خروش و نالهٔ خواجو و بانگ بلبل مست
نوای باربد و نغمهٔ رباب منت

۲۳

ساقیا ساغر شراب کجاست وقت صبحست آفتاب کجاست
خستگی غالبست مرهم کو تشنگی بیحدست آب کجاست
دُرد نوشان درد را بصبوح جز دل خونچکان کباب کجاست
همه عالم غمام غم بگرفت خور رخشان مه نقاب کجاست
لعل نابست آب دیده ما آن عقیقین مذاب ناب کجاست
تا بگی اشك بر رخ افشانیم آخر آن شیشه گلاب کجاست
بسکه آتش زبانه زد در دل جگرم گرم شد لعاب کجاست
از تف سینه و بخار خمار جانم آمد بلب شراب کجاست
دلم از چنگ میرود بیرون نغمهٔ زخمهٔ رباب کجاست

بجز از آستان باده فروش هر شبم جایگاه خواب کجاست

دل خواجو ز غصّه گشت خراب
مونس این دل خراب کجاست

۳۴

جمشید بندهٔ دردولتسرای ملست خورشید شمسهٔ حرم کبریای ماست
جعد عروس ماهرخ حجلهٔ ظفر گیسوی پرچم علم سدره‌سای ماست
آن اطلس سیه که‌شب تار نام اوست تاری ز پردهٔ در خلوتسرای ماست
کیوان که‌هست برهمن دیر شش دری با آن علّو مرتبه مأمور رای ماست
گر زیردست‌ما بود آفاق‌دور نیست کافلاك‌راچو درنگری‌زیر پای‌ماست
بنمای ملکتی که نباشد خلل‌پذیر ورزانك‌هست‌مملکت‌دیر پای‌ماست
تا چتر ما همای هوای ممالکست فرّ همای سایهٔ پرّ همای ماست
ما تاج تارك خلفای زمانه ایم و آئینهٔ جمال خلافت لقای ماست
خورشید آتشین‌رخ گیتی‌فروزچرخ عکسی‌زجام‌خاطر گیتی نمای‌ماست

خواجو سزد که بندهٔ درگاه ما بود
چون‌شاه هفت کشور گردون گدای ماست

۳۵

یاران همه مخمور وقدح پر می‌نابست ما جمله جگر تشنه وعالم همه آبست
مرغ دل من در شکن زلف دلارام یارب‌چه‌تذرویست که‌درچنگ‌عقابست
چشم من سودا زده یا دُرج عقیقست اشك من دلسوخته یا لعل مذابست
ورد سحرم زمزمهٔ نغمهٔ چنگست و آهنك مناجات من آواز ربابست
دور از تو مپندار که هنگام صبوحم با این جگرسوخته حاجت بکبا
سرمست می عشق تو درجنّت‌ودوزخ از نار و نعیم ایمن و فارغ ز عذا
با روی بتان کعبهٔ دل دیر مغانست در دیر مغان زمزم جان جام شرابست
کار خرد از باده خرابست ولیکن صاحب‌خرد آنست که‌ا

دست ازفلك سفله فرو شوی‌چوخواجو
کاین نیل روان در ره تحقیق سرابست

۲۶

طائر طوریم و خاك آستانت طور ماست پـرتو نـور تجلّی در دل پـر نور ماست

ما بحور و روضهٔ رضوان نداریم التفات زانك مجلس روضهٔ رضوان و شاهد حور ماست

عاقبت غیبت گزیند هر که آید در نظـر وانك او غایب نگردد از نظر منظور ماست

پیش ما هر روز بی او رستخیزی دیگرست و آه دلسوز و نفیر سینه نفخ صور ماست

ما بدار الملك وحدت کوس شاهی میزنیم وین که بر زر مینویسد اشك ما منشور ماست

کرده‌ایم از ملك هستی کنج عزلت اختیار وین دل ویرانه گنج و نیستی گنجور ماست

آنك دایم درخرابات فنا ساغـر کشد در هوای چشم مست او دل مخمور ماست

تختگاه عشق ما داریم و از دار ایمنیم زانك دار از روی معنی رایت منصور ماست

تا چو خواجو عالم رندی مسخّر کرده‌ایم

زلف ساقی دستگیر و جام می دستور ماست

۲۷

روضهٔ خلد برین بستانسرائـی بیش نیست

طوطی خوش خوان جان دستانسرائی بیش نیست

گنبد گـردندهٔ پیروزه یعنی آسمـان

در جهان آفرینش آسیائـی بیش نیست

بگذر از کیوان که آن هندوی پیر سالخورد

با علّو قدر و تمکین بزبهائی (۱) بیش نیست

قاضی دیوان اعلی را که خوانی مشتری

در حقیقت چون ببینی پارسائی بیش نیست

صفدر خیل کواکب گر چه ترکی پر دلست

نام آن خونی مبر کو بد لقائی بیش ن

قیصر قصر ربـرجد را کـه شاه انجمست

گر بدانی روشن او هم بی حیائی بیش نیست

---

(۱) سیاه کم بها

مطـرب بربط نواز مجلس سیّارگان
در گلستان فلك بلبل نوائی بیش نیست
اصف ثانـی چرا خوانی دبیر چرخ را
زانك او در کوی دانش کدخدائی بیش نیست
شهره شهرست مه در راه پیمائی ولیك
بر سر میدان قدرت باد پائی بیش نیست
حاجت ازحق جوی خواجو زانك ملك هردو کون
با وجود جود او حاجت روائی بیش نیست

۳۸

ایکه‌ازباغ‌رسالت چوتو شمشاد نخاست — کار اسلام ز بالای بلندت بالاست
شکل گیسوی و دهان تو بصورت حامیم — حرف منشور جلال تو بمعنی طـاهاست
شب که داغ خط هندوی تودارد چو بلال — دلش از طرّه عنبر شکنت پر سوداست
زمزم از خجلت الفاظ تو غرق عـرقست — مروه از پرتو انوار تو در عین صفاست
هر که او مشتریت گشت زهی طالع سعد — وانك در مهر توچون ماه بیفزودبکاست
پیش آن سنبل مشکین عبیـر افشانت — سخن نافهٔ تاتار نگویم کـه خطاست
در شب قدر خرد با خم گیسویت گفت — «ایکه‌ازهرسرموی‌تودلی‌اندرواست[1]»
از تو موئی بجهانی‌نتوان‌دادن[2] ازآنك — «یك سرموی‌ترا هردوجهان‌نیم بهاست»
قطرهٔئی بخش ز دریای شفاعت ما را — کاب‌سرچشمهٔ‌مهرت سخن دلکش‌ماست
درتو بستیم بیك موی دل از هر دوجهان — که بیك موی‌تو کاردوجهان گردد راست
مکن ازخاك در خویش جدا خواجورا
که‌بودخاك‌ره آنکس که‌ز کوی توجداست

۳۹

مرغ جانرا هردو عالم آشیانی بیش‌نیست — حاصلم‌زین‌قرص‌زرّین‌نیم‌نانی

(۱) سرگشته وحیران (۲) نسخه نتوان داد

از نعیم روضهٔ رضوان غرض دانی که چیست   وصل جانان ور نه جنت بوستانی بیش نیست

گفتم از خاك درش سر برندارم بنده‌وار   باز میگویم سری بر آستانی بیش نیست

آنچنان در عالم وحدت نشان گم کرده‌ام   کز وجودم اینکه میبینی نشانی بیش نیست

چند گویم هر نفس کاهم ز گردون در گذشت   کاسمان از آتش آهم دخانی بیش نـ

در غمش چون دانهٔ نارست آب چشم من   وز لبش کام روانم نار دانی بیش نـ

گفتمش چشمت بمستی خون جانم ریخت گفت   گرچه خونخوارست آخر ناتوانی بیش نیست

گر بجان قانع شود درپایش افشانم روان   کانچه در دستست حالی نیم جانی بیش نیست

یك زمان[1] خواجو حضور دوستان فرصت شمار
زانك از دور زمان فرصت زمانی بیش نیست

۴۰

منزل پیر مغان کوی خـرابات فناست   آخر ای مغبچگان راه خرابات کجاست

دست در دامن رندان قلندر زده‌ایم   زانك رندی و قلندر صفتی پیشه ماست

هر که در صحبت آن شاخ صنوبر بنشست   همچو باد سحری ازسر بستان برخاست

پیش آنکس که چو نرگس نبود اهل بصر   صفت سرو بتقریر کجا آید راست

گر نمیخواست که آرد دل مجنون درقید   لیلی آن زلف مسلسل بچه رو میپیراست[1]

هر چه در عالم تحقیق صفاتش خوانند   چو نکو در نگری آینهٔ ذات خداست

گرچه صورت نتوان بست که جان را نقشیست   نقش جانست که در آینه دل پیداست

تلخ از آن منطق شیرین چو شکر نوش کنم   زانك دشنام که محبوب دهد عین دعاست

طلب از یار بجز یار نمیباید کرد   حاجت از دوست بجز دوست نمیشاید خواست

آنك نقش رخ خورشید عذاران میبست   چون نظر کرد رخ مهوش خود میآرا

گر تو زان حور پریچهره جدائی خواجو
تو مپندار که او یك سر موی از تو جداست

۴۱

روز رخسار توماهی   خال هندویت سیاهی روشن

---

(۱) نسخه یکنفس   (۱) نسخه میآراست

منظر چشمم که خلوتگاه تست　　راستی را جایگاهی روشنست
گر برویت کرده‌ام تشبیه ماه　　شرمسارم کاین گناهی روشنست
مه برخسارت پناه آرد از آنک　　روی تو پشت و پناهی روشنست
بت پرستانرا رخ زیبای تو　　روز محشر عذر خواهی روشنست
موی وروبت روزوشب درچشم ماست　　زانك گه تاریك و گاهی روشنست
گر کنم دعوی که اشکم گوهرست　　چشم من براین گواهی روشنست
میپزد سودای دربانی تو　　خسرو انجم که شاهی روشنست
یوسف مصر مرا چاه زنخ　　گرچه دلگیرست چاهی روشنست
ذره‌ئی خواجو قدم بیرون منه
از ره مهرش که راهی روشنست

۳۲

لعل شیرین تووصفش برشکر باید نوشت　　مهررخسار تو شرحش برقمر باید نوشت
ماجرای اشکم از روی تناسب یك بیك　　مردم دریا نشین را برگهر باید نوشت
هرچه در باب در میخانه چشمم نظم داد　　گومغان بردیر بنویسند اگر باید نوشت
ایکه وصف روی زردم در قلم میآوری　　سیم اگربی وجه میباشد بزر باید نوشت
خونبهای جان شیرین من شوریده حال　　برلب یاقوت آن شیرین پسر باید نوشت
ازمیانش چون سر موئی ندیدم دروجود　　هیچ اگرخواهی نوشتن مختصرباید نوشت
هرکه گردد کشتهٔ تیغ فراق این داستان　　بر سرخاکش بخوناب جگر باید نوشت
وآنچ فرهاد از فراق طلعت شیرین کشید　　تا بروز حشر برکوه وکمر باید نوشت
شرح خمریات خواجوجزدرد ردی فروش
تا نپنداری که بر جای دگر باید نوشت

۳۳

بدایت غم عشّاق را نهایت نیست　　نهایت ره مشتاقرا بدایت نیست
سخن بگوی که پیش لب شکربارت　　حدیث شگر شیرین بجز حکایت نیست

بسی شکایتم از فرقت تو درجانست
و گرنه‌ازغم عشقت مراشکایت‌نیست

گرم بتیغ جفا میکشی‌حیات منست
چراکه‌قصدحبیبان بجزعنایت نیست

چنین شنیده‌ام از راویان آیت عشق
که درقرائت‌دلدادگان‌روایت‌نیست

کدام رند خرابات دیده‌ئی کورا
هزار زاهدصدساله درحمایت‌نیست

مباش منکر احوال عاشقان خواجو
که قطع بادیهٔ عشق بی هدایت نی

۳۴

دلا جان در ره جانان حجابست
غم دل در جهان جان حجابست

اگر داری سری بگذر زسامان
که در این ره سروسامان حجابست

زهستی هرچه در چشم تو آید
قلم در نقش آن کش‌کان حجابست

زلال ازمشرب‌جان نوش چون‌خضر
که‌آب چشمهٔ حیوان حجابست

عصا بفکن که موسی را درین راه
چونیکو بنگری ثعبان حجابست

بحاجب‌چون توان محجوب گشتن
که حاجب بر در سلطان حجابست

بحکمت ملك یونان‌کی توان یافت
که حکمت دروه یونان حجابست

بایمان کفر باشد باز ماندن
زایمان در گذر کاینمان حجابست

ترا ای بلبل خوش نغمه باگل
گر ازمن بشنوی دستان حجابست

میان عندلیب و برگ نسرین
هوای گلبن وبستان حجابست

ز درمان بگذر و با درد میساز
که صاحب درد رادرمان حجابست

حدیث جان مکن خواجوکه درعشق
زجان اندیشهٔ جانان حجابست

بوقت صبح چو آن سرو سیمتن بنشست
زرشك طلعت او شمع انجمن بنشست

فشاند سنبل وچون گل‌زغنچه رخ بنمود
کشید قامت و چون سرو درچه

زبرگ لالهٔ سیراب و شاخ شمشادش
بریخت آب گل و باد نارون بنش

نشست ومشعله ازجان بیدلان برخاست
برفت و مشعلهٔ عمر مرد وزن بنش

بگوی کان مگس عنبرین ببوی نبات چرا بر آن لب لعل شکر شکن بنشست
چه خیزدار بنشینی که تا تو خاسته ئی کسی ندید که یکدم خروش من بنشست
مگر بروی تو بینم جهان کنون که مرا چراغ این دل تاریك ممتحن بنشست
خبر برید بخسرو که در ره شیرین غبار هستی فرهاد کوهکن بنشست
ز خانه هیچ نخیزد سفر گزین خواجو
که شمع دل بنشاند آنك در وطن بنشست

۳٦

اگر ترا غم امثال ما بود غم نیست که درد را چو امید دوا بود غم نیست
دوا پذیر نباشد مریض علّت شوق ولی چو روی مرض در شفا بود غم نیست
کنون که کشتی ما در میان موج افتاد اگر چنانك مجال شنا بود غم نیست
چو آب دیده روان کرده‌ایم در عقبت ترا اگر نظری سوی ما بود غم نیست
صفا زبادهٔ صافی طلب که صوفی را بجای جامه صوف ار صفا بودغم نیست
بر استان که گدایان آستان توایم و گر ترا غم کار گدا بود غم نیست
غمت چو ساغر اگر خون دل بجوش آرد چو همدم تو می جانفزا بود غم نیست
گرت فراق بزخم قفای غم بکشد مدار غم که چو وصل از قفا بودغم نیست
بغربتم چو کسی آشنا نمیباشد بشهر خویشم اگر آشنا بود غم نیست
چنین که مرغ دلم در غمش هوا بگرفت بسوی ما اگر او را هوا بود غم نیست
چو اقتضای قضا محنتست و غم خواجو
اگر بحکم قضایت رضا بود غم نیست

۳۷

ورطهٔ پرخطر عشق ترا ساحل نیست راه پر آفت سودای ترا منزل نیست
گر شوم کشته بدانید که در مذهب عشق خونبهای من دلسوخته بر قاتل نیست
نشود فرقت صوری سبب منع وصال زانك در عالم معنی دو جهان حائل[1] نیست
میل خوبان نه من بی‌سروپا دارم و بس کیست آنکو برخ سروقدان مایل نیست

(۱) مانع شونده و بازدارنده میان دو چیز

هیچ سائل زدرت باز نگردد محروم　گرچه‌در کوی‌توجزخون‌جگرسائل[1] نـ
چه دهم شرح جمال‌تو که درمعنی‌حسن　آیتی نیست که درشان رخت‌نازل نـ
بنده از بندگیت خلعت شاهی یابد　که غلامی که قبولت نبود مقبل نـ
هیچ کامی زدهان تو نکردم حاصل　چکنم‌کزتو مرا یك سرموحاصل نیسـ
چه نصیحت کنی ای غافل نادان‌که مرا　پندعاقل نکند سود چودل قابل نـ
اگرت عقل بود منکر مجنون نشوی　کانك دیوانه لیلی نشود عاقل

غم دل با که تواند که بگوید خواجو
مگر آنکس که‌غمی‌داردواورادل‌نیست

۳۸

کودل‌که او بدام غمت پای بند نیست　صیدی‌بدست‌کن‌که‌سرش‌در کمند
با دلبري ستمگر و سرکش فتاده‌ام　کورا خبر زحال من مستمند نیست
پر میزند زشوق لبش مرغ جان من　عیب‌مگس مکن‌که شکیبش زقندنیست
گویند صبر در مرض عشق نافعست　باری درین هوا‌که منم سودمند نیست
گر بند مینهی و گرم پند میدهی　هستم‌سزای بند ولی جای پند نیست
هرکس‌که سرو گفت قدت را براستی　اورا معیّنست که همّت بلند
تا بسته شد زعشق تو بردل طریق عقل　درشهرکو کسی‌که کنون شهربند نـ
گر ردکنی مرا نکند هیچکس قبول　زیراکه ناپسند توکس را پسند نـ

خواجو مگر بزخم فراقت شود قتیل
ورنی زضرب تیغ تواورا گزند نیست

۳۹

با تونقشی که درتصوّر ماست　بزبان قلم نیاید راست
حاجت‌ماتوئی‌چراکه زدوست　حاجتی‌به‌زدوست‌نتوان‌خواست
ماه تا آفتاب روی تو دید　اثر مهر در رخش پیداست
سخن باده با لبت بادست　صفت مشك باخط توخطاست
درچمن ذکر نارون میرفت　قامتت گفت برکشیدهٔ ماست

---

(۱) جاری

سرو ازاد پیش بالایت راستی راچوبندگان بر پاست
او چو آزاد کردهٔ قد تست لاجرم دست او چنان بالاست
فتنه بنشان و یکزمان بنشین که قیامت ز قامتت برخاست
هر که بینی بجان بود قائم جان‌وامق‌چوبنگری عذراست
از صبا بوی روح میشنوم دم عیسی مگر نسیم صباست
عمر خواجو بباد رفت و رواست
زانك بی دوست عمرباد هواست

۴۰

غرّهٔ ماه جز آن عارض شهر آرا نیست شاخ شمشاد چو آن‌قامت‌سرو آسانی
روح بخشست نسیم نفس باد بهار لیك‌چون نکهت انفاس‌توروح‌افزا نیست
باغ وصحراا گرازروضهٔ رضوان‌بابیست بی توما را هوس باغ و سرصحرا نیست
درچمن سرو سرافراز که کارش بالاست سرفرازست ولی‌چون توسهی بالا نیست
گرچه دانم که تو داری دل ریشم یارا با توچون فاش بگویم که مرا یارا ن
بر وجودم بخیال سر زلف سیهت نیست‌موئی که‌دروحلقه‌ئی‌از سودا ن
امشب ازدست مده وقت وزفردا بگذر که شب تیرهٔ سودا زده را فردا ن
چندگوئی که زگیسوی بتان دست بدار که ترا قصّه درازست ومرا پروا ن
مدتی شدکه زدل نام و نشان نشنیدم زانك‌عمریست کزو نام ونشان‌پیدا ن
زشت خوئی نپسندند ز ارباب جمال کانك زیباست ازو عادت بد زیبا ن
تا شدی حلقه بگوش لب‌لعلش خواجو
کیست‌کو لؤلؤی الفاظ ترا لالا نیست

۴۱

ترك من ترك من بی سروپاکرد وبرفت جگرم را هدف تیر بلاکرد و برفت
چون سرزلف پریشان من سودائی را دادبرباد و فروهشت و رهاکرد وبرفت
خلعت وصل‌چوبرقامت من راست ندید بر تنم پیرهن صبر قبا کرد و برفت

عهد میکرد که از کوی عنایت نروم — عاقبت قصددل خسته ما کرد و برفت

هدهد ما دگرامروزنه برجای خودست — بازگوئی مگر آهنگ سباکرد وبرفت

مانه آنیم که از کوی وفایش برویم — گرچه آن ترك خطاترك وفاکرد وبرفت

چون مرادیدکه بگداختم از آتش مهر — همچو ماه نوم انگشت نماکرد و برفت

میزدم در طلبش داو تمامی لیکن — مهرهٔ مهربر افشاند و دغاکرد و برفت

آن ختائی بچه چون‌ازبرخواجوبرمید

همچو آهوی‌ختن‌عزم ختا کردو برفت

۴۲

از سر جان درگذر گروصل‌جانان بایدت — بر در دل خیمه زن گر عالم جان‌بایدت

داروی‌درد محبّت ترك درمان کردنست — دُردی دردی بنوش ارزانك‌درمان‌بایدت

داده‌ئی خاتم بدست دیو وشادروان بباد — وانکه از دیوانگی ملك سلیمان بایدت

راه تاریکی نشاید قطع کردن بی دلیل — خضر راهی برگزین گر آب‌حیوان‌بایدت

از سر یکدانه گندم درنمیآری گذشت — وز برای نزهت دل باغ رضوان بایدت

راه دریـا گیر اگر لؤلؤی‌عمّانت‌هواست — دست‌دربان‌بوس‌اگرتشریف‌سلطان‌بایدت

حکم‌یونان‌یابدآنکش‌حکمت‌یونان‌بود — حکمت یونان طلب گرحکم‌یونان‌بایدت

دل بناکامی بنه‌گر کام جانت آرزوست — ترك مستوری بده‌گر عیش مستان بایدت

بی‌سروسامان درآخواجواگرداری‌سری

وز سرسردرگذر گرزانك سامان بایدت

۴۳

گرچه‌کاری چوعشقبازی‌نیست — بگذرازوی که‌جای بازی‌نیست

بحقیقت بدان‌که قصّه عشق — پیش‌صاحبدلان مجازی نیست

چون نواهای دلکش عشّاق — هیچ دستان بدلنوازی نیست

ملك محمودی از کجا یابی — اگـرت سیرت ایازی نیست

توسن طبع را عنان درکش — که روانی به تیز تازی نیست

شمع را زان زبان برند که او　　عادتش جز زبان درازی نیست
بادهٔ صاف کو که صوفی را　　جامه بی جام می نمازی نیست
دل دستانسرای مستانرا　　پردهسوزی به پردهسازی نیست
خیز خواجو که نزد مشتاقان
مهر ورزی بمهره بازی نیست

۴۴

نوبت زدندومرغ سحر بانگ صبح گفت　　مطرب بگوی نوبت عشّاق در نهفت
دل را چولاله از می گلگون شکفتهدار　　اکنون که لاله پرده بر افکندو گل شکفت
خواهی که سرفرازشوی همچو زلف یار　　در پای یار سرکش خورشید چهره اُفت
هرکس که دید قامت آنسرو سیمتن　　ای بس که خاك پای صنوبر بدیده رفت
از کوی او چگونه توانم که بگذرم　　بلبل کسی نگفت که ترك چمن بگفت
شد مدتی که دیده اختر شمار من　　يك شب زعشق نرگس پر خواب او نخفت
ای آنکه چشم شوخ کماندار دلکشت　　ما را به تیر غمزهٔ دل خون چکان بسفت
شامست گیسوی تو و تا صبح بسته عقد　　طاقست ابروی تو و با ماه گشته جفت
خواجو بزیر جامه نهان چون کند سرشك
دریا شنیدهئی که بدامن توان نهفت

۴۵

گر نه مرغ چمن ازهمنفس خویش جداست　　همچو من خسته و نالندهودل ریش چراست
آن چه فتنهست که در حلقهرندان بنشست　　وین چه شورست که ازمجلس مستان برخاست
گر ازآن سنبل گلبوی سمن فرسا نیست　　چیست این بوی دلاویز که با باد صباست
تا برفتی نشدی از دل تنگم بیرون　　گر چه تحقیق ندانم که مقام تو کجاست
شادی وصل نباید من دلسوخته را　　اگرش این همه اندوه جدائی زقفاست
بوصال تو که گر کوه تحمل بکند　　این همه بار فراق تو که بر خاطر ماست
گر قلم را سر آنست که حال دل ما　　دهدش دست که گویدمگر او را سوداست

محمل آن به که ازین مرحله بیرون نبرم　که ره بادیه از خون دلم نا پیداست
برضا از سر کوی تو نرفتم لیکن　ره تسلیم گرفتم چو بدیدم که قضاست
چه بود گر بنمی نامه دلم تازه کنی　چه شود گر بخمی خامه کنی کارم راست
گر دهد باد صبا مـژدهٔ وصلت خواجو
مشنو کان همه‌چون‌درنگری بادهواست

۴۶

زاهد مغرور اگر در کعبه باشد فاجرست
وانك اقـرارش ببت رویـان نباشد کافرست
چون توانم کز حضورش کام دل حاصل کنم
کانزمان ازخویش غائب میشوم کو حاضرست
زنده‌دل آن کشته کوجان‌پیش‌چشمش‌داده‌است
تندرست آن خسته کوبر درد عشقش‌صابرست
عاقبت بینی که کـارش در هوا گردد بلند
ذرّهٔ سر گشته کو در مهر ورزی ماهرست
هر کـرا خاطر بزلف ماهرویان میکشد
عیب‌نتوان‌کرد اگر چون‌من‌پریشان‌خاطرست
عاقلان دانند کادراك خرد قاصر بود
زانچه بر مجنون زسرّ حسن لیلی ظاهرست
در هوایت زورقی بر خشك میرانم ولیك
جانم از طوفان غم در قعر بحری زاخرست
کی سرموئی زبانم گردد از ذکرت جدا
کز وجودم هر سر موئی زبانی ذاکرست
ایکه فرمائی که خواجو عشق را پوشیده دار
چون توانم گر چه دانم کان لباسی فاخرست

۴۷

هیچکس نیست که منظور مرا ناظر نیست   گرچه بر منظرش ادراك نظر قادر نیست
ایکه از ذکر بمذکور نمیپردازی   حاصل از ذکر زبان چیست چو دل ذاکر نیست
نسبت ما مکن ای زاهد نادان بفجور   زانك سرمست می عشق بتان فاجر نیست
گر چه خلقی شده‌اند از غم لیلی مجنون   هیچکس بر صفت قیس بنی عامر نیست
هر دل خسته که او صدر نشین غم تست   غمش از وارد و اندیشه‌اش از صادر نیست
ز آتش عشق تو آن سوز که در باطن ماست   ظاهر آنست که بر اهل خرد ظاهر نیست
گر ز سودای تو ای نادرهٔ دور زمان   خبر از دور زمانم نبود نادر نیست
چون توانم که بپایان برم این دفتر از آنك   قصّهٔ عشق من و حسن ترا آخر نیست
من بغیر تو اگر کافرم انکار مکن   کانك دین در سر آن کار کند کافر نیست
بصبوری نتوان جستن از ین درد خلاص   زانك نافع نبود صبر چو دل صابر نیست
ای عزیزان اگر آن یوسف کنعانی ماست   هر که او را بدو عالم بخرد خاسر نیست
قاصرست از خرد آنکس متصور باشد   که ز اوصاف تو ادراك خرد قاصر نیست
گر چه خواجو ز تو یك لحظه نگردد غائب   آندمم با تو حضورست که او حاضر نیست

نه من دلشده دارم سر پیوندت و بس
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

۴۸

ز آتشکده و کعبه غرض سوز و نیازست   وانجا که نیازست چه حاجت بنمازست
بی عشق مسخّر نشود ملك حقیقت   کان چیز که جز عشق بود عین مجازست
چون مرغ دل خستهٔ من صید نگردد   هر گاه که بینم که در میکده بازست
آنکس که بود معتکف کعبهٔ قربت   در مذهب عشّاق چه محتاج حجازست
هر چند که از بندگی ما چه بر آید   ما بنده آنیم که او بنده نوازست
دائم دل پر تاب من از آتش سودا   چون شمع جگر تافته در سوز و گدازست
میسوزم و میسازم از آن روی که چون عود   کار من دلسوخته از سوز بسازست

---

(۱) نسخه . این کار

حال شب هجر از من مهجور چه پرسی کوتاه کن ای خواجه که آن قصّه دراز

خواجو چکند بیتو که کام دل محمود
از مملکت روی زمین روی ایازست

۴۹

زلف هندوی تو در تابست وما را تاب نیست
چشم جادوی تو در خوابست وما را خواب نیست
با لبت گر باده لاف جانفزائی میزند
پیش ما روشن شد این ساعت که او را آب نیست
نرگست در طاق ابرو از چه خفتد بی خبر[1]
زانك جای خواب مستان گوشهٔ محراب نیست
ساکن کوی خرابات مغان خواهم شدن
کز در مسجد مرا امیّد فتح الباب نیست
خاك ره بر من شرف دارد اگر مست و خراب
بر در میخانه خفتن خوشتر از سنجاب نیست
پیش رویش ز آتش دل سوختم پروانه وار
زانك شمعی چون رخش در مجلس اصحاب نیست
گفتمش کاخر دل گمگشته‌ام را باز ده
گفت باری این بضاعت در جهان نایاب نیست
روضهٔ رضوان بدان صورت که وصفش خوانده‌ئی
چون بمعنی بنگری جز منزل احباب نیست
ایکه خواجو را زتاب آتش غم سوختی
این همه اتش چه افروزی که او را تاب نیست

(۱) نسخه . از چه رو خفته چنان

٥٠

عشق سلطانیست کو را حاجت دستور نیست
طائـران عشق را پرواز که جز طور نیست

کس نمی بینم که مست عشق را پندی دهد
زانك کس در دور چشم مست اومستور نیست

دور شو کز شمع‌عشق آتش بنزدیکـان رسد
وانك او نزدیك باشد گر بسوزد دور نیست

من بمهر دل بپایـان میرسانم روز را
زانك بی آتش درون تیره‌ام را نور نیست

ملك دل را تا بکی بینم چنین ویران ولیك
تا نمیگردد خراب آن مملکت معمور نیست

بـزم بی شاهد نمیخواهم که پیش اهـل دل
دوزخی باشدهر آن جنّت که‌دروی‌حور نیست

رهروان عشق را جز دل نمیشاید دلیل
وانك این ره نسپرد نزد خرد معذور نیست

تـا نپنداری که ما با او نظر داریم وبس
هیچ ناظر را نمیبینم که او منظور نیست

چشم‌میگونش‌نگر‌سرمست وخواجو درخمار
شوخ‌چشم آن‌مست کورا رحم برمخمور نیست

٥١

دوش پیری ز خرابات برون آمد مست — دست دردست‌جوانان وصراحی‌در دست
گفت‌عیبم‌مکن‌ای‌خواجه که‌ترسابچه‌ئی — توبهٔ من چو سرزلف چلیپا بشکست
هر که‌کرد از در میخانه گشادی حاصل — چون تواند دل سودا زده در تقوی‌بست
من اگرتوبه‌شکستم‌مکن‌انکارم‌از آنك — خود پرستی نکندهر که بودباده پرست
گر بپیری هـدف ناوك خلقی گشتم — چه توان کرد که تیر خردم رفت‌ازشست

مستم آنـدم که بمیرم بسر خاك برید | تا سر از خاك بر آرم بقیامت سرمست
کس از ین قید بتدبیر نرفتست برون | زانك از چنبر تقدیر نمیشاید جست
مست ومدهوش بر ندش زلحد برعرصات | هر که شد همقدح باده گساران الست
جان‌فشانان که‌چوشمع‌ازسرسر برخیزند | یکنفس بی می نوشین نتوانند نشست
همچو ابروی بتان صید کند خاطر خلق | آنك‌نشکیبدش ازصحبت‌مستان‌پیوست

گر شود بزمگهت عالم بالا خواجو
تو مپندار که بالاتر از ین کاری هست

۵۲

عقل مـرغی ز آشیانـهٔ ماست | چرخ گـردی ز آستانهٔ ماست
شمس مشرق فروز عالمتاب | شمسهٔ طـاق تابخانهٔ ماست
خون چشم شفق که میبینی | جرعه های می شبانه ماست
صید ما کیست آنك صیّادست | دام ما چیست آنچ دانهٔ ماست
تیر مـا بگذرد زجوشن چرخ | زانکه قلب فلك نشانـهٔ ماست
ما بافسون کجـا رویم از راه | که دو عالم پر از فسانهٔ ماست
گر چه ز اهل زمانه شاد نئیم | شادی آنك در زمانهٔ ماست
جنّت ارهست خاك در که اوست | زانکه مأوای جاودانـه ماست

در بسیط جهان کنون خواجو
همه آوازهٔ ترانه ماست

۵۳

چو بر قمر ز شب عنبری نقاب انداخت | دل شکسته ما را در اضطراب انداخت
بخون دیدهٔما تشنه شد جهان ورواست | که دیده بود که‌مارادرین‌عذاب انداخت
کباب شد دلم ازسوز سینه و آتش‌عشق | ببرد آبم و خون در دل کباب انداخت
چه دید دیدهٔ خونبار من که یکباره | بقصد خونم ازینسان سپر بر آب‌انداخت
دل اربحلقهٔ شوریدگان کشد چه عجب | مرا که‌زلف تودرحلق‌جان‌طناب انداخت

بیا که ساقی چشمم بیاد لعل لبت | زاشك‌در قدح آبگون‌شراب انداخت
عروس مهوش ساغر نگر که‌وقت صبوح | نمود طلعت و آتش‌در آفتاب انداخت
گذشت نغمهٔ مطرب ز ابر و غلغل ما | خروش در دل نالندهٔ رباب انداخت

چوزهره دید رخ زرد واشك خواجو گفت
که مهر در قدح زر شراب ناب انداخت

۵۴

اگر چه بلبل طبعم هزار دستانست | حدیث‌من گل صدبرگ گلشن‌جانست
زبیم چنگل شاهین جان شکار فراق | دلم چومرغ‌چمن روزوشب‌درافغانست
چو تاب زلف عروسان‌حجله خانهٔطبع | روان خسته‌ام از دست دل پریشانست
چو از سر قلمم بر گذشت آب سیاه | سفینه ساز ومیندیش‌ازینکه طوفانست
کسی که ملکت‌جم‌پیش‌همتّش‌بادست | اگر نظـر بحقیقت کنی سلیمانست
دوای دل ز دواخانهٔ محبت جوی | که نزد اهل مودّت ورای درمانست
دل خراب من از عشق کی شود خالی | چـرا که جایگه گنج کنج ویرانست
چوچشمهٔ خضرازشعرمن‌روان‌افزاست | عجب مدار که آن عین آب‌حیوانست
ورش بمصر چو یوسف عزیز میدارند | غریب نیست که‌اورنگ ماه کنعانست
نه‌هر که تیغ‌زبان‌میکشد جهانگیرست | نه هر که‌لاف سخن‌میزند سخندانست

اگر ز عالم صورت گذشته ئی خواجو
بگیر ملکت معنی که مملکت آنست

۵۵

روی زمین وخون دلم نم گرفته است | پشت فلك زبار غممم‌خم گرفته است
اشکم چه‌دیده‌است که ماننده‌خونیان | پیوسته دامن من پر غم گرفته است
مسکین دلم که حلقهٔ آنزلف تابدار | بگرفت‌وغافلست که ارقم گرفته است
انفاس روح میدمد از باد صبحدم | گوئی که بوی‌عیسی‌مریم گرفته است
چون جام‌می گرفت‌نگارم زمانه گفت | خورشیدبین که‌ماه‌محرّم گرفته است

همدم بجز صراحی وجام شراب نیست | خرّم کسی که دامن همدم گرفته است
هر کو ز دست یار گرفتست جام می | روشن بدان که مملکت جم گرفته است
ملك دلم گرفت و بجورش خراب کرد | آری غریب نیست مگر کم گرفته است
خواجو ز پا در آمد و هیچش بدست نیست | جز دامن امید که محکم گرفته است
از وی متاب روی که مانند آفتاب
تیغ زبان کشیده و عالم گرفته است

٥٦

ببوستان جمالت بهار بسیارست | ولیك با گل وصل تو خار بسیارست
مدام چشم تو مخمور و ناتوان خفتست | چه حالتست که او را خمار بسیارست
میم ز لعل دل افروز ده که جان افزاست | وگرنه جام می خوشگوار بسیارست
خط غبار چه حاجت بگرد رخسارت | که از تو بر دل ما خود غبار بسیارست
مرا بجای تو ای یار یار دیگر نیست | ولی ترا چو من خسته یار بسیارست
بروزگار مگر حال دل کنم تقریر | که بر دلم ستم روزگار بسیارست
ز خون دیدهٔ فرهاد پاره های عقیق | هنوز بر کمر کوهسار بسیارست
صفیر بلبل طبعم شنو وگرنه بباغ | نوای قمری و بانگ هزار بسیارست
چه آبروی بود بر در تو خواجو را
که در ره تو چو او خاکسار بسیارست

٥٧

صبح کز چشم فلك اشك ثریّا میریخت | مهر دل آب رخم ز آتش سودا میریخت
آن سهی سرو خرامان ز سر زلف سیاه | دل شوریده دلان میشد و در پا میریخت
چین گیسوی دوتا را چو پریشان میکرد | مشك در دامن یکتائی والا میریخت
شعر شیرین مرا ماه مغنّی میخواند | واب شکّر بلب لعل شکر خا میریخت
در قدمهای خیال تو بدامن هر دم | چشم دریا دل من لؤلؤ لا لا میریخت
قدح از لعل تو هر لحظه حدیثی میراند | وز لب روح فزا راح مصفّا میریخت
چون صبا شرح گلستان جمالت میداد | ازهوا دامن گل بر سر صحرا میریخت

اشك از آن روی زمار فته و کناری بگرفت　　کاب او دمبدم از رهگذر ما میریخت
موج خون دل فرهاد چو میزد بر کوه　　ای بسا لعل که در دامن خارا میریخت
عجب ار مملکت مصر نمیرفت برود　　زان همه سیل که از چشم زلیخا میریخت

مردم دیدهٔ خواجو چو قدح میپیمود
خون دل بود که در ساغر صهبا میریخت

٥٨

اینجا نماز زنده دلان جز نیاز نیست　　وانرا که در نیاز نبینی نماز نیست
مشتاق را بقطع منازل چه حاجتست　　کاین ره بپای اهل طریقت دراز نیست
رهبانت ار بدیر مغان راه میدهد　　آنجا مقام کن که در کعبه باز نیست
گر زانك راه سوختگان میزنی رواست　　چیزی بگو بسوز که حاجت بساز نیست
بازار قتل ما که چو نیکو نظر کنی　　صیاد صعوه جز نظر شاهباز نیست
دردیکشان جام فنا را ز بی نیاز　　جز نیستی بهیچ عطائی نیاز نیست
محمود را رسد که زند کوس سلطنت　　کز سلطنت مراد دلش جز ایاز نیست
عشق مجاز در ره معنی حقیقتست　　عشق ار چه پیش اهل حقیقت مجاز نیست

آن یار نازنین اگرت تیغ میزند
خواجو متاب روی که حاجت بناز نیست

٥٩

ای باغبان بگو که ره بوستان کجاست　　در بوستان گلی چو رخ دوستان کجاست
وی دوستان چه باشد اگر آگهی دهید　　کان سرو گلعذار مرا بوستان کجاست
تا چند تشنه بر سر آتش توان نشست　　آن آب روح پرور آتش نشان کجاست
دردم بجان رسید و طبیبم پدید نیست　　دارو فروش خسته دلانرا دکان کجاست
من خفته همچو چشم تو رنجور و دردلت　　روزی گذر نکرد که آن ناتوان کجاست
چون زاب دیده ناقه ما در وحل بماند　　با ما بگو که مرحله کاروان کجاست
از بس دل شکسته که بر هم فتاده است　　پیدا نمیشود که ره ساربان کجاست

در وادی فراق بجز چشمهای ما روشن بگو که چشمهٔ آب روان کجاست

خواجوز بحر عشق کران چون توان گرفت
زیرا که کس نگفت که آنرا کران کجاست

٦٠

ای درد تو درمان دل و رنج تو راحت اشکم نمك آب وجگر خسته جراحت
موج ار چه زند لاف تبحّر نزند دم با مردمك چشم من از علم سباحت(۱)
یکدم نشود نقش تو از دیده ما دور زانرو که توئی گوهر دریای ملاحت
دستی ز سر لطف بنه بر دل ریشم زیرا که بود در کف کافی تو را
مستسقی درویش که نم درجگرش نیـ اوراکه دهد قطره ئی از بحر سماحت(۲)
درمذهب صاحب نظران باده مباحست زینسان که دهدچشم توفتوای اباحت(۳)
از شرم شود غرق عرق صبح جهانتاب پیش رخ زیبای تو از روی صباحت
در دیدهٔ خورشید چویکذرّه حیانیست آید بسر بسام تو از راه وقاحت

از پسته تنگت ندهد یکسر مو شرح
خواجو که کند موی شکافی بفصاحت

٦١

بیش ازین بی همدمی درخانه نتوانم نشست بر امید گنج در ویرانه نتوانم نشست
در ازل چون با می ومیخانه پیمان بسته ام تا ابد بی باده و پیمانه نتوانم نشست
ایکه افسونم دهی کزما رزلفش سرمپیچ بر سر آتش بدین افسانه نتوانم نشست
مرغ جانرا تا نسوزد زآتش دل بال و پر پیش روی شمع چون پروانه نتوانم نشست
درچنین دامی که نتوان داشت اومید خلاص روز وشب در آرزوی دانه نتوانم نشست
منکه در زنجیرم از سودای زلف دلبران بی پریروئی چنین دیوانه نتوانم نشست
آتش عشقش دلم را زنده میدارد چو شمع ورنه زینسان مرده دل درخانه نتوانم نشست

(۱) بفتح وکسر اول شناوری (۲) جوانمردی وسهل گرفتن مال و بمعنی اغماض هم آمده
(۳) بکسر اوّل وفتح حاء حلال ومباح گردانیدن وجائز داشتن

یکنفس بی‌اشك میخواهم که بنشینم ولیك   درمیان بحر بی دُردانه نتوانم نشست

اهل‌دل گویند خواجو از سر جان بر مخیز

چون نخیزم زانك بی‌جانانه نتوانم نشست

٦٢

راستی را در سپاهان خوش بود آواز رود   در میان باغ کاران یا کنار زنده رود

باده در ساغر فکن ساقی که من رفتم بباد   رود را بر ساز کن مطرب که دل دادم برود

جام لعل و جامهٔ نیلی سیه روئی بود   خیز و خم بنمای تا خمری کنم دلق کبود

گر تو ناوك میزنی دور افکنم درع و سپر   ور تو خنجر میکشی یکسو نهم خفتان و خود

شاهد بربط زن از عشّاق میسازد نوا   بلبل خوش نغمه از نوروز میگوید سرود

درچنین موسم که گل فرش طرب گسترده است   جامهٔ جان مرا گوئی زغم شد تار و پود

آن شه خوبان زبر دست و گدایان زیر   او چو کیخسرو بلند افتاده و پیران فرود

میبرد جانم بر محراب ابرویش نماز   بر خاك در گاهش درود

چون میان دجله خواجو را کجا بودی کنار

کز کنار او دمی خالی نیفتادی ز رود

٦٣

آن شکر لب که نبتش ز شکر میروید   از سمن برگ رخش سنبل تر میروید

میرود آب گل از نسترنش میریزد   وارغوان و گلش از راهگذر میروید

بجز آن پسته دهن هیچ سهی سروی را   نار سیمین نشنیدم که زبر میروید

تا تو درچشم منی از لب سرچشمهٔ چشم   لاله میچینم و در لحظه دگر میروید

فتنه دور قمر نزد خرد دانی چیست   سبزهٔ خطّ تو کز طرف قمر میروید

تیغ هجرم چه زنی کز دل ریشم هردم   میدمد شاخ تبرخون [1] و تبر میروید

فصل نوروز چو در برگ سمن مینگرم   بی گل روی تو خارم ز بصر میروید

هر زمانم که خط سبز تو آید در چشم   سبزه بینم ز لب چشمه که بر میروید

ای بسا برگ شقایق که دمادم در باغ   ازسرشك من و خوناب جگر میروید

(۱) عنّاب وشاخ سرخ بید را نیز نوشته اند

ظاهر آنست که از خون دل فرهادست　　آن‌همه لاله که بر کوه و کمر میروید

اگر ازچشم تو خواجو همه‌گوهرخیزد
از رخ زرد تو چونست که زر میروید

٦٤

میکشندم بخرابات و در آن میکوشند　　که بیك جرعهٔ می آب رخم بفروشند
دیگران مست فتادند وقدح ما خوردیم　　پختگان سوخته وافسرده‌دلان میجوشند
باده ا زدست حریفان ترشروی منوش　　کـه بباطن همه نیشند و بظاهر نوشند
ایکه خواهی که زمی توبه دهی مستانرا　　با زمانی دگر افکن که کنون بیهوشند
مطربان گر جگر چنگ چنان نخراشند　　می پرستان جگرخسته چنین نخروشند
تاکی از مهر توهر شب‌چوشفق‌سوختگان　　خون چشم ازمژه‌پاشند وبدامن پوشند
برفکن پرده‌زرخسار که صاحب نظران　　همه چشمند واگر در سخن آئی گوشند
بلبلان چمن عشق تـو همچون سوسن　　همه تن جسله زبانند ولی خاموشند

عیب خواجو نتوان کرد که درمجلس ما
صوفیان‌نیزچو رندان همه‌دُردی‌نوشند

٦٥

تا بر آید نفس از عشق دمی بایـد زد　　بر سر کوی محبّت قدمی بایـد زد
چهره بر خاك در سیمبری باید سود　　بوسه بر صحن سرای صنمی بایـد زد
هردم ازکعبهٔ قربت خبری باید جست　　خیمه بر طرف حریم حرمی بایـد زد
هر شب‌ازدفتر سودا ورقی باید خواند　　وز جفا بردل پر خون رقمی بایـد زد
هرنفس زآتش دل خاك رهی باید شد　　هردم ازسوز جگر سازغمی بایـد زد
گر نخواهدکه بر آشفته شود کارجهان　　دست در حلقه زلف توکمی بایـد زد
کام‌جان‌جز ز برای‌تونمیشایدخواست　　راه دل جز بهوای تو نمی بایـد زد
گر چه مارا نبود یك درم امّا هر دم　　سکّه مهر ترا بر در می بایـد زد

خیزخواجوکه چو افلاس‌شوددامن گیر
دست در دامن صاحب کرمـی‌باید زد

٦٦

پیداست که از دود دم ماچه برآید — یا خود ز وجود وعدم ماچه بر آید
ای صبح جهانتاب دمی همدم ما باش — وانگاه ببین تا ز دم ما چه بر آید
نقد دل ما را چه زنی طعنه که قلبست — بی ضرب قبول از درم ما چه بر آید
باز آی وقدم رنجه کن ومحنت ما بین — ورنی ز قدوم و قدم ما چه برآید
گفتی که کرم باشد اگر بگذری ازما — داند همه کس کز کرم ما چه برآید
گر عشق تو در پردهٔ دل نفکند آواز — از زمزمهٔ زیر و بم ما چه برآید
ور مجلس ما ز آتش عشقت نشود گرم — از سوز دل و ساز غم ما چه برآید
هر لحظه بگوش آیدم از کعبهٔ همّت — کایا ز حریم حرم ما چه برآید

گفتم که قلم شرح دهد قصّه خواجو
لیکن ز زبان وقلم ما چه برآید

٦٧

دلم از دست بشد تا بسر او چه رسد — وین جگر سوخته را از کنر او چه رسد
از برم رفت ومن بیدل ودین برسر راه — مترصّد که پیامم ز بر او چه رسد
شد بچین سر زلف تو واین عین خطاست — تا من دلشده را از سفر اوچه رسد
خبرت هست که شب تا بسحر منتظرم — بر سر کوی ستم تا خبر او چه رسد
جز غبار دل شوریده من خاکی را — نیست معلوم که ازخاك دراوچه رسد
آنك هر لحظه رسد خون جگر بر کمرش — کس چه داند که بکوه از کمر اوچه رسد
چشم او ناظر دیوان جمالست ولیك — تا بملك دل ما از نظر او چه رسد
چو از آن تنگ شکر هیچ نگردد حاصل — بمن خسته نصیب ازشکر اوچه رسد

گشت خواجو هدف ناوك عشقش لیکن
تا ز پیکان جفا بر جگر او چه رسد

٦٨

این چه بادست که از سوی چمن میآید — وین چه خاکست کزو بوی سمن میآید
این چه انفاس روان بخش عبیر افشانست — که از و رایحهٔ مشك ختن میآید

دمبدم مرغ دلم نعره بر آرد ز نشاط | کان سهی سرو چمانم ز چمن میآید
هیچ دانید که از بهر دل ریش اویس | کیست کز جانب یثرب بقرن میآید
آفتابست که از برج شرف میتابد | یا سهیلست که از سوی یمن میآید
از کجا میرسد این رایحهٔ مشك نسیم | کز گذارش نفسی با تن من میآید
یا رب این نامه که آورد که ازهر شکنش | بوی جان پرور آن عهد شکن میآید
بلبل آن لحظه که ازغنچه سخن میگوید | یادم از پسته آن تنگ دهن میآید

چو بیان میکند ازعشق حدیثی خواجو
همه اجزای وجودش بسخن میآید

٦٩

سپیده دم که صبا بر چمن گذر میکرد | دل مرا زگلستان جان خبر میکرد
چوغنچه ازلب آن سیمبرسخن میگفت | دهان غنچه پراز خرده های زرمیکرد
اگر زنرگس مستش چمن نشان میداد | دلم بدیدهٔ حسرت درو نظر میکرد
تذرو جان من از آشیان برون میشد | چو گوش بر سخن بلبل سحر میکرد
شکوفه بهر تماشای باغ عارض دوست | سر از دریچهٔ چوبین شاخ بر میکرد
کمان ابروی آن مه چو یاد میکردم | خدنگ آه من از آسمان گذر میکرد
فلك بیاد تن سیمگون مهرویان | درست روی من از مهردل چوزرمیکرد
سحر که شاهد خاور نقاب برمیداشت | حدیث روی تو ناهید با قمر میکرد
ز شوق لعل تو هر لحظه مردم چشمم | لب پیاله بخوناب دیده تر میکرد
دبیراز آن لب شیرین حکایتی میراند | دهان تنگ قلم را پر از شکر میکرد

روان خستهٔ خواجو ز شهر بند وجود
بعزم ملك عدم دمبدم سفر میکرد

٧٠

پشت بریار کمان ابروی ما نتوان کرد | خویشتن را هدف تیر بلا نتوان کرد
کشتهٔ تیغ ملامت برضا نتوان شد | حذر از ضربت شمشیر قضا نتوان کرد

گرچه از ما بخطا روی بپیچید و برفت　　ترك آن ترك ختائی بخطا نتوان کرد
قامتش را بصنوبر نتوان خواندن از آنك　　نسبت سرو خرامان بگیا نتوان کرد
باغبان گو مکن افغان که بهنگام بهار　　مرغ را از گل صدبرگ جدا نتوان کرد
گر نخواهی که رود دانش و هوش تو برود　　گوش بر زمزمهٔ پرده سرا نتوان کرد
گر بخنجر زنـدم روی نتابم زدرش　　زانك با او بجفا ترك وفا نتوان کرد
گو بشمشیر بکش یا ز کمندش برهان　　صید را این همه در قید رها نتوان کرد

نام خواجو بر آن خسرو خوبان که برد
زانك درحضرت شه یادگدا نتوان کرد

۷۱

آنك هر گز نظری با من شیدا نکند　　نتواند که مرا بی سر و بی پا نکند
دوش میگفت که من باتووفا خواهم کرد　　لیك معلوم ندارم که کند یا نکند
اگر آن حور پری رخ بخرامد در باغ　　نبود آدمی آنکس که تماشا نکند
خسرو آن نیست که از آتش دل چون فرهاد　　جان فدای لب شیرین شکر خا نکند
گل چو بر نالهٔ مرغان چمن خنده زند　　چکند بلبل شب خیز که سودا نکند
هر که را تیغ جفا بر دل مجروح زنی　　حذر از ضربت شمشیر تو قطعا نکند
چون توانم شدن از نرگس مستت ایمن　　کاش چشم تو کند کافر یغما نکند
گل خیری چو بر اطراف گلستان گذرم　　نتوانـد که رخم بیند و صفـرا نکند

هر که احوال دل غرقه بداند خواجو
اگرش عقل بود روی بدریـا نکند

۷۲

هیچکس نیست که وصل توتمنّا نکند　　یا جفا بر من دلخستهٔ شیدا نکند
هر که سودای سر زلف تو دارد در سر　　این خیالست که سر در سر سودا نکند
چشم شوخت چه عجب گر دل مردم بربود　　ترك سر مست محالست که یغما نکند
وامق آن نیست که گر تیغ نهندش برسر　　سر بگرداند و جان در سر عذرا نکند
ماه کنعانی ما گو ز پس پرده درآی　　تا دگر مدعی انکار زلیخـا نکند

عاقبت دود دلش فاش کند از روزن — هر که از آتش دل سوزد و پیدا نکند
مرد صاحب نظر آنست که تا جان بودش — نتواند که نظر دررخ زیبا نکند
آن سهی سرو روان از سر پا ننشیند — تا من دلشده را بیسر و بی پا نکند
مکن اندیشهٔ فردا و قدح نوش امروز — کانك عاقل بود اندیشهٔ فردا نکند
در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند — کیست کو را هوس عیش و تماشا نکند

دل کجا بر کند از آن لب میگون خواجو
زانکه مخمور بترك می حمرا نکند

۷۳

رنج ما برديم و گنج ارباب دولت برده‌اند
خار ما خورديم وايشان گل بدست آورده‌اند
گر حرامی دررسد با ماچه خواهد کرد از آنك
رخت ما پیش از نزول ما بمنزل برده‌اند
می پرستان محبّت را ز غم اندیشه نیست
از برای آنك آب زندگانی خورده‌اند
هر که در عشق پریرویان نیامد در شمار
عارفانش از حساب عاقلان نشمرده‌اند
با وجود آنك بد گفتند و نیك انگاشتیم
ما نیازردیم و بد گویان ز ما آزرداند
گلعذاران بین که کلّ پرده بر ما می‌درند
ما برون افتاده ویشان همچنان در پرده‌اند
باد پیمایان که آگه نیستند از سوز عشق
زان نمیسوزند از آه گرم ما کافسرده‌اند
زنده دل قومی که پیش تیغ عشقت شمع وار
ز آتش دل سر فدا کردند وپای افشرده‌اند

چون ببدنامی بر آمد نام خواجو درجهان
نیك نام آنها که ترك نیك نامی کرده‌اند

۷۴

بیا که بی سر زلفت مرا بسر نشود — خیالت از سر پرشور من بدر نشود
اگر بدیده موری فـرو روم صد بار — معیّنست که آن مور را خبر نشود
چوچرخ‌خم‌ازسر کویت‌درین‌دیار افکند — گمان‌مبر که خروشم بچرخ‌بر نشود
ز بسکه سنگ زنم بی رخ توبرسینه — دل شکسته‌من‌چون‌شکسته‌تر نشود
ملامتم مکن‌ای پارساکه ازرخ‌خوب — کسی نظر نکند کز پی نظر نشود
زعشق سیمبران هر که‌رنگ‌رخساره — بسان زر نکند کار اوچوزر نشود
کسی که‌درقلم آردحدیث‌شکر دوست — عجب گرش ز حلاوت قلم‌شکر نشود

چنین که غرقهٔ بحر خرد شدی خواجو
چگونه زآب سخن دفتر تو تر نشود

۷۵

حدیث شمع از پروانه پرسید — نشان گنج از ویرانه پرسید
فـروغ طلعت از آئینه جوئید — پریشانی زلف از شانه پرسید
اگر آگه نئید از صورت خویش — برون آئید و از بیگانه پرسید
مپرسید از لگن سوز دل شمع — وگر پرسید از پروانه پرسید
محبّت دام و محبوبست دانه — بدام آئید و حال دانه پرسید
چو از جانانه جانم دردمندست — دوای جانم از جانانه پرسید
منم دیوانه و او سرو قامت — حدیث راست از دیوانه پرسید
حریفان گو بهنگـام صبوحی — نشانم از در میخانه پرسید
کنون چون شد برندی نام‌مافاش — ز ما از ساغر و پیمانه پرسید

ز خواجو کو مـی و پیمانه داند
همان بهتر کـه از پیمان نپرسید

۷٦

با درد دُرد نوشان درمان‌چه کار دارد — با نالهٔ خموشان الحان چه کار دارد
در شهر بی‌نشانان‌سلطان‌چه حکم‌داند — در ملك بی زبانان فرمان‌چه کار دارد

دریاکشان غم را ازموج خون مترسان | باهل نوح مرسل طوفان چه کاردارد
از دفتر معانی نقش صور فرو شوی | با نامهٔ الهی عنوان چه کار دارد
زلف سیه چه آری در پیش‌چشم جادو | با ساحران بابل ثعبان چه کار دارد
عیبی نباشد ار من سامان خود ندانم | باآنك سر ندارد سامان چه کار دارد
برخاك کوی‌جانان‌بگذر زآب حیوان | کانجا که‌خضر باشد حیوان چه کاردارد
خسرو چگونه سازدمنزل بصدرشیرین | بر مسند سلاطین دربان چه کار دارد
ریحان گلشن جان عقلست ونزدجانان | چون‌روح‌در نگنجد ریحان‌چه کاردارد
از مهرخان چه داری چشم وفا ویاری | دردست‌زندخوانان فرقان‌چه کار دارد

گفتم که جان خواجو قربان تست گفتا
در کیش پاکدینان قربان چه کار دارد

۷۷

در راه قربت ما رهبان چه کار دارد | در خلوت مسیحا رهبان چه کار دارد
در داستان نیاید اسرار عشقبازان | کانجا که‌قاف‌عشقست‌دستان‌چه کاردارد
با حکمت الهی بگذر ز حکم یونان | بحر لا مکانی[1] عمّان‌چه کار دارد
در ملك بی‌نیازی کون ومکان‌چه‌باشد | با سر لن ترانی هامان چه کار دارد
گر خویشتن پرستی کی ره بری‌بایمان | دردین‌خود پرستان ایمان‌چه کار دارد
حاکم چو عشق باشد فرمان‌عقل مشنو | کشتی‌چونوح‌سازد کنعان[2] چه کاردارد
عاقل کجا دهد جان در آرزوی جانان | در خانهٔ بخیلان مهمان چه کار دارد
دردیردُردنوشان درس‌ورع که خواند | در ملّت مطیعان عصیان چه کار دارد
جان بیجمال جانان پیوند جان نجوید | چیزی که‌دل‌نخواهد باجان‌چه کاردارد
ما را بباغ رضوان کی التفات باشد | در روضهٔ محبّت رضوان چه کار دارد

خواجوسرشك خونین‌برچهره‌چندباری
جائی که مهر باشد باران چه کار دارد

---

(۱) نسخه : لایزالی　　(۲) نام پسر نوح

۷۸

گهی که شرح فراقت کنم بدیده سواد — شود سیاهی چشمم روان بجای مداد
کجا قرار توانم گرفت در غربت — که گشته‌ام بهوای تو در وطن معتاد
هر آنکسی که کند عزم کعبهٔ مقصود — گز از طریق ارادت رود رسد بمراد
در آن زمان که وجودم شود عظام رمیم — ز خاك من شنوی بوی بوستان وداد
مریز خون من خسته دل بتیغ جفا — مکن نظر بجگر خستگان بعین عناد
بهر چه امر کنی آمری و من مأمور — بهر چه حکم کنی حاکمی و من منقاد
کسی که سر کشد از طاعتت مسلمان نیست — که بغض و حب تو عین ضلالتست و رشاد (۱)
بسا که وصف عقیق تو مردم چشمم — بخون لعل کند بر بیاض دیده سواد
مخوان براه رشاد ای فقیه و وعظ مگوی — مرا که پیر خرابات میکند ارشاد
من و شراب و کباب و نوای نغمهٔ چنك — تو و صیام و قیام و صلاح و زهد و سداد (۲)

چو سوز سینه برد باخود از جهان خواجو
ز خاك او نتوان یافتن برون ز رماد (۳)

۷۹

طوطی از پستهٔ تنگ تو شکر گرد آورد — چشمم از درج عقیق تو گهر گرد آورد
صد دل خسته بهر موئی از آن زلف دراز — مهر رخسار تو در دور قمر گرد آورد
مردم چشم من از بهر نثار قدمت — ای بسا در که درین قصر دو در گرد آرد
گنج قارون چو درین ره به پشیزی نخرند — رخ زردم بچه وجه اینهمه زر گرد آورد
خبرت هست که چندین دل صاحب نظران — نرگس مست تو هنگام نظر گرد آورد
چرخ پیروزه زخون جگر فرهادست — آن همه لعل که بر کوه و کمر گرد آورد
در سر چشم جفا دیدهٔ خون افشان کرد — دل من هرچه بخوناب جگر گرد آورد
گرم کن بزم طرب را که شب مشك فروش — رخت سودا بدم سرد سحر گرد آورد
خسرو آنست که چون ملك وصالت دریافت — لعل شیرین ترا دید و شکر گرد آورد

---

(۱) راستی (۲) درستی وراستی درگفتار و کردار (۳) خاکستر

دلم این لحظه بدست آر که جانم ز درون کرد ترتیب ره و بار سفر گرد آورد

چشم خواجو چو رخ آورد بدریای سرشك
سوی بحرین شد ولؤلؤی تر گرد آورد

۸۰

دل من جان ز غم عشق تو آسان نبرد وین عجبتر که اگر جان ببرد جان نبرد

گر ازین درد بمیرم چه دوا شاید کرد کانك رنج تو کشد راه بدرمان نبرد

شب دیجور جدائی دل سودائی من بی خیال سر زلف تو بپایان نبرد

هر کرا ساعد سیمین تو آید درچشم دست حیرت نتواند که بدندان نبرد

ره بمنزلگه قربت ندهندم که کسی رخت درویش بخلوتگه سلطان نبرد

پادشاهی تو وهر حکم که خواهی فرمود بنده آن نیست که سر بپیچد وفرمان نبرد

غارت دل کندم غمزهٔ کافر کیشت وانك کافر نبود مال مسلمان نبرد

ای عزیزان بجز از باد صبا هیچ بشیر خبر یوسف گمگشته بکنعان نبرد

گر نسیم سحری قطع مسافت نکند هیچکس قصهٔ دردم بخراسان نبرد

جان چه ارزد که برم تحفه بجانان هیهات همه دانند که کس زیره بکرمان نبرد

شکر از گفته خواجو بسوی مصر برند
گرچه کس قند بسوی شکرستان نبرد

۸۱

گردون کنایتی ز سر بام ما بود کوثر حکایتی ز لب جام ما بود

سرسبزی شکوفهٔ بستانسرای فضل از رشحهٔ مقاطر[۱] اقلام ما بود

خوش بوئی نسیم روان بخش باغ عقل از نفحهٔ معاطر[۲] ارقام ما بود

خورشید اگرچه شرفهٔ ایوان کبریاست خشتی ز رهگذار در بام ما بود

ما را جوی بدست نبینی ولی دو کون یك حبّه از فواضل[۳] انعام ما بود

چون خیمه برمخیّم کرّو بیان زنیم چرخ برین معسکر احشام ما بود

(۱) بضمّ اوّل چکاننده (۲) عطر آمیز (۳) بفتح اول و کسر ضاد بخششهای بزرگ وعطاهای نیکو

بدر منیر و گیسوی عنبر فشان شب — منجوق چتر و پرچم اعلام ما بود

نوری که وقت صبح زمشرق شود پدید — از عکس جام بادهٔ گلفام ما بود

ز ایّام اگر چه تیره بود روز عمر ما — فرخنده روز آنك در ایّام ما بود

قصر وجود تا بابد کی شود خراب — گر زانك بر کتابهٔ او نام ما بود

خواجو مگو حکایت سر چشمهٔ حیات

کان قطره‌ئی ز جام غم انجام ما بود

۸۳

مراد بین که بپیش مرید باز آمد — بشد چو جوهر فرد وفرید باز آمد

سعادتیست که آنکس که سعد اکبر ماست — بفال سعد برفت و سعید باز آمد

بعید نبود اگر جان ما شود قربان — چو یار ما ز دیاری بعید باز آمد

بگوی نوبت نوروز و ساز عید بساز — که رفت روزه وهنگام عید باز آمد

بگیر جامه وجامم بده که واعظ شهر — قدح گرفت وز وعد و عید باز آمد

بیار باده که هر کو بشد ز راه سداد — بکوی میکده رفت و سدید باز آمد

فلك نگین سلیمان بدست آنکس داد — که از تتبع دیو مَرید(۱) باز آمد

جهان‌مثال ارادت بنام آنکس خواند — که‌شد بملك مراد و مُرید باز آمد

بجز مطاوعت و انقیاد سلطان نیست — عبادتی که بکار عبید باز آمد

کسیکه‌درصف‌عشق آمدوشهادت‌یافت — بشد بعزم غزا و شهید باز آمد

ز کوی تهمت(۲) انکس که‌خیمه بیرون‌زد — ذمیم(۳) رفت ولیکن حمید باز آمد

شد آشیانه وحدت مقام شهبازی — که از نشیمن کثرت وحید باز آمد

کسی که مرشد ارباب شوق‌شدخواجو

عبور کرد ز رشد و رشید باز آمد

۸۴

بخشم رفتهٔ ما گر بصلح باز آید — سعادت ابدی از درم فراز آید

حکایت شب‌هجر وحدیث‌طرّه دوست — اگر سواد کنم قصه‌ئی دراز آید

(۱) متمرّد وسرکش وبیرون رونده ازفرمان خدا ورانده شده (۲) بفتح اول وکسر سوم و فتح دال ستایش و بفتح دوّم ستودن کسی را وشکر کردن (۳) نکوهیده

چو یاد قامت دلجوی او کند شمشاد
رود بطرف لب جوی و در نماز آید

بر آید از دل مشتاق کعبه نالهٔ زار
اگر بگوش وی آوازهٔ حجاز آید

کجا بملك جهان سر در آورد محمود
اگر چنانك گدای در ایاز آید

زهی سعادت آنکس که از پی مقصود
رود بطالع سعد و سعید باز آید

کی از هوای تو باز آیدم دل مجروح
که پشّه باز نیاید چو صید باز آید

دلی که در خم زلفت فتاد اگر سنگست
ز مهر روی تو چون موم در گداز آید

چو عود هر که ز عشّاق دم زند خواجو
ز سوز فارغ و از ساز بی نیاز آید

۸۴

بنگر ای شمع که پروانه دگر باز آمد
از پی دل بشد و سوخته پر باز آمد

گرچه سر تا قدم از آتش غم سوخته بود
رفت و صد باره از آن سوخته تر باز آمد

هر که بیند من بی برگ و نوا را گوید
یا رب این خسته جگر کی ز سفر باز آمد

سر تسلیم چو بر خطّ عبودیّت داشت
چون قلم رفت بهر سوی و بسر باز آمد

عجب آن نیست که شد با لب خشك از بر دوست
عجب اینست که با دیدهٔ تر باز آمد

هر که را بیخبر افتاد ز پیمانهٔ عشق
تو مپندار که دیگر بخبر باز آمد

ای گل از پرده برون آی که مرغ سحری
همره قافلهٔ باد سحر باز آمد

عیب خسرو مکن ای مدعی و تلخ مگوی
گر ز شور لب شیرین ز شکر باز آمد

آنك مرغ دلش از حسرت گل پر میزد
همچو بلبل ز چمن رفت و دگر باز آمد

گر بتیغش بزنی باز نیاید ز نظر
هر که چون مردمك دیده نظر باز آمد

خیز خواجو که چو اشك از سر زر در گذریم
تا نگویند که شد وز پی زر باز آمد

۸۵

یار ثابت قدم اینك ز سفر باز آمد
وگر از پای در افتاد بسر باز آمد

ظاهر آنست کزین پس گهر ارزان گردد
که چو دریا شد و چون کان گهر باز آمد

آنك در رستهٔ بازار وفا زر میزد
در رخ خویش نظر کرد و ز زر باز آمد

گرچه طوطی زشکر نیك بتنگ آمده بود — دگر از آرزوی تنگ شکر باز آمد
بلبل مست نگر باز که چون باد بهار — بهوای سمن و سنبل تر باز آمد
شمع کو مجلس اصحاب منوّر میداشت — با دلی تافته و سوز جگر باز آمد
خاکساری که شد آب رخش از گریه برود — همچو آتش شد و چون باد سحر باز آمد
مدتی گر بضرورت زنظر غایب گشت — مفکنیدش ز نظر چون بنظر باز آمد

هر که اورا قدمی بود چو خواجو را دید
گفت کان یار قدم دار(۱) دگر باز آمد

۸٦

گلی برنگ تو از غنچه بر نمیآید — بتی بنقش تو از چین بدر نمیآید
مرا نپرسی و گویند دشمنان که چرا — ز پا فتادی و عمرت بسر نمیآید
چه جرم کردم و از من چه در وجود آمد — که یادت از من خسته جگر نمیآید
شدم خیالی و در هر طرف که مینگرم — بجز خیال توام در نظر نمیآید
بیار بادهٔ گلگون که صبحدم ز خمار — سرم چو نرگس مخمور بر نمیآید
بجز مشاهدهٔ دوستان نباید دید — چرا که دیده بکاری دگر نمیآید
که آورد خبری زان بخشم رفتهٔ ما — که مدّتیست که از وی خبر نمیآید
ز کوهم این عجب آید زحسرت فرهاد — که سیل خون دلش در کمر نمیآید

باشك و چهرهٔ خواجو کی التفات کند
کسی که در نظرش سیم و زر نمیآید

۸۷

کیست که با من حدیث یار بگوید — بهر دلم حال آن نگار بگوید
پیش کسی کز خمار جان بلب آورد — وصف می لعل خوشگوار بگوید
وز سر مستی بنزد باده گساران — رمزی از آن چشم پرخمار بگوید
لطف کند وز برای خاطر رامین — شمه‌ئی از ویس گلعذار بگوید
ور گذری باشدش بمنزل لیلی — قصّهٔ مجنون دلفگار بگوید

(۱) ثابت قدم و پایدار

دوست‌مخوانش که‌رخ‌زدوست بتابد　　یار مگویش که ترك یار بگوید
باد بهار از چمن بشنعت[1] بلبل　　باز نیاید اگر هزار بگوید
باگل بستان فروز روي تو خواجو
باد بود هر چه از بهار بگوید

۸۸

درد غم عشق را طبیب نباشد　　مکتب عشّاق را ادیب نباشد
کشور تحقیق را امیر نخیزد　　خطبهٔ توحید را خطیب نباشد
با نفحات نسیم باد بهاران　　در دم صبح احتیاج طیب نباشد
در گذر از عمر آنك پیش محبّان　　عمر گرامی بجز حبیب نباشد
ایکه مرا باز داری از سر کویش　　ترك چمن کار عندلیب نباشد
ساکن بتخانه‌ئی زخرقه برون آی　　معتکف کعبه را صلیب نباشد
از تو بجور رقیب روی نتابم　　کشته غم را غم از رقیب نباشد
هر که غریبست وپای بند کمندت　　گر تو بتیغش زنی غریب نباشد
منکر خواجو مشو که هر که بمستی
دعوی دانش کند لبیب نباشد

۸۹

کس نیست که‌دست‌من‌غمخوار بگیرد　　یا دادم از آن دلبر عیّار بگیرد
هر لحظه سرشکم بدود گرم و بشوخی　　جیب من دلخستهٔ بیمار بگیرد
کی بار دهد شاخ امید من اگر یار　　ترك من بیچاره بیکبار بگیرد
فرهاد چو یاد آورد از شکّر شیرین　　خوناب دلش دامن کهسار بگیرد
سیلاب سرشکست که هنگام‌عزیمت　　پیش ره یاران وفادار بگیرد
ساقی بده آن می که دل لالهٔ سیراب　　بی بادهٔ گلرنگ ز گلزار بگیرد
هردم که در آن‌نرگس‌پرخواب‌تو بینم　　خون جگرم دیده بیدار بگیرد
ترسم که بر آرم نفسی ازدل پر درد　　و آئینه رخسار تو زنگار بگیرد

---
(۱) طعنه

چون نافهٔ تاتار دلم خون‌شود از غم　　چون گرد مهت نافهٔ تاتار بگیرد

خواجو زچه معنی ز برای قدحـی می
هر لحظه در خانهٔ خمّار بگیرد

۹۰

بی گلبن وصلت بگلستان نتوان بود　　بی شمع جمالت بشبستان نتوان بود

ای یار عزیز ار نبود طلعت یوسف　　با مملکت مصر بزندان نتوان بود

درظلمت اگر صحبت خضرت ندهد دست　　موقوف لب چشمهٔ حیوان نتوان بود

دریاب که سیلاب سرشکم بشد از سر　　پیوسته چنین غرقهٔ طوفان نتوان بود

بی رایحهٔ زلف تو در فصل بهاران　　از یاد هوا خادم ریحان نتوان بود

ور درسر آن زلف پریشان رودم دل　　از بهر دل خسته پریشان نتوان بود

خاموش نشاید شدن از نالهٔ شبگیر　　زیرا که کم ازمرغ خوش الحان نتوان بود

صوفی اگر ازمی نشکیبد چه توان کرد　　با ساغر می منکر مستان نتوان بود

تا خرقه بخون دل پیمانه نشوئی　　پیر مغان بر سر پیمان نتوان بود

خواجوچه نشینی که گر ایّوب صبوری　　چندین همه درمحنت کرمان نتوان بود

رو ساز سفر ساز که از آرزوی گنج
بی برگ درین منزل ویران نتوان بود

۹۱

همچو شمعم بشبستان حرم یاد کنید　　یا چو مرغم بگلستان ارم یاد کنید

روز شادی همه کس یاد کند ازیاران　　یاری آنست که ما را شب غم یاد کنید

گرچنانست که ازدلشدگان میپرسید　　گاه گاهی ز من دلشده هم یاد کنید

چون شد اقطاع[1] شما تختگه ملك وجود　　کی ازاین کشته شمشیرعدم یاد کیند

چشم دارم که من خستهٔ دلسوخته را　　بنم چشم گهـر بـار قلم یاد کنید

هیچ نقصان نرسد درشرف وقدرشما　　درچنین محنت وخواری اگرم یاد کنید

چون من از پای فتادم نبود هیچ غریب　　گر من بی سر وپا را بقدم یاد کنید

(۱) بکسر اولّ معانی مختلف دارد در اینجا مراد زمینیست که ملوك بخشند

درچمن چون قدح لاله عذاران طلبند	جام گیرید وزعشرتگه جم یاد کنید
ور در ایوان سلاطین ره قربت باشد	ز مقیمـان سر کوی ستم یاد کنید
بلبل خستهٔ بی برگ و نوا را آخر	بنسیم گلی از باغ کرم یاد کنید

سوخت در بادیه ازحسرت آبی خواجو
زار جگر سوخته در بیت حرم یاد کنید

۹۲

ای ساربان بقتل ضعیفان کمر مبند	بر گیر بارم از دل و بار سفر مبند
در اشك ما نگه کن واز سیم درگذر	بر روی ما نظر فکن ونقش زر مبند
ما را چو درسلاسل زلفت(۱) مقیّدیم	پای دل شکسته بزنجیر در مبند
فرهاد را مکش بجدائی و در غمش	هردم خروش وغلغله درکوه ودرمبند
ای دل مگر بیاد نداری که گفتمت	چندین طمع بر آن بت بیدادگر مبند
ورآبروی بایدت ای چشم دُر فشان	بر یاد لعل او سر دُرج گهر مبند
ای باغبان گرم ندهی ره بپای گل	گلزار را بروی من خسته در مبند
چون سرو اگر چنانك سرافرازیت هواست	چون نی بقصد بی سرو پایان کمر مبند
چشمم که درهوای رخت بازگشته است	مرغ دل مرا مشکن بال و پر مبند
بی جرم اگر چه از نظر افکنده ئی مرا	بگشای پرده از رخ و راه نظر مبند

خواجو چو نیست درشب هجران امیدروز
با تیره شب بسر برودل در سحر مبند

۹۳

گمان مبر که دلم میل دوستان نکند	چراکه مرغ چمن ترك بوستان نکند
کسی که نقدخرد دادوملك عشق خرید	اگر زسود و زیان بگذرد زیان نکند
بجان دوست که گنج روان دلی یابد	که او مضایقه با دوستان بجان نکند
شب رحیل خوشا در عمـاری آسودن	بشرط آنکه جرس ناله و فغان نکند
چه باشد ار نفسی ساربان در این منزل	قرار گیرد و تعجیل کاروان نکند

(۱) نسخه . زلفش

شهی که بادهٔ روشن کشد بتیره شبان معیّنست که اندیشه از شبان نکند
چو خامه هر که حدیث‌دل آورد بزبان طمع مدار که سر برسر زبان نکند
زبان شمع جگرسوزاز آن برند بگاز که از فسرده دلان راز دل نهان نکند
جهان بحال کسی ملتفت شود خواجو
که التفات به نیك و بد جهان نکند

۹۴

کس حال‌من سوخته جز شمع نداند کو برسرمن‌شب‌همه شب‌اشك فشاند
دلبستگئی هست‌مرا باوی از آنروی کز سوخته حالی بمن سوخته ماند
گرخسته شوم بر سر من زنده بدارد ور تشنه شوم در نظرم سیل براند
زنجیر دل تافته را در غم و دردم گر رشتهٔ جانست بهم در گسلاند
بیرون زمن دلشده وشمع جگر سوز سر باختن و پای فشردن که تواند
گر شمع چراغ دل من بر نفروزد شبهای غم هجر بپایان که رساند
آنکس که‌چوشمعم‌بکشددرشب‌حیرت از سوختن و ساختنم باز رهاند
حال جگر ریش من و سوز دل شمع هر کس که نویسد زقلم خون بچکاند
از شمع بپرسید حدیث دل خواجو
کاندوه دل سوختگان سوخته داند

۹۵

کی طرف گلستان چوسر کوی تو باشد یا سرو روان چون قد دلجوی تو باشد
مانند کمان شد قد چون تیر خدنگم لیکن نه کمانی که ببازوی تو باشد
در تاب مرو گر دل گمگشتهٔ ما را گویند که در حلقهٔ گیسوی تو باشد
بیروی تو از هر دو جهان روی بتابم کز هر دو جهان قبلهٔ من روی تو باشد
در دیده کشم خاك کف پای کسی را کو خاك کف پای سر کوی تو باشد
گر روی سوی کعبه کنم یا بخرابات از هر دو طرف میل دلم سوی تو باشد
صیّاد من آنست که نخجیر تو گردد سلطان من آنست که هندوی تو باشد

هر کس که بابروی دو تای تو دهد دل   پیوسته دلش چون خم ابروی تو باشد
وانکس که چو خواجو بخرد موی شکافد
سودا زدهٔ سلسلهٔ موی تو باشد

۹٦

ناله‌ئی کان ز دل چنک برون میآید   گر بدانی ز دل سنک برون میآید
صورت عشق چه نقشیست که از پردهٔ غیب   هر زمانی بدکرینک[۱] برون میآید
از نم دیده وخون جکر فرهادست   هر کل و لاله که از سنک برون میآید
می چون زنک بده کاینهٔ خاطر ما   باده میبیند و از زنک برون میآید
دلم از پرده برون میرود از غایت شوق   هر نفس کان صنم شنک[۲] برون میآید
هر که در میکده از پیر مغان خرقه کرفت   شاید ار چون قدح از رنک برون میآید
میشود ساکن خاك در میخانهٔ عشق   هر که از خانه فرهنک برون میآید
جام می کشت مکر دیدهٔ خواجو که ازو
دمبدم بادهٔ چون زنک برون میآید

۹۷

پیه سوز چشم من سر شمع ایوان تو باد   جان من پروانهٔ شمع شبستان تو باد
هر پریشانی که آید روز و شب در کار من   از سر زلف دلاویز پریشان تو باد
مرغ دل کو طائر بستانسرای عشق شد   همدم بلبل نوایان کلستان تو باد
جان سرمست که کشت از صافی وصلت خراب   بی نصیب از دُردی دلکیر هجران تو باد
سرمهٔ چشم جهان بین من خاکی نهاد   از غبار رهنورد باد جولان تو باد
تا بود کوی کواکب در خم چوکان چرخ   کوی دلها در خم زلف چو چوکان تو باد
ای رخ بستان فروزت لاله برک باغ حسن   عندلیب باغ جان مرغ خوش الحان تو باد
آنکه همچون لاله از مهرش دل پرخون بسوخت   سایه پرورد سهی سرو خرامان تو باد
هر که چون خواجو صف آرای سپاه بیخودیست
چشم خون افشان او سقّای میدان تو باد

---
(۱) طرز وروش . (۲) شوخ و بیحیا ودزد وراهزن را نیز کفته‌اند .

۹۸

چو ترك مهوشم از خواب مست برخیزد — خروش و ناله ز اهل نشست بر خیزد
خیال بادهٔ صافی ز سر برون کردن — کجا ز دست من می پرست برخیزد
چنین که شمع سر افشاند وازقدم ننشست — گمان مبر که کسی را ز دست بر خیزد
گهی که شست گشاید هزار نعره زه — نگار صف شکنم را ز شست بر خیزد
معیّنست که آنماه پیکر از سر مهر — کنون که عهد مودّت شکست بر خیزد
شبی دراز بسا نالهٔ دل مجروح — کزان دو زلف دلاویز پست بر خیزد
کسی که خاك شود درلحد پس ازصد سال — ببوی آن سر زلف چوشست[1] بر خیزد
زرشك آنك تو با هر که هست بنشینی — روان من ز سر هر چه هست بر خیزد

چو چشم مست توخواجو بحشر یادکند
ز خوابگاه عدم نیمه مست برخیزد

۹۹

اهل دل پیش تومردن ز خدا میخواهند — کشتهٔ تیغ تو کشتن بدعا میخواهند
مرض شوق تو بر بوی شفا میطلبند — درد عشق تو بامیّد دوا میخواهند
طلب هر کسی ازوصل توچیزی دگرست — بجز ارباب نظر کز تو ترا میخواهند
ما چنین سوخته ازتشنگی و لاله رخان — آب سر چشمهٔ مقصود ز ما میخواهند
روی ننموده ز ما نقد روان میجویند — ملك در بیع نیاورده بها میخواهند
بسرا مطرب عشّاق که مستان از ما — دمبدم زمزمهٔ پرده سرا میخواهند
آن جماعت که من ازورطه اما نشان دادم — این دمم غرقهٔ طوفان بلا میخواهند
من وفا میکنم و نیستم آگه که مرا — از چه رو کشته شمشیر جفا میخواهند

پادشاهان جهان هیچ شنیدی خواجو
که چرا درد دل ریش گدا میخواهند

۱۰۰

هر که را سکّه درستست بزر باز نماند — وانك از دست برون رفت بسر بازنماند

(۱) خم زلف وحلقه کمند ورسن زلف

مرد صاحب نظر آنست که درعالم معنی دیده بگشاید و از ره بنظر باز نماند
طائر دل که شود صید رخ وزلف دلارام همچو بلبل بگل و سنبل تر باز نماند
جان‌شیرین بده ازعشق چوفرهادومزن‌دم کانك از کوه در افتد بکمر باز نماند
گربر افروخته‌ئی شمع دل ازآتش سودا ترك جان گیر که پروانه بپر باز نماند
نام شکر نبرم پیش عقیق تو که خسرو با وجود لب شیرین بشکر باز نماند
چون بمیرم بجز ازخون‌دل‌و گفته دلسوز یادگاری ز من خسته جگر باز نماند
یکدم‌ای‌مردمك‌چشم‌من‌ازاشك بر آسای کانك شد ساکن دریا بگهر باز نماند

حال‌رنگ رخ‌خواجوچه‌دهم شرح که‌ازدوست
هر که را سکه درستست بزر باز نماند

۱۰۱

که میرود که پیامم بشهر یار رساند حدیث بندهٔ مخلص بشهریار رساند
درود دیدهٔ گوهر نثار لعل فشانم بدان عقیق گهر پوش آبدار رساند
دعاوخدمت میخوارگان‌بوقت صبوحی بدان دونرگس میگون پرخماررساند
ز راه لطف بجز باد نوبهار که باشد که حال بلبل بیدل بنوبهار رساند
اگر بنامه غم روزگار باز نمایم کسی که نامه رساند بروزگار رساند
هوا گرفتم و جانرا بدست آه سپردم ببوی آنك چو بادش بدان دیار رساند
تنم‌زضعف چنان شدکه بادش اربرباید بیك نفس بسر کوی آن نگار رساند
ولی بمنزل یاران نسیم باد بهاران گمان مبر که ز خاکم بجز غبار رساند

مگر برید صبا اشتیاق نامهٔ خواجو
بکوی یار کند منزل و بیار رساند

۱۰۲

تا چین آن دو زلف سمن‌سا پدید شد در چین هزار حلقهٔ سودا پدید شد
دیشب نگار مهوش خورشیدروی من بگشود برقع از رخ و غوغا پدید شد
زلفت چو مارخم زدوعقرب طلوع کرد روی چو مه نمود و ثریّا پدید شد
اشکم زدیده قصّه طوفان سؤال کرد چشمم جواب داد که از ما پدید شد

ت آن شرار سینهٔ فرهاد کوهکن آن آتشی که از دل خارا پدید شد
آدم هنوز خاك وجودش غبار بود کو را هوای جنّت اعلی پدید شد
از آفتاب طلعت یوسف ظهور یافت نوری که در درون زلیخا پدید شد
گلگون آب دیده چو از چشم ما بجست مانند باد بر سر صحرا پدید شد
از دود آه ماست که ابر آشکار گشت وز سیل اشك ماست که دریا پدید شد
جانم شکنج زلف ترا عقد میشمرد ناگه دل شکسته‌ام آنجا پدید شد

خواجو اگرچه شعر تو جز عین سحر نیست
بگذر ز سحر چون ید بیضا پدید شد

۱۰۳

ای پرده‌سرایان که درین پرده سرائید از پرده برون شد دلم آخر بسر آئید
یکدم بنشینید که آشوب جهانید یکره بسرائید چو مرغ دو سرائید
شکّر ز لب لعل شکر بار بباریـد عنبر ز سر زلف سمن سای بسائید
با من سخن از کعبه و بتخانه مگوئید کز هردو مرا مقصد و مقصود شمائید
خیزید و سر از عالم توحید بر آرید وز پردهٔ کثرت رخ وحدت بنمائید
تا صورت جان در تتق عشق ببینید زنگ خرد از آینهٔ دل بزدائید
تا خرقه بخون دل ساغـر بنشوئید رندان خرابات مغان را بنشائید
گر شاه سپهرید دراین خانه که مائیم از خانه بر آئید که همخانهٔ مائید
گنجینهٔ حسنید که در عقل نگنجید یا چشمهٔ جانید که در چشم نیائید
هم ساغر و هم باده و هم باده گسارید هم نغمه و هم پرده وهم پرده سرائید

هرگز نشوید از دل خواجو نفسی دور
وین طرفه که معلوم ندارد که کجائید

۱۰۴

تاجداری کند آنکس که زسر در گذرد ره بمنزل برد آنکو ز سفر در گذرد
کوه سنگین دل اگر قلزم چشمم بیند موج طوفان سرشکش ز کمر در گذرد
نکند ترك شکر خندهٔ شیرین خسرو لیك پیش لب شیرین زشکر در گذرد

دیده دریا دلی از خون دلم میبیند کو تواند که روان ازسر زر در گذرد
نتواند که نهد بر سر کوی تو قدم مگر آنکس که نخست ازسر سردر گذرد
باد را بر سر زلف تواگر باشد دست بهوایت ز سر سنبل تر در گذرد
خنك آن خسته که در کوی تو بی بیم رقیب دهدش دست که چون باد سحر در گذرد
چرخ را بر سر میدان محبّت هر دم ناوك آه من از هفت سپر در گذرد
گرقدم پیش نهی در صف عشقش خواجو
تیر دلدوز فراقت ز جگر درگذرد

١٠٥

هرکو چو شمع ز آتش دل تاج سر نکرد سر در میان مجلس عشّاق بر نکرد
بر خطّ عشق ماه رخان چون قلم کسی ننهاد سر که همچو قلم ترك سر نکرد
آنکس شکست قلب که بیمش ز جان نبود وان یافت زندگی که ز کشتن حذر نکرد
سر بر نکرد پیش سر افکندگان عشق چون شمع هر که سرکشی ازسر بدر نکرد
خون شد ز اشك ما دل سنگین کوهسار وان سست مهر بر دل سختش اثر نکرد
گشتیم خاك پایش و آنسرو سر فراز دامن کشان روان شد ودر ما نظر نکرد
ملك وجود را بر سلطان عشق او بردیم و التفات بدان مختصر نکرد
شد کاروان و خون دل بیقرار ما رفت از قفای محمل وما راخبر نکرد
ننوشت ماجرای دل و دیده‌ام دبیر تا نامه را بخون دل ودیده تر نکرد
زان ساعتم که بر ره مستی گذر فتاد در خاطرم دگر غم هستی گذر نکرد
خواجوچگونه جامهٔ جان چاك زدچوصبح
گر گوش بر ترنّم مرغ سحر نکرد

١٠٦

چون خطّ سبز تو بر آفتاب بنویسند بدود دل سبق مشك ناب بنویسند
بسا که باده پرستان چشم ماهردم برات می بعقیق مذاب بنویسند
حدیث لعل روان پرورتو میخواران بدیده بر لب جام شراب بنویسند
معیّنست که طوفان دگر پدید آید چو نام دیدهٔ ما بر سحاب بنویسند

سیاهی ار نبود مردمان دریائی | حدیث موج سرشکم بآب بنویسند
سواد شعر من ووصف آب دیده نجوم | شبان تیره بمشك و گلاب بنویسند
محرّران فلك شرح آه دلسوزم | نه یك رساله كه بر هفت باب بنویسند
چو روزنامهٔ روی تو در قلم گیرند | محقّقست كه بر آفتاب بنویسند
خطی كه‌مردم چشمم‌سواد كردچو آب | مگر بخون دل‌او را جواب بنویسند
برات من چه بودگر بر آن لب‌شیرین | بمشك ر بهر ثواب بنویسند

سزد كه بر رخ خواجو قلم زنان‌سرشك
دعای خسرو عالیجناب بنویسند

۱۰۷

سوز غم تو آتشم از جان بر آورد | مهر تو دودم از دل بریان بر آورد
چشم پر آب ما چو زبحرین دم زند | شور از نهاد قلزم وعمّان بر آورد
گردون لاجورد بدور عقیق تو | بس خون لعل كز جگر كان بر آورد
مرغ دلم ز عشق گلستان عارضت | هر دم هوا بگیرد و افغان بر آورد
ما را بیاددادو گر آن كفر زلف تست | این مان بتر بود كه زایمان بر آورد
هرلحظه‌چشم‌ترك‌توچون كافران‌مست | خنجر بقصد خون مسلمان بر آورد
باكوه اگر صفت كنم‌ازشوق كازرون | آه از دل شكستهٔ نالان بر آورد
گر اشتیاق كعبه برینسان[1] بود بسی | ما را بگرد كوه و بیابان بر آورد

هر دم معیّنست كه طوفان بر آورد

۱۰۸

ساقیا می زین فزون‌تر كن كه میخوران بسند
همچو ما دُردیكشان در كوی خمّاران‌بسند
ساغـر وصل ار به بیداران مجلس میرسد
سر بر آر‌ازخواب‌ومی‌درده كه‌بیداران[2] بسند

---

(۱) نسخه . بدینسان . (۲) نسخه . میخواران

گر سبك دل گشتم از رطل گران عیبم مکن
زانك در بزم سبك روحان سبکساران بسند

ای عزیزان گر بصد جان مینهند ارزان بود
یوسف ما را که در مصرش خریداران بسند

چشم مستت[۱] کو طبیب درد بیدرمان ماست
گو نگاهی کن که در هر گوشه بیماران بسند

چون ننالم کانك فریاد گرفتاران از وست
کی بفریادم رسد کو را گرفتاران بسند[۲]

ذرّه باری از چه ورزد مهر و سوزد در هوا
زانك چون او شاه انجم را هواداران بسند

ایکه گفتی هر زمان یاری گرفتن شرط نیست
ما ترا داریم و بس لیکن ترا یاران بسند

گر گنهکارم که عمری صرف کردم درغمت
بگذران از من که همچون من گنهکاران بسند

بر امید گنج خواجو از سر شوریدگی
دست درزلفش مزن کانجا سیه ماران بسند

۱۰۹

لطافت دهنش در بیان نمیگنجد
حلاوت سخنش در زبان نمیگنجد

معانئی که مصوّر شود زصورت دوست
زمن مپرس که آن در بیان نمیگنجد

از آن چو کلك زشستم بجست و گوشه گرفت
که تیر قامت او در کمان نمیگنجد

جهان پرست زدُردیکشان مجلس او
اگرچه مجلس او در جهان نمیگنجد

درین چمن که منم بلبل خوش الحانش
شکوفه ئیست که در بوستان نمیگنجد

چو در کنار منی گو کمر برو زمیان
که هیچ با تو مرا درمیان نمیگنجد

(۱) نسخه . مستش (۲) نسخه . م این بیت را اضافه دارد لیکن الحاقی بنظر میآید.
گر دلی داری و میداری زدلبندی نگاه
احتیاط کار خود میکن که مکاران بسند

چگونه نام من خسته بگذرد بزبان — تراکه هیچ‌سخن در دهان نمیگنجد
چوآسمان‌دلم از مهرتست‌سرگردان — اگر چه مهر تو در آسمان نمیگنجد
ندانم آنك ز چشمت نمیرود خواجو
چه گوهریست که دربحر و کان نمیگنجد

۱۱۰

ساقیان آبم بجام لعل شکر خا برند — شاهدان خوابم بچشم جادوی‌شهلا برند
که بسوی‌دیرم‌ازمقصورهٔ[1] جامع کشند — گه بمعراجم ز بام مسجد اقصی برند
ساکنان کعبه هرساعت بجست‌وجوی‌من — از صوامع ره بخلوتخانهٔ ترسا برند
روز و شب خاشاك روبان در دیر مغان — مست‌و بیخودودوش‌بردوش‌آورندم‌یابرند
گرکنی زنجیرم از زلف مسلسل عاقلان — رشك بر دیوانگان بی سر و بی پابرند
مشك‌غمازست ورنی کی‌بشب‌شوریدگان — ازپی‌دل ره بدان گیسوی مشك‌آسابرند
گر بجنّت یاسقر سرگشتگان عشق را — روز محشر از لحدآشفته و شیدا برند
باد پیمایان که بر آتش زنند از باده آب — پیش یاقوت تو آب ساغر صهبا برند
هر شبی دفتر نویسان ورق پرداز شام — از سواد خطّ سبزت نسخهٔ سودا برند
در هوای لعل دُر پاشت بدامن سالکان — هر دم از بحرین چشمم لؤلؤ لالا برند
خاکیان باگریهٔ ما خنده بر دریا زنند — وآب روشن دمبدم از چشمهای مابرند
چون کند خواجو حدیث منظرت فردوسیان
گوهر نظمش ز بهر زیور حورا برند

۱۱۱

بی لاله رخان روی بصحرا نتوان کرد — بی سرو قدان میل تماشا نتوان کرد
کام دلم آن پسته دهانست ولیکن — زان پسته دهان هیچ تمنّا نتوان کرد
گفتم مرو از دیدهٔ موج‌افکن ما گفت — پیوسته وطن بر لب دریا نتوان کرد
چون لاله دل ازمهر توان سوختن‌امّا — اسرار دل سوخته پیدا نتوان کرد
تا در سرزلفش نکنی جان گرامی — پیش تو حدیث شب یلدا نتوان کرد

---
(۱) حجرهٔ وجای استادان وامامان در

آنها که ندانند ترنج از کف خونین — دانند که انکار زلیخا نتوان کرد
از بسکه خورد خون جگر مردم چشمم — دل در سر آن هندوی لالا نتوان کرد
بی خطّ تو سر نامهٔ سودا نتوان خواند — بی زلف تو سر درسر سودا نتوان کرد
گیسوی تو گر سر کشد او را چه توان گفت — باهندوی کژطبع محاکا[1] نتوان کرد
هر لحظه پیامی دهدم دیده که خواجو — بی می طلب آب رخ از ما نتوان کرد
از دست مده جام می و روی دلارام
کارام دل از توبه تقاضا نتوان کرد

۱۱۲

بی رخ حور بجنّت نفسی نتوان بود — بر سر آتش سوزنده بسی نتوان بود
من نه آنم که بود با دگری پیوندم — زانك هر لحظه گرفتار کسی نتوان بود
با توام گرچه بگیسوی تو دستم نرسد — با تو هرچند که بی دسترسی نتوان بود
یکدمم مرغ دل از خال تو خالی نبود — لیکن ازشور شکر بامگسی نتوان بود
تا بود یکنفس از همنفسی دور مباش — گرچه بی همنفسی خودنفسی نتوان بود
درچنین وقت که مرغان همه درپروازند — بی پر و بال اسیر قفسی نتوان بود
خیز خواجو سر آبی طلب و پای گلی
که درین فصل کم ازخاروخسی نتوان بود

۱۱۳

بآب گل رخ آن گلعذار میشویند — و یا بقطرهٔ شبنم بهار میشویند
بکوی مغبچگان جامه‌های صوفی را — بجامهای می خوشگوار میشویند
هنوز نازده منصور تخت بر سردار — بخون دیدهٔ او پای دار میشویند
خوش آن صبوح که آتش رخان ساغر گیر — بباده لعل لب آبدار میشویند
بحلقه‌ئی که ز زلفت حدیث میرانند — دهان نخست بمشك تتار میشویند
بپوش چهره که مشّاطگان نقش نگار — زشرم روی تو دست از نگار میشویند
بسا که شرح نویسان روزنامهٔ گل — ورق ز شرم تو در جویبار میشویند

(۱) باهم سخن گفتن باهم حکایت کردن و نقل قول و فعل کسی کردن ومشابه شدن

قتیل تیغ ترا خستگان ضربت شوق باب دیدهٔ گوهر نثار میشویند
بشوی گرد ز خاطر که دیدگان هر دم
ز لوح چهرهٔ خواجو غبار میشویند

۱۱۴

تا ترا برگ ما نخواهد بود کار ما را نوا نخواهد بود
از دهانت چنین که میبینم کام جانم روا نخواهد بود
چین زلف ترا اگر بمثل مشك خوانم خطا نخواهد بود
سر پیوند آرزومندان خواهدت بود یا نخواهد بود
می صافی بده که صوفی را هیچ بی می صفا نخواهد بود
آنکه بیگانه دارد ازخویشم باکسی آشنا نخواهد بود
چند را نیم اشك در عقبش کالتفاتش بما نخواهد بود
سخن یار اگر بود دشنام ورد ما جز دعا نخواهد بود
ماجرائی که اشك میراند به از آن ماجرا نخواهد بود
خیز خواجو که هیچ سلطانرا
غم کار گدا نخواهد بود

۱۱۵

اگر آن ماه مهربان گردد غم دل غمگسار جان گردد
آنك چون نامش آورم بزبان همه اجزای من زبان گردد
ور کنم یاد ناوك چشمش مو بر اعضای من سنان گردد
چون کنم نقش ابرویش بر دل قد چون تیر من کمان گردد
مه ز شرم جمال او هرماه در حجاب عدم نهان گردد
یا رب این آسیاب دولابی چند بر خون عاشقان گردد
چون دلم با غم تو گوید راز در میان خامه ترجمان گردد
ازلبت هر که او نشان پرسد چون دهان تو بی نشان گردد
چون ز لعلت سخن کند خواجو
شکر از منطقش روان گردد

۱۱٦

هر که با نرگس‌سرمست تو در کار آید　　روز و شب معتکف خانهٔ خمّار آید
صوفی از زلف تو گر یك سر مو دریابد　　خرقه بفروشد و در حلقهٔ زنار آید
تو مپندار که از غایت زیبائی و لطف　　نقش روی تو در آئینه پندار آید
هر گره کـز شکن زلف کژت بگشایند　　زو همه نالهٔ دلهای گرفتار آید
گر دم از دانهٔ خال تو زنند مشك فروش　　سالها زو نفس نافهٔ تاتار آید
زلف سرگشته اگر سر زخطت بر گیرد　　همچو بخت من شوریده[1] نگونسار آید
من اگر در نظر خلق نیایم سهلست　　مست کی در نظر مردم هشیار آید
عیب بلبل نتوان کردن اگر فصل بهار　　نرگست بیند و سرمست بگلزار آید
یوسف مصری ما را چو ببازار برند　　ای بسا جان عزیزش که خریدار آید
ذره‌ئی بیش نبینند ز من سوخته دل　　آفتاب من اگر بر سر دیوار آید

همچو خواجو نشود ازمی ومستی بیکار
هر که با نرگس‌سرمست تو درکار آید

۱۱۷

تنم تنها نمیخواهد که در کاشانه بنشیند
دلم را دل نمیآید که بی جانانه بنشیند
ز دست بنده کی خیزد که با سلطان در آمیزد
که کس با شمع نتواند که بی پروانه بنشیند
دلی کز خرمن شادی نشد یك دانه‌اش حاصل
چنین در دام غم تا کی ببوی دانه بنشیند
اگر پیمان کند صوفی که دست ازمی فرو شویم
بخلوت کی دهد دستش که بی پیمانه بنشیند
مرا گویند دل بر کن بافسون از لب لیلی
ولی کی آتش مجنون بدین افسانه بنشیند

(۱) نسخه . سرگشته

دلم شد قصر شیرین وین عجب کان خسرو خوبان
بدینسان روز و شب تنها در این ویرانه بنشیند
چو یار آشنا ما را غلام خویش میخواند
غریبست این که هر ساعت چنان بیگانه بنشیند
بتی کز عکس[1] رخسارش چراغ جان شود روشن
چه دود دل که بر خیزد چو او در خانه بنشیند
خرد داند که گر خواجو رهائی یابد از قیدش
چرا دور از پری رویان چنین دیوانه بنشیند

۱۱۸

در پای تو هر کس که سر انداز نیاید
چون هندوی زلف تو سرافراز نیاید
گر سر نکشد ز آتش دل شمع جگرسوز
ماننده زر در دهن گاز نیاید
گفتم بگریزم ز کمند تو ولیکن
مرغی که سوی دام رود باز نیاید
جان کی برم از آهوی صیاد تو هیهات
گنجشک مگر در نظر باز نیاید
مرغ دل غمگین بهوای سر کویت
جز در قفس سینه بپرواز نیاید
صاحب نظر از ضربت شمشیر ننالد
کانکس که بمیرد زوی آواز نیاید
افغان مکن از ضرب که هر ساز که باشد
بی ضرب یقینست که بر ساز نیاید
گر مهر نباشد نرود روز بپایان
لیکن همه کس محرم این راز نیاید
آه از دل خواجو که کسی در غم هجرش
جز آه دل سوخته دمساز نیاید

۱۱۹

نور رویت تاب در شمع شبستان افکند
اشکم آتش در دل لعل بدخشان افکند
ای بسا دود جگر کز مهر رویت هر شبی
شمع عالمتاب گردون در شبستان افکند
صوفی صافی گر از لعل توجامی در کشد
خویشتن را در میان می پرستان افکند

---

(۱) نسخه . شمع

راستی را ترك تیرانداز مستت هر نفس کشته‌ئی را از هوا برخاك میدان افکند
درج یاقوت گهرپوشت چوگردد درفشان از تحیّرخون دل‌درجان مرجان افکند
یك نظر در کارخواجو کن که هرشب درفراق زآتش مهرت شرردر کاخ کیوان افکند
نزد طوفان سرشکش بین که ابر نوبهار
از حیا آب دهن بر روی عمّان افکند

۱۴۰

زشهریار که آید که حال یار بگوید رسد به بنده ورمزی زشهریار بگوید
بعندلیب نسیمی ز گلستـان برساند بمرغ زار حدیثی ز مرغزار بگوید
هر آنچه گویدا ازاوصاف دلبران دل‌رامین زحسن ویس گل اندام گلعذار بگوید
بدان قرار که دلبستگی نماید و فصلی از آن دو زلف پریشان بیقرار بگوید
بگو که پرده سرا ساز را بساز درآرد مگر ترانه‌ئی ازقول آن نگار بگوید
کدام ذرّه که از آفتاب روی بتابد کدام یـار که ترك دیار یار بگوید
چه سود نرگس سرمست را نصیحت بلبل که هیچ فائده نبود اگر هزار بگوید
کسیکه‌دردم‌صبح‌ازخمارجان‌بلب‌آرد کجا بترك می لعل خوشگوار بگوید
زنوبهار چه پرسد نشان روی توخواجو
چرا که باد بود هـر چه نوبهار بگوید

۱۴۱

خـدا را از سر زاری بـگوئید که آخر ترك بیزاری بگوئید
چو زور وزر ندارم حال زارم بمسکین حالی و زاری بگوئید
غریبی از غـریبان دور مانده اگر باشد بدین خواری بگوئید
وگر بازارئی غمخواره دیدید بدین زاری و غمخواری بگوئید
چو عیّاران دو عـالم برفشانید وگر نی ترك عیّاری بگوئید
بدلدار از من بیدل پیامـی زروی لطف و دلداری بگوئید
بوصف طرّه‌اش رمزی که دانید همه در باب طرّاری بگوئید
فـریب چشم آن ترك دلارا بسر مستان بـازاری بگوئید

حدیث جعدش ار در روز نتوان مسلسل در شب تاری بگوئید
وگر گوئید حالم پیش آن یار بیاری کز سر یاری بگوئید
اگر خواهید کردن صید مردم بترك مردم آزاری بگوئید
یکایك ماجرای اشك خواجو
روان با ابر آذاری بگوئید

۱۲۲

چوشام شد بشبستان شتاب باید کرد ز ماه نو طلب آفتاب باید کرد
لباس ازرق صوفی که عین زرّاقیست بخون چشم صراحی خضاب باید کرد
لب پیاله و رخسار مردم دیده زعکس باده چو یاقوت‌ناب باید کرد
مفرّح جکر خسته و دوای خمار ز لعل ساقی و جام شراب باید کرد
مدام بهر جکر خوارگان دُردیکش دل پر آتش خونین کباب باید کرد
مهی که منزل او درمیان جان منست کناره از در او از چه باب باید کرد
چو آفتاب کشد روی در حجاب عدم نظارهٔ قمری شب نقاب باید کرد
بر آتش دل ما ریز آب آتش فام که دفع آتش سوزان بآب باید کرد
اگر بکوی خرابات میکنی مسکن نخست خانه هستی خراب باید کرد
وگر بچنگ نمیآیدت خوش آوازی بکنج میکده ساز رباب باید کرد
بروی دوست بروز آور امشب‌ای‌خواجو
که در بهشت برین ترك خواب باید کرد

۱۲۳

طرّه‌های تو کمند افکن طرّارانند غمزه‌های تو طبیب دل بیمارانند
از رقیبان تو باید که پریشان نشوند که یقینست که آن جمع پری‌دارا نند
زان بدورت همه محراب نشینان مستند که چو ابروی تو پیوستهٔ خمّارا نند
چشم مست تو چو یك لحظه زمی خالی نیست زاهدان ازچه‌سبب‌منکرمیخوارانند
چون بمیرم بدر میکده تابوت مرا مگذرانید بدان کوچه که هشیارانند

آنك درحلقهٔ زلفش دل ما دربندست چه خبر دارد از آنها که گرفتارانند
گفتمش گنج لطافت رخ مه پیکر تست گفت خاموش که بر گنج سیه ماراننند
مهر ورزان که نباشند زمانی بی اشك روز وشب بهر چه سوزند که دربارانند
هر که خواهد که بردسر بسلامت خواجو
گو در ین کوی منه پای که عیّارانند

۱۴۴

بدان ورق که صبا در کف شکوفه نهاد بدان عرق که سحر بر عذار لاله فتاد
بدان نفس که نسیم بهار چهره گشای نقاب نسترن و گیسوی بنفشه گشاد
ببردباری خاك و بحدّت آتش بنقش بندی آب و بعطر سائی باد
بسحر نرگس جادوی دلبر کشمیر بچین سنبل هندوی لعبت نوشاد
بتاب طرّه لیلی و شورش مجنون بشور شکّر شیرین و تلخی فرهاد
بقامت تو که شد سرو سرکشش بنده بخدمت تو که از بنده گشته‌ئی آزاد
بنیم شب که مرا همزبان شود خامه بصبحدم که مرا همنفس بود فریاد
باشك من که زندم زمجمع البحرین بچشم من که برد آب دجلهٔ بغداد
که آنچه در غم هجر تو میکشد خواجو
گمان مبر که بصد سال شرح شاید داد

۱۴۵

خنك آن باد که بر خاك خراسان گذرد خاصه بر گلشن آن سرو خرامان گذرد
واجب آنست که از حال گدا یاد کند هر که بر طرف سراپردهٔ سلطان گذرد
بلبل دلشده را مژده رساند ز بهار باد شبگیر چو بر صحن گلستان گذرد
که رساند ز دل خستهٔ جمعی پیغام جز نسیمی که بر آن زلف پریشان گذرد
هیچ در خاطر یوسف گذرد کز غم هجر چه بلا بر سر محنت کش کنعان گذرد
خضر بر حال سکندر مگرش رحم آید گر دگر برلب سرچشمهٔ حیوان گذرد
عمر شیرین گذراندیم بتلخی لیکن نبود عمر که بی صحبت جانان گذرد
قصّهٔ آن نتوان گفت مگر روز وصال هرچه برخسته دلان درشب هجران گذرد

پیش طوفان سرشکم ز حیا آب شود ابر گرینده که بر ساحل عمان گذرد
بگذشت آن مه‌وجان بادل ریشم میگفت بنگر این عمر گرامی که بدینسان گذرد
حاجی از کعبه کجا روی بتابد خواجو
گر همه بادیه بر خار مغیلان گذرد

۱۳۶

دیشب همه شب منزل من کوی مغان بود وز نالهٔ من مرغ صراحی بفغان بود
همچون قدحم تا سحر از آتش سودا خون جگر از دیدهٔ گرینده روان بود
با طلعت آن نادرهٔ دور زمانم مشنو که غم از حادثهٔ دور زمان بود
بی شهد شکر ریز وی از فرط حرارت چون شمع شبستان دل من درخفقان بود
باز از فلك پیر باومید وصالش پیرانه سرم آرزوی بخت جوان بود
از جرعهٔ می بزمگه باده گساران چون چشم من ازخون جگر لاله ستان بود
ناگاه ز میخانه برون آمد و بنشست آن فتنه که آرام دل و مونس جان بود
در داد شرابـی زلب لعـل و مـرا گفت درمجلس ما بی می نوشین نتوان بود
چون دید که ازدست شدم گفت که خواجو
هشدار که پایت بشد از جای و چنان بود

۱۳۷

ایکه ازشرمت خوی ازخسارهٔ خور میچکد چون سخن میگوئی ازلعل تو گوهر میچکد
زان لب شیرین چو میآرم حدیثی در قلم از نی کلکم نظر کن کاب شکر میچکد
دامن گردون پر از خون جگر بینم بصبح بسکه درمهر تو اشك ازچشم اختر میچکد
چون عقیق گوهر افشان تو میآرم بیاد در دمم سیم مذاب از دیده برزر میچکد
بسکه میریزد زچشمم اشك میگون شمع وار ز آتش دل خون لعل از چشم ساغر میچکد
عاقبت سیلابم از سر بگذرد چون دمبدم راه میگیرم بر آب چشم و دیگر میچکد
آستین بر دیده میبندم ولی در دامنم خون دل چندانك میبینم فزونتر میچکد

خامه چون احوال در دم بر زبان میآورد　اشك خونینش روان برروی دفتر میچکد
تشنه میمیرم چوخواجو برلب دریا ولیك
برلب خشکم سرشك از دیدهٔ ترمیچکد

۱۴۸

جان برافشان اگرت صحبت جانان باید　خون دل نوش اگرت آرزوی جان باید
برو و مملکت کفر مسخّر گردان　گر ترا تختگه عالم ایمان باید
در پی خضر شو و روی متاب از ظلمات　اگرت شربتی از چشمهٔ حیوان باید
هرکرا دست دهد وصل پریرخساران[1]　دیو باشد اگرش ملك سلیمان باید
تا پریشان بود آنزلف سیه جمعی را　جای دل در خم آن زلف پریشان باید
سرمهٔ دیده ز خاك ره[2] دربان سازد　هر کرا صحن سرا پردهٔ سلطان باید
حکم وحکمت بکه دادند درین ره خواجو
بگذر از حکم اگرت حکمت یونان باید

۱۴۹

ترك تیرانداز من کز پیش لشکر میرود　دلربا میآیدم در چشم و دلبر میرود
بامدادان کان مه از خرگاه میآید برون　زآتش رخسارش آب چشمهٔ خور میرود
من بتلخی جان شیرین میدهم فرهادوار　وز لب شیرین جانان آب شکّر میرود
آتشی در سینه دارم کز درون سوزناك　دمبدم چون شمع مجلس دودم از سر میرود
گر بدامن اشك در پایم گهر ریزی کند　جای آن باشد چراکو بر سر زر میرود
تیره میگردد سحرگه دیدهٔ سیّارگان　بسکه دود آه من در چشم اختر میرود
میرود خونم ز چشم خونفشان تدبیر چیست　زانك هر ساعت که میآید فرونتر میرود
چنگ را بینم که هنگام صبوح از درد من　میکند فریاد وخون ازچشم ساغر میرود
ای بهشتی پیکر از فردوس میآئی مگر　کز عقیق جانفزایت آب کوثر میرود[3]
گر دل ودین درسر زلف تو کردم دور نیست　رخت مؤمن در سر تشویش کافر میرود
چون دبیر ازحال خواجو میکند رمزی بیان
خون چشمش چون قلم بر روی دفتر میرود

---

(۱) نسخه . طلعت مه رخساران (۲) نسخه . در
(۳) نسخه . آن بهشتی پیکر از فردوس میآید مگر　کز عقیق جان فزایش آب کوثر میرود

۱۳۰

دوشم وطن بجز در دیر مغان نبود | قوت روان من ز شراب مغانه بود
بود از خروش مرغ صراحی سماع من | وز سوز سینه هر نفسم جز فغان نبود
دل‌راکه بود بی خبر از جام سرمدی | جز لعل جانفزای بتان کام جان نبود
طاوس جلوه ساز گلستان عشق را | بیرون ز صحن روضهٔ قدس آشیان نبود
کس‌درجهان نبود مگر یار من ولیك | گردجهان بگشتم واو در جهان نبود
بر هر طرف زعارض آن ماه دلستان | دیدم گلی‌شکفته که در گلستان نبود
همچون کمر بگرد میانش در آمدم | او را میان ندیدم و او در میان نبود
جز خون دل که آب رخم را بیادداد | درجویبارچشم‌من (۱) آب روان نبود
گفتم کرانه گیرم از آشوب عشق او | وین‌بحررا چو نیك بدیدم کران نبود
کون‌ومکان بگشتم‌ودرملك‌هردو کون | اورا مکان ندیدم و بی او مکان نبود

خواجو گهی بنور یقین راه باز یافت
کز خویشتن برون شدواینم گمان نبود

۱۳۱

چو عکس روی تو در ساغرشراب افتاد | چه جای تاب که آتش درآفتاب افتاد
بجام باده کنون دست می پرستان گیر | چراکه کشتی دریا کشان در آب افتاد
بسی بکوی خرابات بیخود افتادند | ولی‌که‌دیدکه‌چون من کسی‌خراب افتاد
چو کرد مطرب عشّاق نوبتی آغاز | خروش و ناله من در دل رباب افتاد
بآب چشم قدح کو کسی که دریابد | مرا که خون جگر در دل کباب افتاد
دل رمیدهٔ دعد آنزمان برفت از چنگ | که پرده از رخ رخشندهٔ رباب افتاد
خدنگ‌چشم تودرجان‌خاص‌وعام‌نشست | کمند زلف تو در حلق شیخ وشاب‌افتاد

نسیم‌صبح چو درگیسوی تو تاب افکند
دل شکستهٔ خواجو در اضطراب افتاد

۱۳۲

ساقیان چون دم از شراب زنند | مطربان چنگ در رباب زنند

(۱) نسخ

گلعذاران بآب دیدهٔ جام / بس که بر جامها گلاب زنند
مهرورزان بآه آتش بار / دود در دیدهٔ سحاب زنند
صبح خیزان بنغمهٔ سحری / هر نفس راه شیخ وشاب زنند
پسته خندان بفندق مشکین / در شکنج نغوله تاب زنند
چون بگردش در آورند هلال / تاب در جان آفتاب زنند
هر دمم خونیان لشکر عشق / خیمه بر این دل خراب زنند
هر شبم شبروان خیل خیال / حمله آرند و راه خواب زنند

خیز خواجو ببین که سر مستان
در میخانه از چه باب زنند

۱۳۳

چون مرا دیده بر آن آتش رخسارافتد / آتشم بر دل پر خون جگر خوار افتد
مکن انکار من ایخواجه گرم کار افتاد / زانك معذور بود هر که دراین کار افتد
بر من خسته مزن تیر ملامت بسیار / که درین منزل ازین واقعه بسیار افتد
گر چوفرهاد زمژگان گهر افشان گردم / ای بسا لعل که در دامن کهسار افتد
ور چومنصور زمن بانگ اناالحق خیزد / آتشم از جگر سوخته در دار افتد
چون بیاد خط سبز تو بر آرم نفسی / دودم از سینه برین پردهٔ زنگار افتد
هردم از آرزوی گوشه چشمت سر مست / زاهدی گوشه نشین بر در خمّار افتد
گر برد باد صبا نکهت زلف تو بچین / خون دل در جگر نافهٔ تاتار افتد

پیش آن نرگس بیمار بمیرد خواجو
اگرش دیده بر آن نرگس بیمار افتد

۱۳۴

بسالی کی چنان ماهی بر آید / وگر آید ز خر گاهی بر آید
چو رخسارش زچین جعد شبگون / کجا از تیره شب ماهی بر آید
اگر آئینه چینست رویش / بگیرد زنگ اگر آهی بر آید

بسا خرمن که در یکدم بسوزد — از آن آتش که ناگاهی بر آید
همه شب تا سحر بیدار دارم — بود کان مه سحر گاهی بر آید
گدائی کو بکوی دل فرو شد — گر ازجان بگذرد شاهی بر آید

عجب نبود درین میخانه خواجو
که از می کار گمراهی بـر آید

۱۳۵

مهی چون او بماهی بر نیاید — شهی‌زانسان بگاهی برنیاید
چوزلف‌هندوی زنگی‌نژادش — ز هندستان سیاهی بر نیاید
باورنگ لطافت تا بمحشر — چو آن‌گلچهر شاهی بر نیاید
دل‌افروزی‌چو آن‌خورشیدخوبان — ز طرف بارگاهی بر نیاید
مهش‌خوانم‌ولیکن‌روشنست‌این — که ماهی با کلاهی بر نیاید
ور اورا سرو گویم‌راست نبود — که سروی در قباهی بر نیاید
زمانی نگذرد کز خاك کویش — نفیر دادخواهـی بـر نیاید
گنهکارم‌چرا کان‌آتشم نیست — کزو دود گناهی بر نیاید

برو خواجو که آواز درائی
درین کشور ز راهـی بر نیاید

۱۳٦

بنشین تـا نفسی آتش مـا بنشیند[۱] — ورنـه دود دل مـا بیتو کجا بنشب
گر کسی گفت که‌چون‌قدتوسروی‌برخاست — این خیالیست که در خاطر ما بن
چون تو برخیزی واز‌ناز‌خرامان گردی — سرو بـر طرف گلستان ز حیا بن
هیچکس با تو زمانی بمراد دل خویش — ننشیند مگر از خویش جدا بن
دمبدم مـردمك چشم من افشانـد آب — بر سر کوی تو تا گـرد بلا
بر فروزد دلم از نکهت انفاس نسیم — گر چه شمع از نفس باد صبا بنشیند
تو مپندار که دور از تو اگر خاك شوم — آتش عشق من از باد هوا بنشیند

(۱) نسخه. بنشین یکنفسی کاتش ما بنشیند

من بشکرانهٔ آن از سر سر برخیزم   کان سهی سرو روان از سر پا بنشیند

عقل باور نکند کان شه خوبان خواجو

از تکبّر نفسی پیش گدا بنشیند

۱۳۷

زنده‌اند آنها که پیش چشم خوبان مرده‌اند

مرده‌دل جمعی[1] که دل دادند و جان نسپرده‌اند

چشم سرمستان دریاکش نگر وقت صبوح

تا ببینی چشمه‌ها را کاب دریا برده‌اند

ما بیرون افتاده‌ایم از پردهٔ تقوی ولیك

پرده سازان نگارین همچنان در پرده‌اند

دُرد نوشان بسکه اشك از چشم ساغر رانده‌اند

خون دل در صحن شادروان بجوش آورده‌اند

ساقیا چون پختگانرا ز آتش می سوختی

گرم کن خامان عشرتخانه را کافسرده‌اند

اهل دل گر جان بر آن سرو روان افشانده‌اند

از نسیم گلشن وصلش روان پرورده‌اند

بر دل رندان صاحب درد اگر آزارهاست

پارسایان باری از رندان چرا آزرده‌اند

خیز خواجو و ز در خلوتگه مستان در آی

نیستانرا بین که ترك ملك هستی کرده‌اند

قوت جان از خون دل ساز[2] وز عالم گوشه گیر

زانك مردان سالها در گوشه‌ها خون خورده‌اند

۱۳۸

دلبرم را پرّ طوطی بر شکر خواهد فتاد   مرغ جانم آتشش در بال و پر خواهد فتاد

(۱) نسخه . مرده آنجمعی (۲) نسخه . جوی .

هر نفس کو جلوهٔ کبك دری خواهد نمود نالهٔ کبك دری در کوه و در خواهد فتاد
چون بدیدم لعل او گفتم دل شوریده ام همچوطوطی زین شکر درشور و شر خواهد فتاد
از سرشك وچهر مدارم وجه سیم وزر ولی کی چو نرگس چشم او بر سیم وزر خواهد فتاد
بسکه چون فرهادم آب دیدگان از سر گذشت کوه را سیل عقیقین بر کمر خواهد فتاد
دشمن ار با ما بمستوری در افتد باك نیست زانك با مستان در افتد هر که بر خواهد فتاد
تشنه ام ساقی بده آبی روان کز سوز عشق همچو شمعم آتش دل در جگر خواهد فتاد
دل بآنکس ده که او را جان بلب خواهد رسید دست آنکس گیر کو از پای در خواهد فتاد
بگذر ای زاهد که جز راه ملامت نسپرد هر که روزی در خراباتش گذر خواهد فتاد
باده نوش اکنون که چین در زلف گلرویان باغ از گذار باد گلبوی سحر خواهد فتاد

کار خواجو با تو افتاد از جهان وین دولتیست
هیچ کاری درجهان زین خوبتر خواهد فتاد ؟

۱۳۹

ترك من ترك من گرفت و خطا کرد جامهٔ صبر من برفت و قبا کرد
همچو زلف سیاه سرکش هندو بر سر آتشم فکند و رها کرد
صبح رویش بدید و سورهٔ والشمس از سر صدق دردمید و دعا کرد
خط زنگارگون آن بت چین را هر که مشك تتار خواند خطا کرد
بدرستی که در حدیث نیاید آنچه غم با دل شکسته ما کرد
آنك بیرون ازو طبیب نداریم دردمان کی شنیدئی که دوا کرد
اشك میخواست تا برون جهد از چشم خون دل کام او برفت و روا کرد
چون بروز وصال شکر نکردم اخترم در شب فراق سزا کرد
نیست برجای خویش مرغ سلیمان باز گوئی مگر هوای سبا کرد
بر حدیث صبا چگونه نهم دل

سرو سیمین من ز صحبت خواجو
گر نه آزاد شد کناره چرا کرد

۱۴۰

آن رفت که میل دل من سوی شما بود / شب تا بسحر خوابگهم کوی شما بود
آن رفت که پیوسته‌ام از روی عبادت / محراب روان گوشهٔ ابروی شما بود
آن رفت که شمع دل من در شب حیرت / درسوز و گداز از هوس روی شما بود
آن رفت که از نکهت انفاس بهاران / مقصود من سوخته دل بوی شما بود
آن رفت که در تیره شب ازغایت سودا / دلبند من خسته جگر موی شما بود
آن رفت که هردم که زبابل زدمی لاف / چشمم همه بر غمزهٔ جادوی شما بود

آن رفت که مرغ دل پر آتش خواجو
پروانهٔ شمع رخ دلجوی شما بود

۱۴۱

مشنو که چراغ دل من روی تو نبود / یا میل من سوخته دل سوی تو نبود
مشنو که هر آنکش خبر ازعالم جانست / آئینه جانش رخ دلجوی تو نبود
مشنو که سر زلف عروسان بهاری / آشفتهٔ آن سنبل گلبوی تو نبود
مشنو که دل خستهٔ دیوانه ما را / شوریدگی از سلسلهٔ موی تو نبود
مشنو که گر آن طرّهٔ زنگی وش هندوست / ترك فلکی بندهٔ هندوی تو نبود
مشنو که چو در گوشهٔ محراب کنم روی / چشمم همه در گوشهٔ ابروی تو نبود
مشنو که گر از هردو جهان روی بتابم / مقصود من ازهردوجهان روی تو نبود
مشنو که شبی تا سحر از آتش سودا / منزلگه من خاك سر کوی تو نبود

مشنو که پریشانی و بیماری خواجو
از زلف کژ و غمزهٔ جادوی تو نبود

۱۴۲

هر که اورا قدمی هست زسر نندیشد / وانکه اورا گهری هست ززر نندیشد
عجب از لاله دلسوخته کودردم صبح / از خروشیدن مـرغان سحر نندیشد
آنك کام دل او ریختن خون منست / از دل ریش من خسته جگر نندیشد
هر که خاطر بکسی داد چه بیمش زخطر / کانك رفت ازپی خاطر زخطر نندیشد

پیش شمع رخ زیبای تو گر جان بدهم | نبود عیب که پروانه ز پر تندیشد
خستهٔ ضرب تو از تیغ و سنان غم نخورد | کشتهٔ عشق تو از تیر و تبر تندیشد
سر اگر در سر کار تو کنم دوری نیست | کانك در دست تو افتاد ز سر تندیشد
نکنم یاد شب هجر تو در روز وصال | کانك شد ساکن جنّت ز سقر تندیشد

مکن اندیشه که خواجو نکند یاد لبت
کاین خیالیست که طوطی ز شکر نندیشد

۱۴۳

درد من دلخسته بدرمان که رساند | کار من بیچاره بسامان که رساند
از ذرّه حدیثی بر خورشید که گوید | وز مصر نسیمی سوی کنعان که رساند
دل را نظری از رخ دلدار که بخشد | جانرا شکری از لب جانان که رساند
از مور پیامی بسلیمان که گذارد | وز مرغ سلامی بگلستان که رساند
آدم که بشد کوثرش از دیدهٔ پر آب | بازش بسوی روضهٔ رضوان که رساند
شد عمر درین ظلمت دلگیر بپایان | ما را بلب چشمهٔ حیوان که رساند
گر فیض نه از دیده رسد سوختگانرا | هر دم بره بادیه باران که رساند
درویش که همچون سگش از پیش برانند | او را بسرا پردهٔ سلطان که رساند
بی جاذبه‌ئی قطع منازل که تواند | بی راهبری راه بپایان که رساند

شد سوخته از آتش دوری دل خواجو
این قصّهٔ دلسوز بکرمان که رساند

۱۴۴

هر نسخه که در وصف خط یار نویسند | باید که سوادش بشب تار نویسند
در چین صفت جعد سمن سای نگارین | هر نیمشب از نافهٔ تاتار نویسند
ای بس که چو من خاك شوم قصهٔ دردم | صاحب نظران بر در و دیوار نویسند
باید که حدیث من دیوانهٔ سرمست | ارباب خرد بر دل هشیار نویسند
هر نکته که درسگه من نقش بخوانند | آنرا بطلا بر رخ دینار نویسند
شرح خط سبز تو مقیمان سماوات | هر شام برین پردهٔ زنگار نویسند

از تذکره روشن نشود قصّهٔ منصور   الّا که بخون بر زبر دار نویسند
گر در قلم آرند وفا نامهٔ عشّاق   اول سخنم بر سر طومار نویسند
هر جور که بر ما کند آن یارجفاکار   شرطست که یاران وفادار نویسند
آن قصّه که فرهادزدی جامهٔجان‌چاك   رسمست که بر دامن کهسار نویسند
مستان خرابات طرب نامهٔ خواجو
بر حاشیهٔ خانهٔ خمّار نویسند

۱۴۵

مرا ز مهر رخت کی‌ملال خواهد بود   که‌عشق لم یزل و لا یزال خواهد بود
در آن زمان که امید بقا خیال بود   خیال روی توام در خیال خواهد بود
ازآنطرف که‌توئی گرفراق‌خواهی‌جست   ازین طرف که منم اتصّال خواهد بود
نظر بفرقت صوری مکن که درمعنی   میان لیلی ومجنون وصال خواهد بود
بر استان که سر ما چنین که‌درسرماست   بر آستان شما پایمال خواهد بود
بهر دیار که محمل رود ز چشم منش   گذار بر سر آب زلال خواهد بود
چو قطع بعد مسافت نمیدهد دستم   کجا بمنزل قربت مجال خواهد بود
کسی که برسر کوی تو باشدش حالی   زخاك کوی‌تو صبرش‌محال خواهد بود
زقیل وقال گذر کن که درچمن‌زین‌پس   حدیث بلبل شیرین مقال خواهد بود
بباغ بادهٔ گلگون چرا حرام بود   اگر بگلشن رضوان‌حلال خواهد بود
مکن ملامت خواجو که مهر او هرروز
چو حسن‌ماهرخان‌بر کمال خواهد بود

۱۴۶

خطی که بر سمن آن گلعذار بنویسد   بنفشه نسخهٔ آن نو بهار بنویسد
نسیم باد صبا شرح آن خط ریحان   بمشك بر ورق لاله زار بنویسد
بسا رساله که در باب اشك ما دریا   بدیده بر گهر آبدار بنویسد
بروزگار تواند اسیر قید فراق   که شمه ئی زغم روزگار بنویسد
بیاد لعل تو هر لحظه چشم من فصلی   برین دو جلد جواهر نگار بنویسد

سواد خطّ تو یاقوت اگر دهد دستش | بر آفتاب بخطّ غبار بنویسد
حدیث خون دلم هردم ابن‌مقلهٔ چشم | روان بگرد لب جویبار بنویسد
فلك حکایت خوناب دیدهٔ فرهاد | بلعل بر کمر کوهسار بنویسد

کسی که قصّهٔ منصور بشنود خواجو
بخون سوخته بر پای دار بنویسد

۱۴۷

مستم ز در خانهٔ خمّار بر آرید | وآشفته و شوریده ببازار بر آرید
چون‌سرّ اناالحق‌زمن‌سوخته‌شدفاش | زنجیر کشانم بسر دار بر آرید
یادادم از آن‌چرخ‌سیه‌روی بخواهید | یا دودم ازین دلق سیه‌کار بر آرید
چون نام من خسته باین‌کار بر آمد | گودر رخ من خنجر آنکار بر آرید
ماراکه درین‌حلقه سراز پای ندانیم | پرگار صفت گرد در یار بر آرید
گر رایت اسلام نکون میشود از ما | آوازه ما در صف کفّار بر آرید
بر مستی ما دست تعنّت مفشانید | وز هستی ما گرد بیکبار بر آرید
امروزکه از پیر مغان خرقه گرفتیم | ما را ز در دیر بزنّار بر آرید

خواجو چو رخ جام بخونابه فروشست
نامش بقدح شوئی خمّار بر آرید

۱۴۸

بهار دهر بباد خزان نمیارزد | چراغ عمر بباد وزان نمیارزد
بروچو سروخرامان‌شوازروان آزاد | که این حدیقه بآب روان نمیارزد
شقایق چمن بوستانسرای امل | بخارو خاشهٔ این خاکدان نمیارزد
خلاص ده ز تن تیره روح قدسی را | که آن‌همای‌بدین‌استخوان نمیارزد
قرارگیر زمانی که ملك روی زمین | به بیقراری دور زمان نمیارزد
سریرملکت ده روزه پیش اهل نظر | بپاس یکشبهٔ پاسبان نمیارزد
فروغ مشعلهٔ بارگاه سلطانان | بتیرگی شبان شبان نمیارزد
ز ثوروسنبله‌اعراض‌کن که‌خرمن‌ماه | بکاه برگ ره کهکشان نمیارزد

بدین طبقچهٔ سیم این دو قرص عالمتاب بنزد عقل به یکتای نان نمیارزد
هر آن متاع که از بحر و کان شود حاصل بفکر کردن سود و زیان نمیارزد

زبان ببند که دل بر گشایدت خواجو
که ملك نطق بتیغ زبان نمیارزد

۱۴۹

مسیح وقتی ازین خسته دم دریغ مدار زپا در آمدم از من قدم دریغ مدار
ورم قدم بعیادت نمینهی باری تفقدی بـزبان قلم دریغ مدار
بساز با من دم بسته و کلید نجات از این مقیّد دام ندم دریغ مدار
اگر دریغ نداری نظر زخسته دلان ازین شکستهٔ دلخسته هم دریغ مدار
بعزم کعبهٔ قربت چو بسته‌ایم احرام ز ما سعادت وصل حرم دریغ مدار
بشادمانی ارت دست میدهد آبی ز تشنگان بیابان غم دریغ مدار
نوای پرده سرایان بزمگاه وجود ز ساکنان مقام عدم دریغ مدار
اگر شفا نفرستی بخستگان فراق ز بستگان ارادت الم دریغ مدار

چو عندلیب گلستان فقر شد خواجو
ازو شمامهٔ باغ کرم دریغ مدار

۱۵۰

معلوم نگردد سخن عشق بتقریر کایات مودّت نبود قابل تفسیر
مرغان چمن را بسحر همنفسی نیست در فصل بهاران بجز از ناله شبگیر
زینگونه چو از درد بمردیم چه درمان زین دست چو از پای فتادیم چه تدبیر
کوته نکنم دست دل از زلف جوانان گر زانك بزنجیر مقیّد کندم پیر
احوال پریشانی من موی بموبین کان سنبل شوریده کند پیش تو تقریر
چون شرح دهم غصّهٔ دوری که نگنجد اسرار غم هجر تو در طی طوامیر
از چشم قلم خون بچکد بر رخ دفتر هر دم که کنم نسخهٔ سودای تو تحریر
در سنگ اثر میکند آه دل مظلوم لیکن نکند دردل سنگین تو تاثیر

از پردهٔ تدبیر برون آی چو خواجو
تا خود چه بر آید ز پس پردهٔ تقدیر

۱۵۱

بر گیر دل ز ملك جهان وجهان بگیر و آرام دل ز جان طلب و ترك جان بگیر

چون ما بترك گلشن و بستان گرفته ایم گو باغبان بیا و در بوستان بگیر

پیر مغان گرت بخرابات ره دهد قربان او ز جان شو و کیش مغان بگیر

از عقل پیر در گذر و جام می بخواه وانگه بیا و دامن بخت جوان بگیر

اکنون که در چمن گل سوری عروس گشت از دست گلرخان می چون ارغوان بگیر

گر وعده‌ات بملکت نوشیروان دهند بگذر ز وعده و می نوشین روان بگیر

یا چون میان یار ز هستی کنار کن یا ترك آن پریرخ لاغر میان بگیر

ای ساربان چو طاقت ره رفتنم نماند چون اشك من بیا و ره کاروان بگیر

خواجو اگر چنانك جهانگیریت هواست

بر گیر دل ز ملك جهان و جهان بگیر

۱۵۲

بجز نسیم که یابد نصیبی از گلزار که یك گلست در این باغ و عندلیب هزار

چو از گل آرزوی مرغ خوش نظر بادست تو هم ببوی قناعت کن از نسیم بهار

و گر چو غنچه جهان را بروی گل بینی بدوز چشم جهان بین بخار و دیده مخار

ز تیغ و دار چه ترسانی ای پسر ما را که تاج ما سر تیغست و تخت ما سر دار

بعشوه‌ام چه فریبی چرا که بلبل مست کجا بباد هوا باز گردد از گلزار

کدام دوست که دوری گزیند از بر دوست کدام یار که گیرد قرار بیرخ یار

ترا شبی نگزیرد ز چنگ و نغمه زیر مرا دمی نشکیبد ز آه و ناله زار

حدیث غصهٔ فرهاد وقصهٔ شیرین بخون لعل بباید نوشت بر کهسار

روا بود که بود باغ را درین موسم

کنار و بر گل و خواجو ز گل گرفته کنار

۱۵۳

پندم بچه عقل میدهد پیر بندم بچه جرم مینهد میر

کز حلقهٔ زلف او دلم را | کس باز نیاورد بزنجیر
تدبیر چه سود از آنك نتوان | آزاد شدن ز بند تقدیر
ما بی رخ او و نالهٔ زار | او با می لعل و نغمهٔ زیر
در دیده کشم بجای مژگان | گر ز آنك زشست او بود تیر
بسیار ورق که در خیالش | کردیم بخون دیده تحریر
از دست برون شدم چه درمان | وز پای در آمدم چه تدبیر
هر خواب که دوش دیده بودم | جز چشم تواش نبود تعبیر

تا وقت سحر نگر که خواجو
نالد همه شب چو مرغ شبگیر

۱۵۴

ترك عالم گیر و عالم را مسخّر کرده گیر | و ابلق ایّام را در زیر زین آورده گیر
چون ازین منزل همی باید گذشتن عاقبت | همچو مه بر طارم پیروزه منزل کرده گیر
گر حیات جاودانی بایدت همچون خضر | روی ازین ظلمت بتاب و آب حیوان خورده گیر
همچو فرهاد از غم شیرین بتلخی جان بده | وز لب جان پرور شیرین روان پرورده گیر
خون دل خور چون صراحی و بآب آتشی | آبروی آفتاب آتش افشان برده گیر
رخ ز مهمانخانهٔ گیتی بگردان چون مسیح | و آسمان را گرد خوان و قرص مه را گرده گیر
تا کی آزاری به بیزاری و زاری خلق را | مرهم آزار باش و خلق را آزرده گیر
بر بزرگان خرده گیری وز بزرگی دم زنی | گر بزرگی بگذر این راه و بترك خرده گیر

همچو خواجو تا شود شمع فلك پروانه‌ات
شمع دل را زنده دار و خویشتن را مرده گیر

۱۵۵

برو ای خواجه و شه را بگدا باز گذار | مهربانی کن و مه را بسها باز گذار
تو که یك ذرّه نداری خبر از آتش مهر | ذرهٔ بی سر و پا را بهوا باز گذار
چند چون مرغ کنی سوی گلستان پرواز | راه آمد شد بستان بصبا باز گذار
من چو بی یار سر از پای نمیدانم باز | آن صنم را بمن بی سر و پا باز گذار

ای مقیم در خلوتگـه سلطان آخر
منزل خویشتن امشب بگدا باز گذار

از گل و بلبل اگر برگ و نوا میطلبی
همچو نی درگذراز برگ و نوا باز گذار

ز پی نافه چین گر بختا خواهی رفت
چین گیسوی بتان گیر و خطا باز گذار

عاشقانرا بجز از درد نباشد درمان
دُردی درد بدست آر و دوا باز گذار

گرت از ابر گهر بار حیا میباشد
خون ببار از مژهٔ چشم وحیاباز گذار

هر که از مروه صفا میطلبد گو بصبوح
بادهٔ صاف طلب دار و صفا باز گذار

چون دم از بحر زنم دیدهٔ خواجو گوید
که ازین پس سخن بحر بما بـاز گذار

۱۵۶

ای پیر مغان شربتم از دُرد مغـان آر
وز درد من خسته مغانرا بفغان آر

چون ره بحریم حرم کعبه ندارم
رختم بسر کوی خرابات مغان آر

مخموردل افروخته‌راقوت روان بخش
مخمور جگر سوخته را آب روان آر

تا کی کشم از پیر وجوان‌محنت وبیداد
پیرانه سرم آگهی از بخت جوان آر

از حادثهٔ دور زمان چند کنی یاد
پیغامم از آن نادرهٔ دور زمان آر

ای‌شمع که‌فرمود که‌در مجلس‌اصحاب
اسرار دل سوخته از دل بزبان آر

ساقی چو خروس سحری نغمه بر آرد
پرواز کن و مرغ صراحی بمیان آر

چون طائر روحم ز قـدح بـاز نیاید
او را بمی روحفزا در طیران آر

رفتی و بجان آمـدم از درد دل ریش
باز آی ودلم را خبر از عالم جان آر

خواجو بصبوحی چو می‌تلخ کنی نوش
نقل از لب‌جان پرور آن پسته دهان آر

۱۵۷

ای دل ارسودای جانان داری‌ازجان در گذر
ور دل از جان بر نمیگری زجانان در گذر

در حقیقت کفر وایمان جزحجاب راه نیست
عاشقی را پیشه‌کن وز کفر و ایمان در گذر

با سرشك ما حديث لؤلؤ لا لا مگوی
چشم گوهر بار من بين وز عمّان در گذر
گر صفای مروه خواهی خاك یثرب سرمه ساز
ور هوای کعبه داری از بیابان در گذر
حکم وحکمت هردو با هم کی مسلّم گرددت
حکمت یونان طلب وز حکم یونان در گذر
تا ترا دیو و پری سر بر خط فرمان نهند
همچو باد از خاتم وتخت سلیمان در گذر
غرقه شو در نیستی گر عمر نوحت آرزوست
غوطه خور درموج خوناب وزطوفان در گذر
تا مسخّر گرددت ملك سکندر خضر وار
از سیاهی رخ متاب وزاب حیوان در گذر
بگذر از بخت جوان و دامن پیران بگیر
دست بر زال زر افشان و ز دستان در گذر
گرچوذرّه وصل خورشید درفشانت هواست
محو شو در مهرواز گردون گردان در گذر
زخم را مرهم شمار و طالب دارو مباش
درد را از دست بگذار و ز درمان در گذر
تا ببینی آبروی یوسف کنعان ما
رو علم بر مصر زن وز چاه کنعان در گذر
عارض گلرنگ او بین وز شقایق دم مزن
سنبل سیراب او گیر و ز ریحان در گذر
گر بمعنی ملك درویشی مسخّر کرده‌ئی
از ره صورت برون آی وز سلطان در گذر
تا بکی خواجو توان بودن بکرمان پای بند
سر بر آور همچوایّوب وزکرمان در گذر

۱۵۸

فتاده‌ام من دیوانه در غم تو اسیر | بیا وطرّه بر افشان که بشکنم زنجیر
بر آیـد از قلمم بوی مشك تاتاری | اگر بوصف خطت شمه‌ئی کنم تحریر
چه خوابهای پریشان که دیده‌ام لیکن | معبّرم همه زلف تو میکند تعبیر
چنین که باز گرفتی زبان زپرسش من | زبان‌خامه‌ازین‌دل شکسته باز مگیر
اگر چنانك توانی جدا شدن ز نظر | گمان‌مبر که‌توانی‌برون‌شدن ز ضمیر
ز بوستان نعیمم گزیر هست ولیك | ز دوستان قدیمم نه ممکنست گزیر
حکایت دل از آن رو کنم بدیده سواد | که درد عشق فزون آید از بیان دبیر
اگر بنامه کنم وصف آه و زاری دل | بر آید از سر کلکم هزار نالهٔ زیر

کند شکایت[1] هجر تو یك بیك خواجو
بخون دیدهٔ گرینده دمبدم تحریر

۱۵۹

قلم گرفتم و میخواستم که بر طومار | تحیّتی بنویسم بسوی یار و دیـار
بر آمد از جگرم دود آه و آتش دل | فتاد در نی کلکم ز آه آتش بار
امید بود که کاری بر آید از دستم | ز پا فتادم و از دست بر نیامد کار
اگرچه‌باد بود پیش ما حکایت تو | برو نسیم و پیامی از آن دیار بیار
کدام یار که او بلبل سحر خوانرا | زنو بهار دهد مژده جز نسیم بهار
ز دور چرخ فتادم بمنزلی که صبـا | سوی وطن نبرد خاك من برون زغبار
خیال روی نگارین آن صنم هردم | کنم بخون جگر بربیاض دیده نگار
دلم بسایـهٔ دیوار او بود مائـل | درآن زمان که گِل قالبم بود دیوار

میان او بکنارت کجا رسد خواجو
کزین میان نتواند رسید کس بکنار

(۱) نسخه . حکایت

۱۶۰

آشنای تو زبیگانه و خویشش چه خبر	وآنك قربان‌رهت گشت زکیشش چه‌خبر
هدف ناوك چشم تو ز تیغش چه زیان	تشنهٔ چشمهٔ نوش تو ز نیشش چه خبر
هرکرا شیرزپیش آید و شمشیرازپس	چون‌بود کشتهٔ عشق ازپس‌وپیشش چه‌خبر
گرچه هردم‌بودم صبرکم وحسرت‌بیش	مست پیمانه مهر ازکم و بیشش چه خبر
اگر ازخویش‌نباشد خبرم نیست غریب	درجهان‌هرکه غریبست زخویشش‌چه خبر
از دل ریشم اگر بی خبری معذوری	کانك‌مجروح‌نگشتست زریشش‌چه خبر
تو چنین غافل و جان داده جهانی زغمت	گرچه قصّاب زجاندادن میشش‌چه خبر

چه دهد شرح غمت درشب حیرت خواجو
شمع دلسوخته از آتش خویشش چه خبر

۱۶۱

زهی طناب سرا پردهٔ تو گیسوی‌حور	بزن سریر توجّه ببارگاه سرور
کجا بمنزل کرّوبیان بری هودج	از این طوافگه اهرمن نکرده عبور
علم چگونه زنی بر فضای عالم قدس	اگر برون نبری رخت ازاینسرای غرور
جو این سراچهٔ خاکی مقام عاریتیست	بعاریت نتوان گشت از این صفت مغرور
اگر بگلشن اُنظر إلیك ره نبری	کجا بگوش توآید صفیر طایر طور
ببین که تخت‌سلیمان چگرنه شدبرباد	اگر چه بود بفرمان او وحوش و طیور
ز مهره بازی اختر کجا شود ایمن	کسی‌که روی نهد پیش رای اوجیپور
کمان حرص‌مکن زه‌که شهسواراجل	بنوك تیر برد چین از ابروی فغفور
غلام همّت صاحبدلان جانبازم	که درعطیّه شکورند و در بلیّه صبور

زجام کبر وریامست کی شود خواجو
کسی که در کنف کبریا بود مستور

۱۶۲

کار من شکسته بسامان رسید باز	درد من ضعیف بدرمان رسید باز
شاخ امید من گل صد برگ بار داد	مرغ مراد من بگلستان رسید باز

از بارگاه مکرمت عام خسروی   تشریف خاص بین که بدربان رسیدباز
آدم که آب کوثرش از دیده رفته بود   چون گل بصحن گلشن رضوان رسید باز
دیوان کنون حکومت دیوان کجا کنند   کانگشتری بدست سلیمان رسید باز
یکساله ره زطرف چمن دور بود گل   لیکن بکام دوست ببستان رسیدباز
یعقوب کو بکلبه احزان مقیم بود   تا که بوصل یوسف کنعان رسید باز
بی‌تاج مانده بود سر ت سلطنت   واکنون چه‌غم که سنجق‌سلطان رسیدباز
ای دل مباش طیره که جانم زتیرگی   ه چون خضر بچشمهٔ حیوان رسید باز
چندین چه نالی از شب دیجور حادثات   روشن بر آکه صبح درفشان رسید باز

خواجو مسوز رشتهٔ جا را زتاب دل
کان شمع شب فروز ایوان رسیدباز

۱۶۳

برگ سرین ترا بی خار میبابم هنوز   باغ رخسارت پر از گلنار میبابم هنوز
دوش میگفتی که چشم ناتوانم خوشترست   خوشتر ت اما مش بیمار میبابم هنوز
تا نپنداری که بنشست آتش منصور از آنك   ز عشقش همچنان ازدار میبابم هنوز
ازسرشك چشم فرهاد ای بسالعل و گهر   کاین زمار در دامن کهسار میبابم هنوز
چو خسرو جان شیرین باختم در راه عشق   لیك در دل حسرت دلدار میبابم هنوز
ماه کنعانم برفت از کلبهٔ احزان ولی   عکس رویش بر در و دیوار میبابم هنوز
اوّل شب بود کان یار ار شبستانم برفت   وز نسیم صبح بوی یار میبابم هنوز
جز نسیمی کان بچین زلف او بگذشت دوش   دامنش پر نافهٔ تاتار میبابم هنوز

گرچه خواجو شد مقیم خانقاه امّا مدام
خلوتش در خانه خمّار میبابم هنور

۱۶۴

چون کوتهست دستم از آن گیسوی دراز   زین پس من وخیالش و شبهای دیر باز
امروز در جهان بنیازست نازما   و او از نیاز فارغ و از ناز بی نیاز
عشّاق را اگر بحرم ره نمیدهند   از ره چرا برند بآوازهٔ حجاز

محمود اگر چنانك مسخّر كند دو كون. نبود ز هر دو كون مرادش بجز اياز
رو عشق را بچشم‌خرد بين كه ظاهرست در معنيش حقيقت و در صورتش مجاز
ای رود چنگ زن كه چوعودم‌بسوختی چون سوختی دلم نفسی با دلم بساز
در دام زلف سر زده‌ات مرغ جان من همچون كبوتريست كه‌افتد بچنگ باز
سرو سهی كه هست شب و روز درقيام چون قامتت بديد براو فرض شد نماز

خواجو نظر ببعدمسافت مكن كه‌نيست
راه اميد بـر قدم رهروان دراز

۱٦٥

بستيم دل در آن سر زلف دراز باز گشتيم صيد آن صنم دلنواز باز
مرغی كه بود بلبل بستانسرای شوق همچون تذرو گشت گرفتار باز باز
با ما اساس عربده وكين نهاده است آن چشم مست تيغ كش‌تركتاز باز
فلفل فكنده است بر آتش(۱) بنام ما آن خـال هندوئی‌سيه مهره باز باز
اكنون كه در كشاكش‌زلفت‌فتاده‌ايم ما و كمند عشق و شبان دراز باز
مجنون دلش بحلقهٔ زنجير ميكشد دارد مگـر بطرّه ليلی نياز باز
با دوستان ز بهر چه دربسته‌ئی‌زبان باز آی وبرگشای سرِدُرج راز باز
با ما بسازيكنفس آخر كه‌همچوعود ما رابسوخت‌مطربهٔ‌پرده ساز(۲) باز

خواجو دگر بدام غمت پای بند شد
محمود گشت فتنه روی ايـاز بـاز

۱٦٦

كجا بود من مدهوش را حضور نماز كـه كنج كعبه ز دير مغان ندانم باز
مراممخوان بنماز ای‌امام ووعظ مگوی كه از نياز نميباشدم خبر ز نماز
چو صوفی ازمی صافی نميكند پرهيز مباش منكر دُرديكشان شاهد باز
بساز مطرب مجلس نوای سوختگان كه بلبل سحری ميكند سماع آغاز

(۱) نسخه . فلفل فكنده برسرآتش (۲) سخه . عودساز

اگرچو عود توام در نفس بخواهی سوخت[1] مرا ز ساز چه میافکنی بسوز و بساز
بدان طمع که کند مرغ وصل خوبان صید دو دیده‌ام نگر از شام تا سحر که باز
خیال زلف سیاه تو گر نگیرد دست که برسر آرد ازین ظلمتم شبان دراز
تو در تنعّم و نازی ز ما چه اندیشی که ناز ما بنیازست و نازش تو بناز
اگر زخطّ تو چون موی سربگردانم ببند و چون سر زلفم بر آفتاب انداز
امید بندهٔ مسکین بهیچ واثق نیست مگر بلطف خداوندگار بنده نواز
خرد مجوی زخواجو که اهل معنی را نظر بعشق حقیقتی[2] بود نه عقل مجاز
گذشت شعر زشعری وشورش از گردون
چرا که از پی آوازه میرود آواز

۱٦۷

نه مرا بر سر کوی تو بجز سایه جلیس نه مرا در غم عشق تو بجز ناله انیس
نزد خسرو نبود هیچ شکر جز شیرین پیش رامین نبود هیچ گل آلارخ ویس
گر نه هدهد زسبا مژدهٔ وصل آرد باز که رساند بسلیمان خبری از بلقیس
مهر ورزان چو جمال تو بها میکردند روی چون ماه ترا مشتری آمد برجیس
پیش چین سر زلف تو نیرزد بجوی نافهٔ مشك ختا گرچه متاعیست نفیس
باغ دور از تو برمدّعیان فردوسست خاروخس برگ گل ولاله بود نزد خسیس
بر سر کوی خرابات مغان خواجو را
کاسه آنگاه شود پر که تهی گردد کیس

۱٦۸

ای مرغ خوش نوا چه فرو بسته‌ئی نفس بر کش ز طرف پرده سرا نالهٔ جرس
چون نغمه ساز گلشن روحانیان توئی خاموش تا بچند نشینی درین قفس
تاکی درین مزابل سفلی کنی نزول قانع مشو زروضهٔ رضوان بخاروخس
اهل خرد متابعت نفس کی کنند شاه جهان چگونه شود بندهٔ عسس
تنگ شکر بریزد ازین بوم شوره ناك پرواز کن وگرنه بتنگ آئی از مگس

(۱) نسخه . اگر چه عود توام درنفس بخواهد سوخت (۲) :

در راه مهر نیست بجز سایه همنشین
در کوی عشق نیست بجز ناله همنفس

مستعجلی و روی بگردانده از طریق
مستسقئی و جان بلب آورده در ارس

با برهمن مگو سخن شرع بعد ازین
وزاهرمن مجو صفت عرش‌ازین‌سپس

عمر عزیز چون بهوس صرف کرده‌ئی
جان عزیز را مده آخر درین هوس

آزاد باش و بندهٔ احسان کس مشو
کازاده آن بود که نگردد اسیر کس

خواجو ترا چو ناله بفریاد میرسد
دریاب خویش را و بفریاد خویش رس

۱٦۹

رخت شمع شبستان مینهندش
لبت لعل بدخشان مینهندش

اگر شد چین زلفت مجمع دل
چرا جمعی پریشان مینهندش

گدائی کز خرد باشد مبرا
بشهر عشق سلطان مینهندش

چمن دوزخ بود بی لاله رویان
اگر خود باغ رضوان مینهندش

قدح کو گوهر کانست در اصل
بمعنی جوهر جان مینهندش

می روشن طلب در ظلمت شب
که عین آب حیوان مینهندش

هر آن کافر که او قربان عشقست
بکیش ما مسلمان مینهندش

و گر بر عقل چیزی هست‌مشکل
بنزد عشق آسان مینهندش

اگر صاحبدلی خواجو چه نالی
از آن دردی که درمان مینهندش

۱۷۰

آه از آن یار که نبود خبر از یارانش
داد از آنکس که نباشد غم غمخوارانش

یاری آن نیست که آگاه نباشد از یار
یار باید که بود آگهی از یارانش

زورمندی که گرفتار نشد در همه عمر
چه خبر باشد از احوال گرفتارانش

خفته در خوابگه اطلس دیبا با دوست
نبود آگهی از دیدهٔ بیدارانش

ازطبیبی نتوان جست دوای دل ریش
که نباشد خبر از علّت بیمارانش

می پرستی که بود بیخبر از جام الست
چه تفاوت کند از طعنهٔ هشیارانش

تیر باران بلا را من مسکین سپرم　　وانك شد غرقه نباشد خبر از بارانش

ما دگر نام خریداری یوسف نبریم　　که عزیزان جهانند خریدارانش

تا شد از نرگس میگون تو خواجو سرمست

خوابگه نیست برون از در خمّارانش

۱۷۱

رقم زغالیه بر طرف لاله زار مکش　　ز نافهٔ ختنی نقش بر عذار مکش

بخون دیدهٔ ما ساعد نگارین را　　بیاو رنگ کن وزحمت نگار مکش

بقصد کشتن ما خنجر جفا وستم　　اگر چنانك کشی تیغ انتظار مکش

زبار خاطرم ای ساربان تصوّر کن　　مکن شتاب وشتررا بزیر بار مکش

چو نیست پای برون رفتنم زمنزل دوست　　بخنجرم بکش و ناقه را مهار مکش

چواز رخش گل صدبرگ میتوان چیدن　　مرو بطرف گلستان ورنج خار مکش

مدام چون زمی عشق مست ومدهوشی　　بریز باده و درد سر خمار مکش

گرت زغیرت بلبل خبر بود چوصبا　　ببوستان مرو وجیب شاخسار مکش

بروزگار توان یافت کام دل خواجو

بترك کام کن وجور روزگار مکش

۱۷۲

ای دل مکن انکار وازاین کار میندیش　　وررانك در این کاری از انکار میندیش

درکام نهنگان شو و کامی بکف آور　　چون یار بدست آید از اغیار میندیش

با شوق حرم سرمکش از تیغ حرامی　　وز بادیه و وادی خونخوار میندیش

مارست غم عشقش و او گنج لطافت　　گنجت چو بدست اوفتد ازمار میندیش

گر زانك توئی نقطهٔ پرگار محبّت　　از نقطه برون آی و زپرگار میندیش

چون دست دهد پرتو انوار تجلّی　　از نور مبرّا شوو از نار بیندیش

درعشق چو قربان شوی ازکیش برون آی　　ور لاف انا الحق زنی ازدار میندیش

(۱) نسخه ۰ سرچون

گرجان طلبد یار دل یار بدست آر　　چون سر بشداز دست زدستارمیندیش
خواجو اگرت سر برود درسر این کار
انکار مکن وز غم این کار میندیش

۱۷۳

پرده از رخ بفکن ای خود پردهٔ رخسار خویش
کی بود دیدارت ای خود عاشق دیدار خویش
بر سر بازار چین باسنبل سوداگرت
مشك اگر در حلقه آید بشکند بازار خویش
نرگس بیمار خود را گاه گاهی باز پرس
زانك هم باشد طبیبانرا غم بیمار خویش
چون نمی بینی کسی کو جز تو میگوید سخن
خویشتن میگوی ومینه گوش برگفتار خویش
ایکه در عالم بزیبائی و لطفت یار نیست
با چنین صورت مگر هم خویش باشی یار خویش
ما بچشم خویش رخسار تو نتوانیم دید
دیده بگشای وبچشم خویش بین رخسار خویش
کار ما اندیشهٔ بی خویشی و بی کیشی است
هرکه را بینی بود اندیشهٔ در کار خویش
خویش را خواجو شناسد گرچه اورا قدر نیست
هم بقدر خویش داند هرکسی مقدار خویش
چون زخویش وآشنا بیگانه شد باشد غریب
گر کند بیگانگانرا محرم اسرار خویش

۱۷۴

بشهریار بگوئید حال این درویش　　بشهر یار برید آگهی از این دل ریش
مدد کنید که دور ست آب و ماتشنه　　حرامی از عقب و روز گرم وره درپیش

توانگران چو علم بر کنار دجله زنند / مگر دریغ ندارند آبی از درویش
اگر تو زهر دهی همچو شهد نوش کنم / بحکم آنك ز دست تو نوش باشد نیش
بنوك ناوك چشم تو هر که قربان شد / ازو چه چشم توان داشتن رعایت کیش
از آستان تو دوری نکردم اندیشه / چراکه گوش نکردم بعقل دوراندیش
اگر گرفت دلم ترك خویش و بیگانه / غریب نیست که بیگانه گشته است از خویش
بعشوه آهوی روباه باز صیّادت / چنان برد دل مردم که گرگ گرسنه میش
بیا و پرده برافکن که هست خواجو را
شکیب کم ز کم و اشتیاق بیش از بیش

۱۷۵

بسوز سینه رسند اهل دل بذوق سماع / که شمع سوخته دل را از آتش است شعاع
حدیث سوز درون از زبان نی بشنو / ولی چو شمع نباشد چه آگهی ز سماع
بچشم آهوی لیلی نظر کن مجنون / گهی که بر سر خاکش چرا کنند سباع
برو طبیب و صداعم مده که مخمورم / مگر بباده رهائی دهی مرا ز صداع
بیاو جام عقارم[1] بده که تا بودم / نه با عقار[2] تعلّق گرفته‌ام نه ضیاع
چگونه از خط حکم تو سر بگردانم / که من مطیعم وحکم تو پیش بنده مطاع
شدی و بیتو بهر شارعی که بگذشتم / ز دود سینه‌هوا برسرم ببست شراع[3]
بروشنی نتوان بار بر شتر بستن / که همچو شام بود تیره بامداد وداع
برقعه‌ئی دل ما شاد کن که در غم تو / بسی بخون جگر نسخ کرده‌ایم رقاع
مرا ازآنچه که گیرد حرامی ازپس و پیش / چو ترك خویش گرفتم چه غم خورم ز متاع
بمهد خاك برد با تو دوستی خواجو
که شیر مهر تو خوردست درزمان رضاع

۱۷۶

بیار باده که وقت گلست و موسم باغ / ز مهر بر دل پر خون لاله بنگر داغ
دماغ عقل معطّر کن از شمامهٔ می / بود که بوی عفافش برون رود ز دماغ

(۱) بضمّ اوّل می (۲) بفتح اول آب وزمین وملك (۳) بادبان کشتی

گهی که زاغ شب از آشیان کند پرواز | زعکس باده چوچشم خروس کن پر زاغ
اگر چراغ نباشد به تیره شب شاید | چرا که باغ بر افروخت ازشکوفه‌چراغ
بـر آتش رخ گل آب میفشاند میغ | وز آب آینه گون زنگ‌میزداید ماغ(۱)
ببین که مرغ چمن دمبدم هزار سلام | بدست باد صبا میکند بباغ ابلاغ
ز رهگذار نسیم بهار رنگ آمیز | شدست ساحت بستان چو کلبهٔ صبّاغ
خوشا بطرف گلستان شراب نسرین بوی | زدست لاله عذاران عنبرین اصداغ(۲)
چوراغ را شودازلاله‌شُقّه(۳) خون آلود | بخون لاله بیایـد گرفت دامن راغ
مگو حکایت پیمان و نام توبه مبر | که نیست از می و پیمانه‌ام بتوبه فراغ

بصحن باغ قدح نوش وغم‌مخورخواجو
که آنك باغ بنا کرد بر نخورد از باغ

۱۷۷

چون آتش خور شعله زد از شیشهٔ شفاف | در آب معقد فکن آن آتش نشّاف(٤)
گرباد صبا مشك نـ ... ست عجب | کآهوی شب افتاد کنون نافه‌اش ازناف
منعم مکن ای محتسب ازباده که صوفی | بی جام مصفّا نتواند که شود صاف
میخوارهٔ سرمست بدنیا نکند میل | دیوانهٔ مدهوش ز دانش نزند لاف
صید صلحا میکند آن آهوی صیّاد | خون عقلا میخورد این غمزهٔ سیّاف(٥)
هردم که شود دُرج عقیقت گهر افشان | گوهر زحیا آب شود در دل اصداف
آنکس که‌دل‌ازهردوجهان‌درکرمت‌بست | بروی چه بود گربگشائی در اعطاف(٦)
کام دل درویش جزین نیست که گه گاه | دروی نگرد شاه جهان از سر الطاف
آن به که زبان درکشم ازوصف جمالت | زیرا که بکنهش نرسد خاطر وصاف(۷)
نقد دل مغشوش بیازار تو بـردیم | گفتند که کس قلب نیارد بر صرّاف

خواجو بملامت زدرت باز نگردد
عنقا نتواند که نشیمن نکند قاف

---

(۱) نوعی ازمرغ سیه‌فام که بیشتر درآب باشد . (۲) موی مابین چشم وگوش فرو هشته .
(۳) بضمّ اوّل وفتح‌قاف جامهٔ پیش شکافته (٤) بفتح‌اول جاذب ودرخود کشنده .
(٥) شمشیر زن وبمعنی قاتل وجلاد وخونریزهم‌آمده‌است (٦) مهربانی‌ها (۷) وصف‌شناس

۱۷۸

شمیم باغ بهشتست یا نسیم عراق • که گشت زنده ز انفاس او دل مشتاق

برون زخامه که اوهم زبان بود ما را • که دستگیر تواند شد ازسر اشفاق

ترا بقتل احبّا مؤاخذت نکنند • مگر بخون شهیدان ضرب تیغ فراق

کجارسد بکمندت که لاشه ئی که مراست • اگر چه برق شود کی رسد بگردفراق

در آن زمان که بود قالبم عظام رمیم • کنند نفحهٔ عشقت ز خاکم استنشاق

بتلخی ارچه بشد خسرو از جهان او را • حلاوت لب شیرین نمیرود ز مذاق

تو آفتاب بلندی ولی برون ز زوال • تو ماه مهر فروری ولی بری ز محاق

دلم ز بهر چه با طره تو بندد عهد • که هندواست وبیك موی بشکندمیثاق

کسی که سرور جادو گران بود پیوست • بود چوابروی شوخت بچشم بندی طاق

تراکه این همه قول مخالفست رواست • که یاد می نکنی هیچ نوبت از عشّاق

نوازشی بکن ازاصفهان که گشت روان • ار آب دیده ما زنده رود سوی عراق

کمال رتبت خواجو همین قدر کافیست
که هست بنده ئی از بندگان بواسحق

۱۷۹

ای سرو خرامندهٔ بستان حقایق • آزاد شو از سبزهٔ این سبز حدائق

بر گلبن ایجاد توئی غنچهٔ خندان • در گلشن ابداع توئی برگ شقائق

منزلگه انس تو سراپردهٔ قدسست • تا چند شوی ساکن این تیره مضائق

بیرون نرود راه تو بی ترك مقاصد • حاصل نشود کام تو بی قطع علائق

رخش امل ازعرصهٔ تقلیدبرون ران • تاخیمه زنی بر سر میدان حقائق

در کوکبهات خیل وحشم چیست مخائل • درراه توخرگاه وخیم چیست عوائق

چون کعبهٔ خلقت بوجودتوشرف یافت • بایدکه شوی قبلهٔ حاجات خلائق

آنکس که گدای درمیخانهٔ عشقست • برخسرو عقلست بصد مرتبه فائق

خواجو بسحرسرمکش از مرغ صراحی
زیرا که بشبگیر بود بلبله لائق

۱۸۰

ای کرده تیره شب‌را بر آفتاب منزل — دلرا زچین زلفت برمشك ناب منزل
تا در درون‌چشمم‌خرگاه زدخیالت — مه را بسان ماهی بینم در آب منزل
باید که‌رحمت آرد آنکوشراب‌دارد — برتشنه ئیکه باشد اوراسراب منزل
ره‌چون‌برم بکویت‌زانرو که‌نادرافتد — در آشیان عنقا کرده ذباب منزل
یك‌ذره‌مهر رویت خالی‌نگرددازدل — زیراکه گنج باشد کنج خراب منزل
بنگردراشك‌مستان‌عکس‌جمال‌ساقی — همچون‌قمر که سازدجام شراب منزل

خواجوکه غرقهٔ آمد در ورطهٔ جدائی
برساحل وصالت بیند بخواب منزل

۱۸۱

مرا که راه نماید کنون بخانهٔ دل — که خاك‌راهم اگر دل دهم بخانهٔ گل
من‌آن نیم‌که ز دینا ربا شدم شادی — اگر چه بنده باقبال میشود مقبل
چو سرو هر که بر آورد نام آزادی — دلش کجا بسهی قامتان شود مائل
مرا قتیل نبیند کسی بضربت تیغ — مگر گهی که ز من منقطع شود قاتل
بـراه بادیـه مستسقی جمـال حـرم — بود لبالبش از آب دیدگان منزل
زچشم ما نـرود کاروان‌بوقت رحیل — بحکم آنکه زسیلاب نـگذرد محمل
اگرچه بر گذرت‌سائلان[۱] بسی‌هستند — چو آب دیدهٔ‌مانیست‌دررهت‌سائل[۲]
بملك دانش‌اگرحکم وحکمتت‌باید — مقیم عالم دیوانگی شوای عاقل
چووصل‌وهجرحجابست‌پیش‌اهل‌سلوك — ازین‌حجاب برون‌آی تا شوی واصل
مفارقت متصوّر کجا شود ما را — که نیست‌هردو جهان‌درمیان‌ماحائل

کسی که‌درحرم جان وطن کند خواجو
بود هر آینه از ساکنان کعبهٔ دل

۱۸۲

باغبان‌گو برو وباد مپیما کز گل — بدم سرد سحر باز نیاید بلبل

(۱) سئوال کنندگان (۲) روان‌شونده و جاوی .

جیذّا بادهٔ گلرنگ بهنگام صبوح | از کف سرو قدی گلرخ مشکین کاکل
در بهاران که رساند خبر کبك دری | بجز از باد بهاری بدر خرگهٔ گل
بنگر از نالهٔ شبگیر من و نغمهٔ مرغ | دشت پر زمزمه و طرف چمن پر غلغل
گر صبا سلسله بر آب نهد فصل ربیع | از چه بر گردن قمری بود از غالیه غل
باد نوروز چو برخاست نیارند نشست | بلبلان بی گل و مستان صبوحی بی مل
مطرب آن لحظه که آهنگ فرو داشت کند | زندش بلبله گلبانگ که قل قل قل قل
ای ز بادام تو در عین خجالت نرگس | وی ز گیسوی تو در حلقه سودا سنبل
آن سر زلف قمرسای شب آسا راین | همچو زاغی که زند در مه تابان چنگل
هر چه خوبان جهانرا به دلارائی برد | جز و بود آن همه و حسن جهانگیر تو کُل

دست گیرید که خواجو که دلش رفت برود
بارش افتاده و گشتست اسیر سر پل

۱۸۳

یا مُسرع الشمال اذا تَحصل الوصول | بلّغ تحیتّی و سلامی کما اقول
از تشنگان بادیهٔ هجر یاد کن | روزی گرت بکعبهٔ قربت بود وصول
یارب چنین که اختر وصلت غروب کرد | بینم شبی که کوکب فرقت کند افول
خواهم که سوی یار فرستم خبر ولیك | ترسم که همچو من متعلق شود رسول
از چشم ما برون نزند خیمه ساربان | از بهر آنکه بر سر آبش بود نزول
عمری که بیتو میگذرانند ضایعست | بازا کزین حیات مضیّع شدم ملول
دل مینهم ببند تو گر میبری اسیر | جان میکنم فدای تو گر میکنی قبول

گفتم کنم معانی عشق ترا بیان
فضلی که جز عقیله نباشد بود فضول

۱۸۴

مقاربت نشود مرتفع ببعد منازل | که بعد در ره معنی نه مانعست و نه حائل
چو هست عهد مودّت میان لیلی و مجنون | چه غم ز شدّت اعراب و اختلاف قبائل
در آن مصاف که جان تازه گردد از لب خنجر | قتیل عشق نمیرد مگر بغیبت قاتل

کسی که خاك شود درمیان بحر مودّت گمان مبر که برد باد از و غبار بساحل
ترا که کعبه طواف حرم کند بحقیقت چه احتیاج بسیر و سلوك و قطع منازل
ببخش بسر دل مستسقیان وادی فرقت که کرده‌اند لبالب بخون دیده مراحل
اگرچه هیچ وسیلت بحضرت تو ندارم هوای روی توام هست بهترین وسائل
سواد خط تو بیرون نمیرود ز سویدا خیال خال تو خالی نمیشود ز مخائل
مرا نصیحت دانا بعقل باز نیارد که اقتضای جنون میکند ملامت عاقل
اگر زشتست تو باشد بزن خدنگ ز ره سم[1] و گر زدست تو باشد بیار زهر هلاهل

نوای نغمهٔ خواجو شنو بگاه صبوحی
چنانك وقت سحر درچمن خروش عنادل[2]

١٨٥

مرا که نیست بخاك درت امید وصول کجا بمنزل قربت بود مجال نزول
اگر وصال تو حاصل شود بجان بخرم ولی عجب که رسد کام بیدلان بحصول
چنین شنیده‌ام از پرده ساز نغمهٔ شوق که ضرب سوختگان خارج او فتد ز اصول
خموش باش که با کشتگان خنجر عشق خلاف عقل بود درس گفتن از معقول
بر اهل عشق فضیلت بعقل نتوان جست که عقل و فضل درین ره عقیله است و فضول
بروز حشر سر ازموج خون برون آرد کسیکه گشت به تیغ مفارقت مقتول
گذشت قافله و ما گشوده چشم امید که کی ز گوشهٔ محمل نظر کند محمول
میان ما وشما حاجت رسالت نیست چو انقطاع نباشد چه احتیاج رسول
مفارقت نکنم دیگر از حریم حرم گرم بکعبهٔ وصل افتد اتفاق وصول
چو ره نمیبرم از تیرگی بآب حیات شدست جان من تشنه از حیات ملول

ببوس دست مقیمان درگهش خواجو
بود که راه دهندت ببارگاه قبول

(١) سوراخ کن (٢) جمع عندلیب

۱۸۶

ب رحیل ز افغان خستگان مراحل — مجال خواب نیابند ساکنان محامل

مکش زمام شتر ساربان که دلشدگان را — کشیده است سر زلف دلبران بسلاسل

سرشك دیده که میرانم از پی تو مرانش — چرا که شرط کریمان بود اجابت سائل

تنم مقیم مقامست و جان بمرحله عازم — سرم ملازم بالین و دل بقافله مائل

بخامه هر که نویسد فراق نامهٔ ما را — عجب که آتش نی درنیفتدش با نامل

نسیم روضهٔ خلدست یا شمیم احبّا — شعاع نور جبینست یا فروغ مشاعل

بساکه در غم عشق تو ابن مقلهٔ چشمم — نوشت بر ورق زر بسیم ناب رسائل

سرم بنعل سمندت مُتوّجست(۱) وتو فارغ — دلم ببند کمندت مقیّدست وتو غافل

اگر نه با تو نشینم مراز عشق چه باقی — وگر نه روی تو بینم مرازدیده چه حاصل

زبان خامه قلم گشت در بیان جدائی — نرفت قصّه بپایان و رفت عمر بباطل

سزد که دست بشویند از آب چشم تو خواجو
که هست آتش دل غالب وسرشك تو نازل

۱۸۷

هرگه که ز خرگه بچمن بار دهد گل — نرگس نکند خواب خوش ازغلغل بلبل

ای خادم یاقوت لب لعل تو لؤلؤ — وی هندوی ریحان خط سبز تو سنبل

تا کی کند آن غمزهٔ عاشق کش معلول — در کار دل ریش من خسته تعلّل

گر نرگس مستت نکند ترك تعدّی — چندین چه کند زلف دراز تو تطاول

شرح شکن زلف تو بایست مطوّل — کوتاه کنم تا نکشد سر بتسلسل

آن صورت آراسته را بیش میارای — کانجا که جمالست چه حاجت بتجمّل

محمل مبر از منزل احباب که ما را — یکدم نبود بار فراق تو تحمّل

المُغرم یَستغرق فی البَحر غریقاً — و اللّائم کالنائم فی الساحل یَغفُل

هر لحظه که خاموش شود ماه مغنّی — از مرغ صراحی شنوم نعره که قل قل

(۱) تاج نهاده شده

ای آنکه جمال از رخ زیبای توجزویست غمهای جهان جزووغم عشق توشد کل

بر باد هوا باده مپیمای که خواجو

از مل نشود بی‌خبر الّا بتامل

۱۸۸

چون ما بکفر زلف تو اقرار کرده‌ایم تسبیح و خرقه درسر زنّار کرده ایم

خلوت نشین کوی خرابات گشته ایم تا خرقه رهن خانه خمّار کرده ایم

شوریدگان حلقهٔ زنجیر عشق را انکار چون کنیم چو این کار کرده‌ایم

مارا اگرچه کس به پشیزی نمیخرد نقد روان فدای خریدار کرده ایم

از ما مپرس نکتهٔ معقول از آنك ما پیوسته درس عشق تو تکرار کرده‌ایم

ادرار ما روان زدل ودیده داده اند هردم که یاد اجری و ادرار کرده‌ایم

گرخواب ما بنرگس پر خواب بستهٔ ما فتنه را بعهد تو بیدار کرده ایم

در راه مهر سایهٔ دیوار محرمست زان همچو سایه روی بدیوار کرده ایم

خواجو زیار اگر طلب کام دل کنند

ماکام دل فدای رخ یار کرده ایم

۱۸۹

ز روی خوب توگفتم که پرده برفکنم ولی چو در نگرم پردهٔ رخ تو منم

مرا زخویش بیك جام باده باز رهان که جام باده رهائی دهد ز خویشتنم

بجز نسیم صبا ای برادران عزیز که آرد از طرف مصر بوی پیرهنم

چوزان‌دونرگس‌میگون‌بیان‌کنم رمزی کسی‌که گوش‌کند مست‌گردد ازسخنم

اگر نصیب نبخشی زلاله و سمنم ز دور باز مدار از تفرّج چمنم

گهی که بلبل روح ازقفس کند پرواز زنم اگر نه در این دم صفیر شوق زنم

در آن نفس که مرا از لحد برانگیزند حدیث عشق تو باشد نوشته بر کفنم

اگر خیال تو آید بپرسشم روزی بجز خیال نیابد نشانی از بدنم

نهاده ام سر پر شور دائما بر کف بدان امید که در پای مرکبت فکنم

چو شمع مجلس اگردم بر آرم از سر سوز　　بر آرد آتش عشقت زبانه از دهنم

اگرچو زلف کژت برشکستم از خواجو
گمان مبر که توانم که از تو برشکنم

۱۹۰

ترا که کنج گشودی ززخم مار چه غم　　چو شاخ گل بکف آید زنوك خار چه غم
اگر هزار فغان کرده است بلبل مست　　چو غنچه پرده بر اندازد از هزار چه غم
معاشری که مدام از قدح گزیرش نیست　　چو می زجام فرح نوشد از خمار چه غم
در آنزمان که شود وصل معنوی حاصل　　بصورت ار نشوی زائر مزار چه غم
میان لیلی و مجنون چو قرب جانی هست　　اگر چنانك بود دوری دیار چه غم
زروزگار مندیش و کار خویش بساز　　چو روزگار بر آمد ز روزگار چه غم
بزیر بار غم ار پست گشته‌ام غم نیست　　مراکه ترك شتر کرده‌ام ز بار چه غم
ترا چه غم بود از درد ما که سلطانرا　　ز رنج خاطر درویش دلفکار چه غم

درین میان که گرفتار عشق شد خواجو
گرش مراد نهد چرخ در کنار چه غم

۱۹۱

روزگاری روی درروی نگاری داشتم　　راستی را با رخش خوش روزگاری داشتم
همچو بلبل میخروشیدم بفصل نوبهار　　زانك در بستان عشرت نوبهاری داشتم
خوف غرقابم نبود و بیم موج از بهر آنك　　کز میان قلزم محنت کناری داشتم
از کمین سازان کسی نگشود برقلبم کمان　　چون بمیدان زان صفت چابك سواری داشتم
گر غمم خون جگر میخورد هیچم غم نبود　　از برای آنك چون او غمگساری داشتم
در نفس چون بادم از خاطر برون بردی غبار　　گر بدیدی کز گذار او غباری داشتم
داشتم یاری که یکساعت زمن غیبت نداشت　　گرچه هر ساعت نشیمن در دیاری داشتم
چرخ بدمهرش کنون کز من بدستان در ربود　　گوئیا درخواب می بینم که یاری داشتم

همچو خواجو با بد و نیك کسم کاری نبود
لیك با او داشتم گر زانك کاری داشتم

۱۹۲

دوجهان وقف حریم حرم او کردیم / واعتماداز دوجهان بر کرم او کردیم

چون خضر دست زسر چشمهٔ حیوان شستیم / تا تیمم بغبار قدم او کردیم

آنك از درد دل خسته دلان آگه نیست / مادوای دل غمگین بغم او کردیم

بی عنا و الم او نتوانیم نشست / زانك عادت بعنا و الم او کردیم

آن همه نامه نوشتیم وجوابی ننوشت / گوئیا عقد لسان قلم او کردیم

زان جفاجوی ستمگاره نداریم شکیب / گرچه جان درسر جور وستم او کردیم

اگراز سکهٔ او روی نتابیم مرنج / که فقیریم وطمع در درم او کردیم

پیش آن لعبت شیرین نفس ازغایت شوق / جان بدادیم وتمنّای دم او کردیم

یارب آن خسرو خوبان جهان آگه بود / که چه فریاد بپای علم او کردیم

مردم دیدهٔ هندو وش دریائی را / خاك روب سر کوی خدم او کردیم

دردم صبح که خواجو ره مستان میزد
ای بسا ناله که بر زیروبم او کردیم

۱۹۳

من از آن لحظه که درچشم تودیدم مستم / کارم از دست برون رفت که گیرد دستم

دیشب آندل که بزنجیرسگه نتوان داشت / بیخود آوردم ودر حلقهٔ زلفت بستم

این خیالیست که درگرد سمند تورسم / زانك چون خاك بزیرسم اسبت پستم

هر که بازلف گرهگیر توپیوندی ساخت / ببریدم زهمه خلق ودرو پیوستم

من نه امروز بدام تو در افتادم وبس / که گرفتار غم عشق توام تاهستم

تابرفتی نتوانم که شبی تادم صبح / ازدل ودیده درودت زقفا نفرستم

پیش ازینم هدف تیر ملامت مکنید / که برون رفت عنان ازکف وتیرازشستم

گرکنم جامه بخونابه نمازی چه عجب / که زجان دست بخون دل ساغر شستم

بازخواجو که مرا کوفته خاطر میداشت
برگرفتم زدل سوخته ووارستم

۱۹۴

مـردیـم درخمار وشرابی نیافتیم کشتیم عـرق آتش و آبـی نیافتیم
کردیم حال خون‌دل ازدیدگان سؤال لیکن بجز سرشك جوابی نیافتیم
تا چشم مست یار خرابی بنا نهاد همچون دل‌شکسته خرابی نیافتیم
رفتیم در هوایش‌و بر خاك کوی او بردیم آب‌خویش‌ومآبی [۱] نیافتیم
جان را براه بادیه از تاب تشنگی کردیم خون واشك سحابی نیافتیم
بیرون‌ززلف‌وعارض‌خورشیدپیکران برآفتاب پرّ غرابی نیافتیم
دردەقدح که‌جز دل‌بریان‌خون‌چکان در بزمگاه عشق کبابی نیافتیم
کردیم‌بی‌حجاب‌نظر دررخت ونیك روی ترا بجز تو حجابی نیافتیم
خاك درت‌شدیم‌چوخواجو بحکم آنك
بر تر ز درگه تو جنابی نیافتیم

۱۹۵

من بیدل نگر از صحبت جانان محروم تنم از درد بجان آمده و ز جان محروم
خضر سیراب و من تشنه جگردرظلمات چون‌سکندرزلب چشمهٔ‌حیوان محروم
آن نگینی که بدو بود ممالك بر پای در کف دیو فتادست و سلیمان محروم
ای طبیب دل مجـروح روا میداری جان‌من‌خون‌شده‌ازرنج‌وزدرمان‌محروم
خاشه [۲] چینان زمین‌روب سراپردهٔ انس همه دربندگی و بنده ازینسان محروم
همچو پروانه نگر مرغ دل ریش مرا بال وپرسوخته وزشمع شبستان محروم
ای مقیمان سر کوی سلاطین آخر بنده تاکی‌بود ازحضرت سلطان محروم
رحمت آرید بر آن‌مرغ‌سحرخوان‌چمن کو بماند ز گل وطرف گلستان محروم
عیب خواجو نتوان کرداگرش جان عزیز
همچویعقوب‌شد ازیوسف کنعان محروم

۱۹۶

داریم دلی پر غم و غمخوار نداریم وز مستی و بیخویشتنی عار نداریم

(۱) جای بازگشتن (۲) خاشاك وریزه های چوب وچیزهای دیگرکه بهم آمیخته باشد

ما را نه ز دین آر بشارت نه ز دینار کاندیشه ز دین و غم دینار نداریم
تا منزل مـا کوی خرابات مغان شد خلوت بجز از خانه خمّار نداریم
بیدار بسر بردن و تا روز نخفتن سودی نکند چون‌دل بیدار نداریم
بازاری از آنیم که با ناله و زاری داریم سری و سر بازار نداریم
از ما سخن یار چه پرسید که یکدم بی یار نئیم و خبر از یار نداریم
مارا بجز از آه سحر همنفسی نی زیرا که جز او محرم اسرار نداریم
در دل بجز آزار نـداریم ولیکن مرهم بجز از یار دلازار نداریم
باز آی که بی روی‌توای‌یارسمن‌بوی برگ سمن و خاطر گلزار نداریم
آزردن‌وبیزارشدن شرط‌خرد نیست بیزار مشو چون ز تو آزار نداریم
با هیچکس انکار نداریم چو خواجو
ز آنروی که با هیچکسی کار نداریم

۱۹۷

تا چند بشادی می غمهای تو نوشم ازخلق‌جهان‌کسوت سودای‌توپوشم
هرچند که زلفت دل‌من گوش ندارد من سلسلهٔ زلف ترا حلقه بگوشم
عیبم مکن ار دوددلم درجگر افتاد با این همه آتش نتوانم که نجوشم
چون‌چنگ‌زه‌جان کشدم‌چون‌نخراشم چون عودره‌دل‌زندم چون نخروشم
خلقی ز فغانم بفغانند ولیکن این‌طرفه که مینالم‌وپیوسته خموشم
دیشب‌خبرم نیست که شاگردخرابات چون از در میخانه بدر برد بدوشم
پرکن قدحی زهر هلاهل که بیکدم بریاد لب لعل تو چون شهد بنوشم
تا جان بودم‌زان‌می‌چون‌خون‌سیاوش جامی بهمه مملکت جم نفروشم
در میکده گرزهدفروشم چو توخواجو
دانم که بیك جو نخرد باده فروشم

۱۹۸

بیلبلان کـه رساند نسیم باغ ارم بتشنگان که دهد آب چشمهٔ زمزم

(۱) نسخه . رك

دمیم در طیرانست مرغ خاطر ما — بگرد کوی تو همچون کبوتران حرم
مرا بناوك مژگان اگر کشی غم نیست — شهید تیغ غمت را ز نوك تیر چه غم
بنامه بهر جگر خستگان دود فراق — بساز شربتی آخر ز آب چشم قلم
کجا بطعنهٔ دشمن ز دوست بر گردم — که غرق بحر مودّت نترسد از شبنم
گرم عنایت شه دستگیر خواهد بود — منم کنون و سر خاکسار و پای علم
بیار نکهت جان بخش بوستان وصال — که جان فدای تو بادای نسیم عیسی دم
کسی که ملك خرد باشدش بزیر نگین — زجام می ندهد جرعه‌ئی بملکت جم

چگونه در ره مستی قدم نهد خواجو
اگر نه بر سر هستی نهاده است قدم

۱۹۹

چو بر کشی علم قربت ازحریم حرم — ز ما ببادیه یاد آر از طریق کرم
ندانم این نفس روح بخش روحانی — شمیم باغ بهشتست یا نسیم ارم
رقوم دفتر دیوانگی نکوخواند — کسی که بردلش از بیخودی زدند رقم
مسخّرت نشود تختگاه ملك وجود — مگر گهی که زنی خیمه برجهان عدم
مرا که گنج غمت هست درخرابهٔ[1] دل — چرا بیی درمی سرزنش کنی چو دُرم
بدور باش فراقم ز خویش دور مدار — اگر چنانك کنی قتل من بتیغ ستم
کنون که کشتی عمرم فتاده درغرقاب — کجا بساحل شادی رسم ز ورطهٔ غم
چو صید عشق شدم ازحرامیم غم نیست — که هیچکس نکند قصد آهوان حرم

چه خیزد ار بنشانی چو خاك شد خواجو
غبار خاطر او را بآب چشم قلم

۲۰۰

اکنون که از بهشت نشان میدهد نسیم — بنشان غبار ما بنم ساغر ای ندیم
انفاس دوستان دمد از باد بوستان — درموسمی چنین که روان پرورد نسیم

---

(۱) نسخه خزانة

نام نعیم خلد مبر زانك در بهشت | نبود ورای وصل بهشتی رخان نعیم
آن‌درد نیست بردل ریشم که‌تابحشر | امکان آن بود که‌علاجش کند حکیم
وصلم مده بیاد که اهل جحیم را | انـدیشهٔ بهشت عذابی بود الیم
ما را امید رحمت وبیم عذاب نیست | کازاد گشته‌ایم ز بنـد امید و بیم
از ما عنان مکش که خلاف کرم‌بود | گر زانك از گدا متنفّر بود کریم
ما در ازل‌حدیث تو تکرار کرده‌ایم | آری حدیث دوست کلامی‌بودقدیم
شیرین اگر بخرگه خسرو کند مقام | فرهاد در محبّت شیرین بود مقیم

خواجو ز سیم اشك مکن یك زمان کنار
باشد که وصل دوست میسّر شود بسیم

۳۰۱

کشتی ما کو که ما زورق درآب افکنده‌ایم
در خرابات مغان خود را خراب افکنده‌ایم
جام می را مطلع خورشید تابان کرده‌ایم
وز حرارت تاب دل در آفتاب افکنده‌ایم
بـا جوانان بر در میخانه مست افتاده‌ایم
وز فغان پیر مغان را در عذاب افکنده‌ایم
شاهد میخوارگان گو روی بنمای از نقاب
کاین زمان از روی کار خود نقاب افکنده‌ایم
محتسب اسب فضیحت بر سر ما گو مران
گر برندی در جهان خر درخلاب افکنده‌ایم
آبروی ساغر از چشم قدح پیمای ماست
گر ببی آبی سپر بر روی آب افکنده‌ایم
ما که از جام محبّت نیمه مست افتاده‌ایم
کی بهوش آئیم کافیون در شراب افکنده‌ایم

گوشهٔ دل کرده‌ایم از بهر میخواران کباب
لیکن از سوز دل آتش در کباب افکنده‌ایم
غم‌مخور خواجو که از غم خوابرا بینی بخواب
زانك ما چشم امید ازخورد وخواب افکنده‌ایم

۴۰۲

با لعل او ز جوهر جان در گذشته‌ایم
با قامتش ز سرو روان در گذشته‌ایم
پیرانه سر بعشق جوانان شدیم فاش
وزعقل پیروبخت جوان در گذشته‌ایم
از ما مجوی شرح غم عشق را بیان
زیراکه ما زشرح وبیان در گذشته‌ایم
چون موی گشته‌ایم ولیکن گمان مبر
کز شاهدان موی میان در گذشته‌ایم
در آتشیم برلب آب روان ولیك
از تاب تشنگی ز روان در گذشته‌ایم
از ما نشان مجوی و مبر نام ماکه ما
از بیخودی زنام ونشان در گذشته‌ایم
تا در هوای کوی تو پرواز کرده‌ایم
چون نسر طائراز طیران‌در گذشته‌ایم
برهر زمین که بی تو زمانی نشسته‌ایم
صد باره از زمین و زمان در گذشته‌ایم
خواجو اگر چنانك جهانیست از علّو
زو در گذرکه ما زجهان در گذشته‌ایم

۴۰۳

ایدل ار خواهی بدولتخانهٔ جانت برم
ور حدیث جان‌نکوئی پیش‌جانانت برم
شمسهٔ ایوان عقلی ماه برج عشق باش
تا بپیروزی برین پیروزه ایوانت برم
گرچنان‌دانی که ازراه خطا بگذشته‌ئی
پای در نه تا بخلوتخانهٔ خانت برم
گوهر شهوار خواهی برلب بحر آرمت
دامن گل بایدت سوی گلستانت برم
هیچ دردستت نه وزدربان نمیاری گذشت
بگذر از سر تا بشادروان سلطانت برم
از کف دیو طبیعت باز گیر انگشتری
تا بگیرم دست وبر تخت سلیمانت برم
نفس کافر کیش راگر بندهٔ فرمان کنی
هرچه فرمائی شوم تسلیم و فرمانت برم
در گذرزین‌ارقم‌نه‌سر که گردل خواهدت
دست گیرم بر سر گنجینهٔ جانت برم

گر شوی با منچو آه صبحگاهی همنفس — از دل پر مهر بر ایوان کیوانت برم
چون درین راه از در بتخانه میبابی گشاد — مست ولایعقل درآ تا پیش رهبانت برم

ورجدا گردی زخواجو بابهشتی پیکران
از پی نزهت بصحن باغ رضوانت برم

۴۰۴

ما قدح کشتی ودل راهمچو دریا کرده‌ایم — چون صدف دامن پر از لؤلؤی لالا کرده‌ایم
خرقهٔ صوفی بخون چشم ساغر شسته‌ایم — دین و دنیا در سر جام مصفّا کرده‌ایم
عیب نبود گر ترنج ازدست نشناسیم از آن — کز سر دیوانگی عیب زلیخا کرده‌ایم
تا سواد خطّ مشکین تو بر مه دیده‌ایم — سرّ سودای ترا نقش سویدا کرده‌ایم
وصف گلزار جمالت در گلستان خوانده‌ایم — بلبل شوریده‌را سرمست وشیدا کرده‌ایم
راستی را تا ببالای تو مائل گشته‌ایم — خانهٔ دلرا چو گردون زیروبالا کرده‌ایم
هرشبی ازمهر رخسار تو تاهنگام صبح — دیدهٔ اختر فشانرا در ثریّا کرده‌ایم
با شکنج زلف مشك آسای عنبرسای تو — هیچ بوئی میبری کامشب چه‌سودا کرده‌ایم

اشك خواجودامن دریا ازان گیرد که‌ما
از وطن با چشم گریان رو بدریا کرده‌ایم

۴۰۵

ای تنم کرده زغم موئی ودر موزده خم (۱) — وی دلم یك سرمو وز سر موئی شده کم
گردلم باك ندارد ز غم عشق چه باك — ور غمم دست ندارد ز دل خسته چه غم
هم دل گرم گرم نیست درین ره همدل — هم دم مرد گرم نیست درین غم همدم
پیش چشمم ز حیا آب شود چشمهٔ نیل — وانگه از نیل سرشکم برود آب بقم
ای بصد وجه رخ خوب تو وجهی زبهشت — وی بصد باب سر کوی تو بابی ز ارم
چون کنم وصف جمالت که‌دورویست ورق — چون دهم شرح غمت چون دوزبانست قلم
من بغوغای رقیب از سر کویت نروم — زانك بی خون حرامی نبود وصل حرم

(۱) نسخه ای تنم کرده چوموئی ودرآن مو زده خم ط

از تو چون صبر کنم زانك نگردد ممکن   صبر حوریش [illegible] الطاف خداوند کرم

خیز خواجو که چو پرگار بسر باید گشت
هر که در دایرهٔ عشق نهادست قدم

۴۰۶

آن ماه پری رخ را در خانه نمیبینم   وین طرفه که بی رویش کاشانه نمیبینم
بینم دوجهان یکموی از حلقهٔ گیسویش   وز گیسوی او موئی در شانه نمیبینم
گنجیست که جزجانش ویرانه نمی‌یابم   شمعیست که جز عقلش پروانه نمیبینم
ازخویش ز بیخویشی بیگانه شدم لیکن   جز خویش در آن حضرت بیگانه نمیبینم
هر چند که جانانه در دیدهٔ باز آید   تا دیده نمیدوزم جانانه نمیبینم
چون دانه ببیند مرغ از دام شود غافل   من در ره او دامی جز دانه نمیبینم
چندانك بسر گردم چون اشك درین دریا   جز اشك درین دریا دُردانه نمیبینم
اینست که مجنونرا دیوانه نهد عاقل   ورنی من مجنونش دیوانه نمیبینم
تخفیف کن از دورم ساقی دوسه پیمانه   کز غایت سر مستی پیمانه نمیبینم

بفروش بمی خواجو خودرا که درین معنی
جز پیر مغان کس را فرزانه نمیبینم

۴۰۷

مدام آن نرگس سر مست را درخواب میبینم
عجب مستیست کش پیوسته درمحراب میبینم
اگر خطّ سیه کارش غباری دارد از عنبر
چرا آن زلف عنبر بیز را درتاب میبینم
اگر چه واضع خطّست ابن مقلهٔ چشمم
ولیکن پیش یاقوتت ز شرمش آب میبینم
دلم همچون کبوتر در هوا پرواز میگیرد
چوتاب و پیچ آن گیسوی چون مضراب میبینم
نسیم خلد یا بوی وصال یار میبابم
بهشت عدن یا منزلگه احباب میبینم

مرا گویندکز عنّابْ خون‌ساکن شود لیکن
من‌این‌سیلاب خون‌زان لعل‌چون عنّاب‌میبینم
برین در پای برجاباش‌اگردستت دهدخواجو
که من کلّی فتح خویش در این باب میبینم

۳۰۸

کلی برنگ تو در بوستان نمیبینم
باعتدال تو سروی روان نمیبینم
ستارهٔ‌ئی که ز برج شرف شود طالع
چو مهر روی تو بر آسمان نمیبینم
ز چشم مست تودل بر نمیتوانم داشت
که هیچ خسته چنان ناتوان نمیبیم
براستان که غباری‌چوشخص‌خاکی‌خویش
ز رهگذار تو بـر آستان نمیبینم
زعشق روی تو سردرجهان نهم روزی
ولی ز عشق رخت در جهان نمیبینم
بقاصدی سوی جانان روان کنم‌جان را
که پیك حضرت او جز روان نمیبینم
شبم بطلعت او روز میشود ورنی
در آفتـاب فـروغی چنان نمیبینم
مگر میان ضعیفش تن نحیف منست
که هیچ هستی از و در میان نمیبینم
زبحر عشق اگرت دست میدهدخواجو
کنار گیر که آن را کران نمیبینم

۳۰۹

نشان دل بی نشان از که جویم
حدیث تن نا توان با که گویم
گر از کوی او روی رفتن ندارم
مگیرید عیبم که در بند اویم
برویم فرو میچکد اشك خونین
ز خون جگر تا چه آید برویم
رخ ار زانك شستم بخوناب دیده
غبـار سر کویت از رخ نشویم
وفای تو ورزم بهر جا کـه باشم
دعای تو گویم بهر جا که پویم
خیال تو بینم اگر غنچه چینم
نسیم تـو یابم اگر لاله بویم
چه نالم چو از ناله دل شد چونالم
چه‌مویم‌چو ازمویه‌شد تن‌چو مویم
چو رنجم تو دادی‌شفاازچه خواهم
چو درد از تو دارم دواازکه‌جویم

اگر کوزه خالی شد از باده حالی — بده ساقیا کاسه‌ئی از سبویم
چو ساغر بگرید بیین های هایم — چو مطرب بنالد بیین های وهویم
بچوگان مـزن بیش ازینم چو خواجو
که سر گشته و ... ته مانند گویم

۴۱۰

صبحدم دل را مقیم خلوت جان یافتم — از نسیم صبح بوی زلف جانان یافتم
چون بمهمانخانهٔ قدسم سماع انس بود — آسمان‌را سبزه‌ئی بر گوشهٔ خوان یافتم
باغ جنّت‌را که‌طوبی‌زو گیاهی بیش نیست — شاخ بـرگی بر کنار طاق‌ایوان یافتم
عقل کافی‌را که‌لوح کاف‌و نون‌محفوظ‌اوست — در مقام بیخودی طفل دبستان یافتم
خضر خضرا پوش‌علوی‌چون‌دلیل آمدمرا — خویشتن را بر کنار آب‌حیوان یافتم
طائر جان‌کو تذرو بوستان کبریاست — درریاض‌وحدتش‌مرغ خوش‌الحان‌یافتم
چون‌درین‌مقصورهٔ‌پیروزه گشتم‌معتکف — قطب‌را‌در کنج‌خلوت‌سُبحه‌گردان‌یافتم
در بیابانی کزو وادی ایمن منزلیست — روح را هارون راه پور عمران یافتم
بسکه‌خواندم‌لاتذر‌بر‌خویش‌و گشتم‌نوحه‌گر — خویشتن‌را‌نوح و آب‌دیده‌طوفان‌یافتم
گر بگویم روشنت‌دانم که‌تکفیرم کنی — کاندرین ره کافری را عین ایمان یافتم
چشم خواجو را که در بحرین بودی جوهری
در فـروش رستهٔ بـازار عمّان یافتم

۴۱۱

اشکست که‌میگردد در کوی تو همرازم — ...ت که میآید در عشق‌تو دمسازم
سر حلقهٔ رندان کرد آن طرّه طرّارم — دُرد یکش‌مستان کرد آن غمزهٔ غمّازم
گر صبر کند باری مشکل نشود کارم — ور دیده بدوزد لب بیرون نفتد رازم
جامی بده ای ساقی تا چهره بر افروزم — راهی بزن ای مطرب تا خرقه در اندازم
درچنگ توهمچون نی مینالم و میزارم — بر بوی توهمچون عود میسوزم ومیسازم
این ضربت بی‌قانون تا چند زنی بر من — یکروزچوچنگ آخردر بر کش‌و بنوازم
هردم که‌روان گردی‌جان درر‌هت‌افشانم — وان لحظه که باز آئی سردر قدمت‌بازم

چون با تو نپردازم آتشکده دل را   کز آتش سودایت با خویش نپردازم

در صومعه چون خواجوتاچندفرودآیم
باشدکه بود روزی در میکده پروازم

۴۱۲

ما زرخ کار خویش پرده برانداختیم   با رخ دلدار خویش نرد نظرباختیم
مشعلهٔ بیخودی از جگر افروختیم   واتش دیوانگی در خرد انداختیم
بـر در ایوان دل کوس فنا کوفتیم   بر سر میدان جان رخش بقاتاختیم
گرسپر انداختیم چون‌قمر ازتاب‌مهر   تیغ‌زبان‌بین‌چوصبح کزسرصدق آختیم
شمع دل افروختیم‌عود روان‌سوختیم   گنج غم اندوختیم باغم دل‌ساختیم
سر چو ملك برزدیم ازحرم‌سرمدی   تا علم مرشدی بر فلك افراختیم

چون دم دیوانگی از دل خواجو زدیم
مست می عشق را مرتبه بشناختیم

۴۱۳

زلعلم ساغری درده که چون چشم تو سرمستم
وگر گویم که چون زلفت پریشان‌نیستم هستم
کنون کز پای میافتم ز مدهوشی و سر مستی
بجز ساغر کجا گیرد کسی از همدمان دستم
اگر مستان مجلس را رعایت میکنی ساقی
ازین پس بادهٔ صافی بصوفی ده که من مستم
منه پیمانه را از دست اگر با می سری داری
که من یکباره پیمانرا گرفتم جام و بشکستم
مریز آب رخم چون من بمی آب ورع بردم
زمن مگسل که‌از مستی‌زخود پیوندبگسستم
اگر من دلق ازرق را بمی شستم عجب نبود
که دست از دنیی و عقبی بخوناب قدح شستم

چه فرمائی که‌ازهستی طمع بر کن که بر کندم
چرا گوئی که تا هستی بغم بنشین که بنشستم
اسیر خویشتن بودم که صید کس نمیگشتم
چو در قید تو افتادم ز بند خویشتن رستم
مبز آبم اگر گشتم چو ماهی صید این دریا
که‌صدچون‌من‌بدام آرد کسی کومیکشدشستم
خیال ابرویت پیوسته در گوش دلم گوید
کزان‌چون‌ماه‌نو گشتم که درخورشید پیوستم
چو باداز پیش من مگذر و گرجان خواهی‌ازخواجو
اشارت کن که هم در دم بدست باد بفرستم

۴۱۴

گرچه من آب‌رخ ازخاك درت یافته‌ام — گرد خاطر همه از رهگذرت یافته‌ام
چون توانم که‌دل از مهررخت برگیرم — زانك چون صبح بآه سحرت یافته‌ام
بنشین یکدم و بر آتش تیزم منشان — که بدود دل و سوز جگرت یافته‌ام
در شب تیره بسی نوبت مهرت زده‌ام — تا سحر که رخ همچون قمرت یافته‌ام
خسرو ازشکّر شیرین بهمه عمر نیافت — آن حلاوت که زشور شکرت یافته‌ام
بچه مانند کنم نقش دلارای ترا — زانك هرلحظه برنگی دگرت یافته‌ام
گر چه رفتی و نظر باز گرفتی از من — هر چه من یافته‌ام از نظرت یافته‌ام
ای دل‌خسته‌چه حالست که‌ازدردفراق — هر دم از بار دگر خسته ترت یافته‌ام

تا خبر یافته‌ئی زان بت مهوش خواجو
خبرت هست که من بیخبرت یافته‌ام

۴۱۵

خیز تا باده در پیاله کنیم — گل روی قدح چو لاله کنیم
بی می‌جانفزای و نغمه چنگ — تابکی‌خون‌خوریم و ناله کنیم
هر دم از دیدهٔ قدح پیمای — بادهٔ لعل در پیاله کنیم

شادخوران[۱] چومجلس آرایند　　دفع غم را بمی حواله کنیم
باگل ولاله همچو بلبل مست　　وصف آن عنبرین کلاله کنیم
وز شکرفان[۲] چارده ساله　　دعوی عمر شصت ساله کنیم
چون بخوان وصال دست بریم　　دو جهان را بیك نواله کنیم
وز بخار شراب آتش فام　　ورق چهره پر ز ژاله کنیم
همچو خواجو بنام میخواران
مرغ دل را بخون قباله کنیم

۲۱۶

حکایت رخت از آفتاب میشنوم　　حدیث لعل لبت از شراب میشنوم
ز آب چشمه هر آن ماجرا که میرانم　　زچشم خویش یکایك جواب میشنوم
کسی که نسخهٔ خطّ تو میکند تحریر　　ز خامه‌اش نفس مشك ناب میشنوم
شبی که نرکس میگون بخواب میبینم　　زچشم مست تو تعبیر خواب میشنوم
زحسرت گل رویت چو اشك میریزم　　ز آب دیده نسیم گلاب میشنوم
چنان بچشمهٔ نوشت تعطّشی دارم　　که مست میشوم ار نام آب میشنوم
فروغ خاطر خویش ازشراب مییابم　　نوای نغمهٔ دعد از رباب میشنوم
حدیث ذرّه اگر روشنت نمیگردد　　ز من بپرس که از آفتاب میشنوم
گهی کز آتش دل آه میزند خواجو
در آن نفس همه بوی کباب میشنوم

۲۱۷

مدتی شد که درین شهر گرفتار توایم　　پای بند گره طرّه طرّار توایم
کارما را مکن آشفته ومفکن درپای　　که پریشان سر زلف سیه کار توایم
طرب افزای مقیمان درت زاری ماست　　زانك ما مطرب بازاری بازار توایم
گر کنی قصد دل خستهٔ یاران سهلست　　ترك یاری مکن ای یار که مایار توایم

---

(۱) شراب خوردن از روی شادی وشادمان و خوشحال .

(۲) شکرف بمعنی زیبا و نیکو نیز آمده است

تو بغم خوردن ما شادی و از دشمن دوست
هیچکس راغم ما نیست که غمخوار توایم

آخر ای گلبن نو رسته بستان جمال
پرده بگشای که ما بلبل گلزار توایم

تا ابد دست طلب باز نداریم از تو
زانك از عهد ازل باز طلبکار توایم

بده ای لعبت ساقی قدحی باده که ما
مست آن نرگس مخمور دلازار توایم

آب بر آتش خواجو زن و ما را مگذار
بر سر خاك بخواری که هوادار توایم

۴۱۸

گر نگویم دوستی از دوستانت بوده‌ام
سالها آخر نه مرغ بوستانت بوده‌ام

گرچه فارغ بوده‌ام چون نسر طایر ز آشیان
تا نپنداری که دور از آشیانت بوده‌ام

هر کجا محمل بعزم ره برون آورده‌ئی
چون جرس دستانسرای کاروانت بوده‌ام

گر تو پاس خاطرم داری و گر نه حاکمی
زان تصوّر کن که هر شب پاسبانت بوده‌ام

گرچه از رویت چو گیسو بر کنار افتاده‌ام
چون کمر پیوسته در بند میانت بوده‌ام

کشتهٔ تیغ جهان افروز مهرت گشته‌ام
تشنهٔ آب جگر تاب سنانت بوده‌ام

از گذار من چرا بر خاطرت باشد غبار
کز هواداری غبار آستانت بوده‌ام

گر شکر خائی کنم بر یاد لعلت دور نیست
زانك عمری طوطی شکرستانت بوده‌ام

همچو خواجوای بسا شبها که از شوریدگی
دسته بند سنبل عنبر فشانت بوده‌ام

۴۱۹

ما دلی ایثار او کردیم و جانی یافتیم
گوهری در پایش افکندیم و کانی یافتیم

چون نظر کردیم دربستان بیاد قامتش
راستی را از سهی سروی روانی یافتیم

با خیال عارض گلرنث وقد سر کشش
بر سر هر شاخ عر عر گلستانی یافتیم

گرچه چون عنقا بقاف عشق کردیم آشیان
مرغ دل را هر نفس در آشیانی یافتیم

ترك عالم گیر و عالمگیر شو زیرا که ما
هر زمانی خویشتن را در مکانی یافتیم

در جهان بی نشانی تا نیاوردیم روی
ظن مبر کز آن بت مه‌رو نشانی یافتیم

سالها کردیم قطع وادی عشقش ولیك　　تا نپنداری که این ره را کرانی یافتیم
ما نه از چشم گران خواب تو بیماریم و بس　　زانك درهر گوشه ازوی ناتوانی یافتیم
در گلستان غم عشق تو از خوناب چشم　　هر گیاهی را که دیدیم ارغوانی یافتیم
چون بیاد تیغ مژگان تو بگشودیم چشم
هر سر مو بر تن خواجو سنانی یافتیم

۴۴۰

آنك لعلش عین آب زندگانی یافتیم　　در رهش مردن حیات جاودانی یافتیم
راستی راپیش آن قد سهی سرو روان　　نارون را در مقام نارروانی یافتیم
کار ما بی آتش دل در نگیرد زانك ما　　زندگی مانند شمع ازجان فشانی یافتیم
گرچه رنگ عاشقان ازغم شود چون زعفران　　ما همه شادی ز رنگ زعفرانی یافتیم
خسروان گر سروری در پادشاهی میکنند　　ما سریر خسروی در پاسبانی یافتیم
اهل معنی ازچه روانکار صورت کرده اند　　زانك صورت را همه گنج معانی یافتیم
ما اگر پیرانه سر در بندگی افتاده ایم　　همچو سرو آزادگی در نوجوانی یافتیم
جامهٔ صوفی بگیرو جام صافی ده که ما　　دوستکامی راز جام دوستکانی (۱) یافتیم
رفتن دیر مغان خواجو بهنگام صبوح
از غوانی و شراب ارغوانی یافتیم

۴۴۱

بیا که هندوی گیسوی دلستان تو باشم　　قتیل غمزهٔ خونخوار نا توان تو باشم
گرم قبول کنی بندهٔ کمین تو گردم　　ورم به تیر زنی ناظر کمان تو باشم
کنم بقاف هوای تو آشیانه چو عنقا　　بدان امید که مرغی ز آشیان تو باشم
دلم چو غنچه بخندد چو سر زخاك بر آرم　　ببوی آنکه گیاهی ز بوستان تو باشم
ز خوابگاه عدم چون بحشر باز نشینم　　بر استان که همان خاك آستان تو باشم
اگر بآب حیاتم هزار بار بر آرند　　هنوز سوخته آتش سنان تو باشم
توشمع جمعی وخواهم که پیش روی تومیرم　　تو پادشاهی و آیم که پاسبان تو باشم
مرا بهرزه درآئی مران که در شب رحلت　　درای راه نوردان کاروان تو باشم

(۱) پیاله وشرابیکه بادوست خورند

چو از میان تو یکموی در کنار نبینم — چو موی گردم از آن رو که چون میان تو باشم
اگر هزار شکایت بود ز دور زمانم — چگونه شکر نگویم که در زمان تو باشم

غلام خویشتنم خوان بحکم آنك چو خواجو
بخاك راه نیرزم اگر نه زآن تو باشم

۳۲۳

ای لاله برگ خوش نظرت گلستان چشم — یاقوت آبدار تو قوت روان چشم
خیل خیال خال تو بیند بعینه — درهر طرف که روی کند دیدبان چشم
دور از توام ز دیده نماند نشان ولیك — بر خاك درگه تو بماند نشان چشم
یکدم بیاد آن لب و دندان دُر نثار — خالی نشد ز گوهر ولعل دکان چشم
روز سپید اگر نه بروی تو دیده‌ام — یا رب سیاه باد مرا خان ومان چشم
ای بس که ما بسوزن مژگان کشیده‌ایم — زنجیرهای جعد تو بر پرنیان چشم
چون میروی کجا نشود ملك دل خراب — ما را که رود میرود از ناودان چشم
پستان سیمگون تو با اشك لعل ما — آن نار سینه آمد واین ناردان چشم

خواجو نگر که رستهٔ پروین زتاب مهر
هرصبح بی‌تو چون گسلد ز آسمان چشم

۳۲۴

بگدائی بسر کوی شما آمده‌ایم — دردمندیم و بامید دوا آمده‌ایم
نظر مهر ز ما باز مگیرید چو صبح — که درین ره زسر صدق وصفا آمده‌ایم
دیگران گرز برای زر وسیم آمده‌اند — ما برین در بتمنّای شما آمده‌ایم
گر برانید چو بلبل ز گلستان ما را — از چه نالیم چو بی برگ ونوا آمده‌ایم
آفتابیم که از آتش دل درتابیم — یا هلالیم که انگشت نما آمده‌ایم
بقفا بر نتوان گشتن از آن جان جهان — کز عدم پی بپی او را ز قفا آمده‌ایم
گرچو مشك ختنی از خط حکمش یك موی — سر بتابیم ز مادر بخطا آمده‌ایم
نفس را بر سرمیدان ریاضت کشتیم — چون درین معرکه ازبهر غزا آمده‌ایم

غرض آنستکه در کیش تو قربان گردیم ورنه در پیش خدنگ تو چرا آمده‌ایم
دل سودا زده درخاك رهت میجوئیم همچو گیسوی تو زانروی دوتا آمده‌ایم
ایکه خواجو بهوای تو درین خاك افتاد
نظری کن که نه از باد هوا آمده‌ایم

۲۲۴

خیز تا برگ صبوحی بچمن ساز کنیم دیدهٔ مرغ صراحی بقدح باز کنیم
زاهدانرا بخروشیدن چنگ سحری از صوامع بدر میکده آواز کنیم
باده از جام لب لعبت ساقی طلبیم مستی از چشم خوش شاهد طنّاز کنیم
بلبلان چون سخن از شاخ صنوبر گویند ما حدیث قد آن سروسرافراز کنیم
چنگ در حلقهٔ آن طرّه طرّار زنیم چشم در عشوهٔ آن غمزهٔ غماز کنیم
وقت آنست که در پای سهی سرو چمن بر فشانیم سر دست و سر انداز کنیم
کعبهٔ روی دلارای پریرویان را قبلهٔ مردمك چشم نظر باز کنیم
از لب روح فزا راح مروّح نوشیم همچو عیسی پس از آن دعوی اعجاز کنیم
سایهٔ شهپر سیمرغ چو بر ما افتاد گر چه کبکیم چه اندیشهٔ شهباز کنیم
در قفس چند توان بود بیا تا چو همای پر بر آریم وبرین پنجره[۱] پرواز کنیم
چون نواساز چمن نغمه سرا شد خواجو
خیز تا برگ صبوحی بچمن ساز کنیم

۲۲۵

نسیم زلف تو از نو بهار میشنوم نشان روی تو از لاله‌زار میشنوم
زچین زلف تو تاری مگر بدست صباست کزو شمامه مشك تتار میشنوم
بهر دیار که دور از تو میکنم منزل ندای عشق تو از آن دیار میشنوم
لطیفه‌ئی که خضر نقل کرد از آب حیات از آن دو لعل لب آبدار میشنوم
حدیث این دل شوریده بین که موی بموی از آن دو هندوی آشفته کار میشنوم
گلی بدست نمیآیدم برنگ نگار ولی ز غالیه بوی نگار میشنوم

(۱) کنانه از آسمانست

هنوز دعوی منصور همچنان باقیست چرا که لاف اناالحق زدار میشنوم
اثر نمانــد ز فرهاد کوهکن لیکن صدای نالهاش از کوهسار میشنوم

سرشك دیدهٔ خواجو که آب دجله ببرد
حکایتش ز لب جـویبـار میشنوم

۲۳۶

حَنَّ فِي روضِ الهَوی قلبی کَمانالح الحِمام قُم بتغرید الحَمایم واسقِنی کأس المُدام
خونِ دل تا چند نوشم بادهٔ نوشین بیار تا بشویم جامهٔ جانرا بآب چشم جام
باحَ دَمعی فی الفیافی واستشبّت لوعَتی خیز و آبی بردل پر آتشم ریز ای غلام
از فروغ شمع رخسارم منوّر کن روان وز نسیم گلشن وصلم معطّر کن مشام
فی ضُلوعی توقّد النّیران من شَجرِ النّوی فی عیونی توجّد الطّوفان من ماء الغَرام
چون برون از بادهٔ یاقوت فامم قوت نیست قوت جانم ده ز جام بادهٔ یاقوت فام
صبحدم دلرا براح روح پرور زنده دار کان زمان از عالم جان میرسد دلرا پیام
هانَ فی فَرطِ الاسی مُذ نَبّت فی قلبی الاسی غاب فی طول العِنا اذغیبَ عن عینی المَنام
چون شمارا هست دلبر در برو دل برقرار لاتلوموا فی التصابی قلب صَبٍّ مُستهام
گفتم از لعل لب جانان بر آرم کام جان ضاع فی روم المنی عمری وما مکث المرام

هر که گردد همچو خواجو کشتهٔ شمشیر عشق
روضهٔ فردوس رضوانش فرستد والسلام

۲۳۷

کیست که گوید ببارگاه سلاطین حال گدایـان دلشکستهٔ مسکین
سوختهئی کو که خون زدیده ببارد از سر سوزم چو شمع بر سر بالین
در گذر ای باغبان که بلبل سرمست بـاز نیایـد بغلغل تو ز نسرین
با رخ بستان فروز ویس گلندام کس نبرد نام گل بمجلس رامین
کی برود گر هزار سال بر آید از سر فرهاد شور شکّر شیرین
عاشق صادق کسی بود که نخواهد ملکت کسری بجای مهر نگارین
شمسهٔ چین نیست در تصوّر راورنگ جز رخ گلچهر ماهروی خور آیین

مرغ دل از زلف دلبران نبرد جان　　کبك نیابد امان ز چنگل شاهین

منکر خواجو مشو که اهل نظر را
روی بتان قبله است و کیش مغان دین

۲۲۸

تحیّتی چو هوای ریاض خلد برین　　تحیّتی چو رخ دلگشای حور العین
تحیّتی چو شمیم شمامهٔ سنبل　　تحیّتی چو نسیم روایح نسربن
تحیّتی چو تف آه عاشقان دلسوز　　تحیّتی چو دم صبح صادقان مشکین
تحیّتی گهر آگین چو دیدهٔ فرهاد　　تحیّتی شکرافشان چو پستهٔ شیرین
تحیّتی همه زاری چو نامهٔ ویسه　　تحیّتی همه یاری چو پاسخ رامین
تحیّتی چو فروغ جمال شمع چگل　　تحیّتی چو خط مشك رنگ لعبت چین
تحیّتی که بود حرز بازوی افلاك　　تحیّتی که بود ورد جان روح امین
تحیّتی که کند نفس قدسیش تقریر　　تحیّتی که کند جان علویش تلقین
تحیّتی که ازو ملك دل شود معمور　　تحیّتی که از و کام جان شود شیرین
تحیّتی که شود زخم سینه را مرهم　　تحیّتی که دهد درد خسته را تسکین

کدام پیك همایون رساند از خواجو
بحضرتی که بنضرت بود بهشت برین

۲۲۹

تا چند دم از گل زنی ای باد بهاران　　گل را چه محل پیش رخ لاله عذاران
هر یار که دور از رخ یاران بدهد جان　　از دل نرود تا ابدش حسرت یاران
منعم مکن از صحبت احباب که بلبل　　تا جان بودش باز نیاید ز بهاران
گر صید بتان شد دل من عیب مگیرید　　آهو چه کند در نظر شیر شکاران
در بحر غم از سیل سرشکم نبود غم　　کانرا که بود خرقه چه اندیشه ز باران
تا تاج سر از نعل سم رخش تو سازیم　　یك راه عنان رنجه کن ای شاه سواران
گر نقش نگارین تو بینند ز حیرت　　از دست بیفتد قلم نقش نگاران

از لعل تو دل برنکنم زانك بمستی　　جز باده نباشد طلب باده کساران

خواجو چکنی ناله که پیش گل صدبرگ
بلبل بسحر باد هوا بانگ هزاران

۴۳۰

ای باد سحر گاهی زینجا گذری کن　　وز بهر من دلشده عزم سفری کن
چون بلبل سودازده راه چمنی گیر　　چون طوطی شوریده هوای شکری کن
فرهادصفت روی بصحرا نه وچون سیل　　از کوه بر آور سرو یاد کمری کن
چون کارتو در هر طرفی مشك فروشیست　　با قافله چین بخراسان گذری کن
شب در شکن سنبل یارم بسر آور　　وانگه چو ببینی مه رویش سحری کن
بر کش علم از پای سهی سرو روانش　　وز دور در آن منظر زیبا نظری کن
احوال دل ریش گدا پیش شهی گوی　　تقریر شب تیرهٔ ما با قمری کن
هر چند که دانم که مرا روی بهی نیست　　لطفی بکن و کار مرا به بتری کن

گر دست دهد آن مه بی مهر و وفا را
از حال دل خستهٔ خواجو خبری کن

۴۳۱

خوشا صبح وصبوحی باهمالان[1]　　نظر بر طلعت فرخنده فالان
خداوندا بده صبری جمیلم　　که می نشکیبم از صاحب جمالان
خیالست این که برگردم ز خوبان　　چو درویش از در دریا نوالان
دلم چون گیسوی او بر کمر دید　　چو وحشی شد شکار کوه مالان[2]
گهی کز کازرون رحلت گزینم　　بنالد از فغانم کوه نالان[3]
غریبان را چرا باید که بینند　　بچشم منقصت صاحب کمالان
خطا باشد که چشم ترکتازت　　دل مردم کند یکباره تالان[4]
مگر زلف تو زان آشفته حالست　　که در تابند ازو آشفته حالان
چنان مرغ دلم در قیدت افتاد　　که کبک ن دری درچنك دالان[5]

(۱) انبازان وقرینان . (۲) کوه نورد (۳) کوهیست درمیان راه کازرون وشیراز
(٤) غارت وتاراج (٥) عقابان

عقاب تیز پرکی باز گردد بهر بازی ز صید خسته بالان

غزل خواجو بگوید بر غزاله
مگر بر آهوی چشم غزالان

۲۲۲

دوش چون از لعل میگون تو میگفتم سخن همچو جام از باده لعلم لبالب شد دهن
مرده در خاك لحد دیگر زسر گیرد حیات گر بآب دیدهٔ ساغر بشویندش کفن
باجوانان پیر ماهر نیمه شب مست وخراب خویشتن رادرخرابات افکند بی خویشتن
تشنگانرا ساقی میخانه گو آبی بده رهروانرا مطرب عشّاق گو راهی بزن
گر نیارامم دمی بی همدمی نبود غریب زانك باتن ها بغربت به که تنها در وطن
ایکه دور افتادهٔ از راه و با ما همرهی ره بمنزل کی بری تا نگذری ازما ومن
بلبل از بوی سمن سرمست و مدهوش اوفتد ما زگلبوئی که رنگ وروی اودارد سمن
باغبان چون آبروی گل نداند کز کجاست باد پندارد خروش نالهٔ مرغ چمن
درحقیقت پیر کنعان چون زیوسف دور نیست ای عزیزان کی حجاب راه گردد پیرهن
جان وجانانرا چو باهم هست قرب معنوی اعتبار بعد صوری کی توان کردن ز تن

گرچه خواجو منطق مرغان نکو داند ولیك
از سلیمان مرغ جانش باز میراند سخن

۲۲۳

امشب ای یار قصد خواب مکن مرو و کار ما خراب مکن
شب درازست و عمر ما کوتاه قصّه کوته کن و شتاب مکن
چشم مست تو گرچه درخوابست تو قدح نوش وعزم خواب مکن
شب قدر ست قدر شب دریاب وز می و مجلس اجتناب مکن
سخن جام گوی و بادهٔ ناب صفت ابر و آفتاب مکن
وگرت شیخ و شاب طعنه زنند التفاتی بشیخ و شاب مکن
روز را چون ز شب نقاب کشد ترك خورشید مه نقاب مکن
آبروی قدح بباد مده پشت بر آتش مذاب مکن

لعل میگون آبدار بنوش جام می را ز خجلت آب مکن
چون مرا از شراب نیست گزیر منعم از ساغر شراب مکن
از برای معاشران خواجو
جز دل خونچکان کباب مکن

۳۳۴

خیز ودربحر عدم غوطه خور وما رابین چشم موج افکن مابنگر ودریا را بین
اگر از عالم معنی خبری یافته‌ئی بر کشا دیده و آن صورت زیبا را بین
چه زنی تیغ ملامت من جان افشانرا عیب وامق مکن و طلعت عذرا را بین
حلقهٔ زلف چو زنجیر پریرویان گیر زیر هر موی دلی واله و شیدا را بین
باغبان گر ز فغان منع کند بلبل را گو نظر باز کن و لالهٔ حمرا را بین
ای سرا پرده بدستان زده بر ملك فنا علم از قاف بقا بر کش و عنقا را بین
گر بدل قائل آن سرو سهی بالائی سر بر آر از فلك و عالم بالا را بین
چون درین دیر مصوّر شده‌ئی نقش پرست شکل رُهبان چکنی نقش مسیحا را بین
دفتر شعر چه بینی دل خواجو بنگر
سخن سحر چه گوئی ید بیضا را بین

۳۳۵

چه‌خوشست‌باده‌خوردن‌بصبوح‌در گلستان که خبر دهدزجنّت دم صبح و باد بُستان
چو دل قدح بخندد ز شراب ناردانی دل خسته چون شکیبد زبتان سرپستان
که جان فزاید لب یار و جام باده بنشین و کام جانرا ز لب پیاله بستان
چو نمیتوان‌رسیدن‌بخدا زخودپرستی[1] بخدا که درده ازمی[2] قدحی بمی‌پرستان
بروای فقیه وپندم مده اینزمان که مستم تو که‌چشم‌او ندیدی‌چه‌دهی‌صداع‌مستان
که زدست او تواند بورع خلاص جستن که بعشوه چشم‌مستش‌بکند هزاردستان
چوسخن نگفت گفتم که‌چنین که‌هست‌پیدا ز دهان او نصیبی نرسد بتنگدستان

(۱) نسخه . بخود پرستی (۲) نسخه بخدا که زود درده

تو جوانی و نترسی ز خدنگ آه پیران　　که چوباد برشکافد سپه هزاردستان (۱)

بچمن خرام خواجودم صبح و ناله میکن

که ببوسبان خوش آیدنفس هزاردستان

۲۳۶

تراکه گفت که قصد دل شکستهٔ ماکن　　چوزلف سرزده مارافروگذارورهاکن

نه عهدکردی وگفتی که باتوکینه نورزم　　بترك کینه کن اکنون وعهدخویش وفاکن

بهر طریق که دانی مراد خاطر ما جوی　　بهر صفت که تودانی تدارك دل ما کن

زما چو هیچ نیایدخلاف شرط محبّت　　مرو بخشم وره صلح گیروترك جفاکن

وگرچنانك دلت میکشد به بادهٔ صافی　　بگیر خرقهٔ صوفی ومی بیار و صفاکن

زبهرخاطرم ای هدهدآنزمان که توانی　　بعزم گلشن بلقیس روی سوی سباکن

چو ره بمنزل قربت نمیبرند گدایان　　بچشم بنده نوازی نظر بحال گدا کن

چه زخمهاکه ندارم زتیغ هجرتوبردل　　بیاو زخم مرا مرهمی بساز و دوا کن

هر آن نماز که کردی بکنج صومعه خواجو

رضای دوست بدست آورورنه جمله قضاکن

۲۳۷

نسیم صبح کز بویش مشام جان شود مشکین

مگرهرشب گذردارد بر آن گیسوی مشك آگین

اگـر در باغ بخرامد سهی سرو سمن بویم

خلایق راگمان افتد که فردوسست وحورالعین

چو آن جادوی بیمارش که خون خوردن بود کارش

ندیدم نا توانی را کمان پیوسته بر بالین

مرا گر دلستان نبود هوای گلستان نبود

که بی ویس پری پیکر زگل فارغ بود رامین

---

(۱) لقب زال پسرسام نریمان

طبیبم صبر فرماید ولی کی سودمند آید
که چون فرهاد میمیرم بتلخی از غم شیرین
چو آن خورشید تابانرا بوقت صبح یاد آرم
ز چشم اختر افشانم بیفتد رستهٔ پروین
مگوی از بوستان یارا که دور از دوستان ما را
نه پروای چمن باشد نه برگ لاله و نسرین
چرا برگردم از یاران که در دین وفاداران
خلاف دوستان کفرست و مهر دوستان از دین
کجا همچون تو درویشی بوصل شه رسد خواجو
که نتواند شدن هرگز مگس همبازی شاهین

۲۳۸

ای صبا احوال دل با آن صنم تقریر کن
حال این درویش با آن محتشم تقریر کن
ماجرای اشك گرمم یك بیك با او بگو
داستان آه سردم دمبدم تقریر کن
گر چو شمع آری حدیث سوز عشقم بر زبان
وصف سیلاب سرشك دیده هم تقریر کن
شرح سر گردانی مستسقیان بادیه
چون فرود آئی بر اطراف حرم تقریر کن
قصّه تاریك روزان در دل شب غرضه دار
داستان مهر ورزان صبحدم تقریر کن
گر غم بیچارگان داری و درد خستگان
آنچ بر جان منست از درد و غم تقریر کن
اضطراب و شور آن ماهی که دور افتد ز آب
گر هواداری نمائی پیش یم تقریر کن
وان گل باغ کرم گر یاد بی برگان کند
افتقار[1] و عجز م از راه کرم تقریر کن
ضعف خواجو بین و با آن دلبر لاغر میان
هر چه دانی مو بموی از بیش و کم تقریر کن

۲۳۹

بمن رسید نوید وصال دلداران
چو کشته را دم عیسی و کشته را باران
چه نکهتست مگر بر گذار باد بهار
گشوده‌اند سر طبله‌های عطّاران

(۱) فقر واحتیاج

بحق صحبت و یاری که چون شوم در خاك
بود هنوز مرا میل صحبت یاران

چو رفت آب رخم در سر وفاداری
بهل که خاك شوم در ره وفاداران

ترا که برسر سنجاب خفته‌ئی چه خبر
که شب چگونه بروز آورند بیداران

ز نرگس تو طبیبان اگر شوند آگاه
هزار بار بمیرند پیش بیماران

چنین که بادهٔ دوشین مرا ز خویش ببرد
مگر بدوش برندم ز کوی خمّاران

کسیکه مست بمیرد بقول مفتی عشق
بر او درست نباشد نماز هشیاران

چگونه خواب برد ساکنان هودج را
ز غلغل جرس و نالهٔ گرفتاران

مجال نیست که در شب کسی بر آرد سر
ز بسکه دست بر آورده‌اند عیّاران

دل ارچه روی سپردی بطرّه‌اش خواجو
کسی چگونه دهد نقد خود بطرّاران

۲۴۰

هر کس که بر گرفت دل از جان چنانك من
گو سر بباز در ره جانان چنانك من

لؤلؤ چو نام لعل گهر بار او شنید
لالای او شد از بن دندان چنانك من

کو صادقی که صبح وصالش چو دست داد
غافل نگردد از شب هجران چنانك من

وان رند کو که بردر دُردیکشان درد
از دل برون کند غم درمان چنانك من

ای شمع تا بچند زنی آه سوزناك
یکدم بساز با دل بریان چنانك من

حاجی بعزم کعبه که احرام بسته‌ئی
در ده ساز جای مغیلان چنانك من

دل سوختست و غرقهٔ خون جگر ز مهر
دور از رخ تو لالهٔ نعمان چنانك من

مرغ چمن که برگ و نوایش نمانده بود
دارد دگر هوای گلستان چنانك من

گر ذوق شکر تو سکندر بیافتی
سیر آمدی ز چشمهٔ حیوان چنانك من

زلف تو چون من ارچه پریشان فتاده است
کس را مباد حال پریشان چنانك من

ابروت از آن کشید کمان بر قمر که او
پیوسته شد ملازم مستان چنانك من

دیوانه‌ئی که خاتم لعل لب تو یافت
آزاد شد ز ملك سلیمان چنانك من

هر کس که پای در ره عشقت نهاده است
آفتاده است بی سر و سامان چنانك من

ایّوب اگر ز محنت کرمان بجان رسید هر گز نخورده اندهٔ کرمان چنانک من
خواجو کسی که رخش بمیدان شوق راند
گو جان بباز بر سر میدان چنانک من

۳۴۱

سخن عشق نشاید بـر هر کس گفتن مهر را گر چه محالست بگل بنهفتن
مشکل آنست که احوال گدا با سلطان نتوان گفتن و با غیر نباید گفتن
ای خوشا وقت گل و لاله بهنگام صبوح در کشیدن مل گلگون و چو گل بشکفتن
شرط فرّاشی در دیر مغان دانی چیست ره رندان خرابـات بمژگان رفتن
هیچکس نیست که با چشم تو تتواند گفت که چنین مست بمحراب نشاید خفتن
کیست کز هندوی زلف تو نجوید دل من دزد را گـر چه ز دانش نبود آشفتن
کار خواجو بهوای لب دُر پاشش نیست
جز بالماس زبان گوهر معنی سفتن

۳۴۲

هر که شد بـا ساکنان عالم علوی قرین گو بیا در عالم جان جان عالم را ببین
ایکه در کوی محبّت دامن افشان میروی آستین بر آسمان افشان و دامن بر زمین
چنگ در زنجیر گیسوی نگاری زن که هست چین زلفش فارغ از تاب و خم ابرو ز چین
رخت هستی از سر مستی بنه بر آستان دست مستی از سر هستی مکش در آستین
بگذر از اندوه و شادی وز دو عالم غم مدار یا چو شادی دلنشان شو یا چو اندُه دلنشین
میکشد ابروی ترکان بر شه خاور کمان میکند زلف بتان بر قلب جانبازان کمین
کافرم گر دین پرستی در حقیقت کفر نیست کانك مومن باشد ایمانش کجا باشد بدین
گر کشند از راه کینش ور کشند از راه مهر مهربان از مهر فارغ باشد و ایمن ز کین
حور و جنّت بهر دینداران بود خواجو ولیك
جنّت ما کوی خمّارست و شاهد حور عین

۳۴۳

بسی خون جگر دارد سر زلف تو در گردن
ولی با او چه شاید کرد جز خون جگر خوردن

قلم پوشیده میرانم که اسرارم نهان ماند
اگر چه آتش سوزان بنی نتوان نهان کردن

مزن بلبل دم از نسرین که درخلوتگه رامین
چو ویس دلستان باشد نشاید نام گل بردن

مگو از دنیی و عقبی اگر در راه عشق آئی
که مکروهست با اصنام رو در کعبه آوردن

ورع یکسو نهد صوفی چو با مستان در آمیزد
بحکم آنك ممکن نیست پیش آتش افسردن

مراد از زندگانی چیست روی دلبران دیدن
حیات جاودانی چیست پیش دوستان بودن

اگر لیلی طمع بودش که حسنش جاودان ماند
دل مجروح مجنون را نمی بایستش آزردن

هواداران بسی هستند خورشید درخشانرا
ولیکن ذرّه را زیبد طریق مهر پروردن

نگفتی بارها خواجو که سر در پایش اندازم
ادا کن گرسری داری که آن فرضیست بر گردن

۳۴۴

بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن
هـزار نالهٔ شبگیر بر کشید چو من

مگـر چو باد صبا مژدهٔ بهار آورد
بباد داد دل خسته در هوای سمن

در آن نفس که بر آید نسیم گلشن شوق
رسد ببلبل یثرب دم اویس قـرن

میان یوسف و یعقوب گر حجاب بود
معیّنست که نبود بـرون ز پیراهن

زروی خوب تو دوری نمیتوانم جست
اگر چنانك شوم فتنه هم بوجه حسن

ز خوابگاه عدم چون بحشر بـر خیزم
روایح غم عشق تو آیـدم ز کفن

کند بگرد درت مرغ جان من پرواز
چنانك بلبل سر مست در هوای چمن

زسوز سینه چو یك نکته بر زبان آرم
زند زبانه چو شمع آتش دلم ز دهن

چو نورروی تو پرتو بر آسمان فکند چراغ خلوت روحانیان شود روشن
میان جان من و چین جعد مشکینت تعلقیست حقیقی بحکم حب وطن

حدیث زلف تو میگفت تیره شب خواجو
بر آمد از نفس او نسیم مشك ختن

۳۴۵

وقت صبوح شد بشبستان شتاب کن برگ صبوح سازو قدح پر شراب کن
خورشید را زبرج صراحی طلوع ده وانگه ز ماه نو طلب آفتاب کن
خاتون بکر مهوش آتش لباس را از ابر آبگون ز جاجی نقاب کن
آن آتش مذاب در آب فسرده ریز وآن بسد[1] گداخته درسیم ناب کن
لب را بلعل حل شده رنگ عقیق بخش کف را بخون دیدهٔ ساغر خضاب کن
بهر صبوحیان سحر خیز شب نشین از آتش جگر دل بریان کباب کن
شمع از جمال ماه پریچهره بر فروز قند ازعقیق یار شکرلب در آب کن
ای رود پرده ساز که راه دلم زنی بردار پرده از رخ و ساز رباب کن

خواجو ترا که گفت که در فصل نوبهار
از طرف باغ وبادهٔ ناب[2] اجتناب کن

۳۴۶

ای چشم تو چشم بند مستان روی تو چراغ بت پرستان
بادام تو نقل میگساران عناب تو کام تنگدستان
مرجان تو پرده دار لؤلؤ ریحان تو خادم گلستان
رخسار تو در شکنج گیسو رخشنده چو شمع درشبستان
سر نامهٔ حسن یا خطست این عنوان جمال یا رخست آن
ای شمع مریز اشك خونین گریه چه دهی بیاد مستان
صد جامه دریده‌ام چو غنچه بر زمزمهٔ هزار دستان

(۱) بضمّ اوّل وفتح ثانی مرجان (۲) نسخة . بادهٔ لعل

سرخاب قدح تهمتنانرا   از پای در آورد بدستان
خواجو دهن قرابه بگشای
وز لعل پیاله کام بستان

۴۴۷

ای صبا حال جگر گوشهٔ ما چیست بگو   دردل آن مه خورشید لقا چیست بگو
صبرچون درمرض خسته دلان نافع نیست   درد مارا بجز ازصبر دوا چیست بگو
اگراز مصر بدین جانبت افتاد گذار   خبر یوسف گمگشتهٔ ما ج[illegible]
هرگز از صدر نشینان سلاطین با تو   هیچکس گفت که احوال گدا
از برای دلم ای هدهد میمون آخر   عزم بلقیس چه وحال سبا [illegible]ت بگو
گرنه آنست کزو مشك ختا میخیزد   چین گیسوی توای ترك ختاچیست بگو
آخرای ماه پریچهره اگر نیست هلال   آن خم ابروی انگشت نما چیست بگو
بجز از آنك برم مهرو وفای تو بخاك   برمن ای دلبر بی مهرو وفا [illegible]ت بگو
قصد خواجو چه نمائی ونترسی ز خدا
جرم این خسته دل از بهر خدا چ[illegible] بگو

۴۴۸

که برز سرو روان توخورد راست بگو   براستی که قدی زین صفت کراست بگو
بجنب چین سر زلف عنبر افشانت   اگر نه قصهٔ مشك ختن خطاست بگو
فغان ز دیده که آب رخم برود بداد   ببین سرشك روانم وگر رواست بگو
زچشم ما بجز از خون دل چه میجوئی   وگر چنانك ترا قصد خون ماست بگو
کنون که دامن صحرا پراز گل   چو آن نگارسمن رخ گلی کجاست بگو
کجا چو زلف کژش هندوئی بدست آید   چوزلف هندوی او کژنشین وراست ب[illegible]
چو آن صنوبرطوبی خرام من برخاست   چه فتنه بود که آن لحظه برنخاست بگو
اگر نه سجده برد پیش چشم جادویش   چراچوقامت من ابرویش دوتاست بگو
کدام ابر شنیدی بگوهر افشانی
بسان دیدهٔ خواجو گرت حیاست بگو

۳۴۹

بر و ای باد بدانسوی که من دانم و تو
خیمه‌زن بر سر آن کوی که من دانم و تو

بسرا پردهٔ آن مـاهت اگر راه بود
برفکن پرده از آن روی که من دانم و تو

تا ببینی دل شوریـدهٔ خلقی در بند
بگشا تابی از آن موی که من دانم و تو

در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند
بشنو از برگ گل آن بوی که من دانم و تو

در دم صبح بمرغان سحر خوان برسان
نکهت آن گل خودروی که من دانم و تو

حال آن سرو خرامان که زمن آزادست
با من خسته چنان گوی که من دانم و تو

ساقیا جامهٔ جان من دُرد یکش را
بنم جام چنان شوی که من دانم و تو

چه توان کرد که بیرون زجفاکاری نیست
خوی آن دلبر بد خوی که من دانم و تو

آه اگـر داد دل خستهٔ خواجو ندهد
آن دلازار جفا جوی که من دانم و تو

۳۵۰

ای چراغ دیدهٔ جان روی تو
حلقـهٔ سودای دل گیسوی تو

صد شکن بر زنگبار انداخته
سنبل زنگی وش هنـدوی تو

مهره با هاروت بابل باخته
نرگس افسونگـر جـادوی تو

شـیر گـیران پلنگ پیلتن
صیـد روبه بـازی آهوی تو

طرّه ات نعلم بر آتش تافتست
زان شدم شوریده دور از روی تو

شادی آن هندوی میمون که او
میتواند گشت همـزانوی تو

از پریشان حالی و آشفتگی
در گمانم این منم یا موی تو

هر که را بامی‌پرستان‌سرخوشست
خوش بود پیوسته چون ابروی تو

از سرشکم پای در گل میرود
ورنه بیرون رفتمی از کوی تو

آنك دل در بند یکتائیت
کی گشادی یابد از پهلوی تو

زابـرویش خواجـو بیك پی گوشه گیر
کان کمـان بیشست از بازوی تو

۳۵۱

نفحهٔ گلشن عشق از نفس ما بشنو — وزصبا نکهت آن زلف سمن‌سا بسو

خبر درد فراق از دل یعقوب بپرس — شرح زیبائی یوسف ززلیخا بشنو

همچنان ناله فرهاد بهنگام صدا — چون بکهسارشوی ازدل‌خارا بشنو

حال‌وامق که پریشان‌تر ازاو ممکن نیست — از سر زلف پراکندهٔ عذرا بشنو

اگرازباد صبا وصف عروسان چمن — نکند باورت از بلبل گویا بشنو

چون‌ختائی‌بچگان‌بزم صبوح آرایند — بوی مشك ختن ازساغر صهبا بشنو

هر نفس کز خط مشکین‌تورانم سخنی — از لبم رایحهٔ عنبر سارا بشنو

روزوشب‌چون‌نروی‌ازدل‌تنگم‌بیرون — از سویدای دلم قصّه سودا بشنو

چون حدیث از لب جانبخش‌تو گوید خواجو
از دمش نکهت انفاس مسیحا بسو

۳۵۲

ای شب قدر بیدلان طرهٔ دلربای تو — مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای‌تو

جان من‌شکسته‌بین‌وین دل ریش آتشین — ساخته با جفای تو سوخته در وفای تو

خاك در سرای تو آب زنم بدیدگان — تاگل قالبم شود خاك در سرای تو

گرچه بجای من تراهست هزار معتقد — دردوجهان مرا کنون‌نیست کسی‌بجای‌تو

میفتم و نمیفتد درکف من عنان تو — میروم و نمیرود از سر من هوای تو

چون بهوای کوی تو عمر بباد داده‌ام — خاك ره تو میکنم سرمه بخاکپای تو

در رخم ارنظر کنی وربسرم گذر کنی — جان بدهم بروی تو سر بنهم برای تو

روضهٔ خلد اگرچه دل بهرلقا طلب کند — روضهٔ خلد بیدلان نیست بجز لقای تو

گرچه سزای خدمتت بندگئی نکرده‌ام — چیست گنه که میکشم‌این‌همه‌ناسزای‌تو

خواجو اگرچه عشق را صبر بود دواوبس
دردی دُردکش که همدرد شود دوای تو

۳۵۳

بآفتاب جهانتاب سایه پرور تو — بتاب طرّه مهوش سایه گستر تو

که من بمهر رخت ذره‌ئی جدا نشوم | گرم بتیغ زنی همچو سایه از بر تو
بخال خلد نشینت که روز و شب چو بلال | گرفته است وطن بر لب چو کوثر تو
که طوطی دل شوریده‌ام بسان مگس | دمی قرار نگیرد ز شور شکر تو
بلحظه‌ئی که کشد تیغ تیز پیل افکن | دو چشم عشوه گر شیر گیر کافر تو
که همچو تشنه که میرد ز عشق آب حیات | بود دلم متعطّش بآب خنجر تو
بدان خط سیه دود رنگ آتش پوش | که در گرفت بگرد مه منوّر تو
که من بروز وشب آشفته و پریشانم | از آن دو هندوی گردنکش دلاور تو
بخاك پای تو کانرا بجان و دل خواهد | که تاج سر کند آنکس که باشدش سر تو

که چون بخاك برند از در تو خواجو را
بهیچ باب نجوید جدائی از در تو

۴۵۴

ایکه چو موی شد تنم در هوس میان تو | هیچ نمیرود[1] برون از دل من دهان تو
از چمن تو هر کسی گل بکنار میبرند | لیك بما نمیرسد نکهت بوستان تو
گر ز کمان ابرویت عقل سپر بیفکند | عیب مکن که در جهان کس نکشد کمان تو
چون تو کنار میکنی روز و شب از میان ما | کی بکنار ما رسد یك سر مو میان تو
تا تو چه صورتی که من قاصرم از معانیت | تا تو چه آیتی که من عاجزم از بیان تو
کی ز دلم برون روی زانك چو من نبوده‌ام | عشق تو بوده است و بس در دل من بجان تو
صد رهم ار بآستین دور کنی ز آستان | دستم و آستین تو رویم و آستان تو
گرچه بود بمهر تو شیر فلك شکار من | رشك برم هزار پی بر سگ پاسبان تو

خواجو از آستان تو کی برود که رفته است
حاصل روزگار او در سر داستان تو

۴۵۵

آن عید نیکوان بدر آمد بعید گاه | تابنده رخ چو روز سپید از شب سیاه
مانند باد میشد و میکرد دمبدم | در آب «رود» مردمك چشم من شناه

(۱) نسخه . نمیبرد

او بلا پای راندہ و ما دادہ دل بباد — او راه بر گرفته و ما گشته خاك راه
بودی دوهفته کز بر من دور گشته بود — بعد از دوهفته یافتمش چون دوهفته ماه
فارغ ز آب چشم اسیران دردمند — و یمن زدود آه فقـیران داد خواه
از خطّ سبز او شده چشم امید من — چون چشم عاصیان سیه أز نامهٔ گناه
من همچو صبح چاك زده جیب پیرهن — اورا چو آفتاب ز دیبای چین قباه
من در گمان که ماه نواست آنك بینمش — برطرف جبههٔ یاخـم آن ابروی دوتاه
چون تشنه کو نظر کند ازدور درزلال — میکرد چشمم ازسر حسرت درونگاه
ناگه در آن میانه بخواجو رسیدو گفت — کز عید گه کنون که رخ آری بخانگاه

باید که قطعهٔی بنویسی ودر زمان
از راه تهنیت بفرستی ببزم شاه

٣٥٦

خسرو گل بین دگر ملك سکندر یافته — باز بلبل بـاغ را طاوس پیکر یافته
طـائر میمون مینای فلاك یعنی ملك — دشت را ازروضهٔ فردوس خوشتر یافته
می پرستان قدح کش نرگس سرمست را — تبشی ومَنغر بدست ازنقره وزر یافته
عالم خاکی نسیم بـاد عنبر بیز را — همچو انفاس مسیحا روح پرور یافته
خضر خضرا پوش علوی آنك خوانندش سپهر — از شقایق فرش غبرارا معصّفر یافته
غنچه کورا اهل دل ضحّاك ثانی مینهند — چون فریدون افسر جمشید بر سر یافته
آسمانی گشته فرش خاك وطرف گلشنش — مرغ را رامین و گل راویس دلبر یافته
مؤبدزرد گلستان آنك خیری نام اوست — از شکوفـه آسمانی پر ز اختر یافته
درچمن هر کو چو من سرمست وحیران آمده — جام زرّین بر کف سیمین عبهر یافته
وانك چون خواجو دل ودین داده ازمستی بباد — بادهٔ جانبخش را با جان برابر یافته

می کشان صحن بستانرا زبس برگ ونوا
همچو بزم شاه جم جـام مظفر یافته

۴۵۷

ای پسر دامن اهل قدم[1] از دست مده
ورت از دست بر آید کرم ازدست مده

چون کسی نیست که با او نفسی بتوان بود
برو همدم خود باش ودم ازدست مده

در فنا محو شو وگنج بقا حاصل کن
بگذراز ملك وجود وعدم از

شادی وصل اگرت دست نخواهد دادن
هجررا باش وسر کوی غم از دست مده

اگر از توبه و سالوس ندامت داری
با ندیمان بسر آرو ندم از دست مده

خرقه ازپیر مغان گیر و گرت دست دهد
کنج بتخانه و روی صنم از دست مده

چون یقینی که همه ملکت جم بربادست
پشت پائی بزن و جام جم از دست مده

یار اگرطالب درد توبود درمان چیست
از دوا روی بتاب و الم از دست مده

گرچه آن خسروخوبان ندهد دادکسی
خاك بر سر کن وپای علم از دست مده

وگر از پای فتادی و نشد کارت راست
آن سرزلف پرازپیچ وخم از دست مده

چون شدی معتکف کعبه قربت خواجو
درطواف آی وحریم حرم ازدست مده

۴۵۸

ای دلم جان وجهان در راه جانان باخته
نرد درد عشق بر امید درمان باخته

دین ودنیا داده در عشق پریرویان بباد
و زسر دیوانگی ملك سلیمان باخته

بر در دیر مغان از کفر و دین رخ تافته
واستین افشانده بر اسلام وایمان باخته

پشت پائی چون خضر بر ملك اسکندرزده
وزدوعالم شسته دست و آب حیوان باخته

با دل پر آتش وسوز جگر پروانه وار
خویش را درپای شمع می‌پرستان باخته

بسته زنار ازسر زلف بتان وز بیخودی
سر نهاده بر در خمار و سامان باخته

کان و دریارا زچشم دُرفشان انداخته
وز هوای لعل جانان جوهر جان باخته

مس چیم گردی ز خاك کوی دلبر خاسته
من کیم رندی روان[2] درپای جانان باخته

بینوایان بین برین در گنج قارون ریخته
تنگدستان بین درین رهخانهٔ خان باخته

پاکبازی همچوخواجو دیدهٔ گردون ندید
بر سر کوی گدائی ملك سلطان بـاخته

(۱) بفتحتین کسیکه اورا درخیر ونیکوئی مرتبه‌ئی باشد (۱) نسخه . که جان

۳۵۹

ترك من هر لحظه گيرد بامن ازسر خرخشه[1] زلف کج طبعش کشدهر ساعتم درخرخشه

میکشد هر لحظه ابرویش کمان بر آفتاب کی کند هرحاجبی با شاه خاور خرخشه

ای مسلمانان اگرچشمش خوردخون دلم چون توانم کرد با آن ترك کافر خرخشه

هردم آن جادوی تیر انداز شوخ ترکتاز گیرد ازسر با من دلخسته دیگر خرخشه

هرچه افزون تر کنم با آن صنم بیچارگی او زبیمهری کند با من فزونتر خرخشه

راستی را در چمن هردم به پشتی قدش میکند باد صبا با شاخ عرعر خرخشه

عیب نبود چون مدام ازبادهٔ دیرم خراب گر کنم یك روز با چرخ بد اختر خرخشه

چشمم ازبهر چه ریزدخون دل بر بوی اشک کی کند دریا ز بهر لؤلؤی تر خرخشه

همچوخواجو بندهٔ هندوی او گشتم ولیك

دارد آن ترك ختا بابنده درسر خرخشه

۳٦۰

ای سنبل تازه دسته بسته وافکنده بر آب دسته دسته

خطّ تو بنفشهٔی نباتی قدّ تو صنوبری خجسته

آن هندوی پر دل تو درچین بس قلب دلاوران شکسته

در دیدهٔ من خیال قدّت چون سرو ز طرف چشمه رسته

پیش دهن شکر فشانت بی مغز بود حدیث پسته

چون زلف تودر کشاکش افتاد شد رشتهٔ جان ما گسسته

دریاب که بازکی دهد دست صیدی که بود ز قید جسته

بر خیز و چراغ صبگاهی زاه سحرم نگر نشسته

خواجودل خسته‌را بزنجیر

در جعد مسلسل تو بسته

۳٦۱

پری رخا منه از دست یکزمان شیشه قرابه پر کن و درگردش آر آن شیشه

---

(۱) جنگ وخصومت .

کنونکه پرده سرا زهره است وساقی ماه شراب چشمهٔ خورشید و آسمان
خوشا میان گلستان وجام می بر کف کنار پر گل ونسرین ودر میان ش
مرا چو شیشهٔ می دستگیر خواهد بود بده بدست من ای ماه دلستان
روان خسته ام از آتش خمار بسوخت بیا و پر کن از آن آتش روان
شدم سبکدل وگردد زتیزی و گرمی برین سبك دل دیوانه سرگران شیشه
بیا که این دل مجروح ممتحن زده است بیاد لعل تو بر سنگ امتحان شیشه
دل شکسته برم تحفه پیش چشم خوشت اگر چه کس نبرد پیش ناتوان
ز شوق آن لب چون ناردان کنم هردم ز خون دیده پر از آب ناردان ش
براستان که بسی خستگان نازك دل شکسته اند برین خاك آستان شیشه
لب تو آب شد و جان بیدلان آتش غم تو کوه ودل تنگ عاشقان شیشه
مطیه(۱) سست وهمه راه سنگ وصاعقه سخت کریوه بر گذر و بارکاروان شیشه
تراکه شیشهٔ می داد ومیدهد خواجو برو بمجلس مستان ومیستان شیشه
چو شیشه گر لبت از تاب سینه جوشیدست
مدار بی لب جوشیده یکزمان شیشه

۳۶۳

تخت خیری بین دگر بر تختهٔ خارا زده خیمه سلطان گل بردامن صحرا زده
دوستان در بوستان برگ صبوحی ساخته بلبلان گلبانگ بر طوطی شکر خا زده
از شقایق در میان سبزه فراش ربیع چار طاق لعل بر پیروزه گون دیبا زده
زرگر باد بهاری از کلاه سیم دوز قبهٔ ئی از زر بنام نرگس رعنا زده
خوش نوایان چمن درپردهٔ عشاق راست نوبت نوروز بر بانگ هزار آوا زده
غنچه همچون گلرخی کو داده باشد دل بباد دست در پیراهن زنگاری والا زده
از چراغ بوستان افروز شمع زرچکان باد آتش در نهـان لالهٔ حمرا زده
نو عروسان چمن در کلّه های فستقی تاب در مرغول ریحان سمن فرسا زده
دمبدم در گوشه های باغ گوید باغبان
چشم خواجو بین دم از سرچشمه های ما زده

---

(۱) بفتح اوّل مرکب

۲۶۳

مه بی مهر من ز شعر سیاه روی بنمود بامـداد پگاه
کرده از شام بر سحر سایه زده از مشك برقمر خرگاه
دل من در گـو زنخدانش همچو یوسف فتاده در بن چاه
آه کز دود دل نیارم کرد پیش آئینه جمـالش آه
بجز ازعشق چون پناهی نیست برم ازعشق هم بعشق پناه
موی رویم سپید گشت و هنوز میکشد خاطرم بزلف سیاه
شاخ وصل توای درخت امید بس بلندست ودست من کوتاه
در شب هجر ناله ام همدم در ره عشق سایه ام همراه
روزخواجو قیامتست که هست
بر دلش بار غم چو بار گناه

۲۶۴

چون سنبلت که دیدسیاهی سر آمده وانگه کمینه خادم او عنبر آمده
چشمت بساحری شده در شهر روشناس زلفت بدلبری ز جهان برسر آمده
ساقی حدیث لعل لبت رانده برزبان واب حیات در دهن ساغر آمده
ای سرو سیمتن زکجا میرسی چنین دستی بساق برزده وخوش بر آمده
من همچو جام باده وشمع سحر گهی هر دم ز دست رفته واز پا در آمده
هرشب بمهر روی جهانتابت از فلك در چشم هجر دیدهٔ من اختر آمده
بیرون زطرهٔ توشبی کس نشان نداد برخور فکنده سایه و بس درخور آمده
از سهم نوك ناوك خونریز غمزه‌ات مو بر وجود من چو سر نشتر آمده
بی چشم بیم خواب وبنا گوش چون خورت
خواجوزخواب فارغ وسیرازخور آمده

۲۶۵

آن ترك بلغاری نگر باچشم خونخوار آمده
خورشید قندز [۱] پوش او آشوب بلغار آمده

(۱) کنایه ارشب و نیز نام جانوریست شبیه سگ آبی که سلاطین ازپوست آن جامه و کلاه کنند .

عید مسیحی روی او زنّار قیصر موی او
در حلقهٔ گیسوی او صد دل گرفتار آمده
چشم آفت مستان شده رخ طیرهٔ بستان شده
شیراز ترکستان شده کان بت زفرخار آمده
دلدار من جاندار من شمشاد خوش رفتار من
چون دیده دُر بار من لعلش گهر بار آمده
در شب چراغ خاوری بر مه نقاب ششتری
وز مهر رویش مشتری با زهره در کار آمده
هر گز شنیدی درختن مشکین خطی چون یار من
یا سرو سیمین در چمن زینسان برفتار آمده
سنبل زسر آویخته و زلاله مشك انگیخته
واب گلستان ریخته چون او بگلزار آمده
بر مهر پیچان عقربش وزمه معلّق غبغبش
چون جام می نام لبش یاقوت جاندار آمده
شکّر غلام پاسخش میمون جمال فرّخش
روز غریبان بی رخش همچون شب تار آمده
بر ماه چنبر دیده ئی در بسته شکّر دیده ئی
وزشاخ عرعر دیده ئی سیب وسمن بار آمده
بنگر بشبگیرای صبا خواجو چو مرغ خوش نوا
بر طرف بستان از هوا در نالهٔ زار آمده

٣٦٦

ای حبش بر چین و چین در زنگبار انداخته
بختیارانرا کمندت باختیار انداخته
دسته دسته سنبل گلبوی نسرین پوش را
دسته بسته بر کنار لاله زار انداخته
رفته سوی بوستان بادوستان خندان چو گل
وزلطافت غنچه را در خر خار انداخته

هندوانت نیکبختانرا کشیده در کمند　واهوانت شیر گیرانرا شکار انداخته
گرد صبح شام زیور گرد عنبر بیخته　تاب در مشگین کمند تابدار انداخته
آتش از آب رخ آتش فروز انگیخته　خواب در بادام مست پرخمار انداخته
هر که گوید گل برخسار تو ماند یابهار　آب گل بُردست و بادی در بهار انداخته
حقّهٔ یاقوت لؤلؤ پوش گوهر پاش تو　رستهٔ لعلم زچشم دُر نثار انداخته
وصف لعلت کرده ساقی وزهوای شکّرت　آتش اندر جان جام خوشگوار انداخته
قلزم چشمم که ازوی آب جیحون میرود　موج خون دیده هردم بر کنار انداخته
پای دار ارعاشقی خواجو که در بازارعشق
هرزمان بینی سری در پای دار انداخته

۳٦۷

از لب شیرین چون شکّر نبات آورده‌ئی　وزحبش برخسرو خاور برات آورده‌ئی
بت پرستانرا محقق شد که این خط غبار　از پی نسخ بتان سومنات آورده‌ئی
مهر ورزانرا تب محرق بشکّر بسته‌ئی　یاخطی درشکّرستان بر نبات آورده‌ئی
خستگان ضربت تسلیم رابهر شفا　نسخهٔ کلّی قانون نجات آورده‌ئی
ای خط سبز نگارین خضر وقتی گوئیا　زانك سودای لب آب حیات آورده‌ئی
تا کشیدی نیل برماه ازپی داغ صبوح　چشمهٔ نیل ازحسد درچشم لات[1] آورده‌ئی
چون روانم بینداز دل دیده رادرموج خون　گویدم دردجله نهری ازفرات آورده‌ای
زان دهان گر کام جان تنگدستان میدهی　لطف کن گرهیچم ازبهر زکوة آورده‌ئی
دوش میگفتم حدیث تیره شب با طرّه‌هات
گفت خواجو باز یاما ترّهــات آورده‌ئی

۳٦۸

دیشب ای بادصبا گوئی که جائی بوده‌ئی　پای بند چین زلف دلگشائی بوده‌ئی
آشنایانرا زبوی خویش مست افکنده‌ئی　چون چمن پیرای باغ آشنائی بوده‌ئی

---

(۱) نام بت معروف که قوم شعیب اورامیپرستیدند .

دسته بند سنبل سروی سرائی گشته‌ئی خاکروب ساحت بستانسرائی بوده‌ئی
لاجرم پایت نمیآید زشادی برزمین چون ندیم مجلس شادی فزائی بوده‌ئی
نیك بیرون برده‌ئی راه ازشکنج زلف او چون شبی تا روز در تاریك جائی بوده‌ئی
تاچه مرغی کاشیان جائی همایون جسته‌ئی گوئیا در سایهٔ پرّ همائی بوده‌ئی
ازغم یعقوب حالی هیچ یاد آورده ئی چون همه شب همدم یوسف لقائی بوده‌ئی
هیچ بوئی برده‌ئی کودروفاوعهد کیست تا عبیرآمیز بزم بیوفائی بوده‌ئی
از دل گمگشتهٔ خواجو نشانی باز ده
چون غبار افشان زلف دلربائی بوده‌ئی

۳٦۹

دوش پیری یافتم در گوشهٔ میخانه‌ئی در کشیده ازشراب نیستی پیمانه‌ئی
گفت درمستان لایعقل بچشم عقل بین ور خرد داری مکن انکارهر دیوانه‌ئی
گرچه مابنیاد عمر ازباده‌ویران کرده‌ایم کی بود گنجی چو مادر کنج هرویرانه‌ئی
روشنست این کانك ازسودای او در آتشیم شمع عشقش را کم افتدهمچو ماپروانه‌ئی
دل بدلداری سپارد هر که صاحبدل بود کانك جانی باشدش نشکیبد ازجانانه‌ئی
آشنائی رابچشم خویش دیدن مشکلست زانك او دیدار ننماید بهر بیگانه‌ئی
هر که داند کاندرین ره مقصد کلّی یکیست هرزمانی کعبه‌ئی برسازد از بتخانه‌ئی
دل منه بر ملك جم خواجو که شادروان عمر یا بافسونی رود بر باد یا افسانه‌ئی
حیف باشد چون توشهبازی که عالم صیدتست
در چنین دامی شده نخجیر آب و دانه‌ئی

۲۷۰

ایکه گوئی کز چه رو سرگشته میگردی چو گوی
گوی را منکر نشاید گشت با چوگان بگوی
قامتم شد چون کمند زلف مهرویان دوتا
بسکه میجویم دل سرگشته را در خاك کوی

صوفیـان را بی می صـافی نمیبـاشد صفـا
جـامـهٔ صوفی بجـام بـادهٔ صـافی بشوی
چند گوئی در صف رندان کجـا جویم تـرا
تشنگانرا هر کجا آبی روان یابی[1] بجوی
ساقیان خفتند و رندان همچنان در های های
مطربان رفتند ومستان همچنین درهای و هوی
یکنفس خواهم که باگل خوش بـرآیم در چمن
لیـك نتوانم زدست بلـبل بسیـار گوی
خویشتن را از میـانت باز نتوانم شناخت
زانك فرقی نیست از موی میانت تا بموی
دل بدستت داده ام لیکن کدامم دستگاه
خاك کـویت گشته ام امّا کـدامم آبروی
گر وطن بر چشمهٔ آب روانت آرزوست
خوش برآ برگوشهٔ چشمم چوگل برطرف جوی
گرتو برقع میگشـائی ماه گو دیگر متاب
ور تو قامت مینمائی سرو گو هرگز مروی
لاله را گر دل بجام ارغـوانی میکشد
بلبلان رابین چوخواجو مست ولایعقل بیوی

۳۷۱

ای دل اگر دیو نئی ملك سلمیان چکنی
با رخ آن جان جهان آرزوی جان چکنی
آن گل رخسار نگر نام گلستان چه بری
وان قد و رفتار نگر سرو خرامان چکنی

---

(۱) نسخهٔ .آب روان بینی

باده خور و شاد بزی اندهٔ گیتی چه خوری
حکمت یونان بطلب ملکت یونان چکنی
از سر هستی بگذر از سر مستی چه روی
دست بدار از سر و زر این همه دستان چکنی
در گذر از ظلمت دل غرق سیاهی چه شوی
وان خور از مشرب جان چشمهٔ حیوان چکنی
بی سببی ترك من ای ترك پریرخ چه دهی
بی گنهی قصد من ای خسرو خوبان چکنی
عارض گلگون بنما دم ز گلستان چه زنی
سنبل مشکین بگشا دستهٔ ریحان چکنی
گر نزنی برصف دل خنجر مژگان چه کشی
ور نشوی قلب شکن بر سر میدان چکنی
کوی توشد قبلهٔ جان روی ببطحا چه نهی
روی تو شد کعبهٔ دل قطع بیابان چکنی
گر تونئی رنج روان خون ضعیفان چه خوری
ور تونئی گنج روان در دل ویران چکنی
چون همه جمعیّت من درسر سودای توشد
کار دلم همچو سر زلف پریشان چکنی
خیز و درمیکده زن خیمه بصحرا چه زنی
نغمهٔ خواجو بشنو مرغ خوش الحان چکنی

۲۷۴

مستی زچشم دلکش میگون یار جوی — وز جام باده کام دل بیقرار جوی
اکنون که بانگ بلبل مست از چمن بخاست — با دوستان نشین و می خوشگوار جوی
گر وصل یار سرو قدت دست میدهد — چون سرو خوش بر آی ولب جویبار جوی

فصل بهـار بادهٔ گلبوی لالـه گون در پای گل ز دست بتی گلعذار جوی
از باغ پرس قصّه بتخانهٔ بهـار و انفاس عیسوی ز نسیم بهار جوی
ای دل مجوی نافهٔ مشك ختا ولیك در ناف شب دو سلسلهٔ مشکبار جوی
خود را زنیستی چوکمر در میان مبین یا از میان موی میانان کنار جوی
خواهی که درجهان بزنی کوس خسروی درباز ملك کسری و مهر نگار جوی
بعد از هزار سال که خاکم شوذ غبار بوی وفا ز خاك من خاکسار جوی
هردم که بیتو برلب سر چشمه بگذرم گردد روان زچشمهٔ چشمم هزارجوی
خواجوا گرچنانك دراین ره شود هلاك
خونش زچشم جادوی خونخوار یارجوی

۲۷۳

میا درقلب عشق ایدل که بازی نیست جانبازی
مکن برجان خویش آخرزراه کین کمین سازی
همان بهتر که باز آیی ازاین پرواز بی حاصل
که کبك خسته نتواند که با بازان کند بازی
چومیسوزیم ومیسازیم همچون عوددرچنگت
چرا ای مطرب مجلس دمی با ما نمیسازی
چه باشد چون من نالان بضربت گشته ام قانع
اگریك نوبتم در برکشی چون ساز وبنوازی
دلم راگر نمیخواهی که سوزی زاتش سودا
ز خال عنبرین فلفل چرا بر آتش اندازی
برافروزی روان حسن اگرعارض بر افروزی
بر اندازی بنای عقل اگر برقع بر اندازی
چرا باید که خون عالمی ریزی و عالم را
ز مردم باز پردازی و با مردم نپردازی

نباشد عیب اگر گردم قتیل چشم خونخوارت
که هم روزی شهید آید به تیغ کافران غازی
بترك جان بگو خواجو گرت جانانه میباید
که در ملکی نشاید کرد سلطانی با نبازی

۲۷۴

سحر چون باد عیسی دم کند با روح دمسازی
هزار آوا شود مرغ سحرخوان از خوش آوازی
بده آبی واز مستان بیاموز آتش انگیزی
بزن دستی واز رندان تفرّج کن سر اندازی
زپیمان بگذر ای صوفی ودر کش بادهٔ صافی
که آن بهتر که مستانرا کند پیمانه دمسازی
درین مدّت که ازیاران جدا گشتیم وغمخواران
توئی ای غم که شب تا روزما را محرم رازی
چو آن مهوش نمیارم پریروئی بزیبائی
چو آن لعبت نمیبینم گلندامی بطنّازی
مرا تا جان بود در تن ز پایت بر ندارم سر
گر از دستم بری بیرون واز پایم دراندازی
کسی کورا نظر باشد بروی چون تو منظوری
خیالست این که تا باشد کند ترك نظر بازی
چرا از طرّه آموزی سیه کاری و طرّاری
چرا ازغمزه گیری یاد خونخواری وغمّازی
توخود با ما نپردازی وبی روی تو هر ساعت
کند جانم ز دود دل هوای خانه پردازی

چو کشتی ضایعم مگذار و چون باد از سرم مگذر
که نگذارد شهیدان را میان خاك و خون غازی
سر از خنجر مکش خواجو اگر گرد نکشی خواهی
که پای تیغ باید کرد مردانرا سر اندازی

۲۷۵

ای از حیای لعل لبت آب گشته می
خورشید پیش آتش روی تو کرده خوی
در مصر تا حکایت لعل تو گفته اند
در آتشست شکّر مصری بسان (۱) نی
شور تو در سر من شوریده تا بچند
داغ تو بر دل من دلخسته تا بکی
در آرزوی لعل تو بینم که هر نفس
جانم چو جام می بلب آید هزار پی
صبحست و ماچو نرگس مست تو درخمار
قم واسقنا المدامة بالصبح یا صبی
دلرا که همچو تیر برون شد ز شست ما
سوی کمان ابرویت آورده ایم پی
ازما گمان مبر که توانی شدن جدا
زا نرو که آفتاب نگردد جدا زفی (۲)
مجنون گرش بخیمه لیلی دهند راه
تا باشدش حیات نیاید برون ز حی
گل را چه غم ز زاری بلبل که در چمن
او را هزار عاشق زارست همچو وی
خواجو بوقت صبح قدح کش که آفتاب
مانند ذرّه رقص کند از نشاط می

۲۷۶

آب رخ ما بری و باد شماری
خون دل ما خوری و باك نداری
دست نگارین بروی ما چه فشانی
ساعد سیمین بخون ما چه نگاری
دل بسر زلف دلکش تو سپردیم
گرچه تو با هیچ خسته دل نسپاری
اینهمه دلها بری ز دست ولیکن
خاطر دلداده ئی بدست نیاری
چند کنی خواریم چو جان عزیزی
شرط عزیزان نباشد اینهمه خواری
گرچه اسیر تو در شمار نیاید
هیچکسی را بهیچ کس نشماری
بر سر ره کشتگان تیغ جفا را
بگذری و درمیان خون بگذاری

(۱) نسخه . چنانك (۲) بفتح اوّل. سایه

این نه طریق محبّتست و مودّت	وین نبود شرط دوستداری و یاری

دمبدم از فرقت تو دیدهٔ خواجو
سیل براند بسان ابر بهاری

۲۷۷

چه جرم رفت که رفتی و ترك ما کردی	بخون ما خطی آوردی وخطا کردی
گرت کدورتی از دوستان مخلص بود	چرا برفتی و با دشمنان صفا کردی
کنون که قامت من در پی توشد چو کمان	دل مرا هدف ناوك بلا[1] کردی
بخشم رفتی و اشکت ز پی دوانیدم	چو رفت آب رخم عزم ماجرا کردی
چرا چو گیسوی مشکین خویشتن در تاب	شدی و پیرهن صبر من قبا کردی
ز دیده رفتی و از دل نمیروی بیرون	در آن خرابه ندانم چگونه جا کردی
گر چنانك زچشمم شدی حکایت کن	کز آب چون بگذشتی مگر شنا کردی
چو پیش اسب تو دیدی که مینهادم رخ	بشه زخم زدی و بردی و دغا کردی
کدام وقت ز احوال ما بپرسیدی	کدام روز نگاهی بسوی[2] ما کردی
طبیب درد دل خستگان توئی لیکن	که دیده است که رنج کسی دوا کردی

چو در طریق محبّت قدم زدی خواجو
ز دست رفتی وسر در سر وفا کردی

۲۷۸

نه عهد کرده‌ئی آخر که قصد ما نکنی	چرا جفا کنی و عهد را وفا نکنی
چو آگهی که نداریم جز لبت کامی	روا بود که ز لب کام ما روا نکنی؟
ز ما نیامده جرمی خدا روا دارد	که کینه ورزی واندیشه از خدا نکنی
من غریب که گشتم ز خویش بیگانه	چه حالتست که با خویشم آشنا نکنی
مرا چو از همه عالم نظر بجانب تست	نظر بسوی من خسته دل چرا نکنی
کنون که کشتی و بر خاك راهم افکندی	بود که بر سر خاکم چنین رها نکنی
را که آگهی از حال دردمندان نیست	معیّنست که درد مرا دوا نکنی

(۱) نسخه جفا	(۲) نسخه بحال

اگر چنانك سرصلح و دوستی داری چرا نیائی و با دوستان صفا نکنی
چو آب دیده زسر برگذشت خواجو را
چه خیزد ار بنشینی و ماجرا نکنی

۳۷۹

ای پیك عاشقان اگر از حالم آگهی روشن بگو حکایت آن ماه خرگهی
بگذر زبوستان نعیم وریاض خلد مارا ز دوستان قدیم آور آگهی
وقت سحر که باد صبا بوی جان دهد جان تازه کن بباده و باد سحرگهی
ای ماه شب نقاب تو در اوج دلبری واهوی شیرگیر تو در عین روبهی
آزاد باشد از سر صحرا وپای گل درخانه هرکرا چو توسروی بودسهی
گفتی که درکنارکشم چون کمر ترا تا کی کنی بهیچ حدیث میان تهی
زان آب آتشی قدحی ده که تشنه‌ام گر باده میدهی و ببادم نمیدهی
سلطان اگرچنانك گناهی ندیده است بی ره بود که روی بگرداند از رهی
سرمینهم بخدمت وگردن به بندگی گر بنده میپذیری و گر بند مینهی
از پا در آمدیم و ندیدیم حاصلی زان گیسوی دراز مگر دست کوتهی
خواجوا گر گدای درت شد سعادتیست
برآستان دوست گدائی بود شهی

۳۸۰

پروازکن ای مرغ و بگلزار فرود آی وراهل دلی بردر دلدار فرود آی
ور میطلبی خون دل خستهٔ فرهاد چون کبك هواگیروبکهسار فرود آی
ای باد صبا بهر دل خستهٔ یاران یاری کن و در بندگی یار فرود آی
در سایهٔ ایوانش اگر راه نیابی خورشید صفت بردرودیوار[1] فرود آی
ور پرتو خورشید رخش تاب نیاری در سایهٔ آن زلف سیه کار فرود آی
چون برسر آبست ترا منزل مألوف برچشمهٔ چشم من خونخوار فرود آی
از کفر سر زلف بتان گر خبرت هست مؤمن شوو در حلقهٔ کفّار فرود آی

---

(۱) نسخه برسر دیوار

ازصومعهٔ بیرون شو از زاویه بکنز   وانگاه بیا بر در خمار فرود آی
خواهی که رسانی بفلك رایت منصور   با سر انا الحق بسر دار فرود آی
ای آنك طبیب دل پرحسرت مائی   از بهر خدا بر سر بیمار فرود آی
خواجو اگر از بهر دوای دل مجروح
دارو طلبی بردر عطار فرود آی

۶۸۱

مهر سلمی ورزی و دعوی سلمانی کنی   کین مردم دین شناسی و مسلمانی کنی
با پریرویان بخلوت روی دررروی آوری   خویش رادیوانه سازی و پری خوانی کنی
همچواختر مهره بازی ور دتست اما چو قطب   برسر سجاده هر شب سبحه گردانی کنی
حکمت یونان ندانی کز کجا آمد پدید   وز سفاهت عیب افلاطون یونانی کنی
سر بشوخی برفرازی ودم ازشیخی زنی   خویش را از عاقلان دانی و نادانی کنی
چون بعون حق نمیباشد وثوقت لاجرم   از ره حق روی برتابی و عوانی[1] کنی
راه مستوران زنی و منکر مستان شوی   خرمن مردم دهی برباد ودهقانی کنی
کارجمعی از سیه کاری چو زلف دلبران   هر نفس برهم زنی وانکه پریشانی کنی
ظاهرا چون طیبتی در طینتت موجود نیست   زان سبب هرجا که باشی خبث پنهانی کنی
داده ئی گوئی بباد انگشتری وزبهر آن   نسبت خاتم بدیوان سلیمانی کنی
بیسی را مشتری شوتاز کیوان بگذری   ملك درویشی مسخر کن که سلطانی کنی
چون بدستان اهل کرمانرا بدست آورده ئی
ازچه معنی درپی خواجوی کرمانی کنی

۶۸۲

ای روضهٔ رضوان زسر کوی تو بابی   وی کوثر زلب لعل تو آبی
شبهاست که ازحسرت روی تو نیاید   در دیدهٔ بیدار من دلشده خوابی
مرغ دلم افتاد بدام سر زلفت   مانند تذروی که بود صید عقابی

---

(۱) سخت گیری وظلم وزجر

مردم همه گویند که خورشید بر آمد | گر بر فکنی در شب تاریك نقابی
گر کارم از آن سرو خرامنده کنی راست | دریاب که بالاتر ازاین نیست ثوابی
هر روز کشی بر من دلسوخته کینی | هر لحظه کنی با من بیچاره عتابی
درمیکده گر دیده مرا دست نگیرد | کس نشنود از همنفسان بوی کبابی
برخوان غمت تا نزنم آه جگرسوز | بر کف ننهد هیچکسم جام شرابی
هم مردم چشمست که ازروی ترحّم | بر رخ زندم دمبدم از دیده گلابی
درنرگس عاشق کش میگون نظری کن | تا بنگری ازهرطرفی مست وخرابی

فریاد که آن ماه مغنّی دل خواجو
از چنگ برون برد بآواز ربابی

۲۸۳

زهی اشکم ز شوق لعل میگون تو عنّابی
مرا دریاب و آب چشم خون افشان که دُریابی
تو گوئی لعبت چشمم برون خواهدشدازخانه
که بر نیل و نمك پوشد قبای موج سیمابی
اگر عنّاب دفع خون کند از روی خاصیّت
کنارم از چه رو گردد ز خون دیده عنّابی
زشوق سیب سیمینت سرشکم بررخ چون زر
بدان ماند که در آبان نشیند ژاله بر آبی (۱)
چرا هر لحظه چون طاوس در بوم دگر گردی
چرا هرروز چون خورشید بر بامی دگرتابی
ترا ای نرگس دلبر چو عین فتنه می بینم
چگونه فتنه بیدارست وچون بختم تودرخوابی
تونیز ای ابر آب خویشتن ریزی اگر هردم
دم ازگوهر زنی با چشم دُر بارم زبی آبی

---

(۱) به میوه معروف

برو خواجو که تا هستی نباشی خالی از مستی

اگر پیوسته چون چشم بتان هر طاق صحرایی

بگردان جام و در چرخ آر سر مستان مهوش را

که جز بر خون هشیاران نگردد چرخ مینایی

۲۸۴

گل سوری دگر بجلوه گری میکند صید بلبل سحری

بطراوت سمن رخان چمن میبرند آب لاله برگ طری

بوی گیسوی یار میشنوم یا نسیم بنفشهٔ طبری

گل بستان فروز دم نزند پیش رخسار او ز خوش نظری

در درش بسکه دوست میخوانم دوست میخوانمم بکبک دری

چون نویسم حدیث لعل لبش قصب جامه ام شود شکری

پیش چشمش حدیث نرگس مست بود آهو[1] و عین بی بصری

مردم چشمم افکند بر زر دمبدم لعل پارهٔ جگری

روزم از شب نمیشود روشن بی رخ و زلف او ز بیخبری

دیو در اعتقاد من آنست که مرا منع میکند ز پری

عمر خواجو بزخم تیر فراق

گشت دور از جمال او سپری

۲۸۵

ای نفس مشك بیز باد بهاری غالیه بوئی مگر نسیم نگاری

برسر زلفش گذشته ئی که بدینسان نافه گشائی کنی و مشك تتاری

جان گرامی فدای خاك رهت باد کز من مسکین قدم دریغ مداری

گر گذری باشدت بمنزل آن ماه لطف بود گر پیام من بگذاری

کوچه شود گر خلاف قول بداندیش کام دل ریش این شکسته بر آری

---

(۱) عیب

ای ز سر زلف مشکسای معنبر | بر سر آتش نهاده عود قماری
چون بزبان قلم حدیث تو رانم | آیدم از خامه بوی مشك تتاری
غابَ إذا غبتُ في الصَبابةِ صَبری | بانَ إذا بِنتَ في العباد قراری
من چو برون ازتودستگیر ندارم | چون سرزلفم مکر فرو نگذاری
زور وزرم باتوچون زدست نخیزد | چاره چه باشد برون زناله‌وزاری

هرنفس ازشاخسارشوق بر آید
غلغل‌خواجوچه‌جای نغمه‌ساری

۲۸٦

بازهرچندکه دردست شهان دارد جای | درسایه‌اش ان یمن که‌درپرّ همای
هر که زین گنبد گردنده کناری نگرفت | چون مه نوبهمه شهرشد انگشت نمای
ایکه امروز ممالك بتو آراسته است | ملك راچون توبیادست بسی‌ملك آرای
هر کفی خاك که بر عرصهٔ دشتی بینی | رخ ماهی بود و فرق شهی عالی رای
بشد و ملکت باقی بخدا بازگذاشت | آنکه میگفت منم برملکان بار خدای
گرتوخواهی که شهان‌تاج‌سرت گردانند | کار درویش چو خلخال میفکن در پای
تا مقیمان فلك شادی روی تو خورند | از می مهر جهان همچو قمر سیر برآی
پنجهٔ نفس ببازوی ریاضت بشکن | گوی مقصود بچوگان قناعت بربای
چنگ ازآنروی نوازندش ودربر گیرند | که بهرباد هوائی نخروشدچون نای[1]

بوی عود ازدم جان پرور خواجو بشنو
زانك باشد نفس سوختگان‌روح‌افزای

۲۸۷

یاد بادآنك دلم را مدد جان بودی | درد دلسوز مرا مایهٔ درمان بودی
برخ خوش نظروعارض بستان افروز | رشك برگ سمن ولالهٔ نعمان بودی
بخط سبز وسر زلف سیاه ولب لعل | خضروظلمت وسرچشمهٔ حیوان بودی

(۱) نسخه . چوداری

پای سرو ازقد رعنای تودر گل میرفت — خاصه آنوقت که بر طرف گلستان بودی
همچو پروانه دلم سوختهٔ عشق تو بود — زانك در تیره شبم شمع شبستان بودی
درهوای تو چو بلبل زدمی نعرهٔ شوق — که بگلزار لطافت گل خندان بودی
جان بآواز دلاویز تو دادم بربـاد — که بوقت سحرم مرغ خوش الحان بودی
با تو پرداخته بودم دل حیران لیکن — خانه پرداز من بیدل حیران بودی

همچوخواجوسروسامان من ازدست برفت
زانك در قصد من بی سر وسامان بودی

۲۸۸

در بازجان گر آرزوی جان طلب کنی — بگذر ز سر اگر سروسامان طلب کنی
در تنگنای کفر فرو مانده ئی هنوز — وانگه فضای عالم ایمان طلب کنی
زخمی نخوردی ازچه کنی مرهم التماس — دردی نیافتی زچه درمان طلب کنی
در مرتبت بپایهٔ دربان نمیرسی — وین طرفه تر که ملکت سلطان طلب کنی
خرمن بباد بر دهی از بهر گندمی — وینم عجب که روضهٔ رضوان طلب کنی
یکشب بکنج کلبهٔ احزان نکرده روز — از باد بوی یوسف کنعان طلب کنی
هرچوب کان زدست شبانی در اوفتد — زان معجزات موسی عمران طلب کنی
آئی بدیر و روی بگردانی از حرم — وانفاس عیسی از دهن رهبان طلب کنی
همچون خضر زتیرگی نفس درگذر — گرزانك آب چشمهٔ حیوان طلب کنی

خواجو چووصل یار پریچهره یافتی
دیوی مگر که ملك سلیمان طلب کنی

۲۸۹

دوش بر طرف چمن گلبانك میزد بلبلی — میفکند از ناله هردم درگلستان غلغلی
کانك زیر گنبـد نیلوفری دارد وطن — از گلندامی ندارد چاره وما از گلی
محمل ما را درین وادی کجا باشد نزول — زانك در راه محبت کس نیابد منزلی
هیچ بادی بر نمیآید دراین طوفان وموج — کافکند از کشتی ما تخته ئی بر ساحلی
منکر مستان نباشد هر که باشد هوشیار — زانك باشد بی جنون هرجا که باشد عاقلی

عالمی گو در خرابات فنا ساغر کشد　　پیش ما فاضلتر ازصد ساله زهد جاهلی
هیچ دل بر کشتگان ضربت عشقت نسوخت　　زانك زلف دلکشت نگذاشت درعالم دلی
حاصلی درعشق ممکن نیست جز بی حاصلی　　چون توان کردن چو مارا نیست زین به حاصلی

خیز خواجو چون ززهد و توبه کارت مشکلست
باده پیش آور که بی می حل نگردد مشکلی

۲۹۰

خوشا وقتی که از بستانسرائی　　بر آید نغمهٔ دستانسرائی
بدهٔ ساقی که صوفی را درین راه　　نباشد بی می صافی صفائی
اگر زر میزنی در ملك معنی　　به از مستی نیابی کیمیائی
سحاب ازبی حیائی بین که هردم　　کند با دیدهٔ ما ماجرائی
چه باشد گر زعشرتگاه سلطان　　بدرویشی رسد بانگ نوائی
درین آرامگه چندانك بینم　　نبینم بیریائی بوریائی
وگر خود نافهٔ مشك تتارست　　نیابم اصل او را بی خطائی
سریر کیقباد و تاج کسری　　نیرزد گرد نعلین گدائی
اگر خواهی که خودرا برسر آری　　بباید زد بسختی دست وپائی
درین وادی فرو رفتند بسیار　　که نشنیدند آواز درائی

ندارم[1] چشم در دریای اندوه
که گیرد دست خواجو آشنائی

۲۹۱

راه بی پایان عشقت را نیابم منزلی
قلزم پر شور شوقت را نبینیم ساحلی
نیست در دهر این زمان بی گفت و گویت مجمعی
نیست در شهر این نفس بی جست وجویت محفلی

---

(۱) نسخه . ندارد .

مهر رویت مینهد هر روز مهری بر لبی
چشم مستت میزند هر لحظه تیغی بر دلی

چون کنم قطع منازل بی گل رخسار تو
لاله زاری گردد از خون دلم هر منزلی

بر سر کوی غمت هر جا کـه پائی مینهم
بینم از دست سرشک دیده پائی در گلی

رنـگ رخسارت نمی بینم ببرگ لالـه ئی
بوی گیسویت نمی یابم ز شاخ سنبلی

کی بدست آید گلی چون آن رخ بستانفروز
یا سراید در چمن مانند خواجو بلبلی

۲۹۲

جان پرورم گهی که توجانان من شوی — جاوید زنده مانم اگرجان من شوی
رنجم شفا بود چو تو باشی طبیب من — دردم دوا شود چوتودرمان من شوی
پروانه وار سوزم و سازم بدین امید — کاید شبی که شمع شبستان من شوی
دور از تو گر چه زاتش دل در جهنمم — دارم طمع که روضهٔ رضوان من شوی
مرغ دلم تذرو گلستان عشق شد — بربوی آنک لاله و ریحان من شوی
اکنون که خضر ظلمت زلف توشددلم — بگشای لب که چشمهٔ حیوان من شوی
چشمم فتاد بر تو و آبم ز سر گذشت — واندیشه ام نبود که طوفان من شوی
چون شمع پیش روی تو میرم زسوزدل — هر صبحدم که مهر در فشان من شوی
زلفت بخواب بینم وخواهم کههر شبی — تعبیر خوابهـای پریشان من شوی
میگفت دوش با دل خواجو خیال تو — کاندم رسی بکنج که ویران من شوی

وان ساعتت رسد که براینای روزگار
فرمان دهی که بندهٔ فرمان من شوی

۲۹۳

خوشا شراب محبّت ز ساغر ازلی — قدح بروی صبوحی کشان لم یزلی

ز دست ساقی تحقیق اگر خوری جامی
شراب را ابدی دان وجام را ازلی

بزیر جامه چو زنار بینمت چون شمع
چه سود راندن مقراض وخرقهٔ عسلی

مشو بحسن عمل غرّه وبزهد مناز
که خواندت خرد پیر زاهد عملی

ز آب وگل نشود چون تو لعبتی پیدا
ندانم ازچه گلی دانمت که از چگلی

چگونه از سر کویت کنم جلای وطن
که هست سوز درونم خفی و گریه جلی

کجا ز زلف تو پیوند بگسلد دل من
که کار زلف تو دل بندیست ودل گسلی

محب روی توام در جواب دعوی عشق
دل شکسته وکیلست وجان خسته ولی

متاب روی ز خواجو که زلف هندویت
بخورد خون دل ریشش ازسیاه دلی

۴۹۴

تو چون قربان نمیگردی کجا همکیش ما باشی
بترك خویش وبیگانه بگو تا خویش ما باشی

اگر دردت شود درمان علاج رنج ما گردی
وگر زخمت شود مرهم روان ریش ما باشی

حیات جاودان یابی اگر در راه ما میری
برآری سام سلطانی اگر درویش ما باشی

توچون جانی همان بهتر که ازما سیر برنائی
توچون شمعی چنان خوشتر کزین پس پیش ما باشی

اگر خون دل از مژگان بریزی آب خود ریزی
وگر زهر از لب خنجر ننوشی نیش ما باشی

جهانداران نهندت عید اگر قربان ما گردی
کمانداران کنندت زه اگر در کیش ما باشی

بروخواجو که بدنامان ز نیك و بد نیندیشند
تو بدنامی عجب دارم که نیك اندیش ما باشی

۴۹۵

تشنه ام تا بکی آخر بدهٔ آبی ساقی | فی حشای اضطرمت نایرة الاشواق
عمر باقی برصاحب نظران دانی چیست | آنچ از بادهٔ دوشینه بماند باقی
عنّت الورق علی قلقلة الاقداح | و لنا القرقف فی بلبلة الاحداق
گر گل از گل بدمد بیدل جان افشانرا | صحف تکتب بالدمع علی الاوراق
ایکه هستی زنظر غایب وحاضر در دل | فی الکری طیفک ما غاب عن الآماق
تو اگر فتنه دور قمری نادر نیست | که برخسار چو مه نادرهٔ آفاقی
گر چه روزی بنهایت رسد ایّام بقا | فی الهوی لا تتناهی طرق العشّاق
سربرای تو که هم دردی وهم درمانی | جان فدای تو که هم زهری وهم تریاقی
إنّ للمغرم فی النشوة صحواً رقاً | لا تلوموا واعینوا زمرا لفسّاق
دلق از رق بمی لعل گرو کن خواجو | که مناسب نبود عاشقی وزرّاقی

جام می گیر که بربام سماوات زنیم
عام مرشدی ونوبت بو اسحاقی

۴۹۶

زر أرض دار سعدی یا بارق الفوادی | طف حول ربع سلمی یا ذارع البوادی
غافل مشو زسوزم چون آه سینه دیدی | واندیشه کن ز آتش چون دود گشت بادی
نار الهموم هاجت من قلبی اشتعالا | ماء الغرام تجری من مد معی کواد
کس را مباد از ینسان حاصل ز درد هجران | بیخویشی و غریبی رندی و نامرادی
فی اضلعی حللتم کالسرّ فی الجنان | فی مقلتی نزلتم کالنور فی السواد
هر چند بی هدایت واصل نمیتوان شد | درعشق سالکانرا جزعشق نیست هادی
یا مولعاً بهجری لا یمکن اصطباری | یا زایراً لغیری ما غبت عن فؤادی

خواجو چو نیک نامی درراه عشق نشکست
تا دربی صلاحی میدان که در فسادی

۴۹۷

یا ملولاً عن سلامی أنت فی الدنیا مرامی
کلما أعرضت عنّی زدت شوقاً فی غرامی

گرچه مه در عالم آرائی زگیتی بر سر آمد
کی تواند شد مقابل با رخت از ناتمامی
طوطی دستانسرا شد مطرب از بلبل نوائی
مطرب بستانسرا شد طوطی از شیرین کلامی
پخته می کو تا بگوید واعظ افسرده دلرا
کی ندیده دوداز آتش ترك گرمی کن که خامی
صید گیسوئی نگشتی زان سبب ایمن زقیدی
دانهٔ خالی ندیدی لاجرم فارغ ز دامی
درس تقوی چند خوانی خاصه برمستان عاشق
وزفضیلت چندگوئی خاصه با رندان عامی
گر ببد نامی بر آید نام ما ننگی نباشد
زانک بد نامی درین ره نیست الّا نیك نامی
عارضش بین خورده خون لاله دربستانفروزی
قامتش بین برده دست ازنارون درخوش خرامی
تاجداری نیست الّا بر در خوبان گدائی
پادشاهی نیست الّا پیش مهرویان غلامی
ساکن دیر مغانرا از ملامت غم نباشد
زانك در بیت الحرام اندیشه نبود ازحرامی
بت پرستان صورتش را سجده میآرند وشاید
گر کند خواجو بمعنی آن جماعت را امامی

۴۸۹

یا من الیك میلی قف ساعة قبیلی — بالدّمع بلّ ذیلی هذا نصیب لیلی
هرشب که باده نوشم وزتاب سینه جوشم — تا صبحدم خروشم هذا نصیب لیلی
از اشك دل گدازم پیدا شدست رازم — لیکن چه چاره سازم هذا نصیب لیلی

ازبندبازکن‌خو، وز دوست کام دلجو　زلفش بگیرو میگو هذا نصیب لیلی
هر شب بجستوجویش گردم بگرد کویش　گریم در آرزویش هذا نصیب لیلی
بلبل ز شاخساران با نالهٔ هزاران　گوید بنو بهاران هذا نصیب لیلی
تاروزازدل‌وجان‌چون بلبل‌سحرخوان　گویم دعای سلطان هذا نصیب لیلی

خواجومگو فسانه درکش می‌شبانه
بر گوی این ترانه هذا نصیب لیلی

۴۹۹

یا من قَرِیرَةُ مُقلتی لِقیاكَ غایَةُ مُنیتی　تذکارُ وَصلكَ بَهجتی هذا نصیبی لیلتی
ازتاب‌دل شب‌تاسحرلب‌خشك دارم‌دیده‌تر　آری چه تدبیر ای پسر هذا نصیبی لیلتی
گرهمچوشمع‌انجمن آتش‌زنم‌درجان وتن　عیبم مکن ای سیمتن هذا نصیبی لیلتی
قلبی‌غریق‌فی‌الهوی‌روحی‌حریق فی‌النوی　قد ذبت فی نار الهوی هذا نصیبی لیلتی
درمدح‌سلطان‌جهان‌باشم‌چوشمع آتش‌زبان　زیرا که از دور زمان هذا نصیبی لیلتی
باشد دعایش کار من سودای او بازار من　مکتوب بر طومار من هذا نصیبی لیلتی

هر شب که‌خواجورازغم گرینده‌یابی‌چون‌قلم
بر دفترش بینی رقم هذا نصیبی لیلتی

رباعیات

ایزلف تو سودائی وشیدا دلما　در کوی غمت ساخته مأوا دل ما
چون غرقه دریای حقیقت گشتیم　عالم‌همه قطره گشت ودریا دل ما

۲

ای خیل غمت برده بیغما دل ما　مهر توسپهر ست وثریّا دل ما
بستیم دل شکسته در زلف کژت　تاخود چکند زلف کژت با دلها

۳

ای روزجهانتاب تو همسایهٔ شب　پروین قمر سای تو پیرایهٔ شب

عقربی که شنیده است بر خرمن ماه خورشید که دیده است همسایهٔ شب

٤

تا سایهٔ سودای تو سرمایهٔ ماست خورشید جهان فروز درسایهٔ ماست
در سایهٔ مهر ما گرفتیم وطن هم سایه ماست آنکه همسایهٔ ماست

٥

یاری اگرت تیغ زند راحت ماست هم خلوت ما وخالی ازخلوت ماست
درحضرت او حضورما ممکن نیست کانجا که بودحضور اوغیبت ماست

٦

بر گردش چرخ چون نمیباشد دست دل در بد و نیك دهرچون بایدبست
این محنت وغم که هست پندار که نیست وین عیش وطرب که نیست انگار که هست

٧

آن لعل که گنج شایگانست کجاست وان آب که آتش روانست کجاست
تا چهرهٔ جان در آن ببینم روشن آن جام که آئینهٔ جانست کجاست

٨

زینسان که بزیر پای غم گشتم پست جز جام میم کسی کجا گیرد دست
آن لحظه که برجنازه گردد سرمن از گردش کاسه سرم بینی مست

٩

اکنون که زسبزه آسمانی شد دشت وزسنبل تر ناف زمین مشکین گشت
بر طارم پیروزه توگوئی نرگس طاسیست ززر نهاده درسیمین طشت

١٠

چون خسرو گل بجای جمشید نشست دیدم بصبوح نرگس باده پرست
بر کرسی پیروزه سر انداخته پیش از نقره و زر تبشی ومنقر دردست

١١

نرگس که مدام خوشدل وسرمستست زانست که دست ازقدح زرشستست

در سوسن وسر و بین که معلوم کنی کازاده زبان دراز وکوته دستست

١٢

مه ذرّهٔی از مهر رخ مهوش ماست در پیش تو نیست روشن اینك پیداست
سر و چمن از نشاط آن مینالد کورا کفتم بقامتش مانی راست

١٣

کر سرو سهی بقد او ماند راست چوبین و دراز ونا تراشیده چراست
ورقامت من نه ابرویش راهمتاست پیوسته بکو راست که هر چه دو تاست

١٤

ای آنکه شبت جیب ثریّا بکرفت آهم زغمت دلمن جوزا بکرفت
از آتش رویت جکر لاله بسوخت از قد تو کار سرو بالا بکرفت

١٥

ای چشم تو مخمور و من از چشم تو مست وی جان من از جام لبت باده پرست
بنشین که نسیم نو بهاری بر خاست بر خیز که شمع صبحگاهی بنشست

١٦

هرچند که یك موی نیرزم بر دوست فرق از تن من تا بمیانش یك موست
کس بر رخ ما قطرهٔ آبی نچکاند جز دیده که آبروی ماجمله ازوست

١٧

بر خاك درت غمست کو محرم ماست بیرون زغم تو کیست کورا غم ماست
کس نیست که مارا نفسی خوش دارد جز بلبل خوش نفس که او همدم ماست

١٨

چون زلف تو بر مه سر چو کان بشکست کوی دل من بر سر میدان بشکست
از موی تو کار مشك در پا افتاد از روی تو پشت ماه تابان بشکست

١٩

ای سر و سهی که قد و بالات خوشست آن دُرج پر از لؤلؤی لالات خوشست

گیسوی دراز را میفکن بر دوش   کان شعر سیه برقد و بالات خوشست

۲۰

میگفت مگر ملالت از ما بگرفت   چون لاله دلت زاتش سودا بگرفت
از جزع یمن لؤلؤ لالا بفشاند   اطراف مهش عقد ثریا بگرفت

۲۱

ازچشم تو هر که می پرستی آموخت   ملك دو جهان بجرعهٔی می بفروخت
چون آتش عشق در دل تنك افتاد   هرچیز که بود درمیان جمله بسوخت

۲۲

رونیست شو ایخواجه که هستت خوانند   هشیار چنان باش که مستت خوانند
زنهار ز بهر آن خدا را مپرست   کابنای زمان خدا پرستت خوانند

۲۳

با اشك و رخ ارسیم وزرت گردانند   شاهان جهان تاج سرت گردانند
ور ترك جهاز چار مادر گوئی   میراث بر نه پدرت گردانند

۲۴

انکو بسوی کعبه مرا راه نمود   دیدم که ره کعبه همی میپیمود
رفتیم بکعبه و چو کردیم نظر   خود کعبه جز او نبود واو کعبه نبود

۲۵

گر یار نه آن بود که ره میپیمود   آنکس که طواف کعبه میکرد که بود
ورزانك در کعبه نه او بر تو گشود   از رفتن و باز آمدن کعبه چه سود

۲۶

دیدیم که در کعبه بجز یار نبود   وین طرفه که از کعبه خود آثار نبود
آندم که زدیر خیمه بر کعبه زدیم   در کعبه و دیر هیچ دیار نبود

۲۷

آنها که دوای دل افکار کنند   پیوسته کنند کار و در کار کنند

چون پشت بدیوار کنی یاد آور زانروز که از خاک تو دیوار کنند

۲۸

مستان چو هوای درمیخانه کنند پیمان شکنند و عزم بتخانه کنند
کاشانه بآب چشم ساغر گل کن زان پیش که از گل تو کاشانه کنند

۲۹

هر کو لب جام لا یزالی بوسد خاك در ایند که عالی بوسد
شاه فلك از بام درافتد هر روز تا قبر فقیر ابوالمعالی بوسد

۳۰

ای آنك دل از مهر رخت جان نبرد دانی که چه بر من از غمت میگذرد
من نیستم آنکه ناظر روی توام در دیده من کسیست کو مینگرد

۳۱

آن یار که درد از دل ما میچیند باید که کسی بر سر ما نگزیند
دردیدهٔ ما آمد و بگشود نظر تا چهرهٔ خود بدیدهٔ خود بیند

۳۲

از دیدهٔ من چو دمبدم خون آید مانند تو در دیدهٔ من چون آید
هر خار که سر برزند از تربت من زو رایحهٔ بادهٔ گلگون آید

۳۳

درماتم من مرغ صراحی موید غسّال بآب چشم جامم شوید
ازخاك من آن خار که بیرون آید زو تا بقیامت گل حمری روید

۳۴

مخمورم واز کسی شرابم نرسید بیرون ز دلم بوی کبابی نرسید
گفتم صدره با تو حدیث دل ریش لیکن ز توام هیچ جوابی نرسید

۳۵

نرگس بنگر نشسته درسایهٔ بید وز مهر نهاده بر فلك چشم امید

چون زهره بر آورد سر از بدر منیر — یا شمس طلوع کرد از روز سپید

٣٦

چون گلرخ ما پرده زعارض بگشاد — شد لاله دلسوخته از مهرچه شاد
سوسن چو ببندگیش افرار آورد — سلطان بهارش خط آزادی داد

٣٧

چون بادصبا ز رویت آگاهی داد — گل کرد قبا پیرهن و داد بباد
نرگس چو بدید چشم خواب آلودت — دیدم که سرش زشرم در پیش افتاد

٣٨

مانند رخت صبا هر آن لاله که دید — بر خواند دعائی و بر آن لاله دمید
چون نسبت غنچه با دهانت کردم — دیدم که زخرّمی دلش میخندید

٣٩

شب هندوی آن طرّه مه فرسا شد — لؤلؤ لب یاقوت ترا لالا شد
تا خطّ توشد زطرف خورشید پدید — بس فتنه که در دور قمر پیدا شد

٤٠

چشمم که مدام آب حسرت بارد — پیوسته کنار من چو دریا دارد
هردم بنظارهٔ رخت تشنه ترست — آری نمك آب تشنگی بیش آرد

٤١

چون طرّه زبای یار سر بر گیرد — درحال دگرسر کشی از سر گیرد
آنرخ که بود برو نشان دردوست — هر دم فلکش زمهر در زرگیرد

٤٢

هر دم ز دلم آتش عشق افروزد — واتش ز من سوخته سوز آموزد
میسوزم از آنك دروجودم نم نیست — شك نیست که خون خشك بهتر سوزد

٤٣

هر آه که از دلم بدر میآید — بشنوكه از و بوی جگر میآید

امشب نفس صبح چراچون جانم　　از آتش مهر دیر بر میآید

٤٤

کس نیست که دردردوغمم میپرسد　　از زخم سنان ستمم میپرسد
جز آه که او هر نفسم میآید　　یا اشك که او دمبدمم میپرسد

٤٥

ای کرده دلم بچین گیسو در بند　　بسرا وزبان مرغ خرشکو دربند
بگشاگره ازسلسله طرّه که هست　　کار دل دیوانه بیك مو دربند

٤٦

لعل تو بخاتم سلیمان بخرند　　خاك قدمت بآب حیوان بخرند
هر دُر که ز بحر عشقت آید بیرون　　اهل خردش بجوهر جان بخرند

٤٧

مگذار که هر کس خط وخالت بیند　　و ان عارض خورشید مثالت بیند
هم گوش تو باید که حدیثت شنود　　هم چشم تو باید که جمالت بیند

٤٨

چون شاهد مه غرّه غرّا بنمود　　مشکین خطشام چینزگیسوبکشود
دفتر بکفم بود و سرشکم ناگاه　　موجی بزد و سفینه از من بربود

٤٩

هر کس که دلش زعشق فرسوده شود　　وز خون جگر دامنش آلوده شود
از قند شکرریز لبش مشکل او　　حلوا نشود چو اشک پالوده شود

٥٠

آنشب که ز زلفت گرهم بگشاید　　گردون سر رشته از کفم برباید
آنروز که رخسار تو بینم بمراد　　ناگاه شب از کناره بیرون آید

٥١

چون سوز غم تو از جهان برخیزد　　از هستی ما نام و نشان برخیزد

بر خاك سر كوی تو رفتیم بباد　　تاخود چه غبار ازین میان برخیزد

۵۲

چشمم که ز خون رخم منقّش بیند　　درخواب اگر آن دوزلف سرکش بیند
عیبی نبُود چرا که شبهای دراز　　مخمور همه خواب مشوّش بیند

۵۳

مقبول تو عمر جاودانی یابد　　محزون تو ملك شادمانی یابد
بر کشتهٔ تیغ عشق اگر برگذری　　از رهگذر تو زندگانی یابد

۵٤

چون عکس تو برجهان جان میافتد　　شمع دل من در لمعـان میافتد
چون از بدنم دقیقهٔی میگوید　　مویت بفضولـی بمیان میافتد

۵۵

در چشم رخت مه فلك میل کشید　　بر روی زمین دیدهٔ من نیل کشید
تقریر پریشانـی زلفت چکنم　　کان همچوشب هجر بتطویل کشید

۵٦

آنکش غم عشق دلنوازی نکند　　باید که حدیث عشقبازی نکند
زانروی زبان شمع برّند بگاز　　تا بار دگر زبان درازی نکند

۵۷

ماهی که نبات ازشکر آورد پدید　　شام شبگون از سحر آورد پدید
روئیکه زپستهاش دلم پرخون بود　　عنّاب ز بادام تر آورد پدید

۵۸

چشمم چو بر آن قامت رعنا افتد　　بس فتنه که در عـالم بالا افتد
بینی تن من در آب سرچشمهٔ چشم　　چون موی که در میان دریا افتد

۵۹

از لوح غمت نام و نشانم نرود　　واب[1] رخت ازچشم وروانم نرود

(۱) آب رخ . خوبی روی وصفای چهره

تا بادهٔ چون زنگ نریزم در جام زنگ غم از آینهٔ جانم نرود

٦٠

گر خلدبرین درنظرم خواهد بود گلزار رخت مصوّرم خواهد بود
ور روی بمحراب کنم در دم صبح ابروی تو در برابرم خواهد بود

٦١

در بوتهٔ غم هرکه چوزر بگدازد بحث کمر تو در میان اندازد
آنکس که حدیث شب معراج کند زلف سیه ترا تمسّك سازد

٦٢

یارب کی آن چشم وچراغم برسد وانسرو خرامنده بباغم برسد
هردم که برآرم از جگر آهی گرم بوی دل بریان بدماغم برسد

٦٣

ای در دلم آتش غم و درجان دود بگرفت درون دلم از بریان دود
هردود که از مطبخ عشقت خیزد بوی جگر سوخته آید زان دود

٦٤

تا کی چومسیح دم ز طاعات زنید یا همچو کلیم لاف میقات زنید
خیزید وبمی خاك مرا گل سازید وانگه زگِلم خشت خرابات زنید

٦٥

تاچند توان کرد درین قصر دو در اندیشهٔ شش پیشگه و پنج ممر
برخیز و وطن با دو برادر بگذار وز نه پدر و چهار مادر بگذر

٦٦

در ساغر جان ما شراب او لیتر وزآتش می جگر کباب اولیتر
در ده قدحی که در خرابات فنا بنیاد وجود ما خراب اولیتر

٦٧

چون مرغ چمن بر آورد بانگ هزار نوشند صبوحیان می نوشگوار

بر گریهٔ من چشم قدح گرید گرم وز نالهٔ من چنگ سحر نالد زار

٦٨

نرگس بنگر که دردهان دارد زر مسکین چکند که او همان دارد زر
دانی که چرا غنچه دلش میخندد زانرو که مقیم در میان دارد زر

٦٩

در کوی تو غم ز شادمانی خوشتر مردن ز حیوة جاودانی خوشتر
پیش لب لعل تو بمیرم کو را آبیست کزاب زندگانی خوشتر

٧٠

ایشمع دلم یافته از مهر تو نور وی جوهر جانرا ز جمال تو سرور
ابروی تو پیوسته از آنروی خوشست کز صحبت مستان نبود یکدم دور

٧١

در ساعد سیمین چه کنی پارهٔ زر هرچند زر و سیم بهم نیکوتر
دانی بچه مانی ای بت مه پیکر خورشید که از هلال سازد چنبر

٧٢

رفتی ز برم ولی نرفتی ز ضمیر باز آی که جانی وز جان نیست گزیر
هرلحظه ز کوی تو کنم عزم سفر خونابهٔ چشم من شود دامنگیر

٧٣

ای یافته از خاك درت افسر سر بس شور که از زلف تو دارم درسر
گر خاك شوم بر سر کویت باری آنکس که نشد خاك تو خاکش برسر

٧٤

اي چشم بد ازطلعت زیبای تو دور نرگس زفریب چشم مستت مغرور
گر چشم تو اشك جوید از دیدهٔ ما عیبی نبود که آب خواهد مخمور

٧٥

مطرب بزن و غمزدگان را بنواز باشد که دل سوخته آید برساز

تا مرغ صراحـی نکند آوازم
چون کبك پریده کی بدست آیم باز

٧٦

ایمرغ دلم کرده بکویت پرواز
چشمم ز پی کبوتر وصل تو باز

تاخود چکند خیال زلف سیهت
با این دل شوریده بشبهای دراز

٧٧

هنکام کل و عید صیامست امروز
بی بادهٔ پخته کار خامست امروز

ای محتسب از باده مکن منع مرا
هشیار در ینوقت کدامست امروز

٧٨

ای چشمهٔ نوشت بروان بخشی فاش
حیران شده در نقش جمالت نقّاش

هیچست جهان از نظرم چون دل تنک
ور مهر رخ تو هست کو هیچ مباش

٧٩

ناکشته شبی چو طرّه هم زانویش
در پـای فتاد کارم از کیسویش

دل در سر او رفت ومن سوخته دل
خوردم جکر سوخته از پهلویش

٨٠

ای خواجه شه مملکت آرائی باش[1]
وافاق بکیر و فارغ از شاهی باش

خواهی که بمنزلت جهانی باشی
بکذر ز جهان وهر کجا خواهی باش

٨١

ای لعل لبت برده ز یاقوت سبق
ریحان ز حیا پیش خطت شسته ورق

کرسرو زند لاف که چون قد توام
مشنو سخنش که الطویل الاحمق

٨٢

روزی که من از جهان روم بادل تنک
کردون زندم شیشهٔ هستی برسنک

بر تربت من کسی نکرید جز جام
در ماتم من کسی ننالد جز چنک

٨٣

هر صبح که از پرده برون آید کل
وز مرغ سحر در چمن افتد غلغل

---

(١) کذا فی الاصل

کلبانگ زند بلبله چون بلبل مست — کای مطرب خوش سرای قل قل قل

۸٤

ای من شده بی رخ تو از ناله چونال — وز باغ غمت ندیده جز ناله منال
بر چادر شب مردمك دیدهٔ من — تقریر کند نقش تو لیکن بخیال

۸٥

ای لعل تو آتش زده در آب زلال — در پردهٔ دیده لعبتی چون تو خیال
روی چو مه تو لشکر عارض چین — ابروی کژت حاجب سلطان جمال

۸٦

ای سنبل تو ریخته در دامن گل — وز مشك سیه بیخته پیرامن گل
خال سیه تو هیچ میدانی چیست — زنگی بچه‌ئی نشسته برخرمن گل

۸۷

ای مهر رخت مشعلهٔ دیدهٔ دل — آشوب غمت مشغله و تودهٔ گل
جان در سر رشتهٔ تو نتوانم کرد — زیرا که ازین هیچ نگردد حاصل

۸۸

این طرفه که نشنید کسی آوازم — از پرده برآواز برونشد رازم
تا غرقهٔ دریای محبّت شده‌ام — یك لحظه بمحبوب نمیپردازم

۸۹

عیبم مکن ایخواجه که تا من هستم — بی جان و بدن قائم و بی می مستم
مانند خضر زندهٔ جاوید شدم — چون دست ز آب زندگانی شستم

۹۰

از بادهٔ بیخودی بر انسان مستم — کاگاه نیَم که نیستم یا هستم
آندم که در آردم ز پای آتش دل — بیرون ز قدح کسی نگیرد دستم

۹۱

آن فتنه که تاماش بچنگ آمده‌ایم — باهستی خویشتن بجنگ آمده‌ایم

میگفت دلم بانمك از غایت شور　　کز پستهٔ او نیك بتنگ آمده‌ایم

۹۲

جانا ز من بی‌سر و بی پلت چه غم　　وز نالهٔ عاشقان شیدلت چه غم
در پای مران پیاده کز دست افتاد　　گر بررخ او نهی رخ ازملت چه‌غم

۹۳

بیروی تو من در آرزویت میرم　　دور از رویت برسر کویت میرم
من‌شمعم وخورشیدتوئی‌طرهٔ شب　　بردار ز رو که پیش رویت میرم

۹۴

با درد و غم تو نام درمان نبرم　　بی مهر تو یکروز بپایان نبرم
ازدست‌تو کی‌جان‌برم ایجان جهان　　کزدست‌تو گرجان‌ببرم جان نبرم

۹۵

بردست خیال چشم مستت خوابم　　از آتش سودای تو رفتست آبم
زین‌پس‌من و آب دیده وخاك‌درت　　باشد که گشادی بود از این بابم

۹۶

ایدل دوجهان بدیدهٔ جان می‌بین　　پیدا بگشا دیده و پنهان می‌بین
تا صورت جان در رخ جانان بینی　　در آینهٔ جان رخ جانان می‌بین

۹۷

ایدل طلب درد کن و درمان بین　　در عالم جان نه قدم و جانان بین
بگذر زحجاب‌کفر وایمان آنگاه　　در صورت کفر معنی ایمان بین

۹۸

روزی که نه‌باغ بودونی گل‌نه سمن　　یك‌لحظه نبودبی می آن‌سروچمن
او بودومن وطرف لب جوی ولیك　　برطرف‌لب جوی‌نه اوبودونه من

۹۹

ایدل دل ازین روزن‌شش‌سوبر کن　　وزهفت حضیره رخت‌بیرون افکن

غوّاص قدم بین که ببازار حدوث هردم گهری بر آرد از بحر سخن

۱۰۰

ایجان بغمت شاد غمت شادی جان وی شرح معانی تو بیرون ز بیان
آنکو بتو زنده ست نمیرد هرگز وانرا که نمرد درهت زنده مخوان

۱۰۱

تاکی طلب شراب خواهی کردن خودرا بقدح خراب خواهی کردن
هرصبحدم آن زهره‌جبین را میخوان گر دعوت آفتاب خواهی کردن

۱۰۲

ای چیده گل و کرده کنار از گلشن معلوم نکرده سرّ مرغان چمن
در آینهٔ جمال معشوق نگر تا صورت عشق را ببینی روشن

۱۰۳

هردم برود ز باده هوش دل من خوناب شود قدح ز جوش دل من
در دیر مغان چو درد دل گویم باز ناقوس بنالد از خروش دل من

۱۰۴

نرگس نگر ای ماهرخ زهره جبین مانده خور نموده جرم از پروین
اندر قدحی ببین بدست سیمش یا از گل خیری ورقی بر نسرین

۱۰۵

ای برگ گلت بمشك ناب آبستن وی مردم چشم ها بآب آبستن
برباد رخت روح فزاید بصبوح گردد مه نو بآفتاب آبستن

۱۰۶

ای ابروی شوخ تو نمودار کمان از قامت آن شکسته بازار کمان
ابروی توبا وسمه نمیگوید راست آری بکژی راست شود کار کمان

۱۰۷

چون دل بتودادم ای بت عهد شکن بگشود فراق تو کمین بر دل من

هرجا که روم‌خون دل گرم روم　　آید بسر راه و بگیرد دامن

۱۰۸

جز شوق مرا ازدوجهان چیست بگو　　وانرا که نبودعشق‌چون زیست بگو
معشوق اگرزانك‌توئی‌عاشق کیست　　وین هردو اگر تو نیستی کیست بگو

۱۰۹

گفتم که‌مکش گردرخ آنخطّ سیاه　　گفت ازشب تیره روی‌کی تابدماه
از عاج بیك زمان دو رخ بتراشم　　گرزانك رخ سفید میخواهد شاه

۱۱۰

بربوی سمن بین چمن ازدست شده　　گل‌جسته کنارو گلشن ازدست‌شده
مه مهرد گر کرده وخور تافته روی　　شب‌مانده وروزروشن ازدست‌شده

۱۱۱

ای همنفسم در شب هجران تو آه　　رفتی و مرا چشم طلب بر سر راه
در نامه چو تقریر کنم قصّه شوق　　از چشم قلم فرو چکد خون سیاه

۱۱۲

ای‌دست من ازدامن وصلت کوتاه　　برمحضر حسنت‌مه وخورشید گواه
خطّ سیهت که هست عنوان جمال　　چون نامهٔ عمرماست گوباش سیاه

۱۱۳

چون رخ بنمودی ای بت یغمائی　　گشتم چو شکنج طرّهات سودائی
در آینهٔ روی تو دیدم گفتم　　سبحان الله هم بدین زیبائی

۱۱٤

ای‌خواجه اگرمیبری‌از مستی بوی　　زنهار مکن بعالم هستی روی
پیش آر سبو و خاك قالب گل‌کن　　تا از گل قالب تو سازند سبوی

۱۱۵

نرگس که بتاجداریست‌ارزانی　　افراخته است سنجق سلطانی

از زر چه زند لاف که سرمایهٔ او　　پنج آقچه[۱] نقدست‌ودرستی[۲] فانی

۱۱٦

آنماه که بر میان کمر سازد موی　　از سنبل سیراب نماید گل روی
گفتم سر زلفت دلم از دست ببرد　　درتاب شد و گفت‌پراکنده مگوی

۱۱۷

ای از لب لعلت می نوشین عرقی　　بر خوان جمالت مه تابان طبقی
چون دفترحسن تو زهم بگشودند　　افتاد بدست گل سوری ورقی

۱) اشرفی　　(۲) اشرفی

فهرست اسامی اشخاص

شماره های قبل از میم راجع بمقدمه میباشد

الف

ش

ص

ض

ط

ظ

ن

و

هـ

ى

فهرست اسامی اماکن

فی ... ده

ابن الذُکاء — صبح
ابن اللیالی — اندیشه های بزرگ
اِجری — وظیفه
أراجیف — سخنان دروغ
اِستعطاف — مهربانی خواستن ودل بدست آوردن
اَعطاف — عطف مهربانی‌ها
اِفتقار — نیازمند گردانیدن ودرویش گشتن
اِقتصار — پسندکردن و نگذشتن‌ازچیزی وبرچیزی ایستادن
اُمّ‌الکتاب — قرآن
امانی — آرزو واَمن
اُم‌النجوم — کهکشان
انامِل — سر انگشتان
انهاء — جمع نهی
اِنهاء — رسانیدن چیزیرا وپیغامی را
بطنان — جمع بطن (شکم)
تَشویر — انفعال
تن‌زدن — خاموش شدن
جزع — چشم
حِدّت — تیزی وتندی
خارکن — نام نوائیست از نواهای موسیقی
دامِع — خاک نمناک
دَع — بگذار
دَمدَمه — فریب ومکر وآوازدهل
دُواج ودَواج — بالاپوش و لحاف
راوقی — صاف شده
رَواقی ورِواقی — خانگی
سَداد — درستی وراستی درکردار و گفتار
سَغریگر — ساغری ساز
سُلاف — شراب
سیّاف — شمشیرزن
شُقّه — پارچه جامه و جامهٔ پیش شکافته
صائم‌الدهر — تمام عمر روزه
ضیغم — شیر
طَمغاج — نام ولایتی ازترکستانست
عطیّه — دهش وبخشیده‌شده
غَمام — ابر
قائم اللیل — شب زنده‌دار بعبادت
قِدَم — دیرینگی
کاجکی وکاجی — کاشکی دکاش
کدخداو کدخداه — اصطلاح نجومی‌دلیل‌تن وازان عمر مولود استخراج گردد
کون خر — احمق وابله

لُمعان – درخشیدن

مُحاکا – باهم سخن گفتن

مَرغول – موی پیچیده

مَسام – سوراخ باریك بدن

مُطاوِع – فرمانبرداری

مُلك یمین – بنده زرخرید

مُمتحِن – آزموده شده

میلامیل – میل بمیل

نَشّاف – جاذب

هَوان – خواری

هیلاج – اصطلاح نجومی دلیل جان که از آن عمرمولود استخراج شود

یرغوچیان – سیاست کنندگان

صوابنامه

صفحه	سطر	خطا	صواب
م ۳	۲	شب وروز	شب روز
م ۸	۲٤	خواهر	برادر زاده
م ۱۵	٤	یگانه فرزند	فرزند
م ۲۸	۱۹	چه دراشمار	دراشعار
م ٥٤	٦	خواجو	خواجه
م ۷٦	۱۵	درگاه	زرکار
م ۹۲	٤	قسم اوّلال	قسم الاوّل
۲	۷	شفا	شفا
٤	۱	ربانک	زبانک
٥	۱۳	واله	والله
۸	۷	اسمش	اشمس
۱۰	۱۱	العظم	المعظم
۱٦	۱۰	کبوبر	کبوتر
۱۹	۱	(٤)	(۱)
<	۷	(٥)	(۲)
۲۲	۱٦	زان‌زر	زال زر
۲۳	۱۸	آذر	آزر
۲۸	۱۲	زرین	زین
۲۹	٥	نقوله	نغوله
۳۱	٤	کریوه	کریوه
۳٦	۲۰	گذار	گزار
۳۸	۹	آفتاد	افتاد
٤۹	۹	وکبار	کبار
٥۱	۷	آذرش	آزرش
٥٦	٥	دست نو	دست تو
٥۹	۱۱	بردبار	بردیار
٦۰	۲۲	لعل نام	لعل فام
٦۲	۱۳	کملی	کحلی
٦۷	۹	ممتنع	ممتشع
۷۰	۹	خطتاف	خطاف
۷٥	۱	ناشدم	تاشدم
۸۳	٦	معانی	معالی
۸۹	۱۷	آذرم	آزرم
۹٥	۹	ابواسحق ابراهیم	ابواسحق

صفحه	سطر	خطا	صواب
۹٦	۱	درطاق	برطاق
<	۱	کشیده	فکنده
۹۷	۲۳	یادرین	تادرین
۱۰۱	۲۱	رز	زر
۱۰۲	۲٤	هوزش	سوزش
۱۰۷	٦	رشته	وسته
۱۱۲	۱۰	جلال‌الحق	رکن‌الدنیا
<	۱٦	الغوانی	عمیدالملک
۱۱۹	۲۳	سیاهی وتاریکی	دوات
۱۲۱	۲۲	والیست	دوالیست
۱۲٥	۲۳	رشته	رسته
۱۳۰	۲۱	عقیق نام	عقیق‌فام
<	۲۱	بی بینوای	بینوائی
۱۳٥	۸	حلقة	حلقة
۱۳۷	۱۸	درگاه	خرگاه
۱٥۱	۱	جنابت	جنابش
۱٦۳	۳	مثلس	مثلث
۱٦٦	۱۲	آرد	آید
۱۷۰	۱۷	المستصر	المستنصر
۱۸۲	۲۳	(۷) دل	(۷)چشان
۱۸٥	۱٤	منصوب	منسوب
۱۸۸	۱۰	لته	فته
۲۰٥	۱۹	بکندر	مکندر
<	۲۲	تبرست	بترست
۲۰۷	۱۸	صحبت	صحنت
۲۱٤	٦	نفخه	نفحه
۲۱۹	٦	مستست	مستت
۲۲۰	۱۲	مهر	مهره
۲۲۳	۱٦	مست	بست
۲۲٤	۱	آفتاده	افتاده
۲۲۸	۹	غدارش	عذارش
۲۳۷	۷	ابروی	ابرو
۲٤۰	٤	کلازادکان	کلازادکان
۲٤۰	۱۱	فتنه ازآن	فتنهٔ آن

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲٤۰	۱۷	هر روزه	پیروزه
«	۲۰	ژبان	زبان
۲٦۳	۱۹	عفاالله	عفی‌الله
۲٦٤	۱۸	زشکرست	چوشکرست
۲٦٤	۲۰	شکرزبان	شیرین‌زبان
۲٦۹	۱٦	ویرانه	ویران‌نه
۲۷۱	۱۰	بی‌ترنخ	بی‌ترنج
۲۷۸	۲۱	بادوست	بادست
۲۸۱	۱۰	کوس	بکوش
۲۸۳	۱۰	کر	کژ
۲۸٦	۱۷	سنمش	سمنش
۲۸۷	۱۷	بجائی	بجامی
۲۸۸	۳	لؤلؤش	لؤلؤاش
۲۹۵	٦	دریابد	درباید
۲۹۵	۱۳	غلغل	قلقل
۳۰۳	۹	تنگ	تنگ
۳۰٦	۱۹	زآنزوی	زانروی
۳۰۸	۱٦	نمنهد	نمینهد
۳۱۳	۱۳	بنیان	بینان
۳۱٦	۲۱	فلك	فغان
۳۳۰	۲۰	ترای	ترا
۳۳۲	۲۰	ابروت	ابرویت
۳۳٦	۳	که‌فشانی	فشانی
«	۱۳	یاد	باد
۳۳۹	۱۵	دُردی دُرد	دُردی‌دَرد
۳٤٤	۱۲	پایه	مایه
۳٦۸	۵	یوم‌الخمیسن	یوم‌الخمیس
۳٦۸	۷	همرش	عمرش
۳۷۷	۱۷	کردست	کردست
۳۸۱	۱۸	آذر	آزر
۳۸۵	۲۲	یکیست	بسیست
۳۹۱	۱۰	نشکتست	نشکست
۳۹۲	۲۱	جان‌درقفای‌تست	جان‌دربلای‌تست
۳۹۷	۲۰	بلقیش	بلقیس
٤۰٤	۱٤	کس دردو	کس درو
٤۰٤	۱۷	چیست	نیست
٤۰٦	۱٦	رنج ودوری	پیچ ودروی
٤۱۱	۱۲	زختاز	زختار
«	۱۹	بیاید	بیاید
٤۱۲	۱۲	خطائی	خطایی
٤۲۰	۱۸	طوطی‌شیرین‌سخن را بی شکر	مرغ‌را با ناله وآه سحر
٤۲۱	٤	گردمه	گردمد
٤۲۲	۸	مژگادنی	مژدگانی
«	۱٦	سپاهان میرود	سپاهان‌میرسد
٤۲۷	۲۰	ازشرش	ازسرش
٤۲۷	۲۰	شرین	شیرین
٤۲۸	٦	گو	کر
«	۱۸	دردمن	وردمن
٤۲۹	٤	درآیه	درآمد
٤۳۱	۱۱	ناله وازی	ناله‌زاری
٤۳۹	۵	گذار	گداز
٤۵٦	۲۲	میگردانند	میگردانم
٤۵۷	۷	بیاد بشنو	بیاو بشنو
٤۷۲	۲	واکنون	اکنون
٤۷٦	۱۱	گر بود	وربود
«	۱۲	وی	دی
٤۸۰	۱۹	که ببینم	که بینم
٤۸۵	۵	واجبست	واجبست
«	۲۱	بالاخاله	بالا خانه
۵٤۸	۱٤	ددشان	درشان
۵۵۸	۲	چونامت	چونامش
۵٦٤	۸	روشیت	روشنت
۵۸۲	۲۲	یس	یسن
۵۸۳	۸	کر زززّ	گرزززّ
۵۸۸	۲۲	جو	چو
۵۹۱	۲	لؤلؤتر	لؤلؤی‌تر
۵۹٤	۳	نتوان	نتوان کرد
٦۰۲	۷	لایزال	لایزالی

صفحه	سطر	خطا	صواب
۶۱۲	۱۳	تابد	ماند
۶۱۴	۱۴	اثنا عشر	اثنی‌عشر
۶۲۱	۱	کی	کر
۶۳۵	۱۱	گوهر	کوهر
۶۳۶	۱۳	رباب منت	رباب‌منست
۷۱۱		پاورقی ۋائدست	
۷۲۴	۲۱	بیك چو	بیك‌جو
۷۲۵	۳	دو	درد
۷۳۸	۲۳	ک	کنایه
۷۴۸	۱۹	پ	یثرب
۷۷۲	۲۲	داری	چودرای
۷۷۴	۱۹	بم	بینم
۷۸۰	۴	ت	اکرش

خرداد ماه ۱۳۳۶

چاپخانه حیدری تهران